دریای گوهر

جلد دوم

تألیف
دکتر مهدی حمیدی

دریای گوهر

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه های مقالات و اشعار
و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف
دکتر مهدی حمیدی

موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ سوم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

چاپ اول - اردیبهشت ۱۳۳۳

چاپ دوم - تیر ماه ۱۳۳۶

چاپ سوم - اردیبهشت ۱۳۴۲

ازاین کتاب دوهزار نسخه در چاپخانهٔ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

سعی‌من براین است‌که حتی‌الامکان اجساد دختران زیبا و مرده‌های طاووسان دلفریب‌را دراین دریا نیندازم.

اگرمعرفی گویندگان و نویسندگان خارجی و مترجمین ایرانی مقصود غائی این‌کتاب بود ازاین جنازه‌کشی ناگزیر بودم، این‌کار وظیفهٔ اصلی تاریخ ادبیات است! امامن تاریخ ادبیات نمی‌نویسم . ـ دنبال کاردیگری میروم و در راه‌خود ببعضی از بزرگان ادب برمیخورم و پس از آشنائی غالب آنها را از مشاهیر جهان و مترجمین بزرگ می‌یابم .

اکنون‌که غرض اصلی من ازتألیف این‌کتاب آشکارشد خوانندگان میدانند که چرا ازبعضی شعرا ونویسندگان قطعات بسیار نقل‌کرده‌ام وازبعضی نویسندگان وشعرا اسم نبرده‌ام، و بچه‌مجوزی ازچند نفر که نه‌تاریخ ادبیات میتواند آنهارا بنام مترجم بپذیرد و نه‌خودشان این دعوی‌را دارند قطعه یاقطعاتی آورده‌ام ـ

این‌راهم بگویم‌که دراین کتاب، بعلت روش خاصی‌که داشت جای‌نقل بسیاری از آثار بیمانند خارجی نبود* و بالنتیجه محلی‌هم برای نام بردن‌بعضی از مترجمین زبردست ایرانی پیدا نشد. این دینی است‌که دراین کتاب بگردن مؤلف باقی مانده است ودر جلدهای بعد بخوبی اداشده است وهرچه خوانندگان این‌کتاب بیشتر عجله کنند معلوم میشودکه بمشاهدهٔ اسناد پرداخت آن دین مشتاق‌ترند .

تهران ۳۰ر۱ر۳۳

دکترمهدی‌حمیدی

* ـ دراین کتاب فقط چندقطعه از تیره‌بختان هوگو ـ ترجمهٔ اعتصام‌الملک ـ نقل شده وآنهم ازهرجهت حالت استثنائی خاصی داشته‌است. دکتر حمیدی

مترجمین این کتاب

۱- اعتصام‌الملك
۲- مسعود فرزاد
۳- دکتر صورتگر
۴- دکتر خانلری
۵- اقبال یغمائی
۶- هوشنگ مستوفی
۷- شجاع‌الدین شفا
۸- محمدعلی عظیمی
۹- نصرالله فلسفی
۱۰- رضا امینی
۱۱- حسن شهباز
۱۲- سیمین دانشور
۱۳- حسینقلی مستعان
۱۴- مشیرالدوله
۱۵- تقی حمیدی
۱۶- مصطفی مقربی
۱۷- علی دشتی
۱۸- سیدمحمدعلی جمال‌زاده
۱۹- دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ‌شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس‌از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
زمزمهٔ بهشت

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر (سه‌جلد)
شاعر در آسمان
فرشتگان زمین
دریای گوهر - جلداول و دوم وسوم
بهشت سخن - جلداول و دوم

یوسف اعتصام الملک

نوشتن

از الفیه‌ری شاعر ایتالیائی

۱۷۴۹ — ۱۸۰۳

نوشتن ، فرزند ضرورتی است که از ارتباط انسان بزندگانی متولد میشود . میل نوشتن را در بعضی از نویسندگان بیك تشنگی آتشین میتوان تشبیه نمود. اگر این شعلهٔ سوزان از شوائب اغراض مصفا باشد ، ممکن است قدرت خدایان‌را بانسان بدهد. اما، دریغ! چه بسیار ازاساتید ادب در مهدفقر وپریشانی بوجودآمده، روزگاری به تلخکامی میگذرانند ! میخواهم همهٔ نویسندگان را بقبول این‌مطلب وادار کنم‌که اگر آثارخود را به پیرایهٔ راستی نیارایندو ازتملق ،مزاجگوئی ،انکار حقیقت‌بیگانه نباشند ، هرگز نباید یك‌شهرت دائم، یك‌شأن و شرافت ثابت ، یك نافعیت واقعی‌را آرزو نمایند .

روی سخن باآن گروه ممتاز است که بخت ستمکار ، زندگانی آنان رابافقر توأم کرده‌وزهرتنگدستی در مذاق جانشان ریخته. باین اشخاص میگویم‌همینکه‌دیدند نمیتوانند ازاین‌نقیصه بپرهیزند، بهترآنکه وقت رابکار دیگر مشغول‌دارند ونام‌بلند ادبیات را شرمسارنکنند .

مقدسترین وظایف بشری ، ترقی دادن فهم و ادراك عمومی و ترغیب مردم بدوست داشتن فضیلت است . شخصی‌که در پنجهٔ بدبختی گرفتار است ،آیا میتواند باین درجهٔ عالی برسد ؟ نویسندگانی‌که بجای شرافت حقیقی چیزهای دیگر در نظر گرفته‌اند ، در مملکت محتشم« ادبیات » چگونه پذیرفته خواهند شد ؟ اگر آثار « ویرژیل » ستایشهای « اوگوست »[۱] و « سزار »[۲] را متضمن نبود ، و گفته های « تاسیت » مدایح خاندان « ئسته » را نداشت ؛ هم خودشان دارای مقامی بزرگ بودند ، هم نتایج افکارشان با روشنیهای صاف و ساده خاطر خوانندگان را منور میساخت .

ای کسانیکه میخواهید عنوان « نویسندهٔ بزرگ » را احراز نمائید ، شماها بقبول حمایت و معاونتی که ادبیات را ذلیل کند راضی نخواهید شد . باعزمی‌راسخ بتعلیم فضائل‌کوشیده ، ابر های تیرهٔ اخلاق فاسده‌را از افق زندگانی نوع‌بشربرطرف خواهیدکرد.

---

۱ — Auguste ، امپراطور «روم» (۶۳ قبل از میلاد تا ۱۴ میلادی).

۲ — Jules Bésar ،دیکتاتور روم قدیم و یکی از بزرگترین سرداران‌ازمنهٔ عتیقه (۱۹۱-۱۲۴ قبل‌ازمیلاد).

نمیدانم بتأثیر کدام سوء القضا که‌همواره ملازم حال انسان است، باید گفتار خوب باکردار خوب درهیچ عصر وزمان متفق نباشد !

بهار مشکبوی صنایع نفیسه ، آزادی ، تزاید ثروت ، تهذیب اخلاق را در یکجا و دریك عصر ،تنها آتن دید وباندك زمانی همهٔمحسنات مادی ومعنوی‌دراینجا مجتمع گردید .اما این خمیرهٔ عجیب که خالق اضداد بوددیرزمانی پایدار نماند:شوق تجمل وظرافت برلطف ابداع وصناعت غالب آمد .آزادی ،کمالات نفسانی ، پردلی و رشادت کم‌کم دامن از میان برچید . دراین هنگام « روم » رقیب« آتن »شد، اما برآن تفوق نجست . ادبیات و بدایع صنعت در « روم » از حدود معموله قدمی‌فراتر ننهاد . « روم » قبل‌از « سیسرون » [1] ، «کاتول » [2] ، « هوراس » [3] ، « ویرژیل»، مالك نویسندگان مقتدر نبود . مقارن ظهور اینان ، فروغ وطنپرستی در « آتن » روی بخاموشی گذاشت و بامداد آتشبار اسارت پرده از رخ برکشید . محررین‌عصر « اوگوست»که‌زمان‌سلطنت اورا« دورهٔ طلائی » مینامیدند ، همکار ستمکاران شده، دست وپای جمهوریت رابا زنجیرهای محکم مقید ساختند !

مزیت شاعر که از قوت قریحه ودقت فکر حاصل میشود یکی‌است .امامزیتی که از ارشاد عقول وافهام بهٔوی تعلق میگیرد ازحد شمار بیرون‌است .

مللی‌که چندین قرن زنده بوده‌اندهمانطور که‌تبدل شکل حکومت‌و عادات‌را دیده‌اند ، تبدیل بلاغت و سخنوری خود را نیز مشاهده‌کرده‌اند. نویسندگان یکی‌از دوره‌های گذشته در دورهٔ دیگر قدر ووقعی نداشته اند.

انسان همینکه ازتهیهٔ احتیاجات ابتدائی فارغ گردید ،میخواهد دست بکاری بزند که‌صاحب شخصیت و امتیازی بشود .قبایل وحشیه این سودای شأن وشهرت‌را درآدم کشی وغارتگری میدانند . یك طایفهٔ سلحشور حصول این سعادت رادردلیری تصور میکند . در یك ملت متمدن همه میخواهند اول سیاسی مشهور ،اول فیلسوف بزرگ ،اول‌ادیب معتبر ، اول‌شاعر معروف بشوند .

بطوریکه وجود یك سوق طبیعی در اشخاص برای اشغال بحرفتها و صنعتها لازم است ، در شعر و ادبیات نیز کار از این‌قرار است .کودکی که برای شعرگفتن متولدشده ، یعنی این‌استعداد رابهٔوی ارزانی داشته‌اند ، علی‌رغم تمام موانع شاعری ماهر خواهدشد .

قوه و قابلیت جزئی را نباید باهوش سرشار و الهام حقیقی مخلوط نمود . بعقیدهٔ من حمایت اینقسم نویسندگان بی فایده نیست .باین وسیله ممکن است از قوای ناقصهٔ آنان نتیجه‌ای بدست آورد .لکن اعاظم شعرا و محررین‌که بمواهب‌عالیه اختصاص یافته‌اند مطلقاً بحمایت‌محتاج نیستند . «دانت »هرگز در سایهٔ عاطفت‌کسی جای نگرفت . ازهجوم تعدی و تنگدستی مانند محکومی خانه بردوش در همه‌جاقدم

---

۱ — Cicéron، بلیغ‌ترین خطیب «روم» قدیم (۱۰٦ — ۴۳ قبل از میلاد) .

۲ — Caius Valériuz Catulle ، شاعر « لاتن » (۸۴ قبل از میلاد — ۴۷ میلادی).

۳ — Horace ، شاعر مشهور «لاتن» (٦۵ — ۸ میلادی).

میزد . معهذا معنی نویسندگی و ظرافت اسلوبی که قدما را میسر نشده در آثار وی دیده میشود . برعکس او «هوراس» و « ویرژیل » به « اوگوست » ملتجی شدند و اثری متناسب عدم استقلال فکر بیادگار گذاشته نـام خویش را به آلایش چاپلوسی ننگین ساختند .

« هوراس » دریکی از قصاید خود میگوید: «شدت فقرمرا بهچامهگوئیوادار کرد ؛ اگر متمول بودم ، خوابیدن را هزار بار برشعر گفتن ترجیح میدادم». بدیهی است شخصیکه در تاریخ زندگانی خود اینکلمات رادرج میکند واحتیـاج را اولین محرك ظهور افکار میشمارد ، این شخص نمیتواند هیجانفکری داشتهباشد تاسخنان وی مترجم تأثرات روح واحساسات خاطر بشود .

باید دانستکه مقصود از جلب حمایت چیست . یكحاکم یاپادشاه با نفوذ به‌نویسنده چه میتواندبدهد ؟ رتبه، درجه، ثروت ،اعتبار ؛چیزیرا که در حوزهٔاختیار خود فراوان دارد، بیجهت وبدون تمیز میبخشد.دانستنقدر هنرمندان‌نیزهنراست؛ کاش اشخاص را بخوبی بشناسند و آنگاه دست جود از آستین برآرند ! درعوض ، نویسنده بپادشاه چه تقدیم مینماید ؟ شاعر : مبالغه واغراق ؛مورخ : اغماض وپرده پوشی ؛ فیلسوف: فلسفه وشیادی ؛«پلیتیكدان» [۱] : اصول وقواعد مزورانه .

بنابراین ، نویسنده از اهل هر مملکت باشد تا راستی را با حجاب تزویـر نپوشاند و منافع عموم رابرای بقای شوکت یکنفر معدوم نسازد ، نمیتواند حکمران یا سلطان راراضی کند .

برای ثبوت این مطلب بهواقعات جاریه رجوع میکنم :

« سقراط »، «افلاطون »، زمرهٔ فلاسفهای که یونان قدیم را بوجود آوردند؛ « هومر»[۲] ، « ئهشیل » [۳] ، « دموستن » [۴] ، « ئوریپید »[۵] ،همهٔ نویسندگانبزرگ آن زمان ، راتبه خوار پادشاهان نبودند و از خـوان الطاف سلاطین عصر لقمه نمیربودند. بهمین سبب مواهب فکریهٔ آنان از مخاطرات حمایت محفوظ ماندند.در میانمتأخرین نیز کسانی مانند « لوك » [۶] ، « بایل »[۷]، «روسو» [۸]، «ماکیاوهل» [۹]

---

۱ ـ Homme Politique ،مرد سیاسی .

۲ ـ Homère ، شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد ، مصنف« ایلیاد»(Iliade) و « ادیسه» (Odyssée).

۳ ـ Eschyle ، موجد فن فاجعه نویسی در یونان قدیم (۵۲۵ ـ ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح).

۴ ـ Démosthène ، معروفترین خطیب یونان قدیم (۳۸۴ ـ ۳۲۲ قبل از میلاد) .

۵ ـ Euripide ،سومین (ازحیث قدمت) شاعربزرگ فاجعه نویس یونان (۴۸۰ ـ ۴۰۱ قبل ازمیلاد).

۶ ـ Locke ، فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲ ـ ۱۷۰۴) .

۷ ـ D. Bayle ، نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۴۷ ـ ۱۷۰۶) .

۸ ـ J. J.Rousseau ، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۱۲ ـ ۱۷۷۸ میلادی) .

۹ ـ N. Machiavel، مرد سیاسی و نویسندهٔ ایتالیائی (۱۴۶۹ ـ ۱۵۲۷ میلادی).

« میلتون »[1] ، « پترارك »[2] بوده‌اند که توانائی‌و حقوق انسان رانشان داده ، جهان مردمی را با انوار معرفت و حقیقت روشن کرده اند . این اشخاص هیچگاه با شهریاران‌ارتباط نداشتند . « مولیەر »[3] ، « کورنەی »[4] ، « راسین »[5] ، « آریوست »[6] ، « تاس »[7] و امثال آنان که خود را بدربار حکمرانان منسوب ساخته‌اند، اگر چه در سخن سرائی و نگارندگی دارای مقام ارجمند بوده‌اند ، اما به اجبار تملق و مداهنه از شرافت آثار خود بسی‌کاسته‌اند. همین طبقه‌نیزهنگامیکه توانسته‌اند از فقر و تنگدستی‌که آنان را بزنجیر اسارت انداخته ، شکایت آغازیده، روزگار را نفرین نموده، برخویش خشم گرفته‌اند .

خواننده بدون اینکه احوال خصوصیهٔ یك شاعر یا مؤلف را دریابد و در الجائات دورهٔ زندگانی وی امعان نظر نماید ، آثاراو را می‌بیند. آنگاه این‌نویسنده را به‌تناسب لیاقتی که دارد تقدیر نمیکند. علت حرمان این قسمت نویسندگان آشکار است : یا از دنائت طبع ، یا از جبن و هراس، یا از تأثیر عنف و شدت ، همه چیزرا در مذبح اغراض‌جسمانی قربانی کرده، شهرت و شایستگی و استقلال‌ذاتی خودرادر ورطهٔ شهوات باطله نابود ساخته‌اند .

عقیدهٔ راسخهٔ من این است : روابط این‌نویسنده هر اندازه رو بفزونی‌گذارد ملکات‌واستعداد او دچار انحطاط میشود . بالعکس، اگر دلیر و جوانمرد باشد، یوغ ترس را بشکند ، گریبان رذیلت را تابدامان چاك زند، به‌اعتلاء روح وفکروتخلید آثار قلمیهٔ‌خویش‌نایل‌شده‌است .

---

۱ — John Milton، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ — ۱۶۷۴ میلادی).

۲ — Pétrarque، شاعر ایتالیائی(۱۳۰۴—۱۳۷۴ میلادی).

۳ — Molière، نویسندهٔ مضحکه نویس فرانسوی(۱۶۲۲-۱۶۷۳ میلادی).

۴ — Pierre Corneille، موجد فن فاجعه نویسی‌در فرانسه (۱۵۰۶—۱۶۸۴ میلادی).

۵ — Jean Racine، شاعر فاجعه نویس فرانسوی (۱۶۳۹—۱۶۹۹ میلادی) .

۶ — Arioste، شاعر ایتالیائی (۱۴۷۴— ۱۵۳۳ میلادی).

۷ — Tasse، شاعر ایتالیائی (۱۵۴۴— ۱۵۹۵ میلادی) .

بیچاره طفل

از منظومات ویکتورهوگو شاعر بزرگ فرانسوی
۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

وقتی که مادرش او را بدنیا آورد ، خودش از عالم زندگانی بیرون رفت . بی‌قیدی حزن‌انگیز تقدیر و سرنوشت ! چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادررامیکشد و بچه را زنده میگذارد ؟ چرا زن‌پدر را جانشین مادر میکند !

پدر جوان بود، از نو عروسی کرد؛
برای اینکه انسان از همه چیز بگذرد، یك سال خیلی کم است .

طفل خوشگل خطا کرده آمده بود ! پیر مردی صاف و ساده، این مخلوق بیچاره را پذیرفت . گاهی عدم بحمایت وجود برخاسته، آنچه نیست ازآنچه‌خواهد بود دفاع میکند : پدر بزرگ طفل بود ، او را بغل کرد و مادر شد! حالت عجیب طبیعی! چیزی را که یك زن مرده گذاشته ورفته است، نجات دادن‌وپرستاری کردن! پیر است و جز برای اینکار خوب نیست، عمرش به‌آخر رسیده ، باید سعی کند مسافری خوشخو و ملایم و بردبار باشد. درماندگان‌ومحنت زدگان و دستهای‌کوچکی که در تاریکی دراز میشوند طبعاً در جستجوی او هستند.

البته کسی باید وظیفه را انجام بدهد، و زیر آسمان سیاه آدم نیك فطرتی پیدا شود . برای اینکه رحم و انصاف در دلها نخشکد، یکنفر باید بزکوهی را نزد طفل بی‌مادر بیاورد و معنی محبت را بمردم بیاموزد .

باین سبب، گاهی خداوند پدر بزرگ را بجای مادر می‌نشاند ؛ چون آتش درزمستان مطلوب‌است، اجازه میدهددرروح‌پیرمرد، قلب‌گرم‌ومهربان‌زن‌شکفته‌گردد.

پدر بزرگ، بچه را بخانهٔ خود برد، بمزارعی برد که از آنجا افق بسیار وسیع بنظر میرسید . صحراها سبز بودند ، جنگلها روایح معطر داشتند ، گلها و چمن‌ها و عطرها بچه را نوازش میکردند .

خانه را باغی بزرگ بود پراز درختهای‌سیب‌وهلووبته‌های‌خار؛ برای‌راه‌رفتن میبایست شاخه‌ها را از هم جدا کرد. آبهای شفاف زیر بیدها میلرزیدند . آشیانها سرود نیکبختان را میخواندند. آوازها‌آرام و شیرین، چشمه‌ها میان خزه‌ها آهسته در گفتگو، جنبش در هم برگها با ناطق‌و صامت همراه...

ترانهٔ روشنائی عالم بالارا زمین‌در پائین ترنم میکرد . تابستان ، هنگامیکه صفحهٔ کبود آسمان میدرخشید، بچه مثل فرشته و باغ نظیر جنت عدن میشد.

طفل را در این مکان عزلت‌وسکوت، همه دوست میداشتند. باین رویه‌معتاد شده بود ...

«پل» ۱ در اول لاغر و ناتوان است. که میداند ؛ زنده خواهد ماند ؟ وقتی که متولد شد ، بادی سیاه و نفخه‌ای ستمکار میوزید. میتوان مطمئن بودکه این تند باد پس از بردن مادر بجستجوی او نخواهد آمد ؟

«پل» را باید شیر داد . بز ماده‌ای باینکار حاضر میشود .

«پل» برادر رضاعی بزغاله است . در صورتیکه بزغاله میجهد، انسان باید راه برود. «پل» بخیال راه رفتن افتاد، پیرمرد میگوید:«بله،همین‌است،راه‌برویم» . بچه وقت‌پا گرفتن میلرزد، امااین لرز و ضعف‌از مسرت و قوهٔ اوکم‌نمیکند. لرزیدن شاخ مانع گل دادن آن نیست. قدم اولی‌را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد. چه منظرهٔ خوشی! پدر بزرگ از عقب‌بچه‌میرودو میگوید:«بیا،نیفتی،هان،این‌جور، آفرین!»ـ«پل» دلیر است، خود رابخطرانداخته یك پا جلو میگذارد، مرددمیماند، صدا میکند، ناگهان براه میافتد! پدر بزرگ با دستهای لرزان ، بچه را احاطه‌کرده است . هر دفعه این امتحان بآخر میرسد!

همانطور که هیچکس نمیتواند صورت ستاره را نقش نماید، هیچکس بباطن خندهٔ اطفال پی‌نمیبرد! این، عشق‌ومحبت ومعصومیت است ، جرئت ولطف‌وظرافت است ، افتخار پاك بودن و سر پا ایستادن است، نمیتوان دانست چه جهالتی است که همه چیز را میداند !

پدر بزرگ پیرمردی بود صاحب‌وجدوحال، در برابر زیبائی‌ودلربائی‌بی‌صبر و قرار . نزد او طفولیت محبوب‌ومحترم بود .ظهورروشنائی عقل را در این دماغ کوچك تماشا می‌کرد.

«پل» هر روززمزمهٔ تازه‌ای داشت. این‌کوشش‌فکراست که در اطراف تکلم بوجود میآید ؛ صعود بطیٔ لفظ استکه‌می‌پرد، بعداز سقوط دوباره با رعشهٔ خرمی برمی‌خیزد ، چون نمیتواند فکر بشود آواز میشود !

«پل» نغمات جمع شده را پرواز میداد ، یك نوع ابیات هوائی نا معلوم را تقطیع نموده متصل حرف میزد، لحظه‌ای ساکت نمیشد. خانه از شنیدن صدای او مسروربود. او می‌خواند وهمه چیز میخندید . درختهاازاین‌بچه با هم سخن‌میگفتند!

«پل» خوشبخت بود . خوشبختی چه چیز خوبی است! «پل» بااقتدارمسرت و طفولیت حکومت میکرد. پدر بزرگش شکار رام مطیع او بود .

میگفت «بایست» می‌ایستاد ؛ «بیا» میآمد .

بهار بواسطهٔ جوانی و جمال برزمستان‌فرسوده حق تحکم دارد ! این نوادهٔ «ظالم» و آن جد«مظلوم» چه خاندان قشنگ تشکیل داده بودند ؛ چگونه بهمن‌ماه میخواست نزد اردیبهشت مقبول گردد! این دو محبت بی‌آلایش‌دو ساله وهشتادساله با چه خوشوقتی زندگانی میکردند !

پدر بزرگ نواده را بفکر، و نواده پدر بزرگ را بایمان و اعتقاد دلالت مینمود! هنگام مبادلهٔروح ووجدان،هریك‌ازجهتی خداوندرا بیکدیگر نشان‌میدادند.

---

۱ ـ Paul ، نام طفل ــ عنوان این منظومه « Pauvre Paul ! » است.

پدر بازن دوم در جای‌دیگر بسر میبرد و از این‌زن پسری داشت .
«پل» هیچ نمیدانست. چه لزوم دارد ؟ خوشبخت و شادمان و آسوده است .
پدر بزرگش تماماً مال اوست . جز این چه میخواهد؟

پدر بزرگ مرد.
آدم بزرگ در واقعهٔ مرگ گریه میکند. اما بچهٔ کوچك نمیفهمد، چشمش از بی‌قراری بهرطرف نگران و پیشانیش اندیشناك است .
گاهی پدر بزرگ در حین خستگی میگفت: «پل؛ مرگ من نزدیك است ، افسوس! پدر پیرت را که ترا دوست میداشت دیگر نخواهی دید» . هیچ‌چیزروشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند . بچه در خنده مداومت میکرد!..
در کلیسا باز شد . کلیسا هم مثل خانه‌های دهکده، فقیر بود. بخاطردارم من نیز ازتشییع کنندگان بودم. بچه از عقب تابوت میآمد. پیر مرد را بقبرستان‌مجاور بردند: قطعه زمینی پرازصلیبها وگودالها، محل سهمناکی،خوابگاه مرگ ! بواسطهٔ دری از چوب که عشقه بآن پیچیده بود شبها بسته میشد.
طفل بدقت مدخل مقبره را می‌نگریست...

«شیطان بدریخت! از دیدنش بجان آمدم. گم‌شو ! تحمل کردنی نیست ! با این‌حال سر سفره قبولش میکنم، دامنم را لکه‌کرد ، تمام‌شیر راخورد! باید اورانان خشك داد و در زیر زمین نگاه داشت! چقدر زشت و بدترکیب است ! »
این حرفها را به‌کی میگفتند؟
به«پل»! بیچاره طفل ! همینکه پدر بزرگ رفت، آدم‌ناشناختی بخانه‌آمد . این پدرش بود. بعد زنی باسینهٔ‌گشاده و بچه‌ای درآغوش وارد شد،این برادرش‌بود.
زن از دقیقهٔ اول از او نفرت کرد. قلب مادر ازجانب مهر وشفقت سفید و از جهت بغض وحسد سیاه‌است: نسبت به بچهٔ خودش مهربان و درحق بچهٔ دیگران بیرحم است!
شهدا و پیمبران وحواریون اگر رنج میکشند، علت وسبب آنرامیدانند.اما یك بچهٔ بیچاره، یك‌پری زرین موی ، هنوز مرد نشده مجازات ببیند ، و درعوض محبت بمحنت گرفتار شود، این خیلی دشوار و ناگوار است...
«پل» چیزی نمی‌فهمید، شبها اطاق در نظرش تاریك مینمود . مدتها گریه کرد، مثل نی‌لرزید .آه! این اطفال برای چه بدنیا میآیند؟
خیال میکرد خانه پنجره ندارد. صبحدم دیگر با اودم از آشنائی‌نمیزد !
هر وقت باطاق میرفت، زن پدر بصورت تهدید و تنفرمیگفت، «امان ! مرا از دست این خلاص کنید!» ... «پل»آهسته در تاریکی پنهان میشد !
بچه‌ای که مایهٔ‌مسرت همه بود، شادمانی را وداع گفت.بدبختی اوپرنده‌ها و گلها را غمگین ساخت. این مجلس آرای‌کوچك ، جور کش خانه شد! بازیچه‌های او را گرفته، ببرادرش دادند..

پدر شیفتهٔ زن بود و این ستمکاری را تجویز میکرد.

هر نفرین زن با نوازشی بپایان میرسید، اما نه برای او :

«بیا عزیزم ! بیا عشق وسعادت من! بیا جان شیرینم! خدایا،زیباترین‌فرشته‌ـ های ترا دزدیده‌ام! بهشت را بغل کرده‌ام! ببینید چقدر خواستنی و خوشگل است ! بچه است اما ملك است ! از حالا بقدر بچه‌ای که پا گرفته باشد سنگین است...»

«پل» با مقدار حافظه‌ای که گلها و بره‌ها دارند بخاطر میآورد اوهم یك‌وقتی نظیر این حرفها را شنیده است!

در گوشهٔ اطاق؛روی زمین، غذا میخورد . گنگ و بی صدا شده بود، حرف نمیزد، گریه نمی‌کرد، غالباً بوضعی حزن‌آمیز چشم انتظارش بدر توجه مینمود .

شبی در خانه او را جستجو کردند و نیافتند .

فصل زمستان بود. در بیرون جای پاهای کوچك روی برف دیده میشد ...

روز دیگر بچه را پیدا کردند.

همین شب صدائی بگوش رسیده، یکنفر تصورکرده بود از میان‌ابرهای‌تاریك فریاد «پدر ! پدر ! »میشنود .

همهٔ اهالی از فرط‌تأثر بسراغ او رفتند. بچه در قبرستان بود، مانند شب و سنگ ساکت و پریده رنگ. پهلوی‌دربزمین افتاده ، یك دستش بمیلهٔ در چسبیده میخواسته است آنرا باز کند ؛ حس میکرده است درآنجا کسی هست‌که‌میتواند اورا حمایت نماید .

مدتی در ظلمت صدا کرده، از بیدار نمودن دوست و حامی‌خود نومیدشده،و نیز در چند قدمی مرده بود !

باز گشت

از هانری هاینه شاعر معروف آلمانی

۱۷۹۷ــ ۱۸۲۶

افسوس! در زندگانی غم‌انگیز من، وقتی صورتی دلفریب نور افشانی کرد. اکنون آن خیال نابود شده و من بظلمت فرو رفته‌ام. اطفال در تاریکی میترسندو برای دفع وحشت بآواز بلند میخوانند. من نیزکودکی دیوانه‌ام و در ظلمات‌نغمه‌سرائی میکنم. اگر سرودم از آهنگ شادمانی محروم است، از گرفتگی‌وکدورت قلبم نجاتم میدهد.

این غصه که زمام صبر از من ربوده است نمیدانم چیست. یادعهدقدیم‌بآزار خاطر من برخاسته. هوا تازه و لطیف است. شب میرسد. رود «رن» [۱] ساکتانه جاری است. قلهٔکوه از آخرین فروغ آفتاب میدرخشد. زیبا ترین دوشیزگان در آنجا نشسته است. قایقچی درقایق‌کوچك خود سخت غمگین است، گردابهاوصخره‌ها را نمی‌بیند، جز بکوه بچیزی نگاه نمیکند.

قلب من محزون است. ماه «مه» با صفا و طراوت خویش جلوه‌گر است. بدرخت آقطی تکیه کرده، روی سطح مایل قرار گرفته‌ام. آب‌کبود آرام، بیصدادر گودی روان است. طفلی در زورقی شکار کنان سوت میزند، در آن‌سمت، عمارات ییلاقی، باغها، چمنها، جنگلها، انسانها، گاوها مانند لکه‌های ریزهٔ رنگین نمایانند. دختران جامه‌های شسته‌رابدرختان آویخته درسبزه‌زار بهر سوی میدوند. چرخ آسیا غباریٔ الماسگون بیرون میریزد. نزدیك برج‌خاکستری‌رنگ‌قراولخانه‌ای هست. سربازی جوان که لباس سرخ پوشیده در آنجا بپاسبانی مشغول است، با تفنگ بازی میکند، سلام نظامی میدهد، آن را بدوش میاندازد؛ کاش به یك تیر مرا از رنج زندگی خلاص میکرد!

دختر قشنگ ماهی‌گیر! کرجی را بکنار آر و بمن نزدیك شو! سرخودراروی قلب من بگذار و مترس! تو هرروز بدون بیم وتردید خویشتن را بدریای وحشت‌فزا میسپاری. دل من مثل دریاست، طوفانها و جزرو مدهای پست و بلند دارد، بسی گوهر گرانبها در اعماق آن خوابیده است!

---

۱ ــ Le Rhin، از شطوط اروپای مرکزی که بین فرانسه و آلمان جاری است.

این اشک گوشهٔ تنهائی از من چه میخواهد؟ این اشک روزهای گذشته است که در چشمان من ایستاده است. بسیاری از قطرات درخشان که همه مثل آن بودند درطی ایام و اوقات با محنت‌ها وشادمانیهای من معدوم شدند. دریغ! عشق من نیز بورطهٔ زوال افتاد! ای اشک روزگار سابق، تو نیز در نوبت خود نابود شو!

عزیز من! مادوبچهٔ کوچك خرم وخندان بودیم، آهسته بمرغدان رفته زیر کاه پنهان میشدیم، وقتی‌که‌مردم میگذشتند میگفتیم: «قوقولوقوا!» گربهٔ پیر همسایه بدیدن ما میآمد، او را همه قسم نوازش میکردیم و با اهتمامی دوستانه احوالمی‌پرسیدیم. بعد مثل اشخاص موقر صحبت مینمودیم. زبان‌بشکوه‌وتأسف میگشودیم. آه! چه روزگار خوشی داشتیم! عشق و صداقت و دیانت چگونه ناپدید شده‌اند! قهوه چقدر گران وپول چقدر کمیاب است! بازیهای طفولیت گذشته‌اند. سیم و زر، گیتی، وقت، وفا، کیش و آئین همه در گذرند!

شب نمناك و هوا طوفانی است. در آسمان اثری از ستاره نیست. از دور در کلبهٔ مستحفظ جنگل روشنائی ضعیفی پیداست، اما تابش چراغ مرا بآن طرف نخواهدبرد؛مادربزرگ‌جنگل‌بان نابینااست، مثل‌مجسمه‌ای بی‌حرکت درصندلی‌نشسته است، هیچ حرف نمی‌زند. پسر زردموی پاسبان بخانه میرود، میآید تفنگ خود را بدیوار میآویزد و بلند میخندد. دختری خوشگل ریسمان به گروهه می‌پیچد وگریه میکند؛ پیش پای او سگی بزمین میغلتد.

در اثنای گشت و گذار وقتی که بخانهٔ جانانه میرسیدم، مرا با خوشروئی می‌پذیرفتند، سبب پریدگی رنگ مرا میپرسیدند، من نیز خاله‌ها و خاله زاده‌ها و سگ‌فریاد کنندهٔ آنها را جویا می‌شدم؛ همین که از حالت معشوقهٔ خویش استفسار مینمودم میگفتند آن‌یاردل آزار شوهرکرده ودل‌بدیگری داده‌است! من‌تهنیت خودرا اظهار نموده خواهش میکردم هزاران درود و سلام از من باو برسانند.

ماه اوج گرفت و با روشنائی خود امواج را روشن کرد. باد بشدت میوزد، موجها را باضربتهای سخت می‌راند، موج ناله کنان کف میکند و صدائی خوفناك دارد. از ابرهای سیاه سیلها و باران ها در ریزشند، پنداری شب فرتوت به فرو بردن دریای سالخورده مصمم است! جغد با فریادی شکایت آمیز، وقوع یك بلیه را خبر میدهد.

طوفان بتدریج زیاد میشود. باد هنگامه‌ای برپا کرده. کشتی کوچك بپهلو متمایل است. شب، تماشائی و دهشت انگیز است. دریای خشمگین هرلحظه کوهی از آب میسازد و بجانبی می‌اندازد. اینجاموجی تاریك از هم میشکافد، آنجا برجی مایع راست می‌ایستد. از عمق دریا فریادها بگوش میرسد.

سحرگاهان وقتی که تورا جلو پنجره میدیدم، چقدرخوشوقت‌میشدم! تومثل اینکه‌میخواستی خطهٔ‌دل‌مرا تصاحب‌نمائی، باآن‌چشم‌فتان بمن‌نگاه میکردی‌ومیگفتی:
- ای بیگانهٔ محزون، کیستی ؟

من شاعرم ، نامم در ممالك آلمان معروف است ، اسم مرا هم جزو اسامی مشاهیر یادمیکنند؛ و در موقعی‌که از مصائب طاقت‌فرسا سخنی بمیان آید، محنتهای مرا متذکر میشوند.

ای شهر بزرگ که روزگاری پیش از این معشوقهٔ مرا در سینهٔ خویش حفظ میکردی، سلام بر تو! - حصارها ، باروها ، درها ! بگوئید بدانم محبوبهٔ طناز من کجاست؟ او را بشما سپرده بودم .

نه ، آنها قصور نکرده‌اند ؛ روزی که رفت ، دروازه‌های شهر بی آنکه چیزی بگویند او را رها کردند : خروج این طلعت خجسته را دیدند و از حیرت برجای ماندند!

شب آرام، کوچه‌ها بی‌صداست. همانا محبوبهٔ من اینجابود. دیری است مقام‌و موطن‌اصلی را ترك نموده ، اماخانه بحال‌قدیم خود باقی است .- عجبا ! آنجا شخصی برپای‌ایستاده، چشمانش معطوف بآسمان، علائم‌اندوه‌از چهره‌اش پدیدار!در روشنائی ماه فهمیدم که این منم!- ای رفیق که‌کاشانهٔ محبت را طواف میکنی، بسیار شبها از شداید جانکاه عشق در این مکان نالیده و زاری بفلك رسانیده‌ام، تو این درد های بی‌سود را چرا دنبال کرده‌ای ؟

خواب‌دیدم، ماه بانگاهی مکدربزمین‌مینگریست، روشنان چرخ غمناك‌بودند؛ در عالم رؤیا صدها فرسنگ راه درنوشتم و بکوی معشوقهٔ خود شتافتم، خانه‌راپیدا کرده سنگهای پله را که دامن کشان از روی آنها عبور کرده بود بوسیدم، پنداشتم سیمای او را که زیر پرتو مهتاب منور شده بود مشاهده میکنم.

چقدر میل‌دارم انگشتان تورا باردیگر ببوسم و آن دست راروی دل دردمند خود نهاده سیلاب اشك ار دیده فرو ریزم ! چشمهای درشت مخمور تو بنای پرهیزو خانهٔ خویشتن‌داری مرا واژگون کردند واکنون از دائرهٔ رؤیت من دورند. این‌است دردی که من دلباخته را پریشان میدارد .

سه نفر کاهن در هر شهر سؤال مینمودند : «بچه‌ها، دخترها، راه بیت‌اللحم کجاست؟»-پیر وبرناکسی جواب نمیداد. آنان راه خود را گرفته میرفتند و فروغی صاف و رقیق را دنبال میکردند. آخرالامر روشنائی بخانه‌ای رسید ، داخل شدند. گوساله فریاد میزد، بچه میگریست ، واردین میخواندند.

چشمان‌بیمار تودرعاشق‌کشی کرشمه‌هادارند، خوشبخت‌کسی که‌به‌نگاه تلطف- آمیز آنها نائل گردد! قلب تو گوهری است که اشعهٔ فضیلت از آن ظاهر میشود ،

خرم کسی که این قلب بامهروی در آمیزد! لبان یاقوت فام تو چاشنی بخش آب حیات است، سعادتمند کسیکه ازمیان آن دولعل خوشاب بشنیدن اعتراف عشق قادر باشد! آه ! اگر آن آدم را میشناختم ودر وسط جنگل باو تصادف میکردم، کامرانی اوچندان امتداد نمی یافت !

دریا از دور با آخرین شعاع آفتاب مشرف بغروب میدرخشید ، مقابل کلبهٔ ماهیگیر تنها و ساکت نشسته بودیم. موج آرام میشد. جغد از طرفی بطرف دیگر میپرید. از چشم تو اشك عشق و محبت میریخت. بی اختیار، خود را روی آن دست سفید انداخته قطرات درخشان را با لب خود جمع میکردم. از آن لحظه وجود من میسوزد، روحم از اشتیاق در احتراق است؛ - آه ! این زن با اشک چشم خودش مرا مسموم نمود !

شهر بابرجها و قلعه‌های خود بتاریکی نیمرنگ شامگاهان فرورفته ، مانند اشکال درهم و مختلط پدیدار است. بادخنك ملایم سطح نهر را زره‌پوش کرده‌است. خورشید روشنائی خودرا بار دیگر ازسینهٔ ظلمت رهائی داده، جائی را که آن یارعزیز ازدست رفت نشان میدهد .

باز از راه قدیم و از کوچه‌هائی که خوب میشناسم میروم. ازخانهٔ محبوبهٔ خویش میآیم. این خانه امروز چقدر ملالت بخش و متروك است ! کوچه‌ها چقدر تنگ و سنگفرش چقدر سرد است! تصور میکنم دیوارها بروی من خواهند افتاد ! بقدری که میتوانم بسرعت میگذرم .

آه ! من مثل «اطلسم» ۱ ، یك کوه غم واندوه وجهانی کدورت والم را باید تحمل کنم! باری بردوش دارم که بردن آن دشوار است. دل اندوهگین من همیشه مجروح و متألم است. ای قلب مشحون از کبر و عظمت! این تیره روزی را تو خواسته و برای خود پسندیدای ! میخواستی بسیار خوشبخت یا بهمان اندازه بدبخت باشی ! ای قلب پراز عجب و غرور! اکنون بخت بد، با تمام شداید خویش رفیق و همنشین تو است !

شیطان را صدا کردم، همینکه آمد از دیدن او متحیر شدم! جوانی خوش سیما از احوال عالم آگاه، «دیپلوماتی» ۲ کامل است . در مسئلهٔ کلیسا و حکومت عقاید خود را اظهار نمود . با «هه‌گل» ۳ زبان « سانسکریت » ۳ را یاد گرفته و از شعرا

---

۱ ـ Atlas ،از پادشاهان اساطیر که ازجانب خدایان محکوم بودکرهٔ زمین را بردوش بکشد.

۲ ـ Diplomate ، سیاستمدار .

۳ ـ Sanscrit ، لسان مقدس برهمن‌ها .

«کلوپستوك» ۱ را پسندیده. زحمات مرا در تحصیل علم حقوق تحسین کرد ، خودش هم‌مدتی باین کار مشغول‌بوده است ! مرا اطمینان داد که دوستی من برای او سودمند نیست، بعد پرسید آیا پیش‌ازاین نزد سفیر «اسپانیا» بیکدیگر تصادف ننموده‌ایم ؟ پس از دقت درچهرهٔ او، دیدم مدتی است با هم آشنائی داریم !

روزهای گذشته را با تحسر و تأثر بیاد میآورم. پیش از این، دنیا برای من مسکنی موافق‌و جایگاهی مساعدبود، عمر من‌چقدر بخوشی وآسودگی میگذشت! امروزآن‌روزگار خرمی‌سپری شده، هرچیزدرنظرم‌حزن‌انگیز، هرچیزخستگی‌آور، هرچیزغیرموزون ونامتناسب است! اگر ذره‌ای از بقیهٔ محبت برای ما باقی نمانده بود، این دل دردمند بچه وسیله اندکی خرسند میشد ؟

بی‌صبری مکنید. اگر فریادهای آلام سابقه از اشعار تازهٔ من شنیده میشوند قدری منتظر باشید. این ناله‌ها محو شده، از قلب‌من که در حال نقاهت است نوبهار شعر فوران خواهد کرد. ای قلب ، مکدر مباش و با سرنوشت خویش بساز! بهاری را که زمستان از تو ربوده است دوباره برمیگردد . هنوز نیکوئیها در تو هست ، دنیا جمیل و لطیف است،ازهر چیز خشنود توانی شد و با گیتی عهد انس والفترا تجدید توانی نمود .

در بیرون برف ببارد ، همه چیز یخ کند ، طوفانی سخت برخیزد، شکایت نخواهم کرد ، زیرا خیال یار نازنین و شادمانی شورانگیز فروردین را در خاطر پرورش میدهم !

تو مرواریدها و الماسها داری ، چیزهائی که محرك هوا و هوس زنانه اند داری، قشنگترین چشم را داری، ای آیت دلربائی، دیگر چه میخواهی؟ - برای چشمان مخمور تو هزاران شعر گفته‌ام که هرگز محو نخواهند شد، ای یار بهشتی روی، دیگر چه میخواهی ؟ - با یك کرشمه مرا تسخیر کردی و اکنون شیوهٔ عاشق کشی پیش گرفته‌ای، ای لعبت دل آزار، دیگر چه میخواهی ؟

مرا پندهای خوش‌آیند دادند، با نوید سعادت واحترامات مسرورم ساختند، گفتند اگر شکیبا باشم کارها بهتر خواهندشد. میخواستند مرا در سایهٔ حمایت خود جای دهند. با همهٔ اینها، اگر آدم نجیبی بتفقد حال من نمی آمد ازگرسنگی مرده بودم ! من رهین آن شخص آبرومندم ، خدمات اورا فراموش نخواهم کرد، افسوس که نمیتوانم اورا در آغوش کشیده امتنان خودرا اظهار کنم ، برای اینکه آن شخص آبرومند منم !

---

۱ ـ Frédréic Klopstok ، شاعرآلمانی (۱۷۲۴ ـ ۱۸۳۳ میلادی).

خواب می‌بینم درجائی بلند ایستاده‌ام، دوشیزگان زیبا اشعار مرا میخوانند، شراب و شیرینی میخورم، قرض ندارم، اما دلتنگی از گریبانم دست بر نمیدارد. بفکر آبادی «برلن» [۱] افتاده‌ام. میخواهم ازآسمان بجای باران، عصارهٔ لیمو ببارد و از نهرهای شهر شراب «رن» [۲] بجوشد! اهالی چقدر خوشوقت خواهند شد! این است باده خوران طماع مهیا میشوند! اعضاء محکمهٔ فوق‌العاده دره‌ها را بلع خواهند کرد! شعرا و نظامیان از این سور و سرور ممنون خواهند بود؛ حق با آنهاست، میدانند هر روز این خوان نعمت گسترده نیست!

باز از آن‌لبان گلرنگ جدا شدم، ازآن دوبازوی‌محبت‌که مرابغل میکردند دور افتاد! میبایست یکروزهم آنجابمانم، اما اسبها آمدند و هنگام رحیل دررسید! طفلك من، زندگانی چنین است: شکایت دائمی. وداع دائمی، فراق دائمی! آیا ممکن نبود قلب تو بیش ازاین بقلب من مربوط باشد؟ چشمان تو نمیتوانستند مرا از رفتن باز دارند تااین جرعهٔ تلخ در کام عمر من نریزد؟

خدا میداند این دختر دیوانهٔ شهر آشوب درکجاست! زیر تگرگ و باران دشنامها داده بهر سوی میدوم؛ بهرجا رفتم و از هر راهگذر پرسیدم. ناگهان او را جلو پنجره‌ای دیدم، قهقهه میزد و اشاره میکرد! عزیزم، چگونه میتوانستم بدانم‌که تو در چنین عمارتی عالی منزل داری؟

خانه‌ها مثل خیالات تاریك، پشت سر هم امتداد یافته و رفته‌اند، پالتو را بخود پیچیده از مقابل آنها میگذرم. ساعت کلیسا نیمه شب‌را اخطار میکند. آن‌یار دلنواز مرا منتظر است. ماه راه مرا روشن کرده است. اینست بخانهٔ جانانه نزدیك میشوم. ای ماه، ای غمگسار دلباختگان، ای‌مشاطهٔ چهر آسمان، اکنون برای عالم دیگر و مردم دیگر نورافشانی کن! اگر در اثناء حرکت، بعاشقی چون من رسیدی، از تسلیت او دریغ منمای!

آفتاب‌بقلهٔ کوه‌صعود مینماید. صدای زنگولهٔ گوسفندان‌از دور بگوش‌میرسد. تاریکی شب بروی جنگل و چمنزارها میافتد. ماه از طارم اخضر، هوای معطر را روشن میکند. زنجره در کنار دریا میخواند. درسطح آب بعضی چیزها شناوراست: آنجا در چشمه، ملکهٔ آبها بشست و شو میپردازد، شانه‌ها و دستهای سفیدش در مهتاب میدرخشند.

بگو بدانم هنگامی که‌دل‌تودرشراره‌های عهدشباب میسوخت، آن‌محبوبه‌ای که بیاد او نغمه‌ها میسرودی کجاست؟ - آن شعله‌ها و شراره‌ها خاموش شدند، قلب من‌سرد ومحزون است. این‌کتاب کوچك ظرفی است که خاکستر عشق مرا نگهداری خواهد کرد.

---

۱ ـ Berlin، پایتخت کشور آلمان، دارای هشت‌کرور جمعیت.

۲ ـ Rhin، شط اروپای غربی بطول ۱۴۰۰ کیلومتر.

شهر بزرگ

از منظومه‌های والت ویتمن آمریکائی

(۱۸۱۹ — ۱۸۹۲)

شهر بزرگ آنست که دارای بزرگترین مردها وزنهاست. چنین‌جائی، که‌اگر هم از چند کلبهٔ محقر ترکیب یافته باشد، بزرگترین شهر دنیاست.

نه محلی که کارخانه‌ها و مخزنهای مصنوعات در آن فراوانند،
نه محل ملاقاتها و تعارفات بیحساب واردین و مسافرین،
نه محل بلندترین ابنیه که اجناس دنیا را می فروشند،
نه محل کاملترین کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها،
نه محلی که پول در آن بسیار است،
نه محلی که سکنهٔ آن زیاد است.
هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند.
آنجا که قویترین نسل ناطقین و جنگجویان زیست میکنند،
آنجا که وطن از هر چیز عزیزتر است وپاداش عشق‌وطن پرستان را میدهد،
آنجا که یادگارهای‌دلیران در گفتگوها و امور عامه جا گرفته‌اند،
آنجا که اقتصاد و احتیاط مراعات میشوند،
آنجا که با وجود عقل و دانش، از قانون بی‌نیازند،
آنجا که از اسارت اثری نیست،
آنجا که قدرت داخلی بر قدرت خارجی مقدم است،
آنجا که حفظ حقوق، بزرگترین آرزوی افراد است، و رئیس ومدیر وحاکم فقط اجیر مردمند،
آنجا که اطاعت وجدان و اعتماد بنفس را باطفال یاد میدهند،
آنجا که در هر کار نشانهٔ برابری نمایان است،
آنجا که دوستان صدیق با وفا مجتمع شده‌اند،
آنجا که زن و مرد از آلایش دورند،
آنجاکه خون پدرها سرخ است،
آنجا که تن مادرها سالم و تواناست.
آنجا شهر بزرگ پدیدار است!

به یك مومیائی مصر

اسمیت شاعر انگلیسی

(۱۷۷۹ – ۱۸۴۰)

شگفت داستانی ! سه هزار سال پیش ، هنگامیکه مجسمهٔ « ممنن » [۱] در بحبوحهٔ فخر وعظمت خود میزیست ؛ این معابد ، این قصور، این ستونهای مهیب موقر را تصاریف ایام ویران نکرده بود ، تو در کوچه های شهر «تهب» [۲] گردش میکردی !

قرنها میگذرد خاموش نشسته‌ای. تو زبانی داری، حرف‌بزن ! بگذارصدای تو را بشنویم. ای مومیائی، نه مانند اشکال موهوم و مخلوقات محروم از اجساد ، بلکه باگوشت واستخوان واعضا وعلایم زندگانی ، در رویِ‌خاك ایستاده‌ای و روشنائی کم‌رنگ ماه را می‌بینی.

بگوی بدانیم موجد « ابوالهول » [۳] کیست ؛ آنرا «که ئوپس» [۴] ساخته یا «که فره‌ن» [۵] بنا کرده ؛ اسم ستون «پومپه» [۶] از اسامی مغصوبه است؛ همانطور که «اومه‌ر» [۷] سروده ، «تهب» دارای صد دروازه بوده ؛

۱– Memnon ، از پهلوانان خیالی اساطیر مصر قدیم . میگویند مجسمه‌ای در نزدیکی شهر «تهب» داشته که بامدادان بمجرد طلوع آفتاب ، اصوات دلپذیر از آن شنیده میشد . مصریان که «ممنن» را پسر آفتاب میدانستند میگفتند مجسمهٔ او طلوع مادر خود خورشید را با این اصوات درود میگوید .

۲– Thèbes ، پایتخت مصر قدیم ویکی از معروفترین ومهمترین شهرهای ازمنهٔ عتیقه ، معروف به «شهر صد دروازه».

۳– Sphinx ، مجسمهٔ معروف مصر قدیم نزدیك اهرام «جیزه».

۴– Chéops یا Khoufcui ، پادشاه مصر قدیم از سلسلهٔ چهارم ، موجد بزرگترین‌اهرام مصر.

۵– Chéphren یا Khafôura، پادشاه مصر قدیم ازسلسلهٔ چهارم، برادر وجانشین «که‌ئوپس» موجد دومین هرم مصر.

۶– PomPée

۷– Homére ، شاعر معروف یونان قدیم .

این دست که به پهلوی تو پرچین شده ، شاید با فرعون میگساری کـرده و تعاطی اقداح نموده ، شاید پشیزی بکلاه « اومر» افکنده ، شاید بدعوت «سلیمان» درموقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته .

از سکوت خارج نمیشوی ! آیا این سوگندی است که ترا بیك مقصود نهانی مقید میدارد ؟ اگر چنین است بعهد خویش وفا کن ، اما از تو خـواهش میکنم از اسرار این زندان که اطراف تو را گرفته پرده بردار . از روزی که در عـالم ارواح خفته‌ای چه دیده‌ای؟ در اثنای راه چه حوادثی برتو گذشته ؟

از وقتی که جسد تو در این صندوق خوابیده است ، بسی تبدلات و انقلابات دیده‌ایم. دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و بانجام رسیده . عوالم تازه بعرصهٔ شهود آمده‌اند. ملل قدیمه روی بانقراض نهاده‌اند . پادشاهان بیشمار درآغوش‌خاك آرمیده‌اند . با وجود همهٔ اینها ، تغییری بتو راه نیافته و ذره‌ای از گـوشت تو ضایع نشده !

اگر ممکن نیست نقاب از رازهای نهانی برداشته شود ، ما را آگاه‌کن در- زندگانی کارت‌چگونه بوده؟ در زیر چرم این سینه قلبی میزده! براین چهرهٔ‌سوختهٔ سیاه اشکی می‌غلتیده ! براین زانوها کودکان می‌نشسته واین صورت‌را میبوسیده‌اند؟

ای مردهٔ باقی ! ای نمونهٔ زوال ناپذیر! برای اینکه بـا اندام کامل دست ناخورده درجلو چشم ما بایستی ، از خوابگاه تنگ خویش بیرون آمده‌ای ؟ تا روز رستاخیز که ترا نفخ‌صور مرتعش خواهد نمود، چیزی نخواهی شنید ؟

هفت و هشت

یکی از جرائد «آمریك» مینویسد روزی که عمر «بیسمارك» ۱ بهفتاد رسید، «تلگرام» ذیل از طرف «ویکتورهوگو» برای او فرستاده شد.

نابغه نابغه‌را تحیت‌میگوید، دوست با دوست مصافحه میکند !
بسبب‌اینکه فرانسه را ذلیل کردی ۲ دشمن تـوام ، بعلت اینکه خـود را از جنگجوی فاتح بزرگتر می‌بینم ، ترا دوست میدارم ، این سخن را براهین و دلایلی هست : تا زمانی‌که بهشتاد سالگی رسیدم ، لحظه‌ای ساکت ننشستم، کوشیدم، گفتم، نوشتم ـ اما تو؛ ترا چنین بنظر میآورم درحالتیکه ساعت میخواهد سال هفتادم‌عمر تو را اعلام نماید، ترا آرزوی -کلم نیست ؛ زبانت از گفتار بازمانده،دیگر صدائی از تو شنیده نمیشود !

من هشتم ، تو هفتی ، من هشتادم ، تـو هفتادی. همه در دنبـال مًا بمثابۀ اصفارند.اگر هردو دریك شخص جمع میشدیم ، تاریخ جهان بپایان میرسید!
تو بنیه‌ای، من روحم؛ تو ابری،من برقم؛ تو شجاعتی، من شرافتم.
تو و من‌کدام یك از دیگری قویتریم؟ هردو در روی زمین کاری کـرده ، چیزی از تاریخ هستی را تغییر داده‌ایم.

من اورنگ ظالم را متزلزل ساختم ؛ پس از مدتیکه از منفای خویش بروی غرش کردم ، افتاد وسرنگون شد. من انسانیت فرانسه را و بعد از آن وجهۀ عـالم را منقلب نمودم. «بیسمارك»! «میزرابل» ۳ را خوانده‌ای ؛
تو ممالك مختلفه‌را بیکدیگر متصل کردی وبا سپاه خود بربهترین‌مملکت‌های عالم تاختی، فرانسه را مغلوب نمودی.
من سلطنت « ناپلئون سوم » ٤ را برانداختم و در عـالم ادبی تغییراتی مهم بوجود آوردم.

۱ــ Bismarck ، سیاستمدار و صدراعظم آلمان که در ۱۸۷۰ جنگی برعلیه کشور فرانسه‌تدارك دید وآن دولت را مغلوب ساخت (۱۸۱۵ــ۱۸۹۸).

۲ــ اشاره بجنگ ۱۸۷۰ــ۱۸۷۱ که بشکست فرانسه منتهی شد.

۳ــLes Misérables ، «تیره بختان»، تصنیف «ویکتورهوگو».

٤ــNapoléon III ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸ــ۱۸۷۳) .

تو بر فرانسه چیره شدی وصورت عالم مادی را عوض کردی.
من وتو کدام بزرگتریم ؟
میگویند شاعر قویتر است، چه ماده و روح در دسترس اوست.
«بیسمارك» ! ای یگانه‌مرد آلمان، تو ابداً ترس‌را نمیشناسی؛ من‌که شاعرم، دست خود را بسوی تو دراز میکنم ومعتقدم که بمردی بزرگ دست داده‌ام .
فرانسه میلرزد، آلمان مضطرب است ، اروپا در ارتعاش است، عالم هراسان است .
ما دونفر از وزش این تند بادها بیم نداریم !

یونان اسیر

جزایر یونان! جزایر یونان! آنجا که «سافو» [۱] خواند وعشق ورزید، آنجا که موطن هنرها وصنایع بود، آنجاکه «دلوس» [۲] بلند شد و «فبوس» [۳] متولد گردید! هنوز یك تابستان ابدی شما را زینت میدهد، اما جز آفتاب، همه چیز شما گرفتار کسوف است.

از بالا کوهها، «ماراتون» [۴] را، از «ماراتون»، دریا را می‌بینند. روزی در آنجا فکر میکردم که هنوز میتواند آزاد باشد!

پادشاهی برصخره‌ای که به «سالامین» [۵] مشرف بود نشست. هزاران کشتی و گروهی‌بیمار گوش بفرمان شاهانهٔ او داشتند.. درطلیعهٔ صبح آنهارا شمرد.. هنگام غروب آفتاب کجا بودند؟ [۶]

امروز کجا هستند؟ ای وطن! سواحل ساکت تو سرود دلیران را تکرار نمیکنند. قلب جنگجویان از حرکت ایستاده است! دهای شعر وصنعت تو که دیر- زمانی شایستهٔ مقام خدایان بود، باید در دست امثال من، پست وناچیز شود؟

اگرچه از اسارت یك ملت مرا نیز قسمتی رسیده، اما میخواهم از تذکر بزرگیهای زمان گذشته خشنود باشم! افسوس! در اینجا شاعر چه می‌تواند کرد؟.. جز خجلت و اشك برای یونان چه میماند؟

برنیکبختی روزگار پیشین گریه کردن، از مصائب ایام کنونی شرمسار بودن، کفایت میکند؟ پدران ما خون خود را ریخته وبخاك آمیخته‌اند؟ زمین! سینهٔ خود را

۱- Sapho، شاعرهٔ یونانی که در قرن هفتم یا ششم قبل از میلاد میزیسته.

۲- Délos، کوچکترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر یونان. بنای اتحاد متفقین شهر آتن دراین جزیره نهاده شد. ۳- Phébus یا Appolon، نزد یونانیان و رومیان قدیم، خدای نور و صنعت. ۴- Marathon، قریهٔ یونان که در آن، درسال ۴۹۰ قبل از میلاد، «میلتیاد» (Miltiade) ایرانیان را شکست داد.

۵- Salamine، از جزایر یونان. درسال ۴۸۰ قبل‌از میلاد، دراین محل، نیروی بحری‌یونان بسرکردگی «تمیستوکل» (Thémistocle) قوای بحری‌ایران را بسرکردگی «خشایارشا» (Xerxès) درهم شکست.

۶- مقصود شاعر آن است که غروب روز جنگ، نیروی بحری ایرانیان پراکنده شده بود.

بگشای ، تنی چند از « اسپارتی‌های » قدیم را بما ارزانی دار . برای تجدید فتح «ترموپیل»[1] از سیصد نفر بیش از سه‌نفر بما مده !

جواب نمیدهی ؟ـ مردگان ! همه سکوت کرده‌اید ؟ ،۸، صدای اموات مثل غریو سیل فریاد میزنند : «یك زنده سربردارد ! یك مرد برخیزد ! تنها یك‌نفر ! ما همه برای آمدن حاضریم ! » ـ آنان که زنده‌اند زبان گفتن ندارند !

«این بیفایده است ! نغمهٔ خود را با آهنگهای دیگر موافق کنید، ساغررا از بادهٔ «ساموس»[2] سرشار نمائید ، جنگ را بچادر نشینان «تاتار»[3] باز گذارید ، خوشهٔ انگورهای «کی‌یو»[4] را بفشارید و آب آن را بگیرید!»ـ این است پاسخ محافل عیش ومیگساری یونان !

شما هنوز رقص «پیریك»[5] را فراموش نکرده‌اید . فوجی که باین اسم موسوم بود کجاست؟ این را که افتخار داشت چرا ترك کردید ؟

« نمیخواهیم این یادگارها را متذکر شویم . از بادهٔ ساموس ، که نغمات «آناکره‌اون»[6] را منزلت عظیم بخشید ، ساغر را سرشار نمائید . «آناکره‌اون» به «پولیکرت»[7] ظالم‌خدمت‌کرد؟»ـ آری چنین است، اما بزرگان‌ما اقلا هموطن‌مابودند.

«میلتیاد». ستمکار، دوست با فتوت حریت بود. چرا در این‌دوره ، مستبدی مثل او ظاهر نمیشود؟ ساغر را سرشار نمائید؟ در روی صخرهٔ «سولی» در ساحل «پارکا» بقیهٔ نژاد نجیبی هست، شاید بتوانیم از احفاد آن کسی را بچنگ آریم؟

ساغررا از بادهٔ «ساموس» سرشار نمائید؟ دختران‌ما درسایهٔ درختان میرقصند، همینکه جاذبهٔ زیبائی آنها را تماشا کرده ، خیال میکنم پستانهای باین خوبی باید بجمعی از اسرا شیر بدهند، اشك آتشین بصورتم میریزد ؟

مرا بروی سنگهای «سونیوم». ببرید؟ آنجا بدون شاهد و گواه ، من و امواج دریا میتوانیم ناله‌های خود را بیکدیگر ممزوج کنیم. بگذارید درآنجا بمانم وبمیرم. مسکن مملوك و اسیر، هرگز وطن من نخواهد شد ؟ ساغر پر از شراب را بشکنید ؟

۱- Thermopyles ، تنگهٔ یونان ، واقع بین دریا وکوه «آنوپه» (Mont Anopée) در این محل، لئونیداس (Léonidas) با سیصد نفر «اسپارتی» سعی نمود پیشرفت قشون «خشایارشا» را متوقف سازد، ولی‌ایرانیان آنانرا محاصره نموده وهمه را معدوم ساختند.

۲- Samos، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان. شرابهای آن معروف است .

۳- مقصود ترکها هستند که یونان را اشغال نموده بودند.

۴- Chio ، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان که شرابهای آن معروف است.

۵- Danse pyrique ، رقص‌آتش .

۶- Anacréon، شاعر یونانی (۵۶۰- ۴۷۸ قبل‌از میلاد).

۷- Polycrate، سلطان بیدادگر یونانی که درسال ۵۲۲ قبل از میلاد بحکم «داریوش» کبیر اعدام شد .

نغمهٔ شبانه

از لئوپاردی شاعر معروف ایتالیائی

۱۷۹۸—۱۸۳۷

ای ماه ، در آسمان چه‌میکنی؟ ای‌ماه، تو شامگاهان طلوع نموده بتماشای صحرا میروی؛ آنگاه درحجلهٔ غروب پنهان میشوی. هنوز از عبور متوالی خویش در این راههای ابدی خسته نشده‌ای ؟ هنوز آثار ملالت در تو پیدا نیست ؟ هنوز بدیدار این وادیها ودره‌ها اشتیاقداری؟

چوپان،هنگام‌سپیده‌دم‌گلهٔ خودرابصحرا میبرد؛ چشمه‌ها وچمن‌هاوکوهسارها می‌بیند ؛ بعدازفرط خستگی میخوابد وهرگز چیزی آرزونمیکند! زندگانی تومثل زندگانی اوست ! ای‌ماه ، بگو بدانم نتیجهٔ سیرسریع من‌وگردش دائمی تو چیست ؟

پیرمردی سفیدموی، بیمارونزار، نیمه‌عریان و پابرهنه ، بارسنگین‌بردوش، ازوسط پشته‌ها و تپه‌ها، صخره‌های تك‌تیز ،ریگزارهای عمیق ، در باد و طوفان ، درشدت گرما وسورت‌سرما ، بدویدن مشغول است، نفس میزند، ازسیلاب‌ها وکوهها میگذرد ، میافتد وبرمیخیزد ، بی‌درنگ‌وآرام ، باجامهٔ پاره و اندام خون آلود ، بعجلهٔ هرچه تمام‌ترمیرود.. بمحلی‌که خستگی‌های اورا خاتمه میدهد رسیده است.. اینجا ورطه‌ایست ژرف‌وهولناك! افتاد وهمه‌چیزرا فراموش‌نمود !

ای‌ماه، چنین‌است زندگانی‌ناپایدارمردم این‌جهان!

انسان دررنج والم متولد میشود؛ همان لحظه که بساحت‌هستی‌قدم میگذارد، بتهدید مرگ دچار است ؛ آلام واکدار ، اولین احساسات و تأثرات اوست؛ پدرو مادر ازروز نخست میخواهند زحمت ورود را برمولود آسان کنند ؛ همین که گامی چند درمرحلهٔ عمر برداشت ، هردو با تمام قوا بمعاونت‌وی میشتابند ، همهٔ رفتار و گفتارشان به‌تسلیت فرزند متوجه است . این مخلوق محتاج تسلی وتقویت را چرا بعرصهٔ حیات میآورند ؟ اگر زندگی بدبختی است ، عمل ما چرا بادامهٔ آن راضی میشود؟ ـ ای‌ماه ، ای‌دوشیزهٔ عالم علوی، این است حال‌وروزگارانسان‌ها!

ممکن است توازاسرار زندگانی خاك نشینان با خبرباشی ، درد ها و غمهای ما را بشناسی، تو ازعلل اشیاء اطلاع‌داری ! فایدهٔ صبح و شام ، جنبش بیصدای کارگاه گیتی ، بی‌پایانی وقت را می‌بینی؛ میدانی بهاربرای کدام عشق‌متبسم است ، تابستان‌بچه‌کارمیبردازد، زمستان‌بایخبندیهای‌خودچه میکند! توبسی‌چیزهادانسته‌ای!

وقتی‌که می‌بینم ساکتانه درفضای غیرمسکون سپهرحرکت میکنی و در اثناء بازگشت‌گله، قدم بقدم بامن‌همراه میشوی، زمانی که‌ملاحظه‌میکنم ستاره‌هادرخشیدن آغاز کرده‌اند ، از خود میپرسم : - این همه روشنائی ، این هوای بی‌انتها ، این عمق‌بینهایت آسمان برای چیست؟

هر قدر فکر میکنم وقوهٔ مدرکه را بکار میاندازم؛ درحرکات حیرت بخش اجرام آسمانی ومجاهدتهای اجسام‌زمینی دقیق میشوم؛ چیزی نمی‌فهمم! آنچه میدانم واحساس مینمایم این است : شاید از گردیدن کارخانهٔ جهان ، از زندگی ناچیز من ناتوان، دیگری منتفع وشادمان خواهد شد، اما حیات من‌آمیخته بدردواندوه است!

ای گلهٔ من که استراحت‌کرده‌ای، تو چقدرخوشبختی؟ اقلا ازمحنت و مشقت آگاه نیستی، زحمتها وترس‌ها ووحشتها را زود فراموش میکنی ؛ چقدر برتورشك میبرم! وقتی‌که درسایه روی علف میخوابی ، راحت وخوشحالی ! اما من از خواب وآسایش محروممم! هیچ‌چیز نمیخواهم و علت گریهٔ خود را نمیدانم ! ای گلهٔ من ، اگر میتوانستی حرف‌بزنی، از تو سؤال میکردم : - تمام حیوانات هنگام‌خواب چرا راحتند، ومن‌چرا بدینگونه آشفته وپریشانم ؟

شاید اگرپروبالی داشتم ومیتوانستم تا قرارگاه ابرها پرواز نموده ستاره ها را یك‌یك بشمارم ، یا مانندرعد ازکوهی بکوهی بگذرم . ازاین خوشبخت‌تر بودم!

از کتاب گرگ وروباه

از هانری داکان

روباهی مجرب‌وسالخورده با بچه‌گرگی ساده لوح طرح مرافقت ریخته با هم درصحراها و جنگلها گردش میکردندوبقدرفهم و ادراك درماهیت مشهودات‌خودشان گفتگو مینمودند.

بچه‌گرگ‌که تازه ازکنارمادر دوری‌گزیده بود، با جلوه‌های گوناگون‌زندگانی آشنائی نداشت ونمیدانست در پیشگاه افقی‌که ساحت نظرش را محدود میدارد چه عجایب و غرایبی موجود است. درائنای تفرج هرچه میدید چگونگی آن را ازرفیق خود میپرسید ومیخواست درصورت امکان گرگی داناوهوشیارباشد.

روباه که ازاوضاع زمان و انقلابات عالم آگاه بود کمتر حرف میزد و از ته دل میخندید . باکمال احتیاط راه میرفت، درهرچند قدم یکدفعه میایستادوباوضعی محترزانه گوش‌تیزکرده آهسته‌ترین صدای اطراف را ملتفت میشد .

بچه گرگ ازحرکات روباه‌تعجب داشت وعلت این اوضاع را نمیفهمید. آخر بستوه آمد وگفت : ـ رفیق اینهمه نگرانی برای چیست ؟ در این روز روشن هیچ خطری مارا تهدید نمیکند . چرا اینقدر با ترس‌وتشویش حرکت مینمائی؟

روباه جواب داد:ـ بعدازآنکه مهلکه پیداشدفرارکردن از آن ممکن‌نمیشود: درآن‌ساعت دیگر وقت‌گذشته است .. میگوئی در این روز روشن برای ما خطری نیست؛ این حسن ظن از خوش احوالی و بی‌تجربگی تو است . من شب تاریك را برروز ترجیح‌میدهم ، بجهت‌آنکه شبها احتمال تصادف باآدم‌کمتراست.

ـ این آدم‌که متصل ازآن صحبت میکنی چه جور چیزی است ؟ همیشه این ملاحظه مایهٔ اشتغال خاطرتست . من بسیارمایلم‌که با آدم مصادف شوم و بدانم این چه جانوری است؟ آدم چه میکند ؟ اطواررفتارش چگونه است؟ شکل و قیافه‌اش ازچه‌قراراست؟

ـ دراولین نظراورا مخلوق ملایم‌آرامی تصورمینمائی. اگر نیك دروی‌بنگری میفهمی که برخلاف ظاهر ، باطنی غریب دارد، وبی‌اندازه خونخوارو خیانتکاراست. گاهی‌کار حیله ونیرنگ را بجائی میرساند که مرا بدام میکشاند و مانند من طرار مجرب‌را دربند خود معذب داشته پوست ازسرم برمیکنند!

ـ خوب بگوببینم هیکل وساختمان آدم چطوراست؟

ـ بروی دوپای عقبی میایستد ، دوپای او بمنزلهٔ سلاح مدافعه‌ایست که آنها را هرقسم بخواهد استعمال‌میکند، چیزی بدوش آویخته داردکه درموقع لزوم آنرا با دو پای جلوی میگیرد ، نمیدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی شنیده شده آتش از آن بیرون میآید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود!

ـ دندانهای آن مخروطی‌وبرنده است؟

ـ نمیدانم اماگمان میکنم که ازدندانهای ما کوچکتراست.

ماده آدم چطور است ؟ ازنر خوشگلتر است؟ درخیانت وبدکاری مثل‌اوست؟

ـ در این خصوص رأیها مختلف است . اما بعقیدهٔ من باید جمال و جاذبهٔ ماده بیش از نر باشد ، در این مبحث بملاحظاتی که دارم نمیخواهم زیاده بر این سخنی بگویم.

زمینهٔ صحبت ازاین قرار بود که ناگهان از دور شکل یك آدم پیدا شد . روباه گفت:

ـ آهای رفیق ! درجای خودبایست و باینکه‌می‌بینی‌متوجه باش !

بچه‌گرگ‌گفت : ـ این‌کمی با تعریفات تومطابق است ، اما خیلی کوچك بنظرمیآید!

طفلی راکه چوب دردست داشت و درآنجا بازی میکرد دیده‌بودند.

ـ اینکه می‌بینی هنوزآدم نشده است . بچهٔ آدم است. او هم یکروزی بآن مقام‌خواهدرسید. . .

ـ آه چه‌وقت یك‌آدم درست‌خواهم دیدواززحمت انتظار فارغ خواهم‌شد!

ـ عجله مکن ! به‌آرزوی خود میرسی . ممکن است در همین ساعت بدرك این سعادت موفق بشوی!

روباه حرف خودش را تمام نکرده‌بودکه‌شکلی‌دیگربمیان‌آمد. بمحض دیدن آن فوراً بروی شکم‌خوابیده خود را با زمین مساوی‌ساخت. گرگ بدون تغییرحالت بتماشا ایستاد . پیرمردی با قدی خمیده که هردو دست به پشت گذاشته بود و بزمین مینگریست باقدمهای‌آهسته ازآنجا میگذشت.

روباه برفیق خودگفت: ـ این آدمی‌است فرسوده و ازکار افتاده ، راهزنان منازل زندگانی نقد جوانی راازوی ربوده‌اند ، این یك‌وقتی آدم کارآمدی‌بوده‌است!

بچهٔ گرگ‌ازشنیدن این‌اوصاف وازتنوع اقسام آدم خسته شده گفت:

ـ یاد دارم وقتیکه کودکی شیرخوار بودم و شیطنت میکردم مادرم مرا با آمدن‌آدم میترسانید و من ازترس راحت‌می‌نشستم . درآن عهدآدم را ندیدم، حالا هم نمی‌بینم.

روباه که از چنبر حوادث روزگار گذشته بود متعجبانه شانه تکان داد و پوزخندی‌زد . دراین هنگام یك‌شکارچی ازسمت‌راست نمایان‌گردید. روباه‌گفت:

ـ هان‌رفیق ! ملتفت باش . اینکه مشاهده مینمائی‌آدمی تمام عیاراست. اگر بخواهی نزدیك بروی با تو رفاقت نخواهم‌کرد ! شب‌شما بخیر!

پس ازادای این کلمات روی بفرارنهاده خودرا بگوشه‌ای کشید . از آنطرف شکارچی تفنگ را بدست گرفته قراول رفت وگرگ بچهٔ نادان را هدف قرار داده تیر را خالی کرد . گلوله بدماغ گرگ خورد. بیچاره چندباربرخود پیچید و فریاد زنان گریختن آغازنموده خودرا بروباه رسانید. روباه بطوراستهزا پرسید:

- اوه!ارفیق! اوقات شریف چگونه میگذرد؟ برسلامت وجودمسعودسرکاربسی تشکر بایدکرد ! آخرآدم را دیدی و چاشنی ملاقات دوستانهٔ او را چشیدی !

- آری دیدم کاش هرگزندیده بودم! چه مخلوق بدطینتی ! ازگرگهای درندهٔ ما وحشی تروخونریزتراست!..

- با توچه کرد!

- چه خواهدکرد! همان چیزی راکه میگفتی با دوپای جلو چسبید ، یکدفعه آتشی درپیش چشمم مشتعل شدودماغم را مجروح نمود...من باوکاری نکرده بودم !

- معین است توباوکاری نکرده‌ای . اما تو گرگ نیستی ، او آدم نیست ؟ او بوظیفهٔ آدمیت عمل کرده است! اندکی صبرکن تا بخوبی معنی حرفهای مرابفهمی. هرقدر دندانهایت تند و تیز بشوند احوال زمان و طبایع انسان را بهتر ملتفت خواهی شد !

یك شب دروارن[1]

کوچه‌ها ومعابر پاریس بر خلاف معمول از مترددین خالی‌بود . گفتی کانون شورش و اختلال برای اینکه میخواهد دوباره بشدتی هرچه تمامتر آتشفشانی کند ، موقتاً آرام گرفته قوتهای مخفی خود را فراهم مینماید .

در این شب تاریك سهمگین، دراین سکوت تهدید آمیز ، یکی از درهای عمارت دولتی «تویلری»[2] آهسته باز شد ، چند نفر بیرون آمده بسرعت شروع برفتن کردند . یکی از اینها زنی بود محترز ، اندیشناك ، که سربسینه آویخته و میخواست خود را ازانظار تفتیش وتصادف‌پنهان بدارد. پهلوی‌این‌زن مردی دیده‌میشد که با وقار و هیمنهٔ سپاهیگیری راه میرفت . دختری بسن سیزده یاچهارده نیز بنظر میآمد . این سه نفر با کمال تلاش و اضطراب «پن‌روایال»[3] را گذشته به «ته‌آته‌ن» رسیده ایستادند . حالت بیقراری زن حکایت میکرد که بی‌اندازه متوحش است ! متصل بساعت مینگریست ، به چپ و راست برمیگشت و شرارهٔ غضب از چشمانش میجست . این زن «ماری آنتوانت»[4] ملکهٔ فرانسه بود .

پس از نیمساعت‌که از این انتظار تحمل سوز سپری‌شد یك قافلهٔ دومی مرکب از چند مرد و زن باین سه نفر ملحق گردید که «لوئی شانزدهم»[5] پادشاه فرانسه با لباس خدمتگاران در میان آنها بود ، بمحض رسیدن بیکدیگر بطرف ایستگاه «بوندی» عزیمت نمودند.لوازم فرار مهیا بود ، همه حرکت کرده راه «شالون»[6] را پیش گرفتند ، دو زن از ملتزمین ملکه بایکمرد از اهل دربار در یك «لاندو»[7] ، شاه و ملکه و همشیرهٔ ملکه و پسر شاه و«مارکیز دوزول» متنکراً در کالسکهٔوسیع مزینی نشستند .

---

۱ _ Varennes _ en_ Argonne، قصبهٔ واقع در ولایت «وردون» درشمال شرقی فرانسه‌نزدیك سرحد بلژیك و «لوکزامبورك».

۲ _ Tuilleries، قصر و مسکن پادشاهان سابق فرانسه در پاریس .

۳ _ Font - Royal

۴ _ Marie - Antoinette، ملکهٔ فرانسه (دختر امپراطور آلمان) زن لوئی شانزدهم (۱۷۵۵ _ ۱۷۹۳) .

۵ _ Louis XVI (۱۷۵۴ _ ۱۷۹۳).

۶ _ Chálons

۷ _ Landau، کالسکه‌ای که‌کروك آن را میتوان خواباند .

پس از غمها ، غصه‌ها، ترس‌های ایام شورش، اولین مرحلهٔ هولناك و نخستین عقبهٔ هراس‌انگیز را عبور کرده از دریای مواج فتنهٔ پاریس از گرداب متلاطم‌انتقام پاریسیان خلاص شده بساحل نجات قدم مینهادند .

با وجود اطوار جعلی که‌شاه‌برخود بسته‌ودر گوشهٔ کالسکه خزیده‌بود ، باز‌آن چهرهٔ با اصالت ، انتساب او را بخاندان « بوربن»[1] اثبات مینمود ، رفتار عسکری رفقای سفر ،زینت‌واحتشام کالسکه، زیادی همراهان ،اگرچه‌چشمهای‌متجسس‌رابسوی خود جذب‌میکرد ، اماحرکت سریع موکب سلطنتی‌این ترس‌را از اهمیت‌میانداخت. گذشته ازاین ، مسافرین تذکرهٔ مرور معتبری باین مضمون دردست‌داشتند: «حکم اعلیحضرت شهریاری است که دراثنای‌راه کسی مانع مسافرت «مادام لابارون قورف» و کسان او نشود ـ » امضاء : وزیر امور خارجه، «مونت موره‌ن».

باین ترتیب تا «مونت میرای»[2] رفتند .بتدریج خیالهای موحش‌کم میشدودر هر ثانیه‌تکرهای کالسکه‌چرخ میخورد شاه وملتزمین‌رکاب رابدیدار دوستان‌شاهپرست و جنگجویان‌دلیر نزدیك میساخت واز مشاهدهٔ‌سرنیزه‌ها وتفنگهای شورشیان‌وتنفس هوای زهرآلـود « تویلری » دور میکـرد. اما این خشنودی که از فقدان متانت و جسارت شاه حاصل شده‌و از عدم حسن نیت وی نسبت بملت ناشی میگشت،این‌فرار که‌حمیت‌وطن‌دوستی او را انکار مینمود، شاه را متفکر میداشت . «ماری آنتوانت» که در زیربار مغلوبیت‌هـای متوالی زبـون شده بـود بهیچوجه نمیتوانست‌علایم کینه ورزی و انتقام‌جوئی را فراموش نماید .

وقت عصر به «شالون» رسیدند ،میبایست اسبها را عوض کنند،ورودمسافرین با این هیئت‌که بکلی با وضع قصبه مغایرت داشت باعث شد بر اینکه جمعی از اهالی «شالون» بحالت تعجب و استفهام اطراف‌شاه وملکه را احاطه نمودند.«لوئی شانزدهم» سر ازکالسکه بیرون‌کرد . مدیر بلدیهٔ«شالون» کـه در جزو تماشاچیان ایستاده بود فوراً او را شناخت و باز فوراً ملتفت شدکه زندگانی شاه بسته بیك‌کلمهٔ‌کوچك، بیك اشاره، بیك نگاه متعجبانهٔ اوست ، لهذا خودداری کرده دم‌در کشید .

شاه منتظربود«مسیوبویه»[3] را باقشون واستعداد در«شالون» ببیند ، اماهرچه نگریست اثری از یاران و هواخواهان ندید . بدون اینکه علامت‌ممانعتی‌آشکارشود موکب شاهانه حرکت کرد .از«شالون» که در خط راه واقع شده وازقصبات پرجمعیت شمرده‌میشد وگذشتن ازآنجا خالی‌از مخافت نبود باین‌آسانی دورشده ومهلکهٔ‌بزرگی را از خود دورکرده بودند . چه‌فایده که شاه‌باآخرین‌جستجوی مأیوسانه مجدداً‌سر از کالسکه بیرون‌کرده بهرسمت نگاه میکند و بااین نگـاه بیموقع روزآرزو و امیدش سیاه میشود ! «دروئه»[4] پسر‌مدیربلدیهٔ «شالون» که صورت «لوئی» را در مسکوکات

۱ـ Maison do Bourbon

۲ـ Montmiril ،قریهٔ واقع در شمال شرقی فرانسه .

۳ـ Francois-Claude de Bouillé ، ژنرال فرانسوی (۱۷۳۹ــ۱۸۰۹میلادی).

۴ـ Jean-Babtiste Drouet (۱۷۶۳ــ۱۸۲۴).

دیده بود او را می‌بیند ومیشناسد . محض‌اینکه پیش از شاه به«وارن» برسداسب‌خود را سوار شده بتاخت از بیراهه به«وارن» میرود. «لوئی شانزدهم» و «ماری آنتوانت» و ملازمان بی‌اینکه از این بدبختی قریب‌الوقوع‌مطلع‌باشند بقطع‌مسافت مشغول‌بودند. شب به «وارن» رسیدند . در حین وصول باولین کوچهٔ اینجا ، درگذرگاه شاه بعضی موانع از قبیل گاریهای بارکشی بنظر آمد . کالسکه‌ها ایستادند . متعاقب ایستادن آنها پنج‌شش نفر اشخاص مسلح از کمینگاه بیرون جسته مهاری کالسکه‌ها و زمام اسبهارا گرفته، متحکمانه بمسافرین میگویند که‌بایدزحمت‌کشیده بدارالحکومه‌بروند و شخصیت خود را اثبات نمایند . یکی از این چند نفر «دروئه» پسر مدیر بلدیهٔ «شالون» بود .

اگر صاعقهٔ‌سوزانی ازآسمان میافتاد ، اگرکوه آتشفشانی فوران میکرد،مانند این فلاکت غیرمترقب اجرای تأثیر نمی‌نمود ! شاه و ملکه مبهوت بودند . چند تن از عساکرخاصهٔ سلطنتی‌که تا آنوقت اسلحهٔ خودشان رامخفی میداشتند طاقت‌نیاورده برای مدافعه حاضر شدند . «لوئی شانزدهم» ضعیف‌القلب گماشتگان خودرا اجازهٔ استعمال سلاح نمیدهد . «دروئه» از این ملایمت استفاده کرده همه را باادارهٔ بلدیه می‌برد ...

از طرف دیگر، رفقای«دروئه» درکوچه‌ها متفرق شده با نعره‌ها و فریادهای دلخراش مردم را بیدار میکنند .

اندك‌زمانی نگذشت که هنگامهٔ غریبی در دورشاه برپا شده، جماعتی‌بیشمار مثل شعلهٔ جواله از هرسمت آمدند و در آنجا ایستادند . شاه دید با این وضع‌انکار شخصیت ثمری ندارد ، گفت :

آری، من پادشاه شما هستم . الان زندگانی من و زنم و اطفالم در دست شما است . سلامت وطن، استقرار مشروطیت نیز در اختیار شماهاست. مرا ازرفتن مانع نشوید . من کسی نیستم که ملت و مملکت خود را ترك کرده بآغوش حمایت دیگران ملتجی شوم . میخواهم بآزادی شخصی خودم نائل‌شده بعد با مجلس‌مبعوثان مخابره کنم . مقصود من بر چیدن مشروطیت نیست ، بلکه بقدرامکان در استحکام آن سعی خواهم کرد . اگر مرا از این عزیمت باز دارید، مشروطیت، من، فرانسه محو و مضمحل خواهیم شد .

حرفهای شاه بحاضرین تأثیر کرد، چشمهای مشتعل که آثار سبعیت از آنها پدیدار بود باشك ریختن شروع نمودند ، دستهائی که برای زدن بهوا رفته بودند سست شده پائین افتادند . گفتار متضرعانهٔ شاه‌تماشاچیان را متحیر کرده‌بود ،چیزی نمانده بود دست‌ازشاه بردارند. اما در این جنگ معنوی،حس‌خودپرستی‌غالب‌گردیده آن دلهای نرم رقیق را از سنگ‌سخت‌ترکرد: «ماری‌آنتوانت»، آن هیکل‌کبروغرور که‌آنهمه مصیبتها را برای‌خود وشوهرش تهیه دیده بود، از زن «مسیوسوس» رئیس بلدیهٔ وارن استمداد مینمود و بچه‌های خود را نشان میدادو میگفت: «مادام ، آخر شما مادر هستید ، شوهر دارید ! ». «مادام سوس» جواب داد : « میخواستم خدمتی بشما بکنم،افسوس.. شما در فکر شاه هستیدومن در فکرشوهرم‌هستم ، زن‌قبل‌ازهمه

چیز باید حالت شوهر را ملاحظه کند!»

شاه و ملکه و همراهان را بعمارتی‌که برای آنها معین شده بود بردند. «لوئی شانزدهم» هنوز برسیدن «بویه» انتظار داشت. این شب‌پر محنت‌که موی این ملکهٔ متکبره را سفید کرده بود بپایان آمد. برای جلوگیری هرقسم معاونت و امداد، «وارن» را مثل یك قلعهٔ جنگی با توپ و تفنگ مجهز ساختند. برای این زن و شوهر جزسر تسلیم و رضا پیش‌داشتن چاره‌ای نبود.

چهاردهم ژویه ؟

هرسال چهاردهم این ماه که مبدء تاریخ آزادی است بر ما میگذرد و ما از اهمیت آن غافلیم . دوستداران حریت باید از صمیم قلب بر این روز فیروز درود فرستند و سپاسگذار عزایم راسخه ومجاهدات متمادی‌هواخواهان حقیقی آزادی‌باشند که در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ با خراب کردن «باستیل»[۱] زنجیرهای اسارت را از دست ـ و پای نوع بشر برداشتند ، در مقابل سیل بنیان‌کن حکومت مطلقه ایستادند تابنای معدلت و مساوات را در جهان استوار نمودند، در برابر تاریکیهای سهمگین‌استبداد آنقدر جانفشانی نمودند تا نور بجای ظلمت نشست و فرشته مکان عفریت گرفت .

آری ، امت و ملتی که امثال « ولتر »[۲] ، « روسو »[۳] ، « هوگو »[۴] بوجود آورده ، با دستی آهنین بدهان ستمکاران زدند و بیرق آزادی را باقبضهٔ تیغهای‌خود برافراشتند، سزاوار تمجید و ستایش هستند.

۱۴ ژویه عید عمومی است ، تمام ملل زندهٔ عالم با فرانسویان در این عید شرکت میکنند .

۱۴ ژویه را شاگرد مدرسه محترم میدارد ، بجهت اینکه بطفیل وقایع آن روز از علم صحیح و حریت تعلیم مستفید میشود .

عمال‌و کارگران این عید را میپرستند، بجهت اینکه ۱۴ ژویه حقوق آنهارا حفظ نموده و قاعدهٔ «بعد از این شرفی نیست‌مگر شرف‌قلب» را در میان آنهامجری ساخت .

۱۴ ژویه را زنها عزیز دارند ، بجهت اینکه در آن روز زنان « تامپل »[۵] سوگند یاد کردند باشخاصی شوهر کنند که در مبادی آزادی با صداقت و اخلاص باشند .

۱ـ Bastille ،قلعه‌وزندان پاریس که ملت فرانسه در ۱۴ر۷ر۱۷۸۹ گرفت و خراب کرد .

۲ـ Voltâire

۳ـ Jean Jacques_Rousseau ،از معاریف نویسندگان فرانسه(۱۷۱۲ـ۱۷۷۸ میلادی).

۴ـ Victor Hugo، بزرگترین شاعر فرانسه در قرن نوزدهم (۱۸۰۲ـ۱۸۸۵میلادی) .

۵ـ Le Temple، دیر مستحکم پاریس که در ۱۷۹۲ پادشاه فرانسه « لوئی شانزدهم » را در آنجا حبس کردند .

۱۴ ژویه را «عید عقلها» میتوان نام نهاد ، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصهٔ عقلها و دانشها و فرزانگیهاست که خاك هنرمند فرانسه آنها را در آغوش خود پرورده است .

۱۴ ژویه روزی است که فرانسه در آن بآزادی سیاسی واجتماعی خودنایل شد، مقدمهٔ حرکت دائمی افکار را فراهم کرد ، جنبش فکری (است) که از مرکزظهور خود باقطار گیتی سرایت نمودو همه را بتأسی خود وادار کرد .

فرانسویان استاد احرارند و هر سال در ۱۴ ژویه درسهای عالی در خصوص حریتو استقلال‌بمردم میدهند. «پروگرام»[۱] این درسها کدام است ؛ یکی‌ازمندرجات آن را بخاطر داریم که در اینجا مینگاریم :

«به هیکل سلطنت داخل شدیم . دیدیم مجسمه‌ای که سالیان دراز در پیش‌او سر فرود کرده در مقام تواضع و احترام ایستاده‌ایم ، چشم دارد و نمی‌بیند ، گوش دارد و نمیشنود، ظاهراً قوا و حواسش بجاست اما نمیفهمد . لهذا این آلت معطله‌را از میان برداشته ، در روی پایه‌های شکسته و دیوارهای ریختهٔ آن دولت تازه جوانی برقرار نمودیم . »

۱۴ ژویه مردم‌را از دو آفت‌جانکاه‌یعنی از ظلم حکام‌سیاسی خونخوار وتعدی کشیشان ستمکار خلاص نمود .

شاید بخواهید بدانید فرانسه چگونه آزاد شد و بتاج شرافت و افتخار ابدی متوج گردید . خیر ، محتاج بگفتن نیست . همه میدانید که فرانسه اینهمه کوششها وجانبازیها رانکرد ، این همه خونها را نریخت ، اینهمه نفوس‌را بخاك‌وخون‌نکشید، مگر بعد ازآنکه مظلوم واقع شد . قبل از آنکه آزادی با شورش فرانسه شروع‌شود ملت فرانسوی باعلی درجه گرفتار بدبختی بود ، مردم شب‌وروز خود را با گرسنگی بسر میبردندو حکام به‌تناول‌اغذیهٔ گوناگون‌مشغول بودند! کار گرسنگی‌وپریشانحالی بجاهای سخت‌رسید ؛ درپاریس بلای قحطی بالاگرفت ،جمعی از گرسنگان‌ودردمندان به حاکم شهر[۲] متوسل شدند . میدانید حاکم بآنها چه جواب داد؟ گفت : «اگرمردم خیلی گرسنه هستند بروند علف‌بخورند» ! چند روزی براین جواب احمقانه نگذشت که همین‌ملت‌گرسنه همان‌حاکم‌مغرورنادان را ازبستر‌راحت بیرون کشیده‌به‌نزدیکترین ستون چراغ که درکوچه بود آویخت و یکدسته از همان علفهای خوش‌طعم بدهان‌وی گذاشت ! آشوب فرانسه اینقسم ابتدا کرد . چطور پیشرفت نمود ؟

فرانسویها قدر وقیمت‌آزادی را بخوبی فهمیده و دانسته بودند که روح‌آزادی را وقتی مالك خواهند بود که رؤسای خود را محترم بدارند . (وقتی که یك نفر درشکه‌چی برای سلامت یکی‌از دوستداران حقیقی وطن از هزار لیره صرف‌نظرکند،

---

۱ ـ Programme،دستور، خط‌مشی.

۲ ـ Joseph ـ Francois Fulon ، فولن، ناظرکل مالیهٔ فرانسه . فردای روزتسخیرقلعهٔ «باستیل» ، مردم پاریس او را بدار آویختند (۱۷۱۷ ـ ۱۷۸۹میلادی).

آنوقت از این افراد هوشمند نجیب ، ملتی تشکیل میباید که شایستهٔ احراز نعمت آزادی واستقلال است [۱]. در دورهٔ «ناپلئون سیم» [۲] «ویکتورهوگو» یکی از رؤسای «حزب اصلاح» بود . اعوان حکومت هر چه او را تجسس میکردند پیدا نمیشد . از طرف ناپلئون سیم اعلان کردند بهر کس او را پیدا کند هزار لیره انعام بدهند. روزی چنان افتاد که «هوگو» خواست متنکراً بهاردوی شورشیان برود . در راه بدرشکه‌ای مصادف شده سوار شد و براه افتاد . همینکه بمقصد رسیدند ، «هوگو» پائین آمد و دست بجیب برد که اجرت درشکه را بدهد . در اینجا معنی وطنپرستی با بهترین منظره‌های خودش جلوه میکند. ملاحظه نمائید این درشکه‌چی فقیرچه میگوید ! «هوگو» برای دادن‌کرایه دستش را درازکرد ، درشکه‌چی‌بانگاهی خشمگین دست هوگو را عقب برد و گفت : «در تمام فرانسه یکنفر فرانسوی پیدا نمیکنید که از «ویکتورهوگو» که از جانبازان واقعی فرانسه است در عوض خدمت اجرت بگیرد»! درشکه‌چی «هوگو» را بخوبی میشناخت و میتوانست او را به هزار لیره بفروشد. اما لیره‌های موعود «ناپلئون» او را گول نزد و علاوه بر این ، اجرت قانونی‌خود را نیز نگرفت ! آری ، خانه را از سقف‌نمیسازند ، اول‌از پی‌وپایه‌شروع میکنند ، عامهٔ مردم بنیان ترقی و استقلال هر مملکت شمرده میشوند .

در ۱۴ژویه نردبان بزرگی در عالم نصب شد که همهٔ صنوف و قبایل از عقب فرانسه بر آن صعود نموده خود را بمراکز انسانیت نزدیك کردند . نردبان آشوب فرانسه نردبان ترقی و تمدن انسانی است . درهریك‌از پله‌های آن‌پندی بلیغ‌واندرزی سودمند نوشته شده که ما بعضی ازآنها را بخاطر داریم .

در پلهٔ اول این عبارت را میخوانیم : «پانزده روز برای بیرون کردن دشمن ازفرانسه کافی است ، اما ۱۸۰۰ سال وقت لازم است‌که ماز اثر سیئات اعمال‌حکومت مطلقه خلاص‌شویم» . «روبسپیر.» [۳]

در پلهٔ دوم : «عالم مدنیت به وبای موحشی گرفتار است که فقط رعد وبرق و بادهای شورش میتواند آنراتطهیر نماید» . «ویکتورهوگو .»

در پلهٔسوم : « ما الان میمیریم بجهت اینکه ملت خوابیده است ، شما نیز فردا خواهید مرد ، وقتیکه‌ملت از خواب برمیخیزد» . «لاسورس» [۴] ، درحین‌رفتن

---

۱ ــ این قسمت مربوط بدورهٔ انقلاب کبیر فرانسه نیست بلکه متجاوز از شصت سال پس از آن بوقوع یافته وبرای نشان دادن فرط وطنپرستی افرادفرانسوی‌در اینجاذکر گردیده‌است.

۲ ـ Napolèon III ، برادرزادهٔ ناپلئون کبیر. این‌شخص که‌خودرا بریاست‌جمهور فرانسه رسانیده وبمحترم داشتن وحفظ اصول جمهوریت سوگند یاد کرده بود.در۲ دسامبر۱۸۵۱ اساس حکومت‌جمهوری‌را واژگون نمود وبقلع وقمع احرار پرداخت.«ویکتورهوگو»که از رؤسای وکلای مجلس بود با اومخاصمت آغاز کرد وبشدیدترین نحوی در نوشته‌ها واشعار خود تعقیبش نمود (۱۸۰۸ ــ ۱۸۷۳).

۳ ـ M _ F - I. de _ Rebespierre ،ازشورشیان افراطی انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸ـ ۱۷۹۴میلادی).

۴ ـ La Source ،مردسیاسی‌فرانسوی (۱۷۶۲ ــ ۱۷۹۳).

بپای «گیوتین.» ۱

در پلهٔ چهارم : «جنگ خارجی چیزی‌نیست ، تمام مصائب در جنگ‌داخلی است ، اولی مانند خراشی‌است که ببازو برسد ، دومی‌زخمی است که زحمت‌آن‌بقلب اثر کند» . «ژاکه»۲.

در پلهٔ پنجم : «اگر اعدام در میان‌نبود در این روزها ایجاد آن واجب‌بود». «میلهو» ۳ .

در پلهٔ ششم : «آزادی هر وطنپرستی در آنجابانتها میرسد که آزادی‌دیگری ابتدا میکند» . «رژویه» .

آری ، « روسو » ۴ ها ، « هوگو » ها ، « میرابو » ۵ ها ، « دمولن» ۶ها ، «دانتون » ۷ ها ، این اسباب را فراهم آورده با قلمی از آتش و مرکبی از خون مقالات‌این دورهٔ تاریخی را نوشتند . آزادی رادرمقابل‌روح، برابری‌رادر مقابل‌قلب، برادری را در مقابل نفس گذاشتند . شوریدند ، اما نه برای کشتن و خراب‌کردن، بلکه بـرای زنده کردن و آباد نمودن ؛ شوریدند ،اما نه‌برای‌خودخواهی‌وجاه‌طلبی، بلکه برای افراشتن بیرق عدل و داد و اظهار فواید اتحاد و اتفاق .

آن مردان نامی و دلیران پهنهٔ غیرت و حمیت ، دیری است در آغوش خاك خفته و دامن از بساط زندگی برچیده‌اند . اما یادگارهای گرانبهای آنها بروزگاران در خاطرجهانیان باقی خواهد بود تا وقتی که نوع‌بشر بنعمت آزادی متنعم است‌آثار باقیه و اعمال نافعهٔ آنان را تقدیس خواهد کرد .

---

۱ ـ Cuillotine، در فرانسه دستگاه مخصوص سربریدن .

۲ ـ Louis Jacquet ،نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۹۳میلادی) .

۳ ـ Comte Jean Baptiste Milhaud ،مردسیاسی فرانسوی (۱۷۷۶-۱۸۳۳ میلادی).

۴ـ J.J . Rousseau

۵ ـ Honoré _ Gabriel Mirabeau ،بزرگترین خطیب دورهٔ انقلاب‌کبیرفرانسه (۱۷۴۹- ۱۷۹۱میلادی) .

۶ ـ Camille Desmoulins ، از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه ، مسبب و فرمانده حمله بر قلعه و زندان «باستیل» (۱۷۶۰ ـ ۱۷۹۴میلادی) .

۷ ـ Georges - Jacques Danton ، یکی از زمامداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۶۹ ـ ۱۷۹۴) .

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ویکتورهوگو

از «میزرابل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ باران نمی‌بارید ، سرنوشت اروپا تغییر میکرد ! زیاد و نقصان چند قطره آب باعث زوال « ناپلئون » شد ! محض اینکه « واترلو »[۱] خاتمهٔ « اوسترلیتز »[۲] بشود ، قضاو قدرجز اندکی باران چیزی لازم نداشت. برخلاف‌اقتضای‌فصل، ابری‌که‌ساحت آسمان راعبور مینمود برای تخریب‌عالمی کفایت کرد .

محاربهٔ «واترلو»توانست در ساعت یازده و نیم ابتدا شود .بواسطهٔ این‌تأخیر، « بلوشر »[۳] رسید . - چرا ؟برای اینکه زمین خیس بود ، میبایست قدری‌صبرکنند تا خشک شود و توپخانه حرکت نماید .

« ناپلئون» صاحبمنصب توپخانه‌بود ،این نکته را ملتفت شد،این «کاپیتن»[۴] حیرت‌بخش همان آدم بود که در جنگ «ابوقیر» [۵] به « دیرکتوار »[۶] چنین نوشت : « فلان گلولهٔ ما شش نفررا کشت »! تمام نقشه‌های حربی او برفن توپچیگری متکی بودند . توجه « باتری» [۷] ها بنقاطی که در نظر داشت ، این بود کلید فیروزیهای‌او

۱ - Waterloo ، قریهٔ واقع در بلژیك مرکزی‌که درآنجا « ناپلئون » کبیر از انگلیسی ها وپروسیها شکست خورد .

۲ - Austerlitz ، شهر مراوی (چکوسلواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «ناپلئون» فتح درخشانی کرد و اتریشی‌ها و روسها راشکست داد .

۳ - Blücher ، سردار «پروسی» (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹) . در جنگ «واترلو» ، بموقع بکمك «ولینگتون» رسید و متفقاً «ناپلئون» را شکست دادند .

۴ - Capitaine ، سروان .

۵ - Aboukir ، از قصبات مصر که‌در آنجا در۱۷۹۹«بوناپارت» شکست فاحشی بترکهاداد.

۶ - Directoire ، حکومتی‌که در ۱۷۹۵ پس از حکومت های انقلابی، در فرانسه بمیان آمدو تا۱۷۹۹ که «بوناپارت» زمام امور را بدست‌گرفت دوام نمود .

۷ - Batterie ، توپخانه .

ترتیبات جنگی‌خصم را حصاری فرض‌کرده آن را هدف قرار میداد . بنقطهٔ ضعیف «باتری» دشمن حمله میبرد . توپ را وسیلهٔ حمل وعقد محاربات میدانست. دهای اوعلم‌نشانه زدن رامتضمن‌بود. قلاع نظامی را بزمین فروبردن ، «رژیمان»[۱]ها را نابودکردن، صفوفرا درهم شکستن ، توده‌های خلق را پایمال وپراکنده‌نمودن، همهٔ اینهایك مقصود اصلی را انجام میدادند : زدن ، زدن، لاینقطع زدن . اتمام این خدمت را بگلوله واگذار میکرد . طریقهٔ خوفناکی که بمهارت خارق‌العادهٔ او منضم شده درائنای پانزده سال ، مغلوبیت این پهلوان مشت زن را ممتنع میساخت .

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ بتوپخانهٔ خود بسیار مطمئن بود : «ولینگتون» [۲] صدوپنجاه ونه و «ناپلئون» دویست و چهل عراده توپ داشت .

فرض کنید زمین خشك است و توپخانه میتواند حرکت نماید . دراینصورت درساعت شش صبح بکار شروع مینمودند ، درظرف دوساعت جنگ بپایان آمده ، سه ساعت قبل‌از حادثه «پروسیها» ، «ناپلئون» فاتح میشد .

از وقایعی‌که اسباب‌شکست را فراهم‌آوردند چقدرآن‌ازطرف «ناپلئون» بود؟ غرق کشتی را میتوان بناخدا اسناد داد ؟ دراین زمان بانحطاط مادی «ناپلئون» یك تنزل اخلاقی‌عارض میگردید ؟ شمشیر وغلاف ، روح وجسم‌ازاثر جنگهای‌بیست ساله فرسوده شده بودند ؟ این شخص بزرگ ، چنانچه بسیاری از مورخین تصور نموده‌اند ، به‌کسوف دچار میگشت ؟ برای کتمان زبونی خویش ، بدورهٔ جنون قدم مینهاد ؟ زیرا گمراهی نفخهٔ قضا میلرزید ؟ درمقابل عمل خطیر شیوهٔ بیقیدی پیش میگرفت ؟ دراین‌صنف ازاشخاص ، که آنان را ارباب اعمال عظیمه مینامند،دوره‌ای هست‌که‌هوش‌واستعدادشان بمشاهدهٔ عواقب بعیدهٔکارقادر نمیشود ؟ پیری رابرتوانگری فکر و فرهنگ نفوذی نیست . پیرشدن برای «دانت»[۳] ها و «میکل‌آنژ» [۴] هارشد کردن است، و برای «آنیبال» [۵]ها و «بوناپارت» [۶]هاکاستن وکم آمدن ؟ «ناپلئون» حس مستقیم غلبه راگم کرده‌بود ؟ درگذرگاه خویش موانع را نمیشناخت ؟ دامهای گسترده را نمیدید؟ کناره‌های‌قریب‌الانهدام پرتگاه را تمیز نمیداد ؟ رائحهٔ مصائب را استشمام‌نمیکرد ؟ اوکه در روزگار سابق براههای فتح وظفرشناسائی‌کامل داشت وبا انگشت شاهانه از فراز گردونهٔ ابهت وعظمت بآنها اشاره مینمود ، اکنون گیج شده خود را بورطهٔ فنا میانداخت ؟ درچهل وشش سالگی بمنتها درجهٔ دیوانگی رسیده بود ؟ کالسکه‌چی پیل‌افکن تقدیر نمیتوانست راه خود را پیدا کند ؟

۱– Régiment ، فوج .

۲– Wellington ، سردار انگلیسی (۱۷۶۹ — ۱۸۵۲) که درجنگ «واترلو» باتفاق «بلوشر» «ناپلئون» کبیر را شکست داد .

۳– Dante ، بزرگترین شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ — ۱۳۲۱) ،

۴– Michel Ange ، نقاش ، حجار ، معمار وشاعرایتالیائی (۱۴۷۵ — ۱۵۶۴) .

۵– Hannibal Annibal ،سردار شهیر« کارتاژ » که درچند جنگ ، دولت «روم» قدیم را شکست داد ولی بالاخره مغلوب شد (۲۴۷ — ۱۸۳ قبل‌از میلاد).

۶– Bonaparte ، مقصود همان «ناپلئون» کبیر است .

گمان نداریم چنین باشد .

همه میدانندکه نقشهٔ جنگ را بانهایت اصابت رأی کشیده بود : راست‌بمرکز خط متفقین رفتن ، درصف‌دشمن شکاف بازکردن، آنهارا دوقسمت نمودن، انگلیسها را به «هال»[1] راندن، «پروسیها» را به «تونگر» [2] منهزم داشتن ، «بلوشر» و «ولینگتون» را بصورت دوکنده انداختن ، بر «مون‌سن‌ژان»[3] مستولی شدن ، «بروکسل» [4] را تسخیر نمودن ، آلمانها را به رودخانهٔ «رن»[5] و انگلیسها را بدریا ریختن . تمام اینها بعقیدهٔ «ناپلئون» باین جنگ متوقف بودند . بعدخواهند دید .

گویا محتاج باظهار نباشدکه مقصود ما نگارش تاریخ «واترلو» نیست . از فصولیکه موجد وقایع این‌کتاب بوده‌اند ، یك فصل بااین محاربه ارتباط دارد . این داستان از موضوع ما خارج است ، این تاریخ را از طرفی خود «ناپلئون» و از طرفی گروهی از مورخین نوشته‌اند . ما اختلافات را بآنان وامیگذاریم . ما یك متجسسی‌هستیم که خم شده باین خاك مخمر بخون وگوشت انسانی نگریسته ، شاید ظاهر حال را حقیقت پنداشته‌ایم . درمجموع امور و اعمالی که بی‌شبهه از ساختگی خالی نیستند ، بنام علم حق ایستادگی نداریم . ما به‌عملیات نظامی غیرواقف واز فن سوق‌الجیشی بی‌بهره‌ایم . بعقیدهٔ ما تسلسل‌حوادث این «کاپیتن» را در «واترلو» محکوم نمود . وقتی‌که از «تقدیر» سخن بمیان آید ، این متهم اسرار انگیز را، مانند ملت که به‌حاکمی ساده لوح شباهت دارد ، محاکمه مینمائیم .

۱– Hal ۲– Tongres ۳– Mont - Saint - Jean

۴– Bruxelles ، پایتخت بلژیك . ۵– Rhin ، از شطوط اروپای غربی که در قسمتی از طول خود فاصل بین‌آلمان و فرانسه است .

A

از ویکتور هوگو

از میزرابل

کسانیکه میخواهند بدرستی از جنگ «واترلو» مطلع شوند باید حرف A را بصورتی که‌بزمین خوابیده باشد در ذهن‌خودتصور نمایند. پایهٔ راست راه «ژناپ»[۱] و پایه چپ راه «نیوه‌ل»[۲] است. رابطه‌ای که این دو قائمه را بهم متصل میکند جاده‌ایست که از «اوهاین»[۳] به «برن‌لالود»[۴] میرود. قلهٔ A کوه «مون سن‌ژان» است، «ولینگتون» در آنجاست. نوك یسار پائینی «هوگمونت»[۵] است که «ری»[۶] و «ژروم بوناپارت»[۷] در اینجا قرارگرفته‌اند. نوك یمین «بل آلیانس»[۸] مقر «ناپلئون» است. زیر نقطه‌ای که رابطه با پایهٔ راست تلاقی کرده آنرا قطع مینماید «هه‌سنت»[۹] واقع شده است. وسط این خط محلی استکه آخرین کلمهٔ محاربه را در آنجا گفته‌اند؛ برای اینکه از شجاعت «گاردامپریال»[۱۰] یادگاری باقی بماند مجسمهٔ شیر[۱۱] را در همینجا نصب کرده‌اند. مثلث بالا بین دو پایهٔ A وخط رابط، جلگهٔ «مون سن ژان» است؛ جنگ «واترلو» عبارت از زد و خوردی است که در این موقع بعمل آمده است.

جناحین دو اردو براست وچپ راههای «ژناب» و«نیوه‌ل» پهن شده بودند.

---

۱ ـ Genappe. ۲ ـ Nivelles. ۳ ـ Ohain.
۴ ـ Braine - l'Alleud. ۵ ـ Hougomont. ۶ ـ Reille، از سرداران «ناپلئون‌کبیر» (۱۷۷۵ـ ۱۸۶۰) که در جنگ «واترلو» رشادت‌فوق‌العاده بخرج‌داد.
۷ ـ Jérome Bonaparte، از برادران ناپلئون کبیر (۱۷۸۴ ـ ۱۸۶۰).
۸ ـ Belle _ Alliance. ۹ ـ Haie_ Sainte.
۱۰ ـ Gard Impériale، دستهٔ سربازان برگزیدهٔ «ناپلئون» کبیر.
۱۱ ـ در اواخر جنگ که‌فرانسویان بهزیمت میرفتند، ازفرماندهان انگلیسی به‌کامبرون Cambronne فرمانده دسته کوچکی ازفرانسویان که هنوز ایستادگی میکردند تکلیف تسلیم نمود. «کامبرون» در جواب فریاد برآورد: «فضولی موقوف!» وبرزم ادامه داد. این عبارت به «آخرین کلمهٔ محاربهٔ» واترلو موسوم شده ومجسمهٔ شیر در نقطهٔ ادای آن نصب گردیده است.

« ارلون » ۱ با «پیکتون»۲ و«ری»با «هیل»۳ مواجهه مینمود. پشت سر ودر ماوراء « مون سن ژان » بیشه « سوانی » ۴ دیده میشود .

اما خود صحرا : زمینی وسیع و متموج بنظر آوریدکه هر یك از پشته‌های آن بردیگری مسلط است واین تموج تا «مون‌سن‌ژان» بالارفته بجنگل منتهی‌میگردد.

دو قشون در محاربه دو کشتی گیرند . میخواهند همدیگر را زمین بزنند . هر دو بهم می‌جسبند ، یك بته خار نقطه استنادی است . یك گوشهٔ دیوار سنگری است . همین که یك « رژیمان » برای اتکای خود کلبه یا قراولخانه ای پیدا نکرد ، پارا سست می‌کند .

فرو رفتگی بیابان ، تبدل‌اراضی ، انحراف جاده ، یك جنگل ، یك مجرای سیل ، میتوانند رفتاراین هیکل‌جسیم‌را که«قشون» مینامند توقیف کرده‌آن رااز‌عقب نشستن مانع شوند . آنکه از پهنهٔ رزم بیرون میرود مغلوب است . رئیس مسئول یك اردو باید کوچکترین دستهٔ درختان و جزئی‌ترین بر جستگی را تدقیق نماید .

هر دو « ژنرال » . صحرای « مون سن ژان » را که امروز بنام « صحرای واترلو » معروف است ، بدقت معاینه و تفتیش کرده بودند . از چند سال پیش « ولینگتون » با فطانت دور اندیش خود فهمیده بود که این موقع میتواند عرصهٔ جنگ بزرگی بشود ! درهیجدهم « ژوئن » . « ولینگتون » قسمت خوب این زمین‌را برداشت . قسمت نامرغوب برای «ناپلئون » ماند: عساکرانگلیس در بالا و سپاهیان فرانسه در پائین بودند .

طراحی سیما و صورت ظاهر«ناپلئون» که در با مداد هیجدهمین روز«ژوئن» ۱۸۱۵ ، سواره ، دوربین در دست ، روی بلندی«روسوم»۵ ایستاده بود ، کار مشکلی است. همه‌این‌منظره را دیده‌اند . آن چهرهٔ مستریح‌زیر کلاه کوچك مدرسه«بریه‌ن»۶، آن لباس‌نظامی سبز ، یقهٔ‌سفید که نشانهارا پنهان‌میکرد، «ردنگوت»۷که‌سردوشیهارا مستورمیداشت ، گوشهٔ حمایل سرخ که ازز‌یرجلتقه‌دیده میشد، شلوارچرمین، اسب سفید با غاشیهٔ مخمل ارغوانی که حرف«ن»۸ وشکل عقاب در زوایای آن منقوش بود، چکمه‌های بلند از روی جورابهای ابریشم ، مهمیز‌های نقره ، شمشیر « مارنگو»۹ ـ تصویر

---

۱ - Drouet d'Erlon ، از سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷۴—۱۸۴۷) .

۲ - Picton . ۳ - Hill . ۴ - Soignes . ۵ - Rossomme .

۶ - Brienne-le-Château ، از قصبات فرانسه . درقرن هیجدهم میلادی در این قصبه یك مدرسهٔ نظامی دائر بود که « ناپلئون کبیر» در آن مدرسه تعلیم وتربیت یافت.مقصود از «کلاه بریه‌ن» نوع کلاهی است که بوناپارت درمدرسهٔ بریه‌ن بسرمیگذاشت و ازآن پس نیز همواره بهمان سبك کلاه ماپس بود .

۷ — Redingote . ۸ — مقصود حرف اول نام ناپلئون است (N) .

۹ ـ منظورشمشیری است‌که ناپلئون کبیر در جنگ معروف مارنگو (Marengo) بکمر داشت . در این جنگ قشون فرانسه در شمال ایتالیا شکست فاحشی بقشون اتریش داد .

آخرین قیصر با همهٔ متفرعات آن ، درمتخیلهٔ مردم باقی است ؛ بعضی آنرا تحسین مینمایند ، برخی بخشم درآن مینگرند .

این چهره دیر زمانی درروشنائی مستغرق بود . غالب اشخاص دلیر ، یکنوع تاریکی شبیه بافسانه بوجود میآورند که فروغی از آن تا مدتی پرده بروی حقیقت میکشد . اما تاریخ و روزگار ازکار خویش باز نمیمانند !

تاریخ ، این روشنائی ، بسیار سنگدل و بیرحم است . درحالتیکه نور محض است روشنیها را بظلمت مبدل میکند ؛ از یك نفر دو طیف مختلف میسازد ، این یکی بآن حمله مینماید ، بمقام محاکمه بر میآید ! تاریکیهای استبداد با شئونات خیرگی بخش سرکردگی کشتی میگیرند . همانا راست ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود . ضبط و تاراج « بابل » ، اسارت « روم » ، ویرانی « بیت المقدس » از منزلت « اسکندر » و « سزار »[1] و « تیتوس »[2] میکاهد . ظلم در همه جا از دنبال ظالم میرود . برای انسان ، بدبختی بزرگی استکه شب جور و ستم را که بخود او شباهت دارد پس از خود در عالم بیادگار بگذارد !

---

۱ ــ Jules César ، سردار و دیکتاتور نامی روم قدیم (۱۰۱ ــ ۴۴ قبل از میلاد) .

۲ ــ Titus ، از امپراطوران معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۸۱ میلادی سلطنت کرد .

یك منظرهٔ جنگ

از ویکتورهوگو

از «میزرابل»

سه‌هزاروپانصد نفر بودند . «فرونت»[۱] آنها ربع فرسنگ . مردمی اهرمن آسا سوار اسبان کوه پیکر . بیست و شش «اسکادرون»[۲] . برای تقویت آنها «دیویزیون»[۳] «لوفه‌ور»[۴]، صدوشش «ژاندارم»[۵] گزیده ، هزار و صد و نود و هفت «شاسورهای»[۶] «گارد»[۷] ، هشتصد و هشتاد نیزه دار از دنبال میرفتند . کلاهشان بی‌منگوله ، زرهشان از آهن تافته ، طپانچه ها در قاج زین ، شمشیر های بلند داشتند .

صبح این روزدرحین‌ورود ، همهٔ قشون آنها را تحسین میکردند . ساعت‌نه، در حالیکه شیپورها زده میشدند و تمام «موزیك» ها به‌نغمهٔ « برای سلامتی دولت بیدارباشیم!» مترنم بودند ، بصورت یك ستون انبوه متکاثف پیش میآمدند . یکی از«باتری»هادرپهلو و دیگری درمرکز ، مابین جادهٔ «ژناب» و «فریشمونت»رده‌بسته درجزو دومین خط حرب قوی‌که بتوسط خود «ناپلئون» بطرزی ماهرانه مرتب شده بود قرارگرفتند. انتهای یسارویمین این‌صف، زره‌پوشهای «کلرمان»[۸] و «میلهو»[۹]را دارا بودکه آنها را به دوبال آهنین میتوان تشبیه کرد.

«برنارد»[۱۰] یاورحرب ، حکم امپراطور را بآنان ابلاغ کرد . «نای»[۱۱]

۱_ Front، جبههٔ جنگ. ۲_ Escadron، بهادران. ۳ _ Division،لشکر.

۴_ F-J_Lefebvre، ازسرداران ناپلئون‌کبیر(۱۷۵۵–۱۸۲۰– میلادی).

۵_ Gendarme، پلیس مسلح. ۶_ Chasseurs de la Garde، افرادطلیعه.

۷_ Garde،مقدمة‌الجیش.

۸_ Kellermann،ازسرداران‌ناپلئون‌کبیر (۱۷۷۰–۱۸۲۵ میلادی).

۹_ Comte . E . Milhau ، ازسرداران‌رشیدناپلئون‌کبیر(۱۷۶۸–۱۸۳۳ میلادی).

۱۰_ Bernard

۱۱_ Naréchal Ney. ، ازمشاهیرسرداران ناپلئون‌کبیر(۱۷۵۹–۱۸۱۵میلادی).

تیغ ازنیام برکشید وجلو رفت. آن «اسکادرون»های‌سترگ ازجای کنده شدند...
دراین حین منظره‌ای دهشتناك مشهود گردید.
سواران جملگی شمشیرها برآهیخته، درفشها وشیپورها را بالا گرفته، بیك حرکت، مانند یك مرد، با برندگی و اصابت برج «برونز»[۱] متحرك از پشتهٔ «بل‌آلیانس»[۲] سرازیر شده بگودالی‌که بسی از مردم درآن افتاده‌اند فرو رفتند و درمیان دود ناپدید گردیدند. آنگاه ازظلمت بیرون‌آمده درسمت دیگرظاهرگشتند. بااینکه گلوله ازهرسو برآنها میریخت، بوضعی متین و متصل و تهدید کننده دامنهٔ گل‌آلود «مون‌سن‌ژان»[۳] راصعود میکردند. در فواصل خالی‌شدن توپ و تفنگ، صدای جنبش این هیکل شنیده میشد. چون‌ده «دیویزیون» بودند، دوستون تشکیل میدادند. ازراست، «دیویزیون» «واتیه»[۴]؛ از چپ، «دیویزیون دلورد»[۵] حرکت مینمود. پنداری دومار درشت پولادین بطرف تپه‌دراز میشد! این واقعه مثل اعجوبهٔ جنگ بود.

از زمان تسخیر قلعهٔ نظامی «مسکو»[۶] نظیر این حال دیده نشده است. «مورا»[۷] درآنجا حضور نداشت اما«نای» موجود بود. این‌کتلهٔ مجتمع مهاجم مانند جانوری کلان بنظر می‌آمد که یك روح داشته باشد! هر «اسکادرون» موج‌زده مثل حلقه‌های «پولیپ»[۸] بادمیکرد. ازخلال دود منبسط‌که بعضی جاهای آن دریده شده بود آنهارا میدیدند. بهم‌ریختگی «کاسك»[۹]ها، شمشیرها، جست‌وخیز اسبان ازغرش توپ‌وغریو شیپور، ولوله وغوغائی مدهش ومنظم!

گوئی اینکه نقل میکنیم ازمشهودات عصر حاضر نیست، این‌قسم چیزها در داستانهای دیرین ادوار سالفه که اجسام خیالی عجیب‌الخلقه داشتند یافت میشود.

انطباق حیرت‌انگیز اعداد: بیست وشش «باتالیون»[۱۰] برای مقابلهٔ بیست و شش «اسکادرون»[۱۱] آماده بود. - پشت‌تپه در سایهٔ «باتری»های مخفی از انظار، پیاده نظام انگلیس بسیزده مربع منقسم شده، هفت قسمت در عقب، شش قسمت درجلو، قنداقهای تفنگها برروی شانه، آرام، خاموش، بیحرکت، انتظار می‌بردند. اینها زره‌پوشان‌را و زره‌پوشان اینان‌را نمیدیدند. صعود این جزر و مد انسانی را،

۱- Bronze، مفرغ

۲- Belle_Alliance، دربلژیك مرکزی.

۳- Mont _ Saint _ Jean، ازنواحی بلژیك‌مرکزی ۴- Wathior

۵- Delord ۶- Moscou، پایتخت کنونی روسیه دارای هفت کرور جمعیت.

۷- J. Murat، ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۶۷ - ۱۸۱۵ میلادی).

۸- Polype، ماهی هشت‌پا. ۹- Casque، کلاه‌خود.

۱۰- Bataillon، گردان

۱۱- Escadron، بهادران.

صدای یکنواخت پای‌سه‌هزار اسب را ، کوبش متوالی و متناسب سمها را ، احتکاك البسهٔ آهنین‌را، چکاچاك شمشیرهارا، وزش یکنوع باد موحش‌را میشنیدند. سکوتی هایل واقع شد، پس ازآن خطی طویل از دستها که تیغهارا حرکت میدادند در فراز پشته پدیدار گشت ... خودها، بیرقها، شیپورها ، سه‌هزار مرد جنگی متحداً فریاد «زنده‌باد امپراطور!» برآوردند .

همه دربالای‌تپه قرار گرفتند. این‌مثل ابتدای زلزله بود .

ناگهان حادثهٔ فجیع نمودار گشت . زره‌پوشها بانهایت خشم و یورش سریع‌که بقصد دفع‌وتدمیر دشمن بعمل‌آمد، به بلندترین نقطهٔ این موقع رسیدند . همینکه خواستند هجوم کنند، میان خودشان وانگلیسها خندقی یافتند !

این خندق راه «اوهاین» [1] بود .

لحظهٔ هراس‌انگیز! این‌خندق بدون اینکه کسی منتظر باشد زیر پای اسبها دهان‌گشود. صف دومی باولی و سومی بدومی تنه‌میزد؛ اسبها رم کرده و بر دوپای ایستاده واپس میرفتند، بعد لغزیده قوائم‌آنها درهوا مانده سواران‌را خردمیکردند. مراجعت ممکن نبود، همهٔ آنان گلوله ونارنجك بودند، قوتی‌که می‌بایست انگلیسها را متلاشی کند فرانسوی‌هارا درهم شکست! اسب وآدم بصورتی‌که تقریر نتوان نمود بآنجا غلتیده همدیگر را له‌کرده درقعر پرتگاه ازگوشت توده‌ای ساختند . همین که خندق‌از زندگان آکنده گردید، بازماندگان ازروی‌آنها عبور کردند !

تقریباًثلث «بریگاد» [2] «دوبوا» [3] ازاین‌چاهسار بلابوادی‌فنا شتافت! مغلوبیت ازاینجا شروع کرد .

یك روایت محلی که ظاهراً بی‌مبالغه نیست میگوید در خندق «اوهاین» دو هزاراسب و هزارو پانصد نفر مدفون شدند ! این عددرا اگر قریب بصحت دانیم با سایر کشتگان که دوروز دیگر بآنجا انداختند باین اندازه رسیده است . اینرا نیز بگوئیم که همین «بریگاد» «دوبوا» یکساعت قبل بیرق «باتالیون» «لونه‌بورگ» [4] را گرفته بود .

«ناپلئون» پیش ازحکم بهجوم، اراضی‌را تجسس کرد. اما این‌راه میان تهی راکه اثری ازآن درسطح‌زمین نبود نتوانست ببیند. کلیسای کوچك سفید درگوشهٔراه «نیوه‌ل» [5] اورا باحتمال وجودمانع متنبه ساخت. از «لاکوست» [6] جویاشد: «درآنجا خطری هست؟» ـ دلیل جواب داد: «نه» .

میتوان گفت اشارهٔ سریك روستائی منتج ادبار «ناپلئون» شد!

ممکن‌بود «ناپلئون» این محاربه را بر وفق ارادهٔ خود انجام دهد و قرعهٔ

۱ـ Ohaion
۲ـ Brigade . تیپ، لشکر.
۳ـ Dubois
۴ـ Lunebourg
۵ـ Nivelles
۶ـ Lacoste ، راهنمائی که ناپلئون کبیر برای شناسائی وضعیت‌اراضی درجنگ «واترلو» انتخاب کرده بود .

فیروزی بنامش درآید؛ خواهیم گفت نـه . چرا ؛ به‌سبب «ولینگتون» [۱] ؛ به‌سبب «بلوشر» [۲] ؛ نه، بسبب خداوند ! غلبهٔ «ناپلئون» در«واترلو» ، این در قانون قرن نوزدهم نبود . دورهٔ دیگر میخواست ظاهر شود که «ناپلـئون» در حدوث آن جای نداشت .

هنگام آن بودکه این‌شخص نیرومند ازمیان برخیزد .

سنگینی این‌مرد درتقدیر بشری موازنه‌را بهم‌میزد. این‌آدم بتنهائی از تمام عالم بیشتر بود ! امتلاء خونهای قوت انسانی و تمرکز آنهـا در یك کله ، انحصار جهان بدماغ یك نفر، اگر دوام میداشت مهلك تمدن بود . میبایست عدل ونصفت فسادناپذیر الهی بچاره‌جوئی برآید . شاید اصول و عناصرکه تجاذب مطـرد نظامات مادی ومعنوی ازآنها منبعث میشود، ازاین‌ترتیب شکایت داشتند. خونهای متبخر، مقابر مملواز مقتولین، اشك‌چشم مادران، برای اقامهٔ دعوی کفایت میکنند. وقتی زمین درزیر باری‌گران بزحمت گرفتار گردد ، ناله‌های نهانی ازآن بگوش میرسد !

مدت «ناپلئون» منقضی شده وسقوطوی مقرر بود.

خدارا می‌آزرد .

«واترلو جنگ نبود، تغییر صورت عالم‌بود .

۱ـ Duc de Wellington ، سردار انگلیسی‌که درجنگ واترلو، باتفاق بلوشر سردارپروسی قشون ناپلئون کبیررا شکست دادند (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲)،

۲ـ Blücher ، سردار پروسی (۱۷۴۲ ـ ۱۸۱۹ میلادی).

آنارشیست[1]

تریللو شاعر ایتالیائی

کیکی بتماشای یکی ازساعت‌های بزرگ رفت و با کمال تعجب مشاهده نمود که چرخهای خردودرشت هرکدام بنوبهٔخود می‌چرخند و یکدیگرراحرکت میدهند. مدتی باآنها صحبت‌کرد و گفت :

ـ این از آئین عدالت دور است که رقاص ساعت همیشه بدوران سریع خود مشغول‌باشد ودقیقه‌ای ازادای وظیفه آرام‌نگیرد، وشماها باین آهستگی وتأنی‌حرکت نمائید. اوروز وشب درزحمت است وشما براحتی وآسایش عادت کرده‌اید . این چه انصافی است‌که یکی درهرثانیه چندین صددفعه دوربزند ودیگری دورهٔ خودش‌را در یك ساعت تمام کند !

چرخها گفتند :

ـ جنابعالی ملتفت نیستید . اگر ماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل نمیشود ومقصود از ساختن این اسباب وبراه انداختن این آلات که تعیین وقت است از میان میرود .

کیك برآشفت وگفت :

ـ شما بتن‌پروری آموخته شده‌اید واین عذرهای ناموجه‌را برای غرض‌رانی خودتان اختراع کرده‌اید. این ظلم‌است. من باید رفع ظلم کنم . اگر انجام اینکار محتاج بریختن خون منهم باشد بآن‌اقدام خواهم نمود !

پس‌از این‌حرف، سپندوار ازجای برجست وخودرا بمیان چرخها انداخت و فریادکرد : ـ زنده‌باد «آنارشیسم»[2] !

گردش ادوات داخلی ساعت کیك را فی‌الفور کشت و قطعه قطعه ساخت . کیك از این شجاعت فایده‌ای نبرد و کاری صورت نداد. تمام امورات در محور خود برقرار بود . فقط بواسطهٔ این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت مختل گردید !

۱ـ Anarchiste ، هرج ومرج طلب.

۲ـ Anarchisme : هرج و مرج‌طلبی .

مسعود فرزاد

آخرین سواری

از منظومه‌های «رابرت برونینگ» انگلیسی

۱۸۱۲ — ۱۸۸۹

گفتم : « پس‌ای جان شیرین ! اکنون که بعشق من دلبستگی نداری وتقدیر چنین نبودکه وجود عزیز تواز آن من باشد .
حال‌که نیروی عشق من‌از جلب مهرو محبت توعاجز ماند
و تیر آمال و آرزوی عمر من بهدف نرسید وبخاك‌نشست
اکنون که مشیت آسمانی چنین بود وتغییر آن امکان پذیرنیست
من‌نیز سرمینهم وشکایتی ندارم !
شادباش و دیگری را که لایق عشق توباشد بهمسری خویشتن سعادتمند کن
ونیز آن امیدی را که بمن داده بودی اینك پس‌بگیر
فقط میخواهم‌که مرا یکباره فراموش نکنی
وگاهگاهی عشق وامید و نومیدی مرا بخاطر بیاوری .
خواهش دیگری نیز دارم و آن اینست که یکبار دیگر برای آخرین دفعه بر اسبان بنشینیم وباتفاق گردش بکنیم
محبوبهٔ من پیشانی زیبای خود را متفکروار بزیر انداخت
و چشمان سیاه خود راکه غرور وشفقت‌در آن گرم‌جدال بودند
بفاصلهٔ یکی دو نفس کشیدن برمن خیره کرد
و مرگ و حیات مرا درکفهٔ موازنه معلق داشت .
بالاخره قبول‌کرد وگفت « بسیار خوب ! »
خون ، باردیگر جریان خودرا درعروق من از سرگرفت
لااقل آخرین امید من بهدر نرفته بود
من و محبوبه‌ام ، پهلو به پهلو ،
درکنار یکدیگر هوا را استنشاق خواهیم کرد ـ واسب خواهیم تاخت !
هان ! یکروز دیگر نیز ؛ من بمنتها درجهٔ سعادت نایل شده‌ام؛ بافرشتگان وخدایان همسری میکنم !
کسی چه میداند ؟شاید همین امشب دنیا بآخر برسد !
گوش بده! هیچگاه مشاهده کرده‌ای که انوار خورشید و ماهو ستارهٔ غروب همه درآن واحد بریك پاره ابر درمغرب آسمان بتابند.

و ویرا مورد مجموعهٔالطاف خود قرار بدهند ؟
مشاهدهٔ این منظره در قلب پر محبت توچه تأثیری‌کرده است ؟
آیا قلبت‌بآن درجه از حس تقدیس و تعظیم سرشار شده است
که جلال ابر و شامگاه وطلوع ماه و پرتو ستارگان رااز آسمان فرودآورده‌و
بروجود تو محیط‌کند ؟
و چنان حواس تو مقهور این زیبائیهای آسمانی‌گردد
که سرا پا روح مجسم شوی و اثری از بشرخاکی در تو باقی نماند ؟...
من دراین موقع چنین حالتی را درك کردم ـ آه چه لذت وسعادتی !
زیرا محبوبهٔ من پیش آمد و خود را درآغوش من جای‌داد !
لحظه‌ای سر زیبای خود را برسینهٔ من فشرد و در آغوش من توقف نمود!
سپس سوار شده هی براسبان زدیم وبتاختن پرداختیم
روح من‌که مانند طومار کهنه‌ای درهم پیچیده شده بود منبسط گردید
و در نسیمی‌که براثر تاختن من و محبوبه‌ام بوجود آمده بود تازه شد وفرح
یافت . امیدهای زمان‌سابق را در عقب سرخود بجای گذاشته وبر آنان‌پشت‌پا
زده بودم . چه لزومی داشت که در پی سعادتی که نصیب من نبود و نمیشد
بیهوده‌تلاش‌کنم ؟
چه لزومی داشت که غصه بخورم که‌کاش فلان کار راکرده و یا فلان‌سخن را
برزبان رانده بودم ؟
و در آن صورت اینگونه منفعت میبردم ـ یادیگر گونه ضرر میدیدم
آیا هیچ احتمال میرفت که وی بمن عشق پیداکند ؟ شاید !
ولی همچنین هیچ استبعاد نداشت که ازمن بکلی‌روگردان شده تنفروانزجار
حاصل نماید !
کسی چه میداند ؟ اگر روزگاری زشت ترین روی خودرا بمن‌نشان میدادمن
اکنون درکجا وبچه حالی میبودم ؟!
آیا جای شکر باقی نیست که‌اینك با محبوبهٔ خویش بسواری مشغولم !
آیا من تنها هستم که‌درگفتار یاکردار براه خطامیروم وتیرم بسنگ‌میخورد؟
البته تنها نیستم !
همهٔ مردم تلاش‌میکنند ـولی چه‌عده‌ای از ایشان درزندگانی موفق میشود؟
من ومحبوبه اسب میتاختیم و دنیا از دوطرف مابسرعت میگذشت
روح من گوئی پروبال پیدا کرده و بپرواز درآمده است
واینک بلاددیگر وآفاق تازه‌ای بچشم میبینند ...
با خود میگفتم ـهمهٔ افراد بشر زحمت‌میکشند
ولی همه ازعدم موفقیت شاکی‌هستند
بآخرکار نگاه‌کنید ـ ببینید
آنچه‌که انجام شده است چقدر حقیراست ـ
وآنچه که هنوز منتظر انجام است چقدرعظیم است
حال حاضر ایشان کجا ـ و ماضی پر امید ونوید ایشان‌کجا !

مثلا من امیدوار بودم که محبوبه‌ام بمن عشق پیداکند ولی تاکجا موفق‌شدم؟
همینقدر است که اکنون باهم‌سواری میکنیم - همین‌وبس !
کدام پنجه و بازوئی عیناً مطابق فکر صاحب خودکار کرد ؟
کجاست آن مردی که آرزوئی کرد وکاملا بآن آرزو نایل آمد ؟
آیا هیچ اراده‌ای پیدایش یافت‌که پردهٔ تن راحجاب مقصود نیابد ؟
پس من‌چرا اندوهگین وناراضی باشم ؟
درحین‌سواری بمحبوبهٔ خویش‌مینگرم . وملاحظه میکنم‌که پستانهای وی بر
روی سینه‌اش برآمدگی بسیار خوشایندی دارد و موج‌میزند ...
هرکس بتواند دست پیش ببرد -صدها تاج وهزاران غنیمت حاضر وموجود
است‌که نصیب وی‌خواهدشد

ده‌سطر درشت در تاریخ نوشته میبینم
ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمرخود را صرف کردند
تایکی از این سطور دربارهٔ هریك از آنان نوشته شود.
این افتخار حاصل عمر ایشان‌است
بسوی دیگر نظر کن -این بیرق رامی‌بینی که‌برفراز تلی‌از استخوان‌آدمیزاد
نصب شده وباهتراز درآمده است ؟
این نتیجهٔ رشادت وهنرمندی یك سرباز است !
درازای‌این خدمت چه‌عاید اومیشود ؟
اسم ویرا روی تخته سنگی درکلیسای شهر نقرمیکنند !
اجازه بدهید بگویم‌که سواری من بهتراز آن پاداش است !
ای شاعر ! این غوغا راچه معنائیست ؟
بلی قبول داریم‌که طبع توشعر موزون نیکو میسراید
آنچه که فقط درقلب واحساسات ماخود نمائی میکرد
تو بقالب کلام درمیاوری و بیان میکنی
و نیز مدعی‌هستی که زیبائیهای حیات رااز جمیع علوم و افتخارات عزیز تر
و گرامی‌تر میشماری وآن زیبائیها راچنین و چنان برشتهٔ نظم در میآوری
این خود کم نیست -نی - هنرشایان و موهبت عظیمی‌است
ولی آیا تو خودت از آن زیبائیها که برای بشر نیکوست بهره‌مند هستی ؟
آیا تو که قبل از موقع به‌تنگ‌دستی وناتوانی و پیرسری دچار میشوی از ما
که هرگزیك بیت شعر مقفی‌هم نساخته‌ایم قدمی بممدوح خود - باید آل‌خود-
نزدیکتر هستی ؟
برو ! هرچه میخواهی راجع باسب سواری شعر بساز -ولی من ...
من اینک براسب تیزتك سوارم وبا محبوبهٔ نازنین خویش میتازم !
کدام بهتراست ؟
و توای مجسمه ساز مشهور ؟
بسیار خوب - توقریب بیست سال از عمرخویش را

قربانی صنعت خویش کردی ـ و به بندگی وی اشتغال داشتی ـ
نتیجه ؟ ـبلی ـ نتیجه هم این مجسمهٔ ونوس است که ساخته‌ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم ـ روی میگردانیم ـ وآ ن دوشیزهٔ
جوان را که ساق پای خود را برهنه‌کرده است وازگـدار آب عبور میکند
می‌بینیم .
انصاف بده ! ـ کدام یك بیشتر مارا محظوظ میدارد ؟
البته دختر جوان . . .. تصدیق نمیکنی ؟
هان ای موسیقی ساز ـ ایکه موی‌سرت خاکستری رنگ شده‌است
و جز آهنگ موسیقی چیزی نداری که بابناء بشر تقدیم‌کنی .
آیا این تعریف‌که از رفیق‌خود میشنوی برای پاداش‌زحمات توکفایت‌میکند؟
رفیق تو چنین میگوید : موزیك اپرائی‌که فلان ساخته است بسیار عالی‌است
ولی حیف که ذوق موسیقی مردمان ؛وپسند ایشان ، زود بزود، تغییرمیکند
اینک مرا ببین که جوانی خود را مانند تو از دست دادم ـولی درعوض
لااقل باین مقام رسیده‌ام که بامعشوقهٔ خویش سواری میکنم !
صلاح حال ما را چه‌کسی میداند ؟ آیا سعادت این دنیا برای ما کافی است ؟
من میگویم نه‌کم است
چنین بنظرم میآید و معتقدم ـکه شخص در ماورای حیات این‌دنیازندگانی
دیگری نیز باید داشته باشد . . .
در موقع مرگ دلخوشی و امیدی برای ماورای مرگ داشته باشد . .
یك دلخوشی و امیدی که از پشت حجاب مرگ آنرا (اگرچه بطور مبهم)
بتوان دید ـ
پای من یکبار برارض موعود قدم نهاده است ـ
و دوستان و پیروان من تاج افتخاری بر سر من‌قرار داده‌اند .
آیا من میتوانم برای خود در ماورای مرگ نیز چنین موفقیتی را مشاهده
کنم ؟ باید جستجو کرد ودریافت ـ
ولی میترسم !ولرزان لرزان از این جستجوی تاریک امتناع میورزم ـ
کرهٔ زمین بسیار نیکوست ـ آیـا ممکن است که بهشت بهتر از این باشد ؟
نمیدانم ـ ولی بمن چه ؟ بهشت ووصل محبوبهٔ من آرزوهای دور دست و
مبهمی هستند ـ
عجالتاً من بسواری مشغولم ـ مرابحال خود باز گذارید !
ـ هنوز . . .
محبوبهٔ من در طول این مدت خاموش بوده وکلمه‌ای بر زبان نیاورده است!
میپرسید بهشت چیست ؟
آیا آنست‌که ما. . .
زیبا و نیرومند ـ و در عنفوان زندگانی . . .
بمدارج عالیه‌ای‌که اکنون بالاتر از ما قرار دارد

یعنی‌با آنجاکه معنی وحقیقت حیات‌برای‌اولین دفعه برفهم مامکشوف‌میشود...
ما- بچنین مرتبه‌ای نایل شویم وجاودانه دراین مرتبهٔ اعلی باقی بمانیم ؟
آیابهشت یعنی‌آنکه من و محبوبه‌ام بایکدیگر سواری‌کنیم و پیش برویم در حالی که زندگانی هرروز و همیشه کهن‌ومستقر باشد ولی‌درعین حال‌جوانی‌و تازگی خود را محفوظ بدارد ؟
تغییر بکند -ولی در درجه و مرتبه - نه درکیفیت و ماهیت ؟
یك لحظه‌ای چنین پرسعادت نصیب ما شود وآن لحظه تادامنهٔ ابدیت امتداد پیدا کند ؟

بلی !
اگر منم - بهشت من‌آنست که‌من و محبوبه‌ام - پهلو بپهلو
با یکدیگر سواری‌کنیم وبتازیم ...
بتازیم و سواری ما تا دامنهٔ ابدیت امتداد داشته باشد !

اندوه جاودانی من

از منظومه‌های رابرت بوکانان‌اسکاتلندی

۱۸۴۱ — ۱۹۰۱

اینك قریب سی‌ودوسال است که من بدهکدهٔ «این‌ور بورن» آمده‌ام تاکودکان این ناحیه‌را تعلیم دهم ...

آه ـ ویلیام ؛ ـ ویلی‌عزیزم ! ـ آیا خواب‌کنونی‌تو‌راحت است ؟ آیامیتوانی سنگی راکه من برمزار تو قرار داده‌ام برفراز جسد خود حس بکنی ؟ ....

بلی‌آقا ـ میدانم ـ میدانم که سخنانم پریشان وبیمعنی است ـ ولی آخر آن کودك را دوست میداشتم ! ـ او شجاعترین شاگردان مکتب من بود ـ آمد تا بمعلم سالخوردهٔ خود یعنی من درس محبت بیاموزد .

خوب بخاطردارم آن روزی راکه مادرش طفل زرین موی شش سالهٔ خود را بمکتب من آورد و او را روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برفت ... من گفتم بیا اینجا پسرك من . و او باترس ولرز چون برهٔ بیگناهی پیش آمد . من گفتم «اسم تو چیست ؟» پسر نگاهی بمن کرد و درحالیکه پاهای خود را بزمین میمالید باختصار جواب داد «ویلی» . من دست خود را روی موهای طلائی رنگ او نهادم وباوی ملاطفت ومهربانی کردم ـ سپس گفتم زنگ سیاه کوچکی راکه پشت در است بردارد و بنوزاد تابچها از بازی دست کشیده بسردرس بیایند . ویلی‌بطرف زنگ رفت ومدتی‌خیره‌خیره برآن بنگریست گوئی ازآن واهمه دارد ـ بالاخره‌آنرا برداشت وبمحض اینکه صدائی از زنگ برخاست ویلی‌یکه‌ای خورد وفریاد کوچکی از ترس بکشید ـ ولی بزودی از آواز آن خوشش آمد ـ وبخندید وبا کمال شوق و شعف زنگ را بنوازش درآورد ـ وگونهٔ رنگ پریده‌اش از شادمانی گلگون شد . بچهای بزرگ فریادکنان ونفس زنان از بازی برگشتند . من مشت بروی میززدمو ایشان را ساکت کردم ـ آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم و گفتم بنشیند و بباقی شاگردان گوش بدهد .....

مدت دو ساعت همهمهٔ درس فضای مدرسه را پرکرده بود ـ و ویلی نشسته بود وگوش میداد . هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته دسته بخانه‌های خود بازگشتند . ولی ویلی ـ درنگ کرد . من او را آواز دادم و برزانوی خود نشاندم و بصحبت کردن‌مشغول شدم ـ ویلی‌اول میترسید . غریبی میکرد ـ ولی‌بزودی‌آشنا

شد و برای من ازخانه و پدر و مادر و برادران و خواهران خود حکایتها نقل‌کرد. میگفت وقتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم وپدر خود را در روزهای یکشنبه که بکلیسا میرود درآن بنشانم و همراهش بروم ـ و خودم‌هم مدرسه‌ای باز کنم و شغل معلمی پیش‌گیرم.

طفل هنوز برزانوی من نشسته‌بود که صدای خش وخشی از پشت دربلندشد. ویلی حرف خود را قطع کرد وگوش فراداشت ـ آنگاه دست زد وگفت‌های «دونالد! دولاند! دولاند! ـ» . (ببینید این سگ که پیش‌پای شما خوابیده است چگونه بمن نگاه میکند وچشمك‌میزند ـ اسم خود را میداند) ـ من نزدیك درهمین سگ‌بزرگ را مشاهده کردم که بمحض دیدار ویلی برجست و ببازی‌کردن مشغول شد ولی‌ضمناً نیز باسوء ظن غریبی بمن مینگریست ـ کودك درحالیکه پشت دونالد را نوازش می‌کرد بصورت من نظری افکند وگفت «این دونالد است . آمده است که مرابخانه ببرد» ازآن روز ببعد ویلی هرروز بمدرسه میآمد و دونالدهم عصرها سرموقع پیدا میشد و باهم بمنزل برمیگشتند.

هیچ نمیدانم بین آن کودك شش ساله و زندگانی کوهستانی من که درمیان‌باد و طوفان میگذشت چه رابطه‌ای موجود بود . خیلی غریبست ـ ولی هروقت که من بچهرهٔ ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودك را درضمن زندگانی پرسعادتی‌که درایام دوردستی نصیب من شده واکنون از من سلب شده بودمیشناختم. این خیال چنان درمن قوت گرفته بود که غالباً درمیان قیل‌وقال مدرسه خاموش می‌نشستم وفکرم متوجه بعوالم‌دیگری میشد ـ بتدریج ولی باکمال وضوح ملتفت‌شدم که‌در دنیا کاملا بی‌کسم ؛ زیرا پدر و مادرم درکلیسای دوردستی خفته بودندوفقط‌در خواب یادی ازایشان میکردم.

ازآن‌زمان ببعد ازمطالعهٔ مسائل‌ریاضی اقلیدس منصرف شدم و بکتب‌روحانی اشتیاقی پیدا کردم ـ قبل‌ازین واقعه من‌هم مانند اغلب مردم آن روزگار ایمان و اعتقاد پابرجائی نداشتم ـ تصورمیکردم آخرت وحیات بعداز مرگ همه‌حرف‌مفتست. یا خیلی‌که حدت میکرد اینهمه را رؤیای بیمعنائی میپنداشتم وبهترآن میدانستم که فراموشش کرده و اعتنائی بدان نکنم ـ آری ـ چنانکه گفتم تا آن موقع اشتغال مخصوص من بریاضیات بود . ولی پس‌از آشنا شدن با ویلیام شوق وافری بحکمت و الهیات درمن پدید آمد وخیلی لذت میبردم ازاینکه عصرها کتب روحانی خود را مطالعه کنم تاقسمت آسانی پیدا کنم وبدهم ویلیام بخواند.

طفل‌درباب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت خیلی فکرمی‌کرد وسؤالات بسیار ازمن مینمود ـ مثلا میپرسید مرگ چیست ؟ آیا مردگان درگورهای تاریك و نمناك خود سردشان میشود ؟ آیا این خداوندست که گلها را برفراز قبرهای کلیسا میرویاند ؟ بهشت چه جائی است ؟ آیا پرازگلست ؟ آیا مدرسه و معلم در آنجاهم‌هست ؟ باینجا دورست یا نزدیك ؟ آنگاه دستهای‌کوچك سفید خود رابگردن دونالد میانداخت وبانگاه پرمحبتی‌که دیدگان هربیننده‌ای را از اشك لبریزمی‌ساخت میپرسید آیا سگهاهم ببهشت میروند ؟ آیا دونالدهم می‌تواند ببهشت داخل شود ؟

سگ‌نیز باکمال وقار چشمان خود را تنگ میکرد و متفکر باو مینگریست. گوئی هرچیزی را که ما میگوئیم اوهم ملتفت شده است و اینك درباب آن فکر میکند . . .

تابستان بدین ترتیب بگذشت ـ و زمستان فرتوت ـ نالان وگریان ازکوهها فروغلتید و موهای سفیدش را باد پریشان میکرد . . .

یك روز درمدرسه من ازپشت‌پنجره میدیدم که قطعات برف تك تك‌ظاهرشده ولرزان لرزان برزمین فرود میآیند ـ بچها مرخص شدند و دولاندهم برای بردن ویلیام بکلبهٔ من آمد ـ اورا نگاه داشتم ـ وبا ویلی قریب یك ساعت نزدیك آتش نشسته بودیم وصحبت میکردیم ـ بالاخره من باکمال مهربانی شالگردنی بگردن ویلی پیچیدم وتکمه‌های نیم تنه‌اش را انداختم و وی با دولاند شادمان و دوان دوان بطرف منزل رهسپار گردید ـ من ایشانرا تماشا کردم تا آنکه ازپیچ سفید رنگ جاده گذشته وازنظر غائب شدند ـ آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب‌کنم و سیگاری نزدیك بخاری بکشم . مدتی متفکر وتنها نشسته بودم وسیگارمیکشیدم و ازمیان آتش هیاکل کوههای شمالی که همه ازبرف پوشیده شده بود درمقابل من برمیخاست . . .

ناگهان هوا تاریك شد و صدای مهیبی مانند غرش دریاهای دوردست بگوش رسید ! . . .

ازجای جستم وبیرون نگاه کردم و ملتفت شدم که باد زمستانی درمیان‌ابرها میغرد ـ یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم ! قلبم سرد وچشمانم خیره گردید ، نمیدانم که دراین طوفان چه برسرش آمده است ـ ولی خود را تسلی دادم وگفتم (البته مدتی است که بخانه رسیده واکنون نزد مادر خود آسوده نشسته است) ولی درهمان لحظه غرش باد مهیب‌تر وهوا تاریکتر شد ـ برف شدید درمیان مه غلیظی شروع بباریدن کرد ـ من بطرف درمقابل رفتم ولای آنرا بازکردم ، باد بشدت در را باصدای سهمگینی بدیوار زد و اطاق را مملو کرد ـ بیرون نگاه کردم ـ همه‌جا را تاریك یافتم ـ مه بسیار غلیظی زمین و زمان را فراگرفته بود وگردباد با ناله‌های جانگزای خود برفها را باطراف میپرانید و بلندتر از همهٔ اینها گوئی فریاد انسانی بگوشم رسید . . . در را بستم وبا قلب گرفته بکناربخاری برگشتم ـ اطاق تاریکتر از سابق شد . . . روشنائی آتش برروی دیوارها میرقصید . . . ضربات ساعت مانند طپش قلب من غم‌انگیز بود . . .

ناگهان درمیان آشوب و ولولهٔ طوفان خش وخشی از درخانه بلند شد! قلبم ازحرکت ایستاد ـ زوزهٔ خوفناکی مانند نالهٔ ناقوس مرگ بگوشم رسید ـ در را باز کردم وبه بیرون نگریستم ـ چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی درپیش پای من حرکت میکند ـ بپائین‌نگاه کردم دیدم دونالد است که تنها برگشته وبرف سراپای‌او را سفید کرده است !

(بخواب دونالد ! راحت باش ! آقا باو نگاه کنید ـ قسم میخورم که کلمات مرامیفهمد و متأثر شده‌است ، ولی‌نمیتواند حرفی بزند ! ها ، می‌بینید که پوزهٔسیاه

وسر دخودرادردست‌من‌گذاشته‌است و زوزه میکشد ؟ میداند ! خداشاهداست‌میداند ! میخواهد حرف بزند ولی نمیتواند ! آنشب را بخاطر آورده است !)

خلاصه ـ وحشت نزدیك بود مرا خفه کند ـ خیره خیره ـ بی‌آنکه بتوانم کلمه‌ای ادا کنم بسگ نگاه میکردم ـ اوهم بمن نگاهی کرد و باز زوزه‌ای کشید و بطرف درجست ـ سپس دامان لباس مرا باپنجهٔ خود لمس کرد . عاقبت دامان مرا بدندان گرفت و بطرف در کشید ـ من از ترس و اضطراب مبهوت شده بودم و اختیاری ازخود نداشتم–او را رها کردم تاهرچه میخواهدبکند . دونالد بیرون رفتو مرانیز بدنبال‌خود بیرون کشیدوچون دیدکه من میآیم دامان مرا رها کردوپیشاپیش من روان شد ـ منهم سربرهنه ومضطرب درحالیکه باد برفهارا بصورت من‌میپرانید و بدن مرا ازاینطرف بآنطرف فشار میداد او را تعاقب میکردم .

آنچه بعد واقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی بیش نیست ـ دنیائی پراز برف . . . آسمانی پراز باد . . . مه غلیظی که از ماوراء آن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته و تیرهٔ خود نمودار بود ... دونالد در جلو و من درعقب ... بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته‌بود رهسپار بودیم ... برف میبارید ... و باد میغرید..

بعد چنین بخاطر دارم که دونالد باپوزهٔ خود در مکانی برفها را عقب میکرد ومن کورکورانه درتاریکی بتجسس مشغول بودم ... بعد چنین بیاد دارم که افتان و خیزان درحالیکه با انگشتهای سرما زده و بیحس خود بار سردی را بقلب خویش میفشردم بانهایت عجله از میان طوفان میگذشتم ـ بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم وبطرف آن روان شدم ، و عاقبت یادم‌است که دری را بازکردم، هوای گرم ونور فراوانی بصورت من خورد ـ خیره شدم و بزمین افتادم و صداهای بیشمار بگوشم رسید که همه کم‌کم درمیان دنیائی پراز برف محو شد ...

وقتیکه بیدار شدم دیدم که در خانهٔ خود وبربستر خود قرار گرفته‌ام . ازجا جستم و باطراف نظر انداختم ـ زن یکی از همسایگان که دوطفلش درمدرسه نزد من درس میخواندند پیش آمد ـ باصدای ضعیف و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و بزودی از حقیقت امر مطلع شدم . . . شب قبل درحالی‌که پسر بیجانی را در آغوش داشتم بکلبهٔ دروگری داخل شده همانجا ضعف‌کرده بودم و سگی دامان مرا بدندان گرفته بود ... خلاصه ازجا برخاستم و آهسته لباس پوشیدم و بطرف‌کلبهٔ مادر ویلی روان شدم .

ویلی درکفن‌سفیدی خفته ـ چشمان آبی او بسته و انگشتهای کوچکش‌درهم افتاده بود ـ لبهای او کمی باز بود ؛ گوئی نفس میکشید ـ موهای طلائیش مرتب مانده وبرچهرهٔ او تبسم ضعیفی نقش بسته بود ـ دونالد را دیدم که پهلوی اوخوابیده است وچون پیش رفتم بنالید ولی ازجای خود حرکت نکرد .

ویلی مرده است . . . بلی ـ این است اندوه جاودانی من . . . مدرسه ، طوفان ، همه مانندخواب پریشانی بنظرم می‌آید ـ از دنیا و زندگانی خسته شده‌ام..

باکمال اصرار دونالد را از پدر و مادر ویلی خواهش کردم و ایشان او را بمن دادند ـ اکنون سالهای متمادی است که من و دونالد دراین کلبه زندگی‌کرده‌ایم

و ابداً لازم نیست که زبان یکدیگر را درك کنیم ؛ زیرا هریك اندوه دیگری را میداند ! هرموقع که شبهای‌دراز وسرد فرامیرسد ــ برف میبارد و بادهای زمستان‌آه میکشند ــ افکارمن همیشه متوجه بویلیام کوچك وآن زندگانی شیرینی است که‌پس‌از وفات او از من سلب شد .

بلی شبها من اینجا پای بخاری می‌نشینم و کتاب مقدس را مطالعه میکنم و دونالد پهلوی من دراز میکشد ــ وگاهگاهی که سراز کتاب برمیدارم و بچشمان محزون اونظر میکنم ، چشمان وی راچندان مملو از تأثر و عاطفه میبینم‌که‌گوئی‌او نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دور از دسترس برف وطوفان ، در مسکنی امن وآرام زندگی میکند .

الینورا

ادگار الن‌پو شاعر و نویسندهٔ امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

اجداد من بتندی مزاج و شدت عشق مشهور بودند ، مردم مرا نیز دیوانه خوانده‌اند ولی مگر دیوانگی عالیترین درجهٔ هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب از آثار باشکوه وتمام تراوشهای دقیق بشر بمناسبت مرض عقلانی بوجود نمیآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمهٔ این تراوشها همان خلسه‌هائی است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بتنهائی جلوه‌گری کند ؟ آنانکه در روشنائی‌روز خواب می‌بینند بسی‌چیزها را مشاهده میکنند که آنانکه بشب خواب می‌بینندازدرك آن عاجزند ـ خواب بینندگان روز درضمن رؤیاهای نیمه مبهم خود تصویر ابد را گاه بگاه بچشم می‌بینند وچون بیدار میشوند وملاحظه میکنندکه بسرحدرازعظیم حیات رسیده‌اند سراپایشان‌ازشوق بلرزه میافتد . اینان پاره‌های نامنظمی ازفهم‌نیکو فرا میگیرند ـ ولی قسمتهای درشت‌تری‌نیز از فهم زشت میآموزند و کشتی ایشان باوجودیکه بی‌سکان وبی‌قطب نماست بدریائی که پرتو وصف ناپذیری برامواج آن تابندگی میکند راه میابد .

خوب پس‌چنین فرض میکنیم که من دیوانه‌ام ، من اذعان دارم‌که‌وجودعقلانی من دوجنبهٔ متمایز دارد یکی حالت سلامت فکرست‌که درآن هیچ شکی نمیتوان داشت و شامل خاطراتیست که ازنخستین مرحلهٔ عمر من درياد من باقی مانده‌است. دیگری یك حالت پرسایه وشبهه است که مربوط بدورهٔ کنونیست ومحتوی خاطرات دومین دورهٔ عظیم از عمرمن میباشد . پس هرچه راجع بمرحلهٔ نخستین برای‌تونقل میکنم باورکن ومسلم بدان ولی آنچه راجع بدورهٔ اخیر میگویم فقط تاآن‌حدقبول کن که درنظرت معقول آید ، یاآنکه بکلی دردرستی آن شك‌کن و اگرهم‌نمیتوانی سراپای‌آنرا عاری‌ازحقیقت‌بشماری مانند ادیپوس یونانی درحل‌کردن آن‌معمابکوش.

دوشیزه‌ای که من درایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون از آن زمان باکمال آرامی و اطمینان برکاغذ مینویسم تنها دختر یگانهٔ خالهٔ من بود. مادرمن مدتها پیش‌ازآن وفات کرده بود . دختر خالهٔ من الینورا نام داشت. من‌واو همواره بایکدیگر درتحت اشعهٔ خورشید استوائی در درهٔ‌گیاهان هزار رنگ روزگار بسر برده بودیم . هیچکس جزدانایان راز براین دره قدم نگذاشته بود زیرا این‌دره

دور دست را از چهار جانب یکرشته از کوههای عظیم احاطه کرده و از نظر مخفی داشته بودند. ارتفاع این کوهها بقدری بود که آفتاب بچندین نقطهٔ دره هرگز نفوذ نمیکرد. درآن حول وحوش هیچ جاده‌ای بپای بشر کوبیده نشده بود و برای راه یافتن بمسکن پرسعادت ما لازم بود که مسافر بزور وجبر شاخ وبرگ هزاران درخت جنگلی را بکناری زند ومیلیونها گل خوشبو را لگد مال کرده بکشد از این روی ما؛ یعنی من ودخترخاله‌ام ومادرش بتنهائی زندگی میکردیم ـ واز دنیای ماوراء آن دره هیچ اطلاعی نداشتیم.

ازپشت کوهها رودخانهٔ باریك وعمیقی سرچشمه گرفته ازقسمت بالائی کشور ما سربدر میآورد ـ آبهای آن از همه چیز درخشانتر بود بجزازچشمهای الینورا. این رودخانه آهسته پیش میرفت و دزد وار پیچ وخمهای فراوان میخورد و بالاخره از مجرای یك بوغاز تاریك که درجانب فرودین کشور ما درمیان کوههای تیره دهان گشوده بود خارج میشد. ما آنرا رودخانهٔ خاموشی نام نهاده بودیم زیرا درجریان او نفوذی بود که همه چیز را ساکت و آرام میکرد ـ هیچ زمزمه‌ای از امواج آن برنمیخاست وجریان آن چنان عاری ازشورش بود که سنگ ریزه های مروارید گون که دراعماق‌سینهٔ وی جاداشت ومن‌والینورااز تماشای آن‌حظ میبردیم بهیچوجه‌جنبشی نمیکرد بلکه هریك بیحرکت وخشنود در محل دیرین خود متوقف بوده و جاودانه میدرخشید فرش نرمی از علف سبز رنگ و هموار و پرپشت دیواره های رودخانه ودیگر نهرها را ازسطح زمین تا آنجا که سنگ ریزه های مروارید گون در قعر آبها میدرخشید پوشیده بود ونیز تمام زمین دره را ازسطح رودخانه تا دامنهٔ‌کوههائی که بردره محیط بود مستور میساخت ، ورایحه‌ای شبیه بعطروانیل ازآن برمیخاست. درهرگوشه وکنار گلهای فراوان مانند لالهٔ زرد و داودی سفید وبنفشهٔ ارغوانی‌فرش علف را ستاره نشان کرده بود چنانکه زیبائی این منظره با صدای بلند بقلب ما از عشق وعظمت خداوند سخن میگفت.

اینجا وآنجا بر فراز این سبزه ها دسته دسته درختانی با اشکال وهم‌آمیزاز زمین بیرون جسته بودند. ساقه‌های لطیف وبلند آنان راست نایستاده بود بلکه همه باوقار وزیبائی بی‌اندازه بجانب نوری که در وسط روز بمرکز دره میتابید متمایل بود. این درختان از پوستی مرکب از دو ورقهٔ متناوب که یکی آبنوسی ودیگری نقره‌ای بود مزین بودند. این پوست از همه چیز های جهان بجز گونه های الینورا نرمتر وشفاف‌تربود. برگهای عظیم برنگ سبز درخشان از قلهٔ‌آن درختان بخطوط طویل و مواج فرو افتاده وبا نسیم ها بازی میکرد و راستی اگر این برگها نبود بیننده ازمشاهدهٔ آن درختان باشتباه میافتاد وگمان میکردکه آنها مارهای‌عظیم‌الجثهٔ سریانی هستند که در مقابل معبود خود خورشید ازپی پرستش ونیایش خم شده‌اند.

من والینورا پانزده سال تمام پهلوی یکدیگر در این دره گردش میکردیم وبی‌خبربودیم. آنگاه عشق بقلوب ما داخل شد . یکروز غروب نزدیك بپانزدهمین سال عمروی وبیستمین سال عمرمن بود که ماخودرا در زیر درختان مار آسا در آغوش یکدیگریافتیم وبتصویرخود که درآبهای رودخانهٔ خاموشی‌نقش‌بسته بود نظر

می‌کردیم ... بقیهٔ آن روز خوشگوار را سخنی برزبان نیاوردیم و حتی فردای آن روز هم گفتار ما لرزنده واندك بود - آری ما بالاخره خداوند عشق رااز میان امواج خاموشی برانگیخته بودیم واینك حس میکردیم که وی در دوران ما ارواح آتشناك نیاکان ما را بشعله‌وری واداشته است - شهواتی که قرنهای فراوان سلسلهٔ نژاد ما را متمایز کرده بود باتوهماتی که بنوبت بهمان اندازه از خواص طبایع اجداد ما بود برما ازدحام کرد وشادمانی بی‌منتهائی بردرهٔ گیاهان هزار رنگ دمیده شد.

آنگاه همه چیز تبدیل هیئت یافت - گلهای عجیب و درخشنده که بشکل ستارگان بودند برشاخهای درختانی که تاآن روز گلی از آن نروئیده بود ناگهان بشکفتند . رنگهای فرش علف نیکوترشد - گلهای داودی سفید رنگ یك بیك پژمرده شدند ولی بجای آنان گلهای یاقوتی ده برده سربرآوردند وجلوه گری آغاز نهادند. هرجا قدم میگذاشتیم جنب وجوش زندگانی بتهنیت ما برمیخاست . پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام مرغان خوش‌آواز پروبال ارغوانی خود را برای نمایش در مقابل چشمان ما بگسترد - ماهیهای زرین وسیمین دررودخانه بشش‌جانب بشتابندگی پرداختند واز سینهٔ رودخانه نرمانرم زمزمه‌ای برخاست که متدرجاً بلند آوازترشد وبالاخره بآهنگ روح نوازی تبدیل یافت که ازنغمات بربط یونانی هم دلکش‌تر و شیرین‌تر بود اما ازآواز گلوی الینورا ملکوتی‌تر نبود. ونیز بسی برنیامد که ابر پهناوری‌که مدتهای مدید ماآنرا درکنار ستارهٔ غروب دیده بودیم وبرنگهای ارغوانی وزرین ملون بود از جایگاه خود شناوری کرد وپیش‌آمد تا برفراز ما رسید - ولی آنجا بصلح وصفا توقف نمود وهرروز فروترمی‌آمد. تا بالاخره بر قلهٔ کوهها قرار گرفت و تمام زوایای کوهسار را هرجا که تاریکی فرا گرفته بود منور نمود - وما را گوئی در زندانی ازشکوه وعظمت محبوس ساخت.

زیبائی الینورا مانند فرشتگان بود ولی وی فرشته نبود بلکه دوشیزه‌ای بود ساده وبیگناه که شب و روز خود را همواره در میان گلها گذرانیده بود - عشق نیرومندی که قلب وی‌را بهیجان آورده بود مشوب بهیچ شائبهٔ ناپاکی‌نبود - الینورا عشق خود را نمیپوشانید - بلکه نورافکن توانای قلب پراحساسات خود را بر من متوجه کرده بود ومرا درزیر اشعهٔ آن آزمایش میکرد - من و او دست بدست داده در دره گیاهان هزار رنگ گردش میکردیم ودر باب تغییرات عظیمی‌که اخیراً در آن دره روی داده بود سخن میراندیم.

چندی بدین منوال شادمان بودیم تا روزی دیدم که اشك در چشمان الینورا حلقه زده است - الینورا بفکرآخرین تغییری که برای هر بشری فرا میرسد افتاده بود... ازآن روز ببعد الینورا این موضوع غم‌انگیز را از خاطر دور نمیداشت و هرگاه لب بسخن‌میگشود ذکری ازآن بمیان میآورد - همچنانکه درسراسرترانه‌های شاعرشیراز یك سلسله تصویرات بتکرار خود نمائی میکند ولی‌هربار بحلیهٔ کلمات نوینی‌آراسته شده ودیگر گونه اثر میبخشد - خلاصه الینورا ملتفت شده بود که مرگ انگشت خود را برسینهٔ وی نهاده است واو درجمال کامل شده است. فقط‌برای آنکه بمیرد اما ترسان بود ودلیل‌آنرا بمن نمیگفت .

بالاخره روزی هنگام غروب آفتاب درکنار ساحل رودخانهٔ خاموشی این راز را با من درمیان نهاد - آری اندوه او از اینجهت بود که میترسید من پس از آنکه ویرا در درهٔ گیاهان هزار رنگ مدفون کردم از آن جایگاه پرسعادت رخت بربندم و آن عشق شدیدی را که اینك متعلق بوی میباشد بدوشیزه‌ای از دنیای روزمرهٔ خارج انتقال دهم - اما من بیدرنگ خود را بپای الینورا افکندم و در مقابل او و آسمان سوگند یاد کردم که تا زنده‌ام خود را بقید ازدواج بهیچ دختری از آدمی‌زادگان پابست نکنم وبهیچ طریقی بخاطرهٔ عزیز الینورا وآن محبت‌آتشینی که وی برمن معطوف نموده ودرپرتو آن مرا مبارك داشته بود خیانت نورزم. سپس ندا در دادم وفرمانروای مقتدر کیهان را بشهادت طلبیدم تا این پیمان مقدس مراشاهدباشد وگفتم اگرهرزمان عهد شکنی‌کنم خداوند وروح الینورا مرا مجازات کنند - آنگاه مجازاتی چنان سهمگین‌برزبان‌آوردم که هنوز از یادآوری‌آن موی بربدن من‌راست میایستد وقلم من ازثبت ذکرآن برین صفحه امتناع میورزد.

بشنیدن سخنان من چشمان درخشان الینورا درخشانتر شد و آهی کشید چنانکه گوئی بارسنگینی مرگ‌آسا ازسینهٔ وی برداشته شده است - خلاصه الینورا بلرزید وسخت بگریست ولی پیمان مرا قبول کرد و نگاهداری آنرا بر عهدهٔ من استوار نمود (زیرا هنوز کودکی‌بیش نبود) وآگاهی از سوگند من بستر مرگ را بروی گواراتر کرد - چند روزی پس‌از این واقعه الینورا در حالیکه بآرامی جان سپرد بمن گفت:

«بخاطر آنچه برای آرامش روح من بانجام رسانیدی - من در آن هنگام که بجهان دیگر رفته باشم روح خود را بمحافظت تو خواهم گماشت و اگر اجازه یابم در ساعات شب زنده داری تو پیش چشم تو بجسم ظاهر خواهم شد چنانکه مرا بتوانی دید اما اگر این اجازه فراتر از قدرت ارواح بهشتی باشد بهرحال ترا غالباً باشارات وعلامات چند برحضور خود واقف خواهم کرد؛ ازمیان نسیمهای شبانگاهی برتو آه خواهم کشید واز مجمرهای فرشتگان عطر بر گرفته هوائی را که تو تنفس میکنی عطرآگین خواهم ساخت» ... افسوس! هنوز این سخنان بر لبان الینورا بود که وی روح بی آلایش خود را تسلیم کرد و نخستین دورهٔ زندگانی من نیزاختتام پذیرفت.

تا اینجا را بدرستی نقل کرده‌ام ولی چون ازاین خط زنجیردرشاهراه زمان گذرمیکنم - یعنی پس‌از مرگ محبوبه‌ام وارد درمرحلهٔ دوم از وجود خود میشوم و حس‌میکنم که سایهٔ نیمرنگی مغزمرا احاطه میکند اینك برصحت کلماتیکه برکاغذ مینویسم اطمینان ندارم ولی بهرحال بگذارید بقیهٔ داستان را بازگویم:

چندین سال‌متوالی برمن‌بصعوبت بگذشت ومن هنوز در درهٔ گیاهان هزار رنگ متوقف‌بودم - اما یك تغییرثانوی برهمه چیزنزول‌کرده بود. گلهای‌ستاره‌گون درساقه‌های درختان فرورفتند ودیگرخود نمائی‌نکردند. رنگهای‌آن فرش زمردین محو شد - گلهای یاقوتی یکان یکان پژمردند و بجای آنان بنفشه های تیره رنگ

بشکل‌چشمان خیره نگراز خاك سربدرآوردند. اینان دائماً بتشنج دردناکی گرفتار بودند وهمواره در زیربار شبنم قد خمیده داشتند. جنب وجوش زندگانی از پیش‌ما بگریخت وپادشاه پرندگان دیگر پروبال ارغوانی خود را پیش چشم‌ما نمایش‌نمیداد بلکه غمگین شد واز دره بدر رفته وبکوهسار پناه برد وگوشه نشین گردید و کلیهٔ پرندگان خوشحال ودرخشنده‌ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند . نیز ماهیان زرین وسیمین شناوری کردند واز بوغازی که‌درانتهای فرودین کشور ما واقع بود بیرون شدند و دیگر هیچگاه رودخانهٔ زیبای ما را با رنگ های خود نیاراستند. همچنین آن آهنگ خواب‌آلود وآرامش بخش که از بربط یونانی هم نرمتر و روح نوازتر بود و از همهٔ صداهای روزگار بجز از آواز گلوی الینورا شیرین تر بود متدرجاً خفیف‌تر وآهسته تر گردید تاآنکه بالاخره رودخانه بخاموشی رعب انگیز اول خود بازگشت کرد وآن ابرپهناور ازقلهٔ کوهها برخاست و کوهسار باردیگر بظلمت پیشین خود دچارآمد - ابر پهناور دورشده بکشورغروب رفت وفروزندگیهای پرشکوه خود را ازدرهٔ گیاهان هزاررنگ باز گرفت .

اما الینورا وعده های خود را فراموش نکرده بود زیرا من‌همهمهٔ فرشتگان را می‌شنیدم که مجمرهای خود را بدست گرفته از یك جانب آسمان بجانب دیگر میشتافتند وجویهائی ازآن عطرمقدس همواره گرداگرد درهٔ گیاهان هزاررنگ در جولان بود. نیز درساعت های تنهائی که تپش قلب من سنگین تر میشد نسیم هائی که پیشانی مرا با امواج خود شستشو می‌نمود پرازآههای لطیف بود - هوای شامگاه غالباً اززمزمه‌های روحنواز مملومی‌شد ویك بار (آه - فقط یك بار) - که من در خوابی مانند خواب مرگ فرو رفته بودم ناگهان بیدارشدم زیرا حس‌کردم که لبهای روحانی برلبهای من فشرده میشود!

با اینهمه خلوی درقلب من‌احداث شده بود که حتی باین‌وسایل هم برطرف نمیشد - من مشتاق آن بودم که بار دیگر قلب من باعشق پیشین مملو بشود.

بالاخره خاطراتی که ازالینورا دراطراف وجوانب درهٔ گیاهان هزار رنگ پراکنده بود روح مرا چنان بدردآورد که من‌آن دره را جاودانه ترك گفتم وبدامان اباطیل و مشغولیات آشفتهٔ جهان پناه بردم .

. . . .

پس‌از چندی خود را در شهر بیگانه‌ای یافتم‌که در دربار پرهیاهوی پادشاه آن بخدمت داخل شده بودم وسعی میکردم آن رؤیاهای شیرین که سالیان درازدر درهٔ گیاهان هزاررنگ دیده بودم ازخاطرهٔ من‌بیك باره رانده شود - نمایشهاومراسم آن دربار معظم وچکاچاك بی‌پروای شمشیرها هنگام جنگ وزیبائی نورافشان زنان مغزمرا مشوب ومست‌کرده بود - اما هنوز روح من بپیمان خود وفادار بود وعلامت حضور الینورا هنوز درساعات خاموش شب برمن‌آشکار میشد - ناگهان این تجلیات مقطوع گردید ودنیا در چشم من تیره شد - افکار سوزنده و آزمایش‌های مهیب برمن هجوم آورد و مرا در چنگال خود خیره ومبهوت کرد؛ زیرا ازکشوری بسی

دور دست دوشیزه‌ای بدربار وارد شد که قلب بیوفای من در اولین نظر بجمال وی تسلیم گردید . من بی‌آنکه بتوانم مقاومتی ازخود بروز دهم در مقابل تخت قدرت وی بزانو درافتادم واز جان ودل بپرستش عشق پرداختم . آری سردرپای «ارمنگارد» ملکوتی نهاده بودم وبا حدتی‌دیوانه‌وار روح خودرا بشکل قطرات اشك نزد وی بیرون میریختم وحس میکردم که آن محبت شدیدی که نسبت بدوشیزهٔ جوان در درهٔ گیاهان هزار رنگ داشتم نسبت باین جذبهٔ روح بخش هیچست ؛ «ارمنگارد» فرشته‌ای بود درخشنده ! ومن چنان مفتون وی شده بودم که همه چیز دیگراز خاطرم فراموش شده بود- ارمنگارد موجودی بود ملکوتی ! وهرزمان‌که من دراعماق چشمان خاطره انگیز وی مینگریستم فکرم ازهمه جامیگسست وفقط متوجه میشد بآن دوچشم و... الینورا !

القصه با ارمنگارد عروسی کردم وازآن لعنتی که برخود خواسته بودم نترسیدم اما نیش‌آن لعنت برتن‌من نخلید ویك بار دیگر (آه ! فقط یك باردیگر) درخموشی شب آن‌آههای نرم که مراترك گفته بود ازپنجرهٔ اطاق من‌نزد من‌آمد و باوازشیرین‌وآشنائی تبدیل ماهیت یافت وچنین گفت :

«شادمان باش ! زیرا اینك روح عشق فرمانروائی میکند وچون آن کسی را که ارمنگارد است بآغوش گرفته‌ای ازآن پیمانی که با الینورا بسته بودی بدلایلی که دربهشت برتو مکشوف خواهد شد معاف گردیده‌ای . پس‌اینك شادمان باش - زیرا روح عشق فرمانروائی‌میکند!»

عاشق پرفیریا

از منظومه های رابرت برونینگ انگلیسی
۱۸۱۲ - ۱۸۸۹

دیشت از شامگاهان باران فرو ریختن آغاز کرد باد خشمگین درهمان ساعات اول بیدار شد وسرشاخه های درختان نارون را بغیظ دریدن گرفت و همهٔ نیروی زشت خودرا برای برآشفتن‌دریاچه بکارانداخت - من‌ازین گوشهٔ دارالمجانین گوش میدادم وقلبم نزدیك بود از هجوم اندوه ازهم بشکافد ...

آنگاه پرفیریا بنرمی داخل محبس‌من شد وبمحض ورود او سرما و طوفان از جایگاه من رخت بربستند - پرفیریا زانو زد و بخاری افسرده را بشعله وری واداشت و سرتاسر کلبه را گرم کرد. سپس برخاست وروپوش خود را که‌آب ازآن میچکید از دوش برداشت ودستکش‌های خاك آلود خود را بکناری گذاشته کلاه از سرگرفت وگیسوان مرطوبش افشان شد - بالاخره پهلوی من بر زمین نشست و مرا بنام آواز داد - وچون صدائی در جواب وی بر نیامد - بازوی مرا بدور کمر خودش پیچید وشانهٔ صاف وسفید خویش را برهنه کرده گیسوان طلائی خود را ازآن بکنار زد وخم شد وگونهٔ مرا برشانهٔ خود تکیه داد و گیسوی زرافشان را روی همه بگسترد - وزمزمه میکرد که چقدر مرا دوست می‌دارد.

ها ! این همان دوشیزه‌ای بودکه باوجود همهٔ کوششهای قلب خویش‌ضعیف‌تر ازآن بود که خواهشهای شدید آن را، ازچنگ غرور برهاند وعلائق حقیر تر را بگسلد وخود را جاودانه بمن بسپارد! - اما عشق گاهگاه چیره میشد - از اینروی اگرچه ضیافت دیشب درخانهٔ وی پرشور ونشاط بود پرفیریا ناگهان بفکرمن افتاده بود... آری بفکرمن - که ازعشق وی سخت پریده رنگ شده بودم وهمهٔ رنجهای من بهدر رفته بود..... پس برخاسته بود ودرمیان باران وباد اینجاآمده بود تامرا دیدن کند.

اما من - البته - سربرداشته باغرور - با منتهای غرور - برچشمان وی نظر دوختم - عاقبت دانستم‌که پرفیریا مرا میپرستد - از بسیاری تعجب قلبم متورم شد- ومردد ماندم که چگونه رفتار کنم . . . . . دقایق چند درین حیرت بگذشت و قلب من برتورم خود میافزود .... دیدم پرفیریا در آن لحظه از آن منست - سر تا پا زیبائی و پاکی و نیکوئی است وباز از آن منست ! ...... چرا جاودانه چنین نباشد؟

دریافتم چه بایدم کرد ـ گیسوان بلندش را بگرفتم و آن ریسمان زرین را سه بار بدور گلوی ظریفش پیچیدم و او را خفه کردم ـ پرفیریا هیچ اظهار تألم ننمود ـ یقین دارم که هیچ دردی حس نکرد ـ چشمانش مانند غنچه‌ایکه بسته شود وزنبور عسلی را درحقهٔ خود محفوظ بدارد برهم‌آمده بود. من آهسته پلکهای‌ویرا بازکردم ـ بار دیگر آن چشمان نیلگون وبی‌آلایش بخندیدند ـ سپس گیسوان را ازگردنش باز کردم ـ و بار دیگر چهرهٔ او زیر بوسهٔ سوزان من گلگون شد و بدرخشید ـ عاقبت تکیه گاهی برای سراو ترتیب دادم ـ چنانکه وی با من کرده بود ، اما این بار سر او بود که برشانهٔ من خم شده بیارمید. . . و هنوز نیز بهمان وضع آرمیده است ـ چه سرکوچك وزیبائی ! چه گونه های متبسم و گلرنگی ! پرفیریا خرسند است از اینکه هرچه منفور وی بود ازحضورش گریخته است وا: جانب دیگر من که عاشق وی هستم از آن وی شده‌ام !

پرفیریا بمن عشق داشت ـ اما بخواب هم نمیدید که تنها آرزوی عزیزش بچه ترتیب برآورده خواهد شد.

اینك من و او پهلوی یکدیگرنشسته‌ایم ونیك آشکاراست که پرفیریا از بخت خود راضی است؛ زیرا سرتاسر شب را بهمین وضع در آغوش من‌آرمیده ـ هیچ از جای نجنبیده وکلمهٔ شکایتی برزبان نیاورده است !

ای باد مغربی

از منظومه های شلی شاعر انگلیسی
۱۷۹۲-۱۸۲۴

-۱-

ای باد وحشی مغربی ! ای جان بی‌پروای خزان !
ای که برگهای مرده ،
توده های برگهای زرد وسیاه و ، نگ پریده وسرخ ،
توده های مصیبت زده ،
ازحضور نامرئی تو
مانند ارواحی‌که از جادوگری میگریزند - رانده میشوند !
ای‌که تخمهای بالدار نباتات را بردوش گرفته
وشتابان ببستر سرد وعمیق زمستانیشان حمل میکنی
ویکان یکان را مانند جسدی درقبر - مدفون میسازی
وهمه را همانجا نگاه میداری تاآن زمان که خواهر ملکوتی تویعنی‌بهار
ندا دردهد وزمین خواب‌آلود را بیدارکند
وشکوفه‌های نازنینی را بجلوه گری وادارد وهوا راعطرآگین سازد
ودشت وکوهسار را با الوان وروانح زندگانی مملو کند ....
گوش بده - باتو سخنی دارم !

-۲-

تو هرگاه که در ارتفاعات منقلب فلك جاری میشوی
آسمان واقیانوس را مانند شاخهای درختان میلرزانی
وازآن شاخهای لرزنده درسرراه خویش
پارهٔ ابرها را که مخازن باران وبرفند مانند برگهای پوسیده فرومیاندازی!
حلقه های طوفان

۱ - Percy Bysshe Shelley

ازیك کرانهٔ مبهم افق تاکرانهٔ دوردست دیگر
مانندگیسوان درخشان الاهه‌ای سرمست
برسطح نیلگون امواج هوائی توگسترده می‌شود
عمرسال بپایان رسیده‌است ـ سال محتضراست [۱]
وبزودی بمقبرهٔ عظیم خویش داخل خواهد شد
وتونوحهٔ مرگ وی هستی!
امشب بازپسین شب این سالست
وتوتمام قوای خویش را بکارانداخته‌ای وبراین شب پرده‌ای ازبخار پوشانیده‌ای . . . .
پرده‌ای که ازحجم متراکمش
باران تیره‌وآتش‌وتگرگ فروخواهدجست!
هان گوش فرادارتاچه میگویم !

ـ۳ـ

دریای مغرب باآهنگ انهاربلورین خود
درکنار جزیرهٔ آتشفشانی درخلیج «بای» [۲] آرمیده بودودرخواب شکل قصرها وبرجهای قدیمی را میدید
که همه درمیان امواج شفاف نمایانند ،
و سطح آنان از گلها و خزه‌های لاجوردی پوشیده شده است . . . خزه‌ها و گلهائی که وصف زیبائیشان فراترازقوهٔ بیان هرشاعریست!
و توای باد مغربی! دریای سفیدرا ازاین خواب شیرین برانگیختی!
ای که باحترام گذشتن تواقیانوس اطلس
سطح هموار خود را میشکافد ومغاکها تشکیل میدهد
ودراعماق وی
بوته‌هاوجنگلهای گل آلودهٔ دریائی
که حامل برگها وسبزه‌های بی‌عصارهٔ اقیانوسند
بمجرد عبورترا میشناسند و ازترس برخویش میلرزند
گوش فرادار تاچه میگویم؛ مرا آرزوئیست.

ـ۴ـ

تونیرومند و قیدناپذیری
ای کاش من برگ خشکی بودم تاتو میتوانستی مرا بهرجانب باخویشتن ببری
ویا پارهٔ ابرچالاکی بودم وهمراه جریان تو شتابندگی میکردم
یا موجی بودم وپنجهٔ مقتدر تو مرا برمیگرفت وجنب وجوش میبخشید و یا

۱ـ مقصود البته سال فرنگیست که آخر دسامبریعنی اوایل زمستان خاتمه پیدا میکند.

۲ـ Baiae یك شهرعتیق رومیست که ده میل درمغرب ناپل قراردارد.

کاش لااقل مانند آن ایام‌که طفل بی‌آلایشی بیش‌نبودم
میتوانستم درسرگردانیهای آسمانی توخودرا شریك کنم
و درمسیر توبقصد مسابقه باسرعت فلکی توبدوم
وکامیابی درچنین مسابقه‌ای را ازممکنات بشمارم!
آه ـ ای‌کاش...
اما ای‌باد مغربی ـ ای‌جان بی‌پروای‌خزان
اینها همه رؤیا و آرزوست‌وحقیقت امرنه‌چنین است.
اینك درمقابل تودست بتضرع برمیدارم و از درد درون فریاد میکشم‌هان !
بیاومرا مانندموجی یا برگی یا پارهٔابری برگیرو همراه خویش‌شتابندگی ده!
من‌روی خارهای زندگانی افتاده‌ام
وجسمم خسته وخون‌آلوداست!
هان ای‌بادمغربی
روزگاری من نیز مانند توآزادوچالاك وسرکش بودم
اما افسوس که امروز بارگران ایام
مرا درقیدگرفتارکرده وبرپشت‌من خم‌آورده‌است.

ـ۵ـ

مرا بربط خود قرار بده ـ همچنانکه جنگل بربط تست ـ براین منگر که
برگهای من مانند برگ‌های وی‌درحال پژمردن و فروریختنست
وزش‌نیرومند تو
ازمن‌وجنگل هردو
ترانه‌های دلفریب‌برخواهد انگیخت.....
ترانه‌هائی‌که بعلت غمزدگی دلفریبست.
هان ای‌روح وحشی‌ـروح‌من‌باش!
ای‌بی‌پروا ـ جان‌من‌شو!
افکار مردهٔ مرا مانند برگهای پژمرده
بردارو باقطار دوردست جهان بران
وزندگانی نوینی بمن‌ببخش!
کلمات مرا مانند خاکستروآتش‌کوره‌های فروزنده ـ
برگیرودرمیان ابناء بشرپراکن!
وازمیان دولب من‌درگوش خفتگان‌زمین
ندای بیداری را پیمبرآسا طنین اندازکن!.....
هان ای‌باد! آدمیزادگان‌را آگاهی‌ده
که اگر چه زمستان زندگانی‌فرارسد
نومیدشدن شایسته‌نیست
زیرا سختی زمستان دلیل‌نزدیکی بهاراست!

رؤیای شاعر

از منظومه های اسکاروایلد انگلیسی

۱۸۵۶-۱۹۰۰

اصل‌ازمادام هلناموژسکای لهستانی است

هان ! من نیز بنوبت خود خوابها دیده‌ام ، ازآرزوهای آتشین درایام جوانی بی‌بهره نبوده‌ام وبا رؤیاهای بیشمارآن عهد آشنائی‌ها دارم.... رؤیاهائی که هنوزهم روح مراترك نکرده‌اند وگاه‌و بیگاه بدیدار من‌بازمیآیند.

چنین بیاددارم که روزی درمحوطهٔ بوستانی برچمن آرمیده بودم ، بهار تازه از چنگال زمستان رهائی جسته و بجهان آرائی پرداخته بود ؛ آسمان رنگ زبرجد اصیل بخود گرفته ، هوا صاف ومعتدل ، و سبزه‌ای که من برآن خفته بودم مانند مخمل نرم‌بود . پوست سبزولطیف نهالها و غنچه‌های زمردین برگلبنها گواهی‌میداد که عالم نبات‌نیزشوری دارد و ازجنب‌وجوش حیات بر کنار نیست ، گلهای بنفشه از پنهانگاه خویش با حجب بخارج نگاهی میکردند و پروانه‌های زرین پوش در میان گلبرگهای معطر آرامگاهی برای خود ترتیب داده بودند. پرنده‌ای در بالای سرمن بشتاب ازمیان شاخه‌های نهالی بگذشت ودامنی از شکوفه مانند برف بر سروروی من فرود آمد ، خلاصه آنکه‌گوئی سرتاسرجهان‌تروتازه ازخواب سربرداشته‌وبساط طرب وشادی آراسته است.

ولی من....

روح من افسرده بود ، گوئی بار سنگینی ازسرب آنرا می‌فشارد ، از خرمی طبیعت لذتی نمیبردم ، زیرا اسیر آرزوهای دور و دراز بودم ، و مشتاق عظمت و شهرت.مرا گل سرخ بچکار میآمد وزعفران زرین برگ در نظرم چه جلوه‌ای‌داشت؟ نغمات مرغان خوش پرو بال بگوش من خارج آهنگ بود. صف آرائی وخودنمائی گلهای رنگارنگ مرا فقط متوجه بناپایداری طراوت و کوتاهی عمر آنان میکرد سراپای آن منظره را در چشم من فریبنده و بی‌حقیقت و حقیر جلوه میداد .

باری، من مانند آن مار افسانه‌ای که لاینقطع خودرا میگزد و بدردمیآورد ببلای آرزوهای خویشتن گرفتار بودم ، و روح خود را معذب میداشتم .

***

ساعت‌های متوالی بپایان رسید بی‌آنکه من ملتفت گذشتن وقت باشم ، تا آنکه خورشید مانند کشتی عظیمی‌که بادبان آن ارغوانی رنگ باشد در دریای پهناور مغرب فرو رفت ، ناگهان از میان آن‌کانون آتشین هیکل زنی نمودار شد که از درخشنده‌ترین رؤیاهای بشر خاکی در زیبائی گوی سبقت میربود . لباسی سپیدتر از شعلهٔ کوره‌های فلزی بر تن و تاجی از برگ غار بر سر داشت ، و بسرعت شهاب ثاقب از کانون غروب در گذشت و بکنار من آمد .

***

آنگاه من در مقابل او بزانو درافتادم و فریاد زدم : «ای‌مطلوب‌عمر من ! ای آنکه سالها چشم براه قدوم توبوده‌ام ! ای بخشندهٔ نام جاودانی ! ای جهانگیر عظیم ! مگذار که.من گمنام بمیرم تاج جلال وعظمت را لااقل یکبار بر پیشانی من قرار ده . رخصت‌فرمای تاکوس بلند آواز شهرت وافتخار نام مرا گوشزد عالمیان کند ، فقط یکبارو بس ، بیش از این خواهشی و آرزوئی ندارم .»

***

فرشته باصدای نرم و محزونی جواب‌داد : «ای کودك تو از سعادت حقیقی بیخبری ،نمیدانی بهترین زندگانی کدامست . تو برای آزادگی و عشقبازی‌آفریده شدی ، نه برای آنکه جوانی خود را با زهر کشندهٔ شهرت طلبی سیاه کنی» از من بشنو و در همین بوستان درنگ کن ، ببین که چمنهای دلپذیر آن با چه شوقی ترا دعوت بشادمانی میکنند، آن مرغ وحشی که اعماق این جنگل خاموش راباترانه‌های آزاد خود از خواب بی‌خبری بیدار کرده ، موجودات کوچك و بزرگ را برقص میآورد همبازی تو خواهد بود و هر غنچه‌ای که شکفته بی‌آنکه تو زحمتی بخود راه دهی گلبرگهای خویش را درپیچ‌و خم زلفینت خواهد پیچید و این تاج گل برای تو هزار بار لایق‌تر و خوشایندتر از تاج سنگین عظمت است .

***

ولی من بگفتار حکیمانهٔ او توجهی نکردم وفریاد زدم :
«این گلها تمام فنا پذیرند وبکار من نمیآیند ، عمر کوتاه ایشان سحرگاهان آغاز میکند و با غروب خورشید بپایان می‌رسد. خشم آفتاب نیمروزگل سرخ را پژمرده میکند، وباران‌رنگ زرین‌گل‌زعفرانی را ازاوبجبر میرباید، ولی‌تاج‌شهرت توجاودانی است ، مرگ و فنا بدان دسترسی ندارند ، دندان منجمد زمستان درآن کارگر نیست ، وگذشتن زمان ازآسیب رساندن بآن عاجزست » . فرشته در جواب خاموش‌ماند. وچهره‌اش ازاشك ترحم وشفقت‌ترشد.

***

آنگاه چنین‌بیاد دارم‌که ازدوچشم من‌که درآن مشعل شهرت طلبی با شدید-ترین وسوزنده‌ترین شعلهٔ خود فروزندگی میکرد دوشعاع نیرومند از نور متمرکزی بخارج جستن نمود. تاج و برگی که روی سرفرشته قرار داشت بر اثر حرارتش

به پیچ‌وتاب درآمد وخشك‌شد ویك برگ‌زرد از آن برپیشانی من افتاد. ناگهان ازجای برجستم وخود را مشهورعالمیان یافتم و ازدور همهمهٔ ملتهای بیشمار بگوشم رسید که صدا بتحسین آثارمن‌بلندکرده بودند!

***

یك‌لحظهٔ آتشین اززندگانی با عظمت نصیب من‌شد! ولی بعد ...

تحسین ملتهای بیشمارچقدرپوچ و بیمغزبود! و بانگ بلندآوازشهرت عجب ناهنجار و خارج آهنگ بود! درآن برگ گل خارهای برنده‌ای پنهان بود که نیش بیرحمش درپیشانی‌من میخلید و مرا سخت‌می‌آزرد چنانکه‌گوئی‌شعلهٔ سرخ‌مغزسرمرا طعمهٔ خود قرا داده است ومیسوزاند ، دیگرچشم نداشتم‌که ازباغ و طراوت آن حظی برم‌وشدت‌درد نزدیك بود مرا دیوانه‌کند.

***

چنگ بپیشانی‌خونین‌خودانداختم‌تا خارها رابدور افکنم، ولی‌نتوانستم‌وباوجود کوشش دیوانه‌وارعاجز ماندم، عاقبت فریاد دردناکی برکشیدم ، ازخواب‌بیدارشدم.. دیدم اطاق تاریکست و سحرگاه با چشمان خاکستری رنگ خویش ازبیرون پنجره بمن نگرانست.

بارها تصورکرده‌ام‌که آنچه که برمن‌گذشت رؤیائی‌بیش نبود ، ولی اگرچنین است این درد آتشین چیست که هنوز قلب مرا معذب میدارد و ازچه‌رو زخم سرخ رنگ خارها هنوز برپیشانی من سوزش میکند؟...

گرفتار دزدان شد

از منظومه‌های سرهنری نیوبولت انگلیسی

مردگفت : من مهمان شما هستم- ووقتی رفیق‌شما بودم
اما شما اموال مرا غارت‌کردید و همراهان مرا بقتل رساندید
اینك غنایم منحوس خود را تصاحب کنیدوکشتگان را بخاك بسپارید.
دیگرازمن چه‌میخواهید؟
گفتند: خون‌برادران ما را ریخته‌ای- خون ترا خواهیم ریخت.
مرد بخندید وگفت: اگریك‌جان درازای پنج‌جان کافی‌باشدمن حاضرم
اما این تسویه حساب را بصبح فردا محول کنید،

زیرا من‌آفتاب را دوست‌میدارم
وقبل ازمرگ‌میخواهم یکبار دیگرآنرا ببینم
گفتند: بسیارخوب-بمحض طلوع‌آفتاب خون ترا خواهیم ریخت،
مرد ششلول بی‌فشنگ خود را بدرهٔ پائین‌پرتاب کرد
وتنها ازکوه بالارفته وبجانب مشرقی جنگل رسید
آنجا روی پاره سنگی بنشست و زانوهای خودرا درآغوش‌گرفت
درسرتاسرشب متفکربود
ورؤیای ویرا امیدآشفته نمیکرد

رودخانهٔ یاسین درمجرای عمیق خودعبوس پیش‌میرفت
وغرش یکنواختی ازامواج آن برمیخاست
اما مرد آن صدا را نمیشنید
پرتوستارگان برکوههای لاسپور (؟) وبرفهای دور دست افغانستان افتاده و
آنانرا روشن‌کرده بود
ولی مرد پرتو ستارگان را نمیدید
میدید که‌آفتاب بهاری هنگام ظهر برکتابهای اومیتابد.
وشاخهٔ معطرپیچك ازپنجرهٔ اطاقوی سربدرون‌کرده است
وصدای پدرخود را میشنیدکه ازحیاط

ویرا نزد خود میخواند تاباهم سوار اسبان شده بگردش بروند.
عمارت‌کوچك کلیسا را میدیدکه از پشت درختان‌باغ نمایان است‌وسنگ‌قبرها را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را بپناه خود گرفته بود.
داخل کلیسا تاریك بود و طـارمی‌های برنجی برنگ سیاه وسرخ در آن‌کار گذاشته‌شده بود .

میدان‌بازی مدرسه‌رامیدیدکه ازعلف نرم پوشیده شده وبنورآفتاب روشن‌است
جوانـی‌که در مسابقهٔ دویدن شرکت میکند پهلوی اوست .
مردم در اطراف میدان بتماشا ایستاده‌اند و از شوق‌فریاد میکشند و نام وی را بلندتر از همهٔ نامهای دیگر برزبان میرانند

حال مسابقه بپایان رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره‌های هوشمند و شادمان باطراف میزهای ضیافت میدرخشد
و معلمین موقر برصدر مجلس قرار گرفته‌اند

کشتی آب را میشکافد
ماشین‌نیرومند آن میطپد و کشتی ازآن طپش بر سرعت سیر خودمیافزاید
مسافرین ازخانه و خانمان خود صحبت میکنند و مرد میشنود
بیرقی ازفراز دکل‌کشتی‌در اهتزازاست و مرد محو تماشای‌آن‌شده است
سحرگاه فرارسید .
مرد بی تشویش بپاخاست وبخیمهٔ ویران‌خوددرجانب‌دیگر جنگل‌مراجعت‌کرد
نفس سرد و فرح‌انگیز بامدادی بسینهٔ وی داخل شد .
و قاتلین وی‌گرداگرد او مجتمع شدند

روشنائی روی کوههای لاسپور هر لحظه واضحتر میشد
قلل جبال که ازبرف پوشیده شده و مانند خون سرخ رنگ بود
اینك رنگ سفید و خیره کننده‌ای بخود گرفته
مرد روی برگرداند و بالاخره قرص خورشید را بنظر آورد
که از پشت کوه مشرقی ظاهر شده ولی هنوز از قلهٔ آن جدا نشده است
مردگفت: هان ای زندگانی باشکوه که زمین و خـورشید را مملو کـرده‌ای،
عمر من اکنون بپایان میرسد
اما ترا نیکو پرستیده‌ام
جاودان باش

شمشیر آخته شده و جولان کرد...
صداها یکان یکان در امتداد جادهٔ باریك دور شدند
وکوهسار بار دیگر بخواب فرو رفت.

قوش

اثر منظوم هنری لانك فلو شاعر بزرگ امریکائی

در یکی از صبحهای گرم تابستان فدریگو از کار کردن درباغ‌خودخسته‌شده و در سایهٔ دیوار کلبهٔ خود روی نیمکت‌خشنی نشسته بود ، برفراز سراودرخت تاکی بازوهای خود را باز کرده و خوشه‌های خود را بشکل زیبائی آویخته بود و درپائین پای وی از میان درهٔ زیبائی رودخانهٔ آرنو همچون جادهٔ پر پیچ و خمی‌جریان‌داشت و بردو جانب سواحل‌این‌رودخانه دیوارها و برجهای‌قشنگ‌شهر فلورانس‌نمودار‌بود.

اما اینهمه شکوه و عظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم انگیز مینمود چون این شهر را بمنزلهٔ مقبرهٔ عشق و ثروت خود میدانست، در این‌شهر بود که فدریگو ثـروت هنگفت خود را صرف مهمانیها و شب نشینی‌های مجلل کرده‌و تمام هستی خود را براه عشقبازی با موناژوانا داده و عاقبت هم‌به‌نتیجه‌نرسیده‌واین‌فرشتهٔ زیبا نصیب رقیب وی شده بود.

امافدریگو هنوز در عشق خود پایدار بود و هنوز خیال آن محبوبهٔ طناز را لحظه‌ای از خاطرش دور نمیداشت. فدریگو پس از آنکه تمام ثـروت خـود را در راه عشق و هوس خود از دست داد باین مزرعهٔ کوچك که‌آخرین قطعهٔ باقیمانده از املاك او بود پناه آورد و در اینجا فدریگو بجز کارکردن در مـزرعه و پرورانـدن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایهٔ تسلی خاطری نداشت.

منزل‌او را کلبهٔ‌محقری‌که کف آنراحصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد.

در اینجا دیگر هیچیك از دوستان ورفقایش که هنگام خوشی وشادمانی شب و روز درکنارش بودند بسراغ وی‌نمیآمدند. فدریگو تنها یك یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراه و رفیق او بود. در روزهای تعطیل یا عید اورا بشکار میفرستاد تا غذای لذیذتری برای خودش تهیه کند. پیر مرد غمزده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را براین‌حیوان نجیب و تیزهوش معطوف داشته بود .

فدریگو سالهای متمادی با همان وضع فقیرانه به‌تنهائی در مصاحبت دوست تیز چنگال و مهربان خود بسر آورده بود و درآن صبح‌گرم تابستان‌درروی‌نیمکت زیر سایهٔ موها نشسته و سرش رابدست‌های خود تکیه داده بود و با چشمان نیم باز خود در رؤیای شادمانی آور گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن‌ایام‌را همچون‌سایهٔ

مبهم وخواب آلودی در برابر خود مشاهده میکرد. دربالای سر او قوش زیبا ساکت وبیحرکت نشسته‌وخواب شکار می‌دید ناگهان ازخواب جسته زنگهائی را که‌برگردنش آویزان بود بصدا درآورد، مثل اینکه میخواست بگوید:

فدریگو آیا امروز بشکار نمیرویم؟

اما فدریگو درآن‌لحظه فکر شکار نمیکرد وفکر دیگری اورا بخود مشغول داشته بود و آن صورت زیبای کودکی بود که حلقه‌های زلف از بناگوش آویخته و چشمانش درشت وحیرت‌آمیز بود وبدون ترس درجادهٔ باغ قدم‌زنان بطرف او میآمد ونگاهش متوجه قوش بود.

کودك نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریاد کوچکی کشید و گفت :

آه ای قوش قشنگ ایکاش تو مال‌من بودی‌تورا روی مچ دست خودم میگرفتم پروازت میدادم وتماشایت میکردم. صدای شیرین‌کودك انعکاس بی‌سابقه‌ای‌در زوایای تاریك قلب فدریگو ایجاد کرد گوئی ازپشت درهای زنگ‌زدهٔ ویرانه‌ای کهن آهنگ‌های خیال‌انگیز وخواب‌آور بربط یونانی بگوشش میرسید.

فدریگو بطرف او برگشت وپرسید پسر قشنگ ،مادرتو کیست ودست‌خودرا بآرامی در میان حلقه‌های زلف وی فرو برد .

پسر همچنانکه خیره خیره بقوش نگاه میکرد گفت :

مادر من ؟ موناژوانا است، آیا شما او را دیده‌اید؟ ما در آن خانهٔ بزرگ که پشت این سروهای بلند درآنطرف مزرعهٔ شما واقع است منزل داریم ، راستی‌آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بمانم وبا این قوش زیبا بازی کنم؟

کودك سخن میگفت و فدریگو با اشتیاق وافر هرکلمه از سخنان اورا بخاطر میسپرد و درمیان افکار و رؤیای مبهم واسرارآمیزی غوطه‌ور بود .

آنروز فدریگو ساعتها کودك زیبا را بروی زانوی خود نشاند و سرگذشتهای بسیار از شجاعتهای پرندهٔ محبوب خود برای او نقل کرد و اورا بیش از پیش شیفتهٔ زیبائی وهنرمندی قوش ساخت.

شوهر موناژوانا چندسال‌پس‌ازازدواج با او مرده بود، موناژوانا پس ازمرگ شوهرش آنسال برای گذراندن تابستان پس از سالها بقصر مجللی‌که درآن دهکده داشت آمده بود.

این قصر مشرف بشهر فلورانس وبسیار آرام وبی‌سروصدا بود، دروازه های آهنین آن بخیابان‌های با صفائی باز میشد که از هرطرف با بلوطها و سروهای کهن احاطه شده بود. در دوطرف در ورودی قصر مجسمه‌های خدایان‌جنگل قرار داشت. چشمه‌های آب‌سرد که هرگز لحظه‌ای ازطپیدن وجوشیدن باز نمیایستادند برچمنهای خرم اطراف جاری بودند، درهٔ ارنو هم که درچشم انداز مقابل قصر قرار داشت بر زیبائی این مکان میافزود .

موناژوانای زیبا این گوشهٔ دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده بود وتمام ساعات روز را بتربیت فرزند خود میگذرانید.

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن واندوه گذشته را فراموش کرد وشادمانی ومسرت همیشگی را در خود احساس نمود.

پسرژوانا هرروز پس ازآنکه مدتها بر روی سبزه‌ها و در زیر سایهٔ درختان میدوید، فریادها میکشید و طاوسها را دنبال میکرد ! بسوی مهمترین مشغولیت روزانهٔ خود میرفت وآن تماشای قوش زیبائی بود که از بالای درختان بهوا اوج میگرفت و مدتی بهر طرف پرواز میکرد وبالاخره براثر صدای دور دستی پائین میرفت و درپشت سروهای باغ گم میشد.

او بارها از خود پرسیده بود صاحب این‌قوش کیست واکثر روزها بجستجوی محل آن می‌رفت تا آنکه بالاخره درآن صبح گرم تابستان او را در مقابل آن کلبهٔ کوچك یافته بود.

مدتی براین نگذشت که برقصر باشکوه و زیبای ژوانا وحشت وتاریکی سایه افکند، چنانکه گوئی ناقوس مرگ درآن بصدا درآمده وطنین حزن انگیز آن در طالارهای وسیع قصر پیچیده است. پسر زیبای موناژوانا مریض شده بود و هرروز ناخوشی مرموز او روبشدت میرفت و از ظرافت ونیروی او میکاست. مادر مضطرب ساعتها درکنار بستر بیمار کوچولوی خود می‌نشست و بارها باو گفته بود که پسر عزیز من چه می‌خواهی ؛ بمن بگو تا هرطور میخواهی وسائل راحتی و خوشحالیت را فراهم کنم.

در ابتدا پسر خاموش میماند وجوابی باین سؤالات مادر نمیداد ولی عاقبت نتوانست این راز را در سینهٔ کوچک خود نگاه دارد، اشک‌از گونه‌هایش سرازیرشد وبا صدائی که پر از التماس وتضرع بود گفت مادرجان من قوش فدریگو را میخواهم که مال خود من باشد.

موناژوانا متعجب شده و درعین حال بحزن و اندوه عمیقی فرو رفت. باآنکه میدانست هرخواهشی از فدریگو بکند او از جان و دل خواهد پذیرفت باز وقتی‌بیاد بیوفائی خود نسبت باو می‌افتاد و اینکه چطور در روزگار ناتوانی او را ازخود رانده بود، از رفتن بملاقات‌او شرم میکرد، بخصوص آنکه میدانست این قوش تنها مایهٔ تسلی فدریگوی بیچاره است.

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره یک روز وقتی دید پسرزیبایش باآن زلفهای مشکی وچشمان درشت درآتش تب میسوزد و بخاطر تقاضائی که دارد اشک میریزد، درمقابل بستر او زانو زد وانگشتهای ظریف خودرا در میان حلقه‌های زلف او فرو برد، لبهای خود را بگونه‌های سوزانش چسباند و گفت:

پسر قشنگم، فردا من برای گرفتن قوش نزد فدریگو میروم وآنرا برای‌تو میآورم.

لبخند حزن انگیزی لبهای گلگون کودك زیبا را از هم باز کرد وپس‌ازآن بخواب رفت.

سحرگاه روز بعد تازه آفتاب از لابلای برگهای شبنم‌زده برروی چمنزارهای جنگل تافته بودکه موناژوانا درحالیکه لباس‌زیبائی برتن‌داشت ونقابی‌برچهره‌افکنده بود بطرف مزرعهٔ فدریگو میرفت. هنگامیکه موناژوانا وارد مزرعه فدریگو شد

اورا دیدکه مشغول شخم زدن‌است . فدریگوهیچ نمیتوانست باورکند که ژوانای‌بیوفا و گمشدهٔ او پس از سالهای دراز اینك بنزد وی‌آمده است ، ژوانا در مقابل او ایستاد و باصدای حزن‌انگیزی آهسته وشمرده چنین گفت :

فدریگوی عزیز ... من دوستانه پیش توآمده‌ام وامیدوارم که نامهربانیهای گذشتهٔ خود را تاآنجاکه میتوانم نسبت بتو جبران‌کنم .

فدریگو! من که درروزهای خوشی آنهمه نسبت بتو وعشق تو مغرور وبی - اعتنا بودم‌ودعوتهای تورا قبول نمیکردم وهدایای تورا نمی‌پذیرفتم ، منکه پیش‌از این هرگزاز آستانهٔ خانهٔ تو نگذشته‌ام امروزصبح برای‌امتحان طبع‌عالی‌وسخاوتمند تو ناخوانده میهمان توشده‌ام و میل دارم که در سایهٔاین درخت های زیبا صبحانهٔخودرا را با تو صرف‌کنم .

فدریگوبا دست عرق روی پیشانی خودش را پاك کرد و باشرمساری فراوان در جواب اوگفت :

ژوانا - سردی تونسبت بمن بسبب نالایقی من‌بوده است نه ازنامهربانی تو. اگر در وجود من ذره‌ای هم از نیکوئی وخوبی یافت شود من‌آنرا از تو میدانم و این لطف‌و مرحمت‌آخرین توتمام غمها و افسوسهای گذشتهٔ مرا جبران میکند واز میان میبرد .

لحظه‌ای بعد فدریگو میهمان خود را در میان گلهای‌مریم و کوکب کنار باغ گذاشت و بطرف کلبه روان شد ، تابرای او صبحانه تهیه‌کند، درراه بیاد شوکت و جلال زندگانی گذشتهٔخود افتاده و درحسرت جامهای سیم وزر وشرابهای عقیق‌رنگ آن ایام فرورفته بود . وقتی بکلبه‌اش واردشد پس ازآنکه تمام گنجه‌ها وقفسه‌های آنراجستجو کرد و چیزی نیافت ، « پیر » مستخدم سالخوردهٔ خودش‌را صدا زد.

«پیر»گفت آقاامروز شکار نکرده‌ایم ودرخانه بجز نان‌کهنه وشراب‌هیچ‌نداریم.

ناگاه قوش خواب آلود زنگهای کوچك‌گردن خود را بصدا درآورد، گوئی بانگاه خود به فدریگو میگفت ارباب اگر چیزی درخانه نیست من حاضرهستم.

فدریگو ناگهان بدیدن او فریاد زد:

هان ای پرندهٔ شجاع من ! شکوه و ابهت پرواز هاو زنگها و روبانهای‌زیبا، فرار وشکاردرمیان مزارع و جنگل ها همه برای همیشه بپایان رسید ! ای‌پرندهٔشجاع تا امروز توشکارچی بودی امروز شکارباش ! آنگاه فدریگو روی میز سفرهٔ سفیدی گسترد و در بشقاب چوبی نان آورد . انگورهای ارغوانی‌که هنوز از اثرآفتاب‌پائیز گرم بودند درکنارآن‌گذاشت ، هلوها و گلابیهای زردرنگ را بـر آن اضافه کرد و درمیان‌آنها شیشهٔ شرابی روی میز قرار داد وباگلهای خزانی همه را زینت کرد.در میان همهٔ اینها خوراکی‌که از گوشت آن پرندهٔ شجاع درست‌کرده بود دیده‌میشد .

« پیر» پیشخدمت پیر فدریگو هنگامیکه باحزن و اندوه‌فراوان‌ازکلبه‌خارج میشد زیر لب گفت ای ارباب آیا اینهمه غذابدون‌گوشت قوش عزیزکفایت‌نمیکرد؟

هنگامیکه سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریگو بکلبه آمد ، فدریگو آنچنان‌خوشحال و شادمان بود که هیچ نمیدانست چه میکند وچه میگوید.

چون صبحانه تمام شد ژوانا برخاست و بهمراه فدریگو از کلبه‌خارج شد. آنها باهم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند ، آنگاه ژوانا باکلماتی نامرتب و اضطراب ـ آمیز چنین گفت :

فدریگو ! من میدانم‌که رفتار من در ایام گذشته نسبت بتو نیکو نبوده است و حق داری از ملاقات امروز من متعجب باشی . اما توفرزند نداری ونمیتوانی‌تصور بکنی مادری‌که فرزندش ناخوش است بچه عذاب واضطرابی دچار میشود وبرای‌آنکه او را نجات دهد چه مشقاتی را برخود هموار میدارد .

این است‌که من اکنون حجب و غرور زنانهٔ خودرا کنارگذاشته‌ام وآمده‌ام از توخواهش بکنم که قوش خودت را که میدانم‌از هرچیز در جهان‌عزیزتر وگرامی‌تر میداری وتنها مایهٔ تسلی تست به پسرمن بدهی ، اگراین خواهش مرا قبول‌بکنی شاید پسر بیچارهٔ من زنده بماند وگرنه برای او هیچ راه امیدی نیست وجانش در خطر است.

فدریگو گوش میداد و اشکهای دریغ وحسرت‌از چشمان وی فرو میریخت. عاقبت‌فریادزد :

افسوس ژوانای عزیز در دورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تراز آن در نزدمن نبودکه تو خواهشی از من بکنی و من‌آن خواهش را برآورم . اگرمن یکساعت پیش از این آرزوی ترامیدانستم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای‌پذیرائی تو عزیزترین چیزی‌راکه در جهان داشتم فداکرده وقوش دلیرمن کشته شد تاصبحانهٔ امروز ما کامل‌گردد.

ژوانای زیبا چشمان خود را بآرامی از او برگرداند ونمیدانست ناامیدی خود را چگونه بیان‌کند . ازآمدن خود خجل بود و نمیدانست‌که فدریگوچرا بایدچنین قربانی گرانبهائی در راه زن نامهربانی مانند او بدهد ! پس خدا حافظی کرد و با چشمان اشکبار ،روح مضطرب وقدمهای سنگین ازمزرعه بیرون رفت.

***

سه روز پس از این واقعه ناگاه‌درکلیسای‌کوچك مجاور نالهٔ ناقوس مرگ طنین‌انداز شد، فدریگو عدهٔ زنگهای ناقوس را شنید و زیر لب‌گفت :

آه پسر ده سالهٔ او مرده است .

فدریگو از پشت پنجرهٔکلبهٔ خود بچشم انداز خیابان دوردست دهکده‌که‌در میان آن زنان ومردان سیاه پوس باحترام مرگ فرزند ژوانا بآهستگی حرکت میکردند وسرود مرگ میخواندندمینگریست واشك‌حسرت از چشمانش فرومیریخت درحالیکه زیرلب میگفت :

افسوس ! اگر عجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد.

اگر انسان‌کمی صبر و حوصله داشت مطمئناً بهمهٔ آرزوی‌های خودمیرسید .

محبوس شیلان[۱]

از منظومه‌های لرد بایرون انگلیسی

۱۷۸۸ - ۱۸۲۴

I

موی سر من خاکستری رنگ شده است. اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه ترسهائی از آن گونه که موی مردمان یکشبه سفید میکند[۲] به من دست داده است، استخوانهای من خمیده شده است اما این خمیدگی نتیجهٔ کار پر مشقت‌نیست، بلکه براثر آرامشی شوم وناهنجار پدیدآمده است. زیرامن روزگاری دراز اسیر زندان بوده‌ام و سرنوشت من سرنوشت آن کسانی بوده‌است که‌زمین‌دلکش و هوای فرح بخش مانند غذائی ممنوع از ایشان باز داشته شده است. من بخاطر ایمان‌پدری خود بدین‌بلیه دچار آمدم‌وبا جان خودبازی کرده مرگ‌راخوارشمردم. پدر من چون ایمان‌خودرا ترك نگفت زنده درآتش افکنده شد وپس‌ازاو فرزندانش نیز بخاطر همان عقیده درتاریکی جای داده شدند. ما هفت تن بودیم امااکنون‌فقط یک تن از ما باقی مانده است. شش تن از ما در جوانی و یکی در پیری از آغاز تا انجام بر پیمان خود استوار ماندند و همواره دستخوش خشم متعصبان بودند وهمیشه بشکنجه‌هائی که بدان گرفتار میشدند فخر میکردند. یکی‌از فرزندان درآتش ودو دیگر در میدان جنگ عقیدهٔ خود را با خون‌خویش مسجل کردند ومانند پدرخود در راه‌خداوندی که دشمنان ایشان او را انکار میکردند جان سپردند. سه‌تن دیگر در سیاهچالی افکنده شدند که من شکسته و نزار یگانه بازماندهٔ ایشانم.

---

۱ - این منظومه از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پدر و سه برادرش بجرم معتقد بودن بمذهب پروتستان که از آن دست بردار نبوده‌اند بدست کاتولیکهای متعصب جان سپرده وخود او ودو برادر دیگرش در زندان شیلان مقید شده‌اند. دو برادر اخیر نیز درحبس تلف گردیده‌اند و گوینده پس از سالهاحبس هم امروز یادیشب آزاد شده است. زمان گفتار ظاهراً اول صبح مقارن طلوع خورشید است وروشنائی آزاد روزبنظراوچیز تازه‌ای میآید وچشم او را که‌به‌تاریکی زندان خو گرفته است میآزارد.

۲ - «لودوویکو اسفورتسا Ludovico sforza و دیگران بر اثر ترس بفاصلهٔ یك شب سفید مو شده‌اند. شنیده‌ام اندوه نیز همین اثر را دارد.» از یادداشتهای بایرون.

II

هفت ستون گوتیک در سیاهچالهای عمیق و کهنسال شیلان[۱] هست.. هفت ستون عظیم وخاکستری رنگ که تیره‌تر از آنکه هستند بنظر میآیند زیراتنهانوری که به آنها میرسد یک پرتو راه گم‌کردهٔ آفتاب است که‌ازشکاف دیوار ضخیم بدرون می‌افتد و روی زمین سیاهچال که از شدت رطوبت همانند باتلاقی است وا میماند. درهر ستونی حلقه‌ای کارگذاشته وازهریک از آن‌حلقه‌ها زنجیری‌آویخته‌اند. آن‌آهن نافذ دندانهای خود رادراین دست و پا فرو کرده ونشانهائی گذاشته است که با مرگ من و سپری شدن این‌روزهای نوین نیز محو نخواهد شد. اینک روشنائی روزبرای چشمان من دردانگیز است زیرا سالهاست که برخاستن خورشید را بدینگونه ندیده بودم، اما نمیتوانم بگویم چندسال است. شمارهٔ دور و دراز آن را از آن روزی که آخرین برادرم‌فرسوده شد و جان سپرد و من در کنار او زنده ماندم ازدست دادم.

III

هریک از مارا بیکی ازستونها زنجیر کرده بودند، وما سه‌تن باهم ودر همان حال جدا ازهم بودیم. نمیتوانستیم حتی باندازهٔ یک قدم ازجای خود دورشویم وجز درآن نور پریده رنگ ومبهم که‌مارا درنظر خودمان‌بیگانه‌نمایش‌میداد نمیتوانستیم چهرهٔ یکدیگررا ببینیم. هرسه‌بهم نزدیک وباوجود این ازیکدیگر بسی‌دور بودیم. دستهای ما بزنجیر بسته بود ولی قلوب ما بیکدیگر پیوسته‌بود. ودرآن قحط هوا و نور، دو عنصر پاك زمین، یگانه مایهٔ خوشدلی ما آن بود که به سخنان یکدیگر گوش فرا داریم و افسانه‌ای کهن یا سرودی پهلوانی تکرار کنیم، همانا اینها نیز بزودی سرد وبی اثر گردیدند و صدائی که از گلوی ما بر میآمد آهنگی غم‌انگیز گرفت[۲] و مانند انعکاس صدائی از سنگهای سیاهچال گردید. صدائی خشن و گوش‌خراش که خاصیت پیشینهٔ خودرا از دست داده‌بود ودیگر آزاد و شورانگیز نبود. شاید خیال من آشفته شده بود ولی براستی طنین آن صدا هیچگاه درگوش من شبیه به صدای خود ما نبود.

VI

من مسن‌ترین آن سه‌تن بودم، و امیدوار نگاهداشتن، وتسلی بخشیدن آندو دیگر وظیفهٔ من بود. ودر این راه منتهای کوشش خودرا مبذول میداشتم، ایشان

---

۱ - شیلان (Chillon) قلعهٔ مشهوری است در سویس که در انتهای غربی دریاچهٔ‌ژنوروی صخرهٔ منفردی واقع شده است. آب ازهمه طرف آنرا احاطه نموده است وفقط یك‌پل چوبی‌آنرا بخشکی متصل میکند.

۲ - رنج و سختی گاهی آواز انسان را تغییر کلی میدهد. سر جان فرانکلین کاشف قطبی راجع به اولین ملاقات دو دسته از سیاحان هیئت خود پس از آنکه مدت مدیدی میان آنها جدائی افتاده‌بود مینویسد: «دکتر مخصوصاً به‌آهنگ غریب صدای ما اشاره کرده گفت مانند آنست که از ته قبر بیرون بیاید وخواهش کرد آن آهنگ را تغییر بدهیم اما بیچاره دکتر ملتفت نبود که صدای خود او در گوش ما عیناً همین طنین را دارد.»

نیز هر یك درحد خود در مقابل مصیبت نیکومقاومت میکردند. جوانترین مامحبوب مخصوص پدر ما بود زیرا پیشانی مادر ما باو داده شده بود وچشمهای او مانندآسمان آبی بود. روح من برای خاطر او سخت مضطرب بود و راستی از دیدن چنین پرنده‌ای در چنین آشیانی حق داشت بدرد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بود اما چگونه روزی؛ نه از آن ایام زندانی! بلکه همچون روزهای آن روزگار که من در آزادی با عقابهای‌جوان همسری میکردم ومانند ایشان از بازگشتن روشنائی به‌جهان طربناك میشدم!... و یا همچون یك روز قطبی که عمرش با فصلی تمام برابر است و غروبی نمی‌بیند مگر پس از گذراندن تابستانی دراز و پر نور - و دیده بر هم نمی نهد مگر پس ازآنکه ماهها از مصاحبت آن فرزند برف پوش خورشید متمتع بوده باشد. آری برادر من بدین گونه که گفتم پاك و خندان ودارای روح فطرتاً شادمان بود. برای هیچ چیز اشك نمیریخت مگر رنجهای دیگران. زیرا ازدیدن رنج در روی زمین بیزار بود و از مشاهدهٔ بدبختی مردمان اشکش چون جویهای کوهساری روان میگردید و تا درد ایشان را تسکین نمیداد اشکش خشك نمیشد.

V

آن دیگری نیز بهمین اندازه نیکدل بود ولی برای جنگیدن با دشمنان ساخته شده بود. پیکری قوی داشت وطبعش چنان بود که از رو برو شدن باجهانی در جنگ هراسان نمیگردید و کشته شدن در صف پیشین را شادمانی میشمرد. اما ساخته نشده بود که در زنجیر بفرساید. صدای زنجیر روح او را پژمرده میکرد. من میدیدم که وی خاموش رو به مرگ میرود. شاید روح خود من نیز بهمان گونه گرفتار بود ولی من روح خود را به جبروادار میکردم که‌آن باقی ماندگان خاندانی بدین عزیزی را دلداری دهد. برادر من یك شکارچی کوهستانی بود. آنجا آهو و گرگ را دنبال کرده بود. در نزد او سیاهچال مغاکی هولناك بود و پای زنجیر شده بدترین مصائب.

VI

دریاچهٔ لمان [1] باروی شیلان را که چون برف سفید است از همه سوی در میان گرفته وآبهای آن در کنار دیوارهای شیلان درعمق یك هزار فوت‌بهم‌میپیوندد و جریان مییابد. طنابی که از فراز بارو به پائین افکنده شود تا این مسافت در دریاچه فرو میرود. از این قرار دیوار وآب زندگانی دوگانه ساخته‌اند و با اینهمه دخمهٔ تیره‌ای که ما را درآن جای داده بودند ودر حقیقت گورزندگانی بود پائین‌تر از سطح دریاچه قرار داشت. ما شبانه روز همهمهٔ آبهای آنرا میشنیدیم و این صدائی رعب‌انگیز بود که همواره بالای سرما بر اثر کوفته شدن‌آب بر صخره‌بلند میشد. در زمستان من گاهی فکر میکردم که ذرات غبارآسای‌آب از پشت‌میله‌های پنجره بدرون زندان پرتاب‌میشوند ودر مییافتم که بادها در پیش‌چشم‌آسمان‌پرسعادت برخاسته و به بازی و نشاط پرداخته‌اند و هرگاه که بنیان صخره بلرزه میافتاد من

---

۱ - لمان (Leman) نام دیگر دریاچهٔ ژنواست.

آن جنبش را بخوبی‌حس میکردم ولی‌هیچ نمی‌ترسیدم بلکه متبسم میشدم زیراخود را دردسترس مرگ وآزادی می‌یافتم .

VII

باری چنانکه‌گفتم برادری که بمن نزدیکتربود افسرده میشد وناتوانی‌بتدریج بردل توانای اوچیره میگردید . وی ازغذای خود متنفرشده بود وآنرا بکناری‌میزد واین بسبب ناگواری غذا نبود. زیراما بخوراك شکارچیان عادت داشتیم وازنظرآن چندان روگردان نبودیم . شیری که از بز کوهساری دوشیده میشد اینك به آب خندق تبدیل یافته بود . ونان ما از همان گونه بود که هزاران سال است زندانیان برآن اشك ریخته‌اند . زیرا ازآنگاه که بشراولین بارهمنوعان خودراچون حیوانات دربیغوله‌ای‌آهنین مقید کرد نانی که ازاشك ترنشده باشد ازگلوی هیچ محبوسی پائین نرفته است . همانا مایهٔ رنج ما وبرادران ما این‌آب ونان نبود . تن یا دل وی از این رهگذر معذب نمیشد . اما برادر من چنان آفریده شده بود که اگر تنفس وگردش آزادانه را در کوهستان درشت از او دریغ می داشتند و در عوض او را در قصری باشکوه جای می دادند روحش سرد میشد . باری ، حقیقت را چرا بیش از این درنگ بدهم ؟... وی بمرد . من می‌دیدم ونمی‌توانستم سراورا دردامن بگیرم۔ وهرچه کردم که بندهای خود را بشکنم یابخایم اثری نداشت . پس نه در حالیکه اوجان می‌سپرد توانستم دست اورا درست بگیرم ونه پس ازمرگش . امازندانیان قفل از زنجیر او برگرفتند و قبری کم عمق ازهمان خاك سرد مغازهٔ ما برای اوکندند. من ازایشان بتضرع درخواست نمودم که لطف کرده بدن او را درخاکی بگذارندکه روشنی روزبتواند برآنجا بتابد . این فکرابلهانه بود ، ولی درآن هنگام در خاطر من نفوذ یافته بود ، بنظر من چنین می‌آمد که قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمی‌تواند در چنین سیاهچالی آسوده باشد . اگر زحمت این استدعا را بخود نداده بودم باز یکسان بود . ایشان ازسربی اعتنائی خندیدند و اورا همانجا دفن کردند . خاك سرد وبی سبزه را بر فراز موجودی که آنقدر دوستش میداشتم ریختند وزنجیر تهی اورا روی قبرش تکیه دادندوراستی برای چنین قتلی هیچ‌نشان ویادگاری سزاوارتر ازاین یافت نمی‌شد .

VIII

اما آن دیگری .... وی گلی نازنین بود . از ساعت تولدش از همهٔ ما بیشترعزیزداشته شده بود . چهرهٔ زیبایش مانند تصویرمادرش بود. ازکودکی‌یگانه محبوب همگان وجگر گوشهٔ پدرشهیدش بود و آخرین عزیزی بود که پرستاری او بر عهدهٔ من افتاد . من تصمیم‌گرفته بودم از خود مواظبت نمایم و زندگانی خود را بخدمت اوموقوف بدارم تا جان وی در این جهان کمتررنج ببیند و عاقبت روزی آزاد شود . باری اوتاکنون روح خود را بنیروی طبیعت یا الهام ازخسته شدن باز داشته بود . ولی اینك لطمهٔ روزگار بر او نیز وارد آمد . و روز بروز مانند نونهالی که بی‌آب مانده باشد پژمرده میشد . خداوندا ! دیدن اینکه روح یك بشر پرواز بگیرد بهر شکلی ودرهر حالی مخوف است . من‌آن را دیده‌ام که در میان

خون بیرون میشتابد . آنرا در طوفانی که نزدیك بود اقیانوس را متلاشی کند دیده‌ام که به شدت دست و پا میزند. گناهکاران سنگدل را در بستر سهمگین مرگ دیده‌ام که از شدت وحشت هذیان میگویند ـ اینها مناظر هولناکی بیش نبودند اما این یکی اندوهی بود . . . اندوهی که از همهٔ این آلایشها منزه بود ولی بیدریغ درجان میآویخت وبکندی استخوانهای شکار خود را یکان یکان میشکست و رگهای او را میگسست وهیچ نیروئی درمقابل او پایداری نمی‌توانست. برادر من میپژمرد اما با چه بردباری ! میفرسود اما با چه آرامی ! در عین ناتوانی مهربان بود و اگرچه اشکی نمیریخت برای بازماندگان خود دلخون بود[1] . گونه‌اش هنوز شکفته بود اما در نظر من چنان بود که قبر با او شوخی کرده و این یك نشان شادابی را برای آخر کار خود در او نگاه داشته باشد . عاقبت رنگهای گونهٔ او نیز مانند قوس قزحی که در حال محوشدن باشد با منتهای آهستگی پریدن گرفت . و فقط چشمان درشت شفاف او بود که از زندگانی او حکایت میکرد وسیاهچال را بنور خود تقریباً روشن میساخت . وی نه‌کلمهٔ شکایتی برزبان میراند ونه بسبب مصیبت نابهنگام خود ناله میکرد! تنها سخنی چند راجع بروزگاران خوشتریکه برای هردو(ی)مادر پیش‌میدید میگفت وکمی‌اظهارامیدواری میکرد برای‌آنکه‌امیدرا دردل من‌بیفزاید. اما من سربگریبان خاموشی فرو برده و در دریای اندوه این آخرین فقدان که از همهٔ فقدانهای دیگر عظیمتر بود غرقه بودم . وی هرگاه براثرفتورطبیعت ناچار از آه‌کشیدن میشد سخت میکوشید که آه خود را پنهان کند. . . ولی‌دیری نگذشت که آه‌هایش ضعیفتر شد و نادرتر گردید . من یکبار گوش فرا داشتم و نتوانستم حتی صدای آه او را بشنوم. چنان ترسی بمن دست داد که نزدیك بود دیوانه شوم . فریاد برداشته او را صدا زدم. یقین داشتم کار از کار گذشته و دیگر برای او امیدی نیست. ولی روح وحشت گرفتهٔ من ازپذیرفتن این‌حقیقت امتناع‌داشت، پس‌باردیگر او را آواز دادم واین دفعه گوئی صدائی شنیدم . بیك جست نیرومند زنجیرخود را گسیخته به سوی او شتافتم. اما. . . اورا نیافتم. جنبنده‌ای در این‌مکان سیاه جز من نبود. زنده‌ای جز من نبود . و کسی جز من هوای متعفن و نمناك سیاهچال را درنمیکشید. یگانه بندی که مرا بخاندان رو بنقصانم میبست ومرا از شتافتن بجانب آن ورطهٔ جاودانی باز میداشت دراین جایگاه شوم گسسته شد . هردو برادر من یکی برروی زمین ودیگری زیرزمین افتاده بودند وآمد وشد نفس‌درسینهٔ‌ایشان‌قطع شده بود . من آن دستی را که بکلی بیحرکت مانده بود بگرفتم . افسوس دست خود من نیزبهمان اندازه سرد بود ـ نیرو نداشتم حرکتی یا کوششی بنمایم . ولی حس میکردم که هنوز زنده هستم وچنین حسی‌هنگامیکه ما یقین داریم‌آنچه‌محبوب‌ماست

۱ـ هیلز (Hales) میگوید : «لطف فراوان دراین صینهٔ جمع‌نهان است. برادر بزرگتر بوسیلهٔ اشاره کردن به «بازماندگان» بصینهٔ جمع از اشارهٔ مستقیم خودش که شبیه خود نمائی است احتراز میجوید. بعلاوه اندوه برادر خود را ازحدود تعیین‌خارج‌کرده مبهم میسازد ودرنتیجه بدان لطف وملایمت میبخشد.»

دیگرهرگز زنده‌نخواهدبودانسان را بجانب جنون میکشد.من‌نمیدانم‌چرا‌نمیتوانستم بمیرم . دیگر هیچ امیدی در روی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا ازمرگ بدست خودم منع میکرد.

IX

آنچه پس ازآن بر من رخ داد خوب نمیدانم [۱] ـ هر گز نیز ندانسته‌ام . اول نور و هوا از میان رفت . سپس تاریکی نیز ازمیان رفت. من هیچ‌فکری‌وحسی نداشتم. ابداً حسی و فکری درمن نمانده بود. در میان مهی غلیظ افتاده بودم.حتی درست ملتفت نبودم که چه میفهمم ـ همه چیز یکنواخت وغم‌انگیز و محومبهم‌بود. نه هنگام شب بود ـ نه هنگام روز ـ حتی نور سیاهچال هم که اینقدر در چشم سنگین من نفرت انگیز بود نا پیدا بود ـ همانا این خلو بود که فضا را بلعیده بود وسکون بود بی‌هیچ مکانی . نه ستاره وجود داشت‌ـ نه‌زمین ـ نه زمان ـ نه توقف ـ نه‌تغیر ـ نه نیکی ـ نه جنایت‌ـ سراسرخاموشی بود و نفسی‌بی‌جنبش‌که‌نه‌نفس‌زندگانی بود و نه نفس‌مرگ ـ دریائی بود ساکت و گندیده ... دریائی بی مفر ـ بی‌پایان ، بی‌صدا و بی‌حرکت.

X

نوری برخاطر من پر تو افکن شد . این ترانهٔ پرنده‌ای بود . [۲] ـ ترانه قطع شد و سپس بازآمد. شیرین‌ترین نغمه‌ای بود که تا کنون بگوشم رسیده است ، و گوش من چنان سپاسگزار بود که چشمان من براثر آن سعادت نا منتظر اشکبار گردیدند و در آن لحظه نمیتوانستند ببینند که بابد بختی انباز هستم. اما پس از چندی حواس من به‌کندی به مسیر عادی خود باز گشت ـ دیوارها و کف زندان را مشاهده کردم‌که آهسته گرداگرد من مانند پیش بهم‌آمدند . فروزش‌مبهم‌خورشید را دیدم که در روی زمین زندان میخزد همچنانکه پیس از این میخزید . ولی‌در میان سوراخی که نور از آن بدرون میتافت آن پرنده نشسته بود و مانند همان پرتو رام و پر مهر بود... رامتر از آنکه بر شاخ درخت نشسته باشد ، پرنده‌ای زیبا بود با پرو بال لاجوردی ـ و ترانه‌اش هزاران نکتهٔ نغز میگفت و گوئی‌آنهمه‌رابرای‌خاطر من میگوید : من‌هرگز نظیر او راپیش ازآن‌ندیده بودم . پس‌از این نیز دیگرنظیر

۱ـ وصفی که در چند سطر بعد راجع بحالت گیجی و بیحسی محبوس داده شده است بسیار دقیق و استادانه است و مکرراً مورد تحسین فراوان بوده است .

۲ ـ عواطف طبیعی اوبدین وسیله بار دیگر بیدار شده است و در شاهکارگوته نیزدرآن لحظه که نؤمیدی فاوست بمنتها درجه رسیده است صدای ناقوسهای کلیسا و ترانهٔ سرایندگان او را نجات میبخشد. فاوست جام زهر را که تانزدیك لب برده بود بدور افکنده میگوید:

«ای نغمات آسمانی ! طنین‌شیرین و آرامش بخش خود را ادامه دهید! اشکهای من فرو میریزد و زمین فرزند خود را پس‌میگیرد ! »

اورا نخواهم دید. چنین مینمود که وی همچو من گم کرده‌ای‌دارد ودلداری میطلبد. اما بیشك اندوه وتنهائی او یك نیم اندوه و تنهائی من نبود ـ وی هنگامیکه احدی از دوستداران من زنده نمانده‌بود آمده بود تا مرا دوست بدارد واز کنار زندان‌من بامنظره و آواز فرح بخش خود مرا بحس کردن و فکر داشتن باز آورده‌بود. آیا وی‌گرفتار بوده‌وبتازگی آزادشده‌بود؟ آیاقفس خودراعمداً شکسته بودتابیاید وروی قفس من بنشیند؟ نمیدانم. ولی ازآنجا که اسارت را نیك میشناختم آرزو کردم‌که وی هرگز بدان دچار نگردد.. شاید نیز روح خجسته‌ای بقالب پرندگان درون‌شده و از بهشت بدیدار من‌آمده‌بود! فکری ازذهنم گذشت‌که‌مرا درآن واحد به‌گریستن ولبخند زدن وادار میکرد. خداوند این فکر کفرآمیز را برمن ببخشاید! زیرامن گاهی خیال میکردم که این ممکن است روح برادر من باشد که بدنیا نزد من‌آمده است! . . . اما نه ـ آن پرنده بالاخره پرواز گرفت و دور شد. آنگاه من بخوبی دانستم که وی‌مرگ پذیراست. زیرا اگرروح‌برادرمن میبود هرگزبدینسان نمیرفت و بار دیگر مرا ترك نمیگفت و بدینگونه مرا به تنهائی ثانوی گرفتار نمیساخت. باری او بـرفت و مرا تنها گذاشت... و بیکس مانند جنازه‌ای در کفن خویش ـ بیکس و تنها همچون یگانه پاره ابری دریك‌روز آفتابی که بقیهٔ‌آسمان صاف‌است... پارچه ابری یکتا که‌درآن‌هنگام که‌آسمان‌آبی‌رنگ‌وزمین پرنشاط‌است چـون چینی بر ابروی فضا مینماید ووجودش بهیچوجه زیبنده نیست .

XI

تغییری در سرنوشت من پدید آمد. نگاهبانان من مهـربان شدند. نمیدانم چه چیز ایشان را چنین کرده بود. زیرا ایشان به‌منظرهٔ بدبختی خوگرفته‌ودرمقابل آن سخت و بی تأثر گردیده بودند. ولی بهر حـال چنانکه گفتم شد. زنجیر گسسته مـن با حلقه‌هـای نابسته باقی ماند و من، آزادی، یافتم که در بیغولهٔ خـویشتن از کناری تا کنار دیگـر قدم بزنم. نخست به بالا و پائین و سپس از پهلوئی به پهلوی دیگر، روی هرقسمتی اززمین زندان‌ـ‌وبدور یکان‌یکان ستونهـا قدم میزدم و بالاخره بنقطه‌ای که گردش خود را از آنجا آغاز کرده بودم باز میگشتم. فقط درضمن این گام زنی از قبرهای بی سبزهٔ برادرانم احتراز میجستم ، و اگـر احیاناً چنین تصـور میکردم که پای بیدقت من گامی بخطا برگرفته و به قبر یکی از ایشان بی حرمتی کرده است نفس من شدید وسریع میشد وقلب شکستهٔ من‌چون‌کوری غمزده بر خاك می‌افتاد .

X1

جای پائی در دیوار ساختم اما نه بقصد فرار. زیرامرگ‌ودفن همهٔ‌آن کسانی را که نسبت به من محبت بشری داشتند به چشم خوددیده بودم. ازآنگاه‌ببعدپهنای زمین برای مـن فقط زندان بزرگتـری بـود ـ نه فرزنـدی داشتم نه پـدری ـ نه خویشاوندی ـ و نه شریکی در ذلت. از دریافتن این نکته شادمان شدم زیـرا اگـر کسانی میداشتم غمایشان حتماً مرا دیوانه میکرد. اما کنجکاوی مرا برآن داشت که بالا رفتـه از پشت پنجره‌های زندان خود که میله‌های محکم جلو آن‌کشیده شده بود بار دیگر بر کوه‌های بلند نگاهی آرام از چشم پر محبت معطوف کنم .

XIII

آنها را دیدم که به قرار سابق بر جای خود استوار هستند. پیکرایشان‌مانند پیکرمن‌دیگرگون نشده بود . برف‌هزارساله‌برقله‌های مرتفع ودریاچهٔ پهناوردرپیش پای ایشان آرمیده بود ، رودخانهٔ‌آبی رنگ « رون » [1] در منتها حد فزونی آبهای خود جریان داشت. سیلابها را شنیدم که جست وخیزکنان ازمیان صخره‌ها واز روی بوته‌های شکسته پیش میشتابند – شهر دور دست سپید دیوار [2] وبادبانهای سپید تر قایقهائیکه بچالاکی دورمیشدند هویدا بود . همچنین یك جزیرهٔ کوچك دیدم [3] که درست بچهرهٔ من متوجه شده است وتبسم میکند. این یگانه جزیره‌ای بود که در مد نظر بود . جزیره‌ای کوچك و خرم بود که منتها اندکی از کف سیاهچال من بزرگتر بود ؛ اما سه درخت بلند درآن بود . نسیم کوهساری برسطح آن میوزید آبها در کنار آن جاری بود ـ وگلهای نوشکفته‌ای ـ گلهائی خوش بو وخوش رنگ بر خاك آن رسته بودند ... ماهیها در پای دیوار قلعه شنا میکردند و همه از خرد و بزرگ شادمان بنظر میآمدند . بادی نیرومند در شرف برخاستن بودوعقاب بر پشت آن باد سواربود . چنین می‌نمود که عقاب هرگزباسرعتی‌که‌اکنون‌برابرچشم من جلوه میکرد پرواز نکرده است . آنگاه بسبب اندوهی تازه اشك درچشمان من پر شد وخاطرم پریش گردید . وازاینکه زنجیر خود را ترك گفته وبتماشای‌آن همه آزادی‌آمده بودم پشیمان شدم. پس فرودآمدم وبی‌درنگ تاریکی مسکن من‌همچون باری سنگین برروح من فشارآورد ومانند قبر تازه حفرشده‌ای که یکی از عزیزان ما را ببلعد آن مناظر دلربا را ازنظر من بربود . با اینهمه چشم من‌که بیش از حد تحمل تهییج شده بود بچنین استراحتی کمابیش احتیاج داشت .

VIX

ماهها ـ سالها ـ یاروزها بگذشت . من شماری نگاه نداشتم و توجهی نکردم زیرا دیگرهیچ امیدوارنبودم که باردیگردیده ازپی دیداریاری بگشایم وغبار اندوهی راکه برچشمان من نشسته بود بسترم. سرانجام‌کسانی برای‌آزادکردن من‌آمدند. من نپرسیدم چرا واز کجا آمده اند زیرا دیگر زندگی با زنجیر یا بی زنجیر برای من یکسان شده بود . من به نومیدی آموخته شده بودم و آن را دوست می داشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان آمدند و همهٔ بندهای من بکناری افکنده شد این دیوار های سنگین و جسیم در نظر من مانند خلوتکدهٔ مقدسی شده بود که تماماً از آن من وبکلی مخصوص خود من بود ! و گوئی ایشان آمده بودند تا مرا به عنف از

---

۱ ـ این عبارت عیناً با حقیقت مطابق نمیباشد . رود « رون » (Rhone) هنگامیکه بدریاچه میریزد آبی‌رنگ نیست وفقط پس‌ازخارج شدن ازدریاچه رنگ‌آبی بخود میگیرد.

۲ ـ مقصود شهرویلنو (Villeneuve) است .

۳ ـ «درنزدیکی شیلان جزیرهٔ بسیارکوچکی‌است . من درتمام محوطهٔ دریاچهٔ ژنو سفر کرده و جزآن جزیره‌ای ندیده‌ام . سه چهاردرخت بیشتر درآن نیست . یگانه بودن ومساحت بسیار کم آن اثرمخصوص درمنظرهٔ‌آن اطراف دارد . ـ ازیادداشتهای بایرون .

خانمان ثانوی‌خودم جدا کند. من با عنکبوتها رفاقت‌یافته و مدتها کار کندوغم‌افزای ایشان را تماشا کرده بودم . همچنین موشها را دیده‌بودم که در پرتوماه بازی‌میکنند و دلیلی نبود که خود را از ایشان کمتر بشمارم . ما همه ساکنان یك سرزمین بودیم و من پادشاه همهٔ این نژادها بودم- من قدرت داشتم ایشان را بکشم اماعجب آنکه‌ما یاد گرفته بودیم که درصلح وصفا با هم زیست کنیم. حتی‌زنجیرهای من با من رفیق شده بودند ، زیرا دمسازی متمادی طبیعت ما را باهمه چیزموافق میکند. ازاینروی فرمان آزادی خود را با اندوه فراوان شنیدم وچون اززندان بیرون می‌آمدم از سر حسرت‌آه می‌کشیدم.

به‌هلن [1]

از آثار منظوم ادگار الن‌پو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

من ترا یکبار دیدم... فقط یك‌بار.. سالهاپیش ازاین... نباید بگویم شمارهٔ آن‌سالها چیست... اما بسیار نیست.

نیمشبی بود درتابستان - ماه‌که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات آسمان جولان میکرد، و مانند روح‌تو در جستجوی راهی بودکه هر چند سخت باشد ویرا ببالاتر ازآن جایگاه برساند.

پردهٔ نوری‌که تارش ازابریشم وپودش ازسیم خام مینمود به‌خاموشی وآرامی، برچهرهٔ هزاران گل‌که درباغی مسحوررسته وسرهای خودرا بسوی آسمان گردانده بودند افتاده بود.

دراین باغ هیچ‌بادی - جز برنوك‌پا - یارای حرکت نداشت. پرتو مهرآمیز برچهرهٔ این گلها که همگان ببالا مینگریستند افتاده بود و گلها بپاس این موهبت ازسر اشتیاق جان سپرده وارواح عطرآگین خودرا بماه نیاز مینمودند.

پرتو برچهرهٔ این گلها که ببالا مینگریستند افتاده بود و آنان یکان یکان لبخندی زده جان‌فدا میکردند، واینهمه ازآنروی بودکه‌تو درآن باغ آرمیده بودی وهمه‌چیز بسبب حضور تولطف یافته وافسون شده‌بود.

ترا دیدم‌که لباسی‌سفید برسراپای خودآراسته و بربستری ازبنفشه بنازتکیه زده‌ای.- تونیز مانند آن هزاران گل، چهرهٔ خود را بسوی آسمان‌گردانده بودی

---

[1] ـراجع به‌شعری‌که ترجمه شده‌است یعنی «به‌هلن»من دوست دارم پیش خودخیال کنم‌که «پو» شبی‌تنها دریکی ازشهرهای خودمان مثلاهمان شیرازیکه بتکرار ازآن یادکرده است بوده و ازنزدیك باغی میگذشته - بنورماه دختری راکه چادر نمازی سفیدرنگ بسرداشته ولی‌فقط چشمان فتان ایرانیش نمایان‌بوده درآن باغ‌مشاهده کرده است - دختر بمحض دیدن‌او بداخل باغ گریخته وپشت درختان انبوه پنهان‌شده وفقط خاطرهٔ‌چشمان خودرا تاابد دردل «پو» بیادگار گذاشته است. یك‌چیزرا خواننده میتواند کمابیش بطورقطع حس‌بکند - وآن‌نکته اینست‌که موضوع چنین شعری را درهیچ کجای امریکا نمیتوان یافت.

مسعود فرزاد

وماه بر آن میتافت، اما، دریغا ، که برچهرهٔ تو اندوه نقش بسته بود !

آیا این سرنوشت نبود ـ (سرنوشت، که نامش اندوه نیز هست)؟

آیا سرنوشت نبود که مرا واداشت تا دراین نیمشب تابستان برای تنفس بوی خوشی که چون بخور از گلهای خفته برمیخاست برابر آن باغ توقف کنم؟... هیچ پائی گام برنمیگرفت وجهان منفور سراسر بخواب رفته بود ، فقط تو ومن (آه ای آسمان ! ـ ای خدا ! چگونه هنگام توأم‌کردن این دوکلمه قلب من به‌طپش‌میافتد !) فقط من وتو بیدار بودیم... من درنگ کردم... نگریستم.. ناگهان همه‌چیز ناپدید شد! (آری ـ بیگمان این باغ مسحور بود !)

تلألؤ مرواریدگون ماه ازمیان رفت، مرزهای خزه‌پوش وجاده‌های پیچاپیچ، گلهائی که در نزدیکی تو خرم بودند و درختان ناشاد دور از تو، دیگر هیچ دیده نمیشدند، حتی عطر گلهای خفه درآغوش هوای شیفته فرو مرد.

همه چیز ـ همه‌چیز بپایان رسید ـ جز تو، چیزی کمتر ازتو، جزهمان‌فروغ ملکوتی چشمان‌تو، جز تنها آن روحی که درچشمان متوجه بآسمان توجای داشت .

من فقط چشمان ترا میدیدم ـ آنان دنیای من بودند.

فقط آنها را میدیدم... ساعتهای دراز نگریستم وجز آن چیزی ندیدم ، و هنگامیکه ماه پائین رفت ـ باز آن دوچشم درمقابل من بود.

چه سرگذشتهای شورانگیزی درآن دو گوی بلورین خوانده میشد ! چه‌تیره اندوهی! ـ چه دراز امیدی ! چه غروری عظیم و خاموش چون دریا ! چه آرزوهائی بی‌پروا ! و با اینهمه ، چه عشقی شدید و بیپایان !

باری ماه یکباره از نظر ناپدید شد و درجانب مغرب سربربالینی از ابرهای رعد زای بنهاد، تو نیز همچون شبح یك پری دور شدی و درختان گور مانند ، ترا دربر گرفته از من نهان ساختند .

اما چشمان تو برجای بماندند ـ ماندند و نرفتند ـ هنوزهم نرفته‌اند !

آن شب که تنها تا خانه رفتم درتمام راه پیش پای مرا روشن میداشتند و تا کنون (برخلاف امیدهای من که از من گریزان شده‌اند)هرگز چشمان تو مرا ترك نگفته‌اند. مرا پیروی میکنند ـ رهنمای سالیان عمر من‌گردیده‌اند. ایشان فرشتگان مباشر من هستند ـ ومن بندهٔ آنانم ، کار ایشان روشنی بخشیدن وافروختن است و وظیفهٔ من نجات یافتن بوسیلهٔ نور پرمهر ایشان، وطاهرشدن درآتش شوق ایشان و مقدس گشتن درشعلهٔ بهشتی ایشان.

چشمان تو روح مرا از زیبائی (که نام‌دیگرش امیدست) پرمیکنند وبرمقامی بلند درآسمان قرار دارند ـ آنان ستارگانی هستند که من در پاسداریهای خاموش و غم‌افزای شبانگاهی خویشتن درپیش آن بزانو میافتم... وحتی درمیان درخشندگی خیره کنندهٔ نیمروز نیزآنها را می‌بینم ـ که‌بشکل دوناهید درشت برمن بلطف‌میتابند وخورشید از خاموش کردن آنان عاجز است !

افسانهٔ لیر[1]

موضوع پیس مشهور شکسپیر ۱۵۶۴–۱۶۱۶

ازکتاب داستانهای شکسپیر بقلم چارلزلم ۱۷۷۵–۱۸۴۴

« لیر » فرمانروای بریتانی سه‌دختر داشت، «گانریل» زن دوك «آلبانی» ـ «ریگان» زن دوك «کرنوال» ـ و «کردلیا» دوشیزه جوانی که دو تن از امیران آن روزگار ـ دوك «برگاندی» و پادشاه فرانسه ـ بخواستاری عشق وی بدربار لیر آمده بودند.

لیر فرتوت که بیش ازهشتادسال درجهان زیسته و اینك براثر گذشت سالیان و رنجهای کشورداری بسی فرسوده شده بود تصمیم گرفت که از امورمملکت کناره‌گیری کند واین دشوار را بجوانان نیرومند باز گذارد تا فراغتی یافته خود را برای مرگ که ناچار بایستی بزودی منتظر آن باشد آماده‌سازد ـ باین قصد سه‌دخترخود را پیش خواند تا از زبان خودشان‌بشنود که محبت کدام یك نسبت باو ازآن‌دودیگر افزون است و کشور خود را بنسبت محبت ایشان میانشان تقسیم کند.

گانریل که بزرگترین بود گفت : «ای پدر ـ من ترا بیش‌ازآنکه بگفتار آید دوست میدارم ـ تـواز روشنی دیدگان من‌درنزد من‌عزیزترهستی ـ وآزادی و زندگانی خود را درراه تو از ذره ناچیزتر میشمارم... سخنان او بدرازا کشید اماهمه‌برهمین منوال اغراق‌آمیز وبی‌حقیقت بود واینگونه سخن‌گفتن آنجا که‌محبتی در قلب نباشد آسان‌است، زیرا جز بچند کلمهٔ آراسته که بالحنی مطمئن از دهان‌بیرون‌آیداحتیاج بچیزی نیست ـ ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشاد شد؛ چون قلب اورا با زبانش همراه دانست و از سر مهر پدری ثلثی از کشور پهناور خود را بـدو و شـوهرش ببخشید.

آنگاه‌دومین دختر خودرا طلبیده ازو پرسید، «مرا چگونه دوست‌میداری؟» ریگان هم که مانند خواهر خود بلندآواز ومیان تهی‌بود هیچ‌ازو عقب‌نماند و گفت: «بزرگوارا محبت‌من نسبت بتو چنان‌است که‌اگرآنچه خواهر من بخدمتت‌عرض‌کرد بازگویم یکی‌ازهزار وکمی‌از بسیار را گفته‌ام وبراستی دل من از آکندگی مهرتوکه پادشاه و پدر عزیز من هستی چندان شادمان است که‌هیچ آرزوئی جز خرسندی‌تو ندارم و از خیال تو باحدی نمیپردازم.

[1] ـ Lear

لیر خود را از داشتن چنین فرزندان مهربانی بینهایت خوشبخت دید وپس از گفته‌های‌خوشایند ریگان در دل خود نیافت که بخش ویرا کوچکتر ازبخش‌خواهرش قراد دهد ـ از اینرو پارهٔ دیگر ازکشورخودراکه باحصهٔ گانریل برابر بود به‌ریگان و شوهرش عطا کرد.

سپس به جوانترین دختر خود کردلیا روی‌کرده گفت: «ای شادی‌من توچه میگوئی؟» و گمان داشت کردلیا نیز مانند آن دو دیگر گوشهای او را با گفته‌های مهر آمیز خود محفوظ خواهد نمود، بلکه چون وی همواره محبوب مخصوص پدر بوده و بیش از خواهران خود لطف و محبت دیده است بیاناتش گرمتر از سخنان ایشان خواهد بود ـ اما کردلیا از چاپلوسی خواهران خود متنفر شده‌بود ومی‌دانست که دل ایشان از زبانشان بسی دور است ـ وهمهٔ سخنان نرم ایشان برای آنست که لیر فرتوت را فریب داده ملك‌اورا بدست‌آورند، وخود وشوهرانشان را هرچه زودتر به جلال و عظمت نایل شوند ـ این بود که فقط گفت: «من شما را بدان قدر که موظف هستم دوست میدارم‌ـنه بیشتر نه کمتر» لیر از این جواب نامنتظر که بوی ناسپاسی فرزندی از آن میآمد چنان در شگفت شد که از او خواست تانیك درگفته تأمل کند و بار دیگر درست سخن گوید مبادا روزگارش بد شود. کردلیا گفت: «تو پدر منی و مرا هستی و پرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من براین مراتب آگاهم وچنانکه بایدوشاید همه‌راپیش چشم‌دارم ودر مقابل آن‌نسبت بتو فرمانبردار و دوستدار و سپاسگزار هستم ـ ولی نمیتوانم زبان خود را بگفتن دروغهای بزرگی نظیر آنچه خواهرانم گفتند وادار کنم و یا عهد ببندم که جز تو هیچکس رادر دنیا دوست نداشته باشم ـ خواهرانم که میگویند جز تو احدی را دوست نمیدارند از ـ چه‌رو شوهر کرده‌اند؟ اگر من شوهر کنم آیا وی نیمی از محبت و پرستندگی مرا مخصوص خود نخواهد خواست؟ اگر من چنین نکنم آیا می‌توانم بخانهٔ شوی پا گذارم؟»

کردلیا پدر خود را بهمان اندازه که خواهرانش برزبان آورده بودند در دل خود دوست میداشت ودرغیراین موقع از بیان آن‌نیز خودداری نمیکرد وهیچ بذکر این حدود وشرایط که راستی کمابیش ناخوشایند بود نمیپرداخت ـ ولی‌چون سخنان حیله‌آمیز و چاپلوسانهٔ خواهران خود را شنید و پاداشهای گزافی را که برای‌ایشان آورد مشاهد نمود پیش‌خود گفت: «بهترین راه همانا دوست داشتن وخاموش ماندن است تا گمان نرود که مهر من آمیخته به آزاست وبردانندگان مسلم‌شود که‌اگرچه سخنان من بی‌پیرایه است محبت من پاك وبی‌آلایش است» ـ اما لیر گمان کرد که این ساده‌گوئی ازتکبر است وچنان خشمگین شد که‌بخش سوم کشور خویش‌راکه‌برای کردلیا نگاه داشته‌بود ازاو دریغ کرد وبتساوی میان دوخواهردیگر تقسیم نمود‌ـلیر در بهترین اوقات قدرت وسلامت خویش‌همواره زود رنجی وناپروائی سخت از خود نشان داده‌بود اما اینك پیری و فرتوتی چندان چشم خودش را تیره کرده‌بود که‌فرق میان حقیقت وتملق را نمیدید ـ باری لیر در این موقع دوك آلبانی ودوك‌کرنوال شوهران دو خواهر بزرگتر را بحضور طلبیده اختیار عایدات ومسئولیت اجرای‌امور

کشور را بایشان تفویض نمود ـ فقط عنوان امارت را برای خود نگاه داشت و قرار گذاشت‌که با صدتن از سواران‌خود بنوبتهای ماهیانه در قصر هریك ازدختران‌خویش پذیرائی شود .

درباریان‌از اینکه لیر کشور خود را بدین‌ترتیب عجیب از کف گذاشته وحتی در ضمن اجرای این تصمیم نیز عقل را مقهور شهوات قرار داده است‌بسیار متحیر و اندوهگین شدند اما هیچیك ازایشان جرئت نکرد میان وی و خشم وی‌حایل‌شودبجز ارل کنت[1] . او دهان گشاده بود و میخواست چیزی به‌پشتیبانی کردلیا بگویدکه لیر دیوانه‌وار ویرا امر بخاموشی داد و گفت .. اگر سخن‌بگوئی خونت بهدرخواهدرفت» اما کنت به‌لیر وفادار بود و اورا دوست میداشت وزندگانی خود راهمیشه برای‌دشمنی با دشمنان او خواسته بود و هر هنگام حفظ و سلامت لیر در میان بود وی‌از خطر و مرگ هراس نداشت و اینك هم که لیر با نفس خویش دشمنی میکرد کنت برپیمان پیشین استوار مانده دست از تصمیم خویش برنداشت و مردانه بامخدوم خود مخالفت کردوچون‌لیر درآن‌سخافت‌ابرام ورزید او هم‌برای‌شنواندن‌گفته‌های‌خود ناچارگستاخی کرد ـ کنت در ایام گذشته خیرخواه ترین مشاور لیر بود ،و اینك‌ازوی استدعا نمود که همانطور که تا کنون بکرات درامورعظیم از روزن‌دیدگان کنت نگریسته‌ومشورت او را قبول کرده است دراین مورد نیز رأی او را خوار ندارد و از این‌اقدام که دور از عقل و مهربانی است منصرف شود وگفت : من‌از سر خودم ضمانت میدهم‌که‌محبت جوانترین دختر شما نسبت بشما کمتر از محبت دوخواهر دیگر نیست ـ زیرا هرکه آهسته بانگ باشد نشان‌آنست که دلش از دوستی آکنده‌تراست ـ نیزهرگاه‌قدرتمندان قد خم‌کرده بسخنان چاپلوسان گوش‌فرا دارند شرافتمندان را از صریحگوئی‌گزیری نیست ـ اما از اینکه مرا بمرگ تهدید میکنی چه‌سود زیرا جان من همواره موقوف خدمت‌تو بوده است با اینهمه‌من از وظیفهٔ خود که سخن‌گفتن و آشکارکردن حقیقت است قصور نخواهم کرد.»

اما آزادی و بی‌پروائی این‌ارل نیکو که همه از سر خدمتگذاری بود فقط خشم‌لیر را فزونی داد و او مانند مریضی مجنون که دست کشتن بسوی طبیب خود بیازد و مرض مهلك خود را دوست بدارد این‌جان‌نثار درستکار را از حضور براند و پنج روزه مهلتش دادتاتهیهٔ کار خود را دیده از آن‌ملك رخت‌بیرون کشد و گفت : « بخدایان سوگند که اگر در روز ششم در حدود بریتانی دیده شوی بیدریغ تو را بدژخیمان خواهم سپرد ـ » آنگاه کنت از همهٔ حاضران وداع کرد و به لیر گفت «اینك که‌شما اینگونه رفتار میکنید تبعید همانا در ادامهٔ‌حضورست» اما پیش‌ازآنکه برود کردلیا رابه‌پناه‌خداوندان سپرد و بدوگفت: تو دوشیزه‌ای نیکو هستی‌که فکرت درست و سخنت بجا بود ـ و من فقط امیدوارم نطقهای پرآبو تاب خواهرانت با اعمال محبت‌آمیز توأم گردد ـ اما من اکنون باید بروم تا درسر پیری کشور دیگر برای خود اختیارکنم».

۱ـ Earl Kent در مراتب اشرافیت‌انگلستان لقب دوك بالاتر از ارل وارل‌بالاترازلرد است.(Duke, earl, lord)

سپس پادشاه فرانسه و دوك برگاندی‌بنزدلیر طلبیده شدند تا تصمیم‌اودرباب جوانترین دخترش باطلاع ایشان برسد و معلوم‌شودکه آیا ایشان هنوز درخواستاری کردلیا با اینکه پدر از وی ناخشنودست و او هیچ دارائی جز شخص‌خویشتن ندارد پایدار هستند یا نه - دوك برگاندی از تصمیم‌خودبرگشت و از مزاوجت‌کردلیابا این احوال امتناع نمود ولی پادشاه فرانسه چون برحقیقت امرآگاه شدو دانست‌که سبب بیمهری پدر جزدرنگ‌کردلیادرزبان‌آوری‌وتقلیدخواهران‌خودچیزی نبوده‌است دست او را بگرفت‌وگفت: «خصال‌پسندیدهٔتو بالاتراز هزار کشورست‌که در جهیزت‌باشد - اینك خواهران خود را وداع‌گوی و همراه من بیا و ملکهٔ من باش و بر سر زمین فرانسه که بسی زیباترازملك ایشان‌است فرمانروائی کن » - سپس به دوك برگاندی خطاب کرده گفت :« تومرد نیستی بلکه مانند مجرای‌آب هستی زیرامحبتی‌که‌نسبت به‌این دختر‌داشتی مانند آب دریك لحظه از قلب تو بیرون رفت و بجا نماند».

آنگاه‌کردلیا بادیدگان گریان از خواهران خود استدعا کرد که چون‌اورفته باشد ایشان پدر خود را عزیز بدارند و به‌آنچه برزبان آورده‌اند عمل‌کنند-اما‌ایشان ابرو در هم کشیده‌گفتند «دستورموقوف که ما تکلیف خود را میدانیم-ولی توبروو بکوش که شوهر خود را خرسندکنی زیرا وی ترا برسم تصدق قبول کرده است » - کردلیا با دلی‌گران بیرون رفت زیرا از غداری خواهران خود با خبر بود ،وآرزو داشت که پدرپیر ناتوانش باختیار مردمان نیکخواه‌تری واگذارشود.

هنوز از رفتن کردلیا زمانی نگذشته بود که دیو درون خواهرانش نمایش آغاز کرد- گانریل دختر بزرگتر بموجب پیمان لیر را در خانهٔ خود پذیرا شده بود ولی پیش از آنکه همان نخستین ماه بپایان برسد لیر فرق میان وعده و وفا را دریافت- زیرا این زن پست فطرت پس از آنکه از پدر خود همه چیزگرفته‌بودحتی از رعایت آن بقایای مختصری‌که لیر از زندگانی امیرانه برای خود محفوظ داشته بود تا دل خود را با خیال ادامهٔ فرمانروائی خوش دارد مضایقه میکرد - چشم نداشت او و صد سوارش را ببیند - و هر گاه باپدر خویش مصادف میشد رو ترش میکرد و اگر لیر میخواست با وی سخن گوید وی خود را بناخوشی میزد یابهانه‌ای دیگر میآورد تا خود را از حضور او برهاند - آشکار بود گانریل لیر را پیری گران و صد سوارش را باعث مخارج هنگفت و غیرلازم میشمارد- از اینرونه تنها شخصاً از ایفای وظیفه نسبت به‌لیر بدور افتاد بلکه به‌پیروی و شاید بدستور نهائی خودش حتی خادمان او و به‌بی‌اعتنائی نسبت به‌لیر پرداختند - از اطاعت فرمانهای او سر میپیچیدند و یا از آن بدتر، متنفر وار روی گردانده چنین وانمودمی‌کردند که صدای او را نشنیده‌اند - لیر این تغییر رفتاردختر خود را مشاهده کرده‌ومبهوت شده بود - ولی تاموقعی که‌تاب‌آورد چشم‌پوشی کرد زیرا مردمان میل ندارند باور کنند که‌اشتباهات وخودرائی ایشان به‌عواقب وخیم انجامیده است .

از طرف دیگر همانطور که تزویر و خیانت پیشگی ذاتی‌با خوشرفتاری‌علاج پذیر نیست محبت و وفای حقیقی براثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب از میان

نمیرود - از اینرو ارل‌نیکوی کنت باآنکه لیر او را تبعید کرده بود و اگر در بریتانی‌میماند جانش در خطر میبود مصمم‌شدکه تاآخرین دمیکه امید وفرصتی‌برای خدمتگزاری به‌مخدومش باقی‌است در"همان کشور بماند و با همهٔ خطرهای این اقدام روبرو شود - وفاداری انسان را وادار میکندکه گاهی به رنجها و پستیهای عجیب تن در دهد- و کسی که به‌شکرانهٔ نعمتها قصد جبران دارد نباید در راه‌این مقصود هیچ‌کاری را حقیر و ناقابل شمارد - پس ارل‌عالیمقام ومقتدر کنت لباس پیشخدمتی به‌برکرد و بر همه شکوه و جلال لقب ومرتبهٔ خود پشت پا زده خدمت‌خودرادرلباس جدید به‌ولینعمت قدیم خود عرضه کرد - و لیر ویرا نشناخت و از او سؤالی چند کرد که‌کنت همه را باصراحت گستاخی آمیزی پاسخ گفت : لیر را این شیوهٔ سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی با نرمی و چاپلوسی نخستین دخترش تفاوت داشت - پس او را جزوملازمان خود قبول کرد وکنت خود را بنام «کایوس»[1] معرفی نمود .

طولی نکشید که‌کایوس فرصتی برای نمایاندن محبت و وفاداری خود نسبت به‌لیر بدست آورد - زیرا همان روز از پیشکار گانریل رفتار نا شایست سر زد - وی چنانکه از جانب خانم خودنهانی تشویق شده بود با نگاهها و کلمات بی ادبانه‌ای لیر را برنجانید - اما کایوس که حاضر بودبیدرنگ ویرا بمجازات رساند یعنی برزمینش انداخته دستگیر و درجایگاه سگان شکاری محبوس‌کرد ولیررا بدین سبب‌بیش‌ازپیش دلبستهٔ خود نمود.

کنت یگانه دوست لیرنبود - لیر هنگامی که صاحب قصر بود دلقکی در جزو ملازمان خود داشت که به‌رسم و عادت آن روزگار پس از فراغت روزانهٔ لیر از امور کشور وسیلهٔ تفریح او و درباریان را فراهم میکرد - و اینك که‌لیر دارائی خود را بدیگران بخشیده بود دلقك با وفا ازو جدائی نگزید بلکه همراهش بیامد و دائماً سعی داشت که با سخنان‌مزاح آمیز خود وقت لیر را خوش‌کند-ولی‌گاهگاهی نیز نمیتوانست از استهزا کردن بیخردی او که خویشتن را محتاج کرده‌وهمه چیز خود را بدختران سپرده است خودداری نماید، و در این مواقع شعری میخواند که مضمونش چنین بود :

«دختران از این شادی بزرگ که ناگهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند .

« و من از فرط اندوه نغمه سرائی میکنم .

« زیرا چنین فرمانروائی به‌بازیهای کودکان پرداخته و در زمرهٔ ابلهان در آمده‌است.»

دلقك ازاین مضامین عجیب و ترانه‌های مؤثر بسیار در خاطرداشت وبوسیلهٔ آنها افکار درونی خود را حتی در حضور گانریل آشکار میکرد - و برآنها کنایه‌ها و شوخیهائی اضافه میکرد که بسی زننده بود و دل شنونده را سخت بدرد میآورد- از جمله لیر را بآن پرنده تشبیه میکرد که جوجه‌های مرغی دیگر را غذا میدهد تا وقتیکه بزرگ شوند ودرآن‌هنگام در ازای زحماتی که‌وی در راهشان‌کشیده‌است

1 - Caius

بیدریغ سراو را با منقار از تن جدا میکنند ـ نیز میگفت : « الاغ آگاه است که گاری‌کی اسب را میراند » ـ یعنی حتی من که به کم خردی موصوفم فهمیده‌ام که دختران لیر بایستی در عقب پدر خودشان راه بروند ولی بیجا از حیث‌مقام ازاوپیش افتاده‌اند ـ و یا اینکه: «لیر دیگر لیر نیست بلکه سایهٔ لیر است»و بخاطراین‌شوخ‌چشمیها یکی دو بار تهدید کردند که تازیانه‌اش بزنند .

اما سردی و بی احترامی یگانه عذابی‌نبود که‌آن دختر جنایت پیشه برپدر فرتوت خود وارد آورد ـ یك روز آشکارا باو گفت:«اقامت تودر خانهٔ من‌با اصراری که در نگاهداری صد سوار خود داری اسباب زحمت است زیرا اینهمه ملازمان‌شخصی بی‌فایده و پرخرج است بعلاوه ایشان همواره به‌باده‌گساری و عربده جوئی مشغولند و جز این‌کاری‌ندارند ـ پس خواهشمندم که از شمارهٔ ایشان‌بکاهی و کسی‌جزسالخوردگان مانند خودت را که از حیث عمر با تو مشابهت و مناسبتی داشته داشند دور وبرخود باقی نگذاری .

لیر در ابتدا نمیتوانست باور کند که چشم و گوشش درست کار میکند ـ و این دختر خود اوست که باوی بنا مهربانی سخن میگوید ـ وی بخواب نیز ندیده بود که فرزندی که کشوری از دست وی دریافت کرده است حرمت پیری او را نگاه ندارد و بخواهد خادمان وملازمان او را از او جدا کند ـ ولی گانریل در شکایت‌از خشونت رفتار آن صد تن ابرام کرد و لیرسخت درغضب شده‌گفت:« دروغ‌میگوئی‌ای کرکس پلید!» ـ وراستی سواران لیر همه از نجیب زادگان بودند و نسبت بمعاشران وظیفهٔ خود را نیکو شناخته بدان قیام میکردند ـ واینکه گانریل میگفت باده‌گسار و عربده جو هستند بهتان بود ـ خلاصه لیر اسب خواست تا با صد سوار خود بنزد ریگان برود و میگفت : «ناسپاسی عفریتی است که اگر در فرزندی حلول کندبسی زشت‌تر مینماید تا در یك جانور دریائی» ـ و لعنتی سهمگین بر دختر خود گانریل خواست و نفرین‌کردکه جاودانه‌نازاد بمانی‌واگر هم فرزندی پیداکنی‌درسرپیری‌همان عذابهائی که امروزه بمن میدهی از او بتو برسد ـ تا بدانی که ناسپاسی فرزندچقدر از نیش مار دردانگیزتر است» ـ دوك‌آلبانی ، شوهر گانریل میخواست چیزی در تبرئهٔ خود از مشارکت در این بیمهریها بگوید ولی لیر نگذاشت وی سخن خود را بپایان برساند بلکه با نهایت خشم براسب سوار و با همراهان خود رهسپارقصرریگان شدـ و در بین راه با خود میگفت : «تقصیرکردلیا چقدر کوچك بود! اصلا تقصیری نداشت ـ و بهر حال در مقابل گناه خواهرش بسیار ناچیز و حقیر است» ـ لیرازاین اندیشه بگریه افتاد اما زود پشیمان شد که چرا موجود منفوری مانند گانریل بر وجود او که مردی است آنقدر تسلط دارد که موجب اشکریزی او شده است .

ریگان‌وشوهرش‌برای خود درباری باشکوه ترتیب داده بودند ولیر خادم‌خود کایوس را ازپیش با نوشته‌ای نزد ایشان روانه کرد تا برای پذیرائی آماده شوند . ازطرف دیگر گانریل نیز بریگان مکاتیبی نوشته و پدر را بخود رائی و بد خلقی موصوف نموده و بدو دستور داده بود همراهان‌کثیر لیر را پذیرا نشود. این قاصدبا کایوس در راه بهم خوردند ـ و اتفاقاً او همان پیشکاری بود که کایوس بجرم بی‌احترامی به‌لیر ویرا در جایگاه سگان بحبس انداخته بود ـ کایوس که از دیدار او

بیزار بود بفراست دریافت که مأموریت او چیست وبرای اینکه مانع کار او شود بهانه‌ای جسته ویرا دشنام داد وبمبارزه طلبید ـ ولی پیشکار شانه خالی کرد وکایوس وفادار خشمگینتر شده او را چنانکه سزاوار بود سخت بزد. این‌خبر بگوش‌ریگان وشوهرش رسید وایشان بی‌ملاحظهٔ آنکه کایوس پیامبر لیر وبدین‌سبب شایستهٔ بالاترین احترام است فرمان دادند تا کایوس را دستگیر کرده در حیاط قصر بند برپای‌نهادند چنانکه منظرهٔ کایوس در آن حالت شرم‌آور اولین چیزی‌بود که لیر‌هنگام ورود بقصر مشاهده نمود.

لیر که انتظار پذیرائی شایانی داشت اینرا بفال بد گرفت. ولی اتفاقات‌بدتر از این نیز پیش‌آمد ـ زیرا لیر همینکه دختر و داماد خود را خواست خادمان گفتند دیدار ایشان درآن ساعت نامیسرست زیرا هردو از رنج سفر خسته شده و برای استراحت شبانه بدرون رفته‌اند ـ لیر فریادی از خشم برآورده در دیدن آنی ایشان پافشاری کرد وبالاخره ریگان وشوهرش بیرون آمدند ولی بسیار متعجب‌شد از اینکه دید گانریل منفور نیز همراه ایشان است ومعلوم بود وی پیش ایشان رفته است تا هرچه میخواهد حضوراً بگوید وخواهر را برپدر بشوراند ـ لیر را این‌نکته ناخوشایند افتاد مخصوصاً که ریگان دست در دست گانریل انداخته بود ـ پس به گانریل گفت: «آیا شرم نداری که بریش سفید من نگاه میکنی؟» اما ریگان به لیر نصیحت کرد که با گانریل بخانه برگردد و با او بصلح وسلامت زیست کند ونیمی از همراهان خود را عذر خواسته از گانریل طلب عفو نماید ـ زیرا وی اینك فرتوت شده است وبایستی برهنمائی کسانی که از او جوانتر وفهمیده‌تر هستند گردن نهد ـ لیر گفت: «راستی بسی غریب خواهد بود که منکه رئیس خانواده هستم بزانو درافتاده از دختر خودم خوراك وپوشاك درخواست کنم ـ نه. نه من هرگز با گانریل مراجعت نخواهم کرد وبا صد سوار خود در منزل تو خواهم ماند ـ البته تو فراموش نکرده‌ای که من نیمی از کشور خود را بتو بخشیده‌ام ـ از این گذشته چشمان تو مانند چشمان گانریل دریده و بیشرم نیست ـ بلکه آرام ومهرانگیز است. و راستی بجای اینکه نیمی از همراهان خود را مرخص کرده و بنزد گانریل بازگردم حاضرم بفرانسه که کشور بیگانه ایست بروم واز پادشاه آنجا که جوانترین دخترم را بی‌جهیز بزنی گرفته است استدعای آب ونان کنم».

ولی لیر دراین چشمداشت که ریگان نسبت‌بوی نیکوتر از گانریل رفتارکند باشتباه رفته بود. چنین مینمود که ریگان عزم جزم کرده‌است‌که در رفتارنافرزندانه از خواهر خود نیز پیش بیفتد ـ زیرا گفت: «اگر بخواهی نزد ما بمانی بنظر من پنجاه سوار برای تو زیاد وبیست‌وپنج بس است». آنگاه لیر دلشکسته به گانریل روی کرده گفت: «باتو برخواهم گشت ـ زیرا پنجاه تو دوبرابر بیست وپنج‌ریگان‌و از اینرو محبت تو نسبت بمن هرچه باشد دو برابر محبت اوست» ـ اما گانریل خود را معذور داشته گفت: «به بیست‌وپنج تن چه احتیاج است؟ ـ وقتی که چاکران من وخواهرم درخدمت تو حاضر هستند ده‌تن وپنج تن نیز زیادی است» گوئی این دو دختر نابکار درستمگری نسبت بپدر خود مسابقه دارند و میکوشیدند تا کم‌کم همهٔ

همراهان و خدمتگذاران او را از او دور کنند و کوچکترین احترامی برای آن کسی‌که وقتی امیری بوده و بایشان آنقدر نیکوئی کرده بود باقی نگذارند ـ البته گروهی سوار کمربسته لازمهٔ سعادت هیچکس نیست ولی از شاه تاگدا فرق بسیارست و ازفرمانروائی کردن بر میلیونها نفوس تابی یك تن پرستار ماندن دشوار است ـ خلاصه دل‌لیر از مضایقهٔ دختران خود بیشتر آزرده شد تا از نداشتن سوار وپرستار ـ چنانکه درنتیجهٔ بدرفتاری دوجانبهٔ ایشان و پشیمانی ازاینکه چرا کشوری را آسان ازدست گذاشته است حواسش مختل شد وپریشان گفتن آغاز کرد و سوگند خوردکه انتقامی از این پتیارگان بکشدکه در سرتاسر کرهٔ زمین هرکس بشنود بلرزد ـ ولی افسوس‌که این تهدیدات همه بیهوده بود زیرا بازوهای نزارلیر هرگز بانجام آن‌توانا نبودند.

شب دررسیده وطوفان سختی بارعد وبرق وباران پدیدار شده بود، لیر هنوز هذیان‌میگفت ودخترانش دراینکه وی همراهان خودرا ترك‌بگویداصرارمیورزیدند. امالیر اسب خواست و سر به‌بیابان گذاشت و ترجیح دادکه شدیدترین لطمات طوفان راپذیرا شود تا آنکه بااین دختران ناسپاس در زیر یك‌بام بماند. دختران هم مانع اونشده گفتند: «صدماتیکه مردمان خودرأی برخویشتن وارد می‌آورند سزای ایشان است».

باد پر زور و باران تند بود. اما پیر اعتنا نکرده گفت: «پذیرائی طبیعت خشمگین بسی گواراتر از پذیرائی دختران سنگدل است». عاقبت دراین بیابان که تافرسنگها بی‌برك و بربود گذارلیر بخارستانی افتاد که نزدیك بود از هیبت طوفان خاربنان آن‌همه ریشه‌کن شوند ـ لیر فریاد برآوردکه «ای بادها زمین را از جاکنده بمیان دریا پرتاب کنید ـ یاامواج دریارا برانگیزید تا برزمین هجوم آورده سراسر آنرا غرق کنند چنانکه هیچ نشانی از این حیوان درندهٔ ناسپاس که بشر نام دارد برجای نماند».

فرمانروای پیررا دیگر رفیقی نمانده بود مگر همان دلقك بینواکه همه جا ویرا همراهی میکرد وسخنان مزاح آمیز میگفت تامگر بدین‌وسیله بدبختی ویرا تخفیف دهد ـ ازجمله میگفت: «امشب هوا برای شناکردن خوب نیست وراستی بهتر آنستکه برویم وتوجهات دختر تورا خواستار شویم ـ زیرا عقل سبك وطوفان سنگین را بایکدیگر سازگاری نیست، از این گذشته آتش نخوت هرخانمی دراین هوا سرد میشود!» ارل نیکوی کنت نیز که اینك بکایوس مبدل شده وهمواره در ملازمت لیر بود دنبال وی بیرون آمده بود و ویرا در آنحال بیافت و گفت: «آه ای مخدوم من، شما چرا اینجا آمده‌اید؟ مخلوقاتیکه شب دوست هستند چنین شبها را دوست نمیدارند ـ این طوفان مخوف همهٔ جانوران را بنهانگاههای خود رانده است، یقیناً طبع بشر تاب تحمل این عذاب و وحشت را نخواهد داشت» ـ اما لیر که هنوز نمیدانست وی درحقیقت کیست و باو بهمان چشم چاکری‌مینگریست ویرا سرزنش کرده گفت: «جائیکه عذاب بزرگتری استوار باشد انسان این رنجهای کوچکترا حس نمیکند ـ هرگاه فکر شخص آسوده باشدتنش فرصت خواهد داشت

که بناز وتنعم بپردازد ـ ولی من طوفانی درسر خود دارم که همهٔ حواس مرا از من ربوده است ـ فقط آن دردی را که بردل من رسیده است نمیتواند بیرون کند ـ ناسپاسی فرزندان مانند آنستکه دهان در ازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدان میرساند دست‌را بدرد وپدران ومادران برای فرزندان خود بجای دست وغذا وهمه‌چیز دیگر هستند» .

اما کایوس نیکدل ازولینعمت خود التماس کردکه درآن هوای باز نامحفوظ درنگ نکند وبالاخره موفق شده ویرا راضی نمودکه به‌بیغولهٔ غارمانندی که درهمان نزدیکیها پیدا شد درآید ـ اما کایوس قبلا دلقك را بدرون فرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش‌نرفته بودکه باترس بسیار بیرون‌دوید وگفت «روحی دراین بیغوله هست!» پس‌از بازدید معلوم‌شد روح‌نیست بلکه گدای دیوانه‌ایست که از بیچارگی بدان حفاظ محقر پناه آورده وسخن از جن وپری می‌گوید ـ این گدا یکی از آن کسان بود که یا در حقیقت دیوانه‌اند یا خودرا بدیوانگی میزنند تابهتر بتوانند دل دهقانیان ساده لوح‌را بر سر شفقت آورده صدقه‌ای از ایشان بگیرند . و اگر از راه تضرع مقصود بدست نیاید سوزن یا میخ یاخار در بازوی ایشان فرو میکنند تا دهقانان از ترس حاجت دیوانگان را برآورده خودرا از چنگ ایشان رهائی بخشند ـ لیر چون بغار داخل شد دید دیوانه‌ای در گوشه‌ای خزیده وجز لنگی که بدور کمر پیچیده است تن‌پوشی ندارد ـ پس گفت : «ها! این برهنه نیز بی‌شك پدری است که دارائی خود را بدختران خود بخشیده و خویشتن‌را باین نکبت گرفتار کرده است ـ زیرا بشر را هیچ‌چیزجز نامهربانی فرزندان بچنین بدبختی نمیکشاند» .

از این گفتار و بسیاری سخنان پریشان دیگر که لیر بر زبان راند بر کایوس نیکدل مسلم شدکه آن بیچاره‌را خلل کلی در حواس راه یافته و بدرفتاری دختران یکباره دیوانه‌اش کرده است ـ پس تمام شب‌را بربالین او به بیداری گذراند وسحر ـ گاهان بکمك چندتن ازآن صد نفرکه وفادار مانده بودند لیر از دست شده را بقلعهٔ «دوور» [1] که مرکز دوستان و کانون قدرت خود او یعنی ارل‌کنت بود برد . سپس لباس کایوس راکنار گذاشته بفرانسه رفت و دردربار کردلیا حالت رقت‌بار پدر ودیو طبعی خواهران ویرا بزبانی برای‌او بیان کردکه دختر مهربان بگریه‌افتاد وازشوهر خودپادشاه فرانسه درخواست کردکه عدهٔ‌کافی‌سربازان بدوبدهد تاوی باکنت‌بانگلستان رفته این دختران ستم پیشه‌را سرکوب کند وپدر پیر خودرا بار دیگر بمقام پیشین برساند، پادشاه فرانسه وی را اجازه داد و درنتیجه کنت وکردلیا با سربازان خویش دربندر «دوور» پیاده شدند .

کنت هنگام عزیمت بفرانسه نگاهبانی چند برلیر گماشته بود تا در حال دیوانگی مراقب اوباشند ـ ولی‌لیر فرصتی یافته ازدست ایشان بگریخت ودراین موقع بعضی از همراهان کردلیا ویرا در مزارع نزدیك «دوور» سرگردان یافتند ، در حالیکه بکلی دیوانه شده و ترانه‌هائی باآواز بلند پیش خود میخواند و تاجی از خار وکاه ودیگر گیاهان خودرو ساخته وبر سرگذاشته بود ـ کردلیا باآنکه سخت مشتاق

1- Doveor

دیدار پدر بود بامر طبیبان راضی شد که ملاقات‌را تا وقتیکه در نتیجهٔ خواب و آسایش و دارو حالت لیر بهبودی پذیرفته باشد بتأخیر اندازد و طبیبان حاذق براو گماشته همهٔ زر وگوهر خود را بایشان وعده داد - و ایشان چندان کوشیدند تا عاقبت‌لیر فرتوت بار دیگر کما بیش‌بسلامت نایل گردید و ممکن شدکه ویرابحضور کردلیا بیاورند.

این مجلس بسی رقت‌انگیز بود - پدر پیر ازشادی آنکه بدیدار فرزندعزیز خودرسیده است در پوست نمیگنجید - از جانب دیگر سخت شرمنده بود که این مهربانیها را از همان دختری میبیند که‌خود بخاطر چنان خطای ناچیزی براوخشم گرفته و او را از درگاه رانده بود - بعلاوه‌هنوز مرض وی بکلی مرتفع نشده‌بودواز اینروی لیرگاه‌گاه‌فراموش میکرد که درکجاست ویاکیست که‌بااین‌گرمی ویرامیبوسد و باوی‌بلطف سخن میگوید-پس‌زاری‌کنان‌بحاضران‌میگفت : «اینکه من‌گمان‌میکنم که این خانم‌همان دخترخودم کردلیا میباشد اگراشتباه است تمنادارم برمن‌نخندید» و بزانو در افتاده از فرزند خود بخشایش میخواست- کردلیاهم‌در تمام‌مدت زانوزده بود و از او برکت میطلبید ومیگفت : « زانوزدن ازشما برازنده نیست‌ووظیفهٔ من است » - نیز پدر را می‌بوسید تامگر نامهربانیهای خواهران خود رااز دل‌اوبزداید و میگفت : « ایشان بایداز خود بسیار خجل‌باشندکه پدر پیر خودرابااین موی‌سفید بآن طوفان سخت سپرده ودر را بروی او بسته‌اند - درچنان شبی اگر من میبودم و سگ دشمن پای مرا گزیده بود سگ را بیرون نمیکردم بلکه پهلوی‌آتش‌خود نگاه میداشتم تاگرم ومحفوظ‌باشد »-سپس‌برای پدرخود نقل‌کردکه چگونه ازفرانسه باقوا بمساعدت او آمده است ولیر گفت :« اینک تو باید گذشته را فراموش کنی وبرمن ببخشائی - زیرا من ندانستم چه‌کردم -وتواگر مرادوست نداشته باشی حق‌داری -اما خواهرانت هیچ حق‌نداشتند -کردلیا پاسخ داد: نه من‌حق دارم نه‌ایشان .

عاقبت در سایهٔ حمایت وپرستاری این‌فرزند وظیفه شناس ومهربان بادستور طبیبان و بکمك خواب ودارو ،حواس‌لیر که براثر ستمکاری دختران دیگرش‌بدان شدت آشفته شده بود بکلی‌بحالت طبیعی بازگشت ودوستانش شادمان‌شدند .

اما آن درندگان حق ناشناس که نسبت به‌پدر خود چنین غدرکرده بودند شوهران خود رانیز مستثنا نکرده بایشان خیانت کردند - و راستی جز این نباید انتظاری رفته باشد - باری دو خواهر بزودی حتی از ادای احترامات ظاهری هم بشوهران خود خسته شدند و آشکارکردند که دل بدیگری بسته‌اند، ازقضادلبستگی نا بجای هردوی ایشان بشخص واحد بود -این مرد « ادموند » فرزند نامشروع ارل مرحوم گلاستر بود - ادموند بخیانت موفق شده بودبرادر خود « ادگار » راکه‌وارث حقیقی بود از منصب ارل محروم نموده‌وخود این‌مقام را ضبط‌کند - تصادفاًدرهمین اوان دوك‌کرنوال شوهر ریگان در گذشت وریگان بیدرنگ قصد خود را در باب ازدواج با ارل گلاستر اعلام نمود ، اماارل مزبور گاه گاه به خواهر گانریل نیز اظهار عشق‌کرده بود، پس‌حسد گانریل‌ازشنیدن خبر ازدواج آینده بسختی‌برانگیخته شد -و بوسایلی ریگان را مسموم کرده از میان برد -ولی جنایت اوکشف شد ونیز

شهوت ناهنجاری که برای ارل گلاستر داشت به‌آگاهی شوهرش دوك آلبانی رسید – دوك بیدرنگ گانریل را بزندان انداخت ،وگانریل در زندان ازنومیدی و آشفتگی بدست خود رشتهٔ زندگانی خویش را ببرید و بدین ترتیب عدالت‌آسمانی دربارهٔ این دودختر بدکارباجرا رسید ـ هنوز مردم ازگفتگوی این خبر نپرداخته بودندکه‌خبر غم انگیزی راجع به کردلیای محبوب منتشر شد ـ حق آن بودکه این دختر نازنین کارش بخوشی‌بینجامد ولی‌دراین جهان‌بیگناهی ونیکو کاری همیشه موجب‌رستگاری نمیشود ـ قوائی که دو خواهر بفرماندهی ارل‌گلاستر بمقابلهٔ‌کردلیاولیر فرستاده‌بودند فتح‌کردند وکردلیا اسیرشد ـ گلاستر ویرا محبوس نمود و چون میخواست سلطنت بریتانی را بخود مخصوص کند وکردلیارا رقیب خودمیدانست نهانی سفارش‌دادتاآن دختر بیچاره‌را در محبس بقتل رساندند ـ لیرهم‌پس از فرزند مهربان خوددیری‌نماند و بزودی بگوردرون‌شد .

کنت پیش ازمرگ لیرخواست بدو بفهماند که وی همان ارل پیشین دربار اوست‌که لباس خادمان در برکرده و بانام کایوس در همهٔ بدبختیهای اوشریك بوده است ـ ولی لیرکه از پیروی اندوه فهمش سست وتیره‌شده بودباور نکردکه کنت‌همان کایوس باشد ومیگفت : « چگونه ممکنست دوتن یکتن شود ؟ » و چون لیر بمرد کنت وفادار یکباره دردنیا تنها ماند وروح‌وی‌چنان از روزگار برگشتهٔ خودومخدوم خویش بدردآمدکه درتن اوپایداری کردن‌نتوانست وچیزی‌نگذشت که‌کنت نیزبهمان راهی رفت‌که لیر وکردلیا پیش ازاو رفته‌بودند .

اما خیانتهای گلاستر‌عاقبت فاش‌گردیدوخودوی‌در یك‌جنگ تن‌بتن‌که‌بابرادر بزرگوار خودادگارکرد کشته شد ودوك آلبانی‌شوهر گانریل‌که در قضیهٔ‌مرگ‌کردلیا کاملا بی‌تقصیر بود وهیچگاه زن خودرا به‌بدرفتاری باپدر تحریك نکرده بودپس‌از مرگ لیر برتخت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه‌شرح آن‌درتواریخ قدیم‌نگاشته‌شده است ـ امابرای ماتفصیل این‌چند نکته‌بیموردنیست زیرالیر وسه‌دخترش‌مرده بودند و افسانهٔ مابه همینجا خاتمه میپذیرد .

در زندان ردینگ

اثر منظوم اسکار وایلد انگلیسی[۱]

۱۸۵۴ ـ ۱۹۰۰

I

نه چهرهٔ آن مرد سرخ رنگ بود ونه‌لباسش ـ ولی خون وشراب سرخ‌است وهنگامیکه وی دستگیر شد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود ـ اوزنی را دوست میداشت و آن بیچاره را در بستر خویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود . . .

اورا بزندان ما آوردند ـ کت‌کهنه وخاکستری‌رنگی بتن وکلاه نرم‌وبی‌لبه‌ای برسرداشت ـ مأمورین‌عدلیه غالباً بنزد او می‌آمدند واورا بگوشه‌ای از حیاط زندان برده بااو سخن میگفتند ـ اونیز جواب میداد ودر میان ایشان راه‌میرفت و دراین حال گامهایش آزاد و بانشاط بنظر میآمد ـ ولی من هرگزمردی را ندیده‌بودم‌که چنین به حسرت بر روشنائی روز بنگرد !. . من هرگز مردی را ندیده بودم وهنوز هم ندیده‌ام که با چشمی حسرت بار برآن چادر کوچك نیلگون‌که زندانیان‌آسمانش میخوانند بنگرد و بر پاره ابری‌که چون زورقی سیمین بادبان بطنازی از آن‌جا میگذشت خیره شود.

من ودیگر ارواح دردمند درقسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه گام میزدیم [۲] من متفکر بودم ـ نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است یا

---

۱ ـ منظومهٔ زندان ردینگ آخرین اثر وایلد میباشد ودرضمن آن مقداری از تجارب تلخ خود وی گنجانیده شده است ، وایلد درتاریخ ۱۸۹۵ براثرمحاکمه‌ای محکوم به دوسال حبس بااعمال شاقه گردید و این حکم بی‌هیچ تخفیفی دربارهٔ اوبه اجرا رسید .

Artthur Ransome نویسندهٔ شرح حال و منتقد زبردست آثار او راجع باین منظومه مینویسد : «من هیچ شعردیگری را نمیشناسم‌که ترس از مرگ را بدین اندازه دردلها زیادکند ـ حتی اشعار ویون Villon شاعر فرانسوی که خودبرخلاف اسکار وایلد درتحت حکم اعدام بوده است تا این حد نافذ و مؤثر نمیباشد. »

۲ ـ در جزو پرگرام روزانهٔ محبوسین یك‌ساعت گردش در جادهٔ دایره شکلی بودکه تحت مراقبت زندانبانان و مطابق فرمان های‌خشونت‌آمیزایشان انجام میگرفت . دیوار این‌محوطه بقدری‌بلند بودکه همه چیز را بجزآسمان و بلندترین شاخه های یك درخت از نظرپنهان مینمود ـ تغییر احوال این شاخه‌ها درفصول مختلف یگانه منبع اطلاعات‌محبوسین راجع بوقت سال بود.

کوچك ـ ناگهان آوازی به نجوی از پشت سرمن گفت : « این مرد بدار آویخته خواهد شد ! » ..

ای خدای عزیز ! گوئی دیوارهای زندان بناگاه در پیش چشم من چرخیدن آغاز نهادند ، آسمان بالای سرمن همچون کلاه خودی‌ازفولاد تفته شد ـ و من با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خود را احساس نمی‌توانستم‌کرد .

فقط دراین اندیشه بودم‌که چه فکر هولناکی باعث تندی‌گامهای او میگردد وازچه‌روی وی برروشنی‌خیره کنندهٔ خورشید چنین بحسرت‌چشم دوخته است. آری این مرد آن چیزی‌راکه دوست میداشت کشته بود وباین دلیل میبایستی بمیرد .

همانا همهٔ مردمان آن چیزی را که دوست میدارند میکشند ـ از هیچکس این نکته پوشیده نماند ـ گروهی ویرا بایك نگاه سرد یا خشم‌آلود میکشند ـ و برخی بایك کلمهٔ چاپلوسی ـ مرد بزدل بابوسه میکشد و مرددلیر باشمشیر! گروهی عشق خودرادر آن هنگام‌که‌جوان هستند میکشند وگروهی‌به هنگامی‌که پیرمیشوند. برخی ویرابادست شهوت‌خفه‌میکنند و برخی بادست آز ـ اما آنانکه از همه‌مهربانتر هستند خنجری بکارمیبرند زیرا خنجر زودتر میکشد وزودتر از رنج‌رهائی‌میبخشد. محبت‌برخی‌کوتاه‌تر ازآنکه شایسته است عمر‌میکند و محبت برخی دیگردرازتر از آنکه زیبنده است پایدار میماند ـ گروهی عشق خود را میفروشند وگروهی دیگر آنرامیخرند ـ تنی چند هنگام کشتن او اشك فراوان می‌ریزند ، عده‌ای هم‌آهی از سینه‌برنمی‌آورند ـ باری یك کس‌نیست که دلدارخودرانکشد ـ اما همه‌کس به‌مرگ محکوم نمیشوند .

هرکشنده‌ای به مرگی شرم‌آور دریك روز تیره وننگ بار در نمیگذرد ـ حلقهٔ طنابی بدورگردنش نمیاندازند ـ چهره‌اش را زیرنقابی از پارچه‌پنهان‌نمیکنند ـ تخته‌ای درروی زمین از زیرپاش درنمیرود[1] ، و اوبدرون فضای خالی فرونمیافتد ـ مردمان خاموش گماشته نمیشوند که‌شبانه روز چشم بر اوبدوزند ـ وهر وقت‌بخواهد گریه‌کند براوخیره شوند ـ وهرهنگام بخواهد دعاکند بازبراو خیره باشند ـ ویکدم دیده از وی برنگیرند تا مبادا اوبدست خویشتن جان خودرا بگیرد وشکاری‌که‌زندان ایشان برای خود بچنگ آورده است از چنگ آن ربوده شود .

سحرگاهان‌که چشم میگشاید اشخاص مخوف منظری را در اطاق تنگ خود مجتمع نمی‌بیند ـ چشمش دریك طرف به کشیش سفیدپوش ولرزان‌نمیافتد ـ و در

---

۱ ـ در ممالك غرب از جمله انگلستان که مجازات بدارآویختن معمول است پس ازآنکه حلقهٔ طناب بدور گردن محکوم انداخته شد دریچه‌ای درکف اطاق اعدام که مخصوص این‌کار ساخته‌شده ومحکوم را روی آن وادار بایستادن نموده‌اند فرو افتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود.واین ترتیب استخوان گردن اومیشکند و او بسرعت جان میسپارد.

طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه‌اش از فراوانی افکار تیره اثری‌جز خشونت و قساوت نمانده است نایستاده است ـ و از رو برو حاکم زندان که سرتاپا سیاه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است‌پیش او نمیآید ـ وی‌شتابان برنمیخیزد تالباس محکومان را در برکند ـ طبیبی که دهان فراخ و لبهای‌ستبر دارد برهر لرزهٔ عصبانی که باو دست میدهد دقیق نمیشود و در این حال با ساعت‌خودکه تیك تاکهای آهستهٔ آن مانند ضربات سهمگین پتك است بازی نمیکند.

وی به‌آن تشنگی شومی که برگلوی انسان خاك میپاشد گرفتار نمیگردد ـ جلاداز در بیصدای زندان بدرون نمیخزدو گردن اورابا ریسمان سه‌لای‌چرمی‌نمیبندد تا دیگر گلویش تشنگی نکشد ـ سپس سر خودرا خم نمیکند تادعای دفن‌مردگان‌را بشنودو در آن هنگام که بجانب اطاق اعدام برده میشود باآنکه براثرخارخاروحشت در سینهٔ خویشتن‌یقین‌داردکه هنوززنده است ازکنار تابوت خویش نمیگذرد ـ سرانجام نیز از میان یك سقف‌کوچك شیشه‌ای خیره خیره برهوا نمینگرد ـ وبالبهائی‌که چون یك پاره گل بیحس شده‌اند دعا نمیکندکه عذاب شدیدش زودتر بگذرد .

II

شش هفتهٔ‌تمام‌محکوم مابا آن‌لباس مندرس‌خاکستری رنگ برای‌گردش به‌حیاط آورده میشد و آنجا قدم میزد ـ کلاه کوچك بی‌لبهٔ او روی سرش بود و گامهایش آزاد و خاطرش بی‌تشویش بنظر می‌آمد ـ امامن‌هرگز کسی راندیده‌ام که بر روشنی روز چنین بحسرت بنگرد .

من‌هرگز کسی راندیده‌ام که بر آن چادرکوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند با چشمی چنین‌حسرت‌بارنگاه کند ـ و بر هر پاره‌ابری‌که از آنجادامن‌کشان میگذشت خیره شود .

وی مانندآن مردمان بیشعور که‌در کنج مغازهٔ سیاه نومیدی بازگستاخی‌کرده امیدغداررابدل‌خودراه میدهنددستهای خودرابهم نمیفشرد ـ فقط برخورشیدمینگریست و هوای بامدادی را در میکشید...

آری ـ نه‌دست بهم میفشرد و نه اشك میریخت ـ نه بر چیزی بکنجکاوی مینگریست و نه‌لب‌بشکایت میگشود ـ ولی هوا راهمچنان در میکشیدکه‌گوئی‌نوشداروئی جانبخش در آن نهان‌است‌و پرتوهای‌آفتاب را با دهان باز چنان به‌لذت مینوشید که گوئی شراب است!

و من و دیگر ارواح دردمند که در حلقه‌ای‌دیگر گام میزدیم‌فراموش‌کرده بودیم که‌گناه‌خود مابزرگ است یاکوچك ـ چشمان بیحالت و نگاه خسته وبهت آمیز خود را بر آن مردی که بنا بود بدار آویخته شود دوخته بودیم ـ وغریب‌بود دیدن گامهای چابك و آسودهٔ او ـ و غریب‌بود دیدن نگاههای حسرت‌بار وی‌بر روشنائی روز ـ و مهیب‌بود دانستن اینکه وی چنین دین‌گرانی بر عهده دارد و میباید آنرا ادا نماید.

شاخهٔ بلوط و نارون در هر بهار سبز میشود و برگهای‌زیبا پدیدمیاورد اما شاخهٔ دارنه چنین‌است ـ ریشهٔ این درخت را افعی گزیده و با زهر دندان خویش

آغشته است- شاخه‌اش هیچگاه سر سبزی و خرمی نمیشناسد - و تا بشری جان نسپارد بارور نمیگردد!

جهانیان سخت در تلاشند که بمقامی برسند اما چه‌کسی میخواهد در آن هنگام که آخرین نگاه خود را بر آسمان میافکند برفراز سکوی چوبین اعدام ایستاده باشد- و دست‌هایش را باطناب بسته و قلادهٔ قاتلانرا بر گردنش استوار کرده باشند؟...

نیکوست رقصیدن به‌آهنگ ویولونها هنگامیکه عشق و زندگانی بازیبائی توأم هستند! - فرح بخش است رقصیدن به‌آهنگ فلوت و عود ! - اما رقصیدن با پاهای چالاك برروی هوا هیچ خوشایند و پسندیده نیست !

باری ما باچشمان کنجکاو از روزتاروز بر او مینگریستیم - درمغز خسته و فرسودهٔ خود حدسهای موحش راجع باو میزدیم و خود متحیر بودیم که شاید مانیز یکان‌یکان به‌سرانجام وی‌گرفتار شویم - زیرا هیچ آفریده‌ای نمیتواند از پیش بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر بکدام دوزخ سرخی خواهدافتاد .

آخرالامر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطوع گردیدو من دریافتم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص ابلاغ آخرین پیام محکمه به‌محکومین است برپای ایستاده - و بزودی از جهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهد کشید .

من واو در جادهٔ زندگانی مانند دوکشتی محکوم بفناکه درمیان طوفان براثر لطمهٔ امواج از کنار هم بگذرند از نزدیکی یکدیگر گذشته بودیم- اما هیچ اشاره‌ای نکرده و سخنی نگفته بودیم - سخنی نداشتیم که بگوئیم - زیرا ملاقات ما نه در شب خجسته بلکه در روز ننگین پیش آمده بود- ماهر دو تن را دیوار یك زندان درمیان گرفته بود - هردو تن مردود از جامعه بودیم - دنیا ما را از قلب خود و خداوند ما را ازکنف رحمت خود رانده و دام آهنینی که درکمین گناهکاران است ما رادردندانه‌های خود گرفتار ساخته بود .

III

حیاط محبس مقروضین[1] را فرشی ازسنگهای سخت است و دیوار نمناکش که قطرات آب از آن میچکد بسیار بلند میباشد- ازاینروی برای گردش و هواخوری وی اینجارا انتخاب کرده بودند- واورا در ساعت مقرر بدین‌مکان میآوردند- وی قدم میزد- آسمان بربالای سرش سرب‌رنگ بودو هرجانب او یك قراول راه‌میرفت ودائماً مواظب بود مبادا او بمیرد.

و چون گردش او بپایان میرسید در گوشه‌ای از زندان که مخصوص او بود مینشست - پاسبانانش نیز در نزدیکی او مینشستند و به‌او نگاه میکردند - هیچگاه چشم از او برنمیگرفتند- هنگامیکه برمیخاست تا گریه کندویاوقتیکه ازپی دعاکردن

۱- سابقاً در انگلستان معمول بود مقروضینی را که قادر بپرداخت قروض خود نبودند در محل مخصوصی حبس مینمودند- ولی در ۱۸۶۹ قانونی از پارلمان گذشت که توقیف اشخاص‌را برای عدم تأدیهٔ قروض منسوخ نمود .

بخاك میافتاد نگاه ایشان‌اورا تعاقب میکرد ـ زیرا میترسیدند که وی بدست خویشتن شکاری که ایشان برای چوبه‌دار تهیه کرده بودند برباید.

حاکم زندان در اجرای جزئیات قانون انتظامات بسیار سخت گیر بود ـ دکتر میگفت مرگ یك حقیقت علمی بیش نیست ـ و کشیش روزی دوبار بدیدن اومیآمد و هر دفعه یك رسالهٔ کوچك مذهبی نزد او میگذاشت ـ اما او روزی دو بار پیپ خود را میکشید و پیالهٔ آبجو خود را مینوشید ـ روح او مصمم شده بود ـ و ابداً نگاهی برای ترس نداشت ـ وی غالباً میگفت «خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیك است».

هیچ زندان‌بانی جرئت نمیکرد بپرسد که وی چرا چنین سخن عجیبی می گوید زیراکسیکه لعنت‌زندانبانی بمنزلهٔ شغل نصیب‌اومیشودباید قفلی بر‌لبان‌خودزده چهرهٔ خود را مانند یك ماسك بیحس کند.

گاهی نیززندانبان سخت متأثرمیشد ومیکوشید که ویرادلداری‌وتسلیت‌بخشد اما شفقت بشری در آن تنگنا که بیغولهٔ قاتلان است چه نفوذی تواند داشت؟ وکدام کلمهٔ محبتی قادرست در چنین مکانی روح یك برادر را یاوری کند؛

ماباقد خمیده و بدنهائیکه بچپ‌و راست متمایل میشدبدور حلقهٔ‌گردشگاه‌گام میزدیم ـ بهمه چیز بی اعتنا شده بودیم ـ می‌دانستیم که فوج مخصوص‌ابلیس مائیم ـ سرهای ما تراشیده و پاهای ما چون وزنه های سرب بود ـ گوئی بازیگران ماسکراد [۱] هستیم!

با ناخنهای خشن و سرانگشتانیکه خون از آن روان بود طنابهای قیر آلود را پاره پاره مینمودیم ـ درها را پاك میکردیم، کف اطاقها را میشستیم ـ تارمیهای درخشان را میسائیدیم ـ وهر صفی بنوبت خود تخته‌های خوابگاه را صابون میزدیم وبا سطلهای خالی به‌اطراف میرفتیم و صداهای گوش خراش ازآن برمیانگیختیم [۲]. گونی‌هارامیدوختیم ـ سنگها رامیشکستیم ـ ودستهٔ‌گردآلود ماشین‌مته را میچرخاندیم ـ ظرفهای حلبی را بیکدیگر میزدیم ـ ترانه‌های روحانی را با آواز ناهنجار میخواندیم و در کارخانه عرق میریختیم ـ اما در قلب فرد فرد ما روح وحشت جای‌گزیده بود و خاموش بود...

آری ترس وخاموشی درقلب ما جایگزین گردیده‌بود ـ وبدین منوال چندین روزمانند امواج خزه گرفته به‌کندی پیش‌رفت وتغییری و اتفاقی رخ نداد ومانزدیك بود تلخی روزگاریرا که نصیب ابلهان ودغلبازان میگردد فراموش کنیم که ناگهان

۱ـ ماسکراد (Masquerade) نام یکنوع تئاتری‌است که سابقاً معمول‌بوده‌ودر‌آن‌کلیه‌بازیگران ماسك بصورت خود زده در صحنه ظاهر میشدند ورل خود را ایفا مینمودند.

۲ ـ در محبس نسبت باسکاروایلد مثل محکومین دیگر رفتار میشد ـ مجبور بود مانند دیگران اطاق خودرا جارو کند وجام حلبی خودرا باشن بساید و چرخ کارخانه را بچرخاند و طنابهای کهنه را رشته رشته باز کرده باالیاف نازك بدل نماید و روی تختخواب چوبین بخوابد.

یك روز هنگامیکه باقدمهای سنگین از کار برمیگشتیم ازکنار یك قبر سرگشاده گذشتیم .

آن مغاك زرد بادهان دریده در آرزوی یك موجود زنده خمیازه میکشید . ـ هر باره گل آن به فریاد از زمین خشك زندان خون طلب میکرد ـ و ما دانستیم که پیش از آنکه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی از محبوسین بـدار آویختـه خواهد شد.

باری بیدرنگ بدرون رفتیم ـ و روح ما متوجه به مرگ وترس و شوربختی بود ـ جلاد باکیسهٔ کوچکش در حالیکه پاهای خود را بزمین میکشید از میان تیرگی بگذشت و ما در حینی که یکان یکان به قبر نمره دار خود داخل شدیم بـه لرزه افتاده بودیم.

آن شب دالانهای تهی پرازهیاکل وحشت انگیز گردیدند ـ در آن شهر آهنین پاهای بی‌صدا دزدوار به بالا و پائین در آمد و شد بودند ـ و چنین بنظر میآمد کـه چهره‌های سفیدرنگ ازپشت میله‌هائیکه ستارگان رانمایان میکنند بدرون خیره شده‌اند.

مرد محکوم مانند آن کس که در مرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایندببیند آسوده خفته بود – پاسبانانش متحیر بودند که چگونه ممکن استکسیکه دست جلاد اینقدر به گلوی او نزدیك شده است باین شیرینی بخوابد.

امـا خواب بچشم کسانیکه تاکنون هرگز گریه نکرده‌اند واکنون از گریستن ناگزیرند در نمیآید – ما گروه دزدان وطراران ودغلبازان بجای آن محکوم به‌شب زنده‌داری پرداخته بودیم ووحشتی که‌از آن وی‌بود بدرون سرما راه یافت.. حیوانی خمیده پشت وکریه منظر بود ـ برچهار دست وپاراه میرفت و هرجا که گام میگذاشت دردی شدید در مغز ما ایجاد میکرد....

مهیب است خویشتن رابجای کسی‌دیگر خطاکار یافتن ورنج‌وپشیمانی ویـرا خریدار شدن! ـ شمشیر گناه تا دستهٔ زهرآلود خود درقلب ما فرو رفته‌بودومابرای خونیکه نریخته بودیم اشکها ریختیم ...اشکهائی چون سرب گداخته...

زندانبانان باکفشهای نمدی خودشان‌ازپهلوی هردر مقفلی میگذشتندوبدرون مینگریستند و اجسام خاکستری رنگی روی زمین میدیدند ـ رعب و تحیر بدیشان‌دست میداد که چرا مردانی که درعمرخود دعانکرده‌اند اینك‌زانوی‌نیایش‌برخاك‌میسایند!

شب همه شب ما زانو زده بودیم و دعا میکردیم – دیوانگانی بودیم که بـر سـر یك جنازه سوگواری مینمودیم ـ نیمه شب فرا رسید ـ هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه و آشفته‌بود ـ ورنج و پشیمانی ما همچون شراب تلخ بود.

هوا خاکستری رنگ شد و خروس آواز بر داشت ـ دیری بگذشت ـ هـوا سرخ رنگ شد ـ وباردیگر خروس بانگ کرد ـ اما روزنمیرسید و درنگ میورزید ـ دربیغوله‌های ماهیاکل سهمگین کمین کرده‌بودند ـ وچنین بنظر میآمد که همـه ارواح زشت شبگرد به جایگاه ما هجوم آورده ودر پیش چشم ما به بازی پرداخته‌اند.

اینان از برابر ما بی آنکه گام برگیرند لغزیده بسرعت میگذشتند ـ ومانند مسافرین دریك دشت مه آلوده محو بودند ـ هر دو تن ایشان یکدیگر را در آغوش

گرفته و در پرتو نیمرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ و خمهای فراوان بچالاکی انجام میدادند ـ اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضر شده‌اند دورتر از آنان گامهای خشك و رسمی بر میداشتند و با اطوار ناهنجار و نفرت انگیز نسبت بیك دیگر ملاطفتها مینمودند.

ما ایشان را بخوبی میدیدیم ـ سایه‌های باریکی بیش نبودند ـ دهان خود راکج میکردند ـ وچشمهای براق‌خودرا درکاسه میگرداندند ـ دست بدست یکدیگرداده‌بودند ـ و درجشن ارواح شرکت میکردند ـ و بالاخره چون ارواح سرمست شده بنشاط آمدند اینان رقص «ساراباند»[1] شروع کردند و باهیکلهای زشت وملعون خوداشکال‌پیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی که باد در روی شنهای صحرا احداث میکند!

سپس مانند عروسکهای رقاص بر نوك پای خود چرخیدن آغاز نهادند ـ اما گوش ما را با آهنگهای هراس انگیزی که گوئی از فلوتهای بیشماربرمیخیزد مملو کرده بودند ـ ارواح با صدای بلندآواز میخواندند ـ وآواز خوانی ایشان زمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواندند تا مردگان را بیدار کنند.

بفریاد میگفتند: «اهو! جهان فراخ است اما پای زنجیرشده لنگ‌است! یکی دو باربانداختن طاس بازی شریفی است اما آنکس‌که بخانهٔ نهانی ننگ درآمده‌باگناه ببازی بپردازد هرگز نخواهد برد!»

این دلقکهاکه بدین شادی جست و خیز و بازی میکردند موجودات هوائی نبودند ـ درچشم ماکه جانمان در کند و زنجیر مقید بود و به آزاد رفتن توانا نبودیم موجودات زنده‌ای بودند که دیدارشان بی اندازه ترس‌آور بود ـ گروهی از ایشان دو بدو در حالیکه تبسمی ابلهانه بر چهره داشتند گرد یکدیگرمیچرخیدند و گروهی با گامهای ریز و عشوه‌آمیز مانند یك فاحشه از پهلو از پلکان بالا میآمدند و با پوزخندهای با معنی و نگاههای کج ما را بطعنه در دعا گفتن کمك میکردند.

باد بامدادی نالیدن آغازکرد ـ اما باز شب درنگ داشت ـ پارچهٔ تیرگی در کارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشد تا آنکه سرانجام همهٔ رشته‌هایش از کارگاه بگذشت و پارچه بیرون کشیده شد ـ طلیعهٔ صبح فرا رسید ـ و ما همچنانکه دعا میکردیم از عدالت خورشید ترسان شدیم.

باد گرداگرد دیوار گرینده‌ٔزندان هنوز سرگران بود و مینالید ـ هر دقیقه‌ای از وقت مانند یك چرخ عظیم پولادین بکندی پیش میرفت وقلب مارا سخت‌میفشرد ـ هان ای باد نالنده آخرما چه خطا کرده بودیم‌که ترا مأمور شکنجهٔ ما کرده بودند؟

میله‌های پنجرهٔ محبس سایه‌ای بشکل شبکه‌ای از سرب بر دیوار سفید کرده رو بروی تختخواب سه تختهٔ من انداخته بود ـ ومن‌آن سایه را دیدم که از یك جانب دیوار بحرکت آمده بجانب دیگر رسید ـ و دانستم که دریك‌گوشهٔ دنیا سحرگاه‌هولناك

---

۱ ـ ساراباند رقص‌سنگین‌اسپانیولی است شبیه‌بهوالتس ـ این رقص بتوسط اعراب (مورها) به‌آن‌مملکت رسیده ونام‌آن‌مأخوذ ازکلمهٔ «سربند» فارسی است ـ زنانی که در این رقص شرکت مینمودند سربند یا نواری بدور پیشانی وگیسوان خود میبستند.

خداوند از سپیدی گذشته و بسرخی رسیده است .

در ساعت شش بیغوله‌های خودمان را پاك کردیم - درساعت هفت همه جا خاموش بود - اما چنین بنظر میآمد که یك بال نیرومند در محوطهٔ زندان بجنبش در آمده و لنگر و آواز جولان آن فضای زندانرا پر کرده است - آری خداوند مرگ که نفسش چون یخ سرد است بقصد کشتار بدرون آمده بود .

مرگ را موکب با شکوه ولباس فاخر نیست - وی برخنگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود - سه گز طناب ویك تختهٔ لغزنده تمام احتیاجات دار را بس است - این بود که چون پیشقراول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یك طناب چیزی نداشت.

ما مانند مردمانی بودیم که از میان باتلاقی کثیف و تاریك سفر میکنند و چشمشان هیچ جا را نمیبیند - جرئت نداشتیم دعائی بر زبان بیاوریم یا درد خود را اظهار کنیم - چیزی در درون هر یك ازما مرده بود و آن چیزیکه مرده بود امید نام داشت.

عدالت بشر سخت است - در راه مستقیم خود پیش میرود - هیچ بچپ وراست منحرف نمیشود - ناتوان را میکشد - توانایان را میکشد - گامی مرگبار دارد - و با پاشنهٔ آهنین خود خائنان و جانیان زشتکار را خرد میکند .

ما منتظر ضربهٔ ساعت هشت بودیم - هر زبانی ازتشنگی ستبر شده بود - همانا ضربهٔ هشت ضربهٔ سرنوشت بود - سرنوشت مردرا محکوم میکند - بهترین وبدترین مردمان درنظر او یکسانند - همه رابایك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پذیرا میگردد.

از ماجز آنکه منتظر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود - پس همچون سنگ هائیکه درته یك درهٔ دورافتادهٔ تهی از آبادانی قرار داشته باشند گنگ و بیحرکت برجای نشسته بودیم - اما قلب هریکی ازما بسرعت و سنگینی - مانندیك دیوانه برروی طبل - میکوفت؟

صدای ساعت زندان بناگاه برچهرهٔ هوای لرزنده سیلی زد - و ازتمام زندانیان ضجه‌ای حاکی ازنومیدی وناتوانی برخاست... مانند ضجه‌ای که از یك مرد جذامی در کنج مغارهٔ خودش بر خاسته بگوش باتلاقهای هراس گرفته برسد .

و همچنانکه شخص درگلوی بلورین رؤیا زشت ترین چیزهارا می‌بیند ، طناب چرب وکثیفی راکه به میخ چوبهٔ دارگیر داده شد دیدیم وسپس دعائی راکه حلقهٔ دام جلاد درگلوی محکوم فشرده بشیونی تبدیل نمود شنیدیم .

و هیچیك از زندانیان سوز اندوهی که آنمرد را بدرد آورده بکشیدن آن فریاد وادار نمود و اندازهٔ پشیمانی وزجروی را مانند من نشناخت وبخوبی من حس نکرد زیرا آنکس که بیش از یك زندگانی میکند باید به بیش از یك مرگ بمیرد .[۱]

---

۱ - درضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل اجباری بود - ولی محکومین یاد گرفته بودند که بی جنبا ندن لبهای خود با یکدیگر سخن بگویند - اسکار وایلد شش هفتهٔ اول را در سکوت کامل گذراند واز این حیث باو خیلی سخت میگذشت بطوریکه تصمیم گرفته بود خود را بکشد . دراین هنگام یکروز طرف عصر محکومیکه پشت سر او راه میرفت گفت «اسکاروایلد - من بخاطر تو متأسفم - این برای توسخت تراست تا برای ما» - وایلد نزدیك بود ضعف کند - جوابداد «نه - برای همه‌ما یکسان است.»

IV

درهر روزی که کسی را بدارمیآویزند دعای عمومی زندان تعطیل میشود ـ شاید این بدان جهت باشدکه قلب کشیش بسی دردمند وچهره‌اش بسی رنگ پریده‌است ویارای دعاکردن دروی نمانده است و آیتی درچشمان او نوشته میشود که هیچکس نباید آنرا بخواند.

ازاین روی مارا درقفسهای دربستهٔ خودمان تانزدیک ظهر مقید داشتند ـ آنگاه زنگ را بنواختند ـ وزندانبانان با دسته کلیدهای خود که صدائی پریشان میکرد نزدیک شدند ـ هر بیغوله‌ای گوش میداد ـ درهارا بازکردند ـ وما یکان یکان ازدوزخهای جداگانه ومخصوص خود بیرون آمده باگامهای سنگین از پلکان آهنین پائین رفتیم.

اینک بیرون درهوای فرح بخش خداوند بودیم ـ اماهیچیک از ماحالت معهود خود را نداشت ـ رنگ چهره‌ها ازبیم دیگرگون شده بعضی سفید و برخی خاکستری گردیده بودومن هرگز مردان غمگینی را ندیده‌ام که باچشمی چنین بحسرت بر روز بنگرند.

من هرگز مردان غمگینی راندیده‌ام که باچشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچك نیلگون که مازندانیان آنرا آسمان مینامیدیم بنگرند وبرهر پاره‌ابری‌که آزاد وبی اعتنا از آنجا میگذشت خیره شوند ـ درمیان ماکسانی بودندکه سردر پیش افکنده بودند ومیدانستند که اگر مقرر بودهر مردی حق خود رادریافت کند بایستی بجای آن یک تن ایشان مرده باشند زیرا او فقط یک چیز زنده راکشته بود درحالیکه اینان مردگان راکشته بودند ـ آری آن کسیکه باردوم گناه میکند چنان است که یک روح مرده رابدرد بیدار کندواورا ازکفن خون آلودش بیرون کشد و بار دیگر خون فراوان از رگهای او بگشاید و اینهمه رنج وعذاب رابیهوده براو روادارد!

ما چون دلقک یابوزینه درلباسهای عجیب که باتیرهای شکسته منقش بود بخاموشی گرداگرد سطح اسفالت پوش حیاط زندان میگشتیم ـ میگشتیم وکلمه‌ای برزبان نمیآوردیم.

بارهابدور آن حلقهٔ شوم گشتیم وخاموش بودیم ـ اما ازمیان مغزما یاد چیزهای موحش مانند یک باد نیرومند میشتافت! وحشت پیشاپیش هریک ازماگام میزد وجبن از عقب مانهانی میآمد.

زندانبانان درآن میان میخرامیدند وگلهٔ حیوانات خود رانگاهداری میکردند ـ لباسهای ایشان همه یکدست وپاکیزه ونوبود ـ ولی ما ازآهکی که‌روی کفشهای ایشان پاشیده شده بود دانستیم که ایشان بچه کاری مشغول بوده‌اند.

اینک آنجاکه گوری فراخ دهان باز کرده بودیگر گوری نبود فقط درپای دیوار مخوف زندان یک قطعه زمین بطول انسان از گل وشن مستوربود ـ تودهٔ کوچکی نیزاز آهک سوزنده برفراز آن بود تاآن مرد سنگ قبری هم داشته باشد!

آری آن مرد زبون راسنگ قبری است که کمتر نظیر خواهد داشت! وی درعمق زیادی درزیر حیاط زندان خفته است ـ برای اینکه ننگ او بیشتر باشد وی رابرهنه دفن کرده‌اند ـ فقط کندی برپای وکفن سوزانی بدورتن خود دارد!

آهک آتشین دائماً گوشت واستخوان اورا میخورد. ـ استخوان ترد راهنگام شب میخورد وگوشت نرم راهنگام روز ـ گوشت و استخوان را نوبت به‌نوبت میخورد اماقلب راهمیشه!.

تاسه سال هیچ قلمه یاتخم گیاهی درآن قطعه زمین نخواهندکاشت ـ تاسه سال

آن نقطهٔ ناخجسته خشک و بی‌بهره خواهد بود ـ چنانکه آسمان از آن حالت‌مبهوت گردد ـ ولی زمین چشم خیرهٔ خود را بر آسمان دوخته خواهد گفت : « ترا سر زنش نمیکنم حق‌داری که‌مبهوت باشی. »

زندانبانان‌گمان میکنند که‌قلب‌یک قاتل هرتخم گیاهی‌راکه ایشان‌در آنمکان بکارند آلوده خواهد کرد ـ اما حقیقت نه‌چنین است ـ زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست‌که آدمیان تصور میکنند ـ دراین‌قطعه زمین گل‌سرخ سرخ‌تر خواهدشکفت وگل‌سفید سفیدتر! گلی‌که‌از دهان‌آن مردبرآید بسیارسرخ خواهد بود وگلی‌که از قلبش بروید بسیار سفید ! چه‌کسی میتواند منکراراده‌ٔ خداوند بشود؟ مگردرمقابل چشم پاپ بزرگ عصای خشکی که آن زایر در دست داشت خرم‌نشد وشکوفه‌نیاورد؟ـ اما داشتن‌گل برای زندانیان‌قدغن شده‌است . مانه‌میتوانیم گل‌همرنگ شیرداشته‌باشیم ونه گل سرخ ـ یگانه چیزی‌که برای ما قدغن نیست سنگ وسفال است ـ زیرا دانسته شده‌است‌که منظرهٔ گل میتواند یک بشرعادی را از نومیدی شفابخشد ـ پس‌هرگزگل همرنگ شراب یاگل سفید برگهای‌لطیف خودرا برآن زمین پرگل وشن درپای‌دیوار مخوف زندان فرونخواهد ریخت‌و به‌مردمانی‌که در حیاط‌میگردند شهادت نخواهندداد که رحمت خداوندی شامل حال‌گناهکاران نیز تواند بود .

دیوار مخوف زندان ویراهنوز درمیان گرفته است واگرچه‌روحی‌که به‌زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود و باآنکه روحی که در چنین زمین پلیدی‌خفته باشد جزگریستن کاری نمیتوان‌کرد ـ این مردزبون آسوده‌شده‌است ویا بزودی خواهدشد ـ هیچ چیزی برای‌دیوانه‌کردن اوموجود نیست ووحشت‌دروسط روز پیشاپیش‌او راه نمیرود زیرا زمینی‌که وی درآن‌خفته است یکباره بی‌چراغ‌است ـ نه‌خورشید برآن میتابد ونه ماه .

ایشان ویرا مانند یک حیوان بدار آویختند ـ وحتی‌ناقوس عزاکه ممکن‌بود آرامشی بروح مرعوب او ببخشد ننواختند ـ فقط بعجله جسد او را از چوبه‌دار جدا کرده درگودالی نهان ساختند ـ لباسهای کرباسی او را از تنش بدر آورده بدن برهنهٔ او را درمعرض هجوم مگسها قرار دادند ـ گلوی ورم‌کردهٔ ارغوانی رنگ و چشمان خیره نگروی‌رامسخره‌کردند‌وچون آهک‌هائی راکه بمنزلهٔ‌کفن اوست‌برروی اوتوده میکردند قاه قاه میخندیدند ـ کشیش راضی نشدکنار قبر ننگین او زانو زده دعا بخواند ونگذاشت صلیب مقدس راکه مسیح برای‌گناه‌کاران دادبرآن نصب‌کنند و اصلا نگفت که این مرد یکی ازهمان کسانی بودکه مسیح برای نجات ایشان جان سپرد ـ اماهمیتی ندارد ـ اوبهر حال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است ـ و جام شفقت راکه از دیر بازتهی مانده است – اشکهای بیگانگان برای او لبریز خواهد نمود ـ زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند واین فلکزدگان همواره سوگواری میکنند .

V

من نمیدانم قوانین درست هستند یا غلط ـ ماکه در زندان افتاده‌ایم فقط میدانیم که دیوار محکم است و هر روزی بدرازی سالی است . . سالی که همهٔ روزهایش دراز باشد . . .

اما من میدانم که از آن هنگام که بشر اولین بار جان برادر خود رابگرفت و دنیای پراندوه آغاز یافت هر قانونی که انسان برانسان وضع کرده چون چنگک یك دهقان دیوانه، گندم را بباد داده کاه را گرد میآورد وگرامی‌میدارد.

این را نیز میدانم وایکاش همهٔ مردمان نیز میدانستند که هرزندانی که بشر میسازد با آجرهای‌ننگ ساخته میشود، روزنه‌های آنرا با میله‌ها مسدود میکنند تا خداوند نبیند که بشرچگونه برادران خود را ناقص کرده عذاب میدهد - با شبکه‌های آهنین راه را برانوار پرعاطفت ماه گرفته چهرهٔ او را تیره گون میسازند و در مقابل خورشید پاکدل پرده میکشند و همانا نیکو میکنند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهائی انجام میپذیرد که نه چشم خداوند باید برآن بنگرد ونه چشم‌آدمی.

درهوای زندان زشت ترین کارها وخیالات مانند علفهای سمی میروید وانبوه می‌گردد فقط آنچه در قلب بشر پسندیده باشد می‌پژمرد و خشك میشود - خداوند شکنجه با چهرهٔ پریده رنگ دم دروازهٔ سنگین کشیك میکشد و رب‌النوع نومیدی زندانبانی میکند.

اینان بچهٔ کوچك ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه روز اشك میریزد، ناتوانان را تازیانه میزنند - ابلهان را کند و زنجیر مینهند - پیران شکسته وخاکستری موی را استهزا میکنند - برخی دیوانه میشوند - همه بد میشوند- اما هیچکس نباید کلمه‌ای برزبان براند.

هراطاق تنگی که مادرآن زندگی میکنیم مبرزی است پلید و تاریك - در اطراف هردیواری عفونتی که از نکبت حادث میشود جولان میکند چنانکه انسان‌را در آن هوا یارای نفس‌کشیدن نمی‌ماند - دراین ماشین بشریت همه چیز جز غیظ و کینه خاك میشود.

شورابهٔ ناگواری که ما مینوشیم پرازگل ولای است - ونان تلخی که درترازو کشیده پاره پاره بما قسمت میکنند پراز گچ وآهك - هنگام شب خواب سر برزمین نمیگذارد - بلکه باچشمان دیوانه‌وارفریاد به‌زمان برمیداردکه چرا زودترنمیگذری.

وبا آنکه گرسنگی وتشنگی مانند مار لاغر میان وافعی سبز چشم به‌ما نیش میزنند ما اعتنائی بغذای زندان نداریم - یکباره دلسرد واز زندگی بیزار شده‌ایم - زیرا هرسنگی که هرتنی از ما درروز برمیدارد درشب قلب او میگردد.

سیاهی نیمشب همواره دردل ما وتیرگی غروب همیشه در بیغولهٔ ما فرمان - رواست - چرخ را میچرخانیم وطنابها را ریزریز میکنیم - وهریك از ما چون در دوزخ جداگانهٔ خود دمی از این کارها باز میماند گرفتار سکوتی میشود که بسی رعب‌انگیزتر از صدای ناقوسهای برنجی‌است.

هیچگاه یك‌آواز بشری نزدیك نمیآید تاکلمه‌ای مهرآمیز بما بگوید- چشمی که ازپشت در نگاهبانی میکند سخت وبیرحم است - همه چیز وهمه کس مارافراموش کرده‌اند، ما میپوسیم وفاسد میشویم و روح وجسم ما در بندهای گران گرفتاراست.

مادر زنجیرزندگانی به پستی وتنهائی‌روزگار میگذرانیم - دل وروح مازنگ میگیرد - بعضی نفرین میکنند و دشنام میفرستند - بعضی‌اشك میریزند - و بعضی

هیچ ناله‌بر نمیآورند اما قوانین جاودانی‌خداوندمهربان است ودل‌سنگدلان‌رامیشکند. وهرقلبی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه‌ایست که بشکست وگنجینهٔ درون خود را بخداوند تقدیم کرد ـ وخانهٔ آن جذامی ناپاك را از بوی‌نارد که گرانبهاترین عطرهاست مملو نمود. ـ[۱]

خوشا بحال‌آن کسانیکه قلبشان میشکند وبنعمت آمرزش نایل میگردند ـ بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خود را جبران کند ـ وروح خود را از آلایش گناه بزداید ـ رحمت آسمان جز ازشکاف یك قلب شکسته نمیتواندبزندگانی کسی‌راه بیابد.

اینك‌آن مردی که گلویش متورم وارغوانی وچشمانش خیره و بیحرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببهشت بردند [۲]ـ خداوند بر یك قلب شکسته وپشیمان بتحقیر وبیمهری نخواهد نگریست.

مرد سرخ پوش که حکم محکمه را میخواند به او سه هفته مهلت زندگانی داد ـ سه هفتهٔ کوچك ـ تا درآن مدت وی روح خود را ازچنگ سرزنشهای روحی خلاص کند ـ واز دستی که کارد را گرفته بود لکه های خون را پاك نماید ـ واو آن لکه‌ها را با اشکهای خونین پاك کرد ـ زیرا خون را فقط باخون میتوان شست وفقط اشك میتواند روح را تسلی بخشد.

سرانجام لکهٔ ارغوانی که اصل‌از قابیل داشت از میان رفت و سجل سپید رحمت خداوندی برجای‌آن‌آشکار شد.

VI

در زندان ردینگ – درنزدیکی شهرردینگ – یك مغاك ننگین هست ودر آن مردی زبون که دندانهای سوزنده بخوردن اومشغولند خفته است ـ وی در کفنی آتشین پیچیده شده است وقبرش را هیچ نام نیست.

۱ـ ظاهراً اشاره به حکایت ذیل است که در انجیل ژان مندرج است: آنگاه زنی با حقه‌ای از مرمرکه از عطر بسیار گرانبهائی پربود بنزد عیسی‌آمد و آن عطر را برسر او ریخت ـ و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همه بیهوده از دست رفت ـ زیرا ممکن بود این عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد ـ عیسی دریافت و بایشان گفت دست از این زن بدارید واو را میازارید زیرا با من نیکوکاری کرده است ـ شما بینوایان را همواره باخود خواهید داشت اما مرا همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیك است واین‌عطرکه برتن‌من‌ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود ـ وهمانا درسراسرجهان هر جا که این‌انجیل بوعظ برای مردمان گفته شود کاری هم که این زن کرده است یاد خواهد شد.»

۲ـ چون عیسی را به صلیب‌کشیدند دودزدرانیز دوجانب او مصلوب‌کردند وعیسی‌ایشان را با خود ببهشت برد. (روایت انجیل)

بگذارید وی همانجا تا روزیکه خداوند مردگان را پیش‌بخواند آسوده خفته باشد - اشك ابلهانه را برای خاطراو هدر نکنید وآه سرد ازسینه برنیاورید - زیرا این مردآن چیزیرا که دوست میداشت کشته بود وازاینروی میبایستی‌بمیرد.

فقط فراموش نکنید! همهٔ مردمان آن چیزی‌را که دوست میدارند میکشند- برخی اورا بایك نگاه سرد میکشند وبرخی بایك کلمهٔ چاپلوسی - مرد ترسو بابوسه میکشد ومرد دلیر باشمشیر!

ای محبوبهٔ من !

از آثار منظوم شکسپیر انگلیسی

۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

بارها از ستمگری بخت ورسوائی میان مردمان در گوشهٔ تنهائی بربینوائی خود اشك میریزم وگوش ناشنوای آسمانرا با فریادهای بیهودهٔ خود میآزارم - و بر طالع خویش نفرین میفرستم که چرا مانند فلان نیستم که دلش امیدوارتراز دل من است - ویا شکل وشمایلم مانند آن دیگری پسندیده نیست - وآرزو میکنم که مانند فلان مرد دیگر دوستان فراوان داشتم وصنعت وهنر این ودانش و قدرت آن از آن من بود - درچنین حالی بسختی از خویشتن بیزار میشوم و بآنچه بیشتر دارم کمتر خرسند هستم- اما اگر بیاد توبیفتم بیدرنگ روح من‌مانند آن چکاوك که سحرگاهان از زمین پرآشوب پرواز گرفته ، بر دروازهٔ بهشت تسبیح خوانی میکند شادمان‌می- شود - واز یادآوری عشق تو چنان دولتی بمن دست میدهد که درآن هنگام ازعوض کردن مقام خود باپادشاهان ننگ دارم.

هرگاه یاد ایام گذشته را بخلوتگه خاموشی افکارخویش‌احضار میکنم می‌بینم چه بسا چیزهاست که درطلب هریك رنج فراوان برده وسرانجام نومید مانده‌ام- غم‌ های دیرین ، ایام تلف شده، وياران عزیزی که درشب بی‌نشان مرگ نهان شده‌اند باردیگر پیش چشمم میآیند وچشم من که بگریستن آموخته نبوده است یکباره در اشك غرق میشود - باز بیاد آن اندوه عشقی که سالها پیش‌ازاین از خاطرزدوده بودم میافتم و داغ هزاران منظره که در گذشته تسلی بخش دیدگان من بودند و اینك دیگر دیدارشان میسر نیست تازه میشود - پس بجهت ستمهائی که در روزگار پیشین دیده وهمه را فراموش کرده بودم ازنو شکایت‌آغاز میکنم ومصائب رفته راچون دانه‌های سبحه برشمرده وبرای یکان یکان باردیگر اشکریزی میکنم ، چنانکه گوئی این دین را پیش ازاین ادا نکرده بودم!

اما ای محبوبهٔ مهربانم ! اگر در همان لحظه ترا بیاد بیاورم هر زیانی که کشیده‌ام جبران مییابد وهمهٔ غمهایم بپایان میرسد.

مرمر ، ومجسمه‌های شهزادگان ازاین شعر نیرومند درازتر نخواهد زیستو نام تو دراین سطور جاودانه خواهد درخشید.

نقش‌هر سنگی‌را دست ناپاك‌زمان میزداید وهر بنٰی استواری راجنگ بنیان کن با خاك برابرخواهدکرد ولی نشان تو دراین دفتر از دستبرد جنگ و زمان مصون است . مرگ و دشمنی‌که همه چیز را بچاه فراموشی فرو میاندازند بنام تو زیانی نتوانند رساند ، وهمهٔ نسلهای‌آیندهٔ بشرکه‌تا واپسین‌دم‌وجودجهان‌دراین‌جهان‌خواهند بود ستایش ترا برلب خواهندداشت - پس آسوده بنشین؛ زیرا تا روزحشرکه خودت بار دیگرزندگانی ازسربگیری دراین شعرزنده‌خواهی ماندودردل‌ودیدهٔ عاشقان‌آینده جای خواهی داشت.

همچنان که امواج بی‌اختیاربجانب شنهای ساحلی‌رانده میشوند ، دقایق‌عمر ما بسوی مرگ می‌شتابند. هردقیقه‌ای جای پرداخته بجای آن‌دقیقهٔ پیشین‌که اینك باعدم توأم شده‌است می‌نشیند و این جنبش وکوشش پرزحمت هیچگاه سستی‌وپایان نمی‌پذیرد.

کودك نوزاد که‌جان از سرچشمهٔ روشن زندگانی یافته است لاینقطع خود را پیش میبرد تا بمرتبهٔ بلوغ برسد ولی‌دیری نمیگذردکه تیرگیهای بددل‌باوی بجنگ میپردازند تاتاج جوانی را ازسروی بربایند. بهارعمررا روزگار بآشوب‌خزانی دچار میسازد وبرپیشانی هموار دلیران چین می‌افکند . نوادر طبیعت را طعمهٔ خود قرار میدهد و با داس‌مرگبار خودهمهٔ خرمنهای هستی‌را درو میکند.

اما تو ای محبوبهٔ من! ازآسیب اوایمنی ؛ زیرا دست‌ستم او ازدامان‌شعر من کوتاه است . سطور من روزگارها پایدار خواهد ماند و وصف زیبائی ترا جاودانه نگاهداری خواهد نمود.

دکتر لطفعلی صورتگر

دلبند من

از اشعار ساموئل‌دانیل انگلیسی

۱۵۶۲ ـ ۱۶۱۹

دلبند من زیباست اما جفای وی از جمالش کمتر نیست . در دیدگان وی‌نور آفتاب میدرخشد ، ولی پیشانی او زیر سایهٔ گیسوان سیاهش تیرگی گرفته پرآژنگ و گره‌خورده است. در شکرخنده‌اش امید حیات جاودان ودرنازش‌حرمان ابدی‌نهفته است . قهرش از حنظل تلختر ولطفش‌از شهد شیرین‌تر است . دوشیزه‌ای‌محجوب‌است که هردم از کوچکترین اشارتی سرخ میشود. خداوندآن‌پاهای ظریف‌را برای‌تفرج در مرغزار عشق‌وجوانی آفریده و وی را برای‌آنکه مورد تحسین و اعجاب صاحب‌نظران باشد خلق فرموده وچنین مقدر ساخته است که در این جهان مایهٔ‌پرستش ودر عالم بالاخلوت‌نشین بارگاه قدس باشد. زیبائی وعفاف‌که از دشمنان قدیمند درچهرهٔ‌وی بیکدیگر دست‌دوستی داده و درکنارهم آرامش یافته‌اند و اگر رحم رانیز باآن دو سازگاری‌بودو اونیزدر آن‌دل‌مقامی‌داشت هرگزکسی‌شکوه‌های دل‌دردمندمرانمی‌شنید.
زیرا زیبائی و نامهربانی آن مایهٔ ناز طبع خفتهٔ مرا بیدار ساخته راز درون مرا پیش جهانی گشاده است .

من و دلدار

از اشعار ویلیام برون انگلیسی

۱۵۹۱ ـ ۱۶۴۵

اگر دلدار من بخرامد طنازی ویرا می‌پرستم، اگر بنشیندبرظرافت و حیای وی شیفته‌ام ، هرگاه لب بگفتار بگشاید برسخنان‌شیرین ودل‌انگیزش عاشقم ، زیرا طنازی وظرافت وشیرین سخنی بروی برازنده است‌ومرا که‌خریدارهرسه‌ام درهمه‌حال دل گروگان عشق اوست . آنگاه که چین‌برچهره میافکند از پاکدامنی او دلخوشم و هرگاه لب بشکرخنده میگشاید مهربانی وی مرا مجذوب میسازد،سخن‌کوتاه،هرچه میکند وآنچه میگوید آنچنان زیبا و دلپسند است که مرا به‌پرستش‌خود برمیانگیزد و دل در برم‌آسوده نمیتواند گذاشت .

انسان

از اشعار جان‌دیویز انگلیسی

۱۵۶۹ ــ ۱۶۶۶

برمن این‌نکته آشکار استکه روح‌من درفهم وادراك همهٔ‌حقایق نیرومند است
ولی مانندکوران باشیاء مینگرد ودرمکتب حقیقت سخت‌نادان است.
میدانم‌که درجهان طبیعت‌مرا براشیاء فرمانروائی وتسلط است.
اما درست‌که بنگری میبینی دربرابر اندك‌چیزی زبون‌ودرپیش فرومایه‌ترین مانعی مقهور و ناتوانم.
مرا این درست استکه زندگانی چیزی جـزدرد و اندوه نیست و نیك و بدش ناپایدار است.
میدانم‌که حواس ومشاعر من‌از همه چیز فریب میخورد و مایهٔ ریشخند ذرات وجود است.
خلاصه آنکه، برمن مسلم استکه من انسانم.
واین انسان بودن‌هم باعث فخرو هم‌مایهٔ سرشکستگی منست!

کوری من[۱]

از اشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸ - ۱۶۷۴

وقتی اندیشه میکنم‌که دراین پهنهٔ تاریك و بیکرانهٔ جهان نورچشم بصیر من پیش ازآنکه نیمی ازحیات طی‌شده باشد تلف شده‌است وتنها همان یك‌نیروی احساس هم‌که درمن هست وبایستی مرگ آنرا از کف من برباید در من بی‌فایده وثمر مانده است وبااینهمه روان‌من‌بامیلی سرشار آمادهٔ خدمتگزاری آفرینندهٔ من‌است‌ومیخواهد حساب‌درستی ازحیات من‌بخداوند تسلیم‌کند وازسخط وی‌پرهیز دارد، ازخود میپرسم آیا خداوندکه مرا ازنور محروم ساخته است خدمتی‌هم ازمن میخواهد؟

اما صبر که جلوگیر این گونه زمزمه‌های نهانی است بدون درنگ بمن پاسخ میدهدکه خداوند بکار آدمی نیازمند نیست وبمواهب خویش نیز طمع ندارد. آنانکه گردن درزیرزنجیراطاعت وی‌نهاده پیش‌وی تسلیم محضند بهتر ازدیگران حق‌خدمت بجای می‌آورند. زیرا ملکوت وی عظیم است. هزاران تن بفرمان وی بی‌هیچگونه آرامش پهنهٔ‌زمین ودریارا درمی‌نوردند و درآن میان آنهاکه کناری ایستاده درانتظار فرمانند نیزخدمتی انجام میدهند.

۱ـ میلتون این‌شعررا برای دوران‌کوری خودگفته است.

کوری شمشون

از اشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸ - ۱۶۷۴

گامی‌چند دست‌مرا بگیر وازاین پلکان تاریك و لغزنده مرا تاکنار رودخانه راهبری‌کن، آنجاکه میتوان ازسایه وآفتاب بهرمند شد. آنجاکه عادتاً هرگاه فرصت یافته ازمشقات روزانه رهائی پیدا میکنم دمی‌چند این‌تن رنجوررا آسایش میدهم. همه‌روزه درزندان عمومی زیرزنجیرم ویك‌قدم‌بآزادی وبمیل‌خویش نمیتوانم‌برداشت. هوانیز درآنجا زندانی وگرفته ومرطوب وناسازگار است.

اما اینجا احساس میکنم‌که باهوای آزاد وبی‌قیدوبند سروکار دارم. اینجانفس تازه وشیرین آسمانهارا استشمام میکنم ومی‌فهمم‌که بهارتازه پابجهان گذاشته وازعمر وی یکروز بیش نگذشته است.

امروز مردم جشن بزرگی گرفته وبافتخار خداوند دریا زندانیان را ازاعمال شاقه آزاد کرده‌اند ومن ازلطف اوهام بی‌اساس آنها باین آسایش سریع‌الزوال موفق شده وازاین‌روی ازهمهمه وآشوب همکاران کناره گرفته آمده‌ام تا دراین نقطه قدری این بدن فرسوده‌را ازمشقات عادی آزادکنم، هرچندکه آسایش روح از بند خیالات جانگداز برای‌من میسر نیست، افکاری‌که مانند زنبورهای زهرآلود هروقت تنها می‌شوم بمن هجوم‌آورده نیشم میزنند وایام گذشته‌را پیش چشمم مجسم میکنند وبیادم میآورندکه روزی چه‌بودم وامروز چیستم.

اوه! نمیدانم آسمان چه در سر داشت که تقدیر مرا روزیکه والدین من در مذبح بزرگ برای خداوند قربانی میکردند بآنها گفت وآیندهٔ فرزندان ابراهیم را برای آنها مشهود نمود؟ علت اینکه‌امر بایجاد من‌شد ومرا مانند کسیکه ازخداوند جداست برای انجام کارهای بزرگ مقرر ونامزد کردند چه‌بود؟ وبااین مرگی‌که برای من‌پیش می‌آید، این خیانت‌ها وغدرها، این اسارت، و این محروم شدن ازدو گوهر تابندهٔ بصر، این‌مورد طعن وشماتت دشمنان بودن، سرآن آیندهٔ بزرگ‌که برای‌من موعود است چه‌خواهد بود.

ای‌نیروی عجیب ومدهش من، ای‌بنیه‌ای‌که اینك‌مانند حیوانات‌پست وذلیل‌تر ازبندگان وغلامان بکار افتاده‌ای، فایدهٔ توچیست؟

بمن وعده دادندکه فرزندان اسرائیل‌را ازتعدی فلسطینیان نجات خواهم‌داد،

ببینید این نجات دهندهٔ بزرگ امروز چطور درآسیای «غازه» بدون‌چشم با غلامان ومجرمین بزجر ومشقت روزگار میگذراند .

اما بگذار دراین پیشگوئی خداوند شك نداشته باشم ، از کجا که آنچه مقرر است درنتیجهٔ قصور من دراین زجر ومشقت واقع نشود. چرا باید از دیگری‌شکایت آغاز کنم درحالیکه هرچه بمن میرسد از خود من است ؟

من زبانم را نتوانستم نگاه دارم و سر آن بنیه وقوتی‌که‌بمن داده شده وخفای آنرا از من قول گرفته بودند بیهوشانه با زنی درمیان‌نهادم و ابرام اشکهای وی بر من تفوق یافت. این است نتیجهٔ داشتن یك‌روح ضعیف و بی‌رمق در کالبدی اینهمه سطبر وپیلوار !

آخر قدرت و توانائی بدون داشتن عقل و دهاء که مانند آسمان بی‌انتها و تسلیم ناشدنی باشد، قوتی که اینهمه مغرور وبزرگ وآنگاه آنطور بموئی‌پای‌بنداست واجازهٔ فرمانروائی ندارد جز آنکه قوهٔ عاقله بروی حکمروائی داشته باشد چیست ؟

خدا که این توان را بمن عنایت فرمود خواست بفهماند که همهٔ این قدرت پیش وی‌چیزی نیست وآنرا بموی سرمن معلق داشت، اما چرا باید در مقابل ارادهٔ بالغهٔ ایزدی که خوشبختانه درك آن از حیز تصور من بیرون است چون‌وچرا نمود؟ اینقدر بس که بدانم که قوت من مایه ضعف واصل تمام بدبختی‌ها ومحن‌های من‌است. آلام ومصائبی که اینهمه گوناگون است وهریك بعمری مخصوص‌نیازمند است تابر آن ندبه نماید .

ای فقدان قوهٔ بینائی! من برتو بیش از همه میگریم. زنجیر ، سیاه چال ، پیری وشکستگی همه درمقابل تو هیچ است، نور که نخستین کار خداوند است برای من وجود ندارد ومرا دربدبختی وناتوانی از کرمهای شب‌تاب هم پست‌ترساخته‌است. حشرات از من خوشبخت‌تر وسعیدترند. آنها شکم مالان زمین را می‌نوردند ولی باز چشم دارند ومانند من درمقابل جهان نورانی و روشن مورد سخریه وطعن و حقارت بیگانگان نیستند. میگویند من زنده‌ام و جانی دارم ولی می‌فهمم که نیمی بیشتر از کالبد من مرده است. تاریکی، تاریکی خوفناك درهنگامیکه ماه برجهان نور پاشی میکند، ظلمت کامل وکسوف محض، با آنکه همه از نعمت انوارمهردرخشنده‌بهره‌مندند سهم من است. خورشید پیش من تاریك ومانند ماه که آهسته شبرا ترك‌گفته وبغار خلوت خویش میرود ساکت وخاموش است .

اگر نور برای زندگانی اینقدر ضرور و روشنائی مترادف با حیات است و بدون آن روح را قدرت جنبش نیست پس اینهمه حیات وکبریائی را در یك چنین گوی شفاف کوچك، جسمی که اینقدر انگشت نماست و با کمترین ضربه‌ای پژمرده میشود چرا باید قرار داد؟

این است یك زندگی مرگ مانند ویك جنازهٔ متحرك، گوری که سنگ‌لوح وکتیبه ندارد وهرثانیه بنقطهٔ دیگر تبدیل مکان مینماید. مردهٔ مدفون در زندان که از نعمت بی‌خبری وموهبت آسایش برخوردار نیست. اما رنجها و بلایای جهان را بیشتر از زندگان احساس میکند و درمیان دشمنان دور از راه و رسم مردمی‌روزگار میگذراند .

ریسمان ایمان

از اشعار جرج هربرت انگلیسی

۱۵۹۳ ـ ۱۶۳۲

روز نخست که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لبریز از مواهب وعطایا نزدیك خویش داشت. فرمود گاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی نثار کنیم وهمه دارائی وغنای جهان را گردآورده بوی ببخشیم.

***

نیرو و توان نخست بوی موهبت شد. آنگاه زیبائی، خرد، نیکنامی‌ومسرات حیات را بوی عنایت کرد. وقتی صراحی تقریباً تهی گشته‌بود خداوند درنگی‌فرمود و درته آن جام قطره‌ای که «نعمت آسایش» بود ناریخته ماند .

***

خداوند فرمود اگر این در گرانبها را نیز بوی عنایت فرمایم، بجای آنکه مرا ستایش کند بندهٔ مواهب وعطایای من خواهد گشت و درطبیعت آسایش خواهد گرفت وبرمن که خالق طبیعتم ناسپاسگزار خواهد شد وخود وطبیعت را دچارتباهی خواهد ساخت .

***

پس سزاوار آنست که ازهمهٔ نعم من بهره‌مند باشد. اما بیقراری‌وناآسودگی نیز با وی همراه گردد. از گنج آکنده برخوردار باشد ولی ازنعمت عافیت بی‌نصیب بماند تا اگر خیر محض ویرا بمن نزدیك نتواند ساخت بیقراری وخلجان خاطر او ویرا بمن بازگرداند .

آهنگ لباس

از اشعار رابرت هریك انگلیسی

۱۵۹۱ ـ ۱۶۷۴

کوچکترین آشفتگی که در لباس دلبندان پدیدآید پیرایه محبوبان‌را دلربا وآماده صید اهل نظر تواند نمود : دستارچه‌ای که آزادانه وبطور بی‌اعتنائی بردوش میافتد، بند پیراهنی که برخلاف ترتیب باز است و بدور کمربند نازنینان می‌پیچد، تکمه‌ای که از روی غفلت بازمانده وکنار پرنیانی را بدست نسیم سپرده است، چین نابهنگام که در دامنی پدید آید، بند کفشی که بی‌ترتیب گره خورده وخبراز آزادی وبیقیدی پوشنده بیاورد مرا بیش‌از همهٔ هنرمندی‌های مژگان وکار دست آرایشگران فریفته توانند ساخت.

بدلبند ناز آلود

از اشعار اندرومارول انگلیسی
۱۶۲۱-۱۶۷۸

اگر پهن دشت گیتی و عمر ناپایدار را آنقدر که میخواستیم بما میدادند این ناز توگناه نبود . اگرچنین میشد ممکن بود روزها بنشینیم و برای گذراندن زمان وصال نقشه‌ها طرح کنیم . در آن صورت تو میتوانستی درکنارهٔ رود گنگ در جستجوی یاقوت آبدار باشی و من درساحل رود همبر لب بناله و شکایت بگشایم . من میتوانستم ده سال پیش از طوفان نوح پیش تو اظهار عشق و دلبستگی کنم و تو اگر میخواستی میتوانستی تاروز دعوت مسیح بمن پاسخ ندهی، برای من ممکن بود که باندازهٔ تاریخ کشورهای باستانی دفتری ازعشق وشیفتگی پرکنم وقرنی را تنها درستایش چشمهای تو ونگریستن بر آن پیشانی تابناك بگذرانم . برای پرستش هرپستان دوقرن و برای بیان لطف اندام توسالی هزار صرف کنم و آنگاه باقیماندهٔ حیات مؤبد را در توصیف دل نامهربان توبگذرانم ، زیرا توای دوشیزهٔ طنازسزاوار چنین ستایش دور و دراز هستی ووصفی که درکمتراز این مدت انجام پذیرگردد شایستهٔ عشق من نیست.

اما من درپشت سرخویش صدای چرخهای گردونهٔ مرگ را میشنوم که باشتاب هرچه تمامتر هر آن نزدیکتر میشود و درجلو من دشت بیکران ابدیت وسرای دیگر گسترده است. این زیبائی که مایهٔ ناز توست دیر پای نیست و دربدن عاج مانند تو فریاد دل دردمند من مدتی دیرطنین افکن نخواهد بود . روزی خواهد آمد که کرمها با آنچه توآنرا ازمن دریغ داشتی شکم سیرکنند و شهرت تو و آرزوی من خاك و خاکستر شوند . راست است که دل گورخانه‌ای بسیار خلوت و مصفاست اما تا آنجا که من میدانم در آن خاك تنگ وتاریك دودلبند وفادار را مجال هم آغوشی نباشد.

پس اینك که آب ورنگ جوانی مانند شبنم بهاری برگونهٔ تو نمایان است و روح آرزومند درسراسر وجود من آتش افروخته دارد ، بیا تامانند مرغان تن آسا در کنجی بنشینیم و بسان پرندگان شکاری درچشم بهم‌زدنی باوج فلك پروازکنیم. ازهمه نیرو ولذت وشادمانی که خواستاریم گوئی ساخته وباآن ببازی بپردازیم ، و ازدروازهٔ زندگانی همه مسرتی را باخود بیرون بریم .

بدین کیفیت خواهی دید اینك که گردش مهروماه باختیارما نیست و نمیتوانیم آنها را ازحرکت بازداریم کاری خواهیم کرد که برای آنکه ازمادرگزاره کردن پهنهٔ حیات عقب نمانند درتکاپو شتاب آورند.

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لمب انگلیسی

۱۷۷۵- ۱۸۴۴

هرکس را دوروز جشن ولادت است ، یعنی دوروز ازسال دروی از سایر ایام تأثیری زیادتر میکند : روز نخست روز ویژهٔ اوست که درروزگار قدیم آنرا متبرك میشمردند ولی رسم و آئین جهان بتدریج از اهمیت و بزرگی آن کاسته و در زمان ما آنرا ویژهٔ کودکان ساخته است که از اهمیت و بزرگی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوهٔ فراوان خواهند داشت درك نمیکنند. اما روز ولادت‌سالرا اهمیت و اعتباری مستدام است و همه کس از توانگر و اندك مایه بدان علاقه و دلبستگی بسیار دارند،زیرا هنوزکسی یافت نشده‌استکه روزآغازسال را بابی‌اعتنائی نگریسته وآنرا بر سایر ایام فرق نگذارد ، زیرا این روزی است که‌همه کس تاریخ زندگی‌را بدان شروع میکند ومیتوان آنرا روز ولادت نیای بزرگ‌ما آدم دانست .

آهنگی که ناقوس‌کلیسا در این روز مینوازد و با آن سال کهنه را از جهان بدر میکند از هر آهنگ موسیقی تأثیر انگیزتر و با ابهت‌تر است . من هربار که این آهنگ را شنیده‌ام احساس کرده‌ام که در مغز من تمام وقایع ایام سال تازه شده آنچه کرده‌ام وآنچه‌مایهٔ اندوه خاطرم گشته و آنچه از تعهد آن غفلت نموده‌ام‌بیادم میآید و مانند آنکه آشنائی رااز کف داده باشم برای آن ارزش وبهائی‌قائل‌میشوم. سال گذشته را موجودی میشمارم که بمن قرابت و خویشاوندی مخصوص داشته است و از همین نظر گفتهٔ سخن گستر معاصری که میفرماید : « سال گذشته را دیدم دامن‌کشان از پیش من گذشت» در روح من تأثیری بزرگ دارد، زیراسال کهنه برای وی نیز وجودی مخصوص داشته است .

ما همه درآن لحظهٔ غم‌انگیز که سال گذشته را بدرود میگوئیم مانند آنست که احساس میکنیم دوستی آشنا از این جهان رخت بربسته است. این احساس دیشب در من وسایر یاران از هرسال نیرومندتر بود هر چندتنی چند ازمصاحبان خواستند بجای ابراز تأسف از مرگ سال پیر ، باظهار شادمانی از ورودسال نوین بپردازند. زیرا من ازآنکسان نیستم‌که آمدنی را بی‌موجبی خوش‌آمد بگویم واسباب سفرآنرا که رفتنی است زودتر فراهم کنم که ویرا مجال درنگ نماند .

من طبعاً دربرابر هرچیز تازه‌ای شرم‌زده‌ام وکتاب جدید، چهرهٔ تازه‌وسال‌نو درمن یك نحو تشویش وخلجانی تولید میکندکه مواجهٔ باآنرا بسیاردشوار می‌یابم . مانندآنست‌که حس امیدواری درمن مرده وبجای‌آن نیروی یادآوری‌درمن نیرومندتر گشته باشد. همواره شیفتهٔ چهره‌های بسیارآشنا واطلاعات کهنهٔ خویشم و باآنچه در

ایام سلف مایهٔ نامرادی من شده سرخوش و در برابر شکنجهٔ ایام و محنت روزگار گذشته روئین‌تنم . دشمنان دیرین را همیشه بخشیده‌ام واگر برخی را عفو نکرده‌باشم آنها را در عالم خیال مغلوب نموده وازمیدان خویش بدر کرده‌ام .

باصطلاح نردبازان من بار دیگر در آن بازیها که اشتغال بدانها روزی برای من گران تمام شد امروز بر سر هیچ بازی میکنم و بدان خوشم و از همهٔ حوادث و سوانح زندگانی اسف انگیز گذشتهٔ خویش راضیم و هرگز میل‌ندارم که دست‌تقدیر قلم نسیان بر آنها بکشد یا فکر کنم که اگر بجای آن حوادث اتفاقات دیگری‌برای من رخ میداد بهتر بود . پیش‌من‌ناملایمات ومسرات‌گذشته هر یك فصلی‌دلپذیرازداستان زندگانی مرا تشکیل میدهند واگر فصلیرا از آن خارج کنند یا درآن‌جرح وتعدیلی روا دارند بتمامیت این افسانهٔ شورانگیز خللی وارد ساخته‌اند .

در نظرمن بهتر همان بودکه هفت سال ازبهترین ایام جوانی من‌در دلبستگی و پای‌بستی پیش آن دوشیزهٔ زرین موی‌که «الیس» نام داشت تلف شود تاآنکه لذت عذاب چنین حادثه‌ای را نچشیده باشم . همان خوشتر که میراث خانوادگی ما در اثر حیله و تزویر دورل[1] پیر ازکف ما برود تا آنکه امروز در بانك دوهزارلیره بحساب طلب من موجود باشد ولی در دفترخاطرات من نظری در بارهٔ آن پیرمرد تبه‌کار و طرز شیادی و حیله‌گری وی‌برجای نمانده باشد .

در من این نقص که نمایندهٔ کوته‌نظری و ناپختگی جوانی است میباشد که همواره چشم خاطرم‌بروزگار جوانی و آغاز شباب نگران است و نمیدانم این‌سخن‌مرا باید سفسطه پنداشت که میگویم اگرمرد بتواند از چهل‌سال حوادث عمرخویش‌گذشته و باآغاز صباوت برگردد حق‌خواهد داشت بدون‌آنکه بخودپرستی وخویشتن‌بینی‌متهم گردد و کودکی خویشرا دوست بدارد .

اگر من‌خود را شناخته باشم‌میدانم که هرکس‌مانند من‌توجهش‌بگذشته معطوف باشد از شخصیت‌فعلی‌خویش مانند من بیزار و متنفر است . من‌این‌آدم‌چهل‌واندساله را که نامش «الیا»ست میشناسم آدمی‌سبك‌سر وخودخواه و شوخ‌مشرب‌است، گوش‌پند‌نیوش ندارد و از اندرز دادن بدیگران گریزان است. از این‌گذشته وی دلقکی‌دارای لکنت زبان است . ای خواننده ، بر این‌عیوب هر نقص دیگر که میخواهی بیفزای‌و اندیشه بدل راه مده زیرا من بانصراف طبع گفتهٔ‌ترا میپذیرم ومعایب دیگری که تو از ذکر آنها شرم میکنی‌در او میبینم . اما آن کودکی که چهل‌سال‌پیش نامش«الیا» بود یعنی‌آن «من‌دیگر» که در پشت پردهٔ ایام پنهان شده چیزی دیگر است و از تو اجازت میطلبم که بگذاری بیادآن طفل جوان شیفته‌باشم و دورازاین الیای‌چهل‌وپنج ساله که کودنی نادان بیش نیست و هر روز فکر ومزاجش‌دیگرگون میشودآن‌کودك نازنین را آنطور دوست‌بدارم‌که گوئی فرزند پدر ومادری دیگر است.

گونهٔ پر ازآبلهٔ اوکه در پنج سالگی بدان مبتلاگشت مایهٔ غم واندوه من‌است و از زجری‌که‌در نوشیدن داروهای‌تلخ‌میکشیدم‌متأثرم. میل‌دارم سرتب‌داروبرابربالش

1- Dorrell

کوچکی که داشت بگذارم و هر بامداد با وی بیدار شده نوازش غمخوارانهٔ مادرش‌را که بالای سروی بیدار نشسته و او را بخواب کرده بود بنگرم .

کودکی بود که اگر نام دروغ پیش وی میبردی میلرزید و از تو میرمید !

ای‌الیای امروزی ، خداوند برگناهان تو ببخشاید ، توروحی‌دیگریافته‌ورند و جهان دیده ومردم شناس شده‌ای، و دیگر، آن‌الیای چهل‌سال بیش نیستی‌که آنهمه امین ، دلیر و خداپرست بود ودامنهٔ تصورش نهایت نمیشناخت ودلش‌ازنورامیدواری تابناك وفروزان بود. اگر آن‌کودکی که بیاد من‌هست خودمن‌باشم ومن‌بحیله‌ونیرنگ نام ویرا ندزدیده و معایب ویرا برای آنکه باین‌زندگانی پر از مکاید خویش آبرو و شرفی‌ببخشم بعاریت نگرفته‌باشم ببینید از فراز آسمان‌بیگناهی و طهارت‌بکدام‌درکات فرودین نابکاری و پلیدی افتاده‌ام !

شاید اینهمه پای‌بستی بگذشته یك نوع ناخوشی خودبینی‌باشد که درمزاج‌من رخنه یافته است ، یا آنکه موجب این علاقه چیز دیگری است و آن اینکه چون هیچوقت همسر اختیارنکرده و از خود خانواده‌ای نداشته‌ام توانائی آنکه خویشتن‌را در آئینه‌های دیگرغیر از آئینهٔ دل‌خویش‌بنگرم‌از من سلب شده‌باشد و چون‌فرزندی نداشته‌ام‌که‌خزان‌عمرمرا با حرکات طفلانه سرگرم‌بدارد، ناگزیرطفلان‌خیال‌وخاطرات خویش‌را وارث‌خودکرده وبا ایشان‌مهرمیورزم. ای‌خواننده، اگر این معاذیرترا پسند نیایدودرمن‌چیزی‌جز خودپرستی‌محض‌نیابی، مراباتوسخنی‌نیست و خویشتن‌رابکناری میکشم تا تو با فراغ‌خاطر بمذمت‌وعیب‌جوئی این آدمی که‌نامش«الیا»ست‌بپردازی .

پیران وبزرگتران خانوادهٔ ماکه من‌درسایهٔ عطوفت‌آنها تربیت میشدم درحفظ آداب و رسوم کهنه تعصب‌داشتند و نیمه‌شب آخرسال را با تشریفات مفصلی برگزار میکردند : در آن ایام صدای زنگهای کلیساکه مژدهٔ ورود سال جدید را می‌آورد درهمهٔ اعضاء خانوادهٔ مایکنوع شادمانی و طربی‌ایجاد میکرد ولی‌درمغزمن‌یك‌سلسله افکار و تصورات دور و دراز بجنبش درمیاورد . من در آن روزگار معنی این‌افکاررا بدشواری می‌فهمیدم و اگر هم چیزی از آن افکار دستگیرم‌میشد نمیدانستم‌که باحیات من چه ارتباطی‌دارند . آری ، نه‌تنهاکودکان بلکه جوانان نیز پیش‌از آنکه‌سی‌ساله شوند هرگز خیال مرگ و فنا بذهنشان نمیگذرد . البته معنی‌مرگ‌ودم‌فروبستن را میدانند وشاید بتوانند مقاله‌ای‌در بی‌اعتباری حیات برصفحه رقم‌زنند، اما اگردر روز گرم تیرماه ، سردی و یخ‌بندان بهمن‌ماه را بتوان بواقعی احساس نمود کودکان و جوانان نیز میتوانند روزپیری و آخرین‌دم حیات خویش را در نظرآورند .

امروز که خزان‌های بسیار بر نوبهار عمرمن گذشته است میل دارم‌پیش تو خواننده اعترافی کرده باشم ، من‌مانند شمارگران کهنه کارحساب‌ایام‌باقی‌حیات‌را با دقت‌بسیار نگاه میدارم واینك همهٔ احتمالات‌گوناگونی‌راکه ممکن‌است‌درطول‌زندگانی برای من‌پیش‌آید وموجب کوتاهی عمرگردد درنظر آورده ومانند آن‌تنگ‌چشم‌خسیس که هرپشیزی‌راگرانبها شمرده‌برایگان ازکف نمیدهد دقایق باقی زندگانی‌را باخست‌و امساك بسیار صرف میکنم ؛ هرچه‌سالهای عمرمن‌کوتاه‌تر وکمتر میشود ارزش دقایق زندگانی پیش من‌بیشتر میشود و هرگز میل‌ندارم انگشت‌دراین‌چرخ‌گردندهٔ‌عمر نهاده

گردش آنرا سریعتر کرده باشم. میگویند عمر مانند سوزن جولاهان است که در کارگاه هستی بسرعتی از سوئی بسوئی رفته هرگز ازحرکت نمیایستد ؛ این تعبیرو عباراتی مانند آن هیچوقت مایهٔ تسلای خاطرمن نبوده است وفکر مرگ و فنا را درذائقهٔمن لذتی نیست. من نمیخواهم باجوش وخروش این موج که نـامش هستی است در پهنهٔ بیکران زمانه ناپدیدگردم واز حکم تقدیر وسنت ازلی که در آن تغییر وتبدیلی راه نمییابد چندان راضی وخشنود نیستم . من باین زمین زمردین عاشقم ، چهرهٔ شهر و روستارا دوست میدارم ، تنهائی دلپذیر دهستان وامنیت مطبوع کوچه‌های شهـر را می‌پرستم ، آرزوی من اینست که‌خیمهٔدائمی خویش رادرهمین‌مکان که‌هستم‌برافرازم وازسنی‌که‌دارم پیرترنشوم و وقت دربرابرمن‌آسایش جاودان‌گرفته‌ازحرکت‌بازایستد. من باشم ودوستان صافی، نه‌جوانتر از آنچه‌هستم،نه‌توانگر ترونه زیباتر و جمیل‌تر. دوست ندارم که ضعف کهولت برمن تاری شود ومانندمیوه‌ای برشاخ درخت ازدرنگ بسیار رسیده شده بزمین میافتد بخـاك سپرده شوم . دراین جهان هـرتغییری‌که‌در خوراك ومسکن وماورای من داده شود مایهٔ حیرت و پریشانی خاطرمن است ، زیرا خدایانی‌که برکلهٔ من‌فرمانروائی‌دارند پای درنگ برزمین کوفته وهوای سفرکردن از مکانی بمکانی دیگر ندارند .اینان بطیب خاطر کشتی وجودرا بساحل ابدیت راهبری نخواهند کرد و برای‌من هرجهان دیگر یاهرحیات‌جدیدمایهٔ بهت وسرگردانی‌است.

بگوئید بدانم ، آیا خورشید جهانتاب ، آسمان لاجوردی ، نسیم بامدادی ، گردش درتنهائی ، بیکاری ایام تابستان ، سبزی وطراوت مزارع ، مزهٔ اشتها انگیز گوشت‌مرغ وماهی ، حظ روحانی مجمع دوستان ، فروغ مسرت‌بخش جامهای‌بلورین، نور دلربای شمعهای افروخته، صحبت شیرین وسودمندی که یاران یکدل درشامگاه زمستان کنار بخاری میکنند ، خودخواهی های بیگناهانهٔ دوستان وشوخی‌هاوبذله‌های آنان آیا اینهمه نعم باگذشتن عمر معدوم وناپدید میگردد ؟

آیا ارواح نیز آنگاه که‌شوخی مضحکی بردولب ما میگذرد دست بردو پهلوی خویش نهاده قهقهه خواهند زد ؟ شما ای نسخه‌های خطی‌کتابخانهٔ من که دلبندناز پرور منید ، آیاحکم قضا این‌است‌که مرا از لذت هم‌آغوشی شما باز دارد ؟ و آیا باید پس از این، یعنی درعالم‌ارواح ، دانش بدون زحمت بمن‌الهام شود ودیگر آنرا باخواندن کتب‌که اینقدر با آنها مأنوس هستم فرا نگیرم؟

آیا در آن جهان نیز نعمت دوستی نصیب من خواهد شد وآنجانیز قیافه‌های متبسم‌راخواهم دیدکه مرا بهم صحبتی خویش‌دعوت کنند وچهـره‌های آشنا بانگاهی که در آن اطمینان ودستیاری نهفته است مرا پذیره خواهند بود ؟

آنگاه که زمستان فراز میآید این بی میلی تحمل ناپذیری‌که من‌بمردن‌دارم در من طغیان میکند ومعذبم میدارد در روز تابستان ودرزیر آسمان گرم وتـابنده، مرگ‌مسئله‌ای نامعلوم‌و مشکوك است وخزندگان بیچاره‌ای مانند من‌در آن‌ایام‌خودرا جاودان فناناپذیر پنداشته بدان خیال سرخوشند : نفسها عمیق تر و ریه‌ها گشاده‌تر گشته مانند درختی تناور جوانه میزنیم وبرگ وبار میآوریم وباردیگر توانائی‌وچستی وچالاکی و دلاوری وخردمندی‌جوانی‌درماپدیدمیآید ومانند آنست‌که‌قامت‌مانیز بلندتر وکشیده‌تر میشود. اماهمینکه‌بادسردخزان‌که‌غنچه‌هاراپژمرده‌میسازدوبرگ رامیخشکاند

وزیدن آغاز میکند خیال مرگ درمغز ما بجنبش درمیآید ، وهرفکریکه‌با مرگ وفنا نسبت وقرابتی دارد دراحساسات رخنه‌پیدامیکند، سردی، جمود، خواب‌وحیرت وحتی نورپریده رنگ ماه‌که بمثابهٔ شبح سرد آفتاب یاخواهر رنجور خورشیدخاوری بربام‌آسمان درحرکت است خبرازدم فروبستن وپایان عمرمیآورد. ازهمین روی من بماهتاب ایمان ندارم وخودرا باایرانیان‌باستان‌همعقیده میشمارم‌که‌مهررا می‌پرستیدند وآتش وگرمی‌حیات‌بخش ویرا ستایش میکردند .

دراین راهی‌که من درزندگی پیش‌گرفته‌ام هرچیزکه خط سیرمراتغییردهدیا مانع حرکت منظم آن‌گردد تصور مرگ رادرذهن من‌تولیدمیکند ومکاره‌ومفاسدایام باین تصور نیرو میبخشد . شنیده‌ام برخی بزندگانی بادیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرند و دسته‌ای مرگ‌را سرمنزل‌امن وفراغ‌وپایان‌گزندهای حیات میشمارند ولحدسردرابالش نرم‌وآسوده‌ای‌میشناسندکه‌سرخستهٔ خویش‌رابرآن‌نهاده‌بخواب‌شرین که‌درپی‌آن بیداری نیست فرورونده. بعضی‌شیفتهٔ مرگند ومیخواهند مردی کرده آنرا تنگ‌تنگ‌درآغوش کشند . اما من میگویم دور شوای‌شبح شوم وزشت ونادلپسند ، من‌ازتومتنفرم ومرا باتودشمنی وعنادی فراوان است و میخواهم تـرا بچنگال درندهٔ هزاران عفریت بدهم تاهرگز برتو رحم نیاورند ومانند افعی‌که دشمن جـاندار است همـه‌از توبگریزند و اگر بتوانندسربکوبند. برپیشانی تو داغ ذلت‌بزنند ونام تورا جزبزشتی وفرومایگی برزبان نیاورند. ای فنای‌مطلق ومستدام‌که‌لاغراندام وغمناك وهول‌انگیز وپرمخافتی، مرا با تو میانه‌ای نیست وهرگز بین ما صلح وصفا در نخواهد گرفت.

داروهائیکه‌برای رفع‌ترس‌از مرگ بما تجویزمیکنند مانند خودمرگ‌خشک و نادلپذیر ومایهٔ دشنام است ، زیرا آدمی ازاین سخن چه‌آسایشی‌پیدامیکندکه بوی بگویندروزیکه‌مرگ‌آمد توانگروناتوان دربرابر وی یکسانند؛ برای کسیکه‌درطول حیات‌توانگران‌محتشم را بچشم حقارت نگریسته‌است هم بستری‌باآنان چه‌سعادتی‌است؟ گاهی میگویند درآن جهان دیگر، دیدار آشنایان‌بازنصیب‌خواهد گشت وبدست‌مردم چشم ازرخسار یاران‌گلها خواهیم‌چید. نمیدانم چرا دلبند نازنین من«الیس»که دراین جهان‌زودپژمرد برای اینکه‌مایهٔ تسلای دل‌غمزدهٔ‌من‌باشد بایددرزی‌ارواح‌رودودرسلك فرشتگان درآید ؟ ازاینهمه گذشته من ازاین سطوریکه گستاخانه برسنگ گورکسان می‌نگارند و بسیار نامتناسب وبدون برازندگی است متنفرم. هرمرده‌ای مانندآنست که بخودحق‌میدهد باعبارات کهنه‌و جمله‌های رسوا مانند «این است آخرحیات‌ودیری نخواهد گذشت که توای خواننده نیزچنین خواهی‌شد»، بمن نصیحت و اندرزی‌بدهد. نه‌رفیق ، راست‌است‌که من نیزروزی چنین خواهم شد اما آنروزچنانکه توپنداشته‌ای بسیارنزدیك نیست و سالها بامن فاصله دارد. بنقد ، یعنی تا آنروز نیامده است من زنده‌ام‌وحرکت‌میکنم‌وارزش فعلی من ازبیست مردهٔ مانند تو بیشتراست!پس‌آنهاراکه ازتو برترند بشناس ! روزآغاز سال جدید برتوگذشته است امامن بادلی‌لبریزازشادی سال **۱۸۲۱** را پذیره‌شده‌ام. پس‌جامی بسلامت این سال‌نو لبریزکنید واینك‌که ناقوس کلیسا آهنگ مشایعت سال‌کهنه را تمام‌کرده ونوای طربناك ورود سال جدید را می‌نوازد بیائید تا ما نیز باوی هم‌آهنگی‌کنیم وسرودی راکه سالی پیش‌آن خنیاگرنشیط وشادی دوست ساخته است بایکدیگربسرائیم.

ای خواننده تو چه میگوئی؛ آیا ترانه‌های دلکشی که از سادگی وسلامت روزگار کهن حکایت میکندو دراین هنگام نواخته میشود مانند معجونی مفرح دل را در برت نمیگشاید و خون گرم را در رگهای توگردش نمیدهد و روح ترا برای پروازهای بلندآسمانی توانائی نمی‌بخشد ؛ آنگاه که این ترانه‌ها درگوش‌جان توطنین میافکند آیاترس از مرگ و سخنانی که اینك دربارهٔ دم فروبستن گفته آمد ناپدید نمیشود؛ آری افکار تیره و تاریك مانندابری که دربرابر نور ظاهرکنندهٔ آفتاب از میان‌برود درمقابل این‌ترانه‌های پراز خنده وفروغ معدوم میشوند و تو درچشمهٔ زلال ادبیات سروتن را ازپلیدی خیالات جانگزا شست و شو میدهی.

پس جامی دیگربیاد سال‌نوبنوش ومقدم این تازه واردعزیز رابدوستان‌وآشنایان خویش تهنیت بفرست.

اوتللو

اثر معروف شکسپیر ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

تلخیص شده بقلم چارلز لمب ۱۷۷۵ - ۱۸۴۴

در شهر ونیز توانگری بود برابانتو نام‌که در شورای‌شهر سمت‌وکالت‌داشت. اورا دختری بود دسدمونا نام‌که درمحامد خصال و عفت وپاکدامنی‌ازدیگر دوشیزگان‌شهر گوی سبقت‌می‌ربود. جمال‌وکمال‌این‌دختر ومال فراوانی که‌بآن‌گوهر یکدانه‌پس‌ازمرگ پدر میرسید بسیاری‌ازمحتشمان شهر رابخواستگاری وی‌برانگیخته‌بود. اما دسدمونا در میان آنهمه‌دل‌باختگان ونیزی‌کسیراکه سزاوار همسری‌خویش باشدنمی‌یافت‌وعلت‌آنهم این بودکه‌دسدمونا صفای‌سیرت‌وکمال معنوی مردان راازحسن‌صورت وبرازندگی‌اندام آنها برتر میشناخت‌وازهمین رهگذر گوشهٔ نظرش بعربی‌سیاه بود که‌پدرش بارها ویرا بخانهٔ خود دعوت‌کرده و پیوند دوستی را باوی مؤکد ساخته بود.

دسدمونارادراین‌شیفتگی بعربی سیاه‌چهره‌که‌نامش‌اوتللوبود ملامت‌نمیشدکرد، زیرا عربزاده‌رانسب بیکی‌ازسران‌محتشم قبیله‌ای بزرگ‌میرسید ودرنجابت‌وآراستگی و حسن سیرت‌مانندنداشت. اوتللودلاوری بی‌باك وسربازی‌کارآزموده وجنگ‌دیده‌بود وبهمین‌شغل‌سربازی درشهرونیز واردخدمت‌شده‌ودرنتیجهٔ‌دلیری وهوشیاری‌وپیروزیهائی که درنبردباد‌شمنان‌ونیز نصیب‌وی‌گشته بودبمقام سرداری‌ونیزرسیده‌موردتوجه‌واعتماد مردم شده بود.

اوتللوروزگار جوانی‌رابگردش وسیاحت‌وچشیدن سردو گرم روزگار گذرانده بود و دسدمونا چنانکه عادت زنان است بشنیدن سرگذشت مسافرتها وحوادثی‌که‌برای وی‌پیش آمده‌بود میلی‌فراوان داشت. اوتللواغلب بخانهٔ‌این‌دخترجوان میرفت‌وشمه‌ای‌از سرگذشت خویشرابرای وی‌نقل میکرد و از جنگهاومهالکی‌که درآنهاشرکت‌کرده و مخاطراتی‌که در دریا و خشکی باآنهادست‌وگریبان‌شده‌بود برای دخترقصه‌میکردودر گوش‌وی‌داستانی‌چنداز فرارهای‌خویش‌ازکام مرگ درهنگام‌حمله بردژهای‌گران، یااسب تاختن برروی دهانهٔ توپهای آتشبار فرو میخواند. گاهی نیزداستان اسیری وغلامی‌در نزد دشمنان وکیفیت فرارخویشرا حکایت میکرد و در ضمن بیان سرگذشت‌ازنوادر و شگفتی‌هائی‌که درديار بيگانه‌ديده‌وبيابانهای‌خشك وكوههای بلندی‌كه‌قلهٔ‌آنهادرزيرپردهٔ ابرهمواره نهفته‌است ومردم وحشی‌وآدمی‌خوارافريقا وعجايب‌خلقت‌سخن ميراند واين

سرگذشتها بدرجه‌ای‌دسدمونا را مجذوب‌ساخته‌بود که همه‌کاریرا بیکسوی‌نهاده وگوش دل‌بوی میسپرد. روزی ازوی خواهش‌کرد که بجای‌آن داستان‌های غیرمتصل‌سرگذشت زندگانی خویشرا از زمان کودکی تاآنروز برای وی‌نقل‌کند . اوتللومسؤل دوشیزهٔ‌دلربا را اجابت کرده داستانی بسیار شورانگیز و پراندوه بر وی فرو خواند و از نامرادیها و مصائبی که در آغازشباب بدانهادچارگشته بود سخن گفته ودل‌نازك‌دوشیزه رامتأثرساخت و اشکی چند بر چهرهٔ وی فرو چکانید. همینکه اوتللو سرگذشت خویشرا بپایان رسانید دسدمونا آهی سوزناك برکشید و با آهنگی دلنشین چنین‌گفت : ای جهاندیدهٔ بلاکشیده ، بآنچه نزد من‌ارجمند است سوگند که داستانی باین شگفتی وحزن انگیزی نشنیده‌ام و ایکاش این سرگذشت را هم نمیشنیدم ، زیرا اینك دردل من‌آرزوئی پدیدآمده است که چه میشد اگر من نیز بجای آنکه زنی ناتوان باشم مانند تو مردی بودم تا برای من نیز این حوادث پیش میآمد .از اینکه مسؤل مرا اجابت کرده سرگذشت خود را برای من شرح دادی‌سپاسگزارم . اگر ترا دوستی است که بر من شیفته‌باشد از من بشنو و ویرا شمه‌ای از هنرمندی خود در داستان سرائی بیاموز زیرا اگر وی نیز حکایتی را چنانکه تو میتوانی برای من قصه کند مرا بخویشتن رام تواند ساخت .

چشم و رخسار دسدمونا نیز در هنگام ادای این سخنان بیکارنمانده و فریبائی و شرم را با گفتار شیرین و سادهٔ وی درآمیختند تا چنان شد که اوتللو پرده از راز نهان خویش برگرفته عشق و شیفتگی خود را نسبت بآن دوشیزهٔ زیباروی آشکار ساخت. دسدمونا نیز باقتضای حال و مقام ویرا پذیرفته و پیمان بست که در پرده و بدون آگاهی پدر بهمسری وی درآید .

اما همانقدرکه بین برابانتو واوتللو در رنگ بدن تفاوت بود در مقام ومنزلت نیز با یکدیگر اختلاف بسیار داشتند و ازهمین روی دو دلداده رابررضایت برابانتو بدامادی اوتللو امیدواری نبود ، زیرا هر چنداین سالخورد محتشم دخترخویشرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته‌بود ولی‌انتظارش این بود که فرزند وی نجیب‌زاده‌ای‌ازاهالی ونیز راکه با وی درمقام وعزت همپایه باشد بشوهری برگزیند .اماحکم تقدیر با تدبیر وی برابر نیامده عشق‌دلاورعرب دردل ماهروی ونیزی طغیان کرد ودسدمونا دل وجان را به پیشگاه عشق تسلیم کرد و چنانکه زیبندهٔ دلدادگان است هرچه را جز پیمان وی بودشکسته وازهمه بریده باوی پیوست، تاباًنجاکه همان تیرگی رنگ چهرهٔ اوتللو که‌مایهٔ تحقیر مردم و مانع بزرگ همسری آنان بشمار میرفت درچشم دسدمونا از گونهٔ تابنده و چهرهٔ گلگون‌خواستگاران ونیزی‌دلپذیرتر آمده آن‌سیاهی رابهیچ سپیدی نمیفروخت.

خبرازدواج آنها باآنکه در نهانی انجام گرفته بود پوشیده نماند ودیری نگذشت که این راز نهان بگوش پدر دسدمونا رسید و طبع آتشین ویرا چنان بر تافت که از همه چیز چشم پوشیده بشورای شهر ونیز تظلم کرد که دلاور عرب با سحر و افسون و نیرنگ دختر وی را از راه بدر برده و حق نمك و دوستی دیرین را فراموش کرده ، دوشیزهٔ جوان را بدون رضایت پدر بعقد ازدواج خویش درآورده است .

درخلال‌این‌احوال‌بشهرونیز خبر رسید که‌دشمنان همسایه‌باکشتی‌بسیاربرجزیرهٔ قبرس که‌درآنزمان بونیز تعلق داشت ، روی نهاده و در پی آنند که برسپاهیان مأمور آنجا ازهمه‌سوی حمله‌برند وآن دژ بسیارمهم ومستحکم رابگشایند. شورای‌شهر دربرابر این بلای‌ناگهان چشم امیدبه اوتللو دوخته‌بودوجز وی‌کسیراکه‌توانائی‌دفاع ازآن‌جزیره

داشته باشد نیافتند. این بود که ویرا به پیشگاه شورا حاضر آوردند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و از سوی دیگر ویرا بتهمت از راه بدر بردن دختری از بزرگان ونیز که بر طبق قانون آنشهر از گناهان بسیار بزرگ بشمار میآمد محاکمه کنند.

پدر پیر که سخنش را از نظر کبر سن و مقام مهمی که در شورا داشت با ادب و بردباری شنیدند لب بداد خواهی گشود ، اما چون خشم بروی استیلا یافته بود سخنان مشوش وخارج از قواعد ادب برزبان میآورد و نسبت بگناهیکه اوتللورا بدان متهم ساخته بود دلیلی قانع‌کننده و گواهی شایسته نداشت. اوتللو برعکس ، در هنگام دفاع باسادگی و صراحت بسیارکه نمایندهٔ راستی گفتار است داستان عشق و شیفتگی را چنانکه شرح آن رفت بیان کرد وکلام وی آنقدر از آراستگی و آزادمنشی لبریز بود که امیر شهر که بر مسند قضا نشسته بود اعتراف کرد که اگر سرگذشتی بدانسان که اوتللو برای دسدمونا نقل کرده بود درگوش دختر وی فرو میخواندند دل او نیز فریفته میگشت، و آنگهی آن نیرنگ و افسونی که جای گفتگو است چیزی جز زبان عشاق نبوده است و در کلام آنان از آن نظر تأثیر است که سخنشان از دل بیرون میآید و ناگزیر بردل فرومی‌نشیند . تنها دستانسازی اوتللو هنروی در نقل داستان پرحادثهٔ زندگانی خویش بوده و آن سرگذشت را بطوری بگوش دسدمونا فرو خوانده است که دل محبت پذیر دوشیزهٔ هنر دوست را بخویشتن نرم ساخته است .

دسدمونا نیز براستی گفتار اوتللو گواهی داد و درحضور دادجویان شهر پس از اظهار مراتب حق‌شناسی خویش نسبت به پدری که ویرا در سایهٔ مهر وعطوفت خویش پرورده و وسایل خوشبختی مادی و معنوی وی را از هرجهت فراهم ساخته چنین گفت: از پدر والاتبار خوددستوری میطلبم که جز ادای تکلیف فرزندی وظیفهٔ مقدس دیگری نیز داشته باشم و آن وظیفهٔ محبت و اطاعت نسبت بهمسر است که باید ویرا ازهمه بیشتر دوست داشت وبر پدر مقدم شمرد چنانکه مادر من نیز شوهرش را بر پدر خویش مقدم میداشت و در مراتب محبت وی را از دیگران برتر میشناخت .

چون پدر پیر دید سخنش در مزاج قضات اثر نمیکند ناگزیر از در مسالمت در آمده دلاور عرب را پیش خود خواند واز آنچه رفته بود اظهار ندامت کرده بدامادی وی رضا داد ولی چنانکه دیگران نشنوند در گوش وی گفت : اگر اختیار درکف من بود هرگز نمیگذاشتم این مواصلت صورت گیرد و در دل خدایرا شکر میگویم که مراجز دسدمونا دختری نیست . زیرا اگر فرزندی دیگر داشتم ازکار این دختر پندگرفته در بارهٔ وی هرگز مدارا ونرمخوئی را جایز نمیشمردم و ویرا از ترس تکرار حادثهٔ دسدمونا پای در بند می‌نهادم .

باری چون کار زناشوئی بروفق دلخواه انجام گرفت اوتللو چنانکه عادت سربازان کاردیده و سختی‌کشیده است کار جشن و سوررا باشتاب هرچه تمامتر برگزار کرده بمقر مأموریت خویش شتافت و دسدمونا نیزکه نگاهداری نام نیک همسر خویشرا برمسرات گذرنده و ناسودمند که تازه عروسان بدان رغبت بسیار دارند ترجیح میداد با گشادگی خاطر بار سفر بر بست و با شوی خویش بجزیرهٔ قبرس رفت تا وی را در روز بلا دستیار باشد .

همینکه سردار درجزیرهٔ قبرس‌ازکشتی پیاده‌شد خبر رسیدکه طوفانی هولناك دردریا برخاسته وکشتیهای دشمن را شکسته و خطر حملهٔ آنان ازمیان رفته است و دیگر بیم‌جنگ وخونریزی نمیرود. افسوس که دست تقدیر که نائرهٔ جنگ را بدان آسانی خاموش کرد آتشی دیگرروشن‌ساخت ودشمنانی غدرپیشه وحیله‌گررا برانگیخت تا برخلاف دسدمونا آستین نابکاری بالازنند و روح‌پاك آن‌زن بیگناه‌را آماج تیرهای بداندیشی خود قرار دهند.

اوتللو در میان آشنایان جوانی‌کاسیو نام ازاهالی فلورانس را بدوستی خویش برگزیده وبوی اعتماد واطمینانی فراوان داشت. کاسیو سربازی بود جوان وخنده‌رو وعاشق‌پیشه وچرب زبان، وزنان که باین هنرها شیفته‌اند ویرا دوست میداشتند. در حسن‌منظر ولطف‌بیان نیزاز دیگران ممتاز ورویهم آنچه موجب بدگمانی مردی‌مانند اوتللو بشود که خوداز عنفوان شباب درگذشته وزنی بسیار جوان را بهمسری اختیار کرده دروی‌جمع بود. اما دل‌پاك وروح صافی اوتللو بابدگمانی و بداندیشی آشنائی نداشت و نجابت و آزادمنشی وی تا درجه‌ای بود که هرگز خیال زشت برخاطر وی نمیگذشت، چنانکه ازهمان‌اوان‌خواستگاری دوست خویش‌را به پیامبری پیش محبوبه میفرستاد وچون خودرا ازچرب‌زبانی و خوش‌سخنی‌که پسند زنان است چندان‌بهره‌ور نمیدید، ازسادگی وصفای طینت وآزادگی‌که داشت پیغامهای عاشقانهٔ خویش‌را بوسیلهٔ کاسیو بدلبند خود میفرستاد. دسدمونا نیزبتدریج بمصاحبت کاسیو رغبت کرده وپس ازاتللو کاسیورا ازدیگران عزیزتر می‌داشت، منتها چنانکه شیوهٔ زنان پاکدامن است نسبت بدوست شوهر خویش محبتی خواهرانه داشت و درکارها باوی مشورت میکرد وطرف اطمینان واعتقادش بود. پس‌از زناشوئی نیز این دوستی و اعتماد برجای بود چنانکه کاسیوبسیاری ازروزها بخانهٔاوتللو میرفت وباسخنان شیرین ولطیفه‌های طرب‌انگیزخود وقت‌را بردوست خویش خوش میداشت.

اوتللو نیزکه خودآدمی متفکر و کم‌سخن بود از کلام دوست خودلذت بسیار میبرد زیرا هرطبعی باطبع مخالف خویش میلی‌دارد تامگر این‌جمع اضداد ازطغیان طبیعت بکاهد وروان‌را آسایش بخشد. دراین‌مواقع کاسیو ودسدمونا بایکدیگر می‌نشستند ومانند ایام‌گذشته سخن میگفتند ووقت‌را باشادی و خنده میگذراندند.

اوتللو پس‌ازورود بقبرس کاسیورا بدستیاری خویش برگزید وباوی‌درکارهای خطیر مشاوره میکرد وهمواره وی‌را در ملازمت خویش داشت. این‌مقام بر افسری سالخورده ایاگو نام‌که خویشتن را ازکاسیو سزاوارتر میشناخت گران آمده و موجب کینه‌توزی وی‌گشته بود، چنانکه گاه‌گاه طعنه‌زنان میگفت کاسیو شایستهٔ همنشینی‌زنان ودر تدابیرامور لشکر وآرایش‌سپاه ازدختری خردسال نادان‌تر است. ایاگو ازاوتللو نیز کینه‌ای، شدید دردل داشت زیرا هم‌از لطف وی نسبت بکاسیو خوشنود نبود و هم بدون هیچ‌موجبی ازاو بدگمان‌شده بودکه نهانی باهمسروی امیلیا روابطی دارد. این افکار نادرست درنهاد نابکاروی طغیان کرده برآن شدکه آتشی روشن کند و اوتللو و کاسیو ودسدمونا هرسه‌را ازتف‌آن تباه سازد و عطش خویش‌را در کیفر کشی ازآنان سیراب نماید.

ایاگو آدمی بسیار هوشیار بود وطبایع مردم‌را نیك میشناخت ومیدانست‌که‌از تمام‌دردهای‌روحانی‌انسان دردحسدموذی‌تر وتحمل‌ناپذیرتر است وگرانترین‌شکنجه‌های

بیماری تن‌در برابرعذاب آن ناچیزاست. وازهمین‌روی‌باخویشتن اندیشید که هر گاه کاری‌کندکه اوتللو برکاسیو حسدبورزد کار یکی‌ازآن دو یا هر دو تن راساخته‌وخود را از زحمت وجودآنان‌آسوده خواهد نمود، زیرا هرگاه آتش حسد زبانه زدن‌آغاز نماید خشك و تر نمیشناسد و خانه‌ها را تواند سوخت .

دست‌قضافرصت‌بکاربستن این‌بد اندیشی را با شتاب هرچه‌تمامتر بچنگ ایاگو نهادو شرح آن چنین‌بودکه خبرورود سرداروعروس‌وی‌بامژدهٔ پراکنده‌شدن‌کشتیهای دشمنان و مرتفع شدن‌خطر حملهٔ‌آنان دریکدم بسپاهیان ساکن قبرس رسیدودلهارا‌از شادمانی لبریز ساخت .بشکرانهٔ این‌خبرهای خوش‌مردم‌غم روزگاررا فراموش کرده مجلس جشن و سور برپاکردند. یاران‌بادهٔ ارغوانی آوردند و جامهای گران بگردش درآمد . دلاوران‌رزمجو بیاد سردار و تازه عروس‌وی رطلهای پیاپی زدندتاسرهاگرم گشت و پردهٔ شرم و خرد بدرید و در میان مجلسیان سری هوشیار نماند .

درآن‌شب‌جشن‌اوتللوسرکردگی پاسبانان‌لشکرگاه را بکاسیوسپرده‌وبوی‌فرمان داده بودکه سربازان‌ونیزی‌رامراقبت‌کند ونگذارداز حد اعتدال بدررفته‌دربادهٔگساری افراط‌نمایند وآشوبی‌برانگیخته موجب‌دهشت‌ساکنان شهرگردند ومردم‌را ازخودمتنفر سازند . ایاگو در این‌شب برای‌پیشرفت منظور نهانی خویش‌فرصتی‌بسیارمناسب‌یافتو برآن‌شدکه به‌بهانهٔ وفاداری و عشق نسبت بسردار بکاسیو جامهای پیاپی‌بنوشاندو اورا درهنگام‌اجرای وظیفه مست‌ساخته‌در پیش اوتللودرافراط در باده‌گساری‌که‌برای‌سرباز بزرگترین‌تقصیرهاست‌گناهکار جلوه دهد. کاسیودرآغازکار از نوشیدن‌جامهائیکه‌ایاگو ظاهراً باخیر اندیشی و از روی‌دوستی ویکرنگی بوی‌تقدیم میکردخودداری‌داشت‌اما کم‌کم‌زمام‌اختیارازکف‌وی بدررفته ساتکین‌های پیاپی‌را باخوشروئی‌بسیار ازایاگوگرفته لاجرعه بسرمیکشید. تا بتدریج اختیار نگاهداری زبان از اوسلب‌گشته‌ولب بستایش زیبائی و طنازی‌ولطف‌منظر دسدمونابگشاد و حاضران‌مجلس‌را وادارساخت‌چندین‌بار جام‌های خویش را بیاد وی تهی سازند. همینکه حکومت خرداز میان برخاست‌وبادهٔ مرد افکن‌هوش و دانش برای‌کسی‌برجای‌نگذاشت یاران‌بسبك سری‌پرداختندوسخنانی ناشایسته و نسنجیده‌برلب‌آوردند. دراین‌میان‌یکی‌از افسران‌باغوای ایاگوسخنی‌گفت‌که برطبع‌کاسیوگران‌آمده‌شمشیر ازنیام برکشیدتاآن‌گستاخ‌بی‌ادب‌را بسزای‌خویش‌برساند افسر نیزدست‌بشمشیربرد و تنی‌چندبیاری‌دوسوی‌برخاستندو نزاع‌ومجادله همگانی‌گشت و درآن‌میان یکی از افسران‌که بمیانجی‌گری‌برخاسته بود زخمدارگردید.کم‌کم نائرهٔ نزاع باطراف سرایت‌کرد و ایاگو برای‌گسترانیدن آتش‌فتنه‌ایکه خوددامن‌زن‌آن‌بود فرمان‌دادکه ناقوس دهشت‌رابربام دژبنوازند تامردم‌گمان‌برندکه‌حادثه‌ای‌بسیار بزرگ مانند نافرمانی و سرکشی‌درگرفته وکار از نزاع و مجادلهٔ مختصرگذشته است .

صدای‌وحشت‌انگیز ناقوس‌اوتللورااز خواب خوش‌بیدارساخت و با شتاب‌هرچه تمامتر بمحل وقوع‌حادثه آمدوازکاسیو چگونگی‌قضایارا پرسش‌نمود. دراین هنگام‌اثر مستی‌کم‌کم از مغزکاسیو زایل گشته و تااندازه‌ای هوشیار شده بود ولی‌از شدت شرم و خجلت‌نمیتوانست بپرسشهای‌ا وتللوپاسخی‌بدهد. ایاگوکه اینطوروانمودمیکردکه‌دربیان حقیقت‌امربسیاربی‌میل‌است‌واگرگزارشی‌میدهدبرای‌اطاعت ازفرمان‌اوتللوست خاموشی

کاسیورا غنیمت‌شمرده بدون‌اینکه‌ذکری‌ازخویشتن‌کند سرگذشت آن‌کشمکش‌راطوری بیان‌کردکه‌درظاهرگناه کاسیورا ناچیز وبی‌اهمیت‌جلوه‌میدادولی درباطن‌ویرابارتکاب تقصیری‌بسیاربزرگ‌محکوم‌میساخت. نتیجه آن‌شدکه‌اوتللو که‌درمسئلهٔانضباط‌سپاهیان بسیار سخت وبیرحم بود ناگزیر کاسیو را از مقام دستیاری و ملازمت شخص خود منفصل ساخت.

چون کاربروفق دلخواه‌یاگو انجام‌یافت‌وحریف خویشراازمیان بدرکرده‌ویرا درنزدسرداراز قرب‌ومنزلت‌انداخت، ازاین‌حادثه فایدهٔ دیگرنیز برگرفت ووسیله‌ای تازه درآزاراوتللو وکاسیوبدست‌آورد: زیراپس‌ازآنکه خمار مستی‌از سر کاسیو پرید وهوشیارشد ازکردهٔ شبانهٔ خویش بسیار نادم گشت وپیش‌ایاگو که‌درظاهر باوی دم از دوستی‌وغمخواری‌میزد اندوه‌نهفتهٔ خویش‌را آشکار ساخت واز نادانی وتهی مغزی‌خود اظهار شرمساری نمود وگفت: ای‌دوست، کارمن‌ازآنچه تو می‌پنداری خراب‌تراست، زیراهرگز روی آن‌ندارم که‌باردیگر پیش‌سرداررفته طلب‌بخشایش‌کنم وویرا باخود برسرمهردیرین‌آورم. آیا صواب آن نمی‌بینی که‌پیش‌وی رفته‌بمستی خود که‌زمام عقل راازکف‌هرکس‌می‌رباید اعتراف‌کنم! ایاگوازدر خیراندیشی وغمخواری درآمده پاسخ داد که: مستی و باده‌گساری‌گاهگاه برای‌همه‌کس پیش‌میآید وجوانان راازآنکه شبی باقتضای ایام‌شباب لب بمی‌آلوده داشته‌اند گناهکار نمیتوان شناخت. بهر تقدیر اینک که‌آنچه‌نبایدبشودشده هنگام‌افسوس نیست وخردمندآنست که‌در اندیشهٔ‌چارهٔ‌درد باشد وگره ازکارفروبستهٔ‌خویش‌بدستیاری خردصافی بگشاید، امروز چنانکه میدانی‌همسر سردار پیش‌وی منزلتی‌بسیار ارجمنددارد وهرچه خواهش کند اوتللو بی‌مضایقه‌انجام خواهدداد. صلاح‌ترادرآن‌میبینم که‌پیش‌دسدمونارفته ویرانزد سرداربرای‌خود شفیع آوری. ازآنجاکه دسدمونا زنی‌آراسته ونیك‌خواه است ازتعهد چنین کار صوابی شانه تهی‌نخواهدنمود ودل‌سردار رانسبت‌بتو نرم‌ساخته ویرابرسر مهر خواهد آوردوچون این‌شکستگی التیام‌یافت ورشتهٔ‌گسیختهٔ‌دوستی باردیگر گره‌خورد بیشترموجب‌قرب‌تو خواهدگشت. این‌اندرز بسیارخردمندانه ودرست‌بود واگر ایاگو سوء نظری نداشت‌و نمیخواست این‌راهنمائی را وسیلهٔ‌تازه‌ای درنابکاری قراردهدصلح وصفامیان دودوست برقرارمیگشت وطوفانها آرام‌میگرفت، ولی‌غرض‌ایاگو خیراندیشی‌نبودو قصدی‌بسیار پلید و شوم داشت و میخواست کار کاسیورا ساخته رقیب خویشرا از میان بردارد.

باری‌کاسیواندرزایاگورا پذیرفته پیش‌دسدمونا رفت وویرا بشفاعت‌ازخویشتن برانگیخت. دسدمونانیز وعده کرد که درپیش شوی بخواهشگری رفته ویرا وادار سازدکه‌ازگناه کاسیودرگذرد وسوگندخورد که‌تاجان‌درتن‌وی‌باقیست دراین‌راه کوشش کند ونقار بین‌دودوست‌را ازمیان‌بردارد وبی‌هیچ درنگ برای انجام دادن این‌مهم‌پیش اوتللو رفت وبا لطف بیان وجدیتی که در همه‌کار داشت پوزش کاسیورا بگوش‌سردار رسانید. اوتللو که تغییر رأی باین شتاب را با مقام خویش مناسب نمیدانست مهلت خواست تا چندروزی بگذرد وزیردستان بخشایش وی‌را ناشی‌از سستی رأی وبی‌ثباتی وی ندانند.

اما دسدمونا بابرام خویش افزود ودرخواست کرد که این بخشش در بامداد روزدیگربشود واگراین‌مدت درنظرسرداربسیار کوتاه‌آید پس‌ازدو روز فرمان عفووی صادرگرددزیراکاسیوی بیچاره‌چندانکه باید رنج شرمساری برده وعذاب سختی و بی

مهری‌سردار راکشیده است وگناه‌بسیار اندك‌وی شایستهٔ کیفری‌گرانتر نیست. چون‌باز اوتللواز‌پذیرفتن خواهش‌دسدمونا سرباز زد، دسدمونا زبان‌بطعنه گشوده‌گفت ای‌همسر گرانمایه‌وارجمند، شگفتی‌من‌ازاینست که‌بایدبااینهمه‌عجزونیاز پیش‌تواز کاسیوشفاعت کنم، وبرای کسیکه از پیش‌تو برای‌من پیام‌عشق میآورد وهرگاه سخنی‌درنادلپسندی تو بر دو لب من میگذشت جانب ترا میگرفت درخواست بخشایش نمایم . آنچه من از تو امروز خواهش میکنم حاجتی بسیار اندك است و اگر بخواهم درجهٔ عشق ومهر ترا نسبت بخویشتن آزمایش‌کنم خواهشی‌بسیار گرانترازاین خواهم داشت. اوتللودر برابر این خواهشگر چیره‌زبان بیچاره ماند ودراجابت مسؤل وی‌گریزی‌نیافت ووعده کرد که‌پس‌از یکی‌دوروز کاسیورا پیش‌خود بخواند وویرا بشغل سابق خویش بگمارد.

دراینجا باید ناگفته نگذارد که‌درهمان‌هنگام که‌کاسیو پس‌ازدرخواست شفاعت از‌پیش‌دسدمونا بازمیگشت بااوتللو وایاگو که‌از در دیگر واردخانه شده‌بودند مصادف گشته‌بود وایاگو که‌در نیرنگ استادبود ازدیدن کاسیوچین بچهره‌افکنده وآهسته‌چنان که گوئی باخود گفتگو میکند گفته بود : «نه، من این‌حرکت‌را نمی‌پسندم». اوتللو این‌سخن‌را چنانکه ایاگو انتظارداشت شنیده ولی درآندم توجهی بمعنی‌آنسخن‌نکرده بود وپس‌ازآن نیزگفتگوئی که‌بازوجهٔ خویش‌کرد گفتارایاگورا ازخاطرش برده بود، امااین فراموشی‌دیرنپائید، زیراپس‌ازآنکه سردار ازپیش دسدمونا بازگشت ایاگو بار دیگردنبالهٔ‌سخن راگرفته‌مانندکسیکه‌میخواهد خاطرخویش‌راازفکر پریشان‌ونادلپذیری آسوده کند از اوتللو پرسید: آیا درآن‌هنگام که‌هنوز زناشوئی میان تو و دسدمونا سرنگرفته بود کاسیو از عشق ودلبستگی‌تو آگاهی داشت؟ اوتللوگفت: آری، چیزی بروی‌پوشیده‌نبود وگذشته‌ازآن‌همهٔ پیامهای عاشقانه‌مرا کاسیوبگوش‌دسدمونا میرسانید. ایاگو پیشانی پراز چین کرده مانند آنانکه خبری تازه میشنوند که‌مؤیدحدس‌آنهاست گفت: عجب! این کلمهٔ پرمعنی، گفتارسابق ایاگو را بخاطر اوتللو آورد ودرذهن‌وی گمانی تولیدگشت که این‌سخنان بی‌منظوری نیست ودرزیرکاسه نیم‌کاسه‌ایست، و چون ایاگورا آدمی آراسته وجوانمرد وبا انصاف میشناخت واز وی رفتار ناشایست وغدرو نابکاری‌فرومایگان راانتظارنمیبرد بردل‌وی‌اینطورگذشت‌که‌ایاگودرامری بسیار مهم اندیشه‌میکند وجرئت‌بیان آنرانداردَ. بنابراین ازوی‌خواهش کرد که‌هرچه دردل‌دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن راز درون خویش اندیشه نکند.

ایاگو گفت: اگر اندیشهٔ بدی در خاطر من راه یافته‌باشد جای‌شگفتی نیست، زیرافکر پلید را نیروئی بزرگ‌است، وخواه ناخواه درمغز آدمی راه می‌یابد وکسی‌از آسیب‌آن ایمن‌نیست. پس‌آنگاه سخن‌را باتردستی بسیار برگرداند وچنین گفت: اگر سردار ازفرط اطمینان‌واعتماد رفتارزیردستان ونزدیکان‌را بادیدهٔ بی‌اعتنائی نگریسته ودر کردارآنان چنانکه‌شایسته‌است بازجوئی نکرده‌باشد وازاین‌رهگذردچار محنت و اندوه گردد مایهٔ هزاران افسوس است، وهرچند آگاهی برآنچه درضمیرمن‌میگذرد موجب پریشانی خاطر تو خواهد بود، اما برای آنکه قضیه مورد کنجکاوی قرارگیرد و نام نیك کسان بمجرد اندك بدگمانی لکه دار نگردد خود را بآشکار ساختن آن ناگزیر می‌بینم.

همینکه اوتللو راازشنیدن این سخن‌حس کنجکاوی بهیجان‌آمدوازآن اشارات

وسخنان‌کنایه‌دار دغدغه‌ای درخاطرش‌راه یافت، ایاگومکری‌دیگر اندیشیدولب‌باندرز گشوده‌ازراه‌خیرخواهی سخنی چنددرمضرات حسدوعواقب‌وخیم بدگمانی درگوش وی فروخواند و دراین‌موردد‌مدمه رابجائی‌رساندکه ازهمان‌تأکیدی‌که دراحترازبدازگمانی میکرد نهال سوءظن را در ذهن ساده‌و صافی اوتللو کاشت.

اوتللوگفت: میدانم‌که همسرمن زنی‌زیبا و طنازاست‌ونشست‌وبرخاست‌بامردان و مجالس سوروزامش را دوست میدارد و شیفتهٔ ساز و آواز وآشکار ساختن رازهای درون‌خویش‌در پیش دوستان‌وآشنایان است ، اما این معایب‌که درزنان بی‌عفت بسیار ناپسندوسزاوارنکوهش‌است‌درزنی‌مانند دسدمونا که در تقوی و پاکدامنی بی‌نظیر است مایهٔ شرمساری نیست‌ومیتوان‌گفت‌که برعفاف‌و طهارت‌وی‌رونق وشکوه‌دیگرمیبخشد. پس تا دلیل قاطع دردست من‌نباشد هرگز در وفا و پاکی دامان وی شکی بدل راه نخواهم داد.

ایاگوگفت: این‌تأمل و صبرسردار‌در پذیرفتن سخنان نادرست‌دربارهٔدسدمونا روشی‌خردمندانه است ومن‌نیز اعتراف‌میکنم‌که دلیلی‌قانع‌کننده وقاطع‌دراثبات‌آنچه گفته‌ام ندارم، و ازهمین‌رو بهتر آنست‌که سردار در آن‌مواقعیکه‌کاسیو دسدمونارادیدار میکند باهوشیاری‌ودقت رفتار آنهارا بنگرد. اما بدان شرط‌که نه‌حسد دیدهٔ‌انصاف‌ترا فروبندد‌وخردسلیم راتاری‌سازدونه‌فرط‌اطمینان‌ترا از تحقیق وکنجکاوی بی‌نیازی‌دهد، زیرا من عادت‌زنان شهرونیز یعنی بانوان دیار خویش‌را خوب‌میشناسم‌ومیدانم‌که‌زنان ونیزی سبک‌سریها وعشوه‌گریهای‌خویش را برهمه آشکار میسازند جز برشوی‌که‌ازوی همه‌چیزجز ظاهرآراسته رانهفته میدارند.همینکه این سخنان درمغزاوتللوفرونشست ایاگونیرنگی دیگر بکار برد و گفت: چنانکه خود سردار آگاه است پدردسدمونابابن زناشوئی‌تن نمیداد اما دسدمونا پدر را فریب‌داد و بر وی اینطور وا نمود ساخت که خودنیز ازاین‌مواصلت‌خوشدل نیست امازاه‌چاره بر وی‌مسدودواست، زیرا بجادوگری و سحردل‌ویرا فریفته ساخته‌اندوآدمی دربرابر نیروی‌اهریمنی‌همواره‌ناتوان‌ودرمانده است. این نکته در مزاج اوتللو تأثیری‌گران کردوطبع‌ویرا برتافت زیرابروی‌مسلم گشت‌که‌دختری‌که پدر خویشرا فریب دهد خیانت نسبت بشوی نیز پیش وی چندان دشوار نخواهد بود.

ایاگو ازاینکه باگفتار خویش‌موجب‌اندوه سردار را فراهم ساخته است پوزش طلبید، اما اوتللوکه درآتش غضب و اندوه میسوخت پهلوانی‌کرده و انقلاب درون‌را بنهفت و مانندآنکسان‌که‌سخنی عادی‌شنیده‌اند خم‌بابرودرنیاورده باایاگو فرمان دادکه بدون‌آنکه‌اندیشه‌ای بدل راه‌دهد آنچه‌میداند بگوید و چیزی را نهفته نگذارد.

ایاگوکه‌ظاهراً خود را ازسخن‌چینی‌و بدگوئی‌نسبت بدوست‌یکدل‌خویش‌کاسیو بسیار ناراضی‌نشان‌میدادگفت: سردار میداند که هرگاه دوتن بایکدیگر دم‌از دوستی زنند و یکی‌از آن‌دوگناهی‌مرتکب شودشرط‌دوستی آنست‌که‌آن دوست‌دیگرگناه‌رفیق راآشکار نسازدووسیلهٔ افشای‌راز ویرا فراهم نکند. ازاین‌نکته‌که بگذری‌سرداراز همه کس‌بهترآگاه‌است‌که‌دسدمونا پیش از زناشوئی خواستگاران بسیار داشت که همه اهل دیاروی‌بودند وباوی‌دررنگ‌واخلاق تفاوتی‌نداشتند واگربایکی‌ازآنان ازدواج میکرد

چندان نامتناسب نبود. اما دسدمونا همه را از نظر انداخته و با سردارکه عرب نژاد است و درطبع واخلاق با وی مجانستی ندارد طرح زناشوئی افکند واین خودگواه آنست که دسدمونا روحی سرکش وفرمان ناپذیر دارد و باندرز هیچکس سرفرو نمی آورد. ولی دسدمونا زنی هوشیار و خردمند پذیرهست و همینکه طغیان و التهاب عواطف وی فرو نشیند کردار خویش را بمیزان خرد خواهد سنجید ودراین هنگام شاید باندیشهٔ آن افتدکه برازندگی اندام شوی خویش رابامحاسن صوری جوانانی که وی را می پرستیده اند در مقام سنجش درآورده وازاین رهگذر از انتخاب خویش چندان خشنود نباشد. پس شرط عقل آنست که چندروزی از آشتی کردن باکاسیو درگذری و در این مدت توجه خویش را بطرز جانبداری دسدمونا ازوی و شدت علاقه‌ای که در رفع کدورت کنونی نشان میدهد معطوف داری زیرا از همین اصرار و پافشاری وی مطالبی مهم دستگیرت خواهدشد.

ایاگو بدین کیفیت وسائل پیشرفت نیرنگ خویشرا از همه سوی فراهم ساخت. زیرا شك نبودکه دسدمونا از روی کمال بیگناهی در التیام بین اوتللو وکاسیو پافشاری میکردو هرکلمه‌ای که دراین باب بردولب وی میگذشت ناگزیر اوتللو برآن توجیه وتعبیر دیگر مینمود و دیری نمیگذشت که در خانهٔ اوتللو ناسازگاری و عدم اطمینان جای شادمانی و اعتماد را میگرفت وزن و شوی هر دو را ببد بختی و پریشانی میکشانید. ازهمه بدتر آنکه ایاگو خصال پسندیدهٔ دسدمونا راآلت اجرای مقاصد شوم خویش ساخته کاسیو را به درخواست شفاعت از دسدمونا برانگیخته ونیکی فطرت ووفاداری دسدمونا رانسبت بشوی وسیلهٔ تباهی اوقرارداده بود؛ زیرا دسدموناکه در همه کار خیرشوی خویشرا میخواست ناگزیر هرگاه فرصت می یافت دراصلاح بین آن دو دوست میکوشید وهمین کوشش که ناشی از فطرت نیك وی بود بضرر و خسران خود او تمام میشد.

باری ایاگو درپایان سخن خویش از اوتللو خواهش کرد که تا دلیلی قاطع در خیانت زوجهٔ خویش نیافته است دربیگناهی دسدموناشکی بدل راه ندهدونگذاردکه خیالات و تصورات واهی زمام خرد رااز چنگ وی بدربرد. اوتللو نیزوعده کردکه صبروبردباری را پیشهٔ خویش سازد. امااز آن دم دیگر آسایش خیال برای وی محال مینمود و دقیقه‌ای خاطرش ازعذاب اندیشه های پریشان آسوده نماند. شبان دراز دربستر غلطیده خواب بچشم وی در نمیآمد وهرچه باافیون و سایرموادمخدره میخواست دمی چند مغز خستهٔ خویش را آسایش بخشیده دیده برهم نهد خواب شیرین که سالها باوی مأنوس بود بسراغ وی نمیآمد. کم کم از شغل خویش نیز بیزارگشت وخاطرش ازدلاوری وجنگ آزمائی نمیگشاد دلی که در دیدن شمشیرهای آخته وپرچم افراشته بارژهٔ سپاهیان رزمجو در بروی همواره بطپش می افتاد وخونی که درشنیدن صدای طبل جنگ وشیپور حمله وهرای مردافکنان وصدای سم اسبان جنگی درشرائین وی بجوش میآمد مانند آن بودکه ازجنب وجوش افتاده وحس نامجوئی بزرگترین فضیلت مرد سپاهی است دروی معدوم گشته وویرا ازهر شادمانی ومسرتی که جنگ آوران جویای آنند بیزارساخته است. گاهی پیش خود دسدمونا زنی بیگناه و پاك دامن میشمرد و زمانی نسبت بوی اندیشه های زشت درمغز میپروراند. گاهی دردل آرزو میکردکه کاش ازروابط ناپسند کاسیو و دسدمونا آگاه نمیگشت زیرا اگر این راز بروی آشکارنشده بودودرظاهر آنها عیبی نمیبافت چون از باطن آنهاغیب نمیدانست در ششدر افکار جانگزا گرفتار نمیگشت وازاینهمه تشویش وخلجان ضمیر برکنار میماند.

روزی از فرط پریشانی واضطراب عنان متانت از دست داده گلوگاه ایاگورا گرفت وویرا تهدید کردکه باید بدون درنگ تهمتی را که بدسدمونا زده‌است به‌ثبوت برساند ویادر زیرچنگال وی جان بسپارد، ایاگو ازاینکه سردار در راستی گفتار وی شك وتردیدی بدل‌راه داده اظهارشگفتی کرد واز اینکه خیرخواهی‌وی درنظرسردار مانند گناهی جلوه‌گر گشته خود را رنجیده خاطرنشان داد. آنگاه گفت: دستارچه‌ای را که بر آن خالهای سرخ نقش شده دردست‌زوجهٔ خویش دیده‌است؟ اوتللو پاسخ‌داد: آری‌دستارچه‌ای را که میگوئی‌خود من‌درهمان‌آغاززناشوئی بوی‌بخشیده‌ام. ایاگوگفت: امروزکاسیو رادیدم که همان دستارچه را ازجیب بدر آورده وعرق چهره رابا آن پاك میکرد.

اوتللو گفت: اگر آنچه میگوئی‌راست باشد لحظه‌ای‌آرام نخواهم نشست تاهر دو نابکار را بسزای خودشان برسانم وبرای‌اینکه وفاداری و صمیمت ترا آزمایش‌کنم ترابکشتن کاسیونامزد میکنم که درظرف سه روز جهان را از وجود پلید وی‌آسوده سازی. اما جزای‌آن فرشته صورت شیطان سیرت با خود من است و تدبیری خواهم اندیشیدکه دراندك‌زمانی‌بچنگال مرگ گرفتار آید وبمکافات کردهٔ زشت خویش‌برسد.

آنانکه بچنگال حسد گرفتارند کوچکترین لغزشی را بزرگ شمرده وآنانرا دلیلی‌قاطع درحقانیت خویش‌میدانند وازهمین روی بمجرد آنکه به اوتللوگفته شدکه دستارچهٔ همسرویرا دردست کاسیو دیده‌اند خیانت دستدمونارا مسلم دانسته در پیش وجدان هردوتن رامحکوم ساخت ودیگر درپی کشف چگونگی‌امربرنیامد وبازجوئی ازکاسیورا ضرور نیافت. اما حقیقت آن بود که دسدمونا هرگز چنین هدیه‌ای بکاسیو نداده وپاکدامن ترازآن بود که چیزی را که همسر وی بدو بخشیده بود ازنظرسبك سری بدیگری بدهد ، وهیچگاه دردل وی یاکاسیو نگذشته بود که بشرافت و ناموس اوتللو خللی واردآورند؛ بلکه گناهکار واقعی ایاگو بود که از خبث ونیرنگ سازی که داشت ودقیقه‌ای ازفراهم ساختن وسیلهٔ آزار این بیگناهان آسوده نمیماند، زوجهٔ خویش امیلیارا که زنی نیك نهاد ولی‌بسیارساده لوح وزود باوربود برانگیخته بودکه دستارچه را از دسدمونا به بهانهٔ برداشتن طرحی ازآن بعاریت بگیرد و آنگاه آنرا در سرراه‌کاسیو انداخته بود که اززمین بردارد و آنانکه ازکنه مطلب آگاه نبودند دستارچه را دردست وی دیده تصورکنند که دسدمونا بدو بخشیده است.

باری اوتللو پس‌ازشنیدن داستان دستارچه بخانه بازگشت وسردرد شدیدی را بهانه کرده ازدسدمونا خواهش کردکه دستارچه‌ای بوی بدهد که‌دور سرخویش‌بپیچیده درد را بدان‌وسیله تسکین‌بخشد. چون دسدمونا دستارچه‌ای حاضر آورد اوتللوگفت : این‌خوب نیست . بروآن دستارچه‌ای را که هنگام مزاوجت بتو بخشیده بودم بیار . دسدمونا پس‌ازجستجوی بسیار بادست تهی‌نزد شوی بازگشت وگفت: نمیدانم آنرا در کجا نهاده‌ام زیرا هرچه‌کاوش‌کردم‌آنرا نیافتم. اوتللو بخشم فرو رفته فریادبرکشید که این گناه را چگونه می‌توان بخشید؟ زیراآن دستارچه را زن مصری‌که درسحرو افسون زبردست ودرخواندن اندیشه‌های مردم استاد بود بمادر من بخشیده وبوی‌گفته بودکه نگاهداری این تعویذ موجب پایداری جمال وبقای محبت شوی خواهد بود ، ولی‌اگرروزی‌آنرا گم کند عشق‌پدرمن نسبت بوی زایل‌گشته بین‌آن دو ابجاد نفرت خواهد نمود. مادر من‌آنرا سالیان دراز نگاهداشت وروزیکه دیده ازجهان می‌بست

آنرا بمن بخشیده ووصیت کرد که هرگاه همسری اختیارکنم آنرا بوی بدهم. من نیز آنرا بتو بخشیدم پس قدر آنرا بدان وآنرا ازچشم خویش عزیزتر بشمار.

دسدمونارا ازاین سخن واهمه‌ای بزرگ در دل راه یافت وگفت : آیا آنچه میگوئی راست است یامیخواهی مرا ازاین لغزشی که کرده‌ام بترسانی؟ اوتللوگفت: نه آنچه گفته‌ام راست است و آن دستارچه خاصیت طلسم دارد ، زیرا بافندهٔ آن از ساحران بزرگ بود که دویست سال دراین جهان زیسته وعمری بدین‌درازی را در تعبیه آن بکاربرد. ابریشمی‌که دراین دستارچه بکار رفته از کرمی بوده است که در معبد مقدس پرورش یافته وآنرا باخون قلب مومیائی شدهٔ دوشیزه‌ای رنگ‌کرده‌اند.

دسدمونا که خاصیت شگفتی‌آوردستارچه را شنید ازترس‌نزدیك بود قالب‌تهی کند، زیرا بر وی مسلم بود که دستارچه را گم کرده واینك نیزعشق ومحبت شوی را نیز باید دراثرآن بی‌مبالاتی ازکف بدهد . اوتللو نیز بر خشم خویش افزوده در پیدا کردن دستارچه پافشاری داشت و چنین وانمود میساخت که هرگاه آنرا نیابند اقدامی بسیارنابهنجار خواهد کرد. دسدمونا برای تسکین خشم شوی بر آن شد که مطلبی دیگردرمیان‌آورده توجه اوتللو را از قضیهٔ دستارچه منصرف سازد، بنابراین باکمال خوشروئی وشیرین‌زبانی موضوع کاسیورا پیش‌آورده گفت: میدانم این تندی وخشم برای‌آنست‌که میخواهی بمن‌مجال شفاعت ازکاسیو ندهی. آنگاه چنانکه ایاگو پیشگوئی کرده بود لب درتمجید وتحسین‌کاسیو بگشود وآنقدردرستایش‌وی‌سخن‌دراز کرد که‌اوتللوراطاقت بردباری نمانده بی‌اختیار ازجای برخاست‌وازخانه بیرون‌شتافت.

دسدمونا ازاین حرکت اوتللو کم‌کم بفکرافتاد که شاید دردل‌همسروی‌نسبت بکاسیو حسدی راه یافته باشد، اما هرچه اندیشه میکرد موجبی برای این حسد نمی‌یافت . زیرا خود را درکرداروگفتار ازهرگونه تهمتی بری میدید و نمیدانست کدام رفتار یاسخن وی باعث نگرانی خاطرشوی گشته است. ولی از آنجا که پاکی طینت وی بسرحد کمال بود دردل، خویشتن را ازاینکه لحظه‌ای درمورد شوی بد گمان گشته ملامت نمود وپیش‌خود یقین کرد که اوتللو خبری ناگوار از شهر ونیز شنیده یاامری خطیر برخلاف میل‌وی پیش‌آمده وطبع مهربان ویرادیگرگون ساخته است وباخود گفت: مردان دارای صفات فرشتگان نتوانند بود وهیچ زنی‌نباید انتظار داشته باشد که شوی‌باهمان مهربانی ومدارائی‌که درآغاز زناشوئی‌داشته باوی روزگار ببرد وباید تندی وناسازگاری گاهگاه آنانرا بدل نگرفت .

باردیگرکه‌اوتللو ودسدمونایکدیگررا دیدارکردند اوتللوپرده‌پوشی‌رابکناری نهاده زوجهٔ خویش‌را آشکارا به بیوفائی‌وآمیزش بامردی دیگرمتهم ساخت، اما اسم کسیرا نبرد وازفرط‌اندوه سیل‌سرشك چهرهٔ مردانه ویراترساخت، دسدموناکه‌ازگریهٔ شوی بسیارمتألم شده بود بغمخواری وی شتافته گفت: ای‌جان عزیز، آن روزرا نبینم که‌آب درچشم‌تو بگردش‌درآید! بگو بدانم موجب‌این اشك ریزی‌چیست؟ اوتللوگفت: درمن توانائی‌تحمل مشقات روزگارهست وبارهرمصیبتی را ازفقر وبیماری ودربدری باآزادگی‌وسربلندی میتوانم‌کشید اماخیانت توکه زخمی‌التیام‌ناپذیراست دلمراشکسته است. توبدان نهال شاداب وباطراوتی میمانی که گلش‌عطری فرح‌انگیزدارد وشامه‌را میفریبد ولی‌هرکس آنراببوید دردسرخواهد کشید وآنقدررنجوررخواهدگشت که‌آرزو

میکند کاش آن نهال شاداب در صحنهٔ مرغزار محال خودنمائی نمی‌یافت وگل ببار نمی‌آورد .

همینکه اوتللو ازخانه بیرون رفت دسدمونا که دامنش ازهر گناهی مبرابود از بدگمانی شوی آنقدر مبهوت ومتحیر گشت که اعصاب وی سستی گرفته خستگی شدیدی درخوداحساس نمودوکنیزخویش راگفت تابسترخواب اوراآماده‌کند وپرده‌ای راکه درشب زفاف بر‌آن پهن کرده بودند باز گسترده سازد، تا مگر غم روزگار رابا یادآوری ایام خردی و دوشیزگی خویش فراموش کند وباخود گفت : پدران وقتی فرزندان خردسال خویشرا سیاست میکنند هرگز زبانشان بادل هم‌آواز نیست وحدت سنگدلی ندارند،من‌نیزکودکی بیش‌نیستم‌واوتللو نیزدرسیاست من‌همان شیوه‌راپیروی میکند و اگر در سخنش تندی وتلخی بسیار است در دلش نسبت بمن کینه وعداوتی نخواهد بود واین مایه سرزنش چندان درخور شکایت نیست .

دسدمونا بامیدآنکه دیری نمیگذرد واوتللو بدلجوئی وی خواهد شتافت سر ببالش نهادومغز خسته ورنجوراو آرامش گرفت وبخواب رفت.دمی نگذشت که اوتللو مانند دژخیمانی‌که در سرشان هیچ مهری نیست بعزم‌کشتن آن شمع شبستان وفاببالین وی‌شتافت همینکه‌اورا درخواب‌ناز فرورفته دیدحیفش آمدکه‌بدنی بدان لطافت‌وسپیدی رابا خنجر بران بدرد وآن پیکر مانند عاج را مجروح سازد. امااین تأسف جلوگیر قصد شوم وی نگشت زیرا بخود میگفت:اگراین‌زن‌زنده‌ماندبدیگری‌نیز خیانت‌کرده موجب رسوائی وتباهی خانمانها خواهد گشت. پس‌لب برلب وی نهاد تاآخرین بوسهٔ وداع‌راازوی‌برگرفته باشداماشیرینی‌آن‌بوسه‌چنان‌بودکه زمام اختیاررا ازچنگ‌وی‌بدر رفته برگونه‌های‌دسدمونابوسه‌های‌پیاپی زدواشك‌حسرت‌ازدیدگان‌باریدن‌گرفت .افسوس که‌آب‌دیدگان‌آتش‌غضب وی‌را‌فرونَنشانید واوتللوبرای‌اینکه‌گریه، اورااز‌انجام‌دادن‌قصد شومی‌که داشت باز ندارد اشکهای خویش راپاك کرده‌آن سرشك راآب ناپاك وپلید نامید وبخود گفت. اشکی‌که‌دردیدن‌بدبختی بیگناهان ازدیدهٔ‌مافرو میچکد ازسرچشمهٔ دیگر جاری میشود وبااین قطرات سردکه نمایندهٔ سستی وزبونی است مانند نیست .

دراین هنگام دسدمونادراثر بوسه‌های اوتللو چشم‌بگشود وشوهر خویش‌رادید که‌دندان بلب‌فروبرده واز چشمانش شرارهٔ غضب جستن میکند وچون‌ویرا میشناخت دریافت که‌قصدی‌بسیارشوم دارد. اوتللوگفت هنگام آنست‌که خودرا برای‌مردن‌آماده کنی، برخیز وهردعائی بیادداری بخوان وازآفریدگار خویش آمرزش بطلب‌تاروح‌تو بگناه تن‌خیانت‌پیشه‌ات‌گرفتار نیاید. دسدموناکه درزیردست وی‌ناتوان‌بودخواهش‌کرد که براو رحم‌آورده وازخون اودر گذرد وویرا از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی است‌آگاه سازد، اوتللو داستان دستارچه را باز گفت که آنرا دست کاسیو یافته‌اند و این خود گواه‌آنست که بین‌آن دو روابطی نادرست وجود داشته است . دسدمونا لب بگشاد تاپاکی‌دامن وبیگناهی خویش رابروی‌مسلم دارد. اما اوتللو فرصت‌نداده‌پرده بستررا درگلوی وی فروکردوچندان نگاهداشت تاجان بجان‌آفرین‌تسلیم نمود.

در آنموقع ناگهان در بازشد و ملازمان،کاسیورا باتن زخمدار و خون‌آلود بخوابگاه‌آوردند ومعلوم‌شدکه یکی از مزدوران ایاگوکه‌برای کشتن وی‌نامزدشده‌بود باشمسیر بروی‌تاخته‌ولی‌ازمددکاری بخت‌نتوانسته است ضربتی مهلك‌بروی‌واردآورد.

خودآن فرومایهٔ دژخیم صفت را نیز ایاگو از ترس آنکه مبادا راز وی آشکار شود بقتل رسانیده است . اما پاسبانان درجیب وی نامه‌ای یافته‌اند که درگناه ایاگو و بیگناهی کاسیو جای هیچگونه شك‌وتردیدی نمیگذارد. کاسیو آمده بودتااز لغزش شب جشن پوزش‌طلبیده وازسردار بپرسد که گناه وی چه بوده است که ایاگو را بکشتن وی فرمان داده است ؟

همینکه اوتللوازگزارش قضایا آگاهی یافت وآن نامه را فرو خواند مانندآن بود که صاعقه‌ای بر سر وی فرودآمده‌باشد، دود از نهادش برخاست ، زیراکه زوجهٔ وی مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز گرد خیانتی نگشته است وخود وی نیز فرومایه‌ای مردم کش‌و دژخیمی سفاك بیش نیست وشایستگی زندگانی ندارد . پس شمشیر را از غلاف بدر آورده برسینهٔ خویش فرو برد وخود را بر روی‌نعش زوجهٔ وفادار خویش انداخته جان سپرد.

حاضران از این حادثه دهشتناك مبهوت ومتحیرماندند ، زیرا فرزانگی اوتللو برهیچکس پوشیده نبود و همه میدانستند که پیش ازآنکه ایاگو آغاز نابکاری نماید و دمدمه‌های وی مؤثرافتد اوتللو شوهری بسیار مهربان و دوستی غمخوار بود و هرگز بدگمانی را در سرشت وی راه نبود و گناهی جزاین نداشت که زوجهٔ خویش را بسیار دوست میداشت و عشق چشم خرد ویرا فرو بسته بود . همینکه خطای خویشرا محقق یافت خود را با مرگ کیفر داد وچشمی که در روز گیر و دار مانند دواخگر فروزان دشت پیکار را مینگریست پیش ازآنکه تا ابد فروخسبد برمصیبت یاران و عزیزان‌آن رخسار مردانه را ترساخت . پس از مرگ وی دلاوران ونیزی صفات‌نیك ومردانگی وپهلوانی وی را بیادآوردند. جانشین وی، ایاگو را بسخت‌ترین عقوبتی بکیفر نابکاریهای وی رسانده خبر درگذشتن سردار نامور را بشورای شهر ونیز رسانیدند .

دکتر پرویز ناتل خانلری

از اشعار هانری هاینه آلمانی
۱۷۹۷ — ۱۸۵۶

هرشب ترا بخواب میبینم ....

ازاین پیش گلهای سرخ وشقایقها وکبوتران و خورشیدرا بینهایت دوست میداشتم اما اکنون ازاینها همه دل برداشته‌ام و تنها ترا دوست میدارم، ای سرچشمهٔ عشق، که درعین حال گل و شقایق و کبوتر و خورشید منی .

***

وقتیکه چشمان ترا می‌بینم دردواندوه خود رافراموش میکنم وچون ترامیبوسم حس میکنم که بکلی شفایافته‌ام. اگر سرخود را پسینهٔ توبگذارم نشاطی آسمانی برفراز سرم پرواز میکند ، با اینهمه اگر بگوئی «ترا دوست میدارم» بتلخی خواهم گریست.

***

از هزاران سال پیش ستارگان بیحرکت برفراز آسمان ایستاده باعشقی دردناك بیکدیگر مینگرند و بزبانی زیبا و بسیط سخن میگویند . اما تا کنون هیچ زبانشناسی اینزبان را درك نکرده است .

تنهامنم که زبان ایشان را آموخته‌ام وهرگز فراموش نخواهم کرد. چهرهٔ دلدارم برای من بجای صرف و نحو این زبان بوده است .

***

اگر گلهای زیبای مهربان میدانستند که دل من چگونه مجروح است ازروایح خود مرهمی برزخم من می‌گذاشتند .

اگر بلبلان آگاه بودندکه من چقدرغمگین و بیمارم برای تسکین دردم نغمه‌های نشاطانگیز میسرودند .

اگر برفراز آسمان ستارگان طلائی از درد من خبر داشتند فرودمیآمدند و مرا دلداری میدادند .

افسوس که هیچیك از اینان دردمرا نمیداند. تنها او از آن خبردارد، همانکه دلم دردمند اوست .

***

ای یار مهربان، هنگامیکه در گور تاریك خفته‌ای من بنزدتو فرودمیآیم و تراتنگ

در برکشیده میبوسم و با شور وحرارت بخود میفشارم اما چون‌ترا همچنان‌سرد وسپید و خاموش می‌بینم فریاد برمیآورم ، بخود میلرزم وجان میسپارم .

ساعت‌زنگ نیمه‌شب رامیزندمردگان برمیخیزندوگروها گروه‌برقص‌میپردازند لیکن ما همچنان درآغوش یکدیگر میمانیم .

چون روزشما در رسد نیزمردگان بلند میشوند و نغمهٔ صور ایشان‌را بشکنجه و نشاط میخواند . اما من وتو بی‌آنکه توجهی بدان داشته باشیم همانطور درآغوش یکدیگر خفته خواهیم ماند .

***

من دردهای‌بزرگ خود رابشعرهای‌کوچك تبدیل میکنم ونغمه‌های‌من‌پروبال پرصدای خود را بحرکت آورده بجانب‌قلب‌دلدارم پرواز میکند . اما همینکه بدان راه یافتند نالان باز میگردند مینالند و نمیگویند که درقلب اوچه دیده‌اند .

***

دیریست که دل بتو داده‌ام و هنوز دوستت میدارم . اگر دنیا نیز سرنگون شود ازویرانهٔ آن شرارهای عشق من زبانه خواهد کشید .

***

نغمه‌های من زهرآگین است و چگونه جز این‌باشد؟ تو گل زندگانی‌مرا بزهر آلوده‌ای .

نغمه‌های من زهرآگین است و چرا چنین نباشد؟ مشتی‌مار در دل‌من‌جادارند و تو نیز، ای‌عزیز ، درآن میانی .

***

در خواب گریه میکردم . خواب‌دیدم که تو مرده‌ای ، بیدارشدم و اشك از گونه‌هایم جاری شد .

در خواب گریه میکردم ، خواب‌دیدم که تو ازمن جدا شده‌ای ، بیدارشدم‌و مدتی دراز بتلخی گریستم .

در خواب گریه میکردم ، خواب دیدم که توهنوز دوستم‌میداری ، بیدارشدم و باز سیل اشك ازچشمم فرو ریخت .

هرشب‌ترا بخواب می‌بینم که بمهربانی لبخند میزنی ومن‌خود را لرزان‌لرزان بپاهای عزیزت میاندازم . تو بحالت غمناك بمن‌مینگری ، سرزیبای خودرا تکان میدهی ومرواریدتراشك از چشمت فرومیریزد .

آنگاه آهسته کلمه‌ای بمن میگوئی و دسته‌ای ازگلهای سپید بمن‌میدهی، اما چون بیدار میشوم ازدستهٔ گل اثری نیست وآن کلمه را نیز فراموش‌کرده‌ام .

***

باد پائیزی درختان را تکان میدهد . شبی‌سرد ونمناك است. من‌خود را در جامهٔ خاکستری پیچیده سواره از جنگل میگذرم . همچنانکه من اسب میرانم خیال چابك وشادمان پیشاپیش من‌دویده مرا بمنزل محبوبم راهنمائی میکند .

سگها عوعو میکنند . خدمتگاران با مشعلهای روشن ظاهرمیشوند. ازپلکان مرمر بالا میروم و مهمیزهای خودرا بصدا در میآورم . دراطاقی روشن‌که‌باقالی‌مزین شده وهوائی گرم و معطرداردِ دلدارم در انتظار منست . من خود را شتابان‌در‌آغوش او میاندازم .

باد دربرگها زمزمه میکند ودرخت‌بلوط از میان شاخهای‌خودزیرلب‌میگوید: «ای سوار دیوانه ، با این افکار پریشان چه درسر داری؟ »

***

ظلمت بردیدگانم مستولی بود، مهربرلب‌داشتم و با دل و سری فرسوده درته گوری افتاده بودم. پس از مدتی دراز که نمیتوانم مقدار آنرا تعیین‌کنم‌ازخواب‌جستم و چنان پنداشتم که کسی بر سنگ گورم انگشت میزند .

ـ «هانری ، مگرعزم برخاستن نداری؟ روزجاودانی‌درخشیدن‌گرفته،مردگان از گور برخاسته‌اند و سعادت ابدی شروع شده است . »

ـ « ای عزیز ، نمیتوانم برخیزم ، زیرا چشمانم همچنان نابیناست . از بس گریسته‌ام پرتو دیدگانم خاموش شده است. »

ـ «هانری، من با بوسه‌های خود ظلمتی‌را که برچشمان تواستیلادارد‌برطرف میکنم. توباید فرشتگان را ببینی و شکوه‌آسمانها را تماشاکنی.»

ـ «عزیزم ، من‌یارای برخاستن‌ندارم ، هنوز از زخمی‌که سخنان توبردلم‌وارد کرده است خون میچکد. »

ـ «هانری ، من دست‌خود را نرم‌بر دل تو میگذارم، دیگراز‌آن‌خون‌نخواهد ریخت وجراحت تو التیام خواهد یافت.»

ـ «ای‌عزیز، بازهم‌نمیتوانم برخیزم، زخمی درسردارم که ازآن‌خون‌جاریست، روزی‌که ترا از من ربودند گلوله‌ای در سرجادادم . »

ـ «هانری ، من با سرزلف خود زخم سرت را می‌بندم و خون‌را ازجریان باز داشته سرت را شفا میدهم . »

این‌صدابلحنی چنان دل‌انگیزومهربان التماس میکردکه من‌نتوانستم‌خودداری کنم ، خواستم برخیزم‌و بجانب‌محبوبهٔ خویش‌بشتابم. ناگهان زخمهایم بازشدسیل‌خون بشدت ازسروسینه‌ام فرو ریخت و ازخواب بیدار شدم .

از اشعار آناکرئون قدیم‌ترین غزلسرای یونان

متولد ۵۶۰ قبل از میلاد

فریب عشق

***

خواب دیدم که آناکرئون نغمه‌ساز تئوس مراصدا میکند. بسوی اودویدم ودر آغوشش‌گرفته برسرورویش بوسه‌زدم. باوجود پیری‌زیبابود وجمالی دل‌انگیزداشت. ازلبهایش‌بوی شراب‌شنیده میشد. پاهایش‌میلرزید ولی‌عشق‌دست اورا گرفته راهنمائی میکرد. چون مرا دید تاجی را که برسرداشت برداشت وبمن داد. از تاجش‌هم بوی آناکرئون شنیده‌میشد: من آن‌را گرفتم وبی اختیار برپیشانی خویش‌گذاشتم. ازآنروز دیگر از چنگک عشق رهائی نیافته‌ام.

***

زنها بمن‌میگویند آناکرئون! تودیگرپیری، خودرا درآئینه نگاه‌کن و ببین که مو بسرت نمانده وپیشانیت پرچین است. من اصلا نمیدانم که آیا هنوز گیسوئی دارم یاموی سرم فرو ریخته‌است. ولی‌خوب میدانم که‌عیش‌ونشاط باپیران بیشترتناسب دارد. آخر مگر نه پیران بدان سرانجام شوم نزدیکترند.

***

بائیل! بیادرسایهٔ‌این‌درخت‌زیبابنشینیم. ببین‌چگونه شاخهای‌آن برگهای لطیف خودرا بحرکت درمیآورد. درپای این‌درخت‌چشمه‌ای جاریست که زمزمهٔ آن‌مارابخود دعوت‌میکند. کیست که چنین گوشهٔ‌دلپذیری را ببیند وعزم رحیلش‌باقامت‌بدل‌نشود؟

***

فرشتگان صنایع[1] دست‌وپای عشق راباسایهٔ گلها بسته بدست زیبائی سپردند. اکنون ونوس[2] فدیهٔ اورا آورده وآزادیش رادرخواست میکند. اماعشق‌اگرهم آزادش کنند باز نخواهد رفت زیرا دیگر به بندگی عادت کرده است.

***

خاک‌تیره‌آبهارامینوشد ودرختان شیرهٔ‌خاک‌را. دریاسیلاب‌را میآشامد وخورشید

1 - Les Muses

۲ - ونوس خدای جمال و مادر کوپیدون رب‌النوع عشق است.

دریارا. ماه نیز ازروشنائی خورشید تشنگی خویش را فرو مینشاند. پس ای‌دوستان، من چرا هنگام تشنگی از باده نوشی خودداری کنم ؟

***

دختر تانتال‌درساحل فریگیه بسنگ تبدیل‌یافت و پاندیون‌بصورت پرستودر آمده پروازکرد. اگر برای‌منهم تحول امکان‌داشت دلم‌میخواست بآئینه‌مبدل شوم تاتو همیشه بمن‌نگاه‌کنی، یاپیراهنی بشوم‌که‌پیوسته دربرم داشته باشی. ای‌عزیز، آرزودارم‌که‌آب باشم‌تاتوتن خودرا درمن بشوئی، یاعطری‌بشوم که‌ترا معطرکنم. ایکاش من بندی‌بودم که برسینهٔ خود میبندی یا مرواریدی میشدم وبگریبان تو میآویختم. حتی راضیم که بجای کفش تو باشم تا لااقل پای برمن بگذاری.

***

طبیعت‌شاخ‌را بگاوداد واسب‌را سم‌بخشید. چابکی‌رابخرگوش عطاکرد ودندان تیزرابشیرداد، شناوری‌رابماهی وپرواز رابمرغ آموخت. قوهٔ‌تعقل‌را نیز‌بمردان بخشید ودیگر برای زنها چیزی نماند. پس‌بایشان جمالی داد که جانشین شمشیر وسپرست : زنان زیبا برآتش و آهن نیز غلبه میکنند.

***

تودربارهٔ محاربات‌تبس سخن‌میگوئی وآن‌یك ازجنگهای‌فریگیه‌گفتگومیکند، امامن‌داستان شکست‌های‌خودرامیسرایم. آنچه‌باعث‌انهدام من‌شده نه اسب وسربازاست و نه کشتی، بلکه نوعی از جنگاورانند که تیرهاشان ازچشم میجهد.

***

عاشق‌نبودن‌دردی‌است وعشق‌نیزدردی‌دیگرست اما آنچه‌ازین هردودردانگیزتر میباشد آنست‌که‌عاشقی نومیدشود. افسوس که در پیشگاه عشق‌حسب و نسب وقریحه‌و خوشخوئی هیچیك ارزشی‌ندارد. آنچه میجوید تنها پول است. آه! لعنت‌برآنکه ابتدا زرپرستی را بانسان یادداد. او موجب شد که دیگر برادر برادر را نشناسد وخویشان باهم بیگانه شوند. گناه جنگها وخونریزیها همه‌برگردن اوست ولی بزرگترین‌گناهش آنست که باعث ناکامی عاشقان شده است.

***

شبی خواب‌دیدم که‌بالهائی برشانه‌داشتم ومیدویدم. عشق‌کفشهای سربین‌پوشیده بود ومرا دنبال میکرد . آخر رسید ومرا گرفت. آیا تعبیر این خواب چیست؟ من آنرا اینطور تعبیر میکنم که چون درچنگ هزاران عشق گرفتارم از عشقهای دیگر میگریزم، ولی با اینهمه بیکی از آنها سخت وابسته‌ام .

***

عشق باساقهٔ‌سنبل برسرم‌زد وفرمان داد که‌بدنبالش‌بشتابم. دوان دوان متعاقب یکدیگر ازسیلهای‌خشمگین وجنگلهاوپرتگاه‌ها عبورکردیم. عرق‌ازسروروی‌من‌جاری شد. قلبم‌چنان‌میزد که‌نزدیك‌بوددرهم‌بشکند. چیزی‌نمانده‌بود که‌جان‌بسپارم. آنوقت

عشق بالهای لطیف خود را بالای سرم باهتزاز درآورده وگفت : «بس است بایست، تو لایق عاشقی نیستی . »

***

میخواهم بربستری نرم‌ازبرگهای‌مورد ولوتوس‌تکیه کنم وبدلخواه‌شراب‌بنوشم. تو نیز، ای عشق دامن‌خویشرا بابندی ازساقهٔ پاپیروس‌بگردن بیاویزودرجام‌من‌شراب ناب‌بریز، عمر مانندچرخ‌ارابه‌ای است‌که بسرعت حرکت‌میکند.عنقریب‌است‌که‌جسم مامعدوم‌شود و جزمشتی‌خاك ازمانماند. چرا این‌عطرها را برای سنگ‌گورنگهداریم‌و بیهوده برزمین‌ثنارکنیم ؟[۱] همان بهترکه تا زنده‌ام مرا بااین‌گلابهاعطر آگین‌کنید.تاج گل برسرم بگذارید ودلدار مرا بخوانید . ای‌عشق پیش‌ازآنکه درزمرهٔ‌اشباح درآیم میخواهم غم از دل بزدایم .

***

نیمه‌شب‌یعنی‌هنگامیکه دب‌اکبر بجانب دست عوا[۲] میگرددوسراسر آدمیان‌را خواب‌میرباید عشق آمدو حلقه بردرخانهٔ من‌کوفت. گفتم‌کیستی‌که درکلبهٔ مرامیزنی و رشتهٔ‌خیالاتم را پاره‌میکنی؟ گفت : نترس‌وبازکن، من بچهٔ‌کوچکی‌هستم‌که‌ازباران‌تر شده ودرین شب‌تاریك راه راگم‌کرده‌ام. من ازاین‌کلمات متأثر شده‌چراغ‌را افروختم ودرراگشودم. طفلی‌خردسال دیدم‌که پروبال وکمانی‌وترکشی‌داشت.او را نزدیك‌بخاری نشانیدم‌ودستهایش‌را درمشت‌خودگرم کردم، آب‌از گیسوانش ستردم.چون‌گرم‌شدگفت: «خوبست‌این‌کمان‌راامتحان‌کنیم مبادا زه‌آن دراثررطوبت‌آسیبی دیده‌باشد. پس تیری بکمان‌گذاشت وراست‌بردل‌من‌زد. من‌دردی‌مانند نیش مگس‌درقلب خویش‌حس‌کردم. آنگاه او خندان جستنی‌کرد و گفت: ای ناشناس! شادباش ، کمانم از رطوبت ضایع نشده است، اما جراحت دل‌تو پیوسته ترا رنج خواهد داد .

***

اگر پلوتوس[۳] بآدمیان اجازه میدادکه عمر دراز بخرند من بابخل تمام پول خود را نگه میداشتم و چون مرگ‌میآمدکمی‌از آن باو میدادم‌تادور شود.امااکنون‌که فانی‌هستم و بهیچ‌قیمتی نمیتوانم زندگانی خود را درازترکنم چرا بیهوده بنالم؟ چرا زاری‌کنم؟ اگرازمرگ پرهیز نمیتوان‌کرد پول بچه‌کارم میآید . من‌بیشتردوست‌دارم که شرابی‌گوارابنوشم و بادوستان‌بنشینم‌ودربستری‌نرم‌ازلذتهای ونوس برخوردارشوم.

***

من پیران زنده دل را نیز مانند جوانان رقصان دوست دارم ، زیرا پیری‌که میرقصد از پیری، تنها موئی سپید دارد و دلش جوان است .

***

من‌فانی بوجودآمده‌ام‌وناچار باید براه‌فنابروم.میدانم‌که‌چند سال‌برمن‌گذشته اماآگاه نیستم‌که‌آنچه باقی‌مانده چه‌مقداراست؟ ای غم،دور شوکه‌میان‌من‌و تو رابطه‌ای

۱ـ ریختن عطروشراب بر گوربزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است

۲ـ Bouvier یکی از اشکال ستارگان است .

۳ـ رب‌النوع مرگ .

نیست. دلم میخواست که پیش از درسیدن آن لحظهٔ شوم بازی کنم و بخندم و با «باکوس»[۱] زیبا برقصم.

***

وقتیکه شراب مینوشم غمهای من بخواب میروند. ای ناله‌ها، ای دردها، ای غمها، از من دور شوید. اکنون که خواه ناخواه باید مرد چرا در جادهٔ حیات گمراه شویم. بیائید شرابی را که نزد «باکوس» عزیز است بیاشامیم. وقتیکه شراب مینوشیم غمها بخواب میروند.

***

طلا مانند بندهٔ عاصی از چنگ من گریخته است و پیوسته از من دوری میکند. من نیز هرگز تعاقبش نمیکنم. چرا باید بدنبال کسی رفت که ازما تنفر دارد؟ از وقتیکه دور از این بندهٔ گریزپا زندگی میکنم جانم از غم دور است. چنگ خود را برگرفته نغمهٔ عشق میسرایم. اما همینکه دلم بخوار شمردن او عادت میکند ناگاه این فراری پیش میآید و مرا از غم مدهوش میکند، میخواهد، هدیه‌های او را بپذیرم و چنگ پر افتخار خود را فراموش کنم. ای طلای خائن، بیهوده کوشش میکنی که دل از من بربائی، چنگ من گرانبهاتر از تست. گوش کن، ببین چگونه لذت آرزوهای عاشقانه را بیان میکند!

۱ــ رب‌النوع شراب.

اقبال یغمائی

از آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

بیرقدار

سپاهیان ، ازفرازپشته‌ای که مشرف براه‌آهن بود دلیرانه ، گرم پیکار بودند وبسرسربازان پروسی‌که درمسافت هشتاد متری ، درجنگل مجاورموضع گرفته‌بودند، با جرئت ونیروی خیره کننده‌ای باران گلوله فرومیریختند .

آتش جنگ سراسرمیدان راگرفته بود وصفیرگلوله کوه ودشت را میلرزاند.

افسران پی‌درپی فرمان میدادند که سربازان بسنگرها پناهنده شوند ، یاروی زمین بخوابند ، تا ازآسیب گلوله های دشمن که فضا را تاریک کرده بود ، در امان بمانند . اما سربازان رشید که بادهٔ عشق میهن پرستی ،آنان را مست‌کرده‌وخونشان رابجوش‌آورده بود ، بی‌اعتنا بخطر، پروانه‌آسا، دوربیرق‌گردآمده، سرود میخواندند وبرای تعرض بدشمنان وراندن‌آنان ، از باختن جان اندیشناك نبودند وبفرمان های افسران اعتنا نمیکردند .

تازه خورشید روی نهفته وتیرگی مرگباروحزن انگیزی همه جا را فراگرفته بود . حالت و موقعیت این دسته سربازان درست بمثابهٔ گله ای بود که ناگهان در معرض طوفان سهمناك ومرگباری قرارگرفته باشند . پی‌درپی گلوله و آهن گداخته بر سرشان فرو میریخت ، هر لحظه سربازی بزمین میافتاد و زمین از خونش لاله رنگ میشد .

وقتی بیرقدار هدف گلوله قرارمیگرفت وبیرق سرنگون میشد ، فرماندهٔفوج باصدائی که‌ازصفیرگلوله‌های توپ ونالهٔ مجروحین رساترونافذ تربود ، فریاد میکرد: «سربازان رشید ، جوانان غیور دوباره بیرق را برافرازید ، آنرا حراست و نگهبانی کنید ، نگذارید خوارونگونساررروی زمین بماند !!!»

آن شب بیست ودوبار ، بیرق روی خاك افتاد وهربارجوانی غیور و نیرومند بجای سربازمقتول ، دستهٔ بیرق راکه ازخون کشته شدگان رنگین و مرطوب شده بود درکف میفشرد وباقوت قلب برمیافراشت.

هنوزعمرشب ازنیمه نگذشته بود که جزمعدودی همهٔ افراد کشته‌شده‌بودند و بیرق راکه ازبس‌گلوله ازآن‌گذشته بود مشبك شده بود، هرنوس«Hornus»سرجوخه ،

بیست وسومین بیرقدار، استوار بدست گرفته بود.

در این هنگام باقیماندهٔ سربازان برای تجدید قوا ناچار عقب نشینی اختیار کردند.

«هرنوس» سربازی نسبةً پیر و بیسواد بود. بزحمت اسم خود را مینوشت، آثار مسکنت ونارضامندی خاطر، در پیشانی کوتاهش خوانده‌میشد. بینوا پس‌ازبیست سال خدمت سربازی، سرجوخه شده بود. ازاینها گذشته زبانش میگرفت و نمیتوانست روان و آرام سخن بگوید.

اما بیرقدارباید جرئت و شهامت داشته باشد نه فصاحت وبلاغت، و «هرنوس»، بیباك و دلاور بود.

فرماندهٔ هنگ که او را میشناخت و شهامت و شجاعتش را میدانست، رو باو کرد وبا آهنگی که توأم باتکریم و دلجوئی بود گفت: «سرباز رشید! تونگهبان بیرق هستی؟ چه خوب! این افتخار سزاوارتست، آنرا خوب نگهدار، شرافت ما بشجاعت و دلاوری تو بسته است، مبادا آنرا بدشمن بدهی، اگر چنین کنی آنوقت فرزندان فرانسه تا ابد بتو لعنت و نفرین میکنند.

آنگاه نوار طلائی رنگ زیبائی که‌نشان درجهٔ گروهبانی بود بلباسش‌دوخت و نگاهی که هزاران معنی از آن خوانده میشد بچهره‌اش کرد و گذشت.

تکریم و نوازش سرهنگ، شور و نشاط جوانی و غرور و کبریا را در دل رنج دیده وافسردهٔ سرجوخهٔ پیر زنده و بیدار کرد. قامتش که ازسنگینی کوله‌پشتی سربازی خمیده شده بود دوباره راست شد ودر چشمان خسته و بی فروغش ازنوشرار جوانی جستن کرد. از آن پس دیگر نظر بزمین نیندوخت. همیشه ببالا مینگریست تا بیرق را که محکم بدست گرفته ودور از چشم زخم روزگار و برغم دشمن باهتزاز در آورده بود، بمراد دل ببیند و قلب خویش را از مشاهدهٔ آن مظهر عظمت و استقلال بیشتر نیرو و جرئت بخشد.

در روزهای جنگ کسی شادمان‌تر از «هرنوس» نبود، وقتی بیرق را بدست میگرفت و برمیافراشت، غرور و شهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. باکسی‌حرف نمیزد، بیهوده حرکت‌نمیکرد، همهٔ نیرو و قدرت خود را در انگشتان فشرده‌اش‌جمع میکرد تا بهتر و استوارتر، بیرق را نگهدارد. زندگیش را دوست داشت برای‌اینکه فدای بیرق مقدسش کند.

وقتی از دور سربازان دشمن را میدید، با چشمانی که شرار مبارزه جوئی و غضب از آن میجست بدانها مینگریست. مثل این بود که بدانان میگفت: «اگر جرئت و جسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید!» اما هیچکس حتی گلوله و مرگ هم قدرت خودنمائی و جسارت نداشت.

در دو جنگ خونینی که روی داد «هرنوس» گروهبان، مثل روزهای پیش طلایه‌دار فوج و بیرقدار بود.

گرچه بیرق در اثر نفوذ گلوله، کاملا مشبك وفرسوده شده بود، اماهیچوقت افکنده و نگونسار نشد و بر زمین نیفتاد.

ماه سپتامبر فرا رسید. سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز Metz» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمینهای پرگل و باران، توپها و تفنگها را زنگ زده و خراب کرد، فقدان غذا و عدم ارتباط، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هرروز عده‌ای در کنار سلاح‌های زنگ زده و از کار افتاده با تحسر، از بی‌غذائی وبیماری جان میسپردند. همهٔ سپاهیان، حتی افسران ماتم زده و نگران و ازاین وضع بجان آمده بودند. تنها دل «هرنوس» گروهبان هنوز امیدوار بود وبارقهٔ اعتماد از چشمانش جستن میکرد.

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکنجه وبلا بود اما هر وقت بیاد بیرق سه‌رنگ خود میافتاد و آن را در کنار خویش میدید قوی دل وامیدوار میشدوآتش غیرت و غرور در قلبش زبانه میکشید.

چند روز بعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود، بفرمان سرهنگ فرمانده، همهٔ بیرقها را جمع کردند و در یکی از انبارهای بیرون « متز » انباشتند. از آن روز «هرنوس» گروهبان چون مادر مهربانی که طفلش را بعنف ستانده باشند، در آتش خشم و غضب میسوخت. همیشه به بیرقش میاندیشید وهروقت که یاد آن، اورا بیتاب و بی‌طاقت میکرد، بی‌اختیار برای زیارت بیرق بطرف انبار مهمات میشتافت. همینکه آنرا میبافت از شدت شادی میگریست و برای تسکین‌خاطر دردمند ، روی قلب میگذاشت و پس از مدتی توقف ناچار باردوگاه بازمیگشت . آن وقت دوباره یاد روزهائی که بیرق مقدس سه‌رنگ را کاملا افراشته پیشاپیش سپاهیان بدست گرفته، و با قدمهای محکم واستوار، بی آنکه بهراسد، بسوی سنگرهای‌دشمن پیش‌رفته‌بود درخاطرش زنده‌میشد[1] وهیجان وانقلاب بزرگی در دلش پدیدمیآمد.

یك روز، یك روز شوم و منحوس، کاخ آمال و آرزوها و تصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت . در آنروز وقتی گروهبان دیده از خواب گشود ، دریافت که انقلاب و طغیان عظیمی در اردو ظاهر شده سربازان دسته دسته دور هم جمع گشته‌اند، در حالیکه چشمشان از شدت غضب سرخ وپرخون شده است و مشتهای خود را گره کرده‌اند، با تهدید بشهر مینگرند. آن‌وقت فهمید مارشال « بازن Bazaine» صدوپنجاه هزار تن سپاهی مسلح و امیدوار را که با سر پر شور آمادهٔ جنگ و جانبازی در راه میهن هستند فرمان داده است که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همهٔافسران محزون ومتحسر، سربه پیش افکنده ، چون مردمانی که زندگی و شرافت و افتخارشان بتاراج رفته باشد بی‌اختیار میگریستند.

گروهبان بیچاره که از شدت اندوه رنگش پریده بود ، همینکه فهمید بیرق اونیزهمانند باقیماندهٔ تدارکات جنگی‌باید بدشمن تسلیم شود، خشمگین شده بمارشال «بازن» نفرین و لعنت کرد و با لکنت زبان فریاد کشید، «نه، من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمیکنم، آنرا از خود دور نمیکنم» سپس دیوانه‌وار از اردوگاه بجانب شهر دوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت وحمیت آگاه کند. بشهر که رسید دید مردمان سخت بهیجان آمده، از فرط خشم و غضب میلرزند، گروهبان غیرتمند

---

۱ ـ عبارت غلط است. حمیدی

ازشدت پریشان خیالی، دیگر چیزی نمیدید، صدائی نمیشنید و درحالیکه برای‌باز یافتن وتصاحب بیرق‌خویش بطرف انباراسلحه میدوید بخود میگفت: «من‌بیرق خودرا تسلیم دشمن‌کنم؟ نه‌محال‌است. آنها بچه‌حق آنرا از من میستانند؟ مگر میگذارم . «بازن» آنچه‌راکه مال خودش است به پروسیها بدهد . این بیرق متعلق بمن است ، تاروپود آن بقلب وعروق من پیوسته است، مایهٔ افتخار وعشق و امید منست ، من تا پایان‌جان ازآن دفاع میکنم، نمیگذارم دست نامحرم وبیگانه بآن برسد، ناشدنیست که من‌زنده باشم وبیرقم‌را دشمن ببرد.» هدف و مقصوداو روشن وتغییرناپذیر بود . میخواست دوباره بیرق را بدست بگیرد و میان انبوه سربازان ظاهر شود و به اهتزاز درآورد تا باسربازانی‌که ازاو پیروی میکنند ازروی اجساد سربازان پروسی بگذرند و افتخارات و آرزوهای نابود شده را دوباره بچنگ آورند. اما وقتی بانبار اسلحه رسید، جلو اورا گرفتند . «هرنوس»دلیر، ناسزا میگفت ، فریاد میکشید، میغرید، به نگهبان انبار پرخاش و تغیر میکرد و بیرقش را میخواست . ناگهان پنجرهٔ اطاق بازشد و سرهنگ سربیرون کرد و گفت : «هرنوس» تو هستی ؟ همهٔ بیرقها در انبار است ، آنجا برو و رسیدش را بگیر . این دستور مارشال «بازن» است ، میفهمی فرمان مارشال «بازن» !

گروهبان خشمگین‌شد وگفت، «رسید! رسید بیرق چه فایده دارد ؟ من‌بیرق خودرا میخواهم.» آنوقت درحالیکه تعادل خودرا از دست داده بود ، چون مردمان مست وآسیمه‌سر دوباره براه افتاد. اومصمم بود بهر قیمت و بهر تقدیرکه شده بیرق مقدسی‌راکه بنیرنگ و زور ازاو گرفته بودند بازستاند .

درانبار، برای سهولت رفت و آمد چهارچرخه‌های نظامی پروسیها کاملا باز شده بود . «هرنوس» وقتی بآنجا رسید ازشدت خشم و آشفتگی برخود لرزید . افسران فرانسوی همه سر بزیر افکنده ، سوگوار بودند و بر افتخارات از دست رفته افسوس میخوردند . در یك گوشه ، بیرقهای سپاهیان «مارشال بازن» آلوده بخاك و گل، بوضع نامرتب و رقت‌انگیزی روی‌هم ریخته بود. یك‌افسر بیرقهارا بابی‌اعتنائی وتحقیر برمیداشت، بکناری میافکند ورسید آنرا بحاملش میداد. «هرنوس» بیچاره که از مشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز خون درعروقش میجوشید ، بخود میگفت : «ای بیرقهای مقدس وپرافتخار آیا سرنوشت وتقدیر شما چنین است‌که چون پرندگان پرشکسته زبون و بیچاره شوید ؟ ای بیرقهای عزیز وگرامی بکجا میروید ؟ مگر نمیدانید از دست‌رفتن هرکدام ازشما نشان ازدست رفتن قسمتی ازخاك مقدس میهن است ؟ ای بیرقهای ارجمند، هرنشان نفوذ گلوله‌ای برشما نقش بسته علامت فداکاری سرباز رشیدی است‌که بامید دفاع ازوطن ونگهبانی شما جان داده وچشم ازهمهٔ آمال خویش وزیبائیهای طبیعت فروبسته است!»

«ای‌بیرق مقدس...»

در این هنگام «هرنوس» را احضار کردند تا رسید بیرقش را باو بدهند . بیرق درکناری افتاده بود. بیرق خودش، همان بیرقی‌که ازهمه زیباتر، شورانگیزتر، خونین‌تر وآثارنفوذ گلوله برآن‌بیشتر بود. همینکه آنرادید، پنداشت‌که هنوزبرفراز

پشته ، گرم پیکار ونبرد است ، تصور کرد غرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سرهنگ با صدائیکه ازصفیر گلوله‌های توپ و نالهٔ مجروحین رساتر و نافذتر است میگوید : «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرقرا برافرازید ، آنرا حراست ونگهبانی کنید ، مگذارید خوار و نگونسار روی زمین بماند.» آنگاه بخاطرش رسید ، دریك شب بیست‌و دوتن درراه صیانت بیرق جان فدا کرده‌اند و او بیست و سومین بیرقدار است‌که باید تاآخرین لحظهٔ زندگی درحفظ آن بکوشد. درآخر یادش آمدکه باخدا پیمان‌بسته وبشرافت خویش سوگند یادکرده‌که بیرقرا بدشمنان نسپارد. اما اکنون. .

این خاطرات هیجان‌آور اورا منقلب کرد ، اختیار از کفش ربود ، با یك حرکت شدید وتهورآمیز، خویش‌را بروی افسر پروسی انداخت بیرق عزیز وپر- افتخارش‌را ازکفش بیرون آورد، آنرا بدست‌گرفت بالاوبالاتر برد، باهتزاز درآورد وسرمست ازشوق فریاد کشید : «بیرقها را بگیرید، مردانگی کنید ، آمادهٔ فداکاری شوید.» اما ناگهان صدا درگلویش خفه‌شد، دستش لرزید، بیرق از دستش رها شد و ناگهان چونان کسیکه دچار صاعقه شده‌باشد روی‌زمین افتاد ومرد .

تلخیص از نوشته‌های آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰- ۱۸۹۷

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی ازسرگذشت من درشهر«سارلاند» Sarlandeاست .

«سارلاند» شهریست کوچك ، درداستان «سونCevenne» ، دراعماق دره‌ای که کوه‌های بلندوسرسبزهمه‌سوی آنرا دورگرفته‌است.

وقتی باین شهرپانهادم بهار بود ، معمولا دراین‌فصل هوا باید نه‌گرم باشدونه سرد، با وجود این‌سرما چنان‌شدید بودکه آزارم میداد.

درمیدان شهرازدرشکه پیاده شدم و روبجانب دبستان نهادم، کوچه‌هاخلوت‌و کاملا تاریك بود، بعد از عبورچند کوچهٔ نسبةً وسیع راهنما جامه‌دانم را جلوی در بزرگی روی‌زمین‌گذاشت، درراکوفت‌وگفت «مدرسه اینجاست.»

دربان پس از لحظه‌ای آهسته در را گشود و در پرتو نور چراغ مارا بداخل ساختمان هدایت‌کرد . اول گمان برد شاگرد جدید هستم اما نگذاشتم زیاد باشتباه باقی بماند . گفتم از فردا من‌آموزگار این مدرسه خواهم بود . اولین تمنایم از تو اینست‌که مرا بدفترمدیرراهنمائی‌کنی تاخودرا باومعرفی‌نمایم.

سن‌کم ، قدکوتاه واندام‌ضعیف من اورا دچار تردید کرد با وجود این راضی شدکه مراپیش مدیرببرد. رئیس مدرسه‌درپرتو نورضعیف و لرزان چراغ گرم‌نوشتن بود . دربان مرا باومعرفی‌کرد و بیرون رفت. رئیس آموزشگاه وقتی‌کارش تمام شد بمن نگریست و درست همین موقع‌بودکه توانستم بخوبی صورت کوچك‌وچشمان‌بیروح وسردش را مشاهده‌کنم. قیافهٔ مرا که دید مبهوت‌شدوگفت: «تو میخواهی معلم‌باشی؟ مگرممکنست این‌کارگران را بدست‌طفلی نوخاسته‌وناآزموده چون توسپرد؟ این‌غفلت را چگونه جبران‌کنم؟»

ازشنیدن این‌کلمات درشت، ناامید وبیمناك شدم، ترس آوارگی ، تنهائی ، فقر و مسکنت کـه نزدیك و درکمین من نشسته بود همهٔ خیالهای خوش را از سرم بیرون‌کرد .

با تشویش و حالتی برزخ میان مرگ‌وزندگی سفارش نامه‌ای را کـه آورده بودم بوی دادم . یکی دوبار با دقت تمام آنرا خواند ، پس ازلحظه‌ای تأمل گفت: «چکنم ، باوجود اینکه هنوزقابلیت و استعداد و همکاری با ما را نداری ناچارم ترا

بکار بگمارم بشرط اینکه کاملا مواظب مقام و موقعیت خود باشی و بکوشی که وظایف خویش را خوب و درست انجام دهی.»

مدیر مدرسه برای اینکه معانی کلمات خوب در ذهنم نقش بندد سخن شمرده میگفت اما من بمحض اینکه ازموفقیت خوداطمینان یافتم بگفته‌های دیگر وی توجه نداشتم، چشمم سوی او بود و دلم جای دیگر.

دراین هنگام صدائی که از اصطکاك قطعه‌های آهن برمیخاست مرا بخود آورد، شخص بلند بالائی که بانگشتانش دستهٔ کلید بزرگی آویخته بود وارد شد. چهره‌ای متبسم و خندان داشت وهمین گشاده‌روئی او، پس ازاینهمه وحشت و اضطراب کمی مایهٔ تسلی و جرئت من گردید. فهمیدم که ناظم مدرسه است، زیرا مدیر مدرسه مرا باو سپرد وسفارش کرد طرز ادارهٔ کلاس وروش تدریس را بمن بیاموزد. آنگاه اجازه داد برای خوابیدن بمهمانخانه بروم وصبح بمدرسه برگردم.

ناظم با خوشروئی و لطف فراوان تا بیرون اطاق همراهم آمد وپیش از آنکه ازهم جدا شویم کتابچه‌ای بمن داد وگفت: «این آئین نامهٔ دبستان است، بگیر و بخوان، امیدوارم برای تو راهنمای خوبی باشد، شب بخیر.»

ازبخت بد فراموش کرده بودند چراغی همراهم کنند تا پیش پای خودم را ببینم، راهروها پیچ‌وخم فراوان داشت وهوا سخت تیره و تار بود، ماه ازدریچه‌های دور از هم نور کمرنگ خود را بدرون می‌پاشید اما این روشنائی چندان نبود که بدون ترس وواهمه از آنجا بگذرم. حس لامسه را بکمك گرفتم و آخر بهرزحمت و جان‌کندنی بود ازمدرسه بیرون آمدم. اما نمیدانستم بکجا پناه ببرم. آخر مردی که سبیلهای انبوه داشت و بعد فهمیدم معلم رقص و ورزش مدرسه است مهمانخانه‌ای نشانم داد که شب را آنجا بمانم، لحظه‌ای بعد دراطاقی سرد وخاموش خود را بی‌کس وتنها یافتم. هزارها خیال غم‌انگیز وگریه‌آور بسراغم آمد و آتشی در دلم افروخت که هرچه از چشم برآن آب ریختم زبانه‌اش فرو ننشست. در میان این سوختنها و گریستنها بفکر دودمان پراکندهٔ خود افتادم، یادم آمد که من ناآزموده تا وقتی که پایانش را خدا میداند و بس باید بیکس و تنها زندگی کنم. هیچ محرم و همرازی نداشتم که بر بدبختی و پریشان روزگاری من بگرید یا از خوشی و سعادت نداشته‌ام شادمان شود. احساس کردم که تندباد حوادث آشیانهٔ خانوادگی مرا برهم زده وزیرورو کرده است. پدرم درشهری است ومادرم بشهردیگر، همه ازهم بیخبریم.

نگذاشتم این افکار جانکاه زیاد جان و تنم را بفرساید، با یك تصمیم بجا و عاقلانه همهٔ خیالها را ازسربیرون کردم. حتی امان ندادم قطره‌های اشکی که درچشمم جمع شده و آمادهٔ غلطیدن بود بروی گونه‌های زرد وپژمرده‌ام فروریزد. بخود گفتم باید نام وآوازهٔ دودمان خودرا دوباره زنده کنم، باید کانون خاموش و فسردهٔ دودمانم را بیفروزم.

درپی این تصمیم، اشکهائی راکه شایسته‌نیست ازچشم مردمان مبارز ومردان کارفرو ریزد پاك کردم وبمطالعهٔ آئین‌نامهٔ مدرسه پرداختم.

درفصول سه‌گانهٔ این نظامنامه وظایف آموزگاران نسبت برئیسان وهمکاران و شاگردان تشریح شده بود. دلم میخواست ازاول تا آخرآنرا باحوصله ودقت بخوانم اما

خستگی وکوفتگی امانم نداد وبخواب رفتم. چه شب‌بدی بود، خدا کسی‌را بچنین‌شبها گرفتارنکند. صبح ساعت هشت بمدرسه رسیدم. ناظم مواظب ورود شاگردان غیر شبانه‌روزی بود، وقتی مرا دید با خوشروئی ومهربانی گفت منتظرباش تا همکارانت بیایند وترا بآنها معرفی کنم. در اینموقع آموزگاران یکی پس‌از دیگری وارد می‌شدند، تنها یکنفر آنها که لباس رهبانان برتن داشت ومعلم‌فلسفه بود بسلام وتعارف من جواب داد وهمین مهربانی زبانی، مرا خواهان او کرد.

زنگ که زده شد وشاگردان باطاقهای درس رفتند چشمم به چهار پنج‌جوان ژنده‌پوش افتاد که بمحض دیدن ناظم برجای خشك شدند. اینها هم معلم مدرسه و همکار من بودند! وقتیِ ناظم ازپیش ما رفت کسی‌که بجای‌او انتخاب شده بودم‌بکنایه وبالحنی تمسخرآمیز گفت : این مثل معروف که معلمین آسان جای یکدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند. در مورد من و تو کاملا مصداق پیدا کرده . گرچه درست میگفت وقامت بلند او با قد نارسای من تناسبی نداشت وخودم پیشتر وبیشتر از همه از گفتهٔ او خندیدم اما از شیطنت وبی‌شرمی او رنجه وآزرده شده و دراین لحظه حرفی نداشتم که روح‌بخود را باختیار اهریمن گذارم بشرط آنکه تنها چندانگشت بربلندی قدم بیفزاید.

زنگ درس که زده شد مدیر وناظم برای معرفی من بکلاس وارد شدند. رئیس آموزشگاه سخنرانی طولانی و دلنشینی ایراد کرد وبیرون رفت اما ناظم‌همچنان باقی ماند. خودش صحبتی نکرد، لیکن صدای بهم‌خوردن کلیدها وحشت‌عجیبی‌ایجاد کرد که نه تنها شاگردان از ترس سرپائین افکندند و در پناه میزها مخفی شدند بلکه صدای گوش‌خراش کلیدها مرا هم سخت بیمناك کرد.

پس‌از خارج شدن ناظم، شاگردان دوباره جان وجرئت یافتند. چشمان‌کوچك وشفاف خود را که هزاران شیطنت کودکانه ازآن میبارید بمن دوختند وبایما واشاره مرا بیکدیگر نشان میدادند.

کم‌کم سکوت ازمیان رفت وهمهمه برخاست ومن در این میان خود را باخته بودم ونمی‌دانستم چگونه آنها را وادار بآرامش کنم. آخر با تشویش و اضطراب‌در جایگاه خود نشسته دوضربت برمیز کوفتم وبا لحن خشونت‌آمیزی گفتم: « اکنون هنگام کار است، برای کار آماده باشید. »

آموزگاری من چنین آغاز گردید.

***

شاید شاگردان کلاسهای بالاتر بی‌تربیت و شیطان بودند اما شاگردان‌من در کلاس وظیفهٔ خود را میدانستند، دلشان از آئینه صاف‌تر وتابناك‌تر بود. مظهر خوبی وصفا وسادگی بودند، بخدا که نمی‌دانم چگونه وبا کدام‌بیان وصف آنها را بکنم، ماه بودند، از فرشتگان هم بالاتر، بهتر از اینها چیزی سراغ دارید که آنها را بآن تشبیه کنم؟

پیوند دوستی میان من وشاگردانم سخت استوار شده بود، آنها مرا دوست

داشتند ومن آنها را، ممکن نبود که جان وتن آن موجودات معصوم و نوخاسته را بیازارم وتنبیهشان کنم، مگر ممکنست پرندگان زیبا و دوست داشتنی راآزار کرد؟ وکدام درندهٔ پست نهاد است که دست یا زبان خود را برای آزردن تن و روان کودکان بکار برد؟

وقتی درسشان تمام میشد واحساس میکردم خسته وملول شده‌اند برایشان قصه میگفتم، چه قصه‌های خوب وشیرینی، همه‌سراپا گوش میشدند، نگاه ازلبم برنمیداشتند، افسوس که نمی‌توانم حالت آنها را خوب برایتان مجسم کنم!!

پیش‌از شروع قصه، همهٔ بچه‌ها کیف، کتاب، قلم، خطکش و دوات خود را بدون نظم وترتیب درکشوی میریختند و با ولع بچهرهٔ من مینگریستند. موضوع‌قصه بیشتر مربوط بزندگانی سوسك یا خرگوش بدبخت وپریشان روزگاری بودکه‌بازحمت زیاد روزی خود را بچنگ میآورد، و من برای اینکه این افسانه‌ها بحقیقت نزدیك باشد اغلب شرح قسمتی از بدبختیهای خود را بآن میآمیختم، راستی گاه قصه‌ها چنان شورانگیز میشدکه همه را متأثر وغمگین میکرد.

یکروز که گرم گفتن افسانه بودم ناظم باطاق درس وارد شد وچون دید که بچه‌ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده وبیکار نشسته‌اند متعجب شد. پیش از آنکه چیزی بپرسد گفتم دوستان کوچك من امروز بیش ازطاقت خود درس خوانده‌اند، برایشان قصه میگفتم تا زیاد خستگی آزارشان ندهد. چیزی نگفت اما از دستهٔ‌کلید او صدای وحشتناکی بعلامت اعتراض برخاست.

زنگ تفریح ناظم با خوشروئی وملایمت‌صفحهٔ دوازدهم آئین‌نامه راکه وظایف آموزگار نسبت بشاگردان درآن درج شده بود نشانم داد. فهمیدم مقصودش اینست که نباید سرکلاس برای بچه‌ها قصه بگویم. نمیدانید وقتی کودکان بیگناه از این دستورظالمانه آگاه شدند چگونه بهم میپیچیدند وچقدر افسرده دل و آزرده شدند.

منهم از کار و روزگارم دل خوشی نداشتم، هروقت از تدریس فراغت‌مییافتم بامید اینکه از برکت دانش وهنر، نام خانواده‌ام را زنده وجاویدکنم تحصیل‌میکردم وخود را بخوشبختی آینده نوید و دلداری میدادم اما گاهگاه زمام خویشتن داری‌از کفم رها میشد وبهیچ بهانه نمیتوانستم از ریختن اشك جلوگیری کنم.

روزهای‌یکشنبه وپنجشنبهٔ هرهفته مجبور بودم شاگردان‌را برای گردش‌بچمن مجاور شهر ببرم. این‌چمن چون روی نوعروسان دلفریب و زیبا ومانند دیبای پرنقش ونگاری بودکه در دامنهٔ کوه گسترده باشند، اما ازدیدن‌آن جای بدیع وهوسناك لذت نمی‌بردم زیرا دوهمکار دیگرم بمحض آنکه بآنجا می‌رسیدیم بدون آنکه بمن اعتنا کنند، زیر سایهٔ درخت، کنار آب روان می‌نشستند وباهم میگفتند و میخندیدند اما من ناچار بودم همهٔ شاگردان، بلی همهٔ شاگردان را، مواظبت ومراقبت کنم. راستی چه‌تلخ‌ونامطلوب است انسان درمکانی سبزوخرم، دلکش‌و روحبخش‌سرمست‌وبیخودشود، دم‌بدم دادوفریادکند، تنبیه‌کند، باین‌ترتیب‌خوشی‌را برخود ودیگران حرام‌نماید، راستی که‌درمیان این‌چمن‌سبزوزیباکه نسیم‌دلاویز کوهسار آن ربایندهٔ غم و فزایندهٔ سرور بود چه‌کار بدی داشتم!

اینها بکنار، ازاین بدتر وناگوارتر، ناچاربودم درراه دبستان بچمن، خوب مواظب باشم که شاگردان صف را بهم نزنند، داد وبیداد راه نیندازند وفاصله‌ومسافت را حفظ کنند.

وقتی بااین شاگردان کوچك که همیشه سروصورتشان کثیف‌ولباسهایشان ژنده وپاره بود ازمیان کوچه‌ها میگذشتم عرق شرمساری برسورویم می‌نشست. نمی‌دانید وقتی بااین دسته بچه‌های خودسر ازبرابرچشم زنان ودخترانی‌که سروبرخود راکاملا آراسته بودند میگذشتم چگونه شرمسار میشدم وچه‌آتشی دردلم زبانه میکشید!

یکی‌ازشاگردانم راستی‌آیت زشتروئی وزشتخوئی‌بود، حتی‌یك صفت خوب هم نداشت که‌دلم را بآن خوش کنم، همیشه دست ورویش ناپاك ، لباسهایش ژنده و موهایش ژولیده بود،همهٔ بچه‌های ولگرد شهریار جانی اوبودند، ووقتی‌میان صف‌حرکت میکرد با انگشت او را بیکدیگر نشان می‌دادند و پوست بلوط و چیزهای دیگر بسویش پرتاب میکردند . پایش هم کج وشل بود ووقتی راه میرفت بچه‌ها اسمش‌را برزبان میآوردند وباکلمات زشت وزننده اورا مسخره میکردند.

همیشه بعداز مراجعت ازگردش، نواقص این طفل نا اهل وبی‌تربیت وکودن را برای مدیر مینوشتم و پیشنهاد میکردم برای حفظ اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهد او را دیگر بگردش نبرم اما گزارش من همیشه بدون جواب میماند و ناچار می‌شدم این طفل خود رو را هر دفعه ناپاکتر و آلوده تر از دفعهٔ پیش با خود ببرم.

یکروز تعطیل و آفتابی که مهیای حرکت بودیم پسرك مثل همیشه در صف ایستاد، سرتا قدمش بگل و لای آلوده بود . کفشهایش بند نداشت ، لباسهایش آنقدر پاره بود که هیچ جای بدنش‌را نمیپوشانید ، ازدیدنش بخشم‌آمدم وباتغیر وتشدد باو گفتم: ازپیش من دورشو ، وجود تومایهٔ ننگ ورسوائی‌است.

بشنیدن این‌کلمات درشت چشم پسرك پرازاشك شد، نگاهی‌که نمایندهٔهزاران شکوه بود بمن کرد وآرام ازصف بیرون رفت ودرگوشه‌ای ایستاد.

چندان متغیر وخشمگین بودم که نه تنها دلشکستگی و گریهٔ طفل بدبخت بینوا درمن اثرنکرد بلکه باین‌امید که لااقل یکروزاز شراو در امان باشم فرمان دادم که صف باشتاب راه چمن را پیش‌گیرد.

هنوز درست ازشهر بیرون نرفته بودیم که دیدم پسرك لنگ لنگان دنبال صف می‌دود . بازهم برسرعت افزودیم وهروقت پشت سرمینگریستم میدیدم‌که طفلك درمیان گرد وغباری که ازما بجامانده بود حرکت میکرد . بمقصد که رسید رنگش پریده بود، رمق درتن وفروغ درچشم نداشت، پاهایش رنجور ومجروح شده بود و از درد مینالید.

مشاهدهٔ قیافهٔ پژمرده وآزرده‌اش پریشانم کرد ، از رفتار خود نسبت بآن طفل بینوا وناتوان شرمسارشدم ، کنارش نشستم و با لطف و مدارا از او دلجوئی کردم. دلم میخواست پای پرآبله‌اش را بشویم وبا آب دیده غبار ازچهره‌اش پاك‌کنم. از این زمان من و آن کودك رنجدیده باهم دوست و مأنوس شدیم. او از سرگذشت حزن انگیزخود داستانها برایم گفت که بشنیدن هر عبارت آن اشکها افشاندم .

پدر طفلك نعلبندی بود که بامید اینکه ادب ودانش، پسرش‌را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود. اما ساختمان فکری و جسمانی طفلك برای تحصیل مساعد ومناسب نبود ودر اینکار پیشرفت نمیکرد . یکسال بود که هر روز چند سطر مشق درشت برای اونقطه چین میکردند تا میان آن ها را پر کند و نمیتوانست . هنوز اطاق درس خود را نمیشناخت وبهر کلاس که درآنرا باز مییافت داخل می‌شد. یکروز دیده بودند که درسرکلاس فلسفه نشسته و مثل همیشه بسیاه کردن کاغذ مشغول است.

اما از روزی که من و کودك با هم آشنا و دوست شدیم در تحصیل جلو میرفت . درست یادم است یکروز با چشمانی پرتمنا بکمك دست و پا بکرسی درس من بالا آمد وبدون‌اینکه چیزی بگوید صفحهٔ مشقی را که نوشته بود جلو چشمم گذاشت. دلم بار نداد بد نوشتنش را برخش بکشم. بعلامت مهربانی دستی به پشتش نواختم وگفتم : چه خوب ، آفرین بتو.

نمیدانم این دلجوئی من دروجود اوچه خاصیت واثربخشید که ازآن روزببعد خطش کم‌کم بهتر میشد . دیگر دفترهایش را زیاد کثیف نمیکرد ، وقلمش را با خشونت روی کاغذ نمیکشید ، بمرور این خیال در سرم نیرو گرفت که با ادامهٔ این روش او را تربیت کنم . اما افسوس که مقدر چنین نبود . معلم کلاس بالاتررفت و من بجای او منصوب شدم. نمیدانید این تغییر ناگهانی چقدر مرا دلگیر و پریشان کرد وشاگردان چگونه اندوهگین وافسرده شدند .

خوب یادم است ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده، درآخرین ساعتی که‌درس میدادم شاگردانم از شدت هیجان میخواستند مرا درآغوش بکشند، چه حرف های شیرین وشنیدنی که بمن گفتند .

اما پسرك همچنان ساکت و مهموم بود . وقتی از کلاس بیرون آمدم ، با چهره‌ای که از شدت تأثروبغض رنگ خون گرفته بود پیشم‌آمد وباوقار تمام دفتری را که چند مشق درشت در آن نوشته بود برسم یادگار بمن داد و گریان از نظرم دور شد.

اینچنین دوستداری وتعلق خاطرش را بمن نشان داد .

بیچاره پسرك! مهربان طفلك !

***

باین ترتیب من بآموزگاری شاگردان درجهٔ دوم منصوب شدم. چه شاگردان بد وبداخلاقی ! زیادتراز پنجاه نفر بچه‌های دوازده تا چهارده ساله را بمن سپرده بودند تا علم وادب بآنها بیاموزم. چه شغل پرزحمت وپرمسئولیتی! اخلاق و رفتار این بچه‌های خود خواه وبی‌ادب وجسور یکی از دیگری بدتر و زشت‌تر بود. نادانها تصورمیکردند چون پدرانشان دولتمندند باید بمعلم خود ناز ونخوت بفروشند وخود-سر وخودستای باشند ! چه بیچاره ، وبیچاره ترمن، که مجبور بودم چند ماه با این موجودات بی‌تربیت ونازپرورده بسربرم .

خوب یادم است، ازهمان روزهای اول‌جنگ میان من وآن گروه گمراه‌وبی صفت ودورازمردمی آغاز گردید، جنگی‌خوفناك وهمیشگی.هنوزهم وقتی سرگذشت

غم‌انگیز آن روزهای سیاه را بخاطر میآورم و آن ایام را در نظر مجسم میکنم بی‌اختیار اشك از چشمم سرازیر میگردد. راستی چه اطفال درنده خو و بیرحمی بودند.

یقین دارم امروز هر کدام از آنها کار خوب و آبرومندی دارد. شاید با اینکه مدتها از آن روزگار گذشته، وقتی دور هم جمع میشوند و از دوران تحصیل یاد میکنند، از منهم سخن بگویند؛ از من که قیافهٔ آرام و خوی افتادگان داشتم و ناچار بودم یکه و تنها با آن دستهٔ ددمنش نهان و آشکار بمبارزه پردازم.

خدایا با اینکه آن بچه‌های نااهل و سبك‌سر مرا همیشه عذاب داده‌اند، تمسخر واستهزا کرده‌اند، مکافات بدشان مده، با همهٔ این شماتت‌ها و تحقیرهائی که بمن روا داشته‌اند راضی نیستم که در تمام عمر غبار پریشانی بر خاطرشان بنشیند.

هیچکس چون من نمیداند مدتها میان ترس و امید زیستن، با یك دسته بچه‌های شیطان صفت زندگی کردن، خود را برای شنیدن سخنان تحقیر آمیز آماده نگهداشتن، از شادی وشادکامی و همهٔ نعمتها چشم پوشیدن چقدر دشوار و جانکاه است. من باین بلاها گرفتار آمده‌ام و زحمت تحمل این مصیبتها را بهتر ازهمه‌کس میدانم و ناشدنیست اینهمه خفت و خسران را فراموش کنم، مگر دل من از سنگ یا آهن درست شده است؟

تنها مایهٔ تسلی من در آن زمان، دیدار آن مرد مقدس و روحانی بودکه در مدرسه فلسفه تدریس میکرد. همهٔ کارکنان آموزشگاه حتی ناظم و مدیر از اوحساب میبردند و بسزا احترامش میکردند. او در یکی از اطاقهای کهنهٔ مدرسه تنها بسر میبرد، کم حرف میزد و با کسی گرم نمیگرفت. جز دو برادرش که اتفاقاً شاگرد من بودند هیچکس بدیدنش نمیرفت.

هر سحرگاه که از شدت پریشانی و آشفتگی از خواب برانگیخته میشدم از دور میدیدم که اطاق آن مرد نورانی با نور ضعیفی روشن است و بعدها فهمیدم شبها همه شب کتب فلسفی مطالعه میکرده است.

گرچه باستفاده از محضر آن مرد شریف شایق و آرزومند بودم اما از هیبت و خشونت و خودکامگی وی چندان بامن سخن گفته بودند که جرأت نزدیك شدن باو نداشتم. قبلا باید بگویم در آن زمان بشدت دلباختهٔ مطالعهٔ افکار و اندیشه‌های فلسفی بودم و آرزو میکردم دراین علم سرآمد همه شوم اما از بدبختی نه خودم کتب فلسفی داشتم و نه درکتابخانه‌های شهر و مدرسه از این کتابها موجود بود. آخر یك روز پس از دودلی و ترس فراوان تصمیم کردم پیش آن مرد بزرگوار بروم و کتاب فلسفهٔ «کند یاك ـ Condillac» را بامانت بگیرم.

هراسناك و شرمنده دو ضربت آهسته و کوتاه بر در اطاق او کوفتم، اجازهٔ ورود داد، موقر و بزرگوارانه روی صندلی کوتاهش نشسته و گرم مطالعه بود و پیپ می ـ کشید. بامهربانی سلام و دلجوئی کرد و من برای اینکه زیاد دردسرش ندهم بدون مقدمه کتاب «کندیاك» را طلبیدم. دلسوزانه برویم نگریست و با آهنگی عتاب آمیز و مهرانگیز گفت: «پسرك عزیز، هوس خواندن «کندیاك» کرده‌ای؟ چه خیال خام و بیهوده‌ای! آیا بهتر نیست پیپ مرا تازه کنی تا با دود آن کمی این خیالهای واهی و

ناروا را از سر بیرون‌کنیم؟» و چون دید ازگفتار و لطف او شرمسار شده‌ام گفت : «هر چه میخواهی بکن، کتاب‌کندیاك در طبقهٔ سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد ، بردار اما درست‌از آن‌مواظبت‌کن‌زیرا اگر صفحه‌ای از آن‌کنده و یاخراب‌شودگوشهایت را میبرم! »

در لحظه‌ای‌که میخواستم آن فیلسوف را ترك کنم نگاهی شفقت‌بار برویم‌کرد و گفت: «آیا براستی جویای مطالعه و تحصیل فلسفه هستی ؟ چه فکرکودکانه، اصلا فلسفه مفهوم و معنی‌ندارد، من چقدر بدبختم که باید درسی راکه بدان اعتقاد ندارم‌و هیچش میشمارم بشاگردان بیاموزم .آیا اینطور نیست؟ بیهوده در طلب‌این‌موهومات تلاش مکن، تشویش این‌کار مخور، میترسم برنگرانی و سرگردانی تو افزوده شود . تو بیش ازقسمت خود غم‌وغصه داری ، خبر دارم‌که این شاگردان معجب ومنفور چه اندازه تراآزار میدهند، خون خوردن و خون‌گریستن‌بیش‌از این برای‌هیچکس‌میسر نیست . »

دراین هنگام آن‌مرد روحانی خاموش‌شد. ازصورتش خوب‌نمایان‌بودکه‌هیجان و انقلابی در باطنش ایجادگردیده و من وقتی فهمیدم آن‌وجود عالیقدرچگونه‌با یك نظربکنه افکار و احساسات‌من پی‌برده‌است متحیر شدم ویادبدبختیها وتصور دلسوزیهای این‌آشنای تازه، بیك چشم‌بهم‌زدن دیدگانم را پرآب‌کردو برای اینکه اشك غماز بیش از این پرده در دردها و رازهای سر بمهر دلم نباشد ناچار ببهانه‌ای کتابرا جلوی صورتم گرفتم.

کشیش با لحن استوار و محکمی‌که هر کلمهٔ گفتارش تا اعماق جان‌و دل نفوذ میيافت‌بسخنان خود ادامه داد وگفت : «پسرك‌عزیزم‌باورکن‌خداپرستی وایمان‌واعتقاد بذات‌لایزال تنها وسیلهٔ رستگاری وشادکامی است . همیشه پروردگار بزرگ را بیاد داشته‌باش و نیایش‌کن، او ازهمه بمامهربانتراست. وقتی‌غصه‌وپریشان خیالی‌روح ترا میگدازد و زمانی‌که تنهائی‌و بیکسی ترماافسرده‌و آزرده میکند باستان‌منیع‌پروردگار پناهنده شو وچارهٔ دردهایت را از او بجوی. پیروزی درمصائب‌ونوائب‌جزباتوکل‌بخدا برای‌کسی حاصل نمیشود، من آزموده‌ام ، سه چیز ،آری تنها سه‌چیز: کار،دعابدرگاه خداو پیپ، باررنج‌وغصه را سبك‌وتحمل‌آنرا آسان میکند و گرنه‌استخوان مازیربار گران‌سختیها و ناملایمات سوده‌و جانمان فرسوده میشود . اما در بارهٔ فلاسفه ، یقین داشته‌باش آثارونوشته‌های‌ایشان مایهٔ تسلی و تسکین هیچکس نبوده‌ونخـواهد بود و خواندن‌آنها چشم ودل وافق زندگی‌را روشن نمیکند و من بیشتردوست‌دارم‌بجای‌یك فیلسوف متبحر و صاحب‌رأی ، محاسب‌ستارگان‌وشمارندهٔ دودپیپهای مردم باشم. آیا اعتبارفلسفه‌و فلاسفه را شناختی؟ با وجوداین اگر اصرار بخواندن کتب فلسفی داری ترا منع نمیکنم، کلید اطاق من همیشه بدر است ، هروقت‌میخواهی بیاوهرکتابرادلت خواست از طبقهٔ سوم سمت چپ بردار.»

از آن پس‌گاه و بیگاه برای برداشتن‌کتاب باطاق‌کشیش میرفتم،بیشتراوقات در اطاقش نبود و اگر هم بود، بآمد و رفت من اعتنا نمیکرد و اغلب جواب سلامم را هم نمی‌داد .

پس‌ازمدتی‌تعطیل‌دبستان‌فرارسید، تشریفات ختم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جوایز بطرز مفصل‌ونسبةً باشکوهی پایان پذیرفت وشاگردان نیز برای خوشگذرانی ورفع خستگی دسته دسته به ییلاقهای باصفا وخوش آب وهوا رفتند . مدرسه تقریباً غیرمسکون ماندوموشها وگنجشکها آنجا خانه وآشیان گرفتند . دراین هنگام من‌در یکی‌ازاطاقهای محقرمدرسه منزل داشتم، آفتاب آنرا چون کورهٔ آهنگران‌گرم‌میکرد وامان نمیداد که لحظه‌ای آسوده زندگی‌کنم . تنها دلخوشیم این‌بودکه میتوانستم کتب فلسفه رابکام دل مطالعه وبررسی‌نمایم وگاه‌دربن‌کارچندان زیاده روی میکردم‌که‌سرم چون سرب سنگین ودلم بیحال‌میشد. باین امید که ببرکت تحصیل‌علم، جاه‌ومقام‌یابم ونام خانواده‌ام را دوباره زنده کنم شبها تابسحرنمیخفتم واز مطالعه نمیآسودم. وقتی رمق ازتن وروشنی‌ازچشمم میرفت بازهم بخود میگفتم : پسرك، کوشش بیشترازاین، هنوزهم استقامت ، بازهم مجـاهدت وفداکاری .

یك روزدنبال یك مطالعهٔ طولانی دچارسرگیجه شدم . کلمات کتاب در جلوی چشمم میرقصید ، کتاب ومیزواطاق میچرخیدند ، برای اینکه بحال خود بازآیم از جابرخاستم اماچنان برزمین افتادم که همهٔ اعضایم‌ازکاربازماند . در این حال احساس کردم کسی باشدت دراطاقم را میکوبد وپدرم مراصدا میزند . زیـاد آرزوداشتم اورا ببینم اما افسوس‌که قوت‌گفتارورفتار در زبان وپایم باقی نمانده بود تادربرویش‌بگشایم وخوش‌آمدش بگویم . وقتی بحال خویش باز آمدم خودرا دربستربیماری ، کوفته و ناتوان دریافتم ، اطراف اطاق پرده های آبی روشنی آویخته بود و نور کمرنگی از پشت‌آنها بدرون میتابید . جز آهنگ یکنواخت ومنظم ساعت دیواری صدائی‌بگوش نمیرسید. ازحال ومکان خویش‌کاملا بیخبربودم ، ناگاه پدرم درحالیکه اشك‌شادی درچشم وخنده برلب داشت برابرم نمودارشد ودرکنارم جای گرفت . از شدت شوق وهیجان بگریه افتادم وگفتم : پدر ، این توهستی ؟ توئی یاخیالت درنظرم‌آمده‌است؟ در آغوشم بگیر ، نوازشم کن ، مهربانی نمای تا باور کنم دیدار ترا بخواب و خیال نمیبینم، زودباش، آغوش‌بگشای ، سرم راروی سینه‌ات بگذارتاازبرکت نفس‌تودوباره جان بگیرم . مادرم کجاست ؟ بگو، زودبگو، آیا پشت پرده‌پنهان شده تاناگهان‌خود رابنماید‌آخرمن که طاقت دیرديدن‌اوراندارم . آنگاه دستهایم‌رابرای درآغوش‌گرفتن وجود خیالی مادرم درازوازهم بازکردم ، پدرم که قیافهٔ غم انگیزوچشمهای پرتمنای مرا دید پریشان شدوگفت : نه ، پسرك عزیزم . مادرت اینجا نیست ، بیهوده او را جستجونکن، من تنها بسراغ توآمده‌ام. این‌گفتگورابرای زمان دیگربگذار، حالابدن خودرا بپوش و ساکت باش ، میترسم بیماریت برگردد و خطرناك شود . سپس گفت هشت روزپیش‌که برای دیدن تو بمدرسه‌آمدم هرچه فریادکردم دراطاق را بازنکردی باورم نمیآمد درخانه نباشی ؛ زیراصدایت رامیشنیدم که باخود میگفتی: پسرك‌چندان بکوش‌که نام‌دودمان خودرا همه جا مشهورکنی ، مردمان بلند نظرلحظه‌ای ازفداکاری وکاروکوشش نمیآسایند . ناچاردررا شکستم وباطاق داخل شدم درتب وتاب میسوختی حالت شدید وخطرناك بود، ازآن زمان لحظه‌ای‌از تودورنشدم و از تیمار و پرستاریت غفلت نکردم . افسوس‌که اکنون ناچارم ترا بحال خود بگذارم وبروم نمیدانی اگـر دیربرگردم چه عاقبت تلخ وبدی درکمین منست .

پدرم رفت ومن دراطاق بیماران دوباره بیکس‌وتنها ماندم ، شش‌هفتهٔ‌تمام‌شب

وروزدر بستر بیماری کتاب میخواندم وبپایان کارخود میاندیشیدم ، رنگ برووتوان در تنم نمانده بود . مقارن این زمان مدرسه بازشد ومن نحیف تر، پژمرده ترونا امیدتر ازپیش آمادهٔ کارشدم . هزاران غم وغصه در دلم خانه گرفته بود ، امابیشتر در این اندیشه بودم که مبادا محصلین جدید مانند شاگردان قدیم بدخو وبی ادب باشند و با رفتاروکردارزننده وناهنجارخود جان وتنم را بفرسایند .

چند روزپس ازافتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیردرچمن خارج ازشهر برپاشد، بیشتر کارکنان باشتاب وشادی بآراستن وپرداختن اسباب کارسرگرم شدند . بعضی روی علفهای سبز ، سفره‌های رنگین میگستردند وبرخی شربت وشیرینی میچیدند.

بساط سروروشادکامی آماده ، اما فکروخیال من جای دیگربود ، میخواستم دروصف این جشن شعری بگویم تااستعداد وجوهرخود را بهمگان نشان دهم . همین کاررا هم کردم ومدیرپس ازایراد نطق مختصری روبمیهمانان کرد وگفت : «آقایان ! گویندهٔ گمنامی هم اکنون مناسب این‌جشن شعری چندگفته وفرستاده‌است،که‌میخوانم آنگاه اشعاری را که در وصف جشن وتمجید مدیر و تحسین همکارانم سروده بودم ، شمرده ومنظم خواند ، همه‌آفرین گفتند والتماس کردند گویندهٔ اشعارمعرفی شود . باشارهٔ مدیرازجای‌برخاستم وبحاضرین‌تعظیم‌کردم.همه برایم دست‌زدندوتحسین‌کردند. نمیدانید مدیرومعلمین باچه گرمی ازاین موفقیت بمن مبارکباد میگفتند یکی از دبیران التماس‌کرداشعارم را برایش‌بنویسم تادرروزنامه چاپ‌کند، معلمین دیگرچنان شادی وخوشحالی میکردند که انگاراین‌همه افتخارنصیب خودشان شده است . مدیر ازشدت وجد وسروردرپوست نمیگنجید ومیخواست مرا درآغوش بگیردوببوسد . اما افسوس که‌این خوشیها چه زود وچه‌آسان گذشت !

پس‌ازساعتی ناظم جای مدیرراگرفت وشروع بخواندن اشعار خودش‌کرد ، از انصاف نمیتوان گذشت شعرهایش بد نبود اماکسی اوراننواخت وتحسین‌نکرد.بیچاره‌با سرشکستگی وانفعال بجایش‌نشست وازشدت هیجان والتهاب اندامش میلرزید . باین ترتیب جشن خاتمه یافت وهمه پراکنده شدند . من ازکینه‌توزی وحسودی ناظم سخت اندیشناك شدم ویقین داشتم دیریازود بمکافات این خودنمائی گرفتارمیگردم.

***

روزهای افتتاح مدرسه بمن سخت وناگوارگذشت ، چه بسبب تعطیل تابستان رشتهٔ نظم کارها گسیخته شده بود و شاگردان مقررات مدرسه را زیر پا گذاشته ، شیطنت وشرارت میکردند ومن نیزهنوزنتوانسته بودم که "بااعمال زوروقدرت آنها را برعایت انتظامات مجبورکنم . رویهمرفته کارها سامان درستی نداشت ودرست مشابه ساعت زنگ زده‌ای بود که دوباره بکارانداختن چرخهای‌آن ، مستلزم دقت وصرف نیروی فراوان باشد . امااین بی نظمی زیاد دوام نیافت وپس ازیکی دوهفته در نتیجهٔ کاردانی ومواظبت ناظم مدرسه ؛ انضباط کامل حکمروا شد .

از کار همکاران دیگرم خبر نداشتم ، اما خوب احساس میکردم که پیشرفت شاگردان من سریع و دلخواه نبود . خدا میداند ، شاید منهم گناهکار بودم زیرا بامید اینکه درکسب دانش‌کامیاب شوند آنها را بسختی جریمه وتنبیه میکردم . اما

این تدبیر هم مؤثر نبود و روز بروز به تندخوئی و سرشکستگی من افزوده میشد. دیگر برای برقراری نظم و انضباط چاره و وسیله‌ای در دست نداشتم.

یك روز شاگردان طغیان و آشوب بر پا کردند. فضای اطاق پر از قلم، و مدادوگلوله‌های کوچك کاغذی‌بود که شاگردان بطرف من و یکدیگر پرتاب‌میکردند چه دقایق وحشت‌زای و غم‌انگیزی!

برای اعادهٔ نظم ناچار بناظم مدرسه توسل جستم، میدانستم این کار نشانهٔ خفت و زبونی من ومایهٔ کبریا وغرور اوست، اما جز این چاره‌ای نداشتم. ناظم وقتی وارد اطاق درس‌شد وصدای کلیدهای آهنین او در فضا طنین انداز گردید همهٔ شاگردان خاموش شدند. هرکس بجایش نشست و بمطالعهٔ کتاب یا نوشتن تکلیف پرداخت. ناظم پس‌ازلحظه‌ای درنگ خیره و مستهزآنه بمن نگریست وبیرون رفت: من درین ساعت خود را سخت درمانده و بخت برگشته یافتم واحساس‌کردم‌بسر بردن بااین بچه‌های بی‌تربیت وخود خواه برایم پایان خوشی ندارد.

بی‌عرضگی و سستی و زبونی من زبانزد همهٔ همکارانم شده بود و هر وقت بدفتر آموزشگاه میرفتم مدیر با بی‌اعتنائی و سردی از من پذیرائی میکرد. ناچار همهٔ این خواریها وخفت‌ها را بر خویشتن هموار میکردم. اما یك روز ناسزا گوئی و تمرد شاگردی از حد گذشت و عاقبت بااو درآویختم و خود را بمصیبت تازه‌ای گرفتار کردم.

شرح این پیش‌آمد را میگویم تاهمه‌خلق بدانند یك فرد ضعیف وبینوا برای تحصیل روزی وکسب‌دانش وافتخار چه رنجها کشیده و چه زهرها نوشیده است. این شاگرد پلید با اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت، چون پدرش دارا و سرشناس بود همه احترامش میکردند وازاو میترسیدند، منهم جز این‌چاره‌ای‌نداشتم، اما در عین حال کاملا مواظب بودم که شخصیت ومقام خویش را حتی‌المقدور محفوظ دارم وخود را درمقابل او عاجز و زبون نشان ندهم-یك روز، بی ادبی و گستاخی را ازحد گذراند و آرامش وانضباط کلاس را با گفتار و رفتار شیطانی خود بر هم زد. باو گفتم کتابهایت را بردار و از کلاس بیرون برو. شاگردی چون تو لایق نشستن در این مکان مقدس نیست. چشمان درشت و وحشتزای خود را بمن دوخت و گفت: من، من بیرون بروم؟ محال است. میدانستم پایان این مجادله بنفع من نیست اما چون من حمله را آغازکرده‌بودم سزاوار ندیدم بیك نهیب از میدان بیرون بروم. گفتم بلی از کلاس خارج شو، بتو امر میکنم، دستور میدهم، فهمیدی؟.

دانش آموزان با بی‌صبری منتظر پایان این مجادله بودند، جنگی که میان معلمی بی‌پناه وشاگردی که مدیر و ناظم و همهٔ کارکنان پشتیبان او بودند راستی دیدنی بود!

بی‌پروا و مغرورانه شانه‌ها بالا انداخت، قیافهٔ درندگان گرفت و گفت: چه حرفها، چه آرزوها، من که بحرف تو از جایم نمی‌جنبم. بیهوده آبروی خود را میریزی! شاگردان هم آهسته او را بمقاومت و جسارت ترغیب و تشویق میکردند، با قدمهای استوار و محکم جلو رفتم تا اورا از کلاس بیرون کنم اما آن

موجود پلید وپست نهاد خطکش فلزی سنگینی را که آماده کرده بود چنان ببازویم زد که مدتها اثر آن باقی ماند. همهٔ شاگردان عمل وحشیانه‌اش را ستودند و بـاو آفرین گفتند. اما من با یك حرکت شدید و ناگهانی بیرونش کردم و پیروزمندانه بجای خویش بازگشتم. گرچه فتح بامن‌شده‌بود، ازپایان عمل خود اندیشناك بـودم و میترسیدم مدیر و ناظم برای خوشآمد پدر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش قراردهند و از مدرسه بیرونم کنند.

تا پایان ساعت درس مضطرب‌ونگران بودم وازشدت ترس وهیجان میلرزیدم. آن روز بدون بروز حادثه گذشت اما دو روز بعد، که آن شاگرد دیوصفت بمدرسه نیامد احساس کردم که حادثه‌ای اتفاق میافتد.

ساعت هفت‌ناگهان دربازشد ومدیر وناظم وپدرآن شاگرد یکی پس از دیگری وارد شدند. همهٔ شاگردان باحترام آنها برخاستند اما از من قوت وقدرت چنان‌سلب شده بود که نتوانستم از جای حرکت کنم ، مدیر بدون اینکه بمن اعتنا کند میـان اطاق درس‌ایستادوبالحن عتاب‌آمیزی‌گفت: «آقایان، یکی ازمعلمین به‌بهترین شاگردان من (مقصودش همان کودك بداخلاق وبی‌تربیت بود) آزار و بی‌احترامی کرده، من هیچ تصور نمیکردم آموزگاری اینقدر نا آزموده و گستاخ باشد که با خوب ترین و شریفترین محصلین وحشیانه رفتار کند. البته عمل ناروای او بی مکافات نمی‌ماند.» بازهم جملاتی گفت که من از شدت خشم و غضب معانی آنها را نفهمیدم.

خواستم از جای بر خیزم و با کمال تهور و بیباکی بگویم ؛ نه ، آقای مدیر اینطور نیست. آن‌شاگرد پست‌ترین و نااهل ترین شاگردانست. حتی از بچه هـای ولگرد بی‌ادب‌تر میباشد، اما مصلحت تو ایجاب میکند که برخلاف حق وعدالت مرا ملامت و از او جانبداری کنی. بلی میخواستم او را از این حق شکنی متنبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم .

پس ازآن پدر شاگرد آغاز سخن کرد وبالحنی که شایستهٔ مردمان فرومایه و پست نژاد است گفت: «آری این پسرك فقیر و بینوا که بغلط عنوان معلمی‌یافته‌مثل یك‌گاو وحشی پسرم را مجروح کرده، افسوس‌که‌طرف‌من مردنیست وگرنه سزایش‌را میدادم وباز افسوس طفل خطا بخش عزیزم جسارت و گستاخی او را بخشیده و مـرا از تنبیه او منع نموده وگرنه میدانستم چگونه روزگارش را سیاه کنم.»

تمام مدتی که این مرد نجیب ! و شرافتمند! گزافگوئی میکرد همهٔشاگردان مستهزآنه بمن مینگریستند و میخندیدند . رنگ بصورتم نمانده بود و از شدت خشم وغضب مانند شـاخ نوخاسته‌ای که در گذرگاه بادهای سخت قرار گرفتـه بـاشد میلرزیدم وجرأت دفاع از خود نداشتم . میخواستم دهان بگشایم و آن مرد هرزه‌گو وپرمدعا را رسوا و ننگین کنم اما میدانستم مجازات من اخراج ازمدرسه خواهدبود و همهٔ نقشه‌هائی که برای زندگی آیندهٔ خود کشیده بودم برهم میخورد .

ناچار اینهمه دشنامها وتحقیرها را تحمل‌کردم وهیچ نگفتم. وقتی آنهابیرون رفتند درکلاس آشوب و همهمهٔ عجیبی برپا شد. دیگر هیچیك از شاگردان بسخنانم اعتنا وفرمانهایم‌را اطاعت نمیکرد وگاه نیز تهدید مینمودند که از تندخوئی و زبان بدمن بمدیر مدرسه و پدرانشان شکایت خواهند کرد.

چاره جزاین نیافتم که ان بچه‌های بازیگوش وگمراه را بحال خود بگذارم‌تا هرچه میخواهند بکنند. اما این اندیشه درخاطرم قوت‌گرفت‌که ازآن مرددیوصفت انتقام بگیرم.

دراین هنگام فصل‌زمستان فرارسیده ، آبها منجمد وچون‌سنگ‌سخت‌شده‌بود. هروقت به‌بخاری نزدیك و اندکی‌گرم میشدم خواب برمن چیره میگشت وبرای‌تسلط برمشاعرخود ناچاربودم قوای باقیمانده را بمقاومت برانگیزم، تکرارمیکنم سرماو پریشان خیالی رمقی درتنم باقی نگذاشته ، سخت بیچاره و ناتوانم‌کرده‌بود. درهمین احوال ازمعلم شمشیربازی مدرسه ، هنرزورآزمائی با این سلاح‌را میآموختم تا بااین فن از آن مرد پست‌ودون همتی‌که پیش شاگردانم مرا خوار و سبك کرده بود انتقام بگیرم.

یکروز پس ازتمرین ، معلم شمشیربازی مرا بگوشه‌ای‌کشیدوگفت: «میخواهم با تو دوسه کلمه صحبت بکنم . تنها دوسه‌کلمه، آیا بگفتهٔ من‌گوش‌میکنی؟»

لحن تضرع آمیزاوکبر ونخوتی درسرمن پدیدآوردکه پنداشتم بر عمروجثهٔ من بسی‌افزوده شده وبتمام معنی‌مردی‌کامل‌گردیده‌ام.

پیش ازآنکه جواب بگویم ملتمسانه گفت : « ازتوچه پنهان . مدتهاست دل درگرو مهر خوبروئی طنازو دلارام نهاده‌ام ، نمیدانی چه شوخ و زیباست ، لطافت شبنم سحرگاهی‌وبوی دل‌انگیزگل‌یاس‌دارد، میخواهم‌باقلم‌سحار خود حدیث آرزومندی مرا برایش بنویسی و باو بنمائی‌که چگونه بدام محبتش گرفتارشده‌ام و درتاب وتب عشق او میسوزم . این هنررا قلم تودارد وبس.» اوراست‌میگفت، من‌باهمهٔ‌کوچکی نویسندهٔ قابل‌وزبر دستی‌بودم ومیدانستم‌کلمات راچگونه‌بهم ربط وپیونددهم که‌زباندار وگویای رازباشد.

همان شب وقتی‌که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم ، اینکار یکماه دوام داشت ومن بطورمتوسط هرروزنامه مینوشتم وبآن شوریدهٔ برگشته بخت‌میدادم که برای دلدادهٔ‌خودبفرستد.

باین خاطرات ونوشته‌هاکه سالها از آن میگذرد اکنون بنظرتمسخرواستهزاء مینگرم اما سوگند میخورم‌که آنروزها جدی‌ومؤدبانه ازآنها یادمیکردم.

یك شب برف‌زیادی‌باریده و بازی کردن در صحن مدرسه را برای، شاگردان دشوارکرده بود. همینکه زنگ خاتمهٔ درس اول نواخته شدمحصلین بتالار بزرگی‌که سابقاً جای درس‌بود شتافتندوببازی پرداختند .

سراسرفضای تالار راگردوغبار پوشیده بود و از هرگوشه داد و فریاد بگوش میرسید. دراین‌هنگام‌چنان مستغرق مطالعهٔ‌مکتوب برادرم شده بودم که اگرشاگردان همهٔ دیوارهای تالاررا فرومیریختند بآنها نمیپرداختم . برادرم نوشته بود : « پانزده روز است‌که بی‌خبرسفرکرده وهمه‌چیزرا پشت سرنهاده‌ام ، لازم نیست شرح حالم را برایت بنویسم، زیرا ناگفته میدانی ونونوشته میخوانی.گرچه دراول‌رنج بسیار کشیدم اما بختم زود یاوری‌کرد وکاری برای خود پیدا کردم . هرچند حقوقم ناچیز است و بزحمت‌کفاف خرجم را میدهد، باوجود این سعی میکنم از همین‌مبلغ مختصر اندکی ذخیره‌کنم وبرای پدرومادرمان بفرستم.»

«نمیدانی چشم‌انداز این شهر چه زیبا ودلگشاست وخورشید باچه دلربائی و فروزندگی درآسمان جلوه‌گری میکند. از زمانی‌که‌بدین شهر پا نهاده‌ام نگریسته‌ام، آیا باور میکنی ؟ . »

باین قسمت رسیده بودم که درشکه‌ای جلوی در دبستان ایستاد و بچه‌ها ورود فرماندارراببکدیگر خبردادند. حاکم‌سالی یکی‌دوبار بیشتر بمدرسه نمیآمد، باینجهت ورود مجدد او پس‌از دو سه‌ماه ، غیر عادی مینمود . شاگردان برای اینکه از میان میله‌های آهنین پنجره اورا ببینند بیکدیگر تنه میزدند و دادو فریاد میکردند .

چه میدانم ، شاید اگر منهم آسوده خاطر وبی‌خیال بودم دیدن فرماندار را هوس میکردم امادرآن حال‌نقش برادرم در ضمیرم بود؛بگوشه‌ای پناه بردم وبخواندن باقی نامه‌اش سرگرم شدم . نوشته بود :

«چنانکه میدانی مادرمان تنها، واز خاموشی وبی‌اعتنائی تو گله‌مند و رنجیده خاطراست. برای او زودبزودکاغذ بنویس . اطاقی که اجاره کرده‌ام شایسته ودرخور پذیرائی تست . هرچند پنجره‌های‌آن کوتاه است اما سقف بلند وچشم‌انداز وسیع و زیبائی دارد. درست مثل اینکه برای سکونت شعرا وداستانسرایان ساخته وپرداخته شده . میدانم اگر اطاقم را ببینی ازآن دل نمیکنی ، بهمین جهت میل دارم باینجا بیائی تادرکنار یکدیگر زندگی کنیم تختخوابم زیاد بزرگ نیست اما میتوانیم باهم براحتی روی‌آن بخوابیم . در حفظ تندرستی خود بکوش ودر مدرسه بیش‌از اندازه زحمت مکش وتن بکارهای سنگین وطاقت‌فرسا مده ، میترسم بیمار و دردمند شوی . همیشه دوستم بدار ، مبادا مرا فراموش کنی .»

مطالعهٔ نامهٔ برادرم‌افکار واحساساتی‌آمیخته بغم وشادی در وجودم ایجاد کرد. گاه بی‌اختیارمی‌خندیدم ودیگرگاه بی‌اراده میگریستم ، چه اشکهائی ، درست مانند باران بهاری تند وفراوان .

زندگی ماههای سپری شده ناگهان چون تصاویر مبهم ازخاطرم گذشت وتذکار ویادآوری آن شرمنده وافسرده‌ام کرد . تصمیم کردم مثل برادرم پرکار وکوشا باشم تا درهای بسته شدهٔ نیکبختی را بروی خویش بگشایم .

درست مقارن همین زمان زنگ شروع درس نواخته شد وهمهٔ شاگردان بجای خویش صف کشیدند . موضوع صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بمدرسه بود و وقتی بسوی کلاس میرفتند درشکهٔ اورا که جلوی در متوقف بود با اشاره بیکدیگر نشان میدادند .

من دوباره از پله‌ها پائین‌آمدم تاکاغذ برادرم را ازنو ، باحوصله و دقت تمام بخوانم ویکایک‌کلمات وجملات آنرا شمرده و با صدای بلند تکرار کنم تا خاطرم شاد شود .

دراین دقایق که برای من هیجان‌آور بود دربان‌آمد وگفت : «دراطاق مدیر شمارا میطلبند.» فوراً این خیال بسرم گذشت که فرماندار روز جشن، اشعار واخلاق ورفتار مرا پسندیده وشاید اکنون‌آمده است که شغل نویسندگی خود را بمن بسپارد . البته این خیالها برای جوانی چون من جاه‌جو ومستعد، شیرین وشادی‌آور ومایهٔ امید بود .

وقتی‌ازخم‌دالان میگذشتم‌چشمم بمعلم‌موسیقی افتاد که پژمرده و رنگ پریده ایستاده‌بود، میخواست سخنی‌بگوید امافرصتش ندادم و از برابرش گذشتم . پیش از ورود باطاق لباس‌و کراوات و موی‌سرم‌را مرتب کردم، و اندکی ایستادم تا نفسم آهسته و ضربان قلبم آرام‌تر گردد، ازآن پس باشوق‌وامید داخل اطاق شدم .

فرماندار بابی‌اعتنائی بسنگهای مرمر بالای بخاری تکیه داده ومدیربنده وار برابرش ایستاده بود . همینکه چشمش بمن‌افتاد با لحن تمسخرآمیزی‌که توأم‌باخشم و خشونت فراوان بودگفت : «اینست پسرك عاشق‌پیشه‌ای که با خادمهٔ من نرد محبت میبازد ؟» اول تصورکردم‌که‌فرماندار سخن بشوخی و مزاح میگوید اماحال پریشان و روی رنگ‌پریدهٔ مدیر و ناظم خلاف این پندار را نشان میداد .

آنگاه با همان لحن تمسخرآمیز بسخن ادامه دادوگفت: «حرف‌زدن‌باجوانی نظر باز، نویسنده و شاعربرای من مایهٔ مباهاتست، چه انسان خوش سلیقه وباذوقی!!! و چون حیرت و سرشکستگی مرا دید دستهٔ‌کاغذی را که تا آنوقت ندیده‌بودم‌برداشت و گفت: «بلی اینها نامه‌هائی است که در اطاق خادمهٔ من پیدا شده ، هر چند امضاء ندارد امانانظم دبستان خط و سبك‌انشای ترا شناخته است و انکار فایده ندارد . »

میخواستم کاغذها را از نزدیك خوب ببینم و بخوانم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنها را نشان داد و گفت : «نگاه کن ، خوب نگاه کن ، هنوز هم اقرار نمیکنی؟»

بیك‌نگاه دنیادرنظرم تیره‌وتار شد. این دسته کاغذ مجموع نامه‌هائی بود که بخواهش معلم شمشیر بازی نوشته بودم‌تاازروی آنهابنویسد وبرای‌معشوقه‌اش بفرستد.

ممکن بود با دو سه‌کلمه، حقیقت رابرهمه کشف‌وآشکارکنم اماسادگی‌وپاکدلی زبانم را بست . در همان دقایق تلخ‌و پر اضطراب بخود تلقین کردم دوست‌بیچاره‌ام گناهکار و بدخواه من نبوده، یقین‌فرصت رونویس‌کردن نامه‌ها رانداشته،شرط انصاف ومردانگی نیست خود را برهانم واو راگرفتار و شرمنده کنم. اکنون هنگام‌فداکاری و از خود گذشتگی‌است، رنج خودوراحت یاران طلبیدن نشان آزادگی و بزرگواری میباشد. ناچار خاموش‌ماندم‌وهمین‌سکوت مایهٔ محکومیت من‌گردید . فرماندارکاغذها را درجیب خودگذاشت و بمدیر وناظم گفت: «حالا بوظیفهٔ خودعمل‌کنید» . مدیر تا نزدیك زمین پشت دو تا کرد و جواب داد: «سبك ترین مجازات او اینست‌که‌هشت روز دیگر از مدرسه بیرونش کنم، افسوس که شاگردان بی‌سرپرست میمانند و گرنه همین دقیقه عذرش را میخواستم. » ـ بنظرم آمدکلیدهای ناظم هم با صدای مهیب و گوش‌خراش خود محکومیت و مجازات مرا ابرام و تأیید کردند .

از شنیدن کلمهٔ «اخراج» زانوهایم سست و اعصابم متشنج گردید، باطاق خود باز گشتم و بی‌اختیار بگریه افتادم . معلم شمشیر بازی‌که تا این زمان منتظر من‌بود پیشم‌آمد وآشفته حال‌گفت: «گریستن‌چه‌فایده دارد ؟ برای چه، بگو ببینم فرماندار چه‌گفت و چه جواب دادی؟» بیچاره گمان میکرد اورا رسوا و بد نام کرده‌ام .

نخواستم و نگذاشتم زیاد رنج بکشد ، هر چه اتفاق افتاده بود شمرده برایش گفتم. وقتی فهمید بخاطر دوستی‌او بار گناهان و لغزشهای او را بردوش ناتوان خود کشیده‌ام صورتش برافروخته شد و گفت : «راستی چه خوش قلب و مهربان هستی،

همه خوبان باید رسم محبت را از توبیاموزند وآئین جوانمردی را ازتوتعلیم‌بگیرند.»
سپس دستم را بنشان امتنان سخت فشرد ودرحال بیرون رفتن ازاطاق‌گفت: «نگران مباش، من همین زمان پیش مدیر میروم وبخطای خود اقرار وبه بیگناهی تواعتراف میکنم چرابابد ترا ازمدرسه بیرون کنند؛ این‌کارناشدنی ومحالست، مگرمیگذارم؟»
سپس دوباره‌برگشت وگفت: «دوست‌مهربانم من دردنیا منفرد وتنها نیستم، مادر پیر وپرهیزگاری دارم‌که ازهمهٔ عالم تنها دلش‌بوجود من‌خوش است. ازتومیطلبم‌هنگامی که جسد من‌درزیرخاك نهان شد پایان غم‌انگیزکار مرا باوبنویسی وبزبان‌آرام وملایم تسلیتش بگوئی ونگذاری زیاد شیون وزاری کند.» این کلمات را با سوز وگداز و التهاب غیر قابل وصفی ادا کرد. گفتم: مگرمیخواهی کجا بروی؟ میخواهی چه‌کنی؟ چیزی را که شبیه بلولهٔ اسلحهٔ کمری بود نشانم داد وگفت: «میروم تاخودرا از رنج وزحمت دایم برهانم، مرگ داروی درد درماندگان وبیچارگان است. من امروزبیش از حد طاقت درخود احساس ضعف وانکسار میکنم. پیش‌ازاین باخود عهد و پیمان بسته‌ام هنگامیکه غم ومحرومیت برمن چیره شد، قبل‌ازاینکه جسم وجانم‌رابفرساید بمأمن گورستان پناه برم واکنون سر آن دارم که بعهد خود وفا کنم. آری یکساعت دیگربرای همیشه ازتوجدا میشوم اما مهربانی وپاك دلی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمیکنم.»

دستش را گرفتم وگفتم: خودکشی نشانهٔ ضعف ودون همتی است. این‌اندیشه بدرا ازسر بیرون کن. ازاینها گذشته مادر پیرومستمند تو بوجود دلیر و نیرومند تو دلخوش وامیدوار است، مگراو را دوست نداری؟ معلوم نیست پس‌از مرگ توازغصه زنده بماند.

خاموش وراضی شد که تصمیم خود را بتأخیر بیندازد شاید من هم بتوانم در این هشت روزمهلت کار خوب وسودمندی برای خود جستجو کنم.

همین زمان زنگ کلاس نواخته شد، من واو یکدیگررا درآغوش گرفتیم و ازهم جدا شدیم.

راستی انسان چه زود باور وفراموشکاراست و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد دل آزرده یا شادمان میشود . وقتی من از اطاق مدیر بیرون شدم چشمم گریان ودلم مالامال غم واندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شمشیربازی را ترك کردم شکفته وخندان ومغرور بودم که برای نجات وشادمانی دوست مهربانم بیدریغ ازکار وآسودگی‌دل برگرفته‌ام. باوجود این وقتی بکلاس رفتم‌آتش شادمانی وشوقی که جان ودلم را گرمی ونیرو داده بود ناگهان فرونشست ، اندیشناك شدم و بخود گفتم: درست است که معلم شمشیربازی ازخودکشی منصرف وبزندگی امیدوار شده‌است اما آتیهٔ من‌چه خواهدبود وپس‌ازبیرون شدن ازدبستان چه‌طور وچه‌کاری‌برای خود بیابم؟ بیچارمادرم‌که ازسرگردانی‌من‌همیشه ناراحت واشکبارخواهدبودوبیچاره‌ترخودم که‌کاخ نیکبختی‌آتیه‌ام را بخاطر دیگران‌بدست خویش‌ویران وخراب‌کرده‌ام.

ناگاه دوباره یادبرادرم افتادم. بخاطرم آمد که آرزومند دیدارمنست، مخصوصاً نوشته‌که من واو باهم میتوانیم روی تختخوابش بخوابیم ، از این چه بهتر، پیش او میروم تاشریك غم وشادی‌هم‌باشیم. اما وامهایم را چگونه بپردازم وباکدام پول‌اسباب سفررا روبراه‌کنم؟ بازیادم‌آمد که معلم شمشیربازی بجبران فداکاریهای‌جوانمردانه‌ای

که نسبت باو کرده‌ام، بدلخواه ، هرچه بخواهم بمن کمك و مساعدت میکند ، این خیالهای شیرین وشورانگیز همهٔ حوادث شومی‌را که اتفاق افتاده بود از خاطرم برد و نشانه‌های سرور وشادمانی چنان از صورتم خوانده میشد که وقتی ناظم برای تماشای سوختن وگداختن من بکلاس آمد مأیوس وپژمرده بازگشت. پس‌از پایان یافتن درس باطاق معلم شمشیربازی رفتم تا نقشه ونیت خودرا بدو بازگویم، نبود . تصور کردم آن بیچاره دوباره بفکر خودکشی افتاده. از دیگران که خبرش را پرسیدم گفتند بچمن رفته، همان‌چمنی که روزهای تعطیل‌من وشاگردان بآنجا میرفتیم واز آن خاطرات‌خوب وبد فراوان دارم.

هوا بسیار سرد بود وبرف زیاد زمین را پوشیده بود. بجستجویش پرداختم و بی‌آنکه مرا ببیند مشاهده کردم دریکی از طالارهای باغ نزدیك چمن گرم صحبت و میخوارگی ونام من برزبانش است. حس کنجکاوی مرا برانگیخت تا حرفهایش را بشنوم. میخواستم دوستی، بلی دوستی را که ببهای بیچارگی و آوارگی خود ازچنگ رسوائی وبدنامی نجات داده بودم خوب بشناسم وببینم از من و فداکاری‌های من‌چگونه یاد میکند. درپناه سایبان مجاور طالار مخفی شدم، هوا سرد وتاریك وغم‌انگیز بود و برفهائیکه آب شده بود قطره قطره بسرورویم میریخت .

دوست من! با آب‌وتاب فراوان شرح‌آمدن فرماندار وخاموشی ومحکومیت‌مرا بالحن مسخره‌آمیزی شرح میداد. میگفت: «این پسرك بینوا چه ابله‌و زودباوراست، من آدم باین‌احمقی درهمهٔ عمر ندیده‌ام. برای اینکه از محکومیت واخراج‌خود زیاد اندوهناك نباشد باو گفتم پیش مدیر بگناه خود اقرار و ازآن پس خودکشی میکنم وبرای تأیید گفتار خود دستهٔ چپقم را بجای لولهٔ هفت‌تیر نشانش دادم. با اینکه‌هنوز کاملا هوا تاریك‌نشده بود احمق چپق را از تفنگ‌بازنشناخت واز فرط سفاهت وبلاهت همهٔ گفته‌هایم را باور کرد. »

هیچ رنجی بالاتر ازآن نیست‌که انسان بیدریغ دربارهٔ مردمان‌فریبکار فداکاری واحسان کند وبجای سپاسگزاری وپاداش نیکوکاری تعنت وناسزا بشنود. گمان‌نداشتم این‌موجود ناکس‌وبی‌صفت؛مردانگی وازخودگذشتگی مراچنین جزادهد نیکوکاری‌های مرااینگونه تلافی وجبران‌نماید. طبیعی است‌که مردمان حساس وخیرخواه‌هنگام بروز بلایا ومصائب‌سخت، جز پروردگار پناهگاهی ندارند و جز گریستن و صبوری کاری نمیتوانند کرد . منهم دل بعنایت پروردگار بستم و صورتم را از سیل اشك آبیاری کردم . بخدا نمیدانم هیجان و تشویش خاطر آن روز خود را چگونه و باستعانت کدام لفظ توصیف کنم، چشمم پرآب و دلم کباب شد، بود. نه قدرت رفتن داشتم و نه یارای نشستن. درآن روز ، درآن محیط مسموم وغم‌انگیز فهمیدم بعض‌مردم چه‌پلید وپست وچه بی‌وجدان و دیو سیرتند و زیر قیافهٔ آراسته و آرام گروهی چه‌شرارتها و خبائتها مکتوم ومختفی است. ای مردم خیرخواه وبزرگوار از مصاحبت و دوستی با چنین‌افراد سفله‌ودون بپرهیزید وگوهر تابناك‌وپربهای عاطفت ومحبت را رایگان نثار آنان نکنید تاچون‌من‌بهتان‌زده‌و پشیمان‌نباشید. افسوس که‌من‌این‌تجربه‌راگران آموختم.

دیگر ماندنم درآن مکان وحشت‌زای فایده و ثمر نداشت، خسته و فرسوده

بی‌آنکه هدف معینی درنظر داشته باشم براه افتادم اما پس از چند دقیقه از شدت درماندگی وبی‌پروائی پای درخت بلوطی، روی برفها بزمین افتادم و مانند کسی که تحت تأثیر قوهٔ نامرئی نیرومندی قدرت و مشاعرش روبزوال نهاده باشد سست و بی‌حال شدم .

خدا داناست، شاید اگر صدای زنگ‌دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار وهوشیار نمیکرد درآن محیط آرام که ببرکت وجود برف آذین وابهت خاصی یافته بود ساعت‌ها مینشستم و بی‌اختیار میگریستم اما انعکاس طنین زنگ مرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه مواظب شاگردان باشم ، با یك تصمیم متهورانه بیشتر غمهائی را که در دلم خانه گرفته بود بیرون کردم وبا قدمهای استوار و محکم رو براه دبستان نهادم . دیگر نه‌از دیدگانم چون باران بهاری اشك فرو میریخت ، نه گونه‌هایم چون خیری وشنبلید زرد بود. اگر درآن موقع کسی میخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد کافی بود که وجودضعیفم را تا داخل تالار مدرسه بدرقه‌کند وببیند چگونه بحلقهٔ آهنینی که میان تالار آویخته شده بود مینگریستم و در میان کلاس آخرین نامه‌را برای برادرم با چه تحسر و افسردگی مینوشتم . آری پس از رسیدن بمدرسه ، یکسر بتالار رفتم، مخصوصاً بحلقهٔ آهنین خوب توجه کردم، از آن پس میان فریاد و غوغای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم :« میدانم روزگار نسبةً درازی‌است‌که‌گریستن‌وغم وغصه خوردن‌را‌فراموش کرده‌ای، البته وقتی روزگار بکام‌وخاطر شاد باشد، آزرده وغمگین بکنجی نشستن وازآسایش وسرور چشم‌پوشیدن دریغ است. نمیدانم اکنون که برای مدت نامعلومی تو و شادمانی را ازهم جدا میکنم گناه مرا می‌بخشی یا نه، خدا کند که چنین باشد. این روزها سعادت و نیکبختی از من روی برتافته و در دریای بیکران یأس وناکامی نا امیدانه دست وپا میزنم . جرم ناکرده از مدرسه بیرونم کرده‌اند، وام فراوان دارم و دست و دلم پی‌کار نمیرود . از همه کس خجالت میکشم وبدبختی وفلاکت دنیارا پیش نظرم مهیب وتیره نشان میدهد واز زنده بودن سخت اندیشناکم. میخواهم خود را بکشم تا از ننگ اینهمه فقر و مسکنت ویأس ومحرومیت برهم. »

«اگر شاگردان کنجکاوانه بمن نمینگریستند براین صفحهٔ کاغذ چندان اشك خونین میفشاندم که نشانه‌های آن ناکامیها و تیره‌روزی‌های مرا خوب بتو باز نمایند اما افسوس که گریه‌هم بکام نمیتوانم کرد. نمیخواهم داستان خودکشی مرا بمادرمان بگوئی. دل رئوف ونازك او تاب شنیدن این خبر جانکاه را ندارد. وقتی سالها ازاین ماجرا گذشت وحدیث مرگ من کهنه شد، اگر روزی ناچار شدی خبرم را بازگوئی افسانه‌ای بپرداز، بگو بینوا هنگام کوه‌پیمائی از ستیغ کوهی بزیر افتاد ومرد، یا در دریا غرق شد وپدر ومادرمان را بجای من درآغوش بگیر وبعوض من سربپای ایشان بسای. من چقدر تو وآنها را دوست دارم.»

پس‌ازآن این نامه را بمعلم فلسفه نوشتم:

«پدر روحانی! فشار بدبختی وپریشان روزگاری مرا از جان سیر، و ناچار بخودکشی کرد، از شما که لطف وعنایت بیدریغ خود را همیشه بمن ارزانی‌میداشتید

تمنا دارم کاغذی راکه ضمیمهٔ این نامه است ، برای برادرم و دستهٔ کوچکی از موی سرم را برای مادرم بفرستید . پدر مهربان هنگام اقامت در شهر « سارلاند » تنها شما بمن محبت و عنایت میکردید ، در این دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری میکنم.»

پس از اتمام نامه هر دو را در یك پاکت بزرگی گذاشتم و روی آن نوشتم : «از اولین کسیکه جسم بیجان مرا ببیند التماس میکنم پاکت را بآقای کشیش معلم فلسفه بدهد .» سپس منتظرماندم تامطالعهٔ شاگردان تمام شود ، وبخوابگاه بروند .

یکساعت بعد از نیمه شب ، برای پایان دادن بزندگی پرمشقت و ملال انگیز خود سوی تالارراه افتادم . روی زمین پوشیده ازبرف و چراغ مرد روحانی همچنان روشن بود و بادسرد و سوزآوری میوزید . چهارپایهٔ فرسوده‌ای را که گوشهٔ تالار افتاده بود زیرپانهادم ، کراوات درازوبنفش رنگم را ازگردن بازکرده بحلقهٔ آهنین سرد وصیقلی بستم ومهیای مرگ شدم . دراین هنگام التهاب وهیجان شدیدی‌سراپایم را فرا گرفته بود وتب تنم را میسوخت .

معصومانه وترسنده بسرتاسرتالارکه غرق سردی وتاریکی بود نگریستم و در دل باخضوع وخشوع فراوان ازمادر وپدروبرادرم برای همیشه خداحافظی ودرخواست بخشایش کردم

درست در همین لحظه ، دست سنگینی مرا ازروی چهارپایه ربود وکسی که صدایش بگوشم‌آشنا بود گفت : اکنون هنگام تاب بازی است ؟ چه رفتارکودکانه‌ای! باین ترتیب کشیش‌مقدس ،آن مرد روحانی‌که دردل شب برای برداشتن‌آب ازاطاق خود بیرون آمده و کوزه بدستش بود مرا از نیمه راه فنا بعالم هستی باز آورد . خودرا در آغوش اوجای دادم وگفتم : «پدرمقدس میخواهم از روزگار وبدی مردم نااهل وناسازگار بگورستان پناه برم ودرکوی خاموشان جای بگیرم ، بیشك درآنجا مدام درآسایش وراحت خواهم بود . بیش‌ازاین تاب تحمل بیچارگی و بدبختی ندارم بخدا بدنم زیربارگران فلاکت ومصیبت ناتوان وفرسوده شده .»

سپس در آن تاریکی وسکوت غم انگیز حلقهٔ‌آهن وکراوات وچهارپایه را نشانش دادم وگفتم : «اینها با وفاترین دوستان من هستند . همهٔ همراهان وآشنایان مرا طرد وازمصاحبت خود مأیوس ومحروم کرده‌اند . بگو ونشانم ده که میان جمع چگونه تنها زندگی کنم و بکدام دلخوشی با غم و رنج همخانه و همدم باشم ! » کشیش دستم را گرفت وگفت بیا ، من همیشه دوست وحامی تو خواهم بود ، از بد روزگار در پناهت میدارم و نمیگذارم رنج و آسیبی بتوبرسد واگر هم‌براستی مرگ را ازاین زندگی بیشتر دوست داری ، باطاق من بیا . هوای‌آن گرم و ملایم وبرای خودکشی مساعد تر است . من بدست خودم هروسیله که بخواهی برایت‌آماده و مهیا میکنم .

چون از فرمان او سرپیچی کردم کمرم را گرفت و با یك حرکت از زمینم ربود وباطاق خود برد . بخاری وچراغ میسوخت وکاغذهای زیادی با خطوط ناخوانا دراطراف اطاق پراکنده بود . وقتی گرم شدم وبمهربانی‌آن مرد روحانی دلخوش و امیدوارگشتم، شرح زندگی‌پرحادثه وغم‌انگیزخود، مخصوصاً رفتارناجوانمردانهٔ معلم

شمشیربازی را موبمو برایش باز گفتم . مشفقانه گفت : « همهٔ اینها ناچیز و مختصر است ، مصائب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده و آماده میکند و بهتر از هر آموزگاری درس مبارزه ومقاومت را بدلشکستگان میآموزد . مدیر مدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده ، چه اهمیت دارد ازکجا معلوم است که ترك خدمت آموزگاری طلایهٔ سعادت وترقی تونباشد ؛ نگران وترسان مباش همین فردا ، پیش ازاینکه مهلت هشت روزه سرآید ازاین شهربیرون برو ، ملك خدا گشاده وپهناوراست ، درهردیار خوشتر یافتی بار اقامت بیفکن و تن بکار و زحمت بده ، من ضامن ، که روز بروز راضی تروشادمان ترباشی . اندیشهٔ قرضهایت را مکن ، من همهٔ آنها را میپردازم و اسباب سفرت راآماده میکنم . اکنون روی تختخواب من بخواب ، کارمن زیاداست ، باید تا صبح بیدار بمانم وبنویسم اگرهم خواب برچشمم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم ، توآسوده باش . »

همینکه خوابیدم تمام حوادث یك روزرا بخاطر آوردم . راستی زندگی چه پرنشیب وفرازوچه آمیخته بشهد وشرنگ است . ساعتی پیش‌ازشدت غم ورنج بمرگ پناه بردم اکنون بادلی خوش درجوار وجای مرد مقدسی خوابیده‌ام .

بامدادان کشیش آهسته وبالطف ومدارا بیدارم کرد و گفت : «شتاب کن ، زنگ مدرسه را نواخته‌اند ، مثل همیشه سرکلاس برو ، اما همینکه زنگ تفریح‌زده شد برگردتاحرفهایم را بتوبگویم . پس‌ازمراجعت گفت: «این پولهاازآن‌تست‌قسمتی از آنرا بطلبکارانت بده وباقی را زادوتوشهٔ راه کن . بیش ازاین فرصت گفتگوندارم وناچارم بکلاس بروم ، توهم برخیزوباگامهای محکم وخیال راحت ازاین شهر بیرون شو ، کارکن ، کوشا وشکرگزارباش ، تن‌بخواری وپستی مده‌وهروقت خسته‌شدی ازدود چپق کسب شادی ونیروکن . » آنگاه دفتر ها وکتابهایش را برداشت و از اطاق بیرون رفت . من باالتهاب و هیجان برای‌آخرین بار بتختخوابی که شبی بآسایش روی آن غنوده بودم وبکتابهائی‌که ازآن بهره یافته بودم نظرافکندم و یکی‌ازچپق های کهنهٔ آن مرد نیکوکارومقدس را برداشته ، بیرون رفتم . هنوزتالارسرد و تاریك وکراوات کهنهٔ بنفش رنگ من بحلقهٔ‌آهنین‌آویخته ، چهارپایه بروی زمین افتاده بود .

بازهم برای من مشاهدهٔ کلاس وتالارمدرسه رعب‌آور وترسناك بود ، میخواستم بتندی وچابکی ازآن محیط غم افزای بگذرم تاخاطرات جانکاه بیش‌ازاین روح و جانم را نفرساید .

همینکه برای گرفتن جا دردلیجان ، روبچاپارخانه نهادم صاحب کافه‌ودوست اوسراسیمه‌ونگران جلوآمده‌گفتند: تومیخواهی ازاین شهربروی‌بشهردیگراقامت‌کنی بسیارخوب،سفربخیر ، اما طلب‌ماچه خواهد شدوپول‌خودرا ازکه بگیریم؟ باادب وخوش روئی آنهاراباطاقدربان‌بردم وباپولهائیکه کشیش مهربان داده‌بود،وامشان‌راپرداختم. نمیدانید بیچاره‌ها چگونه‌ازگفتار تندونامؤدبانهٔ خودخجل وشرمسارشدند وچه‌متملقانه پوزش طلبیدند . اما تعارف و دلجوئی ایشان دیگر در من اثر نداشت ، تا دیروز ممکن بود گول سخنان نرم وخدعه آمیزشان را بخورم اما توقف زیرسایبان وشنیدن سخنان معلم شمشیربازی ، درسها وتجربه هائی بمن‌آموخته بود که با همهٔ سادگی و زود بـاوری ، ناشدنی بود بازباین زودی‌ها فریفته گردم وسخنان بیهودهٔ ایشان را

راست ا گارم- اتفاقاً هنگام برگشتن‌ازچاپارخانه بامعلم شمشیربازی روبرو شدم،گفت شنیده‌ام میخواهی بروی ومارا تنها وبیدوست بگذاری، چه‌خبر شوم و تأثرآوری . اگر این‌قول درست باشد پس‌از تو دل‌بکه خوش کنم و بمهرورزی و دوستی چه‌کسی امیدوار باشم ؛ این‌جملات فریبنده را بالحن وقیافهٔ ریاکارانه بیان میکرد و بیچاره میپنداشت حقیقت حال وگفتار اوهنوز برمن مکتوم است. بایك‌نگاه تند وپرازکینه ونفرت باو فهماندم‌که مردی پست و بی‌وجدان وناکس و بی‌صفت است و تنها بغرامت بدآموزی وناپاکی وخیانت اوست‌که باید کار وجای خودرا بگذارم وبگذرم .

هنگامیکه برای برچیدن و برداشتن مایملك ناچیز خود بدبستان برگشتم شاگردان در کلاس گرم درس خواندن بودند و گاه‌گاه صدای کشیش نیکوکار بگوش میرسید ومرا بوجود مردان پاك‌نهاد ومهربان دلگرم و امیدوار میکرد. چون سپرده بود پیش ازخاتمهٔ درس‌او، ازاین شهر بیرون بروم باطراف اطاق مخروب ومرطوب، بمیز و چهارپایه سیاه و شکستهٔ خود و بچنارهائیکه شاخه‌های عریان آنهـا را برف پوشیده بود واز پشت پنجره خودنمائی میکردند، برای آخرین‌بار نظر انداخته با حالتی توأم بقهر و مهر دردل باهمه خداحافظی کردم. وقت عبوراز اطاق ناظم دسته کلید آهنین اورا بدیوار آویخته دیدم؛ لازم ببازگفتن نیست ، چه بارها، صدای این کلیدها مایهٔ اضطراب ونگرانی خاطر من ضعیف شده بود وچه‌بسیار مشاهدهٔ آن‌اجسام سخت وصیقلی وجود نحیف مرا چون پرکاه لرزانده ، ازخواب وخوراك وآسایش و بیخبری محروم کرده بود ، مانند ستمکشیدهٔ بجان رسیده‌ای که دشمن جان شکار خودرا دربند ببیند آنرا از درجدا وزیر لباسهایم پنهان کردم وبرای تسکین وتسلی دل‌آزردهٔ خویش درچاه عمیقی‌که درانتهای دبستان کنده‌شده بود افکندم .

درهمهٔ عمر بخاطر ندارم‌که غم‌دیگران مایهٔ نشاط وخوشدلی من شده باشداما آنروز وقتی از دبستان بیرون رفتم وناظم‌را سراسیمه وشتابان درجستجوی دسته‌کلید دیدم درخود احساس شادی ولذت کردم. بیچاره میخواست خبر آنها را ازمن بپرسد اما دل‌وجرأت نداشت. چشمهایش این رازرا بازمینمودند، من‌خوب فهمیدم-چه‌هوس داشتم تازمانیکه دسته‌کلیدهارا بیابد، یعنی تازمانیکه ازپای بیفتد، چون سایه دنبالش باشم واز آشفتگی وسرگشتگی وی‌لذت برم، اما شیپور حرکت دلیجان مرا از ماندن درآن‌مکان بازداشت ؛ بناچار بادلی مملو ازاحساسات‌متضاد غم‌وشادی، امیدوحسرت. دردل خروش برآوردم، ای دبستان شوم و مخوف برای همیشه از تو دور میشوم. ای همکارریاکار وبداندیش، ای‌اطفال جسور وبی‌ادب خداحافظ. خداحافظ ای‌سفلهٔ خود- خواه وبی‌هنری‌که درکلاس درس پیش جمع اطفال بی‌تربیت وشریر آبروی مرابخاك ریختی، من دل‌آزرده وگله‌مند ازشما روی برمیتابم و بدیاری‌که مردمان آن خوب و مهربانند سفر میکنم .

ای‌رانندهٔ مهربان شیپور عزیمت‌را بزن. ای‌دلیجان کهنه ازاین‌شهر چون‌باد بتندی بگذر ومرا ببرادرم برسان تادرآغوش گرم وپرمحبت اوغم‌وغصه‌های روزگار را فراموش کنم .

از گی‌دوموپسان

پشیمان

بعضی سرگذشتها وماجراها درروح اثرجاودانی میبخشد وهرچه روزگار بر آن‌بگذرد، یادآن ازخاطر نمیرود .

من ازاینگونه خاطرات بسیار دارم وداستانیکه اکنون برای شما باز میگویم بااینکه سالها از آن گذشته، درنظرم چندان برجستگی وصراحت داردکه بدان‌میماند که‌دیروز اتفاق افتاده است .

ده‌یا دوازده ساله بودم‌که زن‌خیاطی بخانهٔما رفت وآمد میکرد. قیافهٔ معصوم وملایم اوخوب بخاطرم مانده، زنی بودپیر ، اما معلوم بودکه در جوانی آب و رنگ هوس‌انگیزی داشته ومیان خوبرویان بخوبروئی شهره بوده است. اندامی بلندولاغر داشت، هیچوقت بآرایش روی‌وموی نمیپرداخت وروی گونه‌ها، چانه، بینی‌وپیشانیش موهای پرپشت و انبوه روئیده بود .

ظاهرش نشان میدادکه باطنی آشفته ودلی‌پریشان دارد. پای راستش عیبناك بود و راه رفتنش تصورات و تخیلات عجیبی ایجاد میکرد . وقتی سنگینی بدن را روی پای‌سالم خود میانداخت چنان مینمودکه میخواست بایك‌جهش وحرکت ناگهانی برآلام و اسقام چیرگی یابد اما همینکه گرانی جسم را برپای معیوب و ناقص خویش میافکند، مثل‌این بود که بیچاره دستخوش غرقابی وحشتزای شده و در معرض فنا و زوال‌است .

ناشدنی بودکسی راه‌رفتن و قیافهٔ مظلوم وآرامش‌را ببیند و طوفانی از غم و اندوه در دلش برنخیزد .

روزهای سه‌شنبه‌که بخانهٔ مامیآمد ولباسهای کارکردهٔ مارااوصله وتعمیر میکرد من زودتر ازایام دیگر ازخواب برمیخاستم وبی‌درنگ وبی‌پروا بصندوقخانه‌که جای کار اوبود میرفتم .

زن مهربان همینکه مرا میدید در کنارم میگرفت و اگر زمستان بود برای اینکه دست وپایم فسرده ودردمند نشود، آتشدان کوچك خودرا پهلویم میگذاشت و ضمن کاربازبان شیوا وشیرین برایم داستان میگفت .

موضوع‌بیشتر قصه‌هایش اتفاقات قریهٔکوچك خودمان بود. یك‌وقت سرگذشت گاوی‌را شرح میداد، که‌ازده فرارکرده بود وپس‌از چندروز، دوباره جلوآسیاب‌بادی

گرفتار شده بود. وزمانی‌دیگرحکایت تخم‌مرغی راکه روی‌زنگ‌بزرگ‌کلیسایافته‌بودند وکسی سرگذشت آنرا نمیدانست بیان میکرد. یك‌وقت‌هم داستان جامه‌ای که‌دزدیده بودندوسگی ازده‌فرسنگی آنرا باز آورده وپیش صاحبش‌برده بود حکایت‌میکرد. قصه هایش آنقدر شنیدنی و شورانگیز بود که‌کلمهٔ آن دراعماق ذهن و دلم جا میگرفت. البته افسانه‌هائی که مادرم میگفت بنوبهٔ خود همه‌شیرین‌ودلپسند بودند امااقرارمی‌کنم که هیچکدام لطافت وجاذبهٔ قصه‌های آن زن ساده وخوش‌خوی‌رانداشتند.

یك روزسه‌شنبه، دستهای خود راپر از فندق کردم‌وازپله‌ها بالارفتم تاپیش‌او بروم و حکایتهای شیرینش را بشنوم. درراکه گشودم دیدم زن بیچاره در حالی که هنوز دریك دست سوزن و بدست دیگر پیراهن مراداشت، روی زمین افتاده‌ومرده بود. ازمشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز لرزیدم وبی‌اختیارفریادکشیدم. بیکدم همه دورش جمع‌شدند وباحسرت وحیرت بحالش میاندیشیدند. پزشك هم‌آمدومرگ اورا تأیید کرد. من نالان وگریان، از آن مکان غم‌افزای بیرون‌آمده، بگوشهٔ اطاق مجاور پناه بردم و درآنجا بگریستن پرداختم. ساعتی بعدپزشك و پدرومادرم بهمان اطاق آمده، بی‌آنکه نگران‌من باشند دربارهٔ مرگ‌ناگهانی‌زن بیچاره‌باهم‌صحبت‌میکردند. دکترکه مردگرم‌ومهربانی بودبرای اینکه اندوه وپریشانی پدرومادررا کم کند پس‌از کمی تردیدوسکوت لب گشودوگفت «میدانم این‌زن‌سالها بخانهٔشما رفت‌وآمدداشته‌وبا هم آشنا و مأنوس بوده‌اید، اما بیقین سرگذشت اورا بخوبی‌من نمیدانید. بلی، تنها من ویك نفردیگرکه سالهاست اورا ندیده‌ام ونمیدانم اکنون‌زنده یامرده است، اورا بهترازهمه‌کس‌میشناسیم. باخود عهد بسته‌بودم ماجرای زندگی این‌زن‌وحکایت‌پشیمانی ودردمندیش را بکسی بازنگویم. اما اکنون‌که مرده و ازمصائب وسختیها رسته‌است، نهفتن یا بازگفتن این‌راز تفاوتی نمیکند.

تازه باین‌آبادی رسیده بودم،که جوانی لرزان وپریده‌رنگ، پیش من‌آمد و متضرعانه خواست ببالین بیمارمحتضرش بروم. حتی چندان امان ندادکه‌گردوغبارراه را ازسرورو ولباسم بیفشانم ودستهایم‌را بشویم.

ناچارچون سایه بدنبالش افتادم. بخانه‌اش که رسیدیم همین زن را که آنروز هیوده ساله‌ودختری زیباودلارام‌بود، مدهوش دیدم. سه‌جای پایش شکسته‌واستخوانها ازگوشت بیرون‌آمده بود. گرچه بشفایافتن اوامید نداشتم، اما بیدرنگ، با دلسوزی وحوصلهٔ بسیار، بمعالجتش پرداختم، پس ازچند روز، نشان بهبود در صورت او نمایان شدونگرانی و شوریدگی جوان‌کمی تسکین یافت. یك‌روزکه جوان راضی‌تر و شادمان‌تر مینمود، چگونگی حادثه‌را پرسیدم، گفت: «من‌معلم‌وکمك کارمدیرمدرسهٔ این‌قریه‌ام، و این‌دخترهرهفته یك‌روز برای تعمیرلباس‌بخانهٔ‌اومیآمد. چنانکه‌می‌بینی صورت‌واندامی‌نسبةً دلپسندوزیبادارام. بسیاردختران ده‌خاطرخواه من‌شدند اما چون به‌عفت وتقوامعتقدومؤمن بودم‌بایشان‌نمیپرداختم. ازاینهاگذشته میترسیدم‌مدیرمدرسه ازهوسبازی من‌آگاه‌شودوکارم را بدیگری سپارد، یك‌روزاتفاقاً من و این دختر باهم روبرو ودلباختهٔ‌یکدیگرشدیم و دراطاق زیر شیروانی خانهٔ مدیر، که وسیع و کاملا تاریك بودقرارملاقات‌گذاشتیم. ظهرهمان‌روزدخترك بجای اینکه ازپله‌ها فرود آید وبخانه‌اش برود، دورازچشم دیگران باطاق بالارفت. و من نیز همینکه فرصت یافتم

دنبال اوشتافتم . نمیدانم چرا مدیر هم‌پس ازچند لحظه‌بهمان‌اطاق آمدوهمینکه‌مرادید پرسیدکه چه‌میکنی؟ نه‌عذروبهانه داشتم ونه فرصت چاره جوئی . ناچار گفتم امروز بیش ازروزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و باینجا آمده‌ام که اندکی بیاسایم . در ضمن‌آهسته بدخترك سفارش‌کردم بآخر اطاق پناهنده شودوباد‌ست ، آرام، او رابدان سوی راندم.

هرچند باختفای رازززیادکوشیدم و بحقیقت حال اقراراواعتراف نکردم . اما مدیرآسان فهمیدکه منفردوتنها نیستم . آخر عصبی شدوباتشدد‌گفت: «بخیالت رسوا کردن‌تو زحمت‌دارد؟ هم‌اکنون ناپاکی‌وپستی‌توراآشکار وبرملامیکنم.»

سپس برای آوردن چراغ، بیرون رفت وبرای اینکه فرارنکنیم دررااز‌بیرون بست. دختربیچاره ، دراین وقت ازترس رسوائی و شرمساری چون شعلهٔ شمعی که‌در گذرگاه بادافروخته باشند میلرزید. من‌نیز سخت‌اندیشناك شده بودم زیرا اگر مدیر من واورا باهم میدید مرا طرد‌میکردوبیکاروبینوا میماندم.

دخترك برای‌رهاندن خود ازننگ‌وبدنامی، ناگهان تصمیم‌شوم‌ووحشت‌انگیزی گرفت. همینکه صدای پای مدیربگوشش رسید باهیجان والتهاب‌غیرقابل‌باوری‌گفت: چاره جزاین ندارم‌که بخاطرصیانت آبرو وشرف ، خود را ازپنجره‌ای‌که بکوچه باز است فرود افکنم . فراموش نکن ، وقتی مدیرآمد و تراتنها دید ومنفعل‌وشرمسار بازگشت‌زودبالای سرمن بیا، اگر هوش‌ورمق درتنم باقیمانده بود به تیمارم بپرداز ، اگرهم مرده بودم یاد مرا ازخاطر بیرون‌کن .

چندان فرصت ندادکه خطراین کاررا باوبنمایم ، بیك‌حرکت‌خودرا به پنجره رساند و ازطبقهٔ دوم خانه، خود را بدرون‌کوچه رهاکرد. مدیرکه‌آمدومرا سودا زده وتنها یافت‌شوریده وشرمساربازگشت . وقتی فرود‌آمدم، پای‌دخترچنانکه‌دیدی‌شکسته وسروصورتش مجروح وآغشته‌بخون‌شده‌بود.»

پزشك بسخنانش ادامه داد وگفت: « دختر بیچاره همینکه قدرت تکلم یافت بدون اینکه ازکوفتگی اعضا وشکستگی پامویه وشکوه‌کند گفت: «دکتر ، چه خوب تنبیه شدم، من مستحق این مجازات شدید بودم. سزای‌کسی‌که پای‌بند هوس‌شودهمین است.» تا وقتی بستری بود ، هروقت‌مرا میدید باآهنگی متین‌ترومطمئن‌ترازهمیشه باز این‌جمله را تکرارمیکرد: خوب مجازات شدم، این تنبیه عدالت‌محض بود.

این‌حادثه اورا بیدار وپرهیزگارکردوازآن پس دیگر نه‌عاشق‌کسی‌شدنه‌معشوق کسی، این اولین و آخرین‌هوسبازی اوبودوچنانکه میدانید تا آخر عمر پاکدامن و منفردوتنها زیست ، دل‌بکس نبست وپا ازراه عفاف وتقوا بیرون‌ننهاد . چه‌خوب بود همهٔ دختران وپسران ازاین حادثه پند میگرفتندوجان‌وتن‌را بگوهرعفت‌وپرهیزگاری که بزرگترین فضیلت‌وپربهاترین‌پیرایه وزیباترین زیوراست‌میآراستند.»

ازآن پس پزشك خاموش ، وسکوت حزن‌انگیزی برقرارشد.

ازدورمیدیدم‌که مادرم اشك میباردوآهسته میگرید. چشمان‌پدرم را نیز خون گرفته‌بود . من‌همچنان‌مبهوت و سوگواردور ازنظردیگران‌درگوشه‌ای‌نشسته و بمرگ آن زن پرهیزگاروبتنهائی خود آنقدر اشك ریختم که بیهوش شدم ــ وقتی بخویشتن بازآمدم که جسد دوستدارم را بیرون میبردند.

هوشنگ مستوفی

۰. هنری امریکائی

۱۸۶۲ - ۱۹۱۰

هدیهٔ سال نو (۱)

یکدلار وهشتاد وهفت سنت ! تمام پولش همین بود وشصت سنت آن را پول خردهائی تشکیل میداد که (دلا) با چانه زدن با بقال و قصاب وسبزی فروش جمع کرده بود . این دفعهٔ سوم بود که (دلا) پولها را میشمرد، یکدلار وهشتاد و هفت سنت! فردا هم روز عید بود.

ظاهراً بجزاینکه روی نیمکت کهنه بیفتد و زار زار بگرید چارهٔ دیگری نداشت. همین کار را هم کرد.اوبخوبی‌پی برده بود که زندگی معجون دردآوری‌است از لبخند های زود گذر وانبوه غم واندوه وسیلاب اشك وزاری . هنگامیکه صدای گریهٔ خانم خانه کم‌کم فرو می‌نشست وضع خانه از این قرار بود: اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت . البته وضع ظاهری خانه طوری نبود که آنرا متعلق بگدایان بدانیم ولی درعین‌حال بیشباهت بکلبهٔ درویشان هم نبود.

در راهرو پائین یك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هرگز پست چی نامه‌ای درآن نینداخته بود ودکمهٔ زنگی درپهلوی در قرارداشت که دست هیچ‌بشری روی‌آن فشار نیاورده بود، غیرازاینها پلاکی‌که نام (مسترجیمز) برآن حك شده بود ودر روی درجلب نظرمیکرد .

بنظرمیرسد آنوقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلارحقوق میگرفته حروف، نامی که روی پلاك حك شده بود درخشندگی بیشتری داشته است.

ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه بهفته‌ای ۲۰دلار آن درخشندگی اولیه را ازدست داده بود. هروقت که مستر جیمز بخانه میآمد و باطاقش در طبقهٔ فوقانی میرسید جیم نامیده میشد ودرکنار خانم‌جیمز یعنی همان دلا جای‌میگرفت. (دلا)زاریش تمام شد. گونه‌هایش رابا پودرپاش صاف ومرتب کرد وبکنار پنجره‌آمد وباچشمانی‌تاربه بیرون؛ بگربهٔ خاکستری رنگی که ازکنار نرده میگذشت خیره شد. باخود فکرکرد فردا روز عید خواهد بود ومن برای خرید هدیهٔ جیم فقط یکدلار وهشتاد وهفت سنت دارم.

واین نتیجهٔ ماهها پس‌انداز وپول صرفه جوئی اوبود. ازبیست دلاردرهفته که چیزی باقی‌نمیماند. مخارج مثل همیشه بیشتراز انتظار او شده بود. فقط یك دلارو

۱ – دراین چند داستان توجه مؤلف بجمال معانی‌است نه بلطف بیان. دکتر حمیدی

هشتاد وهفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد .

یك هدیهٔ زیبا وتمام عیار ونادر. هدیه‌ای که لایق جیم باشد .

ناگهان از پشت پنجره بجلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و بفاصلهٔ بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید؛ بسرعت گیسوان بلندش را که تا زیر زانویش میرسید بجلو سینه‌اش ریخت.

جیمز دارای دوچیز بود که خودش و دلا بآن‌دو می‌بالیدند .

یکی از آن‌دوچیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش وپس‌ازاو به جیم بارث رسیده بود. دیگری گیسوان‌بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون‌آبشار طلائی‌رنگی میدرخشیدوتقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود. آنها را ماهرانه بروی سرش جمع کرد وپس‌از مکث کوتاهی درمقابل آینـه دو قطره اشك از روی گونه‌هایش لغزید وبروی قالی فرسوده وقرمز رنگ افتاد .

بلوز کهنهٔ قهوه‌ایش را پوشید وکلاه همرنگ آنرا برسر گذاشت وبعجله از در خارج شد .

درمقابل آرایشگاه (مادام صوفیـا) ایستاد وجملهٔ (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشهٔ ویترین مغازه توجهش را جلب کرد . از پلکان بسرعت بالا رفت و درحالی که مثل بید میلرزید خودش را جمع کـرد و وارد سالن شد و با پیرزن فربه سفیدموئی که سردی وخشکی از سرتا پایش میبارید روبرو گشت وگفت :

مادام موی مرا میخرید؟ پیرزن جـواب داد (آری کـلاهت را بـردار ببینم چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیرآن آبشار طلائی‌رنگ سرازیرشد .

مادام صوفیا درحالیکه چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فـرو برده بود وآنرا با ولع زیرورو میکرد با خونسردی گـفت (بیست دلار) چشمـان دلا از خوشحالی برقی زد وبا عجله گفت (حاضرم، زودتربدهید) .

***

درظرف دوساعت کلیهٔ مغازه‌ها را برای خرید هدیهٔ جیم زیرپا کرد تا بالاخره آنرا یافت. مدتی آنرا ورانداز کرد، درهیچیك از مغازه‌ها مانند آن یافت نمیشد ، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند . زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده ؛ البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر فریبنده‌ای نداشت، بلکه ارزش‌معنوی داشت و درخورساعت جیم بود. دلا بمحض دیدن‌آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد وبس، زیرا چون خود او سنگین وگرانبها بود.

پس‌از چانهٔ زیاد آنرا به بیست‌ویك دلار خرید وبا ۸۷ سنت باقیمـانده بخانه بازگشت. جیم دیگر باداشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون‌گاهی اوقات بعلت تسمهٔ چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود یواشکی بآن‌نگاه میکرد .

هنگامیکه دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای ته ماندهٔ چپاول مادام صوفیا افتاد؛ چراغ را روشن کرد وپس‌از گرم کردن انبر فر بترمیم غارتی کـه از سخاوت توأم بعشق برسرش آمده بود پرداخت .

پس‌از ۴۰ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شده بود. درآئینه عکس خودش را که بمردان بیش‌اززنان شباهت داشت نگاه کرد. با خود گفت (جیم مرا خواهد کشت. با یك نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند. باشد آخر چکار میتوانستم بکنم؟! با یك دلار وهشتادوهفت سنت چه‌کاری از دستم ساخته بود؟) درسرساعت‌قهوه را درست کرد وتاوه را برای گرم‌شدن فر گذاشت.

جیم هرگز دیر نمیکرد. دلازنجیر را در دستش گرفت و درگوشهٔ میزنزدیك دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت، سپس صدای پای اورا در پائین پلکان شنید ولحظه‌ای رنگ از چهره‌اش پرید، عادت کرده بود که برای هرکار جزئی وسادهٔ روزانه‌اش در دل دعا کند؛ تا بدین وسیله مشکلش راآسان نماید. حالا در دل دعا میکرد:

خدایا کاری کن‌که از نظرش نیفتم وهمچنان زیبا بنظر بیایم.

در بازو جیم وارد شد!! در را پشت سرخود بست. جوانی باریك وجدی بنظر میآمد. طفلك ۲۲سال از سنش میگذشت وبار خانواده‌ای را بدوش میکشید! دستکش نداشت وبپالتوی نوی محتاج بود.

جیم پشت در ایستاد ومثل مجسمه خشك شد. چشمانش را بدلا دوخته بود و با حالتی بدلا خیره شده بود که دلا از بیان و پی‌بردن باحساسات درونی او عاجز شد وبوحشت افتاد! نه حالت خشم بود نه تعجب. نه سرزنش ونه هیچیك ازآن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آنها حاضر کرده بود

او با همان حالت مخصوص بدون‌آنکه چشم از دلا برگیرد، باو خیره شده‌بود، دلا از پشت میز به سمت او رفت. فریاد کرد. جیم عزیزم مرا این طوری نگاه کن، موهایم را زدم وبرای خریدن عیدی خوبی از برای‌تو فروختم. باورکن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این‌عید برایم ناگوار بود. غصه‌نخور دوباره بلند خواهد شد.

مجبور بودم اینکار را بکنم، اهمیتی ندارد. خیلی زود بلند میشود. تبریك بگو. بیا روبوسی کنیم، نمیدونی چه عیدی قشنگی! چه عیدی خوبی برایت گرفتم.

جیم مثل‌اینکه هنوز هم باین‌حقیقت‌آشکار پی‌نبرده باشد، بازحمت‌زیادپرسید: موهایت را زدی؟

دلا جواب داد زدم وفروختم، آیا در هرصورت مرا مثل سابق دوست نداری؟ من‌خودم هستم. همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم مگر اینطورنیست؟ جیم با کنجکاوی اطراف اطاق را گشت وبازهم احمقانه پرسید میگوئی موهایت‌را چیدی؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد، میگویم فروختم، این‌هم رفت. شب عید است عصبانی‌نشو برای خاطر تو موهایم را از دست دادم، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و درحالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت: جیم ممکن است موهای سرم بشماره درآیند ولی عشقم نسبت بتو از شمار اعداد خارج است! جیم شام‌را بکشم؟

جیم ناگهان بهوش آمد، دلایش را درآغوش کشید و درهمان حال بسته‌ای را از جیب پالتو بیرون آورد، برروی میز گذاشت و گفت:

دلای عزیزم! بیخود دربارهٔ من اشتباه مکن! هیچیك از این چیزها نمیتواند ذره‌ای از عشق وعلاقه‌ام نسبت بتو کم کند، اما اگرآن بسته را بازکنی علامت بهت اولیهٔ مرا درك خواهی کرد!

پنجه‌های سفید باعجله نخها و کاغذها را پاره‌کرد وفریادی ازخوشحالی برکشید! سپس ماتمی گرفت وشیونی بپا کرد که جیم با تمام قدرتش‌از عهدهٔ دلداریش برنمیآمد.

زیرا یکدسته شانه‌ایکه مدتها آرزوی تصاحب آنها را کرده بود روی میز قرار داشت! شانه‌هائی درصدف لاك‌پشت بادوره‌های جواهرنشان که هرروز اقلایکدقیقه آنها را درپشت ویترین مغازه مینگریست.

شانه‌های گرانبهائی بود که سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالك آنها شود واکنون آنها ازآن او بودند ولی گیسوانی‌را که بایستی با آن زیور گران‌بها آراست از دست داده بود. آنها را بسینهٔ خود چسبانید سرشرا بلند کرد وبا چشمان پراشك ولبخندی گفت:

جیم! موهایم خیلی زود بلند میشود.

سپس دلا ناگهان چون گربه‌ای که حمله کند برای ارائهٔ عیدی جیم ازجایش پرید. جیم هنوز عیدی زیبایشرا ندیده بود، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت و مشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس آتش درون او میدرخشید.

قشنگ نیست جیم؟ برای یافتنش تمام شهر را زیرپا کردم، حالا دیگرروزی صدبار بساعتت نگاه خواهی کرد، ساعتت را بده ببینم بهش میاد یا نه؟

بجای دادن ساعت ـ جیم نتوانست سرپا بایستد ـ خود را بروی نیمکت‌انداخت وخنده را سرداد، سپس رو بدلا کرد و گفت:

دلای عزیزم بیا عیدیهایمان را مدتی نگاهداریم. بقدری این‌ها زیبا وقشنگ هستند که بهتراست باین زودی مصرفشان نکنیم. من‌هم ساعتم را فروختم وبا پولش شانه را برای تو خریدم! حالا برو شام مرا بکش.

آندره موروا فرانسوی

بازگشت زندانی

داخل یکی از اطاقهای قطار دوازده‌نفر که از خستگی یارای‌حرکت‌نداشتند خاموش درکنار هم نشسته بودند. ولی در چشمانشان نشانی از خوشحالی دیده میشد. چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار میهن وخانه وخانوادهٔ خود موفق میشدند. آنها بیش‌از هرچیز وهرکس‌بفکر همسرانشان بودند. بعضی بعشق خود فکرمیکردند و امید داشتند، بعضی دیگر خاطرشان نگران بودکه‌آیا همسرانشان همانطور وفادار مانده‌اند؛ آیا باز خواهند توانست درکنار هم زندگی کنند و خاطرهٔ روزهای بدبختی را از یاد ببرند؛ آنها که فرزند داشتند خاطرشان جمع‌بود زیرا همسرانشان درخلال این مدت مشغول پرستاری این رشته‌های ناگسستنی بودند که وجودشان زن وشوهرها را بهم پیوند میدهد.

دریکی از گوشه‌های قطار، مرد بلند بالای لاغری که برق امید در دیدگانش میدرخشید، نشسته بود؛ وی‌رنو نام داشت و از اهل شاردوی بود. هنگامیکه قطار با سرعت سیاهی شب را درهم میشکافت و پیش میرفت وصدای یك‌نواختش سکوت را درهم میشکست؛ او با رفیق پهلوی خودش آلبر صحبت میکرد، میگفت: تو هم عروسی کرده‌ای؛ آلبر گفت بله دوسال پیش از جنگ عروسی کردم و حالا دوبچهٔ کوچك دارم، میل داری‌آنها را ببینی؛ واز جیب خود کیف چرمی کثیف و مستعملی را بیرون کشید وعکس پاره پاره‌ای را از آن بدر آورد، رنو با دیدن عکس همسر او گفت:

- راستی چه زن زیبائی است! آیا از این بازگشت خودت نگران نیستی؛
- نگران؛ برای چه نگران باشم؛ برعکس خیلی هم خوشحالم.

رنو گفت برای آنکه زنت زیباست، برای آنکه تنهاست، آلبر خنده‌ای کرد وگفت خاطرجمع باش، جز من مرد دیگری برای مارت وجود ندارد.

اگر بدانی چه روزگار خوشی داشتیم؛ اگر من کاغذهائی را که او در مدت این پنج سال برایم نوشته است بتو نشان بدهم.

رنو خندید و درجوابش گفت کاغذ؛ نوشتن کاغذ، دلیل‌نشد. منهم خیلی‌کاغذ دریافت کرده‌ام ومعهذا نگرانم.

آلبر گفت ممکن است تو از زنت اطمینان نداشته باشی.

رنو جواب داد ؛ نه‌اطمینان دارم ! شش‌سال است که باهم‌عروسی کرده‌ایم.ولی من ازآن‌کسانی-هستم که هیچوقت نمیتوانم بخوشبختی خودم اعتماد داشته باشم. چون هر وقت با خودم فکر میکنم میبینم هلن برای من‌زیاد است، یعنی‌اوخوشگلتر از آنست که باید باشد ،او بمحض اینکه پارچه‌ای را دست میزند لباس فشنگی‌میدوزد خانهٔ دهاتی ما را با سلیقهٔ زیادی تزئین کرده است .

آنوقت...

بخود میگویم که در مدت‌جنگ خیلی‌ها بده ما رفته‌اند ، یعنی خیلی‌کسانیکه از من زیباترند و بلکه ...

ازکجا معلوم است ؟ ممکن است انگلیسی ، آمریکائی ، میدانی که‌اینهاخیلی مورد توجه زنها و دختران قرار میگیرند .

آلبرگفت اینها هیچیك دلیل نمیشود ، اگر او ترا دوست داشته‌باشدنگرانی تو بیهوده است .

رنوگفت‌آخر تو نمیدانی پنج سال تنهائی با یك زن چه میکند .شاردوی‌مولد من است و او در آنجا قوم و خویش ندارد ، چه بسا که شیطان توانسته باشد او را فریب بدهد .

ولی من‌این را نمیتوانم تحمل بکنم ، اگر هنگام مراجعت بفهمم اتفاقی‌افتاده است ! آلبر حرف او را قطع کرد و گفت‌چه میکنی ؟ گمان نمیکنم آنقدردیوانه‌باشی که او را بکشی .

رنوگفت ؛ نه او را نخواهم‌کشت حتی گله‌ای هم نخواهم کرد ، ولی میروم با اسم دیگری درمحل دوری‌کار میکنم .

خانه را با هرچه در آنست برای او میگذارم ! من احتیاج بهیچ‌چیز ندارم‌و براحتی میتوانم زندگی خود را تأمین کنم .

در این هنگام لکوموتیو سوت‌کشید ، ترمزها گرفته شد ، قطار در ایستگاه توقف کرد .

***

شهردار شاردوی معلم مدرسهٔ دهکده بود ؛ هنگامیکه صبح‌آنروز خبر ورود اسرای‌جنگ را شنید و فهمیدکه رنو هم جزوآنهاست ، تصمیم گرفت خودش‌این‌خبر را بزن او بدهد. وقتیکه وارد منزل رنوشد هلن رادید که مشغول مرتب‌کردن‌گلهای سرخ است ، جلو رفت وگفت :

مادام لماریه ، من آمده‌ام بشما خبر بدهم‌که شوهرتان صحیح وسالم از جبههٔ جنگ برگشته و در راه است‌و چون‌میدانم شما هم مثل ما از لحاظ خواربار درزحمت هستید خواستم بگویم که بهتر است قدری از صرفه جوئی کاسته و ورود شوهرتان را جشن بگیرید .

مادام لماریه فریادی از خوشحالی کشید وگفت خیال میکنید چه‌ساعتی‌بمنزل برسد ؟ شهردار جواب داد :

خبری که ما داریم میگوید قطار ساعت۲۳ پاریس را ترك خواهد کردو چون این قطارها معمولا آهسته میروند و او باید بعد از پیاده شدن در ایستگاه تیویه چهار پنج کیلومتر پیاده بیاید ، تصور میکنم نزدیك ظهر بمنزل برسد .

هلن جواب داد بشما اطمینان میدهم که شوهرم ظهر غذای بسیار لذیذی خواهد خورد .

شهردار بعد از اینکه خداحافظی گرمی با او کرد گفت :

مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا نیستید ، ولی با حسن سلوك و رفتار خودتان ، میتوانم بگویم که قلب همگی را تصاحب کرده‌اید .

روزیکه بنا بود قطار وارد شاردوی شود ؛ هلن صبح ساعت ۶ از خواب برخاست و مشغول پاك کردن منزل شد ، شیشه‌ها را با دقت تمام شست ، روبانهای پرده راکه از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد ، بعد نزد مارسیال سلمانی دهکده رفت و موهای خودش را فرزد ، پس از مراجعت آن لباس ابریشمین را که در تمام این مدت نپوشیده بود از گنجه بیرون آورد و پوشید ، وقتی دقت کرد با کمال تأسف دید کمر آن برایش گشاد شده ، بیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده ! قبل از اینکه ناهار را درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقهٔ زیادی دارد و یادش آمد که باو گفته بودند در دهکدهٔ کوچك مجاور شیرینی فروشی مسکن دارد که شکلاهای خوبی درست میکند ؛ تصمیم گرفت برود و از آن شکلاها بخرد . هنگام رفتن باخود گفت الان ساعت ۸ است و هرچقدر هم غیبت من طول بکشد ساعت ۹ منزل خواهم بود .

اگر چه خیلی خوشحال بود ولی باز ناراحتی در دلش احساس میکرد .

در حالیکه نوای ملایمی را زیر لب زمزمه میکرد و سفره را میچید، باخود فکر کرد ؛ راستی شوهرم از آن سفرهٔ خشتی قرمز و سفید خیلی خوشش میاید .

چون اولین غذای خودمان را در این خانه روی آن سفره خورده‌ایم .

آن بشقابهای پشت گل و یك بطر شراب کهنه چقدر باعث خوشحالی رنو خواهد شد ! شوهرش بگل علاقهٔ زیادی داشت و میگفت هیچکس بهتر از من نمیتواند ازگلها نگهداری کند .

پس باین فکر دستهٔ گلی سه رنگ بشکل پرچم فرانسه ازگلهای داودی سفید و تاج خروس قرمز و بنفشه‌های آبی ، درست کرد و آنرا در وسط میز قرار داد، بعد با نگاه تحسین آمیزی تمام اشیاء سالن کوچك خودش را تماشا کرد و برای خرید شکلا خارج شد .

وقتی ازخانه بیرون میرفت با خود گفت :

الان ساعت ۸ است و من ساعت ۹ برخواهم گشت .

***

خانهٔ آنها قدری دورتر از دهکده بود وکسی نمیتوانست سرباز پریده رنگی را ببیند که با نگاههای کنجکاو وارد منزل میشد .

رنو لحظه‌ای بتماشای خانهٔ خود و گلهائی که اطراف آنرا احاطه کرده بود ایستاد و بعد در حالیکه بآرامی جلو میرفت صدا کرد : هلن ! ولی هرچه صبر کرد جوابی نشنید !

باز صدا کرد: هلن! هلن !

این مرتبه هم جوابی نشنید !! بآرامی کنار پنجره رفت و دید که میز ناهار را برای دونفر آماده کرده‌اند، سرگیجهٔ عجیبی باودست داد و برای اینکه تعادل خودش را حفظ

کند بدیوار تکیه کرد و زیر لب گفت :

خدایا .. پس او تنها زندگی نمیکند .

یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت :

من رنو را دیدم که با سرعت دور میشد! هرچه صدا کردم سرش را هم بر-نگرداند.

هلن پرسید دور میشد؟ از کدام طرف ؟

زن همسایه گفت بطرف تیویه میرفت .

هلن بخانهٔ شهردار دوید، اما اوهم اطلاعی از رنو نداشت.

هلن باو گفت آقای شهردار! رنو مرد حسودی است من اورا خوب میشناسم. او یقین از دیدن میزی که من برای دو نفر مهیا کرده بودم خیال بدی در بارهٔ من کرده و رفته است.

آقای شهردار! کاری بکنید . من انتظار اورا میکشیدم، شما نمیدانید من چقدر رنو را دوست دارم.

شهردار فوراً دوچرخه سواری را به‌تیویه‌فرستادو به‌ژاندارمری‌هم‌اطلاع داد.

ولی رنولماریه مفقود شده بود.

هلن تمام شبرا کنار میز بیدار نشست ! گلهای سه‌رنگ رفته‌رفته از گرما پژمرده میشد!! هفته‌ها گذشت و از رنو خبری نرسید.

امروز بیش‌از دوسال از آن روزغم‌انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی‌هم از رنو نشنیده است! اما من این داستان را مینویسم شاید رنو آنرا بشنود و نزدهمسرش باز گردد.

زیرا در همهٔ این دو سال همسرش همچنان در انتظار اوست .

آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

آرلزین

خون و شبنم

همیشه، هنگامیکه میخواستم از آسیاب خودم بدهکده بروم، از مقابل یك خانهٔ کوچك دهاتی عبور میکردم که درانتهای باغ بزرگی قرار داشت و اطرافش را گلهای وحشی احاطه کرده‌بود. این منزل نمونهٔ کاملی ازیك خانهٔ دهاتی بود که‌رویش را با شیروانی قرمز پوشانده بودند و نمای آن قهوه‌ای رنگ بنظر میرسید.

چرا این خانه نظر مرا جلب میکرد؟ برای چه دربستهٔ این خانهٔزیبای‌دهاتی قلب مرا درهم میفشرد؟ این رازی بود که خودم هم نمیتوانستم بفهمم؛ همیشه‌ازدیدن این خانه بدن من یخ میکرد.

تمام اطراف آنرا سکوت بی‌انتهائی احاطه کرده بود... وقتی کسی ازمقابل آن عبور میکرد، صدای پارس سگها شنیده نمیشد وکلاغها بدون اینکه فریادی‌بزنند از شاخهٔ درختها میپریدند و فرار میکردند..

داخل خانه هیچ صدائی نگوش نمیرسید، راستی اگرآن پرده‌های سفید‌پشت پنجره‌ها آویزان نبود ودود ازسقف آن خانه بالا نمیرفت، هر رهگذری‌تصورمیکرد که این خانه سالهاست متروك و غیر مسکون مانده و هیچکس در آن زندگی نمی‌کند.

***

دیروز هنگام ظهر بود که من از دهکده برمیگشتم وبرای اینکه آفتاب اذیتم نکند، از زیر سایهٔ دیوارهای وسط راه میگذشتم.

مقابل آن خانه که رسیدم، دهاتیها بدون سرو صدا آرام، مشغول پر کردن چهار چرخهٔ خود ازینجه و کاه بودند. در خانه باز بود، نگاهی بداخل کردم؛ در انتهای باغ، پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه وشلوار پاره‌ای بپا داشت روی نیمکت سنگی نشسته و سر خود را بین دو دست گرفته بود.

ایستادم و مدتی باین منظره نگاه کردم. یکی از دهاتیها با صدای آرامی بمن گفت:

آهسته... ارباب ما بعد از بدبختی‌که برای‌پسرش پیش‌آمده همیشه‌همینطور ساکت و محزون است.

در همین لحظه‌یك‌زن و یك‌طفل‌کوچك که لباس سیاه برتن‌داشتند از کنارما گذشتند ووارد باغ شدند.

دهاتی صحبت خود را ادامه داد و با همان صدای ملایم گفت:

این خانم زن‌ارباب و این طفل هم پسرکوچك اوست؛ بعداز واقعهٔ شومی که برایشان رخ‌داده هرروز بکلیسا میروند ... آقا ... اتفاق خیلی بدی بود. پدر ومادر ژان هنوز لباس عزا را از تن در نیاورده‌اند.

این را گفت و بروی چهارچرخه پرید و آنرا براه انداخت.

منکه کاملا کنجکاو شده بودم و میل‌داشتم این داستان‌رابدانم‌ازدهاتی‌خواهش کردم‌که مرا هم پهلوی خود بنشاند و شرح این واقعه را برایم بگوید.

***

گفت: اسم او ژان بود، بیست سال از عمرش میگذشت، صورتی گشاده و هیکلی ورزیده داشت...

مثل دخترها محجوب بود، زیبائی اندام و صورتش آنقدر جالب توجه‌بود که تمام زنان دهکده باو علاقه داشتند، ولی او بغیر از همان دختر کوچك آرلزین که یکبار او را در «لیس‌دآرل» دیده بود، بهیچ کس فکر نمیکرد.

پدر و مادر ژان با این محبت مخالف بودند و بارها بژان گفته بودند، که این دختر خیلی سبك و جلف است و از این گذشته پدر و مادرش هم با ماهمشهری نیستند..:

ولی ژان فقط آرلزین خودش را میخواست و میگفت:

اگر او را بمن ندهند خواهم مرد.

پس از مدتها، ناچار پدر و مادر ژان راضی شدند و تصمیم‌گرفتند که بعداز برداشت محصول عروسی را برپا کنند.

***

آنروز... عصریکشنبه بود. تمام‌افراد خانوادهٔ ژان‌گرد میز نشسته‌وبسلامت آرلزین‌که در آن مجلس حضور نداشت و قرار بود بزودی نامزد ژان بشود، جامهای خودشان را سر میکشیدند.

مردی... پشت درآمد... و با صدای لرزان و مضطربی گفت: میخواهم با ارباب صحبت کنم.

پدر ژان از باغ بیرون رفت... تا او را ببیند.

مرد ناشناس با همان صدای لرزان گفت: ارباب، شما میخواهید اورا برای پسرتان بگیرید، این دختر دو سال نامزد من بوده، اگر باور ندارید: ببینید اینها همه کاغذهائیست که او برای من نوشته، از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با اوافتاده پدرومادر این دختر دیگر مرا نمی‌شناسند. من امشب باینجا آمدم برای آنکه فکر میکنم این دختر با سوابقی‌که با من داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود.

پدر ژان بکاغذهانگاهی‌کرد و با خونسردی گفت: بسیار خوب ..حالا ممکن

است بیائید یك گیلاس شراب باما بنوشید .
ولی مرد ناشناس جواب داد : متشکرم. من بیشتر ازآنکه تشنه‌باشم‌متأثرم. و بلافاصله بعد ازاین حرف دور شد . پدر بدون اینکه تغییر حالی پیداکند، باطاق برگشت و سرجای خود پشت میز نشست و شام با خوشی بپایان رسید .
آنشب ژان بهمراهی پدرش از خانه خارج شدند و بصحرا رفتند .
غیبت آنها مدتی طول کشید، ووقتی بخانه آمدند، مادر ژان هنوزبیدارنشسته بود و انتظار آنها را میکشید .

***

بعد از آن شب ژان دیگر از آرلزین صبحتی نکرد . ولی هنوز اورا دوست داشت و شاید خیلی هم‌بیش از همیشه دوستش داشت . تنها حس خودخواهی او مانع میشد از اینکه اظهاری بکند و همین درد بود که بالاخره آن جوان بدبخت را کشت .
گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه‌ای می‌نشست و حرکتی نمیکرد، روزدیگر، زمینی راکه‌باید ده‌نفر برگردانند،بتنهائی برمیگرداند.
هر روز عصر جادهٔ آرل را میگرفت وآنقدر میرفت تاآخرین انوار روز در پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد . . . بعد از آن با قدمهای آرام بخانه برمیگشت. پدر و مادر ژان از دیدن او باین حال که همیشه ساکت و مغموم‌بود نمیدانستند چه بکنند مثل اینکه همه پیش بینی میکردند که عاقبت حادثهٔ شومی پیش خواهد آمد .
یکشب سر میز غذا، مادر ژان با چشم‌های اشك‌آلود باو گفت :
ژان،گوش‌کن ، اگر او را اینقدر دوست داری ما حرفی نداریم ، پدر او از خجالت قرمز شده بود، سرش را بزیر افکند، ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند از جایش برخاست‌واز اطاق بیرون رفت .

***

ازآنروز ببعد ژان طرز زندگی خودش را عوض کرد و برای اینکه پدر و مادرش را خوشحال کند، همیشه خود را بشاش و خوشحال نشان میداد ، گاهی در مجالس رقصی که دردهکده برپا میشد، شرکت میکردوگاهی‌هم بکباره‌هاسری‌میزد .
پدر ژان از اینکه حال پسرش روببهبود میرفت خوشحال بود، ولی مادر او هنوز هم در تردید و نگرانی بسر میبرد و بیش از همیشه مراقب ژان بود .
ژان با برادرکوچکش در یك اطاق میخوابید . مادر بیچاره از فرط‌نگرانی تختخواب خودش را پشت در اطاق او زده بود و همه شب‌در آنجا میخوابید .
عاقبت عید فرا رسید . . .
خوشحالی سراسر دهکده را فرا گرفت ، مثل اینکه شراب از آسمان میبارید .
شعله‌های آتشبازی تمام دهکده را روشن کرده بود ، فانوس‌های رنگا رنگ کاغذی که همه با گل تزئین شده بود بروی شاخه‌های درختها و بالای دیوار خانه‌ها دیده میشد

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار بامادرش رقصید، مادربیچاره از خوشحالی گریه میکرد.

چون نیمه شب فرا رسید وهمگی ببستر خود رفتند، ژان نتوانست بخوابد. روز بعد برادر کوچکش تعریف میکرد که ژان تمام شب را گریه کرده است.

صبح خیلی زود ، قبل از طلوع آفتاب ، ناگهان‌مادر ژان شنید که کسی با عجله از اطاق خارج شد.

فریاد زد ... ژان ... تو هستی؛ ولی ژان که به تندی از پله‌ها بالا میرفت جوابی نداد.

مادر سراسیمه از اطاق خارج شد و دوباره فریاد زد :

ژان ... کجا میروی ؟

ژان همچنان از پله‌ها بالا میرفت و مادرش هم در پی او میدوید و فریاد میکشید :

ژان. ترا بخدا. بگو.. برای خدا.. کجا میروی ؟

ولی ژان بازهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبار شد و در را از داخل قفل کرد.

مادربیچاره همانطور در پشت در فریاد میکشید :

ژان... ژانهٔ من.. جواب بده چه میخواهی بکنی؛ بادست‌های لرزانش دستهٔ در راگرفت و فشار داد.

پنجره باز شد و صدای افتادن جسمی بروی سنگهای حیاط بگوش رسید.

***

آری... ژان گفته بود من او را دوست دارم. اگر او را بمن ندهید خودم را خواهم کشت.

معلوم شد که تنفر هم قدرت ندارد عشق‌را بکشد.

آه که ما چه قلبهای پستی داریم.

آنروز صبح ، ساکنین دهکده از خود میپرسیدند. زنی که امروز در خانهٔ ارباب فریاد میزد، کی بود ؟!

در آنجا، پائین پنجره، روی سنگهای کنار عمارت، مقابل میز سنگی که از شبنم و خون پوشیده شده بود، مادر، فرزند مردهٔ خویش‌رادرآغوش خویش میفشرد.

ویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

بیچار کان

آنشب، یك‌شب طولانی بود، آن‌کلبهٔ محقر درکنار دریا تك وتنها مانده‌بود، درون آن‌کلبه باهمهٔ تاریکی، نورانی وروشن بود، دریکطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته شده بود و در طرف دیگر یك تختخواب دیده میشد. در کنار آن بر روی بستری درروی تخته‌ها، پنج‌طفل کوچك خوابیده بودند، نور لرزان آتش قرمزرنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادر بچه‌ها که زن ماهیگیری بود سرش را ببستر آنها تکیه داده و بآرامی دعا میخواند.

خیالات‌محزون وافکار وحشتناك آرامش اورا سلب کرده بود ، او تنها، کاملا تنها بود وبا کمال‌دقت واضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد. انتظار میکشید، ترس و وحشت روح او را درهم میفشرد و قلب او را سخت میلرزاند .

در بیرون، پشت پنجرهٔ کلبه، دریای خشمگین میغرید، طوفان همه جا را در میان چنگال خود میفشرد، دریا فریاد میکشید وخودرا با امواج سفید کف‌آلود به ساحل میزد، از صدای فریاد دریا اضطراب ووحشت و از نالهٔ طوفان حزن واندوه و گریه احساس میشد، صاحب این کلبه یکنفر ماهیگیر بود که آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز بازنگشته بود، ساعتهای متمادی میگذشت که او با طوفان دست بگریبان بود وبا امواج میجنگید .

او از دورترین سالهای طفولیت مجبور شده بود گردن بفرمان زندگی بگذارد وبشغل پرخطر ماهیگیری بپردازد، وآنشب مدتها میگذشت که‌باین زندگی‌وحشتناك و سراسر زد وخورد واضطراب عادت کرده‌بود، باین زندگی خو گرفته بود. درهوای بارانی؛ طوفانی؛ کولاك و برف ویخ‌بندان و بالاخره در سخت ترین و منقلب ترین ساعات دریا، باز بدریا میرفت. مثل اینکه برای او مرگ یك امر عادی و پیش پا افتاده شده بود، هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، همیشه با خود میگفت :

بچه‌ها نان لازم دارند، پس نمیشود ازطوفان ترسید، باید رفت، با زندگی وبا امواج خروشان مبارزه کرد، او همیشه‌باهمین فکریکه وتنها درقایق خودمی‌نشست و بمیان طوفان میرفت، بمیان امواج دریای لایتناهی .

چقدر جرأت میخواهد! چقدرمهارت لازم دارد که‌انسان بتواند خودرا باامواج

دریا بسپارد ودرعین‌حال بااین امواج بجنگد ! چه‌مشکل است‌که انسان بتواند باطوفان و دریای خروشان مبارزه کند، برای اینکار یکعمر تجربه لازم است . باید بازوهای قوی داشت، هنگام طوفان ، امواج مانند مارهای سمج ازاطراف قایق بالا میآیند و شاید از ترس ووحشت باداست‌که امواج مینالند وکف‌سفید پس میدهند .

ژانی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده وبیدار بود، اگرهم میل داشت نمیتوانست بخوابد، اضطراب وناراحتی باو اجازهٔ استراحت نمیداد، صداها و فریادهای این‌شب طوفانی بگوش اومیرسید و اورا مجبور میکردکه بکمترین وکوچکترین آنها گوش فرا دهد .

گاهی صدای شوم وخشك پرنده‌های دریائی بگوش میرسید واین هیاهو شوهر اورا در نظرش مجسم میکرد که درقایق خود نشسته و در میان امواج هولناك بالا و پائین میرود. ژانی سر خودش‌را ببستر کودکانش تکیه داده ودرحزن وسکوت عمیقی فرو رفته‌بود .

باخودش فکر میکرد؛ چقدر زندگی کردن درفقر و تنگدستی سخت است ، چقدر دست بگریبان بودن بابیپولی ونداری دشوار است؟ تازه‌ما با وجود تحمل تمام این‌مشقات وناراحتیها، فقط نان‌جو میتوانیم بخوریم، همهٔ اهل این‌خانه پابرهنه‌اند ، بایدتمام عمررا تحمل کنند، بافقر بجنگند، برای‌چه؟ آخر برای چه ؟ چرا ؟

طوفان شدت پیدامیکرد، دریا میغرید وامواج هرلحظه مانند کوهی برروی ساحل خراب میشدند ، ازمیان ابرومه دریائی، گاهی ستاره‌ای میدرخشید. همانطور که جرقه‌ای درکورهٔ آهنگری، درمیان دودها بدرخشد ومحو گردد ، این ستاره‌هم بزودی پنهان میشد .

نیمه‌شب فرا رسیده بود، حتماً درآن لحظه خوشبخت‌ها ، متمولین، پولدارها با خوشی و شادمانی مشغول عیش و نوش ورقص و پایکوبی بودند، ولی دراین ساعت ماهیگیر در چه‌حال بود ؟

او بدبخت، بیچاره ، رنگ پریده شنل چرمیش را بدوش کشیده، در سیاهی مه‌آلود و بی‌انتهای شب درقایق خود بانتظار سرنوشت نشسته بود، مدام پیش میرفت ولی ازساحل خبری نبود، درنظر ژانی، زن بدبخت و منتظر اوتصاویر وحشتناك و مناظر تلخ وزننده یکی بدتر ازدیگری مجسم میشد، قلب او ازتأثر و اندوه منقلب بود وفشرده میشد و از چشمانش اشك فرو میریخت و بی‌اختیار این جمله‌را بالبهای لرزان ومرتعش تکرار میکرد، خدای من !

چه‌بسا ماهیگیران‌که درته دریا خفته‌اند ، همهٔ آنها در شبی نظیر امشب رفته وباز نگشته‌اند .

✿

ژانی فانوس را برداشت ، فکر کرد موقع آن رسیده که باستقبال شوهرش برود. باخود فکر میکرد، آیادریا هنوز آرام نشده ؟ شاید هوا روشن شده‌و طوفان ازشدت غضب‌خود کاسته باشد. بایدبروم ببینم آیابرج دیده‌بان روشن است؟

ژانی از کلبه خارج شد ، بطلوع صبح خیلی مانده بود . مه غلیظ سراسر

اقیانوس‌را پوشانیده بود، دریا مانند پیش و بلکه سخت‌تر میغرید وباران هم شروع شده بود .

ژانی بزحمت ومثل کورها پیش میرفت ، یکمرتبه بکلبهٔ تاریکی برخورد ، این کلبه درتاریکی مطلق غرق شده‌بود، نه‌چراغی درآن میسوخت ونه‌نوری از آن بچشم میخورد، باد باشدت ازبام پراز سوراخ آن میگذشت ونعره میکشید ونزدیك بود یکباره کلبه‌را ازجا بکند .

ژانی لحظه‌ای ایستاد، فکر کرد این کلبهٔ همسایهٔ ناخوش ماست ، زن بدبخت درچنین شبی و دراین غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی ندارد ؟ راستی فکر زندگی وبدبختی اورا بکلی ازخاطر من‌برده بود. شوهرم دیروز میگفت‌که حال او خیلی بداست. باید حتماً اورا ببینم ، ژانی دررا بشدت کوفت ، جوابی نیامد ، با خودش میگفت ، دلم بحال‌او میسوزد! او فقیر است! از ماهم فقیرتر است، بچه‌هایش بیکس و بی‌پدرند، حتماً برای خوردن‌هم چیزی ندارند ! تنها بیچارگانند که دلشان بحال‌هم میسوزد، ژانی دررا میکوفت وفریاد میکشید تاشاید کسی صدای اورا بشنود و در را باز کند ولی صدای او در میان غوغا و هیاهوی طوفان غرق میشد وجوابی نمیرسید. ناگهان ازشدت فشارضربات او، درکلبه خود بخود باز شد ، ژانی بی‌اختیار قدم بدرون گذاشت وکلبهٔ تاریك را با نور زردرنگ فانوس خود روشن کرد، ولی در قدم اول وحشت زده بر جای خود خشك شد ، در گوشه‌ای زن همسایه بیحرکت افتاده بود ، پاهایش خمیده و دهانش نیمه باز بود، روح بدبخت و معذب او ، او را ترك گفته بود و از تمام زندگیش پس‌از یك عمر مبارزهٔ بافقر و تنگدستی همین جسم سرد برجا مانده بود .

درپهلوی این‌جسد سرد، دوطفل اوبخواب شیرین وعمیقی رفته بودند مادر ، هنگام خواب روپوش پارهٔ خودرا بروی آنها انداخته بود تاسردشان نشود .

یك‌لحظه بعد ژانی از آنجا بیرون آمد. با بازوهای لرزانش پتوئی را که بهم پیچیده بود بزحمت‌حمل میکرد . چرا قلب‌او اینقدر بااضطراب میزد؟ چرا پاهای او میلرزید؟ چرا باترس باطراف مینگریست؟ هنگامیکه بخانه‌رسید، ساحل بآرامی از پشت‌مه بیرون میآمد. . . ژانی رنگ‌پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بستر نشسته بود وهنوز انتظار شوهرش‌را میکشید. باز اضطراب واندوه باو حمله کرده ، چیزی‌نمانده‌بودکه قلب‌او از شدت حزن پاره‌پاره شود، از میان لبهایش کلمات آهسته ونامفهومی بیرون میآمد، با خود میگفت:

این چه‌کاری بود کردم ؟ مگر شوهرم دردوغم کم داشت؟ او برای نان دادن من وپنج بچه‌ام اینهمه زحمت میکشید، حالا اینهاهم اضافه شدند ! خدایا مثل اینکه شوهرم آمد، نه‌قطعاً خیال میکنم، اینطور بنظرم میآید ، هیچکس نیست، اصلا بد روزگاری شده ، خودما چیزی نداریم بخوریم ! کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم؟ حتماً شوهرم مرا خواهدزد، من میدانم سزاوار کتك هستم، مثل اینکه‌آمد! نه‌این صدای باد است ! خدایا من‌چقدر احمقم، تمام شب‌را بابیصبری منتظر اوبودم حالا از آمدنش میترسم ! ژانی خسته و کوفته سرش را بدستش تکیه داد و بخواب ناراحتی فرو رفت .

***

حالا دیگر صدای غرش دریا وناله باد بگوش نمیرسید، ناگهان‌یکدست قوی درکلبه را بازکرد، روشنائی کمرنگ وبشاش‌صبح ازلای در بداخل کلبه تابیدوهمراه این روشنائی، مرد ماهیگیر هم بدرون آمد وفریاد زد: آمدم!

ژانی بیدار شد وخوشحال از جا جست ولبان خودرا به شنل زبر و خیس او چسباند وآنرا بوسید ، شوهرش اورا درآغوش کشید وبچشمانش نگریست ! ژانی با صدای لرزانی گفت : عزیز من بالاخره آمدی ! آیا سلامتی ؟ شکاری بدست آوردی؟

ماهیگیر گفت:

– شکار نبود ! پارو ازدستم دررفت ! تورپاره شد ! چیزی به مرگم نمانده بود، چه باید کرد؟ حالا بگو ببینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای بدی است، نزدیك بود غرق شوم ! چندبار بدهان مرگ افتادم! توبی من چه کردی؟

ژانی گفت :

– منتظر تو بودم ،کمی خیاطی کردم ، نزدیك بود ازترس بمیرم؟ خیلی از تو نگران بودم ، تمام شب دریا غرید ، بچه‌ها خوبند، آیا میدانی اتفاق بدی‌افتاده؟ من طرف صبح رفتم نزد همسایه. بدبخت دیشب مرده. بچه‌هایش تنها و بی‌سرپرست مانده‌اند . ژانی بیچاره در حالیکه این حرفها را میزد ازاضطراب وناراحتی رنگ برنگ میشد .

کلماتش را نمیتوانست مرتب‌کند. ازکتك میترسید، مثل‌اینکه کاربدی کرده بود، باز گفت آنها خیلی کوچولو هستند ، دختربزرگش تازه براه افتاده!

ماهیگیر بفکرفرو رفت وبالاخره گفت: بدبختها! چه پیش‌آمد بدی ! حتماً ازبین خواهند رفت ! چه کسی تربیت‌آنها را بعهده خواهد گرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند! آنها اغلب خودشان چیزی ندارند بخورند. من باکمال میل‌آنهارا میپذیرم ولی ما خودمان پنج طفل داریم... چه باید کرد؟

ماهیگیر باحزن و اندوه کلاه خیس‌خودش را بگوشه‌ای پرتاب‌کرد وبازیر لب گفت:

نه! فکر لازم نیست! ما پنج بچه داریم! آنها هم دوتا هستند ! خوب ، هفت تا خواهند شد ! نمیتوانیم بگذاریم این بچه ها مثل توله سگ بمیرند. آخر ما انسان هستیم! وآنوقت صدایش را بلند ترکرد وگفت: ژانی بدوآنها را ازآنجا بیاور.حتماً خیلی خواهند ترسید! مادرشان هنگام مرگ فکرکرده که ماآنها را تنها نخواهیم گذاشت.

من‌آنها را قبول میکنم! بلکه هم خداوند بخاطرآنها صید بهتری‌بمامرحمت کند! بزرگ میشوند وما را یاری میکنند ، ژانی درحالیکه جلوبسترزانوزده بود و اشك خوشحالی ازچشمانش فرو میریخت، پتو را ازروی آنها عقب کشید و گفت : آنها خیلی وقت است اینجا هستند .

سامرست موام انگلیسی

۱۸۷۴ - ۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آنروز بعد ازظهر درکلیسای «سنت پطرز» مراسم نامگذاری برقرار بود ، آلبرراهنمای قدیمی‌کلیسا لباس‌رسمی خودش‌را پوشیده بود وخیلی مرتب وتروتمیز بنظرمیرسید، آلبرهروقت این‌لباس رسمی را میپوشید یکنوع شعف و خوشحالی بینظیر قلبش را فرا میگرفت، چون تنها درچنین‌حالی بود که همان عظمت وجلالی را که آرزو داشت درخود مشاهده میکرد .

برعکس درروزهای معمولیکه لباس‌کارش را در تن داشت، دائماً مضطرب و نگران بود. مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف اورا موجود شلخته و بی لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد .

آلبر درکلیسا زندگانی آرامی داشت وبیشتر روزها ساعات خودش‌رابا آوردن صندلی برای پیرزنهای علیلیکه میخواستند درصحن کلیسا بنشینند، یاجابجا کردن تابلوهای نقاشی‌میگذراند. وگاهی هم بیش‌ازحد معمول‌انتظاررفتن‌کشیش‌را میکشید؛ چون او باید همیشه بعد از تمام کارکنان کلیسا محل‌کار خود را ترك میکرد .

آنروز هم مدتی انتظار کشیده بود، ولی کشیش همچنان در صحن محراب قدم میزد وگوئی اصلا خیال رفتن بمنزل‌را نداشت و آلبرهم رفته رفته ازاین‌معطلی بیموقع خسته میشد وزیرلب غرغر میکرد که:

« مگرارباب نمیداند که منهم خسته هستم و گذشته از این باید برای چای عصر پیش زنم باشم ؟!»

این کشیش که بتازگی بسرپرستی کلیسای سنت پطرز منصوب شده بود قیافه‌ای بسیار جدی وخشك وصورتی برافروخته داشت .

خیلی‌آرام وخونسرد صحبت میکرد، صدایش‌شیرین وجذاب بود، صورت‌او نشان میداد که تازه چهلمین سال زندگانیرا آغازکرده است.

از روزی که باین کلیسا آمده بود آلبر، احساس یك ناراحتی فوق‌العاده در دل خود میکرد وهنوز ازرفتن کشیش سابق متأسف بود وهروقت بیاد اومیافتاد از صمیم قلب متأثر میشد .

بیاد میآوردکه اوچه مرد بیسروصدا و نیکوکاری بود ، ازقیل‌وقال وسروصدا تنفرداشت ، تنها بکارهای کلیسا و اموری‌که مربوط بخودش‌بود میپرداخت‌ومثل این کشیش تازه‌وارد نبودکه اصرار داشته‌باشد درهمهٔ کارها انگشت‌کند.

ولی البته آلبرهم مردپرحوصله و بردباری بود و تمام ناراحتیها و بینظمیها راکه باآمدن کشیش جدید تولید شده بود با سکوت وآرامش تحمل میکرد وباخود میگفت :

همهٔ اینها خواهدگذشت وشکی نیست که او رفته‌رفته بکارها آشنائی بیشتری پیدا خواهد کرد و ازاین رویهٔ ناپسند امروزی دست‌برخواهدداشت.

***

مدتی بودکه کشیش‌کارش بپایان رسیده بود ولی همچنان درمحراب‌قدم میزد وفکرمیکرد، این‌مرتبه تانزدیکی آلبرپیش آمدوباصدای ملایمی اورا مخاطب‌قرار دادوگفت :

آقای آلبرممکن است یکدقیقه باطاق من بیائید؟ میخواهم دربارهٔموضوعی باشما صحبت‌کنم.

آلبر بلافاصله دردنبال اوبراه افتاده وباهم‌بطرف‌دفتر کلیسارفتند، آلبرهمچنان که‌درپشت سراوراه میرفت شروع بحرف‌زدن‌کردوگفت:

راستی چقدر مراسم نامگذاری امروز باشکوه برگذار شد بخصوص وقتیکه شما بچه را درآغوش گرفتید و او ناگهان گریه‌اش راقطع کردوساکت شدچه‌شادمانی وشعفی مجلس را فراگرفت .

کشیش درحالیکه لبخندکوچکی لبانش را ازهم بازمیکرد باتبخترجواب‌داد:

ـبله من .. بارها متوجه این موضوع شده‌ام و طی سالها دراین‌باره تجربیات فراوان بدست آورده‌ام!

میتوان‌گفت که این تقریباً برای‌کشیش یکنوع موفقیت افتخارآمیز محسوب میشد که هر وقت بچه‌های نق نقورا در آغوش میگرفت فوراًگریهٔ آنها بند میآمد و البته درچنین حالی نگاههای پراز تحسین و اعجاب مادرها و پرستارهائیرا هم که در اطرافش ایستاده بودند ازنظر دورنمیداشت ، و تقریباً اینرا دیگر جزو افتخارات همیشگی خود میدانست.

آلبرهم باین نقطهٔ ضعف او پی برده بود و میدانست که این مرد چقدر از تعریف و تعارف لذت میبرد ، بخصوص وقتی این‌تعارف مبالغه‌آمیزباشد ودراطراف صفات‌ممتاز وشخصیت غیرقابل انکاراودوربزند.

هنگام ورود باطاق کشیش برای آنکه امتیاز خود را ثابت کند ، قدمهایش را تندترکرد و زودتر از آلبر وارد شد و آلبر چقدر متعجب شد وقتیکه دو نفر نگهبانهای کلیسارا هم درآنجا دید.

چون هرگز سابقه نداشت که این‌دونفرباین اطاق آمده باشند.

نگهبانان بمحض ورودآلبر با مهربانی آمیخته با تملق باو سلام دادند و

او درحالیکه نگاه استفهام آمیزش را بروی آنها دوخته بودباحرکت سرسلامشان را جواب داد.

این دونفر نگهبان سن‌وسالشان بتحقیق بیشتراز آلبربود ، ولی میتوان‌گفت که سالهای خدمتشان باوی برابر بود . آنها شانزده‌سال بودکه در این‌کلیسا خدمت میکردند.

کشیش بمحض ورود خود باطاق بپشت میزبزرگ زیبائیکه ساخت ایطالیابود رفت‌وبروی صندلی بزرگی که میان دونفرنگهبان قرارداشت وخالی‌بود نشست .

آلبرهم با نهایت ادب‌که از مختصات اخلاقیش بود در مقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب‌اوجنبهٔ تملق ومداهنه‌نداشت.

آلبر قبل‌از آنکه‌باین‌کلیسابیایدشغلش پیشخدمتی بود ، ولی فقط درخانه‌های طبقهٔ ممتاز ونجبا خدمت میکرد و درتمام دورهٔ زندگانی رفتارش بقدری عالی وخوب بودکه هیچ‌کس نتوانسته بود باو ایرادی بگیرد.

درآغاز زندگی وقتیکه اوپسربچه‌ای بیش‌نبود در خانوادهٔ یك تاجر معروف کارمیکرد ورفته‌رفته درنتیجهٔ صداقتیکه‌نشان داده بود ترقی‌کرده‌وبمقام یك‌پیشخدمت درجهٔ اول رسیده بود . درحدود یکسال‌هم سمت پیشخدمت مخصوص‌یك‌بیوهٔ‌اعیان‌را داشت وبعدها پیشکار یك‌سفیر کبیر بازنشسته شد تا اینکه درکلیسای سنت پطرزمحلی خالی ماند وجریان حوادث‌اورا بآنجا پرتاب‌کرد.

آلبرقد بلندی داشت و درقیافهٔ گرفته‌وعبوسش علامت بزرگی و عزت نفس خوانده میشدودربرخورداول، ما اگرفکر نمیکردیم‌که اویکنفردوك‌ونجیب‌زاده است، حتماً اینطور بنظرمان میآمد که اولااقل آرتیستی بوده‌که سالیان درازرل‌یکنفردوك یا نجیب زاده‌را بازی‌کرده‌است.

آلبر یکنفرمرد بتمام معنی باوقاروسنگین بودکه اعتماد بنفس درحرکات و رفتارش‌مشاهده میشدوشخصیت او شکست‌ناپذیر بنظر می‌رسید.

***

چندلحظه بود که او درمقابل میزکشیش بحالت انتظار ایستاده بود و انتظار میکشید تاببیند منظورازاین احضار بیموقع چه بوده است.

بالاخره‌کشیش سکوت را درهم شکست‌وگفت:

آقای آلبر متأسفم‌که بایدبشما خبرنامطبوعی بدهم.

شماسالهای‌متمادی است‌که‌دراینجا کارمیکنید وشکی ندارم که خداوند میداند وهمهٔ مردم هم در این باره با من همعقیده هستند که در این مدت وظائف خودرا به بهترین وجوه ممکن‌انجام داده‌ایدواین‌حقیقتی‌است‌که‌هرکس اگرکوچکترین‌معاشرتی با شما داشته باشد ناچار بآن اعتراف‌میکند.

دونفر نگهبان‌که در دوطرف کشیش نشسته بودند باحرکت سرشان گفته‌های او را تأییدکردند.

کشیش ادامه داد:

ـ ولی از دیروزبموضوع قابل توجه دیگری پی‌برده‌ام و وظیفهٔ خود دانستم

که این امر بسرپرستهای بزرگ کلیسا خبربدهم وآن اینستکه من باکمال حیرت دراین دوروزه پی برده‌ام که شما اصلاسواد ندارید وخواندن ونوشتن هم نمیدانید. ازشنیدن این حرف قیافهٔ آلبر بهیچوجه تغییری نکرد واصلادرصورتش کوچکترین اثریك دست پاچگی یا ناراحتی هم دیده نشد وبا خونسردی جواب داد :

ـ ولی آقا کشیش سابق هم این موضوع را میدانست، همیشه بمن میگفت که این امر از نظر من فرقی ندارد، بخصوص امروز که دیگر همهٔ دنیا با سواد شده‌اند و هر بلائی هم که بسردنیا میآید همین باسوادها میآورند وبعبارت دیگر افتضاح سواد وفرهنگ هم درآمده‌است، کشیش بوسط حرف آلبر دوید و فریاد زد :

ـ آقای آلبر این حرفهای شما بهیچوجه با حقیقت وفق نمیدهد، اصلا این عجیب‌ترین حرفی است که من در دورهٔ زندگیم شنیده‌ام! شما میگوئید شانزده سال است که مباشر وراهنمای این کلیساهستند ودراین‌مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حالا هم تمام تقصیرات دنیا را متوجه باسوادها میدانید ؟!

ـ آقا گوش کنید، آنروزیکه‌من مجبور شدم‌برسرکاربروم‌فقط ۱۲سال داشتم! آشپز اولین خانه‌ای که من در آنجا پادوبودم سعی کرد مرا با سواد بکند ولی‌بنظر نمیرسید که من دراین باره استعدادی داشته باشم .

آنروزهانتوانستم باسواد بشوم وازآن ببعد هم طوری برایم پیش آمدکه‌هرگز وقت وفرصت این کار را پیدا نکردم وگذشته از همهٔ اینها هیچوقت میل و رغبتی در خود برای باسواد شدن ندیدم، اصلا عقیدهٔ من اینستکه این گروه بیشمار جوانان‌که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند عمر و وقت خودشان را تلف میکنند، در حالیکه میتوانند بجای اینکار کارهای عملی‌تر و مفیدتری انجام بدهند.

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبر را قطع کرد و گفت :

ـ چطور، آیا شما هیچوقت نخواسته‌اید از اخبار اطلاع پیدا کنید؟ آیا تا بحال نخواسته‌اید یك نامه برای کسی بنویسید ؟

ـ البته‌این‌احتیاجات راداشته‌ام ولی می‌بینید بهمین ترتیب بخوبی توانسته‌ام خودم را اداره بکنم وهیچوقت ناراحت نشده‌ام، برای اطلاع از اخبار دنیا عکسهای بیشماری که در مجلات و روزنامه ها چاپ میشود، برای من کافی است ، زنم هم باندازهٔ کافی سواد دارد و کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم مینویسد، و باین ترتیب مثل اینستکه من اصلا بیسواد نیستم .

دو نفر نگهبان با نارضایتی بصورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان را پائین انداختند و کشیش گفت :

بهر حال آقای آلبرتا بحال هرچه بوده گذشته ولی از این ببعد همانطور که من باین آقایان گفته‌ام وایشان هم‌بامن موافقت کرده‌اند، ادامهٔاین وضع غیرممکن است .

در کلیسائی مثل (سنت پطرز) ما نمیتوانیم راهنما و مباشری را نگه‌داریم‌که سواد نداشته باشد.

از شنیدن این حرف صورت چاق ورنگ پریدهٔ آلبربر افروخته‌شدوبزحمت

سنگینی خودش را از روی یکپا بروی پای دیگر انداخت، ولی همانطور ساکت ماند و دیگر جوابی نداد.

کشیش دوباره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبر؛ باورکنید که من‌هیچ نارضایتی وشکایتی‌از کار شما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظائف خودتان را با کمال صمیمیت و دقت انجام میدهید، من بهترین و عالیترین صفات را در رفتار وشخصیت شمادیده‌ام ولی تصدیق میکنید که مانمیتوانیم مسئولیت حوادثی راکه ممکن است درنتیجهٔ بیسوادی و بی‌اطلاعی شما پیش بیاید بعهده بگیریم. این امر کاملا جدی و کلی است ومراعات آن جزء وظائف حتمی ماست.

یك راه دیگر هم هست که من بوسیلهٔ آن میتوانم بشما کمکی کرده باشم، آیا شما از همین حالا نمیتوانید شروع بخواندن درس بکنید و خواندن و نوشتن را بیاموزید ؟!

آلبر که تا بحال سرش پائین بود، سرش را از روی سینه بلند کرد وگفت :

ـ خیرقربان، تصور میکنم این‌امر تقریباً غیر ممکن باشد وحالا دیگرخیلی دیر شده است. برای آنکه آن روزها که من جوان بودم؛ قدرت آموختن کلمات را نداشتم، چطور امروز خواهم توانست اینکار را بکنم ؟!

کشیش دوباره اضافه کرد :

خدا میداند که ما هیچ میل نداریم با شمابخشونت رفتار کنیم، ولی من‌ناچارم بشما بگویم‌که من واین آقایان تصمیم خودمانرا گرفته‌ایم. مابشما سه‌ماه وقت میدهیم واگر در پایان سه‌ماه نتوانستید خواندن ونوشتن را یاد بگیرید، متأسفانه بخدمت شما در این‌کلیسا خاتمه داده خواهد شد.

آلبرهیچوقت ازاین‌مردخوشش‌نیامده بود، اواز اول‌هم احساس کرده بود که سپردن‌کلیسای سنت پطرز بدست این مرد کاری بس‌غلط و اشتباه محض بوده است. برای آنکه این کشیش ازآن طبقه مردمی نبود که بتواند یك کار مهم اجتماعی نظیر این‌کار داشته باشد، و حالاآلبر بخودش حق میداد ومیدید که این احساس باطنی‌او درست بوده است.

از طرف دیگرآلبر ارزش وبهای واقعی خودش راهم میدانست ومیل نداشت خودش را زیر دست و پا بیندازد وخفیف و بی‌شخصیت بشود، بهمین جهت پس از لحظه‌ای سکوت در جواب کشیش بآرامی گفت :

ـ چقدر متأسفم آقای کشیش! این کار از عهدهٔ من خارج است، چون فکر میکنم سن من بجائی رسیده که دیگر برایم مقدور نیست کار تازه‌ای یاد بگیرم، من سالهاست که با همین بی‌سوادی درنهایت راحتی و آسایش زندگی کرده‌ام، نمیخواهم بگویم که وظائفم را آنطور که باید انجام داده‌ام ولی اینرا میتوانم بگویم که اگرهم روزگاری استعداد باسواد شدن را داشته‌ام امروز دیگر بدون تردید فاقد آن هستم.

کشیش گفت :

ـ باین ترتیب آقای آلبر متأسفم که‌بشما بگویم باید این کلیسارا ترك‌کنید.

ـ بله آقا، من بخوبی میفهمم و خیلی خوشحال خواهم شد اگر شما استعفای

مرا بپذیرید و هر چه زودترکسی را بجای من انتخاب کنید تا بتوانم ازاینجا بروم .

***

آنروز، هنگامیکه آلبر با همان خونسردی و آرامش و نزاکت همیشگی خودش در کلیسا را پشت سر دو نفر نگهبان و سر پرست کلیسا می‌بست حالت خفقانی در دلش احساس میکرد، مثل اینکه قوهٔ مقاومت وخود داریش تمام شده بودوضربه‌ای که از این حادثه بروحش خورده بود خیلی شدید بود . صورتش برافروخته شده بود و لبهایش بشدت میلرزید.

از پشت در، با قدمهای آهسته ، بطرف رخت کن کلیسا بر گشت ، لباسهای رسمیش را درآورد و بچوب رختی آویزان کرد، در یك لحظه تمام خاطرات گذشته، جشنهای مجلل عروسی، عزاداریها، تشییع جنازه‌ها از مقابل چشمانش گذشت، حزن و اندوه گلویش را میفشرد، بزحمت همه‌چیز رامرتب کرد،لباس معمولیش راپوشید، کلاهش را بر داشت واز پله‌ها پائین آمد واز درکلیسا خارج شد .

میدان جلوی کلیسا را دور زد، ولی آنقدر در دریای حزن واندوه‌غرق‌شده بودکه از راه همیشگی که بخانه‌اش منتهی میشد نرفت .

از جهت مخالف راه منزلش براه افتاد ، قدمهایش آرام و خسته بود ، قلبش سنگینی میکرد، نمیدانست چه باید بکند... دیگر برگشتن بشغل سابق‌ونوکری هم برایش غیرممکن بود .

چون در این موقع کشیش وسایر رقیب‌های او خیلی حرفها میتوانستند در بارهٔ اوبزنند .

مثلا میتوانستند بگویند :

«این خودآلبر بود که از زیر بار کار شانه خالی میکرد ، اگر او میخواست میتوانست وضع جدید کلیسارا بپذیرد و دو باره باین پستی تن درندهدکه‌نوکربشود. اصلا او جنساً نوکر خلق شده بود و لیاقت نداشت . »

اینها وخیلی حرفهای دیگری ممکن بوددربارهٔ او بگویند، پس‌اونمیتوانست بفکر ادامهٔ شغل سابقش باشد .

***

آلبر در مدت‌چند سال‌اخیر مقدار قابل توجهی ذخیره‌کرده بود، ولی این پول نسبت بمخارج او بسیار ناچیز بود و اگر قرار میشد که مداخلی نداشته باشد و تمام این پس‌انداز را بمصرف برساند بزودی گرفتار فقر و بدبختی میشد ، بخصوص که قیمت زندگی روز بروز بالا میرفت و قوس صعودی میپیمود .

او هرگز در زندگی تصور چنین روز وپیش‌آمدی را هم برای خودش نکرده بود . چون رسم کلی بر این بود که مباشران و راهنمایان کلیسای سنت پطرز ، مثل پاپهای رم تمام دورهٔ عمرشان را در همین شغل باقی میماندند .

درروزهای گذشته، او بارها فکر کرده بود ، که در مراسم عزاداران نخستین یکشنبهٔ پس از مرگش، کشیش با چه محبت و لطفی از او و خدمات چندین ساله و صادقانه‌اش یادخواهدکرد و حتماً ضمن نطق افتتاحیهٔ مجلس ختمش خواهد گفت‌که:

«آلبر» آخرین راهنمای کلیسای سن‌پطرز نمونهٔ یك انسان کامل و وظیفه شناس بود . »

آلبر بارها باین فکرها افتاده بود ، و الان هم که خاطرات آنروزها رابیاد میآورد احساس تأثر شدیدی در قلبش میکرد ولحظه بلحظه از روی ناچاری باحسرت و اندوه آه میکشید. بآرامی و بی‌اراده و متفکر قدم برمیداشت، اما درعین‌حال‌که اینطورگرفتار غم‌ونومیدی شده بود، مثل اینکه احساس یك آزادی و بی قیدی بی سابقه درخود میکردوشاید بهمین علت هم بودکه آلبربا وجودیکه مرد پرهیزگاری بودآنروز برای اولین بار میل شدیدی در خود یافت که با شامش یك گیلاس آبجو بخورد، ووقتی از راه رفتن کاملا خسته شد ، دلش خواست که‌یك‌سیگار بکشدوبهمین خیال یك لحظه ایستاد و باطرافش نگاه کرد تا یك مغازه سیگار فروشی‌پیداکندویك بسته سیگار «گلدفلیك» بخرد .

در محلی‌که‌ایستاده بود،هرچه جستجو کردسیگارفروشی‌ندید وبالاخره‌مجبور شد براه بیفتدتامغازه‌ای پیداکند و ازآنجا سیگار بخرد.این خیابان‌خیلی‌دراز بودو همه نوع مغازه وفروشگاه درآن مشاهده میشد .

ولی آلبرباتمام اصراری‌که داشت، حتی یك‌سیگارفروشی‌کوچك هم بچشمش نخورد تا ازآنجا سیگار بخرد، ووقتی بکلی ناامید شد با خود گفت :

ـ خیلی‌عجیب‌است! چطور؟! در خیابان باین درازی حتی یك سیگار فروشی هم نیست؟! بازهم باور نکردو بفکر این‌که شاید اشتباه کرده باشد، از همان راهی که آمده بودبرگشت‌و همهٔ مغازه‌ها را یك‌یك سرکشیدو در پایان خیابان اطمینان حاصل کردکه حتی یك‌فروشندهٔ سیگارهم در سرراهش‌نبوده‌است. وبهمین‌جهت‌ایستادو مدتی بفکر فرو رفت وبازباتعجب باطراف‌خیابان‌نگاه کرد وباخودش گفت: «حتماً این تنها من نیستم‌که‌سراسراین‌خیابان‌رازیرپاگذاشتم تا یك جعبه سیگار پیدا کنم، اگر کسی در این‌خیابان یك‌مغازهٔ سیگارفروشی‌بازکند و ضمناً توتون، شکلات، سقزوسایرتنقلات هم بفروشد، چقدر منفعت خواهد کرد ؟ ! »

نور امیدی در دلش درخشید و باز دنبالهٔ فکرش را گرفت :

«بهترازاین‌کاری نیست ، خداوندا !! چطور راهها خود بخود باز میشود ؟ ! تنها وقتی که ما امیدمان از همه جا قطع شده ببینیم ، تو راه نجات را بما نشان می‌دهی! »

بلافاصله برگشت و بسرعت بطرف منزلش رفت.

***

در سرمیز چای زنش از او پرسید :

ـ مثل اینکه امروز خیلی گرفته و ساکتی ؟

ـ نه‌چیزی نیست فکر میکنم .

آنشب او فکر خودرا از هر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان رفت .

از خوش شانسی مغازهٔ‌کوچکی با همان‌مشخصات‌که‌آرزو میکرد ومیل داشت پیدا کرد . . .

بیست‌وچهار ساعت بعد ، آلبرصاحب مغازهٔ شیك و جالب توجهی‌شده بود و یکماه بعداز آنروزیکه از کلیساباحزن و اندوه‌و ناامیدی بیرون آمد یك‌سیگارفروش معتبر محسوب میشد .

با وجود اینکه از روز اول زنش با او بمخالفت برخاسته بود و اعتقاد داشت که بعد از شغل راهنمائی و مباشرت کلیسای سنت پطرز ، سیگار فروشی برای او بعنوان یك توهین بزرگ و شکست و تنزل فاحش تلقی خواهد شد. اوبمخالفت‌های زنش اعتنائی نکرد و تصمیم خودش را عملی ساخت ،چون‌آلبر عقیده داشت‌که‌انسان باید با زمان پیش‌برود و ازحوادث بنفع خودش استفاده کند . نه‌اینکه‌بمحض‌بسته‌شدن یك راه تسلیم سرنوشت بشود ودر مقابل زندگی بزانو" درآید . او احساس کرده بود که این‌کلیسا دیگر کلیسای همیشگی نخواهد بود .

برای آنکه کشیش جدید همه چیز را تصاحب کرده بود .

بنابراین آلبر تصمیم‌گرفت که از این‌پیش‌آمد استفاده کند و بقیه عمرش را بکارهای غیرمذهبی بپردازد .

آلبر از عهدهٔ شغل جدید خود بخوبی برآمده و باندازه‌ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد یك شعبهٔ دیگر در یکی از خیابانهای‌معروف‌برای‌مغازه‌اش باز کند .

پس از مدتی جستجو یك خیابان بزرگ دیگر که در آن مغازهٔ‌سیگارفروشی نبود پیدا کرد .

در این‌خیابان شعبه‌ای برای مغازه خودش‌باز کرد. این شعبه هم‌هرروزمنفعت بیشتر و موفقیت بهتری کسب‌کرد . بعد از آن‌آلبر یك‌روز باخودش‌گفت :

در حالیکه من میتوانم مغازه باین بزرگی را اداره‌کنم چرا مغازه‌های‌بیشتری نداشته باشم ؟ !

بهمین فکر هر روزصبح در خیابانهای شهر لندن گردش میکرد و بهرخیابان نسبةً بزرگ و پرجمعیتی برمیخوردکه فاقد سیگارفروشی بود ، فوراً در آنجابرای مغازهٔ خودش شعبه‌ای باز میکرد .

در ظرف دوسال اوصاحب در حدود ده‌مغازه بزرگ سیگارفروشی شد وپول‌و ثروت از هرطرف زندگیشرا احاطه کرد .

رسم براین‌بود که آلبر هرهفته روزهای دوشنبه بشعبه‌های متعدد مغازه‌اش سر میزد ، بحساب معاملاتش رسیدگی میکرد و درآمد مغازه‌ها را تحویل میگرفت و ببانك میسپرد .

آنروز صبح وقتی آلبر وارد بانك شد تایك‌کیف بزرگ محتوی پول نقره‌و یك دسته‌چك‌وصولی و حواله و سفته را ببانك تحویل‌دهد ، صندوقدار باو گفت که رئیس بانك‌میخواهد او را ببیند .

پیشخدمت آلبر را باطاق رئیس برد و رئیس بانك بمحض دیدن او از جایش بلند شدو تا دم در باستقبالش آمد و در حالی که با صمیمیت دستشرا میفشرد باو گفت :

- آقای آلبر میخواستم‌دربارهٔ موجودی‌شما دربانك پیشنهادی بکنم، آیامیدانید

موجودی شما در بانك چقدر است ؟ من فکر خوب و نقشهٔ مفیدی برای ازدیادسرمایهٔ شما کرده‌ام .

مقدار پول موجودی شما در بانك بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل با سی هزار پاوند طلاست ، این پول زیاد و قابل توجهی است و حیف است که بماند و من برای استفاده بیشتری فکری بخاطرم رسیده است .

آلبر در جواب رئیس بانك گفت :

متشکرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نکرده‌ام . و بهترین راه برای حفظ سرمایهٔ من همین است که در صندوق بانك بماند . رئیس بانك وسط حرف آلبر دوید و گفت:

شما نباید از این بابت کوچکترین نگرانی بخود راه بدهید ، من یك لیست کلی از سهام و کارهای خیلی پر منفعت و بورسها برای شما تهیه میکنم واقدام باین کار مطمئناً منافع سرشاری برای شما خواهد داشت .

ما همهٔ کارها را خودمان انجام می‌دهیم و تنها زحمتی که برای شما داریم این است که از دفعهٔ دیگر روزهای دوشنبه که باینجا میآئید ، اسناد و سهام مربوطه را بامضای شما میرسانیم .

آلبر در حالیکه ازاین پیشنهاد رئیس بانك ناراحت شده بود واین تغییر حال او کاملا از قیافه‌اش احساس میشد جواب داد :

ـ البته ، مانعی ندارد ولی چطور میتوانم بفهمم که چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام ؟!

رئیس بانك با لحنی تقریباً خشك وجدی جواب داد :

ـ البته شما اول سند را میخوانید و بعد آنرا امضاء میکنید .

لبخند تلخی لبهای آلبر را ازهم باز کرد وگفت :

ـ بله ! آقای رئیس بانك ، اشکال کار همین جاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم ، من میدانم که شما مرا مسخره خواهید کرد ولی حقیقت همین است ! من بطور کلی سواد ندارم ، تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم وآنراهم در نخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام .

شنیدن این حرف برای رئیس بانك آنقدرغیر مترقبه بود که با تعجب ازجایش پرید وگفت :

ـ چطور ؟ این برای من باور کردنی نیست ! این عجیبترین موضوعیست که در زندگی شنیده‌ام !

آلبر با همان قیافهٔ خونسرد جواب داد :

ـ آقای رئیس من هرگز فرصت برای با سواد شدن پیدا نکردم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس‌خواندنم گذشت و بعدها هم شاید سماجت وسر- سختی خودم باعث شد که هرگز باین فکر نیفتادم که درس بخوانم .

رئیس بانك در حالیکه ساکت و بیحرکت مانده بود و شاید مثل اینکه یکی از حیوانات عجیب ماقبل تاریخ را در مقابل خود مشاهده میکرد ، بصورت آلبر خیره شده بود .

عاقبت گفت .

شما ادعا میکنید که چنین مؤسسهٔ بزرگی را بوجود آورده‌اید وچنین ثروت سرشاری را دارا شده‌اید بدون اینکه خواندن ونوشتن بدانید؟ ! پس خدا رحم کرده است ! اگر شما سواد داشتید چه میکردید؟

آلبر با لبخندی که کاملا اثر اشراف منشی وبزرگواری همیشگی او را در صورت عبوسش نشان میداد بخونسردی گفت :

بشما اطمینان میدهم که دراینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پطرز بودم .

گل و پروانه

ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

گل زیبا به پروانهٔ آسمانی چنین میگفت:

فرار نکن، ببین چقدر سرنوشت ما با یکدیگر فرق دارد! من درجای خود میمانم وتو میروی ، نگاه کن ما چقدر بیکدیگر علاقه داریم ؟ ما دور از آدمها زندگی میکنیم. آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هردوی ما گل هستیم ، ولی افسوس توآزادی ومن اسیر زمین هستم، چه سرنوشت وحشتناکی ؟!

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطرآگین کنم، ولی تو دورازمن ازمیان گلهای دیگرفرارمیکنی ومن باید درجای‌خود بایستم وچرخیدن سایه‌ام را زیر پاهایم تماشا کنم .

تومیگریزی وباز برمیگردی، و عاقبت بجای دیگری میروی ، تا بهتر بدرخشی وبرای همین است که هرروز صبح، تو مرا گریان می‌بینی !

آه، برای اینکه عشق ما پایدار بماند، ای پادشاه من، یا توهم مثل من‌ریشه بگیریا مرا هم مثل خودت بال بده ...

شجاع‌الدین شفا

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده . همیشه متفکر بود وبهیچکس ملامتی نمیکرد . هنگامیکه راه میرفت ، ازهمه سو بدوسلام میگفتند و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. بااینکه حتی بیست موی سپید درمحاسن سیاهش دیده نمیشد، هرروزاثر خستگی بیشتری در او محسوس بود . گاهی بدیدار شتری که آب میخورد بر جای میایستاد ، زیرا بیاد روزگاری میافتاد که شترهای عمش را بچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود . بسیارکم غذا میخورد وغالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست . بادست خویش شیر گوسفندهایش را میدوشید وهنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خودش روی زمین مینشست وآنراوصله میزد . هرچند دیگرجوان نبود وروزه داری ازنیروی اومیکاست ، در همهٔ روزهای رمضان مدتی درازترازدیگران روزه داربود .

شصت وسه سال داشت که ناگهان تبی بروجودش راه یافت . قرآن راکه خود ازجانب خداوند آورده بود ، سراسرباز خواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست سعید داد وبدوگفت : این آخرین بامداد زندگی من است . بدانکه خدائی جزخدای واحد نیست . درراه او جهاد کن .

آرام بود، اما نگاهش، نگاه عقاب بلند پروازبود که مجبور بترك آسمان شده باشد . آن روزمثل همیشه ، درساعت نماز، بمسجد آمد. بعلی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند. پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس دراهتزازبود. هنگامیکه بمسجد رسیدند ، وی بارنگ پریده ، روی بمردم کرد وگفت :

«هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه بپایان میرسد دوران عمرانسان نیزسرانجامی است . ماهمه خاك ناچیزی بیش نیستیم . تنها خداست که بزرگ وجاودان است . ای مردم ! اگرخدا اراده نمیکرد ، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم .»

کسی بدوگفت : ای رسول خدا ، جهانیان هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدند ، بکلامت ایمان آوردند . روزی که توپای بهستی نهادی ، ستاره ای در

آسمان ظاهر شد، و هرسه برج طاق کسری فرو ریخت.

اما او، دنبالهٔ سخن گرفت وگفت : با اینهمه ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورند . گوش کنید : اگر من ازیکی از شما ببدی سخن گفته باشم، هم اکنون‌وی ازجای برخیزد وپیش از آنکه ازاین جهان بروم، بمن دشنام گوید ومرا بیازارد. اگر کسی را زده‌ام، مرا بزنـد. آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد. اما پیرزنی که‌در روی سکوئی‌نشسته بود وپشم گوسفندی میرشت، فریاد زد: ـ ای رسول خدا ! خداوند باتو باد !

بار دیگر وی گفت: ـ ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید و در مقـابل او سر تعظیم فرود آورید: میهمان‌نوازباشید. پارسا باشید. دادگستر باشید .

آنگاه لختی خاموش شد وبفکر فرو رفت، سپس، راه خودرا باگامهای‌آهسته درپیش گرفت وگفت :

ـ ای زندگان! بار دیگر بهمهٔ شما میگویم که هنگام رحلت من از این‌عالم فرا رسیده . پس شتاب کنید، تا درآن لحظه که پیك اجل ببالین من‌آید، هرگناهی را که کرده‌ام بمن تذکر داده باشید، وهرکس که بدو بدی کرده باشم بصورت من‌آب دهان افکنده باشد .

مردم، خاموش و افسرده، از گذرگاه او کنار میرفتند. وی، ازآب چاه‌ابوالفدا صورت خود را بشست. مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت . گفت :« تصفیهٔ حساب در اینجا بهتر است تا درمیان گور.»

مردم با نگاهی پراز مهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مـرد پـرجلال کـه دیری تکیه‌گاه آنان بود مینگریستند. هنگامیکه وی بخانهٔ خود بازگشت ، بسیاری بیرون خانه ماندند وسراسرشب‌را بی‌آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند.

بامداد فردا، هنگامیکه سپیده‌دم رسید، وی گفت :ـ ای ابوبکر ! مرا دیگر یارای برخاستن نیست. ازجای برخیز وبرای من قرآن بخوان ـ و درآن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواندمشغول بود. گاه با صدای آهسته آیه را که شروع شده بودتمام میکرد،و درین ضمن‌سایرین جمله میگریستند

نزدیك غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهرشد و اجازهٔ ورود خـواست . رسول‌خدا گفت :ـ بگذارید بدرون آیدـ درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه‌او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید. عزرائیل، بدو گفت:ـ ای پیمبر! خداوند ترا بنزد خویش میخواند ـ وی پاسخ داد: دعوت حق‌را لبیك میگویم. آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ونفسی آرام لبهای او را ازهم گشود، و «محمد»جان تسلیم‌کرد.

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲— ۱۸۸۵

از شش هزار سال پیش

شش‌هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و دراین مدت‌خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدیدآوردن گلها وستارگان تلف میکند.

آسمان پهناور ، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تاآنانرا بصلح ومحبت بخواند. اما این پیام‌مهر، اثر جنون را از دلهای هراسناك مردمان جهان بیرون نمیبرد.

زیرا دیری است‌که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم‌خواری وخونریزی است. دیری است که فرح‌بخش‌ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است.

دیری است افتخار ، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار بر ارابهٔ کوه پیکر خود میگذرد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خود خرد میکند.

امروزه، خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده ، زیرا رضایت آن فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند : «برویم وبمیریم».

حالا دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان برشیپور جنگ‌نهاد. همه‌جا برق فولاد میدرخشد وهمه‌جا دود وآتش برمیخیزد .

دیگر مردمانی که دسته دسته از پی‌کشتار هم روانهٔ میدان‌آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن‌ندارند که شعلهٔ توپهای‌جنگ را برافروزند.

.. واینهمه، تنها بخاطر جاه طلبی «بزرگان قوم» صورت میگیرد که خود آنها، هنوز ما را درخاك نکرده ، برسرگورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد ما در دل گور تیره خاك میشود و در میدانهای جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد ، این آقایان با احترام بهم سلام میگویند!

این وضع دنیای امروز ماست. دنیائی است که درآن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش ببیند، زیرا آنهاکه بقای حکومتشان بسته بادامهٔ‌حماقت ماست، هرروز بیش‌از روز پیش حس خشم‌وکین را در روح ما میدمند وبآتشی‌که‌خود

افروخته‌اند دامن میزنند .

ـ این یکی یکنفر روسی است ، زود او را بکش! مغزش را بکوب !

ـ این دیگری کروآت است. چرامعطلی؟ آتش‌کن- برای چه؟ برای اینکه لباسش سفید است !

ـ این آدم را بدست‌خود میکشم و با دل‌آسوده بخانه باز میگردم، زیرا این مردجانی است . جنایتش اینست که درآن سوی رود رن بدنیا آمده است !

روسباخ! واترلو! انتقام! امروز دیگر انسان، مست بادهٔ خونریزی و جنگ، شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ ندارد .

شاید کنارسایبانی نشستن‌وازآب‌چشمه‌ای گوارا نوشیدن وزیر درختی سرسبز سرگرم رؤیا شدن و یا دل در بند عشق سپردن، همه لذت بخش باشد،اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش‌ترازاین جمله است، لذت برادرکشی است .

همه جا مردمان تبر در ریشهٔ جان یکدیگر نهاده‌اند و دنبال هم‌تپه‌ها وماهور هارادرمینوردند، وهمه‌جا همراه سواران، وحشت و هراس که چنگ در یال اسبها زده در تاخت و تاز است.

...و درین‌هنگام،سپیده‌دم ازفرازدشت‌ودمن‌سربر میزندوپیام‌امیدو روشنائی میدهد. اوه! راستی چقدر شایان تحسین است‌که نوع‌انسان ، درآن دم که مرغ سحر نغمه سرائی آغاز میکند، همچنان سرگرم‌کینهٔ مرگبار خویش باشد !

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

ترانه

خانم ! شماکه بقول خود حرفی‌نداشتید که بمن‌بگوئید، چرا پیش‌من‌آمدید؟ چرا با این‌لبخندکه شاهان را نیز بدام میافکند دل مرابربردید؟ آخرشماکه حرفی بامن نداشتید، چرا پیش من آمدید؟

خانم!اگربقول خود چیزی ندارید که‌بمن بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور فشارمیدهید؟ چرا هنگام راه‌رفتن اینسان‌سرگرم‌رؤیاهای دلپذیروشاعرانهٔ‌خودهستید؟ اگر چیزی‌ندارید‌که درین باره بمن بیاموزید، چرا دست مرا اینطور فشار میدهید ؟

خانم! اگرمیگوئیدکه بهتراست‌ازینجا بروید، چرا راه خودتان را ازین‌طرف کج‌کردید؟ شما که میدانید من بدیدار شما ازشوق وبیم بخود میلرزم، چرامیگوئید که مایل‌به‌رفتنید؟ اگر راستی مایل به رفتنید ، خانم ! چرا راه خودتان را ازینطرف کج کردید ؟

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲- ۱۸۸۵

ای رهگذر

ای رهگذر! آیا میخواهی کلئوپاتر را در بسترش برهنه ببینی؟
بیا! در خلوتگه عشق‌او هیچکس‌نیست، زیرا اکنون‌کلئوپاتر درآغوش‌تاریکی و خاموشی برای همیشه درخواب گران رفته‌است. اما روزگاری بودکه جمال این زن دنیائی را خیره‌کرده بود و مردان جهان‌جزبسوی‌اوبجائی‌نمی‌نگریستند. وقتی که‌او رخت از جهان بربست، دنیا غرق ماتم شد. مگرنه‌دردوران‌زندگی وی، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل و دندانهای مروارید گونش دل و دین ازدست میدادند و در آستان خلوتگه عشقش، ازفرط شوق جان میسپردند؟

بخاطر این زن، افراکتئوس اطلس‌رارام‌کردو شاپور برای گرفتن قلعهٔ زرین اوزیماندیاس آمدوماميلوس‌شوش وترنیتریس پالمیررا بتصرف در آورد. بخاطرعشق اوانتوان سردار نامی روم‌راه فرار در پیش‌گرفت و میان،کلئوپاترو آقائی دنیا، که هر دو خودرا بدو عرضه داشته بودند، دنیا را رها کرد تاکلئوپاتر را برگزیند!

جلال‌کلئوپاتر همپایه ربةالنوع عشق بود. مژگان اوزنجیری بود که همهٔ دلها رااسیر میکرد. اگر وقتی براستی دل بشری بتپش افتاد آنوقت بود که‌آن‌دل‌خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت. حتی نام‌این ملکهٔ جمال، خودبرای‌سرمست کردن‌کسان کافی بود.

هنگامیکه وی‌لب‌بتبسم میگشود دنیا روشن میشدو چندان‌نور وعشق‌همه جارا فرا میگرفت‌که‌زمین بهراس میافتاد. اندام او گوئی با آسمان لاجوردین در آمیخته بود. شباهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و ازفرط شرم‌وحسد زیرابرهاپنهان میشد. کلئوپاتر مهوش، چون‌گلی‌سراسرمصر را معطر میکرد وهنگامیکه‌برهنه‌میشد جمالش چون‌چهرهٔ‌خورشید درخشان همهٔ‌دیدگان راخیره میساخت و میسوزانید. گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند.

ای زندگانی! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید، زیرا زنی که درینجا خفته، الاهه‌ای بود که روزی چندازسرناز پا برزمین‌گذاشته و نام ملکه برخود گرفته بود. روزگاری لبان خندان این‌زن ،کمانی بود که ربةالنوع عشق برای انداختن‌بر گزیده بود. زمانی زیبائی اوکه از قدرت شیران غران فزونتر بود دل و عقل همه را اسیر

میکرد . اما امروز ، اگر میخواهید بدیدار گور او روید ، نخستُ انگشت بـر بینی گذارید .

***

اینهمه قدرت و جلال بچه‌کار میآید ؟ وقتیکه اول و آخر همه‌چیزمرگ‌وفنا است ، آقائی روی زمین چه‌فایده دارد ؟ چه‌سود دارد که خلیفه باشند یامغ ، اردشیر یا داریوش ، ارما میتراس یاسیاگزار ، خشایارشا یا بخت‌النصر یااسرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چـون‌آنتیوخوس و خسرو و اردشیر درازدست ، سزوستریس وآنیبال و استیاك . سیلا و اشیل وغمروسزار ،همه‌سپاهیان گران‌داشتند تا بدست آنان جنگاوری‌کنند . اماهمه مردند، همه‌مردند وهیچ‌چیزازایشان برجای نماند !

از اشعارخانم مارسلین‌دبردوالمورفرانسوی

۱۷۸۵ ــ۱۸۵۹

جدائی عشاق

برایم نامه منویس . نمیدانی چقدر افسرده‌ام و چطور آرزوی نیستی‌میکنم ! تابستانهای زیبا بی تو برای‌من چون‌چراغ بی‌نور است . حـالادیگر بـازوان خود را فرو بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بفشارم . امروز ،اگر دست‌بدل‌من‌زنی، مثل آنست که دست‌به‌گوری خاموش زده باشی . برایم نامه منویس !

برایم نامه منویس ! بگذار من و تو جز مرگ دل خبری بهم ندهیم . اگر میخواهی بدانی چقدر ترا دوست داشتم ، از خدا و ازخودت بپرس . اگردرخاموشی دل خود صدائی را بشنوی که از عشق‌سخن میگوید ، مثل آنست که بی‌آنکه‌بآسمان رفته باشی ، ندای آسمان را بشنوی .

برایم نامه منویس ! من از نامهٔتو میترسم . از حافظهٔ خودم نیز میترسم،زیرا یاد صدای‌تو چنان در دل من مانده‌است که گاه‌وبیگاه آوای ترادر کنارخودمیشنوم. برای خدا ، آب زلال را به‌تشنه‌ای که حق نوشیدن آنرا ندارد نشان مده.برایم نامه منویس ، زیرا نوشتهٔ محبوب تصویر زندهٔ اوستِ .

برایم نامه، منویس . آن دوکلامی راکه دیگر جرئت خواندنشان ندارم بـرایم منویس ، زیرا صدای تو آنها را بگوش دل من میرساند و چهرهٔ تو از خلال لبخند شیرینت در برابر من‌میدرخشد . برایم‌نامه منویس، زیرا چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان از دولب‌تو ، این دوکلام را بر لوح‌دلم نقش میزنند .

برایم نامه منویس !

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲–۱۸۸۵

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه‌ها و چشمه‌ها و سپیده‌دم و ابروباد دور میسازید و سرمایهٔ زندگی‌را ازین زندگان میدزدید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری‌که خداوند برای آن بدین موجودات‌ظریف بال‌و پرداده است که توپروبالشان را بچینی ؟ مگر بی‌این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ! آخر این بی‌گناهان چه‌کرده‌اند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این‌زندانیان بیگناه با سرنوشت ما در آمیخته نباشد ؟ از کجا معلوم‌که آه‌پرنده‌ای که دست‌ستم‌ما اورا ازآشیان‌جدا میکندوظالمانه در دام اسارت‌می‌افکند ، بصورت فرمانروایان سفاك وستمگر بسوی ما باز نگردد ؟

اوه ! که‌میداند که از رفتار ما درین‌جهان چه‌نتیجه حاصل میشود ، واز این جنایاتی که‌ما با لب پرخنده‌انجام میدهیم در چهار راه اسرارچه برمیخیزد ؟ وقتی‌که این سبکبالان آسمان لاجوردین راکه برای پروازدر فضای بی‌انتها آفریده‌شده‌انددر پشت میله‌های قفس زندانی میکنید ،وقتی‌شناگران زیبای‌دریای نیلگون آسمان را به‌بندستم میافکنید، هیچ فکر میکنید که‌ممکن است روزی نوك‌خونین‌آنهاازمیله‌های قفس بگذرد وبشما برسد ؟راستی هیچ‌فکرمیکنید که هرجا اسیری از دست‌جوروستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید . بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها راآزاد کنید ! مراقب‌قفس‌هائی‌که برای‌زینت‌بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا ترازوی نامرئی‌جهان ، دوکفه دارد . از همین‌سیمهای‌باریك و زرین قفس است که‌میله‌های آهنین و سیاه‌زندان پدیدمیآید ، واز همین قفس‌هاست که باستیل‌های موحش ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی‌آزارآسمان وچمن‌و رودخانه و دریا را احترام گذارید. آزادی این بیگناهان را مگیرید تاسرنوشت دادگستر نیز آزادی شما رانگیرد .اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که‌خود ستمگریم .

ای انسان! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر؛ این شاهد خاموش ظلم وستم خویش را درخانه نگاه داشته‌ای؟ ای ستمگر، چرا فریاد میزنی : « برمن ستم میکنند؟» لختی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او بر تو افتاده نظر کن. بدین قفس بنگر که درآستان خانه‌ات آویخته‌ای ، اما نمیدانی که در پس آن میله‌هائی که اکنون پرنده‌ای بیگانه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است ، پایه‌های زندان کار گذاشته میشود.

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

حالا که...

حالا که لب برجام بادهٔ وجود تو نهاده‌ام، حالاکه پیشانی پریده‌رنگ‌خویش‌را درمیان دستان پرمهر تو می‌بینم، حالا که عطر دل‌انگیز روح ترا در میان سایه‌های پنهان میبویم، حالاکه یادسخنان تو هستم‌که بارها ازراز نهانت بمن خبر دادند، حالا که گاه گریان وگاه خندان، لب برلب وچشم برچشم من‌نهاده‌ای.

حالا که برخانهٔ دلم فروغی درخشان از ستارهٔ وجود تو تافته، حالا که برگ گلی از گلبن تو در چشمهٔ زندگانی من فرود افتاده .

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم: بگذرید ، بازهم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست. بگذرید وگلهای ناپایدار خویش را برای خودنگاه‌دارید، زیرامن‌درکشتزارروح‌خودگلی‌دارم‌که‌هیچکس‌رایارای‌چیدن‌آن‌نیست.

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هرقدر میخواهید بالهای خود را بجامی که من آنرا با مهر خود آکنده‌ام و روز وشب از آن بادهٔ خوشگوار مینوشم بسائید، زیرا با ضربت بال شما چیزی از این باده‌بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشها را خاموش کنید، من آتشی فزونتر ازخاکسترشما دارم. اگر شما فراموشی با خود همراه میآورید، من در دل خودعشقی نیرومندتر از فراموشی شما ذخیره کرده‌ام .

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای‌تو چیدم. پیش از آنکه بچینم، درشکاف صخره‌ای روی‌دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب بلند پرواز راهی بدان نیست، آرام‌آرام میروئید. سایهٔ‌شامگاهی دامنکشان پیش می‌آمد و درآنجا که‌خورشید فرومیرفت، شب‌تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق‌نصرتی ارغوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود. بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشدند وبامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان‌دادن خود بیم دارند، دزدانه میدرخشیدند.

دلدار من! این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم. رنگش قرمز نیست، عطرهم نمیافشاند، زیرا ریشهٔ‌آن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است.

هنگام‌چیدن آن بخویش گفتم: گل‌بیچاره! شاید سرنوشت تو این‌بودکه‌همچون خزه‌ها وابرها، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی. اما دیگر چنین نخواهد شد، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که ازین دره نیز عمیق‌تر است جان‌سپاری. ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون‌آن دنیائی در تاب‌وتب است بپژمری. آسمان ترا ازآن پدیدآورد که روزی با دست‌نسیم‌پرپرشوی وهمراه امواج رودخانه باقیانوس پیوندی، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم.

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رود را میلرزانید و از روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود. اوه! نمیدانید دل‌من چقدر افسرده بود، زیرا درآن حین که بسرنوشت گل می‌اندیشیدم، احساس میکردم که همراه نسیم‌شامگاهان، گرداب تیره‌ای که درپیش من جای‌داشت روح مرا در خود فرو میبرد.

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

گور به گل گفت

گوربه گل سرخ گفت : ای گل عاشقان ! باقطره‌های اشکی که هرشب ازدیدهٔ سحرگاهان برچهرهٔ تومیریزد چه میکنی ؟

گل پاسخ داد : اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در کام خود فرو میبری چه میکنی ؟

گل‌گفت : ـ ای گورتیره ! من این اشکها را دردرون سایه، آرام آرام‌بصورت عطروعسل درمیآورم وتحویل مردمان میدهم .

گورگفت : ای گل ! من نیزازهرروحی‌که بمنش میسپارند فرشته ای میسازم وبآسمانش میفرستم .

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

ترانه ✩

اگرشعرهای من مثل پرندگان بال وپرداشتند ، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پروازمیکردند .

اگرشعرهای من‌مثل خیال بال وپرداشتند ؛ چون‌جرقه‌ای بسوی‌کانون‌فروزان وجود شما روی میآوردند .

اگرشعرهای من مثل عشق بال وپرداشتند ، شب درازبایکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانهٔ شما طواف میکردند .

از اشعار تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۱۱ - ۱۸۷۲

شاعرومردم

روزی دشت پهناور بکوهستان تنبل گفت : «هیچ نشان زندگی بر پیشانی تو که روز وشب سیلی خورباد است هویدا نیست » - درهمین هنگام ، مردمان بشاعر که برچنگ خود خم شده ودراندیشه فرورفته بود ،گفتند : «ای خیال پرداز؛ وجود توبچه کارمیآید ؟»

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد : «این منم که از دل خاك تو خوشه های سرسبز بیرون میآورم ، گرمای سوزان نیمروز را بادم سرد خود ملایم میکنم و راه برابرهای طوفانی که شتابان درپروازند میبندم ، باسر انگشتان خودم برف رابصورت بهمن درمیآورم ودرکورهٔ خود یخچالهای بلورین میسازم ، وازنوك دوپستان سپید خویش جویبارهائی پرازآب حیات بخش ، بشکل رشته‌های باریك نقره‌ای بسوی تو میفرستم » .

شاعرنیز ، بمردم گفت : « بگذارید سربردست خود نهاده باشم وفکر کنم. مگرنمی‌بینید که از سرچشمهٔ دل من ، آبی گوارا بیرون میجهد که نوع بشر عطش سوزان خودرا باآن فرومینشاند ؟»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۲۱ - ۱۸۶۷

زیبائی

ای مردم جهان ! من همچون رؤیائی مرمرین زیبایم ، سینهٔ من که همه از سختی آن مینالند برای شاعر سرچشمهٔ الهامی است که بدو عشقی جاودانی وخاموش میبخشد.

همچون معمائی مرموز دردل افق دوردست خانه دارم . دلم چون برف سرد وتنم چون پرمرغابی سپید است . از «حرکت» بیزارم ، زیرا تناسب اندام مرا برهم میزند . هرگزکسی ندیده است که بگریم یا بخندم .

بیهوده شاعران دربرابرمن که گوئی رفتارخشك خودرا ازمجسمه‌های مغرور دورکهن بعاریت‌گرفته‌ام صف میکشند وازپی درك رازپنهان من عمرمیگذرانند،زیرا من دوآئینهٔ جادوبرای خیره کردن این عشاق رام باخوددارم که دیدارآنها همه‌چیز را درچشم شاعران زیباترنشان میدهد ، ببین: این دو آئینه چشمان شهلای منند که درآنها برقی جاودانی میدرخشد .

از اشعار لکنت دولیل فرانسوی

۱۸۹۴-۱۸۱۸

خواب ایلا[۱]

صدای بال پرندگان وخروش آب وزمزمهٔ نسیم خاموش شده . اشعهٔ خورشید بآرامی روی گلهای باغ میلغزند ومیگذرند . پرندهٔ بنگالی نوك دراز خود را در انبهٔ رسیده فرو برده است تا شهدآنرا چون خون طلائی برسرکشد.

در درون بستان پردرخت شاهی،زیر آسمان شفاف سوزان ، لیلا با چهره‌ای که از گرما گلگون شده، مژگان بلندش را درسایهٔ شاخ وبرگ درختان برهم نهاده ودرخواب رفته است .

بازوی سپید نرمش را برپیشانی سیمینش‌که بایاقوت آراسته شده نهاده‌است. پای برهنه‌اش به کفش تنگ ومروارید دوزی شدهٔ او زیبائی وجلالی تازه میبخشد. لیلای زیبا درخواب رفته است. گاه میخندد و گاه بیاد دلدار فرو میرود ، زیرا حال او بمیوهٔ شیرین ومعطری میماند که هم دهان را خنك میکند و هم دل را نشاط میبخشد.

از اشعار ورلن فرانسوی

۱۸۹۶ ــ ۱۸۴۴

Nevermore[۲]

ای خاطره ! ای خاطره ! از من چه میخواهی؛ چرا دوباره بسراغ من آمده‌ای؛ خزان کلاغها را درآسمان خاموش بپرواز درآورده بود وخورشید نوری یکنواخت و پریده رنگ بسوی جنگل که باد سرد شمالی شاخ و برگهای زرد شدهٔ درختان آنرا میلرزانید، میفرستاد .

من واو تنها درکنار هم راه میرفتیم وغرق رؤیاهای خویش گیسو وخیال را بدست باد یغماگر سپرده بودیم . ناگهان او نگاه دلپذیر خویش را بمن دوخت و با صدای دل انگیز وخوش‌آهنگ خود که گوئی صدای فرشته‌ای بود پرسید : «راستی زیباترین روززندگی توکدام بود ؟» بجای پاسخ ، چشم درچشم او دوختم و لبخندی زدم وبا شوق واخلاص برسرانگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم.

آه! گلهای نخستین چه عطردلاویزی دارند، و آهنگ نخستین پاسخ «بلی» که ازلبان دلدار بیرون میآید چه ، روح پروراست!

---

۱ ـ Le Sommeil de Teila

۲ ـ عنوان قطعه دراصل فرانسه این کلمهٔ انگلیسی است که معنی «هرگز» میدهد .

ازاشعار ورلن فرانسوی

۱۸۴۴ - ۱۸۹۶

شب

ماه، چون گوئی آتشین ازپشت افق ابر آلود بالا میآید . چمنزار در مه غلیظ خفته است . قورباغه‌ها میان نیزارهای سرسبز که پیوسته با هیجانی پنهان میلرزند فریاد میکشند .

گلهای‌آبی‌آهسته گلبرگهای خود را برای خفتن فرومیبندند. درسایه روشن شامگاهی، درختان سرو باقدهای برافراشته خود در کنار یکدیگر صف کشیده‌اند. کرمهای شب تاب ازمیان علفها بسوی بوته‌های گل میخزند.

جغدها از خواب بیدار شده و بیصدا بالهای سنگین خود را در فضای تیره بحرکت درآورده‌اند. آسمان اندك اندك از نوری مبهم پرشده است .

از کنارهٔ افق، زهرهٔ زیبا با اندام سپید خود سربرمیزند واز رسیدن موکب روز خبرمیدهد.

کودکی یتیم بودم. از مال دنیا دو چشم فروزان داشتم که درآنها اثرآرامش دل هویدا بود. با امید وآرزو رو بسوی مردم شهرهای بزرگ آوردم . اما اینان بمن اعتنائی نکردند، زیرا باندازهٔ کافی زرنگم ندیدند.

بیست ساله بودم که آتشی دردلم شعله برافروخت. ناگهان حس‌کردم که همهٔ زنان را زیبا می‌بینم وعاشق همه هستم. اما زنها هیچکدام عاشق من نشدند ، زیرا هیچیك زیبایم نیافتند.

باآنکه نه‌وطنی داشتم ونه شاهی ، روبسوی میدان جنگ آوردم تا در آنجا بمیرم. اما مرگ مرا نپسندید وبسراغم نیامد.

حالا دیگر نمیدانم درین‌دنیا چکار دارم وچه باید بکنم . نمیدانم زودتر یا دیرتر ازآنچه باید، بدنیا آمده‌ام. فقط میدانم که غم دلم خیلی زیاد است . لااقل شما ازدعائی برای من مضایقه مکنید !

ازاشعار بودلر فرانسوی
۱۸۲۱ - ۱۸۶۷

روح شراب

شبی روح شراب درمیان بطریها، آوازخوانان چنین گفت: « ای انسان ! ای هرزه خوی عزیز ! از درون زندان شیشه‌ای خویش واز پس‌دریچهٔ ارغوانی آن برای تو پیام امید وبرادری میفرستم !

خودم میدانم که تا چه اندازه بتو مدیونم ؛ زیرا خبردارم که تو درگرمای سوزان خورشید چقدر رنج برده و چه‌اندازه عرق ازجبین ریخته‌ای تاتوانسته‌ای مرا پدید آری و بمن روح بخشی . اما یقین بدان که من حق ناشناس و بیوفا نیستم . هنگامیکه درگلوی مردی فرسوده از سختی کار وغم زندگی فرو میریزم ، در خود نشاطی فراوان میبابم . هرچند سینهٔ گرم او گور سرد من است ، اما من این گور دلپذیررا ازاین زمین‌های خاموش میکده‌ها که خانهٔ منند بیشتردوست دارم.

میشنوی که درروزهای تعطیل چگونه میگساران سرمست نشاط و امیدی که من همراه خویش میآورم ، آواز خوانی میکنند و با آستینهای بالا زده ، آرنج‌های خویش را بنشان خرسندی برروی میزمینهند؟

من ترا نشاط میبخشم و خرسند میکنم . در چشمان زنت برق خوشحالی میافروزم. به پسرت نیرو واعتماد میدهم ودرکام این کشتی‌گیرنازك اندام صحنهٔزندگی اکسیرحیات فرومیریزم تاعضلاتی بنیرومندی بازوان جنگاوران‌آهنین پنجه پیداکند.

بگذار من مزرع وجود تراآبیاری کنم وترا، ای دانهٔ گرانبهائی که با دست بذر افشان بزرگ جهان در کشتزار هستی افشانده شده‌ای ! پرورش دهم تا ازین آمیختگی عاشقانهٔ ما گلی سحرآمیز برزند که «شعر» نام دارد.

ازاشعار لرمانتوف روسی
۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

جام زندگی

با دیدگان فروبسته لب برجام زندگی نهاده‌ایم و اشك سوزان برکنارهٔ زرین آن فرو میریزیم.

اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب ازدیدگان ما برمیدارد وهرآنچه را که در زندگانی مورد علاقهٔ ما بود از ما میگیرد. فقط آنوقت میفهمیم که جام‌زندگی از اول خالی بوده، وما ازروز نخست ازین جام جزبادهٔ خیال ننوشیده‌ایم .

از اشعار کلودل فرانسوی

نغمه

بارها آهنگ سفرکردیم، اما این بار سفرما بازگشت ندارد.
خداحافظ، ای عزیزان! زیراقطاری که باید مارا همراه‌ببرد درنگ نمیکند.
بارها این صحنه را تمرین کردیم. اما این بار دیگربازی‌کنان قصد شوخی ندارند. راستی مگرگمان میکردید که ما هرگز بطور جدی ازهم جدا نخواهیم شد؟
خدا حافظ، مادر. چرا گریه کنیم؟ گریه کارآنهائی‌است که هنوز امیدی در دل دارند. برای‌آنچه تغییرپذیر نیست، چرا اشك بریزیم؟
مگر نمیدانید که من سایه‌ای هستم که درگذرم، وشما خود نیزشبحی گذران بیش‌نیستید؟
خدا حافظ ، زیرا ما دیگرازین سفرباز نخواهیم گشت.
ببینید، ما بارسفر آخرین را بسته‌ایم . میرویم و همهٔ زنان را در پشت سر میگذاریم. همسران قانونی خودمان، ومعشوقه ها ، و زنهای دیگر را برای همیشه ترك میگوئیم. دیگر زن وفرزند نداریم ، زیرا برای نخستین‌بار سبك و تنها آمادهٔ سفرشده‌ایم .

با اینهمه دراین لحظهٔ آخرین، پیش‌از مرگ و جدائی، پیش‌از آنکه دیگر ازمن رمقی باقی نباشد، بگذار روی ترا که زن من بودی ببینم. بگذار روی ترا ، پیش‌ازآنکه صاحبی تازه پیدا کنی، یکبار دیگر بنگرم.
درخانهٔ تازهٔ خود، لااقل از بچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن ، زیرا این بچه مال هردوی‌ما بود. این بچه راکه روح وجسم من است، وچندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن.
خدا حافظ، زیرا ما دیگرازاین سفر باز نخواهیم گشت .

ازاشعار نوالیس آلمانی

۱۷۷۲ — ۱۸۰۱

شاعر

نغمه‌سرای سرگردان، آهسته آهسته ازکوره‌راههای باریك میگذرد. لباس-هایش ازخارهای راه پاره میشود. گل‌ولای رودخانه سراپایش را آلوده میکند، و با اینهمه هیچ‌کمکی بدو نمیرسد... هیچ دستی بسویش دراز نمیشود.

آنوقت، درتنهائی وخاموشی غم‌انگیز، دل‌افسرده‌اش بناله درمیآید. انگشتان ضعیفش باآخرین رمقی‌که دارند، تارهای چنگی‌راکه شاعر بردست دارد میلرزانند.

میگوید: «چه سرنوشت عجیبی برای من مقدر شده بود! همیشه سرگردانی همه‌جا بیکسی و تنهائی! من برای همهٔ این مردم شادی وآرامش میآورم، واما آنان ذره‌ای ازاین آرامش و شادی‌را بخودم نمیبخشند. من گنج امید را رایگان بدیشان میسپارم و خوشبختشان میکنم، ولی ایشان حتی دست صدقه‌ای هم بسوی من پیش نمیآورند.

همچنانکه گذشت بهاران‌را باخونسردی مینگرند، مرانیزبا بی‌اعتنائی بدرقه میکنند‌درفکر آن‌نیستندکه میوه‌های‌دلپذیر تابستان،زادهٔ آن شکوفه‌هایندکه‌دست بهار برشاخهای درختان نشانده است. من باقطعهٔ شعری آسان را بدیشان‌میبخشم، و این حق‌ناشناسان حتی دعای خیری نیز برای این بخشندهٔ گشاده دست نمیفرستند.

دردولب خودنیروئی سحرآمیز احساس میکنم. چقدر دلم‌میخواست دودستم نیز از جادوی عشق برخوردار باشند. اما هیچکس در این جهان بیاد سخن سرای افسرده‌ای که باقلبی پرغم‌از سرزمینی دوردست آمده، نیست. هیچکس نیست‌که با رنج او هم‌آواز شود وبادست مروت برزخم دلش مرهم گذارد.»

ناچار نغمه‌سرای سرگردان درمیان علفزار برزمین میافتد، گونه‌های اشك-آلودهٔ خود را بر خاك مینهد و بخواب میرود. اما در این هنگام، الاههٔ شعر از آسمانها بسوی او بال‌و پر میگشاید، بر سینهٔ افسرده‌اش میلغزد و آهسته درگوشش میگوید:

«ای‌شاعر! رنج‌خودرا فراموش کن، زیرا بزودی از بارگران غم آزاد خواهی شد و آنچه‌راکه درین خرابه میجستی درکاخی پرشکوه خواهی یافت. ای‌روح آزاده! مگر نمی‌بینی‌که ترا براورنگ شاهی میخوانند تا باحضور خویش جلال آنرا افزون کنی؟ آخر تو دیگر شاعر نیستی، خودت پادشاه هستی!»

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹-۱۸۳۷

شاعر*

تا وقتیکه خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد، شاعر آرام است مثل همهٔ مردم جهان سراغ آب و نان میگیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری ندارد. چنگ آسمانی او خاموش است واز آن نوائی برنمیخیزد . دلش فارغ ازرنج و غم ، با شادی‌های مبتذل زندگی سرگرم است . رویهمرفته در جمع فرزندان بی‌هنر جهان، حیاتی هادی‌تر وبیمصرف‌تر ازهمه دارد .

اماناگهان بانگ رب‌النوع هنر درگوش دلش طنین میافکند. روح شاعرچون عقابی‌که ازخواب گران برخاسته باشد بخویش میلرزد. ازوقت گذرانی احمقانهٔ روی زمین خسته میشود. ازسرو صداهای عادی جهان میگریزد . دیگر سر درپای بتهای ناچیز مردم دنیا نمیگذارد، بلکه باسرسختی ووقار، دوراز هرصدا و غوغائی، به ـ جستجوی امواج متلاطم دریا وزمزمهٔ شاعرانهٔ جنگلها برمیخیزد .

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

ای شاعر

ای‌شاعر! هرگز ازستایش مردمان غره‌مشو، زیرا بانگ مدح وتحسین کسان زود خاموش میشود . هرگز نیزگوش بگفتهٔ احمقان و خندهٔ توده‌های بیشعور مده . همیشه آرام و پایدار وجدی بمان .

تو پادشاهی، باید چون شاهان درانزوا بسربری . راه خودت‌را درپیش‌گیر و بدانجاکه طبع آزاده رهبریت میکند برو. محصول اندیشه‌هائی را که عزیز میداری رایگان بکسان بخش وبرای‌این‌بخشش جوانمردانه، اجرومزدی مطلب :

اجری مطلب . زیرا پاداش ترا جز خود تو نمیتواند داد . توخود تنها داور خویش هستی، برای آنکه هیچکس دربارهٔتو ازخودت سختگیرتر نیست. ای هنرمند مشکل پسند! آیا ازکارت راضی هستی؟ آیا دل خویش‌را خرسند میابی ؟ اگرچنین باشد، چه‌باك ازآنکه مردم باتو دشمنی پیشه‌کنند و ناسزایت گویند؟ بگذار احمقان برآستانهٔ معبدی‌که آتش‌نبوغ تو در محراب آن‌شعله میکشد آب دهان افکنند و با سبکسری کودکانهٔ خویش پایه‌های این‌مشعل فروزان‌را بلرزانند .

از اشعار مایکف روسی

۱۸۹۷-۱۸۲۱

بمن بگو

«بمن‌بگو : آیاپیش ازاین درسرزمین خود زنی‌را دوست داشتی؟ راست‌بگو، آیا ازمن مهربانتر بود؟..

بگو: آیا اونیز ترابا همان حرارت‌که من دوستت دارم ، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یابرادری داشت که تو واو ازدستشان بگوشه‌ای پناه برید و زیر لب‌بآنها بخندید؟ برای‌من همه‌چیزرا حکایت‌کن... بگو : آیا وقتیکه نیمه شب فرا میرسید، اوآهسته، درسایهٔ درختان باغ، بسوی تومیآمد؟ آیا مثل‌من میتوانست با بازوانی سوزان ازآتش هوس، بابازوانی چون دومار پرپیچ وتاب، ترا درآغوش گیرد وبفشارد؟... آیا لبان‌آتشین او باعطش دائمی بوسه، باهمان سرمستی وحرارت‌لبهای من بردولب تو نهاده میشد؟ آیا اگر درخاموشی رازپوش شب، تو و اورا درآغوش‌هم غافلگیر میکردند، اوجرئت آن داشت که آشکارا وبی‌پروا بگوید تومال او هستی ؛ تو زندگی و روح اوئی ؟ آیا نیروی آن داشت که سرزنشهای تند کسان را بشنود و خونسرد و دلیر بماند؟ آیا حاضر بود باغرور وسربلندی بشنودکه دیگران عشق اورا مردود میشمارند وخود اهمیتی بدین‌سخن ندهد ؟

لبخند میزنی ! اینطور نیست...داری باوفکرمیکنی. اوه! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته‌ای ، زیرا بهیچ وسیله نمیتوانم یاد چهرهٔ ملعون اورا از دل تو بیرون کنم!..

- بیهوده اورا متهم مکن. راست است‌که ما دل‌بهم داده بودیم ، اما عشقمان عشقی‌عمیق وعاری از خودپسندی بود. اینرا نیز ازمن بپذیرکه هیچیك ازما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم. حتی او بامن رفتاری بظاهر خشك وسرد داشت. ما هردو پرازشرم وآزرم بودیم وبدیدار یکدیگر بی‌اختیار سرخ‌میشدیم. تنها چیزی که رازپنهان اورا فاش میکرد آهی بودکه از لبانش بیرون میآمد، یانگاه‌هائی بودکه دزدانه بمن‌میافکند. ولی سخنان ما ازاول تاباآخر عادی وساده ومبتذل باقی ماند . نمیدانم چطور ازخلال‌این پرحرفیهای کودکانه ، روح هریك ازما راز دل دیگری را درمییافت وپی‌بغم پنهان‌او میبرد. من‌فقط یکبار لب‌برسر انگشتان اونهادم. وقتیکه دستش‌را بوسیدم وی‌روبسوی من‌کرد واشکریزان بمن‌نگاهی افکندکه یکدنیاملامت‌و حزن‌ونومیدی درآن‌نهفته‌بود. غرق‌شرم‌وپشیمانی‌شدم، زیرااین‌نگاه، نگاهی‌استرحام

آمیز بود. بمن میگفت‌که وقت جدائی فرارسیده است .

ـ ... وجدا شدید ؟

ـ آری! یکی‌دوبار خواستم بدو چیزی بگویم. گمان میکنم اونیز میخواست بامن سخنی گفته باشد . اما خاموش بخانه‌های خود باز گشتیم ، زیـرا «میبایست» خاموش بمانیم .

ـ دوست داشتن وخاموش ماندن!.. تازه ادعای عشق‌هم میکنید؟ اوه! خدایا! گاهی چه‌آدمهای احمقی پیدا میشوند!»

ازاشعار لرما نتوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

خستگی وغم

همه‌جا و همه‌چیز، غرق غم‌وخستگی است... پس‌در آن دم‌که روح ازنومیدی مینالد، روبسوی‌که بایدکرد ؟

بسوی هوس؟ نه! زیرا بهترین سال‌های عمرما درین‌راه میگذرد و هرگزاین جستجوی بیفایده به‌نتیجه نمیرسد .

بسوی عشق؟.. ولی عشق‌که؟.. برای دوره‌ای کوتاه؟ چنین عشقی بزحمتش نمیارزد ـ برای‌ابد؟ چنین‌عشقی وجود ندارد !

بسوی خاموشی وتنهائی! ولی بدرون دل‌خویش بنگر : هیچ نشانی از گذشته درآن نخواهی یافت، زیرا شادی‌ها وغمها همه‌همراه زمان رهسپار دیارعدم میشوند .

بسوی هیجان‌های آتشین؟ به! مگرنه‌دیر یازود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای خودرا بسردی تلخ عقل‌ومنطق خواهد سپرد ؟

بسوی زندگی؟. اوه! وقتیکه در پایان این راه، برگردی و بپشت سرنگری ازین شوخی زشت ومبتذل وحشت خواهی کرد !

از اشعارمانتسونی ایتالیائی

۱۸۷۳-۱۷۸۵

پنجم مه[۱]

مرد. قهرمان بزرگ مرد. درلحظهٔ مرگ اوهمچنانکه کالبدوی آخرین‌نفس را برکشید و باروح بزرگی که میهمان‌آن بود وداع گفت وبیجان و بی‌حرکت ماند ، زمین‌نیز، غرق‌تعجب‌وبهت، ازحرکت بازایستاد.

خاموش، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود. ازخود پرسید: کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم برخاك خون‌آلودهٔ جهان‌گذارد وچنین جای‌پائی ازخود باقی‌نهد؟

درآنوقت که جلال او از بالای تخت‌شاهی همه را خیره میکرد ، من او را دیدم ولی خاموش ماندم. وقتی که سرنوشت شوم اورا ازجای برداشت تا بر زمینش زند بازمن‌صدای‌خود را باصدای دیگران درنیامیختم.

نه‌دروقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم، ونه هنگام بدبختی باپستی دشنامش گفتم . فقط امروز ازاوسخن میگویم ، امروزکه این ستارهٔ درخشان ناگهان غروب کرده. امروزکه بربالای‌گورش، نغمه‌ای پرافتخاربرخاسته است‌که شاید هرگز خاموش نشود.

ازکوه‌های آلپ تا اهرام مصر ، ازفلسطین تارن، همه‌جا برق‌جلال وعظمت او درخشید. ازدریائی تادریای‌دیگر بانگ افتخاراوطنین اندازشد.

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ بگذار آینده درین باره قضاوت کند . ما اکنون وظیفه‌ای جزآن نداریم که درمقابل آن معماربزرگی که‌میخواست با دست روح آفرینندهٔ خود اثری بزرگتر ازدیگران درتاریخ جهان‌برجای گذارد سر تعظیم فرودآوریم.

شادمانی پرجنجال واضطراب آمیزی‌که‌ازنقشه‌های بزرگ ناشی‌میشود. نگرانی روح بلندی‌که علی‌رغم عطش‌فرمانروائی خودناچار ازدیگران‌فرمان‌میبرد ولی‌درباطن خواب‌شاهی و امپراتوری میبیندوآخرهم بآرزوی خود میرسد و تاج افتخاری را که امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود برسر میگذارد، همهٔ اینها را او آزمود . بهمه چیزرسید. افتخارراکه پس ازتحمل خطربزرگ، پرافتخارتراست بدست آورد.

۱- شنیدن خبرمرگ ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن درروح مانتسونی تأثیر بسیار بخشید . بطوریکه اورا بکلی منقلب‌کرد ودرین‌هیجان‌بود که‌وی قطعهٔ معروف‌خودرا بنام‌پنجم‌مه‌سرود.

روزی پیروز شدوروزی دیگر تن بفراردرداد . یكروزدر كاخ شاهی و روز دیگردر تبعیدگاه بسربرد. دوبارپشت برخاك سائید و دوباربر اورنگ‌شاهی‌نشست.

وقتی‌كه‌نام خود رابرد ، دوقرن، دوقرن‌كه‌دربرابر هم‌صف‌آرائی‌كرده‌بودند، بنده وارسر اطاعت درپایش نهادندوچنانكه گوئی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن بفرمان اودادند، واو، هردو را بخاموشی فرمان داد تا خود چون‌داوری مقتدرمیان آن دوجای‌گیرد .

اما روزی نیزرسیدكه وی ازین عرصه كناررفت . رفت تا آخرین روزهای خود را درجزیره‌ای دوردست بگذراند. ولی درآنجا نیزكاروانی‌ازحسدوكینه وترحم وعشق باوی همراه‌رفت.

همچنانكه امواج دریا (همان امواجی كه او در روزگار پیشین بدقت بر آنها مینگریست و بیهوده میكوشید تا از ورای آنهاكرانه‌ای‌گمشده‌را پیداكند)، بالای‌سر مغروق میچرخند وسنگینی میكنند، روح اونیز درزیرفشار امواج خاطرات گذشته غرق میشد. آه! چه‌بارهاوی‌كوشید تا ماجرای حیات خویشتن را خودبرای آیندگان حكایت‌كند؛ اما هرباره ، دستش خسته و ناتوان ازنوشتن‌بازماند و صفحات این دفتر جاودانی بپایان‌نرسید!

چه بارها، درغروب‌های آرام روزهای بیكاری، وی‌نگاه عقاب آسای خود را بر زمین افكند و دستها را بر سینه نهاد و غرق دریادگار روزهای از دست رفته ، خاموش ماند!

خاموش ماند ، اما درعالم خیال ، سراپرده‌های جنگجویان وخندقهای‌گلوله باران شده وبرق خمپاره‌ها وموج سیل‌آسای سواران وفرمانهای ناگهانی وفرمانبریهای شتاب‌آمیزرا ازنظرگذرانید.

شاید بدیدارانین منظرهٔ آدم‌كشی، روح اونفس‌زنان ازپای درافتاد و نومیدی بردلش حكمفرماشد. اما دستی توانا ازآسمان فرودآمدوبا جوانمردی و بخشندگی او را ازكوره‌راه‌های پرگل پرامید بدنیائی آرامتر، بسوی كشتزارهای سرسبزابدی، بسوی پاداش نهائی برد. بدانجا بردكه هرچه هست خاموشی وتاریكی وفراموشی‌است.

ای ایمان! ای‌حقیقت جاودانی‌باشكوه ونكوكار كه‌به‌پیروزمندی خو گرفته‌ای، نام این مرد را نیز دردفتر جاودانی خود بنویس و خرسندباش ، زیرا هرگز سری ازین پرافتخارتر وافتخاری ازین بیشتر، برآستان تو فرودنیامده ودیده‌نشده‌است.

اما، مراقب‌باش‌كه سخن تلخی در كنارخاك او گفته نشود ، زیرا خدائی كه پستی‌وبلندی میدهد ، خدائی‌كه هم غم وهم شادی میبخشد، ازین پس‌تنها قاضی‌خوب وبد اوست .

از اشعار کامپو آمور اسپانیائی

۱۸۱۷–۱۹۰۱

رنج دل

۱

«خوان» لویز را دوست داشت. لویس هم «خوانا» را دوست داشت. با آنکه ممکن است این سخن مرا درمعرض استهزای مردم سبك مغز قراردهد، میگویم‌که علاقهٔ آنها بیکدیگر، باندازهٔ همان محبتی بود که ما را، وشمارا، بزنانمان پیوند میدهد. بلی حضرت اشرف؛ وحشت میکنید ازاینکه می‌بینید من محبت و اشتیاق ایشان را باشتیاق ومحبت خودمان تشبیه‌میکنم. میخواهم ازاین‌راه‌یقین‌کنیدکه‌ایشان حتی‌اگرهم باندازهٔ‌ماهمدیگر رادوست نداشتند؛ بالاخره‌یکدیگرراخیلی‌دوست‌داشتند.

۲

اما مرگ ستم پیشه‌که‌همیشه‌غم ورنج‌را بی‌خبر همراه‌میاورد، خوان‌وخوانارا درجوانی درربود ولویس ولویزارا تنهاگذاشت.

۳

بازماندگان، آنقدربرمرگ دومحبوب از دست رفته گریستندکه خود تقریباً بسرحد مرگ رسیدند. آخرمگرنه‌زندگانی بشری‌ما، همیشه احتیاج‌بهمراهی‌زندگانی دیگری دارد.

لویس بی‌خوانا، مثل لویزای بی‌خوان، خود را یکسره بدست غم سپرد، وهیچ چیز نتوانست سیل اشك این دو را فرو نشاند. هر دو افسرده و نومید مثل همهٔ آنهائی که عزیزان خود را ازدست داده‌اند در کنجی نشستند و در بروی خودبستند.

۴

ازآنوقت، این هردومثل دیوانه‌ها شدند. همه‌جا، هریك ازآنها، چنان لرزان ونالان، محزون ودلشکسته راه میرفتندکه گوئی روح محبوب از دست رفته درتنشان جای‌گرفته است. رهگذران بدیدن آنها لبخند زنان لویزارا «دیوانهٔ خوان» ولویس‌را «دیوانهٔ خوانا» میخواندند.

۵

درگورستان غالباً سایهٔ کسی دیده میشدکه کنار گور خوان نشسته بود و دعا میخواند . اندکی دورتر ، سایهٔ لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح خوانا بود برزمین افتاده بود.دو زنده باچنان سوزدل برمرگ دومرده میگریستند که هروقت همدیگر را درسرگور عزیزانشان نزدیك هم میدیدند ، یکی با خود میگفت:«چه‌مرد مزاحمی» ودیگری ، درست درهمین لحظه ، با خودمیگفت: «چه‌زن‌مزاحمی»! آنگاه لویس برای فرار ازلویزا ، ولویزا برای فرارازلویس ، دوان دوان باز میگشتند .

۶

اول هفته ، این دوپس ازپایان دعا سلامی باهم رد و بدل کردند . روز دوم هنگام بازگشت چندقدم خاموش درکنارهم راه رفتند. روزسوم ، لویزابدیدن لویس‌با خودگفت :

«چه مردزیبائی» ! ودرهمین لحظه ، لویس باخود گفت: «چه زن‌خوشگلی» ! آنگاه ، دعا را زودترپایان دادند تا اندکی بیشترباهم صحبت‌کنند.

۷

اواسط هفته بودکه لویزا براز مهمی پی برد. فهمید که لویس شباهت عجیبی به «خوان» دارد . درست درهمان هنگام، لویس نیزاحساس‌کردکه گوئی‌لویزاوخوانا سیبی هستندکه دونیم‌کرده باشند. وقتی‌که بدین رازنهان پی بردند همهٔ راه‌را در کنار هم بازگشتند . البته‌لویس عقیده داشت‌که همچنان بیادخوانااست ، و لویزا نیز باور نمیکردکه ازیادخوان غافل‌شده‌باشد.

۸

آخرهفته اولین بوسه را از لبان هم برداشتند . لویس با خود گفت : «من لویزا را بیاد خوانا دوست‌دارم». لویزا نیزخود را متقاعدکردکه بخاطر خوان عاشق لویس شده است. ازآن‌هنگام، لویزا ولویس، مایهٔ تسلی یکدیگرند وگاهی‌هم‌فراموش میکنندکه همدیگررا بیادخوانا وخوان دوست‌دارند، زیرافکرمیکنندکه‌خوان‌وخوانا نیزدرآسمان بدیداریکدیگر غم جدائی یاران پیشین‌را فراموش‌میکنند.

از اشعار لانك‌فلو امریکائی

۱۸۰۷ - ۱۸۸۲

رؤیای یك بنده

کنار بوته‌های ندرویدهٔ برنج برزمین افتاده بود وداس‌خود را همچنان بردست داشت . سینه‌اش برهنه وگیسوان مجعدش در شنهافرو رفته بود.در سایه‌روشن‌خواب بزاد وبوم خویش سفرکرد .

رودنیجر ،پهناور وآرام ،چون پادشاه‌صحرا ،درسرزمین رؤیائی اومیگذشت. خود را دیدکه دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده‌بود وزیر درختان خرما راه میرفت. از دور صدای زنگ‌شتران کاروان‌را شنیدکه آهسته آهسته ازتپه سرازیر میشدند.

بار دیگر ملکهٔ خود را بادیدگان سیاهش دیدکه میان فرزندانش بر سر پا ایستاده بود . همهٔ آنها بازو برگردنش افکنده بودند وبرگونه‌هایش بوسه مینهادند. دو دستش راسخت گرفته بودند تادیگرباره ازبرشان دور نشود .

اشکی خاموش ،از مژگان فروهشته‌اش غلطید وبرروی شنهاافتاد .

دوباره‌خود رادرکنار نیجر، سواربراسبی بادپیما یافت که‌زنجیری زرین‌داشت. در هرقدم که‌اسب برمیداشت ،وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین‌خویش را بر کنار مهمیز میشنید . پیشاپیش او، پرندگان شامگاهی ، درنور قرمز فام‌غروب،چون پرچمی خونین درحرکت بودند .شبها غرش‌شیران و زوزهٔ کفتارها رادر کنار نیزارها میشنید . این فریادها ؛ چون غریو شیپور های جنگ در عالم رؤیای او طنین انداز شد .

جنگلها را دید که باهزاران زبان فریاد آزادی برمیکشیدند . بادرا دید که ناله‌کنان ازصحرا میگذشت وباصدائی وحشی ومغرور ،بانگ نجات‌بندگان را در داده بود . این بانگ چنان بلند بودکه اورا در عالم خواب بلرزه افکند ولبانش را با لبخندی ازهم گشود .

اما این بار ، دیگر ضربت شلاق نگهبان رااحساس نکرد وازگرمای سوزان نیمروز نیز بیخبر ماند ،زیرا درسرزمین‌خواب ،«مرگ» بدیدار اوآمده بود.اکنون دیگر ،فقط تن‌بیجان اوبود که در روی شنها افتاده بود .دیگر از زنجیر های گران بیمی نداشت ،زیرا این‌زنجیرها راپولادین مرگ ازهم‌گسسته بود . . .

از اشعار ادگارالن‌پو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

کلاغ

یکبار ، در نیمشبی ظلمانی و موحش ،هنگامیکه خسته وناتوان‌کتابی‌عجیب و مرموز را از اسرار یك علم فراموش شده میخواندم واز فرط خستگی چرت زنان سرخم کرده و نزدیك بخفتن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم . مثل این بود که کسی آهسته انگشت بردراطاق من میزد . زیرلب گفتم : لابد دیدارکننده‌ای‌بدرمیکوبد. فقط همین است وچیزی‌بیش ازین‌نبست .

خوب یادم میآیدکه ماه‌یخ‌زدهٔ دسامبر بودوهر شعله‌ای‌که در بخاری‌برمیخاست سایهٔ خودرا آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هرقدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ « لنور » آزادکنند یارای اینکار نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا ازیاد این دخترك زیبا و بی‌نظیرکه اکنون فرشتگان اورا « لنور » میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیانامی نخواهد داشت ،بیرون برند .

صدای غم‌انگیز ومبهم خش‌خش پرده‌های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلرزانید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آنلحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد .چنان‌وحشت زده‌بودم که برای تسکین تپش قلب خویش ازجای برخاستم و دوباره گفتم : « دیدار کننده‌ایست که‌برای ورودباطاق من‌انگشت بردر میزند . همین است‌وچیزی بیش‌ازین نیست .»

لختی چند این‌فکر روح‌مراآرام کرد .تردید راکنار گذاشتم وگفتم : «آقا، یاخانم ! خواهش میکنم مرا ببخشید ، علت تأخیر این‌بود که داشتم چرت میزدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدراطاق من‌کوفتید که‌تا مدتی مطمئن‌نبودم‌که صدای درشنیده‌ام ».آنوقت در را چهار طاق گشودم ،اما در بیرون فقط تاریکی‌شب بود ، وهیچ‌چیز جزآن نبود .

مدتی درازنگاه نافذ خود را باعماق ظلمت دوختم وبیحرکت برجای ماندم . با تعجب وبیم وتردید فراوان برؤیاهای عجیبی فرو رفتم که تابامروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن‌بدانها رانیافته است. اماخاموشی همچنان ادامه داشت‌وسکوت عمیق شب بهم نخورد . تنهاصدائی که‌درین خاموشی وسکوت برخاست ،کلمهٔ «لنور» بودکه آهسته از میان دولب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه‌کنان

نام «لنور» رابگوش من رساند . همین بود وچیزی بیش ازین نبود .

باروحی آشفته باطاق بازگشتم .اماا‌ندکی بعد دوباره صدائی بلندتر از بارنخستین شنیدم . باخود گفتم: «یقیناً ، یقیناً کسی پشت پنجرهٔ اطاق ایستاده است. ببینیم کیست واین راز راآشکار کنیم .اندکی درنگ کنیم تاقلب من آرام شود، وآنوقت درپی کشف این راز برآئیم .قطعاً باداست که چنین میوزد ... چیزی جز این نیست ».

پنجره را گشودم ، ناگهان دیدم کلاغی کـه گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن بود ، بالهای خود را برهم سائید و وارد اطاق شد .اما با وقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بالای دراطاق من ،روی مجسمهٔ « پالاس » که درست بالای درنهاده شده بودنشست . نشست وجای خود را مرتب کرد وهیچ کاری غیرازین نکرد .

دیدار این پرندهٔ آبنوسی ومتانت و وقاری که باحال جدی بقیافهٔ خود میداد دل افسردهٔ مرابخنده وامیداشت. بدوگفتم : «باآنکه موئی برسروتاجی برآن نداری. یقیناً حیله‌گر نیستی .ای کلاغ شوم که ازدنیای کهن آمده‌ای تادرکرانه‌های مرمورشب سرگردان شوی ! بگونام اشرافی تودر دیارافلاطونی شب چیست ؟ »کلاغ بمن گفت : « هرگز » .

اماکلاغ که تنها روی مجسمهٔ خاموش نشسته بود، جزاین یك کلمه هیچ نگفت، گوئی همهٔ روح خودرا درین یك کلمه جاداده بود .هیچ کلمهٔ دیگری برزبان نیاورد. هیچیك از پرهای بال خودراتکان نداد ،آنقدر خاموش نشست که آخر سکوت راشکستم و زیر لب گفتم :« بسیاردوستان من ازبرم رفتند. فردا این دوست نیمشب نیزچون امید-های ازدست رفتهٔ من از پیش من خواهدرفت ». آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد و گفت: «هرگز».

سکوتی که دوباره دردنبال این پاسخ حکمفرما شد، مرا ناراحت کرد .گفتم: « لابد تمام علم واطلاع اومحدود بهمین یك کلمه است ،شاید این کلمـه را نزد استادی بداقبال فراگرفته که براثر فشار روز افزون غمها ورنجهای زندگی ،کلیه شعرهای او همین یك ترجیع بندرا پیداکرده است. همین یك ترجیع بندغم‌انگیز راکه سرودمرگ امیدو آرزوی اوست: «هرگز ! هرگز ! » » .

آنوقت ناگهان بنظرم رسیدکه ارواحی ناپیدا ،آهسته روی فرش ضخیم اطاق من راه‌میروند ومجمرهائی نامرئی بردست دارندکه از آنها دودی عطر آگین برمیخیزد و هوای اطاق راغلیظ میکند .بخود گفتم :«ای تیره روز ! خدای توبادست فرشتگان خویش بـرای تـو آرامش روح فـرستاده . داروی فـراموشی فرستاده تـا آنـرا بیاشامی و خاطرهٔ لنور از دست رفته را ازیاد ببری ! » اما کلاغ باز فریاد زد : « هرگز » .

گفتم: «ای پیمبر ،ای مظهر بدبختی !خواه پرنده باشی وخواه شیطان، خواه ازجانب فریب دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی و خواه طوفانی سهمگین تـرا بدین کرانهٔ دور افتاده ،بدین سرزمین خاموشی جادو شده ،بدین خانهٔ آکنده ازکابوس و وحشت افکنده باشد ، خواهش میکنم صمیمانه بمن بگوئی: آیا مرهمی برای التیام زخم دل من وجود دارد ؟ »کلاغ گفت :«نه !هرگز !».

گفتم :«ای پیمبر! ای‌مظهر بدبختی‌که‌خواه پرنده باشی‌وخواه شیطان،همچنان پیمبر هستی ،ترا بدان‌آسمان‌که ماهردو پرستش‌میکنیم ،بروح پرازغم و نومیدی‌من بگو ،آیادر بهشت دوردست ، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که‌در دنیای فرشتگان «لنور» نام‌دارد درآغوش بکشد ؟»کلاغ گفت :«هرگز» !

خشمگین ازجای جستم و فریاد زدم:«خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، این گفتهٔ تو فرمان جدائی ما بود .زود بمیان طوفان باز گرد ، بساحل افلاطونی شب بازگرد ، ودر اطاق من‌هیچ پرسیاهی بیاد دروغی که‌گفتی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای در اطاق من‌است برخیز وتنهائی مرابرهم مزن ».کلاغ‌گفت : «هرگز»!

هنوز کلاغ ، بیحرکت و آرام ، همچنان روی مجسمهٔ پرنده رنگ پالاس در بالای دراطاق من‌نشسته‌است .چشمان اودرست حالت‌چشمان شیطانی را داردکه برؤیا فرورفته باشد ، ونور چراغ که بدو میتابد ،سایهٔ اورا برکف اطاق میگستراند . . . و من‌حس میکنم که‌ازین پس دیگر روح من‌ازین سایه که درکف اطاق میلرزد جدا نخواهدشد .هرگز ازین حد بالاتر نخواهد رفت ! هرگز بالاتر نخواهد رفت !

از اشار آلفیری ایتالیائی

۱۷۴۹ - ۱۸۰۳

اعتراف

همیشه بیم داشتن ، همیشه امیدواربودن، همیشه‌یاداز خاطرات‌گذشته‌کردن، همیشه نالیدن ،همیشه هوسی تازه‌کردن و هرگز راضی نبودن ، درطلب لذات‌دروغین آه‌کشیدن وهرگزسراغ حقیقتی که دردل هرکس نهفته است نرفتن،خود راگاه بیشتر وگاه کمتر از ارزش واقعی ارزش دادن ،تنهادر ساعات رنج وغم خویشتن را شناختن و ماهیت زندگانی برباد رفته و بیجا تلف شده را فقط درلب گور دریافتن ، اینست مفهوم‌وجود انسان ، یالااقل اینست مفهوم وجودمن !

بااینهمه من‌یك افتخار حقیقی درزندگی دارم ، این افتخار را دارم‌که هرگز سراغ پول و شهرت دروغین نرفتم ، و هیچوقت سرتسلیم جز بر آستان عشق فرود نیاوردم .

همیشه عشق مرااز خود دورکرد وعطش نام‌نیك بخودم بازآورد . اماعشق و افتخار تاکنون هیچکدام جزغم دل‌نصیبم نکرده‌اند .

از اشعار دلمیرا اوگوستینی شاعرهٔ ماهروی امریکائی
۱۸۸۴ - ۱۹۱۴

عشقهای من[۱]

دیشب همهٔ عشقهای من بدیدارم آمدند . همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم نشینند و بامن بگریند. نمیدانید عدهٔ آنها چه زیاد بود! آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم!

نمیدانم اکنون کدامیك از عشاق من زنده و کدام مرده‌اند. ناچار برای‌خودم میگریم تا برای همهٔ آنها گریسته باشم. شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه، قطره‌های اشك مرا بخود فرو برد .

دیشب‌همهٔ عشاق گذشتهٔ من، کناربسترم بدیدار من آمدند. میان آنهاهمه‌جور چهره دیدم: صورتهائی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند ورنگ زرین‌داشتند. صورتهائی دیدم که تاریکی و خاموشی برآنها پرده افکنده بود . صورتهای دیگری نیز دیدم که جملهٔ اجزاء آنها از رازی پنهان و ناگفتنی خبر میداد.

دیشب چشمهای همهٔ عشاق خود را دیدم . چه چشمهائی: مشکی، خاکستری، آبی، سبز، قهوه‌ای. همه بمن نگریستند و هر یك با نگاه خود دلمرا آتش زدند . اما همهٔ این نگاه‌ها یکسان نبودند . بعضی حال نوازش داشتند و بعضی دیگر ازغمی پنهان خبر میدادند . برخی نیز با تلخی و نومیدی آمیخته بودند. با این وصف ، دیدار همهٔ آنها مرا مجذوب کرد و از جاذبهٔ این شعله‌های فروزان زندگی، لرزشی از هوس سراپایم را فرا گرفت .

دیشب طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار عطشی شدیدتر دردل‌خویش یافتم، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون ، بادهٔ عشق و هوس نوشیده بودم . روزگاری لب براین لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم . اما دیشب از بوسه‌های آنهاطعم‌مرگ وفراموشی‌چشیدم، دیشب‌حس‌کردم‌که‌این دهانهاکه‌پیرامون‌بستر مرافرا گرفته‌اند، گلهائی هستند که‌همچنان معطرند، امادردرون گلبرگهای خودروح وجسم افسردهٔ صاحبان خویش را پنهان کرده‌اند. دیشب فهمیدم که‌این گلها باشرنگ تلخ غم، زهرآگین شده‌اند .

دیشب دستهای همهٔ عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم . بسیاری از

---

۱ _ Amoros mios

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان درنگین آنها نهفته بود. بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که بر آنها گل هوس روئیده بود. برخی نیز، پنداشتی باخود خنجری داشتند تا تار وپود وجود معشوقه را از هم جدا کنند. ازین دستها بعضی پریده رنگ بودند وبرخی رنگ گندمگون داشتند، عده‌ای نیرومند و عده‌ای بعکس لطیف و هوس‌انگیز بودند، اما همه، همه گرداگرد بستر من بسوی اندام برهنه‌ام‌خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ در بر گیرند.

اندك اندك همهٔ این اشباح نیم روشن، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند. همه بی‌پرده وحجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند. همه روی بسترم خم شدندو خوب دیدم که هیچکدام جز هوس‌های سوزان خویش جامه‌ای برتن نداشتند.

همه روی بازوان سفید من، روی سینهٔ گرم من، روی لبهای آتشین من خم شدند، مثل اینکه در کنار پرتگاهی نامرئی خم شده باشند.

از اشعار ایبسن نروژی

۱۸۲۸ - ۱۹۰۶

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم جوانی دلاور بودم، زیرا تا آن لحظه که خورشید غروب درپس‌کوهساران فرو میرفت از هیچ چیزباك نداشتم. اما همینکه تاریکی‌شب کوه‌ها ومردابها را درزیر خود میگرفت بی‌اختیار از ترس ارواحی که‌در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن میگویند بخویش میلرزیدم. اگر هم دیده بر هم میگذاشتم، رویائی‌بیدارم میکرد وبازماندهٔ شهامت و جرئت مرا بباد میداد. اما امروز همه چیز در روح من عوض شده. حالا دیگر، وقتی جرئت خود را از دست میدهم که آفتاب بامدادی را در حال طلوع میبینم.

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می‌افکند وتنم را از سردی وحشت میلرزاند، تاریکی شب نیست، روشنائی روز و غوغای زندگی است.

فقط وقتی که شب میرسد، خود را در نقاب تیرهٔ ظلمت پنهان میکنم و آرام میشوم. در تاریکی جرئت خویش را در عالم خیال باز مییابم. دریای پهناور و آتش سوزان را بمبارزه میطلبم. شاهین‌وار دردل ابرهای آسمان بپرواز در میآیم ووحشت و اضطراب را از یاد میبرم، تاوقتی که بار دیگر سپیدهٔ بامدادان سربرزند.

آری، اکنون دیگر اگراثری‌قابل ماندن از خود باقی گذارم، این اثر زادهٔ تاریکی است. وای از آنوقت که شب تار نیز دست حمایت از سرم بردارد و مرا با خودم تنها گذارد!

از اشعار خانم دلمیرا اوگوستینی امریکائی «زهرهٔ دنیای شعر»

۱۸۸۴ - ۱۹۱۴

آتش

در را کـه شریك جرم ماست، با صدای آهسته، نظیر زمزمهٔ هوس، ببند.
جامه‌های مرا، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پرپر کنند، یکایك از تنم بیرون کن، زیرا همیشه گفته‌اند که آرایش مظهر گناه است.
پوشش و آرایش نشان گناه است، اما برهنگی، ازصفای بی‌پایان جمال نشان دارد.
اندام سیمین مرابنگر: گوئی بستری‌است که‌از ترکیب زیبائی وهوس پدید آورده‌اند.
بازوهـا را برای در بر گرفتنم بگشا، زیرا درین حالت، هر کسی بصورت پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت چنگی آمادهٔ نغمه پردازی در میآید.
اوه! حـالا دیگـر خاموش باش، زیرا اندکی بعد باهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان، در آن تخم زندگی را در کشتزار جهان میافشانند.
ای خدا! عشق‌گلگون مرا بمن بده. عشقی را که چون خون دررگهای‌کائنات دور میزند و هر بامداد وشامگاه، آسمان را لعلگون میکند، بمن بده.

از اشعار موریس‌مترلینگ بلژیکی

۱۸۶۲ - ۱۹۴۹

اگر...

- ... و اگر یکروز بیخبر بازگشت، باو چه بگویم؟
- بگو که من تادم مرگ همچنان در انتظار او بودم.
- و اگر مرا نشناسد و باز از من چیزهای تازه بپرسد ...؟
- با او حرف بزن مثل خواهر درد دل کن، شاید در دل خود رنج میبرد و سراغ همدردی میگیرد.
- و اگر بپرسد که تو کجا هستی، باو چه جواب بدهم؟
- این حلقهٔ طلای مرا بدو بده، اما هیچ پاسخی مگوی.
- .. و اگر سؤال کند که چرا تالار خالی و خاموش است؟
- چراغ خاموش و در گشوده را بدو نشان بده.
- بگوکه‌من‌لبخندبرلب‌داشتم. میترسم اگرچنین نگوئی‌اواشك دردیده‌بیاورد.

از اشعار ایبار بروشاعرهٔ امریکائی
۱۸۹۵ - ۰۰۰۰

پیوند ناگسستنی

بوتهٔ اقاقیا بودم. باعشق تو بزرگ‌شدم، حالاکه‌درختی پرشاخ وبرگ شده‌ام، بیا و مرا از ریشه بیفکن. دلم میخواهد هیزم شکن این درخت تو باشی.

شاخهٔ زنبق بودم. باعشق تو گل دادم. حالا که شاخه‌ای پرگل شده‌ام، بیا و مرا بچین، آخر اگر تو مرا نچینی، برایم خار وگل چه فرق خواهد داشت؟

آپ چشمه بودم. باعشق تواز دل سنگ بیرون آمدم. حالا که سر از سنگ خارا بدر آورده‌ام، بیا و مرا بنوش، مرا که بلور شفاف نیز بدرخشندگیم رشک میبرد بنوش.

پروانه بودم. باعشق‌توبال وپر یافتم. حالا که پروبال گشوده‌ام،بیا و مرا در دام‌انداز. بگذار آتش عشق تو بال و پرم را بسوزد.

بخاطر تو رنج خواهم برد، زیرا غمی که ازعشق‌تو بردلم‌نشیندبرایم‌فرح‌بخش است. نمیدانی چطور روزوشب درآرزوی هیزم‌شکنی‌تو، درآرزوی گل چینی تو، در آرزوی عطش تو، در آرزوی آتش تو هستم.

بگذار زخم عشق‌تو بردلم نشیند تاخونی‌را که‌ازآن بیرون‌خواهد جهید، چون گوهری لعلگون ارمغان تو کنم.

بخاطر‌تو، درجای‌زیورهای عادی، گیسوانم‌را باهفت‌خاربلند خواهم‌آراست، و بجای یاقوتهای گرانبها، دو شرارهٔ خون فام آتش از دو گوشم خواهم‌آویخت.

آنوقت، ای محبوب من! بدیدار تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن خندان بینی و گریان در آغوشم گیری. در آغوشم گیری تا بیش از همه مال‌توباشم!

از اشعار ایبا‌ربرو شاعرهٔ امریکائی
۱۸۹۵-۰۰۰۰

وعده گاه

از جملهٔ پوششها، تنها روپوش سیاهی برتن دارم. با رنگ پریده ونگاه پر-شوق آمده‌ام. در دیدگانم برق ستارهٔ سحری میدرخشد.
می‌بینی؛ اصلا آرایش نکرده‌ام. هیچ زروزیوری همراه ندارم. یك روبان رنگین، یك بوتهٔ گل‌کوکب نیز باخود نیاورده‌ام. حتی آن دوگوهر قیمتی را که بر کفشهای راحتی خود داشتم نیز برداشته‌ام.
امشب بی زروگوهر، بی گل وگیاه بنزد تو آمده‌ام تا چون گل زنبق نو-شکفته‌ای تروتازه باشم. راستی عطر زنبق را که در زیر مانتوی سیاهم برتن برهنهٔ خود زده‌ام، نمیشنوی؟
اما اگر گل‌سرخی همراه ندارم، از هم‌اکنون غنچهٔ‌لبان من در انتظارگلچینی تست. از هم‌اکنون نیز هیجان هوس دو بازوی نرم مرا چون دو مار دیوانه به پیچ و تاب افکنده است.
محبوب من! جامه از تنم برگیر. جامه ازتنم برگیر تابصورت مجسمهٔ مرمرین باغ تودرآیم که هرنیمشب ماهتاب‌آهسته آهسته بسوی آن میخزد تا براندام‌سیمینش بوسه زند.

از اشعار الفونسینا استورنی شاعرهٔ امریکائی
(۱۸۹۲ - ۰۰۰۰)

مدرن

امشب برای تو روی فرش چمن خواهم رقصید. شراب زرین‌را درگیلاس‌های بلورین خواهم ریخت تا باهم بافتخار این شب مستی باده‌نوشی کنیم.
برای تو همچون زمین، بی‌آرایش وبی‌زر وزیور خواهم رقصید، مثل زمین گنج پنهان خود را بتو عرضه خواهم داشت وخودم را نیز مانند زمین در اختیارت خواهم نهاد.
آنقدر برایت خواهم رقصید که همه چیز را بجزمن فراموش کنی. آنقدر مستت خواهم کرد که چون زهرهٔ عشوه‌گر درافق بامدادی هویدا شود، شب را از روز نشناسی.

از اشعار وردزورث انگلیسی

۱۷۷۰ - ۱۸۵۰

به فاخته

ای رهگذر خوشحال! نغمهٔ ترا شنیدم. هنوز هم میشنوم و دل‌از این‌آهنگ غرق نشاط دارم. ای فاخته! آیا تو راستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوائی هستی که درآسمان بیکران سرگردان است؟

روی علفها دراز کشیده‌ام. صدای ترا میشنوم که برمیخیزد و لحظه‌ای بعد طنین آن بگوش من میرسد، گوئی درآن حال که ازتپه‌ای به تپه‌ای میرود ، هم دور وهم نزدیك است.

با اینکه‌تو درپرحرفی دلپذیر خود جز وصف‌نور خورشید وعطر گل‌نمیکنی، نمیدانم چرا نغمهٔ تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسرآن با رؤیاهای دور و دراز درآمیخته است.

ای سوگلی بهار! خوش‌آمدی. تو برای من پرنـده‌ای ساده نیستی ، وجـودی نامرئی هستی . صدائی دلپذیر هستی. رازی پنهان هستی!

صدائی هستی که من در روزهای دوران دبستان‌خود بدان گوش فرا میدادم و بشنیدن‌آن درمیان درختها،در روی بوته‌های‌گل، درآسمان پهناور مشتاقانه‌جستجوی ترا میکردم.

بارها برای یافتن تو درجنگلها وچمنزارها سرگردان شدم، اما هرگز تراکه امید وعشق ومایهٔ هوس من بودی، نیافتم.

اکنون دوباره گوش بنغمهٔ تو فرا داده‌ام. دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های‌تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خودرا در روزگار دلپذیرکودکی احساس کنم.

ای پرندهٔ خوشبخت! از پرتو وجود تو این دنیای تلخ برای من باز بصورت سرزمین جادوئی رؤیا وخیال درآمده بصورت آن اقامتگاهی درآمده است کـه گوئی از ازل تنها برای تو ساخته‌اند.

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

یاریکدل

باران تا بامدادان فرونشست و « سلنیس » زیبا که آمده بود تا با من نخ بریسد از بیم آنکه جامه‌اش گل‌آلوده شود نزد من ماند؛ ناچار ما هردو در بستری کوچك خفتیم.

وقتیکه دختران باهم‌بیستر روند، خواب بیدار میماند. سلنیس از من‌پرسید: «بیلیتیس، راست بگو: که را دوست داری؟»

پاسخش ندادم، اما او دهانش را نزدیکتر آورد و گفت: « میدانم دلدادهٔ که هستی. دیدگانت را برهم گذار و مرا لیکاس پندار.» بخنده گفتم: «مگر نمی‌بینم که تو دختری بیش‌نیستی؟» گفت : «نه! اگر دیدگانت را برهم نهی ، من همان لیکاس خواهم بود. ببین : این بازوان لیکاس‌است. این هم لبان اوست . » آنوقت من مژه برهم‌گذاشتم وبا خیال لیکاس بخوابی شیرین رفتم.

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰سال پیش از میلاد

قهروآشتی

چون هردو اورا دوست داشتیم، قرار گذاشتیم بخاطر او قاب‌بازی کنیم تا هرکس ببازد دل از مهرش برگیرد.

بازی پرهیجانی بود و همهٔ دختران آشنا که شاهد آن بودند مدتها داستان آنرا همه‌جا بازگفتند. اول او نشان «کیکلوپ» آورد که از بازیهای برنده بود . اما من نشان «سولون» آوردم که ازآن برنده‌تر بود . سپس او نشان « کالیبوس» آورد . فریاد ازهمه برخاست، زیرا من دیگر جز يك امید برای بردن نداشتم.

رنگم پریده بود و دلم سخت میطپید. با دست لرزان قاب را چرخاندم و بر زمین افکندم. نشان«آفرودیته» آمد. همه‌فریاد زدند :«چه اقبالی، بیلیتیس محبوب تو تنها مال تست».

اما چون رنگ پریده و اندام لرزان رقیب خود را دیدم، سردرگوشش نهادم وآهسته بدو گفتم: « گریه مکن، از خودش خواهیم پرسید که کدام را بیشتردوست دارد» .

از اشعار انریکوئه بانکس آرژانتینی

۱۸۸۸ - ۰۰۰۰

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای ! میدانم کـه شوهرت را دوست نداری. ای زیبای سیمین تن که ساقهائی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری! هم امروز، وقتی که بشهر برگردم، خنجری برای تو خواهم آورد.

خنجری خواهم آورد تا باآن همین امشب شوهرت را برای خاطر من بکشی. مترس ، کار دشواری نیست . اول اورا درآغوش بکش و بدو «محبوب من » خطاب کن. سپس وقتی که اورا خرسند وغافل دیدی تیغهٔ شفاف را درقلبش فرو ببر.

اوه! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری، ای زیبائی کـه ساقهـای سیمین داری، وقتی که دیگر شوهر نداشتی باهم براسب عربی بادپیما خـواهیم نشست و از این سرزمین نفرین شده بیرون خواهیم رفت. در راه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه خواهم خواند که از دوری راه بیخبر بمانی.

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که درآن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند. امشب وقتی که ماه بیرون آید، درکنار آسیا در انتظار تو خواهم بود.

ـ اوه! ای مرد زشت طینت، ای مرد خائن، از اینجا دورشو وبراه خود رو بگذار کنار چشمه بنشینم وسبوی خود را پرکنم . بگذار لختی آسوده باشم تا زشتی سخنان ترا ازیاد ببرم.

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

آئینهٔ آب

گفتم : « ای آب شفاف، ای آئینه دلپذیر، بگو : آیا من زیبا هستم ؟

جواب داد: «آری، بیلیتیس، بسیار هم زیبائی. گیسوان انبوه تو که جابجا با گل وگوهر آراسته شده ، همچون چهرهٔ زیبا ومژگان نیم خفته و ساقهای هوس‌انگیزت همه دل میبرند وجان میبخشند، پیداست که در سراپلیت گوشه‌ای که‌نگاهی مشتاق بدان ننگریسته و دستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت.»

باز گفتم: «ای آب زلال ، اکنون‌که زیبایم مرا درآغوش خویش گیر ، زیـرا بسیار خسته هستم. مرا در خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه وعرق را از اندامم بزدائی وخاطرهٔ خستگی دوشین را از یادم ببری.»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش‌از میلاد

ترانه✿

وقتی که بازگشت ، چهره‌ام را با دو دست پوشیدم . بمن گفت : « مترس ! آخرکسی که بوسهٔ ما را ندیده است » گفتم : «چطورکسی ندیده ؟ مگر نمیدانی که بوسهٔ مارا شب‌دید و بماه خبرداد ؟

«شب دید وبه ماه و ستارگان‌وسپیدهٔ صبحدم گفت . ماه بدریاچه تافت و راز مارا باآن در میان نهاد . دریاچه نیز سردر گوش پاروی کرجی‌بان‌گذاشت و اورا ازین سرآگاه کرد.

«پارو راز نهان را بقایق و قایق بماهیگیر خبر داد . باز اگر این سر پیش ماهیگیرمانده بود جای بیم نبود، اماماهیگیر نیزآنرا با زنی در میان نهاد .

«ماهیگیر این راز را بزنی گفت. فردا مادر من و همهٔ مردم یونان از آن آگاه خواهند شد.»

از اشعار لویس اوربینا مکزیکی

۱۸۶۸ـ ۰۰۰۰

زخم‌دل

میپرسی: از عشق تو رنج میبرم؟ آری ! کمی ناراحت هستم ، زیرا خیانت تو دل مرا مجروح‌کرد. اما خوشبختانه پس‌از خشم شدید نوبت تسلیم ورضا رسید . حالا دیگر غم دل را فراموش کرده‌ام.

میپرسی: آیا میگریم ؟ آیا نیمشب ناله سر میدهم؟ آیا خیال دارم خودم‌را بکشم؟ اوه! مثل اینست که شوخی میکنی ! مگرکسی هم خودش را ازعشق میکشد؟ عشق میهمان ناخوانده‌ایست که خودش بخانهٔدل میآید و خودش هم میرود . میگوئی نه؟ بمن‌نگاه کن: ببین: دیگر هیچ غمی ندارم . ولی راستی فراموش مکن که مرا ببوسی .

بسیار خوب: حالا دیگر خیالم راحت شد . اگر هنوز اثر زخمی بر دلم باقی بود تو برآن مرهم گذاشتی . حالا دیگر میتوانم باسودگی حقیقت و خیال را از هم جدا کنم .

انگشت را برزخم دلم بگذار . میپرسی : هنوز درد میکند ؟ آری ! اندکی ناراحت هستم. اما نگران مباش ، این از آن زخمهائی نیست که کشتنی‌باشد .

از اشعار براونینگ انگلیسی

۱۸۸۹-۱۸۱۲

عشق در ویرانه

روز دارد بپایان میرسد. در کنارهٔ افق الاههٔ غروب از بالای تخت نیمرنگ خودتبسم‌کنان جهان‌آرام را بدرود میگوید. گوسپندان خواب‌آلود در سایهٔ روشن شامگاهان از میان چمنزارهای پهناور بسوی خوابگاه خود روانند. گاه یکی ازآنها ازگله عقب میماند تا دمی‌چند سبزه‌های نرم را با دندان بکند و آنگاه با صدای زنگولهٔ خود که با نوائی موزون‌آهنگ بدرود روز را مینوازد، بگله باز گردد.

میگویندروزگاری درهمین مرغزارها، شهری‌بزرگ وپرشکوه سر برافراشته بود که شاه درآن خانه داشت و در دربار خویش، با مشورت وزیران و رایزنان، سرنوشت جنگ و صلح کشور خود را معین میکرد.

امروز دیگر از اینهمه شکوه و جلال، حتی درختی‌کهن نیز برجای نمانده، دیگر از فراز و نشیب‌های شهرکه دست طبیعت روپوشی از علف بر آنها گسترده، نشانی‌باقی نیست، تنها چند جویبار کوچک‌که از تپه‌ها سرازیر شده‌اند بهم می‌پیوندند و تشکیل رودخانه‌ای میدهند که در روزگاران پیشین کاخ با شکوه پادشاه درکنارآن سربرافراشته بود و سقف بلندآن برزمین سایه میافکند. درچهارسوی کاخ برجهای بلند چون شعله‌های آتش سر بسوی آسمان برده بودند، و بر گرد آنها دیواری صد دروازه از مرمر بر پا شده بود که در پهنای آن دوازده مرد جنگی میتوانستند بآزادی پهلو به‌پهلوی هم حرکت کنند.

امسال تابستان فرش چمن همه جا را در زیر گرفته و هر چه را که از ویرانه‌های شهر کهن باقیمانده، یکسره از انظار پنهان کرده است. اگر این چند پاره سنگ نیز که یادگار ستونهای ویران شدهٔ این کاخ با شکوهند برجای نبودند. هرگز بخیال کسی نمیرسید که روزگاری درین سرزمین شهری برپا بوده است.

با اینهمه، قرنها پیش در همین نقطه مردمی بیشمار زندگی میکردندکه چون ما باغم و شادی جهان آشنا بودند وچون مادر پی‌جاه ومال تلاش‌میکردند. چون‌مانیز از بیم واحتیاج‌تن‌بفرمان‌زمامداران میدادند وهمه‌چیز خودرا ببهای‌سیم‌وزرمیخریدند و میفروختند.

امروز ازین‌کاخ باعظمت‌جز برجی حقیر که‌گذشت ایام برآن شکست آورده

و دست روزگار ازشکافهای آن گیاهان خود رو بیرون کشیده ، چیزی برجای نمانده است . در آنزمان که شهر آبادان بود این برج جزئی ازحصار باعظمت‌شهربودکه هر سال، درمسابقهٔ ارابه‌های شاهی، ارابه رانان دلاور گرداگرد آن حلقه‌ای پولادین میساختند و شاه‌کنار زنان پریروی خویش از غرفه‌ای دربالای‌برج،بازی‌آنان راتماشا میکرد .

اکنون روز بپایان میرسد. در کنارهٔ افق‌الاههٔ غروب از بالای تخت نیمرنگ خودتبسم‌کنان جهان آرام را بدرود میگوید. گوسپندان خواب آلود در سایهٔ روشن شامگاهان‌ازمیان‌چمنزارهای پهناوری بسوی‌خوابگاه خودروانند و صدای زنگوله‌های آنان باآهنگی‌موزون‌آهنگ*بدرود روز را مینوازد. جویبارهای کوچك وسراشیبی‌-های پرسبزه‌و دشت تیره، اندك اندك ناپدید میشوند ، اما من همچنان بر جای ایستاده‌ام، زیرا میدانم که در این برج کوچك دوشیزه‌ای‌باگیسوان زرین و دیدگان مشتاق در انتظار من است .

درروزگاران کهن، ارابه رانان،هنگام نزدیکی بدین برج برای ربودن گوی افتخار آخرین نیروی خویش را بکار میبردند، و پادشاه نیز با هیجان فراوان‌نفس‌در سینه حبس‌میکرد و خاموش،به‌صف‌مسابقه دهندگان مینگریست . اکنون نیز دوشیزهٔ زرین موی من‌خاموش، دیده بردشت دوخته و مشتاقانه در انتظاراست‌تامگر مرادر کنار خود بیند.

درآن ایام، پادشاه پیرامون خودمینگریست وهمه‌جاکاخهای پرشکوه‌ومعابدبا عظمت و خیابانها و مردمی را که سربفرمان‌او داشتند میدید. امروز دوشیزهٔ زرین موی من‌هیچکدام ازاینهارانمیبیند، زیرا فقط چشم براه من‌دارد. وقتی‌هم‌که‌بوعده‌گاه رسم و در برابرش بایستم ، یقین دارم‌که‌وی‌سخنی نخواهد گفت ، فقط دودست‌خویش را برشانه‌های من خواهد نهاد و دمی عاشقانه نظر برچهرهٔ من‌خواهد دوخت ،سپس خودرا در آغوش من خواهد افکندو من و او، مست‌بادهٔ عشق، ازهست ونیست‌جهان بیخبر خواهیم شد .

روزگاری ازین شهر جنگجویان فزون از شمارر‌هسپار جنوب و شمال‌شدند. روزگاری درگوشه و کنار شهر بافتخار خدایان ستونهائی باعظمت ساختند که هریك از آنهااز فرط‌بلندی‌برچرخ پهلومیزد، و ارابه‌هائی نیرومند برای‌جنگ‌ذخیره‌کردند که تعدادشان ازهزاران افزون بود. امااي‌روح من، ای دل آتشین و سوزان من ،ای خون تن‌من‌که یك لحظهٔ ناچیز‌کافی است تاترا در رگهای من‌از حرکت‌بازدارد،برای خدا بگوئید: اینان از اینهمه تلاش خود چه‌سود بردند ؟ چه پاداشی بجز ویرانی و تباهی غم‌انگیز از روزگار که ناظر تباهکاری و حماقت و غوغای ایشان بودگرفتند!

اینهمه جشن و کامرانی، این جاه و مقام، این‌کوته بینی وآزمندی ، ارزانی خودشان باد! من ازین جمله طالب هیچ نیستم، زیرا برای من عشق ازاینهمه بالاتر و ارزنده‌تر است .

از اشعار سیلیا دمیریس شاعرهٔ برزیلی

شاعرهٔ معاصر

باد

بادتابستان وزید همه‌چیزرا باخود همراه برد. درختان با حقارت شاخه‌های خود را بزمین سائیدند. بامها ازجای کنده‌شدند و بناهای نیم‌ساخته فرو ریختند. اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگرنیز از میان رفتندکه هیچکس بدانها پی‌نبرد: آشیانه‌های پرندگان‌که مردمان از وجودآنها درمیان شاخ‌وبرگ درختان خبرنداشتندناپدید شد. امیدهای ناپیدا نیزکه دردلها پنهان بود حال‌خود را بنومیدی سپرد.

بادتابستان، نیمه‌شب وزید و خواب و آرامش شامگاهان را زیر قدمهای خود لگد کرد. بامدادان، خورشید سربرزد و برمنظرهٔ دشت پهناور که از این غارتگری باد نیمه‌شب‌خسته و کوفته بود نگریست. همه جا خاموش و آرام بود، اما کودکان همچنان سراغ باد را می‌گرفتند تا بادبادکشان را بهوا بالا برد.

از اشعار کالدرون

اهل کشور پرو ـ معاصر

نثر برای عمرخیام

ای خیام! چقدر زندگی ما بگلهای باغ شعر توشبیه است. همچنانکه‌گل‌می‌شکفدومیپژمرد، عمرما نیزاز لحظاتی ترکیب میشود که هریك از آنها ذره‌ای‌ازعمر را همراه خود میبرد. زیرا زندگی مرگ تدریجی است.

ولی برای مرد عاقل، مرگ گلهاکه مست بادهٔ زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی‌بسیار دارد.

بدین‌جهت‌است‌که من پیوسته میکوشم تا هرچه نیرودارم هم امروز نثارلذات جسمانی زندگی‌کنم و در راه عشق و هوس دم را غنیمت شمارم، زیرا شایدفردادیگر دیر شده باشد!

زندگی، ترك تدریجی آن چیزهائی است که از مجموعهٔ خودزندگی را پدید میآورند. لاجرم من‌امروز نیروی خود را دیوانه وار مصرف میکنم‌تابهترزندگی‌کنم. فردا که مرگ بسراغم آیدخواهم‌گفت: «ببخش خواهر جان! دیگر چیزی ندارم که تقدیم توکنم. خودم هم دارم گدائی میکنم!»

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

ترانه *

- جنگل زیبا ! دلدارمرا که قراربود بدینجا آید، ندیدی ؟ - چرا ، دیدمش که ازاینجا گذشت وبسوی دشت رفت . - دشت خاموش ، تو محبوبهٔ مرا ندیدی؟
- چرا ! کنارجویباررا گرفت وبراه افتاد .
- جویبارشفاف ! با دلبرمن چه کردی ؟
- نمیدانم. نیمه راه ازمن کناره گرفت وبسمت جاده‌رفت . ای جادهٔ بزرگ! لابد هنوزیارم مصاحب تست ؟
- حیف ! اندکی پیش وی مرا ترك گفت وراه باریك شهررا درپیش گرفت .
- توچطور ، راه سفید شهر؟ زیبای مرا بکجا رساندی ؟ - نمیدانی ، وگرنه ازمن خرسند خواهی شد . اورا بکوچهٔ زرینی که به «سارد» میرود بردم . - اوه ! ای کوچهٔ زرین ! لابد هنوزدلدارم باپاهای برهنه‌اش روی توراه میرود ؟
- نه زیرا چند لحظهٔ پیش یارت وارد کاخ پادشاه شد.
- ای‌کاخ ، ای قبلهٔ روی زمین ! دلدارمرا بمن بازده ! - ببین . دلبرت‌حالا سراپا غرق جواهراست . برگردنش گردن بندی گرانبها آویخته و گیسوانش را با تاجی ازالماس وزمرد آراسته ودوبازوی مردانه نیزاورا دربرگرفته است . خیال میکنی اینهمه را بخاطرتوترك خواهد گفت ؟»

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

مرگ دل

ای زهره ، ای الاههٔ سنگدل ، آخرچنین خواستی که دل من نیز بمیرد . فرمان دادی که نهال جوانی من بخشکد وگیسوانم درخشندگی خویش ازیاد ببرد.

امروز خودرا درآئینه نگریستم : نه اشکی برایم مانده بود و نه لبخندی . چگونه باورکنم که روزگاری همین چهره قبلهٔ نظربازان بود ؟

راستی آیا دفترزیبائی من برای همیشه بسته شده ؟ آخرمن که هنوزپنجمین هشت‌سالهٔ عمر را بسر نرسانده‌ام ، چسان باورکنم‌که دیگرکسی‌دوستم نخواهدداشت؟

ای زهرهٔ جاودانی ! این گیسوان بریدهٔ خودرا که در کمربند خویش حلقه کرده‌ام بتوهدیه میکنم ، زیرا همهٔ عمربتووفا داربودم . ازاین پس نیزوفادارخواهم بود ، اما دیگر دنبالهٔ عمرم را بحساب زندگی نخواهم گذاشت ، زیرا دوران زیبائی من بسررسیده است . این‌آخرین شعربیلیتیس خدمتگزار وفادارالاههٔ عشق است .

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیبا هستم ، ولی دیگرآنروز رسیده است که این زیبائی من با دلبری همراه نباشد . روزی هم خواهدآمد که برای شبهای تنهائی من جزیاد گذشته واشکهای سوزان باقی نخواهد ماند .

اگر راستی زندگی رؤیائی بیش نیست ، چرا بهمین رؤیا دلخوش نباید بود ؟ چرا نباید دم را غنیمت شمرد؟ اکنون من هرشبی چندین بارمحبوب یکشبه‌رابیدارمیکنم تا درآغوشش همهٔ دنیا راازیاد ببرم. آنگاه خسته وفرسوده دیده فرومیبندم‌ودرخواب میروم .

بامدادان ناگهان دیده ازخواب میگشایم . کبوتری‌رامیبینم‌که درکنار پنجرهٔ من نشسته است . ازاومیپرسم : «چه ماهی‌است؟» میگوید : «ماهی‌که زنان‌هوس‌عشق‌بازی میکنند.»

اوه ! حالا میفهمم که سالی‌دوازده ماه این کبوترراست میگوید؛ زیراهرباره من بی اختیاربازومیگشایم ومحبوب خفته را سخت درآغوش میفشارم .

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل ازمیلاد

باران صبحدم

شب بپایان میرسد وستارگان اندك انـدك روی پنهان میکنند . اکنون دیـگر آخرین دلدادگان با عشاق خویش بخانه ها باز گشته‌اند ، ولی من در باران صبحدم بنوشتن این اشعاربرروی شن های نرم مشغولم .

بربرگهای درختان قطرات شبنم سحری میدرخشد ؛ جویبارها میان چمن‌ها زمزمه میکنندوبرگهای فروریخته راهمراه میبرند، باران نیزقطره قطره‌فرومیچکد وترانهٔ ما را نمناك میکند .

اوه ! چه تنها هستم ! چقدرافسرده‌ام ! دیگرزنان جوان بمن نمینگرند. زنان سالخورده نیزمرا فراموش کرده‌اند ، ولی چه اهمیت دارد ؟ همهٔ جوانان اشعارمرا خواهندآموخت وفرزندان ونوادگانشان نیزاین اشعاررا پیش خودزمزمه خواهندکرد.

نه سیرتاله ، نـه تائیس ، نه گلیکرا ، هیچکدام روزیکه گونه های زیبایشان بادست ایام پرچین شود ، چنین سعادتی نخواهند داشت ؛ ولی من میدانم‌که ازین‌پس آنها که عاشقند ترانه‌های مرا درجمع ودرتنهائی خواهند خواند .

از اشعار آلفرد دووینیی فرانسوی

۱۷۹۷ - ۱۸۶۳

مرگ گرگ

۱

ابرها، چون دودی که از حریقی برخیزد وبگریزد، با شتاب ازروی قرص آتشین ماه میگذشتند. جنگلها تا دامن افق همه غرق تاریکی وسیاهی بودند.

ما همه، خاموش درچمنزار نمناك وعلفزارهای انبوه وکوره راه‌های باریك راه می‌پیمودیم. ناگهان زیردرختان صنوبر، جای پنجه های بزرگ گرگان مهاجر را دیدیم‌که مدتی بود بدنبال‌آنان میگشتیم. ایستادیم ونفس درسینه حبس‌کرده‌گوش فرا دادیم. هیچ‌آوائی از دل دشت و جنگل بر نمیخاست. فقط پرنده‌ای فریادی غم‌انگیز درآسمان‌سرداده بود. هیچ صدائی شنیده‌نمیشد. زیرا باد که بسیاربالای زمین میوزید، پا برسربرجهای منزوی مینهاد ودرختان بلوط که کنار تخته سنگهاخم‌شده بودند تکیه برآرنج کرده وگوئی درخواب رفته بودند.

باآن که هیچ صدائی‌ازجائی برنمیخاست، کهنه‌کارترین شکارچی جمع ما سر بسوی زمین خم کرد، سپس روی شنها دراز کشید و اندکی بعد، او که هرگز خلافی در سخنش ندیده بودیم آهسته خبرداد که این جای پاهای تازه، اثرپنجه‌های نیرومند دو گرگ ودو بچه گرگ است. بشنیدن سخن او ما همه کارد ها را ازغلاف بیرون کشیدیم وتفنگهای شکاری خود را که لوله‌هایشان برق میزد پنهان کردیم و شاخه‌ها را کنار زدیم‌تابا قدمهای‌شمرده‌وآهسته پیش‌رویم.

ناگهان سه تن از ما برجای ایستادند، و من اندکی پیش رفتم تا ببینم چه دیده‌اند. نگاهم بدو چشم افتاد که درتاریکی میدرخشید. و اندکی دورتر از آنها، چهارهیکل، درنور ماه میان علفها مشغول رقص بودند وحالت سگانی را داشتند که هر روز هنگام بازگشت صاحب خویش بنشاط در میآیند و با سر و صدا پایکوبی میکنند. شکل هرچهار تای آنها شبیه ورقصهایشان نیز شبیه بود. اماگرگ بچگان وقت بازی خاموش بودند، زیرا میدانستند که دردوقدمی آنان، دشمن یعنی‌نوع انسان، در چهار دیواری خانهٔ آنان بخواب رفته و در خواب خرگوشی خود کمین آنها را میکشد.

گرگ نر بر پای ایستاده بود، واندکی دورتر از او در کنار درختی، ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیر میخوردند درخواب رفته بود.

گرگ نرپیش آمد وچنگالهای تیز خود را درشن فرو برد وبرزمین نشست، زیرا دریافته بود که راه فرار براو بسته شده واز همه سو در محاصره افتاده است و دیگرراه نجاتی ازمرگ ندارد. وقتیکه تن بمرگ درداد، از جای برخاست و با خشم تمام، گلوی جسورترین سگان شکاری ما را دردهان‌آتشین خود گرفت وباآنکه گلوله‌های پیاپی گوشت وپوستش را درهم میشکافت وکاردهای ماپیوسته دردوپهلوی او فرومیرفت ودرگوشت تنش بهم برمیخورد، آنقدر بافکین آهنین خود گلوی تازی را فشرد که سگ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود، آخر در پایش در غلطید. آنوقت گرگ دست از او برداشت وبدقت در ما نگریست. کارد های ما تا دسته در پهلویش جای داشتند واو را بچمن که غرق درخون او بود میخکوب کرده بودند. تفنگهای شکاری ما گرداگرد اورا بشکل هلالی شوم فرا گرفته بودند.

گرگ یکبار دیگر بما نگریست، سپس برزمین خفت وبه لیسیدن خونی‌که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد، وبی‌آنکه بخود زحمت دانستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده، چشمان درشت خویش را برهم نهاد و بی کمترین فریادی جان سپرد.

۲

پیشانی خودم را بر تفنگ بی باروتم تکیه دادم و بفکر فرو رفتم، زیرا نتوانستم خودم را متقاعد به تعقیب ماده گرگ وفرزندان او کنم که هرسه درانتظار مانده وحاضر بفرار نشده بودند. حتی یقین دارم که ماده گرگ زیبا و افسرده،اگر بخاطرنگاهداری کودکانش نبود، شوهرش را درکشاکش مرگ تنها نمیگذاشت. اما وظیفهٔ او نجات این کودکان بود تا بدانان بیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمل کنند وهرگز پیرامون شهرها که درآنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است، نگردند.

۳

باخود گفتم: افسوس! با وجود عنوان پرطمطراق «انسان»، چقدر من از خود و همنوعان خودم که همه چون من ضعیف و ناچیزند شرم دارم. گفتم: ای حیوانات دلیر! فقط شما میدانید که چگونه باید زندگی و رنجهای آن را مردانه وداع گفت. اگرفکرکنیم که در روی زمین چه بودیم وچه از خود میگذاریم،خوب میفهمیم که تنها خاموشی، باعظمت وبزرگ است وهرچیز غیراز آن از ضعف خبر میدهد. آه! ای رهگذر وحشی! من طرز فکرترا خوب دریافتم؛ زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رخنه کرد. نگاه تومیگفت: «اگر میتوانی، کاری کن که روح تو، براثرکوشش وتفکر، بدین درجهٔ بلند غرور وشهامت که من از بدو تولد خود در جنگل‌ها، بدان خو گرفتم، دست یابد. نالیدن، گریستن، التماس کردن، همه کار

بیچارگان وسست عنصران است. اگر مردی، بار سنگین خود را بدوش گیر و آنرا در راهی که سرنوشت برای تو معین کرده است بمقصد برسان، سپس مانند من رنج ببر وبمیر، بی‌آنکه زبان بشکایت گشوده باشی».

از اشعارخانم مارسلین دبردوالمورفرانسوی

۱۷۸۵ - ۱۸۵۹

از آنوقت مال تو بودم..

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم، زیرا خاك مرا از روز ازل بامهرتو سرشتند. من این رازرا از همان دم دریافتم که نام ترا برای‌نخستین بارشنیدم وناگهان دل دربرم طپید! زیرا روح تو دراین نام پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش‌بخواند.

یك روز نام ترا شنیدم و همانندم نفس در سینه‌ام خاموش شد. مدتی دراز گوش فرا دادم، اما فراموش کردم جوابی بگویم، ازآن لحظه بود که هستی من با وجود تو درآمیخت، گوئی احساس کردم که برای اولین بار صدائی درگوش دلم ندا داده است.

راستی آیا تو ازین اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی که من، بی‌آنکه ترا شناخته باشم، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب وآقای خویش را یافته‌ام، وباشنیدن نخستین کلمات تو. این گمانم بیقین پیوست؟

پیش‌ازتو، روزهای عمر من با تاریکی ونومیدی میگذشت. تو زندگانی مرا بافروغ امید روشن کردی. وقتیکه صدای ترا شنیدم رنگ از رخم پرند و بی‌اختیار نظر برزمین افکندم. درآن لحظه بود که دلهای ما با یك نگاه خاموش از هم بوسهٔ عشق ربودند. من نام ترا درنگاه توخواندم، وبی‌آنکه ازخود چیزی پرسیده باشم، بخویش پاسخ گفتم: «خود اوست!»

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمود فرانسوی

۱۸۵۹ - ۱۷۸۵

خاطره

وقتیکه، هنگام صحبت بامن، رنگش پرید وجمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود درنخستین کلام قطع کرد، وقتی که نگاه خود را ازپس‌مژگان بلند خویش بمن‌دوخت وتیری را که گمان داشتم بردل او نشسته، بردل من‌نشاند، وقتیکه چهرهٔ او بافروغی آتشین که هرگز خاموش نشد برلوح دلم نقش بست ودرآن جای گرفت، آن رازی را که درپی دانستنش بودم دریافتم. دریافتم که او مرا دوست ندارد، اما من او را دوست دارم.

ازاشعار خانم مارسلین دبردوالمورفرانسوی

۱۸۵۹ — ۱۷۸۵

حسد

یکروز، بی‌آنکه سخنی از غم دل به میان‌آرم ـ به تنهاکسی که دوستش‌دارم نوشتم: «زنی است که ترا ازجان ودل دوست دارد. پیرامون خود بنگر، حدس‌بزن‌که او کیست. آنگاه پاسخ ده: اینجا هستم».

روزی او را دیدم. بسویش دویدم و فریاد شادی پراضطرابی را که از دلم برخاسته بود درگلو خاموش کردم. اما او بخود نگفت: «اوست»! بمن هم‌نگفت «توئی»!

بی‌آنکه ازخویش نامی ببرم، بدو نوشتم: «روز وشب بیاد تو اشك میریزم. در انتظار روزی هستم که پرتو عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید ودلهای مارا بهم پیوند دهد».

یکروز مرا دید. دیدگان مرا هم که هنوز غرق اشك بودند دید ـ اما وقتی که دست لرزان مرا در دست گرفت، بخود نگفت: «اوست»! بمن هم نگفت «توئی»!

بی‌آنکه بگویم: «منم» از نزد او گریختم. راز پنهان را دردل نگاه داشتم، اما غم دل از پایم درافکند. تا روزی چند دیگر اثری ازمن وراز پنهان من نخواهد بود. شاید آنروز، وی درجستجوی‌آنکس که دل بهمراه او داشت برسر گورم گذر کند وبا خواندن نام من براز دلم پی‌برد. آنگاه باوحشت بخود بگوید: «او بود»! بمن بگوید: «تو بودی»!

از اشعار ولتر فرانسوی

۱۶۹۴ - ۱۷۷۸

پیری شاعر

(به مادام لولن)

خانم!راستی تعجب میکنید از اینکه طبع‌من، پس‌از گذراندن هشتاد زمستان، هنوز یارای سرودن اشعار تازه داشته باشد؟ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه ، از زیر یخ‌های کشتزاران ما گیاهی سرسبز بما لبخند میزند؟ اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت برجای مانده، خیلی زود خشك میشود.

شاید پرنده‌ای نیز باشد که پس از گذشتن فصل روزهای زیبا، بازآوازخوانی کند، اماآواز او دیگر دلپذیرنیست ، زیرا دیگر داستان عشقهای خودرا نمیگوید .

من نیز هنوز انگشت برسیمهای چنگ دارم، اما امروز دیگر انگشتان من سر درخط فرمان من ندارند. هنوز آوازه‌خوانی میکنم، اما دیگرکسی صدای‌ناتوان مرا نمیشنود .

تیبول به‌معشوقهٔ خود میگفت : «میخواهم درهنگام وداع‌آخرین چشم‌درچشم تو دوزم وبا دو دست بیجانم ترا بردل بفشارم».

اما وقتیکه کسی‌نزدیکی سفرآخرین‌را احساس میکند و روح‌خویش‌را می‌بیند که همراه زندگی میگریزد، آیا چشمی دارد که معشوقه را بنگرد؟ دستی دارد که او را نوازش کند؟

درچنین لحظه‌ای هرکس فراموش میکند که هنگام تندرستی چه کرده است راستی آیا کسی هست که درهنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق بیفتد؟

محبوبهٔ من نیز روزی بنوبهٔ خود رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد.هنگام رفتن اوهم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن‌زندگی کرده است .

ما همه چنینیم: پا بجهان میگذاریم و زندگی میکنیم و سپس میمیریم ، و همچنان از راز وجود بیخبریم. همه‌کس از عالم نیستی بدین جهان میآید. اما از اینجا بکجا میرود؟. دلبر من! تنها خدا ازین راز نهان خبردارد .

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰ - ۱۸۶۹

دریاچه (۱)

از اینقرار، ما که درمیان این ظلمت جاودانی ، بی‌آنکه قدمی بازپس نهیم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای درحرکتیم، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس بیکران زمان لختی لنگر اندازیم وتوقف کنیم ؟

ای دریاچه! هنوز سال گردش خود را بپایان نرسانیده است. و اکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی در کنار امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای دیگر برد، روی تخته سنگی که بارها برروی آن نشسته‌اش دیدی ، بنشینم!

آنروز نیز توهمینگونه در زیر تخته‌سنگهای عظیم میخروشیدی. آنوقت نیز بهمینسان امواج خود را برسینهٔ کوه پیکر آنان میسائیدی . آنزمان نیز همینطور موجهای کف‌آلودهٔ خویش را برپاهای نازنین او نثار میکردی. بیاد داری ؟ یك شب من و او بآرامی روی آبهای تو پارو میزدیم . در زیر آسمان و در روی آب ، هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی‌بانان که بملایمت امواج خوش‌آهنگت را برهم‌میزدند شنیده نمیشد

ناگهان از ساحل شیفته، آهنگی که بگوش جملهٔ جهانیان ناشناس‌بودبرخاست. امواج با دقت تمام گوش فرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی عزیز است چنین گفت :

«ای زمان! اندکی آهسته‌تر رو . ای‌ساعات وصال، از حرکت بایستید. بگذارید لذت شیرین‌ترین روزهای عمرخویش را بچشیم.

«بسیار تیره روزان دست بسوی شما دراز کرده‌اند و آرزوی مرگ میبرند . بروید وبرآنان بگذرید وایام محنتشان را زودتر بپایان رسانید. بروید ونیکبختان‌را فراموش کنید.

«ولی افسوس! بیهوده لحظه‌ای چند از زمانه فرصت میطلبم، زیرا دور زمان از دست من‌می‌گریزد. بشب می‌گویم : آهسته‌تر بگذر، وسپیدهٔ بامدادی سربرمیزند!

« پس همدیگر را دوست بداریم. دوست بداریم، وحالا که عمر چنین بشتاب میگذرد از لذات زندگی بهره برگیریم زیرا نه انسان مغروق را پناه‌گاهی است

۱- Le Lac

ونه‌دریای زمان را کرانه‌ای. عمر میگذرد و مارا همراه خود بسوی‌نیستی میکشاند!»

ای روزگار حسود! آیا ممکن است این لحظات مستی که درآنها فرشتهٔ عشق بکام ما بادهٔ سعادت فرومیریزد، با همان شتاب ایام تیره‌بختی از بر ما گذر کنند ؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری از این لحظات در نزد خود نگاه داریم؟ آیا این روزگارخوشی برای همیشه از دست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود ؟ آیا راستی این زمانه‌ای که روزی اینهمه را بما داد و روزی نیز باز میگیرد ، دیگرباره آنها را بما عطا نخواهد کرد؟

ای ابدیت ، ای نیستی، ای گذشته ، ای گردابهای تیره ! با این روزهائی که درکام خود میبرید چه میکنید؟ آخر سخنی بگوئید! آیا روزی این لذات بیمانند را که بدین بیرحمی از ما میربائید، بما بازپس خواهید داد ؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای غارها، ای‌جنگل تاریك، که روزگار با شما برسر مهر است وپیوسته از نوجوانتان میکند ، ازین شب لااقل یادگاری در دل نگاه دارید.

ای دریاچهٔ زیبا! بگذار این خاطرهٔ دلپذیر ، در آرامش و درخشم تو ، در تپه‌های خندان سواحل تو، درکاجهای سیاه تو و در صخره‌های وحشی تو که برروی امواج سایه افکنده‌اند باقی بماند.

بگذار نسیم فرح‌بخشی که میلرزد ومیگذرد، زمزمهٔ امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند وبازمیگردند، اختر فروزانی که سطح‌ترا با نور لطیف‌خویش سیمین میکند، بادی که مینالد وشاخه‌ای که آه از دل برمیکشد، هوای عطرآگین تو وهر آنچه که میتوان شنید و دید و بوئید همه بگویند: «همدیگر را دوست داشتند ».

و. گارچین

چهار روز

آخرین چیزی که یادم میآید، اینست که داشتیم در میان جنگل می‌دویدیم. اطراف ما همه‌جا گلوله صدا میکرد و شاخه های درختان با صدای خشکی برزمین میافتادند. ما با تمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علفها راهی برای خود پیدا کنیم. اندك اندك غرش گلوله‌ها شدیدتر شد. از کنارهٔ جنگل، دیواری آتشین بنظر ما رسید که جابجا میدرخشید. ناگهان سیدوروف یکی از سربازان بسیارجوان هنگ‌ما ـ راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ برزمین‌نشست وبا حرکتی نومیدانه، با نگاهی پرترس واسترحام آمیز بمن‌نگریست. از دهانش یك رشتهٔ باریك خون بیرون میجست. بلی خوب بیاد دارم که چطور از دهانش خون میآمد. خوب بیاد دارم که چطور درهمان کنارهٔ جنگل مقابل دیوار آتش، سرباز دشمن را که بسوی او شلیك کرده بود دیدم. این سرباز آدمی بلند قد وقوی هیکل بود، ومن بسیار ضعیف ولاغر بودم. با این وصف بمحض دیدن او مثل دیوانه‌ها بسمت وی دویدم. صدائی مثل برخورد دوقطعه فلز درگوشم پیچید وچیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمد از مقابل چشمانم گذشت. با خود گفتم: «اوست دارد بطرف من شلیك میکند». واو، بدیدن قیافه وحرکت سبعانهٔ من، فریادی از وحشت کشید و میان علف‌های بلند کنارهٔ جنگل گم شد. آنجا که او ایستاده بود، علف‌ها، همه خاردار وخشك بودند. اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای‌گذشتن ازین تودهٔ علف باید آنرا دور بزند. اما درآن لحظه وحشت بدو فرصت فکرکردن نداد، درنتیجه درست میان علفها جست زد و گرفتار شاخه‌های پرخار آنها شد. هنوز با تیغ‌ها گلاویز بود که من بدو رسیدم. با یك تکان شدید تفنگش را از دستش پرتاب کردم وبا تکان دیگر سرنیزه‌ام را درجائی که نمیدیدم فرو بردم. آنوقت براه خود ادامه دادم. سربازان ما فریاد میزدند: «هورا» و دوان دوان پیش میرفتند و درحرکت مثل برگ خزان برزمین میریختند. یادم می‌آید که خود من نیز وقتی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیك کردم، ناگهان صدای «هورا» شدیدتر از همیشه طنین‌انداز شد وما همه خود را بطرف جلو پرتاب کردیم.

«ما» نه، دستهٔ ما، زیرا من شخصاً برجای ماندم، این تنها ماندن بنظرم عجیب آمد، عجیب‌تر از آن بود که ناگهان همه‌چیز از نظرم محو شد. دیگر نه

صدای تفنگی بگوشم‌رسید و نه‌کسی‌رادیدم. هیچ نمیشنیدم. فقط یك لکهٔبزرگ آبی می‌دیدم‌که‌گویاآسمان‌بود. بعد این‌لکه نیز از نظرم ناپدید شد. ازآن لحظه همه جارا تاریك و خاموش یافتم.

***

تاکنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتار نشده بودم . روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جز یك تکه خاك، هیچ چیزنمی‌بینم. چند شاخهٔ علف، یك‌مورچه که از یکی از شاخه‌ها آهسته آهسته پائین میآید ، و خرده ریزهای خشك شدهٔ یك علف سال‌گدشته رابا خود همراه میآورد . این تنها چیزی است که من از دنیا می‌بینم . تازه اینهمه را جز با یك چشم نمی‌بینم ، زیرا چشم دیگرم با یك چیز سخت بسته شده. قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم برروی آن‌افتاده است .

میخواهم از جا بلند شوم و یا لااقل حرکتی بکنم : اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم . مدتی دراز بهمین ترتیب میگذرد . صدای جیر جیرکها و « وزوز » زنبورهای عسل را میشنوم . اما هیچ صدای دیگری بگوشم نمیرسد . بالاخره تمام کوشش خود را بکار میبرم تا یك بازویم‌را از زیر بدنم بیرون بیاورم . بعد یك بازوی دیگرم را تکان‌میدهم. آنوقت دو دستم را بزمین تکیه میدهم و سعی میکنم روی زانوهایم بلند شوم، ناگهان چیزی مثل برق ، تند و برنده ، از زانو تا سینه و سرم را میلرزاند . دو باره برزمین میافتم . دوباره همه جا را تاریک می‌بینم. دو باره هیچ‌چیز احساس نمیکنم .

***

بیدار شده‌ام . چرا ستاره‌ها را اینطور درخشان و براق وآسمان را اینقدر تاریك و سیاه می‌بینم ؟ آیا در چادر نظامی نیستم ؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون آمده‌ام! سعی میکنم از جا بلند شوم.اما دردکشنده و تحمل ناپذیری‌درساقهای خود احساس میکنم.

اوه. حالا یادم میآید ، موقع زد و خورد زخمی شده‌ام راستی زخم من خطرناك است یا خیر ؟

آن نقطه از ساقهایم را که درد میکنند با دو دست می‌گیرم. هر دو پا ، راست و چپ‌از خون لخته شده پوشیده شده اند . وقتی که انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر می‌شود . سرم سنگین است .گوشهایم صدا میکند. بطورمبهم احساس میکنم‌که هر دو پایم مجروح شده . معنی این چیست ؟ چرا زخمی‌ها را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ آیا دشمن مارا شکست داده؟ کم‌کم دارم آنچه را گذشته بیاد میآورم . اول خیلی مبهم . سپس بطور روشن همهٔ جریان را از نظر میگذرانم . باین نتیجه میرسم که در آن زدو خورد شکست نخورده‌ایم. البته یادم نمیآید که خودم‌چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم که همهٔ نفرات ما بدویدن پرداختند و بعد در مقابل چشمان من فقط چیزی آبی رنگ باقی ماند، و بعد از آن روی تپه برزمین افتادم. در اول حمله، فرمانده ما این تپه را نشان داد و گفت: «بچه‌ها! باید بهرقیمت شده آنجا را تصرف کنیم.» و ما آنرا تصرف‌کردیم . بنابراین ما مغلوب نشدیم . در‌ین

صورت برای چه ما را جمع‌آوری نکرده‌اند ؟ شاید متوجه من نشده‌اند اما اینجا که من افتاده‌ام، کاملا باز و مسطح است و خوب دیده می‌شود . و انگهی یقیناً من تنها اینجا نیفتاده‌ام. یادم هست‌که شلیك‌دشمن چقدرشدید و دامنه‌دار بود. کافی است سرم را برگردانم و نگاه کنم تا بقیهٔ زخمی‌ها را ببینم .

از جای بلند می‌شوم و می‌نشینم. وقتی‌که هردو پای آدم شکسته‌باشد، اینکار کار بسیارسختی است. با این وصف با چشمانی که از فرط درد پرازاشك شده‌موفق به نشستن میشوم .

بالای سرمن درآسمان سیاه، یك ستارهٔ خیلی روشن و چند ستارهٔ کوچك میدرخشند. اطراف مرا دیوار تاریك و بلندی گرفته . خیال میکنم بوته‌های علف خشك باشند. اوه! حالا میفهمم . من در میان علفهاهستم وباین جهت مراندیده‌اند.

احساس میکنم‌که ریشهٔ موهای من درسرم از ترس میلرزد. اما راستی‌چطور شده که میان علفها هستم ، در صورتی که مرا در جائی صاف و بی علف زخمی کردند ؟ شاید بعد از زخمی‌شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده‌ام .

با این وصف خیلی عجیب است‌که‌من‌که‌حالا نمیتوانم‌کوچکترین حرکتی‌بکنم در آنموقع اینهمه راه‌رفته باشم، ممکن‌هم‌هست‌که آنوقت فقط یك گلوله بمن خورده بود، اما بعد گلولهٔ دیگری مرا بکلی از پا انداخته باشد .

لکه‌های پریده رنگی اطراف من میچرخند . ستارهٔ خیلی درخشان کمرنگ می‌شود. بقیه ستاره‌ها تقریباً از میان رفته‌اند . اوه ! این ماه بود که داشت طلوع می‌کرد. چقدرخوب‌است‌که در چنین ساعتی آدم در خانهٔ خودش باشد !

از دور صداهای‌عجیبی بگوش من‌میرسد. مثل‌اینست‌که کسی دارد ناله‌می‌کند. بدقت گوش میدهم ، بلی صدای ناله است. لابد بیچارهٔ دیگری است که گلوله‌ای بپا یا شکم یا بازویش خورده. آیا نزدیك من خوابیده است ؟

شاید. برای‌اینکه صدای‌ناله خیلی نزدیك بمن است . اما . . اوه ! خدایا این صدا صدای نالهٔ خود من است! ناله‌ای آرام، پراز شکایت، پراز درد. مگرراستی من اینقدرر رنج میبرم ؟ قطعاً خیلی رنج میبرم. اما خودم‌متوجه‌این درد نیستم ، زیرا سرم‌گیج می‌رود و مثل اینست‌که باندازهٔ کوهی سنگین شده است . بهتر است دوباره برزمین دراز بکشم و بخوابم . بخوابم . فقط. . آیا دوباره ازین خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیتی ندارد .

درست درآنلحظه‌ای‌که می‌خواهم بخوابم نور ماه بصورت نوار پهن و کمرنگی محلی را که درآن هستم روشن می‌کند. آنوقت در نزدیك خود جسم تیره و بزرگی را می‌بینم که درپنج یا شش قدمی‌من برزمین افتاده است . دوباره نگاه می‌کنم ، یا یکنفر کشته و یا یك زخمی است .

چه اهمیت دارد . خواه کشته باشد و خواه زخمی . بهر حال‌من می‌خواهم بخوابم .

نه. ممکن‌نیست. سربازان ما هنوز ازاین اطراف نرفته‌اند . قطعاً همین جاها هستند. دشمن‌را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته‌اند. اما پس چرا

صدای تیر وفریادی بگوش نمیرسد ؛ خیال می‌کنم براثر ضعف زیاد نمی‌توانم چیزی بشنوم ، وگرنه یقیناً همهٔ آنها همینجا هستند .

فریاد میزنم : «کمك کنید ، بفریاد برسید .»

ازصدای خشن، غیرانسانی، وحشیانه‌ای که از گلوی من بیرون میآید وحشت میکنم . هیچکس جوابی بمن نمیدهد. فریادهای من درفضا منعکس میشود وطنین میافکند. هرصدای دیگری دراطراف من‌خاموش میشود، فقط نالهٔ غم‌انگیز جیرجیرکها همچنان بگوش میرسد. ماه‌نیز باصورت گرد ونگاه پرترحم‌خود بمن خیره‌خیره نگاه میکند .

اوه. اگر این آدم که نزدیك من افتاده زخمی بود وهنوز جان داشت حتماً از این فریاد من بهوش میآمد. نه! یقیناً این‌آدم کشته شده است . امادوست است یا دشمن؟ آه ، خدایا ! چه احمقی هستم. وقتی که کشته باشد ، دوست ودشمن چه‌فرق دارد؟ اندك‌اندك خواب چشمان مراکه گوئی تبدیل بدوکانون‌آتش سوزان شده‌اند فرو می‌بندد .

***

دلم نمیخواهد چشمهایم را باز کنم ، زیرا نور خورشید رااز پشت چشمان بسته‌ام نیز احساس میکنم : اگر پلکها را بازکنم قطعاً ازنور آفتاب کور خواهم شد. وانگهی بهتر است اصلا ازجای خود حرکت نکنم ، دیروز (شایدهم بنظرم میآید که دیروز بود) زخمی شده‌ام . امروزهم میگذرد شاید یکروز دیگرهم بگذرد ، بعد از آن لابد خواهم مرد . ولی این اهمیتی ندارد . بهتر است ازجا حرکت نکنم وبدنم را راحت بگذارم .کاش باهمین‌آسانی‌که میتوان حرکت نکرد، ممکن بود مغز رانیز ازکار انداخت . اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود . فکرها ، خاطرات گذشته، همه درسرم میچرخند. اما خوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد؛زیرا خودمن بیش از یکی دوروز شایدهم یکی دوساعت دوام نخواهم داشت ، آنوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند ، فقط در روزنامه‌ها خواهند نوشت : «تلفات‌ما دراین حمله ناچیز بود، فلانقدر زخمی، فلانقدر کشته – ودر جزواین کشته‌ها اسمی از یك سرباز پیاده نظام بنام ایوانوف خواهند برد . نه ! حتی این اسم راهم‌نخواهند نوشت، فقط خواهند نوشت :«فلانقدر زخمی ، فلانقدر کشته » . همین‌و بس !

یك منظره، بطور روشن و واضح در برابر دیدگانم مجسم میشود. چندسال پیش بود که یکروز در کوچه راه میرفتم، یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته‌بودند : جمعیتی انبوه بودکه خاموش‌کنار چیزی سفید وخونین‌ایستاده بود وگاه‌بگاه‌فریادهای کوتاه وشکایت‌آمیز میکشید. وقتی که نزدیك شدم سگی کوچك را دیدم‌که زیریك ترامووی رفته بود وبراثر فشار داشت میمرد. درست همانطور میمردکه من حالادارم میمیرم . بالاخره یك دربان ازمیان جمعیت راهی باز کرد، گردن سگ را گرفت‌واو را باخود برد . جمعیت نیز پراکنده شد . راستی‌آیا کسی‌هم پیدا خواهد شد که مرا از اینجا ببرد؟ نه! باید همیجا بمانم وهمینجا بمیرم . با این وجود ، زندگی چقدر شیرین است !

برای خدا ، ای خاطرات گذشته! لااقل شما دست ازسرم‌بردارید، شمادیگر بارتازه‌ای بردلم مگذارید . خوشیهای گذشته و رنج امروز ! اگر لااقل شکنجه‌های امروزی تنها بودند! اگر مرا مجبور نمیکردندکه دائماً گذشته و حالرا مقایسه کنم چه خوب بود! ای‌غمها! ای خاطرات گذشته، ای تلخی‌روح! شماهزاربار از زخم هائی که برتن می‌نشیند سخت‌تروطاقت‌فرساترید.

هوا کم‌کم گرم میشود . آفتاب بروی زمین شعله‌های آتش میپراکند.چشمها را باز می‌کنم و دوباره‌همان علفها ، همان آسمان را می‌بینم . با این‌تفاوت که حالا دیگرهمهٔ اینها را درنورآفتاب می‌بینم . آه حالا همسایه خودم را هم می‌بینم . یك سرباز دشمن است. جسد قوی هیکل یك‌سرباز دشمن است. ولی..راستی،این همان کسی است‌که...

جسد مردی‌که بدست‌من کشته‌شد ، در مقابل من بی‌حرکت بر زمین افتاده است.

سرتا پایش غرق خون است ، واین خون اززخمی آمده که من با سر نیزهٔ خود بدوزدم! چرا سرنوشت او را بدینجا آورد ؟ این آدم‌کیست! شاید اوهم‌مادرپیری دارد. شاید اوهم‌مادری‌دارد که ساعتهای درازدرآستانهٔخانه‌خواهد ایستاد ونگاه خیرهٔ خود را بافق دوردست خواهد دوخت . باخود خواهدگفت : «چرا پسرمن، نان‌آور من، همه چیز من دیرکرده؟ چرا برنگشته؟»

ومن چطور؟ من‌همینطور. اما حالا سرنیزهٔ من‌ازپشت او ، درست به قلبش فرورفته‌است. روی لباس سربازی سوراخ سرنیزه،ودراطراف آن‌لخته‌های‌خون‌پیداست، و این کار.. این‌کاررا من‌کرده‌ام.

وقتی‌که وارد ارتش‌شدم . بدهیچکس را نمیخواستم . فکرکشتن هیچکس را نمیکردم. این خیال‌که روزی‌میبایست آدم‌بکشم مرا مرتعش میکرد.فقط‌فکرمیکردم که من باید درین سمت سینهٔ خودم‌راهدف تیرکنم. اینکار راهم‌کردم.. بمیدان جنگ رفتم.سینه‌امرا بدشمن عرضه‌داشتم.

خوب. اما عملا چه‌شد؟ عملا این‌سربازبدبخت ، اکنون با سینهٔ سوراخ شده کنارمن برزمین افتاده ودر خواب مرگ‌فرو رفته است. شاید پیش‌ازآنکه او وامثال اورا مثل حیوانات اهلی درقطار بگذارند و بجبهه بیاورند ، غالب ایشان اصلا نامی ازکشور ما نشنیده بودند . در جبههٔ جنگ ، ما حمله کردیم و آنها می‌بایست دفاع کنند.

وقتیکه دیددشمن‌ازتفنگ اونمیترسد وقصدجانش‌را دارد، ترسید،شلیك‌کردو درهمین موقع بودکه یك‌سرباز لاغراندام‌روی اوجست و سرنیزه‌را از پشت در قلبش فرو برد.

واقعاً این‌آدم چه‌تقصیرکرده‌بود؟ تقصیراووتقصیرمن‌چه بود؟..

چه‌عطشی! دارم ازفرط تشنگی بیحال میشوم ـ آنوقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه پیمائی میکردیم چنین عطشی درخودم احساس نکرده بودم. آه! اگرکسی میآمد...

ولی خدایا! درقمقمهٔ بزرگ‌وبادکرده این‌کشته قطعاً آب‌هست. فقط ... فقط

اشکال اینست که باید خودم را به‌او و قمقمه‌اش برسانم . اما همین‌یك‌کار چه کار سختی است ! با این‌وصف اهمیت ندارد . هرطور هست خودم را بقمقمهٔ اوخواهم رسانید .

روی زمین میخزم . پاهای پردردم را قدم بقدم‌بخاك میکشم . بازوان‌ضعیفم که طاقت کشیدن مرا ندارند لحظه‌بلحظه می‌لرزند . میان من و جسد چهارمتربیشتر فاصله نیست . اما برای‌من طی این‌چهارمتر ، ازطی ده کیلومتر بیشتر زحمت‌دارد. معهذا چاره‌ای‌جز رفتن نیست ، زیرا هرلحظه سوزش‌گلویم بیشتر میشود.مثل‌اینست که یك‌گل آتش درگلوی من‌گذاشته‌اند . وانگهی بدون آب ، زودتر خواهم مرد و من با همهٔ‌شکنجه‌ایکه‌میکشم ، دلم میخواهد یکخرده دیرتر بمیرم . کسی‌چه‌میداند؟ شاید هم .

باز هم برزمین میخزم ، هرحرکت، بطوری مرا رنج میدهد که گوئی دارم میمیرم . فریاد میزنم . ناله‌میکنم . با این وصف براه خود ادامه میدهم و همچنان برزمین میخزم . آخر ... اوه ! بقمقمه رسیدم ! سراسیمه درآنرا میگشایم.خدایا آب درآن هست . بیش‌از نصف‌قمقمه پر ازآب است . پس‌خواهم توانست چندین بار آب‌بخورم . شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم !

بیچاره قربانی من .. آخر هم اومرا نجات داد با انگشتان لرزان بند قمقمه را از بدن او جدا میکنم . و ناگهان ، ناگهان لرزش آرنج تعادل‌مرا برهم‌میزند . روی سینهٔ او میافتم . بهمین زودی بوی نامطبوعیکه مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد .

***

چندجرعهٔ پیاپی میآشامم . آب‌هنوز سرد ومطبوع است مثل اینست‌که‌ناگهان روحی تازه به‌تنم دمیده‌اند . حتی ... حتی احساس میکنم که‌ممکن است چندروز دیگر زنده بمانم . بی اختیار بیادم میآید که درکتاب«فیزیولوژی زندگی» نوشته‌است که آدم میتواند تا یکهفته هم بدون غذا زندگی‌کند ، بشرط آنکه آب داشته باشد . بعد هم یادم میآید که چند سال پیش‌یکنفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی‌بکشد وچون آب‌میخورد مدت زیادی زنده ماند .

اما ..عجب احمقی هستم . بفرض پنج یاشش روز دیگرزنده بمانم ،این‌زنده ماندن من چه فایده دارد ؟ سربازان ما همه از اینجا رفته وشاید پراکنده‌شده‌اند.در اطراف من هیچ‌راه و جاده‌ای نیست . بهرحال باید در همینجا مرد . درین صورت بهتر نیست‌هرچه زودتر بمیرم ؟

کنار جسد مقتول، چشمم بیك تفنگ نوساز وبراق میافتد. کافی است‌که بازو را دراز کنم و... یك‌لحظه بعد خودم را برای همیشه‌ازین‌شکنجه نجات‌دهم.فشنگها که این‌طرف پراکنده شده‌اند بمن‌چشمك میزنند . طفلك‌فرصت نکرده‌است همهٔ این فشنگها را مصرف‌کند .

خوب‌حالا چکنم ؟ کار را تمام‌کنم یا بازهم‌منتظر بمانم ؟ اما ...منتظر آنکه دشمن بیاید وپوست پاهای مجروحم را بکند ؟نه !بهتراست‌خودم ، تکلیفرا یك‌سره کنم .

نباید جرأت را از دست داد . چرا باین عجله بمیرم ؟ چرا تا لحظهٔ آخر ، تا آخرین‌نفس نجنگم ؟ اگر مرا پیدا کنند قطعاً نجات یافته‌ام . شاید هنوز استخوانها سالم باشند . شایدهم باعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده باشد . در اینصورت‌باحتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد . دوباره کشورم را ، مادرم را ، نامزدم را خواهم دید .

خدایا مگذار آنها از جریان امر چیزی‌بفهمند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم . اگر باید بمیرم، بهتر است‌آنها فکرکنند که با همان‌گلولهٔ‌اول‌جابجا مرده‌ام . اگر بفهمند که‌من درمدت‌دو روز، سه‌روز ، چهار روز اینهمه رنج‌کشیده‌ام اینهمه شکنجه دیده‌ام ،چه‌خواهندکرد ؟

سرم گیج میرود . سفری که ازجای خودم تا کنار همسایه کرده‌ام ، آخرین قوایم را تحلیل برده . از همه‌بدتر این‌بوی کشنده‌ایست که از بدن‌مقتول‌برمیخیزد. بیچاره ! چطور سیاه شده! فردایا پس‌فردا این‌آدم بچه‌صورت درخواهدآمد!خودمن، درین‌لحظه‌فقط بدینجهت اینجا مانده‌ام که دیگر قدرت‌آنکه خودم را چند قدم دورتر بکشم ندارم . وقتی‌که استراحت کنم و حالم بهتر شود خودم را کشان کشان‌تا‌آنجاکه اول بزمین‌افتاده بودم‌خواهم‌رساند . چه خوب است که باد از این‌طرف میورزدوبوی تحمل‌ناپذیر را همراه خود میبرد .

بی‌آنکه قدرت کمترین عکس‌العملی داشته باشم برزمین افتاده‌ام. آفتاب‌تند، دست وصورت مرا میسوزاند . کاش شب زودتر میرسید و اقلا هوا را کمی خنك‌تر میکرد . بنظرم امشب که میآید شب دومی‌است که من در اینجا میگذرانم .

اندك‌اندك رشتهٔ‌افكارم پریشان‌ترمیشود. دیگر نمیفهمم در اطرافم‌چه‌میگذرد. مثل اینست که دارم بیهوش میشوم .

***

حتماً خیلی وقت است خوابیده‌ام . زیرا حالا که بیدار شده‌ام حس میکنم‌که مدتی است خورشید غروب کرده و شب‌فرا رسیده است .

حال من مثل پیش است . شاید هم بدتر شده . جای زخمهایم خیلی درد میکند . همسایه‌ام همچنان بیحرکت افتاده . اطراف من همه‌چیز و همه‌جاخاموش‌و آرام و موحش است .

نمیدانم چرا تمام فکر و ذکر من ، تمام هوش و حواس من ، در این لحظه متوجه این آدم بیچاره است که‌جسدش در کنار من آرام‌آرام متلاشی میشود.هرقدر سعی میکنم خودم را از خیال او بازدارم موفق نمیشوم . راستی آیا ممکن است من دست از همهٔ نزدیکانم و عزیزانم کشیده باشم . هرچه را دوست دارم ترك گفته‌باشم، از خانه و زندگی خود بجبههٔ جنگ‌آمده باشم ، گرسنگی خورده باشم ، از گرما و سرما و تشنگی رنج برده‌باشم ، و حالا هم اینقدر شکنجه بکشم و اینطور بنالم، فقط برای اینکه این‌بینوای تیره‌روزرا از زندگی محروم کنم ؟ آیا در مقابل همهٔ‌فداکاریها کاری جز این آدمکشی انجام داده‌ام که بدان افتخار کنم ؟

آدم‌کشی . آدم‌کشی ... آنهم‌که ؟ من ؟ واقعاً این منم که‌آدم کشته‌ام ؟ یادم هست که موقعیکه میخواستم داوطلب عزیمت بجبهه شوم ، مادرم و

«ماشا» سعی کردند با گریه والتماس مرا ازفکر خود بازدارند ومن گوش بحرفشان ندادم . آنقدرغرق درفکرخود بودم که نگاهی بقطره‌های اشکشان نکردم. آنوقت نمیفهمیدم (اما حالامیفهمم) که چطوردل دونفری را که مرا درعالم‌ازهمه‌کس‌بیشتر دوست داشتند شکستم .

اما چه فایده داردکه حالا فکرایشان را بکنم ؛ مگربا‌پشیمانی میتوان‌گذشته را برگرداند وخطاها را جبران کرد ؛

راستی وقتی که میخواستم نام نویسی‌کنم ، دوستان من درخفامسخره‌ام‌کردند گفتند: «عجب‌آدم احمقی است» . آنوقت من نمیفهمیدم وهنوزهم نمیتوانم بفهمم‌که این منطق‌آنها بااظهارات پرطمطراقی که دربارهٔ میهن پرستی وقهرمانی وفداکاری و امثال‌آنها میکردند چطورتطبیق میکرد ؛

اندکی بعد، روانهٔ جبهه شدم. بمن کوله پشتی وتفنگ وانواع مهماتی را که لازم بود همراه ببرم دادند . بعد، راه پیمائی خودرا در میان هزاران سرباز دیگر که شاید فقط چند نفرآنها مثل من داوطلبانه عزیمت کرده بودند ،شروع کردم.بقیه این عده ، اگرمجبورنبودند ، قطعاً خانه وزندگی خودرا رها نمیکردند . با اینهمه وقتی که بسمت جبهه میرفتیم ، همه مثل هم بودیم . همه ده‌هاوصدهاکیلومتررابدون اعتراض پیمودیم وهمه موقع جنگ جنگ کردیم. شایدهم‌آنها بهتر ازما «فداکارها» جنگیدند ، زیرا وظیفهٔ خودرا انجام میدادند ادعاوتوقعی‌هم نداشتند . فقط اگربآنها اجازه میدادند ، بیدرنگ بسرخانه وزندگی خود بازمیگشتند .

باد خنکی میوزد . بنظرم صبح نزدیك است . بوته های علف با نسیم ملایم بهم میخورند . پرنده‌ای نیم خفته بال زنان ازجای خودبرمیخیزد وبالامیرودستارگان کم‌کم پریده رنگ میشوند . آسمان تاریك نیز اندك اندك رنگ خاکستری بخود میگیرد وکنارهٔ افق ، ازابرهای نازك وظریف پوشیده میشود . درسایهٔ روشن‌بامدادی ازخود میپرسم : «روزسوم رسیده‌است .» اما روزسوم چه ؛ سومین روز زندگی من ؛ سومین‌روزمرگ‌من؛

روزسوم ؛ اما راستی مگرچند روز دیگربرای من باقی مانده است؛

بهر حال ، عدهٔ این روزها ، حتماً زیاد نیست . خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف وناتوان شده‌ام. حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت‌آنرا که ازین جسد دورشوم نخواهم یافت . کمی دیگر، یك روزدیگر، دوروزدیگر، من و این جسد ، دریك حال خواهیم بود .

آنوقت دیگروجود هیچکدام ازما برای دیگری نامطبوع ، نخواهد بود . دیگرهیچکدام ازما دونفر ،ازمجاورت دیگری رنج‌نخواهیم برد. زیرا اصلا مجاورت همدیگررا فراموش خواهیم کرد .

خیلی تشنه‌ام. باید بازآب بنوشم ، بعد ازاین، تا وقتیکه زنده باشم ، روزی سه بارآب خواهم خورد : یکبارصبح، یکبارظهر، یکبارغروب ...

***

آفتاب تیغ کشیده و بلند شده است . قرص بزرگ و آتشین آن ، از پشت

شاخه‌های علف ، مثل خون قرمزاست . گمان میکنم امروزهم‌خیلی‌گرم بشود. اوه! ای همسایه ! ـ امروزسرنوشت توچه خواهد بود ؟ بااینکه هنوزگرم نشده، نمیدانی بچه صورت وحشتناکی درآمده‌ای !

بلی! قیافهٔ همسایه ام امروز تـرس آور است . مو های سرش شروع بریختن کرده‌اند . رنگ صورتش‌که اول سیاه شده بود . کم‌کم پریده وزرد شده ، چهره‌اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است . درشکاف‌های‌صورتش بهمین زودی کرم ها خانه کرده‌اند . پاهایش نیزسخت ورم‌کرده. اصلاتمام‌تنش‌بوضع موحشی‌آماس کرده است .

راستی امروزآفتاب سوزان بااین‌هیکل بیجان چه خواهد کرد ؟

ماندن درکنار او ، برای من واقعاً تحمل ناپذیر است ـ چاره ای نیست جز آنکه بهرقیمت هست، خودم را کشان کشان ازاینجا دورکنم. اماآیا خواهم توانست اینکاررا بکنم ؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلند کنم و از قمقمه آب بخورم . اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین وبیحرکت خودم را هم تکان بدهم ـ بااینهمه ، سعی میکنم بهر طوری شده ، حتی اگر ذره ذره هم باشد ، خود را از اینجا دور تر ببرم ، ولو ساعتی یکقدم بیشتر حرکت نکنم . آخر ماندن دراینجا برایم تحمل ـ ناپذیراست .

صبح تا ظهر من صرف این جا بجا شدن شده . دردم خیلی زیاد است . اما حالا دیگردرد برای من چه اهمیت دارد ؟ مگر نه حالا دیگر اصلا درد نداشتن ، سالم بودن ، احساس‌آرامش کردن رافراموش کرده‌ام ؟ حتی مثل اینست‌که‌ازین‌ببعد اگردرد نداشته باشم ناراحت خواهم بود .

امروز بامداد توانستم‌مقدار چند وجب از کنار جسد دور شوم . شاید امروز غروب بجای اولم برسم . اما هوای مطبوعی را که دلم می خواست پیدا نکرده‌ام . آخرمگرمیتوان درچند قدمی جسدی که درحال متلاشی شدن‌است نفس‌کشید؟ جهت باد تغییرکرده واز نو بوی تهوع آوری که از جسد مرده برمیخیزد ، فضا را آکنده ساخته است . بوآنقدرزیاد ومشمئزکننده است‌که گوئی قلبم دارد ازحرکت میایستد. از فرط نومیدی وناتوانی گریه میکنم.

***

حالا دیگرآخرین نیروی مقاومت را از دست داده‌ام . خرد شده ام . دیگر هیچ چیزحس نمیکنم. هیچ فکری درسرندارم . امانا‌گهان . . .راستی‌آیا این وهم و رؤیای یك آدم بیمار نیست ؟ ناگهان چنین بنظرم میرسد که . . . که دارند نزدیك من حرف میزنند . حتی مثل اینست که صدای سم اسب هم بگوش میرسد . میخواهم فریاد بزنم اما صدا را درسینه حبس می‌کنم ، زیرا نمی‌دانم اینها دشمنند یادوست ؟ اگردشمن باشند ومرا زنده پیدا کنند ، باشکنجه خواهند کشت . آخربماهمیشه‌این طورگفته‌اند که دشمن ما اسرا را زنده زنده پوست میکند .

اما راستی بهتراست همینجا بمانم وبمیرم یا آنکه زود تر بدست آنها خلاص شوم ؟ تازه از کجا معلوم است که اینها دشمن باشند ؟ شاید از خودی ها باشند

کهٔ بسراغ ما آمده‌اند . از دست این علفهای بلند که همه جا را از نظر من پوشانده‌اند عاجز شده‌ام، زیرا نمیگذارند هیچ چیز ببینم، فقط دریك نقطه از میان علفها، روزنه‌ای شبیه یك پنجرهٔ کوچکی بروی من باز است . از این روزنه میتوانم نگاهی سطحی بدوردست ، بدرهٔ سرسبز بکنم. لابد درین دره جویباری هست ، زیرا یادم هست که پیش از آمدن بدینجا، از جویباری آب نوشیدم . بلی. این هم تخته سنگ بزرگی است که مثل پل کوچکی در بالای جویبار بود . قطعاً این آدمها که دارند حرف میزنند از روی این سنگ خواهند گذشت و من آنها را خواهم دید.

اما حیف که نمیتوانم بفهمم بچه زبانی حرف میزنند ، زیرا قوایم آنقدر ضعیف شده که دیگر از حس شنوائیم چیز زیادی باقی نمانده است. خدایا! اگر اینها خودی باشند؟ . . . لابد وقتی که فریاد بزنم ، صدایم را از کنار جویبار خواهند شنید و دیگر خطر آنکه بدست دشمن بیفتم از میان خواهد رفت . راستی پس چرا اینقدر دیر کرده‌اند ؟ چرا نمیآیند ؟ نزدیك است از بیحوصلگی وانتظار ، دیوانه شوم. حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب ، بوی جسد را هم نمی‌شنوم . در صورتیکه این بو همچنان فضا را پرکرده است.

***

ناگهان از پشت تخته سنگ هیکل چند سرباز نمودار میشود. اوه !قزاقها هستند ! قزاقهای خودمان ، با نیم تنه های آبی، نوارهای قرمز شلوار، سرنیزه‌های بلند و پیشاپیش آنها افسری قوی هیکل همه سوار بر اسبهای تندرو. هنوز سربازان درست از جویبار نگذشته‌اند که افسر آنها از روی اسب نیم‌خیز میشود! وفریادمیزند:

– چهار نعل، بپیش.

سراپایم از وحشت میلرزد. باتمام قوا فریاد میزنم:

– صبر کنید ! صبرکنید ! برای خاطر خدا صبر کنید ! من دارم میمیرم . بفریادم برسید ! بفریادم برسید!

اوه ! خدایا! خودم خوب میفهمم که هیچکس صدایم را نمی‌شنود، زیرا اصلا صدائی ازگلویم برنمی‌خیزد . از فرط فرسودگی و نومیدی بر زمین میافتم . صورتم روی خاك است و نمی‌توانم تکانش بدهم . اشك مثل باران از دو چشمم میریزد . از حرکت من قمقمه نیز برزمین افتاده و آب آن بیرون جاری شده است ! این قطره‌های آب قمقمه نیست که دارد بخاك خشك فرومیرود ، زندگی من، نجات من، مهلت چند ساعته یا چند روزهٔ من است. آن وقت که من متوجه این وضع میشوم، بیش از یك نیم گیلاس، بیش‌از یکی دو جرعه آب باقی‌نمانده است . بقیهٔ آب را زمین که گویا مثل من گلویش خشك شده، با حرص وولع درکام خود فرو برده است.

***

نمیدانم تا چه حد میتوانم سستی و کرختی‌را که بعدازین حادثه برمن استیلا یافت بیاد بیاورم. اینقدر میدانم که با چشمان نیم بسته ، بی‌حرکت و بی‌حس‌افتاده بودم. باد پیوسته تغییر جهت میداد ، گاهی نسیم خنك و مطلوب بر من میوزید و

گاهی بوی زننده وطاقت فرسای جسدی که در چند قدمی من در حال تجزیه بود مشامم را پرمیکرد.

امروز، همسایه من قیافه‌ای چنان وحشت‌آور پیدا کرده که باهیچ زبانی‌شرح آنرا نمیتوان داد. یك لحظه چشمانم را باز میکنم تابصورت او بنگرم.

اماطوری وحشت میکنم که دوباره هردوچشم را برهم میگذارم، زیرامتوجه می‌شوم که امروز دیگر، همسایهٔ من اصلا صورت ندارد. امروز پوست و گوشت صورت او از روی استخوانها کنار رفته، و لبخند موحش و جاودانی اسکلت بر لب استخوانی اونقش‌بسته است.

پیش‌از این بارها اتفاق افتاده بود که من جمجمهٔ مرده را در دست گرفته و بدقت نگاه کرده بودم، اما هیچوقت تاکنون دیدار صورت استخوانی یك مرده، مخصوصاً دیدن لبخند موحش او اینطور مرا تکان نداده و منزجرنساخته بود. وقتی که اسکلت را در میان لباسهای نظامی با دکمه های براق آن دیدم، بی‌اختیار باخود گفتم:

«این خود جنگ است. مظهرجنگ است، اینکه می‌بینی، جنگ است که بصورت آدم درآمده است».

خورشید همچنان مشغول نور افشاندن وسوزاندن است. دستها و صورت من بکلی سوخته شده. تمام آبی‌را که باقی مانده یکجا ولاجرعه سرمی‌کشم. عطش‌بطوری مرا آزار میدهد که وقتی قمقمه را بردهان می‌گذارم، بجای‌آنکه یك جرعهٔ کوچك بنوشم، همهٔ آب را درکام خود فرو میبرم. حالا دیگرمیدانم که مرگ من مرگی پر شکنجه، مرگی از عطش، ازتشنگی، از گرمای سوزان آفتاب خواهد بود.

مادرجان! مادرجان! میدانم که چطور گیسوان نیمه سپید خودرا خواهی‌کند، سربدر ودیوار خواهی‌کوفت، بدان روزی که مرا بدنیا آوردی لعنت خواهی فرستاد، بدنیا وبهمهٔ‌کائنات ناسزا خواهی گفت، آنهائی را که موجد جنگ وخونریزی‌بوده‌اند نفرین‌خواهی‌کرد.

با اینهمه تو وماشا هیچکدام به رنج من، شکنجه‌ای که پیش‌از مرگ تحمل کرده‌ام، بعذابی که دربن ساعت میکشم ودر ساعت های بعد خواهم کشید پی‌نخواهید برد. خداحافظ، مادر جان! خداحافظ نامزد محبوبم!

یاد آن روز افتادم که دربان سگ کوچك سفید را گرفت وسرش را بدیوار کوفت وبعد اورا درگودالی انداخت. سگ بیچاره همهٔ روز را نالید وجان‌کند وغروب مرد. اما من، سه روز تمام است دارم جان میکنم تازه معلوم نیست امروز روزآخر باشد. فردا، روز چهارم جان کندن من است، پس فردا هم روز پنجم. نمیدانم‌این مرگ احمق چرا دست از سرمن برداشته، مثل اینست که مرا با این حال خراب بکلی فراموش کرده است!

نه ظاهراً هنوز هم مرگ خیال‌آمدن ندارد. درگرمای سوزان‌آفتاب، برزمین افتاده‌ام، حتی یك جرعه‌آب برای خنك کردن گلویم ندارم.

درعوض بوی‌گیج کننده‌وطاقت فرسائی‌که ازجسد برمیخیزد درجزءجزء وجودم رخنه‌کرده است. مثل اینست که ذرات هوا، غیرازاین بو چیزی درخود ندارد. خود

جسد حالا دیگر غرق کرمهائی شده‌که شاید تعدادشان ازهزارها تجاوز کند. وقتیکه کرم‌ها ازکار خوردن این جسد فارغ شوند و جز استخوان و لباس او چیزی برجای نگذارند آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند آمد! چندروز دیگر. درچنین موقعی، من هم بیش‌از اسکلتی درمیان لباسهای نظامی نخواهم بود. روزمیگذرد. شب‌هم میگذرد، باز یکروز دیگر میرسد. اما برای‌من روز وشب یکسان است، زیرا هیچ چیز فرق نکرده است .

نسیم ملایمی شاخ و برگ‌های خشك‌را بهم میزند ، مثل اینست‌که همهٔ آنها باصدائی آهسته، درگوش من میگویند . «تمام شد . زندگانیت تمام شد» . وعلفهای آنطرفتر با همان صدا میگویند : « حالا دیگر نوبت مرگ رسیده ، نوبت مرگ رسیده . »

ازنزدیك، صدائی میشنوم. کسی بازبان روسی میگوید :

ـ عجب! آخر دراینجا نمیشوداینهارا دید .

سراپا میلرزم وناگهان هوش وحواس خودرا باز میگیرم . پشت علف‌ها ، دو چشم براق سرجوخه یاکرولفرا می‌بینم‌که بمن‌نگاه میکنند.

دوباره صدای اورا میشنوم‌که میگوید :

ـ زود زمین را بکنید و این نعش‌ها را درآن بگذارید . یکی ازماها اینجا افتاده، یکی‌هم از«آنها» آنطرف‌تر است.

میخواهم فریاد بزنم :

ـ نه! مرا خاك نکنید. من‌نمرده‌ام! زنده هستم !

اما تنها صدائی‌که ازگلویم بیرون میآید نالهٔ ضعیف و خشکی است که لبهای خشك شده‌ام‌را ازهم میگشاید .

سرجوخه فریاد میزند :

ـ خدایا! بنظرم اونمرده، ایوانف! بلند شو، اوه، بچه‌ها! اورا بردارید ببریم فوراً طبیب بیاورید !

یك‌لحظه بعد، دهان‌مرا باز میکنند ویك گیلاس ودکا درآن میریزند. بعد دیگر هیچ نمی‌فهمم .

«برانکار» با حرکتی آرام و منظم مرا بطرف نقطه‌ای نامعلوم میبرد . این حرکت یکنواخت، مثل تکان گهواره مرا به‌خواب میبرد . گاه بگاه بیدار میشوم ، اماهرباره بعداز لحظه‌ای چشم‌برهم میگذارم، زخم‌های پانسمان شدهٔ من‌دیگر آرامم نمیدهند. یك‌حس مطبوع آرامش وراحتی سراپایم‌را فرا میگیرد .

صدای «پترایوانویچ»را میشنوم‌که فرمان میدهد برانکارمرا برزمین بگذارند. نمیدانم چقدر وقت‌بعد چشم بازمیکنم ودوباره اورا بالای سرخود میبینم، باصدائیکه بزمزمهٔ نامفهومی بیشتر شبیه است میگویم :

ـ پترایوانویچ. . .

پترایوانویچ روی‌من خم‌میشود، بالحنی محبت‌آمیز میپرسد :

ـ چه میخواهی ؟

میپرسم:

- پتر، دکتر بشما چه‌گفت؛ نگفت چند ساعت دیگر میمیرم؟

ایوانویچ، بصدای بلند میخندد. فریاد میزند:

- مگر دیوانه شده‌ای؟که گفته است تو میمیری؟ دکتر تشخیص داد که‌ضربت باستخوان‌های تو نرسیده، نه استخوانت آسیب دیده، نه شریانت . اما راستی این سه روز و نیم چطور طاقت‌آوردی؛ چه خوردی ؟

- هیچ !

- ولی بی‌آب که نمیتوانستی زندگی کنی .

- بلی. آب راازقمقمهٔ آن سربازی که‌مرده بود بدست‌آوردم. اماحالانمیتوانم حرف بزنم. بعداً همه چیز را حکایت میکنم.

- بسیار خوب. بسیار خوب. حالا بخواب.

دوباره خواب سراپایم را فرا میگیرد. از نو هیچ نمی‌فهمم.

***

وقتی که بهوش میآیم خودم را در آمبولانس هنگ می‌بینم ، پیرامون مرا دکترها و پرستارها گرفته‌اند. میان دکترهاقیافهٔ یك پزشك معروف‌پایتخت‌راتشخیص میدهم که روی پاهای من خم شده‌است. دست‌های او غرق خون است،امامعلوم است که‌کارش با پاهای من تمام شده. موقعی که سربلند میکند ومرامی‌بیندکه‌بدومینگرم بالحنی‌آرام بمن می‌گوید :

- جوان. خطربکلی‌برطرف شده دیگرنگرانی نداشته باشید .فقط ما مجبور شدیم.. یك پای شما را قطع‌کنیم. چند روز دیگرازمریضخانه مرخص خواهیدشد . حالا دیگر حرف بزنید .

من هم اطاعت میکنم. زیرا حالا دارم حرف میزنم ، دارم داستان خودم را حکایت میکنم .

از اشعار ولتر فرانسوی

۱۶۹۴ — ۱۷۷۸

سودای عشق

جوانی مسلمان دردهکدهٔ خود آسوده میزیست. اندامی موزون و چهره‌ای زیبا داشت و نامش ارسلان بود. از خرد سالی پرهیزگار وپارسا بود. یک روز فرشته‌ای ازآسمان بنزد او آمد. بدو گفت: اخلاص تو شایستهٔ پاداش بزرگی‌است. من آمده‌ام تا بتو مژده دهم که بزودی امام شهرخواهی شد و برهمهٔ مؤمنین سروری خواهی‌یافت، بشرط آنکه بامن پیمان بندی که همهٔ عمربا زنان سروکاری نداشته‌باشی وجز ازدوربدیشان ننگری.

جوان غافلانه این پیمان را گردن نهاد وآنقدر سرمست مقام بلند شد که به بی‌احتیاطی خود توجه نکرد. روزگاری گذشت واو آنقدر محترم وبزرگ شد که در خیالش نگنجیده بود.

دارائی بیت‌المال نیز که دردست او بود از حد تصورش فزون بود، هر چند سرپرست بیت‌المال عادت داشت که پیش از دادن سهم امام، نیمی از آن در جیب خود ریزد.

اما همینکه سالی بگذشت، ارسلان پی‌برد که اینهمه افتخار و آسایش، بی اندکی عشق بکار نمیآید. هرروز صبح، با شوری فراوان و دلی پر هوس، از پیمان خود یاد میکرد و در دل میگفت که درین سودا مغبون شده است. آخر یک روز امینهٔ زیبا را دید که چشمانی دلفریب وعارضی گلگون داشت. دل در بند مهراوبست وگفت: «خداحافظ ای زندگانی باشکوه وجلال! خدا حافظ ای بندگی پر احترام! من بدهکدهٔ خود باز میگردم، زیرا دیگر از مال دنیا بجز امینهٔ زیبا چیزی نمیخواهم».

فرشته بار دیگر بنزد اوآمد وازسست طبعی ملامتش‌کرد. اما عاشق وارسته بدو گفت: «نظری به معشوقهٔ من بیفکن تاببینی‌که چطور مرا درسودای خود مغبون کرده بودی. سود خود را ازاین سودا برگیر ومرا بحال خود گذار، زیرا من‌هرچه را بجزامینه هست بتو میبخشم. حتی به‌بهشت هم بی‌امینه نمیروم».

آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵ــ ۰۰۰۰

سرنوشت

– سرنوشت ؟ نه ! من به سرنوشت اعتقادی ندارم ، یا بهتر بگویم بآن نوع سرنوشتی که قدیمی‌ها قائل بودند معتقد نیستم ، یعنی‌نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در آسمان ، درپشت پردهٔ ستاره‌ها ، نیروی مرموز وخطرناکی وجود داشته باشد که ما را در میان پره های چرخی عظیم و نامرئی بیندازد و خرد کند . نه ! عقیدهٔ من درست بعکس این است. من فکرمیکنم که دستگاه آفرینش باجزئیات کارهای‌ماکاری ندارد، وهرکدام از ما میتوانیم در حدود معینی ، سرنوشت خودمانرا بدست خویش اداره کنیم.. وبا این وصف ...

«بلوندل»[1] بما نگریست ویك لحظه خاموش‌شد. سپس گفت:

– با این وصف ، گاهی جریان حوادث طوری جور در میآید و تصادفهای مختلف چنان عجیب ومعجزآسا دنبال‌هم قرار میگیرند، گاهی چرخهای ماشین‌عظیم ونامرئی زندگی برای ایجاد یك فاجعه بقدری خوب میزان میشوند وبا هم‌کارمیکنند که آدم بی‌اختیار از خود میپرسد : « آیا واقعاً میتوان همهٔ اینها را به تصادف ساده حمل کرد؟» مثلا اتفاقی که یك روز در نیویورك برای‌من افتاد. ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی‌طولانی‌میشود ...

آهی کشید وقهوهٔ خود را آرام وجرعه جرعه نوشید. سپس چون ازنگاه‌های ما احساس کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم ، دنبالهٔ سخن خود را گرفت وگفت :

– شاید یادتان باشد که من چند سال پیش مدتی در امریکا بسر بردم . در آنموقع زندگی درامریکا بسیار مرفه و آسوده ، و در عین حال مثل همهٔ زندگیهای امریکائی‌آمیخته با اضطراب وتلخی پنهان بود .

در آن زمان ، من عده‌ای دوست در نیویورك پیدا کرده بودم که بعضی از آنان شخصیتهای برجسته‌ای بودند، یابهتربگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند. مثلا پروفسورهای جوانی بودند که بعد از روی کار آمدن روزولت به واشنگتن رفتند و

1- Blondel

از زمامداران مملکت شدند. هنرپیشه‌های تازه‌کاری بودند که آنوقتها جز جاذبهٔخود سرمایه‌ای نداشتند و امروز ملکه‌های « برادوی » بشمار میروند . روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم جا افتادهٔ سال ۱۹۲۵ از سلیقهٔ تندرو و افراطی آنها وحشت میکردند وامروز درنظر مردم سال ۱۹۵۱ ، آدمهای محافظه‌کار « از مد افتاده‌ای» بیش نیستند.. جمع ما بدین ترتیب شامل عده‌ای از دوستان جوان میشدکه هرشب، یا دریکی از بارهای خلوت کوچه پنجاه‌و دوم ویا درآپارتمان یکی از رفقا، دورهم می‌نشستیم ومیگساری میکردیم .

یکشب دسته‌جمعی در خانهٔ «میریام جینگس» که در آنطرف رودخانهٔ «ایست ریور» درناحیهٔ «لانك‌آیلند» واقع بود شام میخوردیم. خانهٔ کوچك قرمز رنگی بود که از لحاظ رنگ و رونق میان همهٔ خانه‌های ما ممتاز و یا بهتربگویم منحصر بفرد بود، زیرا همهٔ ما میتوانستید درآن‌جا بگیریم وباهم برسر میز غذا بنشینیم.

لابد شما «میریام» را با آن صورت که حالا در فیلم های معروف هالیوود می‌بینید خوب می‌شناسید و همه نیز در دل او را ستایش میکنید. حق هم دارید ، زیرا او واقعاً هنرپیشهٔ بزرگی است ولی آن روزها دوست ساده‌ای‌برای ما بیش‌نبود، هنوز این بیاوبرو را نداشت. زن جوانی بود که روی حساب ساده‌ای که‌برای‌زندگانی خودش کرده بود، دوسال با پیرمرد میلیونر و بداخلاقی زندگی کرده وسپس از او طلاق گرفته و از این راه ثروت هنگفتی بدست آورده بود. خانه‌ای که ماآن شب در آن میهمان بودیم از همین پول خریداری شده بود.

بعد از شام، ما همه دور میز پوکر نشستیم. راستش را بخواهید من هیچوقت دربازی پوکر بازی‌کن خوبی نبوده‌ام وحالا هم نیستم. ولی آنشب از حد معمول نیز بدتر بازی میکردم، زیرا حواسم بیش‌از آنکه صرف بازی باشد ، متوجه میریام بود که مدتها بود عاشق او بودم. اما میریام بهمان دلیل که این راز مرا فهمیده بود ، عمداً سربسر این‌وآن میگذاشت تا مرا از حسادت ناراحت کند .

وقتی که زنگ ساعت دیواری نصف شب را خبر داد، من دیگر آه دربساط نداشتم. اتفاقاً درست درهمین لحظه نگاهم به میریام افتاد که روی صندلی «فرانتس» نویسندهٔ ستون موسیقی یکی از مجلات معروف خم‌شده وگیلاس شامپانی خودرا پیش برده بود تا فرانتس ازآن بنوشد. بی‌اختیار ازجا بلند شدم و بیمقدمه گفتم که چون خسته هستم وفردا صبح هم باید از اول وقت‌کار کنم ، دیگر نمیتوانم بمانم ومیخواهم زودتر بخانه بروم وبخوابم .

طبعاً همهٔ حاضرین با داد وفریاد اعتراض کردند وفوراً برسر کلاه و بارانی من دعوا شد که نگذارند بدست من برسد. میریام دست بگردن من انداخت و مرا بوسید، ولی من سخت برسر حرف خودم ایستادم .

اندك اندك لحن گفتگو که آمیخته با شوخی بودناراحت کننده شد، بطوریکه من حرفهائی زدم که عادةً نمیگفتم. رفقای من ناچار دست از اصرار برداشتند و

بجای خود نشستند. من قروض سنگین خودم‌را تصفیه کردم، ولی بعد از پرداخت‌همهٔ آنها دیدم که حتی باندازهٔ کرایهٔ تاکسی هم پول ندارم . اتفاقاً باران شدیدی میبارید وخانهٔ میریام نیز از خانهٔ من بسیار دور بود، هرچند بعد از نوشیدن آنهمه کوکتیل وشامپانی اگر راه نزدیك هم بود پیمودنش برای من آسان نبود. ناچار گفتم:

ـ کدام یك از شما حاضرید یك‌دلار بمن قرض بدهید؟

بدیهی است این حرف من ، بهانهٔ تازه‌ای برای نگاه داشتن من بدست آنها داد. همه بقهقهه خندیدند و از دادن پول خودداری کردند تا من مجبور شوم بمانم و با اتومبیل آنها برگردم، ولی هیچیك از ایشان حاضر نبود زودتر از ساعت شش بخانه مراجعت کند. کم‌کم اوقات من جداً تلخ میشد، ولی درست وقتی‌که میخواستم در را باز کنم وبروم، میریام کیف خودش را گشود و از آن یك‌دلار بیرون‌آورده بمن داد وگفت :

ـ بیا، من بیش‌از همه دلم میخواهد بمانی، ولی بخلاف همه وسیلهٔ رفتن را در اختیارت میگذارم، زیرا نمیخواهم ترا بزور نگاه داشته باشم. شب‌بخیر.

با عجله دلار را گرفتم و درحالیکه رفقا پشت سرم داد و فریاد میکردند و می‌خندیدند، بیرون آمدم، درخیابان ناگهان احساس‌کردم که مه غلیظی همه‌جا را فرا گرفته ، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است . تقریباً هیچکس درین ساعت رفت‌و آمد نمیکرد وهیچ صدائی سکوت کوچه‌ها وخیابان‌ها را که در دو طرف‌آنها دو ردیف دیوارهای تیره‌رنگ خانه‌ها صف کشیده بودند برهم نمیزد . اصولا بنظر من ، همانقدر که نیویورك در «خیابان پنجم» با کاخ‌های مجلل وپرنور خود آراسته وعالی وفرح بخش است، دور از نقاط مرکزی این‌شهر، تلخ وناراحت‌کننده و اضطراب‌آور است. آیا علت این ناراحتی فیلم‌های سینما است که هریك از این گوشه و کنارها را بصورت صحنهٔ یك حادثهٔ جنائی وحشت‌انگیز درآورده‌اند؟ درست‌نمیدانم، فقط‌اینقدر می‌دانم که همیشه بمحض آنکه از چراغهای رنگارنگ «برادوی» یا آرامش پرتجمل سنترال پارك دور میشوم ، درخودم بی‌اختیار احساس اضطراب میکنم. میدانستم‌که پیش‌از عبور از رودخانه نخواهم توانست تا کسی پیدا کنم. بدین‌جهت یقهٔ بارانی را بالا کشیدم وپیاده روی پل‌آهنین براه افتادم. اسم این‌پل درست بخاطرم نیست، ولی گمان میکنم بدان « کوینسبروبریج » میگویند . پنج ساعت پیش موقعی که از این پل میگذشتم تا بخانهٔ میریام بروم، آنقدر رفت وآمد در آن زیاد بود که سر وصدای گوش‌خراش اتومبیلها و نور چراغهای بیشمار سفید وقرمز آنها مستأصلم کرده‌بود. ولی‌در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد وجز منظرهٔ تیرآهن‌های‌مورب بالای پل هیچ منظره‌ای درمیان مه غلیظ دیده نمیشد.

تقریباً نصف پل‌را بی‌آنکه به ذیحیاتی بربخورم، طی کرده بودم. ولی در ین موقع ناگهان طرف راست خودم در وسط مه، احساس کردم که‌کسی درکنار پل‌ایستاده است. میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده‌ام یا خیر. فقط درمیان مه غلیظ، هیکل ظریف وباریکی را دیدم. هیکل زنی بود که روی‌نردهٔ کنار پل بوضع خطرناکی خم شده بود.

اولین فکری‌که بذهن من آمد ، وقطعاً اگر شماهم بجای من بودید همینطور فکر میکردید ،این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی می‌کنند ، قصد دارد خودش‌را برودخانه بیندازد .

بی اختیار بسمت او رفتم . خانم نا شناس بصدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا در نزدیك خود دید ،طوری با عجله خود را بطرف رودخانه خم کرد که من با حرکتی غیر ارادی دست دراز کرده و بازویش را گرفتم وبا سختی او را بطرف خودم کشیدم ، فقط دراین موقع بود که‌در نور چراغ توانستم قیافهٔ اورا ببینم نمی‌دانم چطور حالت خود را در لحظهٔ دیدار چهرهٔ او برایتان توصیف کنم .

خانم ناشناس ،دخترجوانی فوق‌العاده زیبا و آراسته‌بود .چهرهٔ اوکه‌ازقطرات اشك بیش از قطره‌های باران‌خیس شده بود ، درنور پریده رنگ چراغ ودرمیان مه، بقدری جذاب بودکه من یك لحظه گمان بردم از فرط مستی ، اسیر رؤیائی شاعرانه شده‌ام .

گیسوان دختر جوان‌که آب ازآنهامی‌چکید آشفته وپریشان بود. درست‌یادم نمیآید چه لباسی‌پوشیده بود ،فقط میدانم‌که سر ووضع آراسته ومتناسب اوبمن نشان داد که آن چیزی که‌دختر جوان را بخیال خودکشی انداخته ، فقر واستیصال نبوده است . حتی بخاطر دارم که دور گردن و سینهٔ بلورین زیبای ناشناس را پوست گران بهائی‌که گمان می‌کنم پوست روباه سفیدی بود پوشانده بود. نه ! آن چیزی‌که دراولین نگاه بچهرهٔ دختر جوان نظر مرا بخود جلب کرد ،فقر وپریشانی نبود ، بلکه یك حس تلخی ونومیدی شدید بود. اگر یك نقاش زبر دست تمام هنر خود را برای تجسم حد اعلای یأس وخستگی و تلخی بکار برده بود ، مسلماً نمی‌توانست چیزی کاملتر از این قیافه بوجود آورد .

دخترك ، لحظه‌ای آرام وخاموش بمن نگریست . مثل این بودکه میکوشدتا از دنیائی دور دست بروی پل تاریك ومرطوب برگردد و بفهمدکه من دراین ساعت‌با او چکار دارم . سپس باخشم فریاد زد :

– بمن چکار دارید ؟ چه میخواهید ؟ ولم کنید! چرا مرا گرفته‌اید ؟ آخر ولم کنید !

حالا دیگر برای‌من روشن شده بود که‌خواه ناخواه قهرمان یکی‌از داستانهای مبتذل و یکنواختی شده‌ام که هرروز هزارها از آن درگوشه وکنار دنیا اتفاق میافتد: راهگذری در حین عبور، حس میکند که‌دختر جوانی باانداختن خود برودخانه قصد خود کشی دارد و او را از این کار مانع میشود . هنوز اثر مشروبهای پیاپی میریام طوری در کلهٔ من باقی بود که‌درست نمی‌فهمیدم چه باید بگویم و چکار باید بکنم . نمیدانم در آن موقع ، بااین دختر ناشناس چه‌گفتم و چه حرفهائی زدم.اینقدرمیدانم که یقیناًحرفهای من درآن ساعت جز سخنانی احمقانه و بی‌سرو ته نمیتوانست باشد. ولی‌هرچه بود ، اهمیت نداشت . مهم این بود که این‌زن در آنساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشنود وکسی باشد که او را از نردهٔ کنار پل دور کند .واین کار برحسب تصادف بدست من صورت گرفته بود .

یك لحظه بعد من‌واو ، در حالیکه من همچنان بازوی او را سخت در دست

خود گرفته بودم روی پیاده‌رو پل براه افتادیم . درتمام طول پل ، من پشت سرهم باناشیگری میپرسیدم :

ـ آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ . . . مردی که دوستش داشته‌اید شما را ترك گفته ؟ مطمئن باشید که این جدائی به‌خودکشی نمی‌ارزد . اگر میدانستید من‌خودم چندبار تاکنون آرزوی مرگ کرده‌ام وبعد از آن ازحماقت‌خودم پشیمان شده‌ام ! . . حتی نیمساعت پیش ، بدم نمیآمد که بی‌دردسر ازاین دنیابروم. ولی حالا ، یکدنیا از اینکه زنده مانده‌ام و میتوانم کنار شما راه بروم خوشحالم .

خانم ناشناس همچنان خاموش بود و هیچ جوابی بحرف‌های من نمیداد. وقتی که از زیر چراغ دیگری گذشتیم ، توانستم بهتر بچهرهٔ او نگاه‌کنم . این‌بارمتوجه یك نکتهٔ دیگر شدم :نه‌تنها قیافهٔ او فوق‌العاده زیباوجذاب بود ، بلکه یکنوع‌ظرافت خاص وکم نظیری در خطوط صورتش دیده میشد . میدانید که‌من در آن موقع‌چقدر احساساتی بودم . اصلا هرجوانی در حال عادی نیز احساساتی است ،چه برسد بآنکه اثر شراب وبرخورد ناگهانی بایك زن زیبا نیز در میان باشد . این زیبائی آمیخته با تلخی دردناك وتوأم باطرز برخورد شاعرانهٔ من با این زیبای ناشناس ،باضافهٔ اثرمستی سبك و خشم درونی من نسبت به میریام ، همهٔ اینها باعث شد که در آخر پل ،برای من دیگر جز این خانم ناشناس هیچکس وهیچ چیز در دنیا وجود نداشته باشد .

در میدان آخر پل، من واو از کنار مأمور پلیسی گذشتیم که‌با دقتی بیش‌از معمول بما نگاه‌ کرد . یك لحظه‌درخیال من گذشت که مبادا زیبای ناشناس ازفرصت استفاده کند و بدیدن پلیس خود را از چنگ من بدر آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل بره‌ای دراختیار من گذاشته‌بود و جز آنکه آرام‌آرام‌گریه کندکاری نمیکرد. شاید فکر می‌کنید که بهتر بود خودم او را بپلیس می‌سپردم و خویشتن را از بار مسئولیت خلاص میکردم .

ممکن است در این نظر حق داشته باشید ،ولی ازکجا معلوم بود که این‌دختر دلیلی جدی برای فرار ازپلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم که در آن لحظه دیگر اختیار من در دست خودم نبود ، دست دلم بود که نمیتوانست بدین آسانی ازین زیبای ناشناس جدا شود و مرا دوباره باخودم تنها گذارد .

وقتیکه از پل گذشتیم ،حس کردم که خیالم از بابت خودکشی دختر جوان راحت شده است ، ولی درین موقع ناراحتی دیگری در من پیدا شد . فکر کردم تکلیف من بااین دختر چیست؟ چه میبایست بکنم ؟ او را در وسط کوچه بحال‌خود رها کنم ؟ ولی ممکن بود از بین راه مستقیماً بکنار پل برگردد . او را بمهمانخانهٔ خودم ببرم ؟ اینکار هم دراین موقع شب غیر ممکن بود . شاید یادتان نباشد که در آن سالها مهمانخانه های امریکائی مجبور بودند مقررات را جداً رعایت کنند ، و بنابراین مأمور آسانسور بهیچوجه اجازه نمیداد که من یکساعت بعد از نیمه‌شب‌بازن جوانی باطاق خودم بروم .

ولی خود این خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای ،محلی نداشت ؟

چند بار سعی کردم از او در این باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترك با

سرسختی تمام خاموش ماند و هیچ نگفت . بالاخره بدوگفتم :

ـ خانم ، من نمیخواهم شما را در چنین وضعی ترك‌کنم . خودتان بگوئیدشما را بکجا برسانم ؟ آیا خانه‌ای دارید ؟

با اشارهٔ سرجواب داد :

ـ نه !

دوباره پرسیدم :

ـ اطاق دارید ؟

باز سرش را بعلامت نفی تکان داد ولی‌حرفی‌نزد .

درست‌در اینموقع از کنار دری گذشتیم‌که بالای آن چراغ‌برق پرنوری‌روشن بود و زیرچراغ‌برق روی تابلوئی نوشته‌شده بود :

«ریور سایدهتل . اطاق از یك‌دلار ببالا» . البته این‌هتل بمهمانخانه‌های‌مجلل و با عظمت «پارك‌آونیو» شباهتی نداشت ، ولی بهرحال تمیز و محترم بنظر میآمد. وانگهی هرچه بود برای چند ساعت‌خوب‌بود .

بخانم ناشناس گفتم :

ـ گوش کنید : شما در حال حاضر در وضعی‌نیستید که بتوانید دربارهٔ زندگی خودتان توضیحی بدهیدیاشخصاً تصمیمی بگیرید . من‌هم از طرفی مجبورم بخانهٔ‌خودم برگردم وازطرف دیگر نمیتوانم شما را همراه ببرم . در اینصورت بایدقبل‌ازهرچیز وسیله‌ای فراهم کرد،شما لباسهای خود را خشك کنید و چیزی بخورید و بخوابید ، تا فردا در سر فرصت با هم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم . بنابر این من برای‌شما در همین هتل یك اطاق میگیرم که امشب را تا صبح در آن بگذرانید . پول یك‌شبهٔ اطاق را هم قبلا میدهم . شما این چند ساعت را خواهید خوابید و من فردا صبح بدیدنتان خواهم آمد . یقین دارم تا صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید توانست داستان‌خودتانرا برای من‌بگوئید. من در نیویورك دوست و رفیق زیاد دارم و تقریباً مطمئن هستم‌که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم ... هر قدرغصه و ناراحتی شما زیادباشد ، بازمیتوانید یکشب بخودتان مهلت بدهید و آرام بگیرید . از کجا معلوم است که فردا صبح ، آن‌موضوعی که‌درتاریکی نیمه‌شب درمیان باران و مه‌غلیظ بنظر شما لاینحل آمده‌بود وچارهٔ آنرافقط‌خودکشی دانسته بودید ، خیلی ساده‌تر و کم‌اهمیت‌تر جلوه نکند ؟.. درینصورت‌بگوئید :آیا حاضرید امشب را دراین مهمانخانه بسربرید ؟ قول میدهید که اگرشما را بگذارم و بروم ، بمحض رفتن من برنگردید و دوباره سراغ پل‌و رودخانه نروید ؟

با اشارهٔ سر ، بطور ساده جواب داد : «بلی» .

با کمی خجالت پرسیدم :

ـ پول دارید ؟

در قیافهٔ او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که از حرف خودم پشیمان شدم، زیرا فکر نکرده بودم کسی که برای‌خودکشی از خانه بیرون می‌آید. احتیاجی‌ندارد که پول‌همراه خود بردارد . با شتاب گفتم :

ـ ندارید ؛ هیچ اهمیت ندارد ، من خودم متأسفانه فقط صاحب یك دلار هستم، ولی همین یك دلار برای امشب کافی است . می‌بینید که نوشته است :«اطاق از شبی یك دلار ببالا » . بنابراین پول اطاقتانرا همین حالا میدهم و فردا صبح که میآیم بقیهٔ حسابتان راتصفیه میکنم . مقصود اینست که اگر گرسنه هستید ، اگر احتیاج بچیزی دارید ، بی معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید هیچ اشکالی ازین‌حیث‌نیست . خوب، با همهٔ اینها که گفتم موافقید ؛ پس زودتر کار را یکسره کنیم .

زنگ در هتل را زدم ، ولی جوابی نیامد . یکبار و دوبار دیگر زنگ‌زدم تا بالاخره صدای پا و سپس صدای چفت و بست پشت در شنیده شد و بعد قیافهٔ پسر- بچه‌ای نمودارگردید که‌چشمهای خواب‌آلودش را میمالید و با وضع‌ابلهانه‌ای بما نگاه میکرد . نمیدانم اهل کجا بود ، زیرا انگلیسی را خیلی بدحرف میزد و زبانهای فرانسه و ایتالیائی را هم که من میدانستم اصلا نمیفهمید ، بطوریکه با یکدنیا زحمت موفق شدم مقصود خود را باو بفهمانم . شمرده‌شمرده گفتم :

ـ این خانم شب را در این مهمانخانه میماند . چمدان و اثاث ندارد . یك اطاق یك دلاری برای امشب میخواهد که پولش را من همین حالا می‌پردازم ، فردا صبح هم‌خودم‌برمیگردم و هر خرجی‌را که غیر از پول اطاق کرده باشدتصفیه‌میکنم اگر لازم باشد حاضرم‌ساعت‌مچی یا چیز دیگری گروبگذارم ولی‌گمان‌نمیکنم‌ضرورتی داشته باشد . اینطور نیست ؛ خوب ...درین‌صورت من حالا میروم و صبح میآیم . می‌بینید که هیچ موضوع مشکوکی در میان نیست ، زیرا من خودم با او نمی‌مانم . چیزی که حالا از شما میخواهم اینست که فوراً اطاقی باو بدهید . اینهم یك دلارشما درست شد ؛

پسربچه چند لحظه دیگر احمقانه بمن و او نگریست ، سپس دلار راگرفتو کنار رفت تا دختر جوان داخل شود . نمیدانستم باین دختر ، موقع خداحافظی چه بگویم ،زیراهرچه سراغ یك‌کلمه یا یك جملهٔ محبت‌آمیز و صمیمانه میگرفتم‌چیزی پیدانمیکردم . ناچار بسادگی گفتم :تا فردا خداحافظ . قول‌بدهید که خوب بخوابید.

دستم را بسوی او دراز کردم . با حرارت و حقشناسی دست مرا گرفت‌وبرای اولین بار دهان بازکرد و گفت :

ـ چه‌آدم خوبی‌هستید !

باآنکه این‌تنها کلماتی‌بود که از زبان اوشنیدم ؛ هنوزکه هنوز است‌نتوانسته‌ام آهنگ آنها را که با لحنی جدی ولی آرام ادا شده بودندفراموش‌کنم .

وقتی که در هتل بسته شد و دوباره تنها ماندم ، ناگهان متوجه شدم که تنها دلاری را که داشتم بابت کرایهٔ اطاق داده‌ام و ناچار باید تا مهمانخانهٔ خودم پیاده بروم .

ولی کجا بودم ، کوچهٔ شصتم ؛ کوچهٔ شصت ودوم ؛ بهر حال تا خانهٔ من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلا یکساعت پیاده راه بود . ولی من از کار

جوانمردانهٔ خودم آنقدرراضی بودم که باخوشحالی بسمت خانه براه افتادم و در تمام طول راه ، در خیابانها و کوچه های خلوت ، آهنگ یك مارش نظامی را زیر لب زمزمه‌کردم

***

فردا صبح ، وقتی‌که بیدارشدم، اول چنین بنظرم رسید که این خاطرهٔعجیب خوابی بیش نبوده است ولی بعد ازکمی فکرتمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم قبل ازرفتن باداره ، به «ریورساید هتل» بروم وقدری پول باین دختر ناشناس و مرموز بدهم و اگر توانستم از داستان او سردربیاورم ، به وسیله دوستانی که در نیویورك دارم باو کمك کنم و برایش کاری فراهم آورم . و بعد هم از کجا معلوم‌که . . .

هتل را خیلی‌آسان پیدا کردم . درنورروز دیگرآن جنبهٔ اسرارآمیزرا که دیشب بی‌اختیاردرمن ایجاد سوء ظن کرده بود نداشت . در مهمانخانه هم باز بود و ازبیرون درزن جوانی‌که پشت میزدفترنشسته ومقدارزیادی‌کلید پیش‌روی خودگذاشته بود دیده میشد.

بدوسلام کردم وگفتم :

ـ معذرت میخواهم خانم ! آمده ام احوال دختر جوانی را که دیشب اینجا آوردم بپرسم .

ـ خانم دفترداربا تعجبی که بهیچوجه ساختگی نبود به من‌نگریست وپرسید:

ـ کدام دخترجوان ؟

ناچار شدم جریان شب گذشته را دوباره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم ، ولی‌خوب روشن بود که طرف من بکلی‌ازین موضوع بی‌خبراست . باندکی خشم گفتم :

ـ بالاخره بفرض شماهم بی اطلاع باشید ، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دوبعد ازنصف شب یکی ازاطاقهای هتل خودتان را بدختر جوانی اجاره داده‌اید ؟

خانم دفتردار بدقت دفترش را نگاه کرد وباتعجب گفت :

ـ چیزغریبی‌است ! من اصلاچنین چیزی دردفترنمی‌بینم.

ازین که موضوع کم‌کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد. گفتم:

ـ اقلا پیشخدمت یاشاگرد مهمانخانه یا دربان شب راصدا کنید . آن پسرکی که انگلیسی‌خیلی‌بد حرف میزند وموهای سیاه ومجعد دارد ازین جریان باخبراست مگراواینجا نیست ؟

ـ چرا ! استپان را میگوئید . حالاهم اینجاست . مگراوخبری ازین‌موضوع دارد ؟

ـ بلی! هم اوبود که دیشب دررا بروی ما بازکرد .

خانم دفتردارزنگ زد وچند دقیقه بعد سروکلهٔ پسرك پیدا شد. وقتی که مرا دید ، درقیافه‌اش هم اثرتعجب وهم اثرخشم نمودارگردید . گفتم:

ـ مرا میشناسید ؟

با غرشی که از اوقات تلخی حکایت می کرد ، اشاره کرد : « بلی » دوباره گفتم :

یادتان هست که دیشب من باتفاق دختر جوانی اینجا آمدم ؟ حالا میخواهم ببینم آن دختر کجاست ؟

باتکان شدید سر بسمت درمهمانخانه اشاره کرد وبسادگی گفت:

ـ رفت . بیرونش کردم .

فریاد زدم :

ـ چطور بیرونش کردید ؟ بچه حق ؟ که بشما اجازه داده بود ؟ مگر من همان دیشب پول اطاقش را نداده بودم ؟

پسرك، بیحرف دست درجیب کرد واز آن کاغذی بیرون کشیده درمقابل چشم من گرفت ، سپس بااعتراض فریاد زد :

ـ پول داده بودید ؟ این پول است ؟ بمن دلار تقلبی داده بودید وتوقع داشتید شب هم نگاهش دارم ؟

دلار تقلبی؟!

باحرکتی شدید ، اسکناس را ازدست اوگرفتم وبدان نگاه کردم ، واز بهت برجای خود خشك شدم . کاغذی که دردست داشتم حتی دلار تقلبی هم نبود، یك ورقه اعلان یکی ازمغازه‌های بزرگ بود که شبیه دلار درست شده بود و روی آن برای مغازه‌ای رکلام کرده بودند . درآن سالها ازاین نوع اعلانات درکوچه‌ها و خیابان ها فراوان دیده میشد . یقیناً شب گذشته موقع گرفتن آن ، چون تا شده بود متوجه این موضوع نشده بودم ، یاشاید اصلا نگاهی بدان نکرده بودم . شاید هم پسرك دلار مرا بااین کاغذ عوض کرده بود ، ولی پسرك بیش از آن احمق بود که عقلش بچنین تقلبی برسد... وانگهی خشم وغضبی که نسبت بمن نشان میداد ساختگی نبود.نه ! یقین بود که میریام ورفقایش دیشب مرا دست انداخته بودند ... ولی این شوخی یکنفر دیگر را غیرازمن قربانی خود کرده بود .

فریاد زدم :

ـ آن دختر کجا رفته ؟ باید هرطور هست پیدایش کرد ! می‌فهمید ، خانم ؟ موضوع نجات یکنفر ازمرگ درمیان است . برای اینکه خانم دفتردار که کم‌کم متوجه موضوع شده معنی حرف مرا بفهمد ، گفتم :

ـ خانم ، فکرکنید که این سوء تفاهم ، این اشتباه در ذهن دخترجوان چه اثری داشته ووقتی که شنیده است من به‌مهمانخانه چی دلار تقلبی داده‌ام چه عکس‌العملی دراوپیدا شده . اوخودش درآنموقع که بامن برخورد کرد باندازهٔ کافی مأیوس وخسته بود. آنقدراززندگی نومید بود که قصد خودکشی داشت . خودتان راجای اوبگذارید ببینید اگرمرد ناشناسی بازوی شما را بگیرد ، شمارا بمهمانخانه‌ای ببرد وظاهراً پول شمارا بدهد . ولی بلافاصله بعد ازرفتن اوشاگرد مهمانخانه متوجه شود که دلار تقلبی باوداده‌اند وشما را درآن حال خسته وکوفته ، دو ساعت بعد از نصف شب، در میان باران ومه، تنها وبی‌تکلیف، باخشونت وتندی ازدربیرون کند، چه فکرمیکنید؟اوه! طفلك! چه فکرها باید کرده باشد ! چه سرمشق خوبی از نیکوکاری ومحبت بشری

باو داده شده! آنوقت‌که او احتیاج‌مطلق بچند ساعت‌آرامش و استراحت داشت‌تاشاید اعصاب متشنج وناراحتش کمی‌آرام گیرد. چه‌بسترراحتی‌باوداده‌اند ! خانم! درآن‌حال که من اورا دیدم، درآن حال که من‌اورا ترك کردم ، هر چیزی امکان داشت، هر چیزی، بخصوص مرگ، بخصوص خودکشی.

ولی این بحث من بی‌فایده بود، لازم ترازبحث کردن، این بودکه یك اقدام فوری بشود. بشتاب بسمت کلانتری پلیس‌که‌درآنجا دوست‌عالیرتبه‌ای داشتم،دویدم. داستان مرا با خونسردی عادی مأمورین پلیس‌گوش‌کرد، ولی فوراً باقدام پرداخت. درکمتر ازیکدقیقه ، صدها اتومبیل پلیس بوسیلهٔ دستگاه های رادیو ازین جریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف پل رودخـانه بجستجو پرداختند . ولی یکربع بعد ، همه اطلاع دادندکه نتیجه منفی‌است و خبری از خانم ناشناس بدست نیامده است.

پیش ازآنکه امیدوارشوم دوست‌من‌بمن‌گفت:

ـ اما این جواب هنوز قطعی نیست . . خیلی خودکشی‌ها اتفاق میافتد که از آن خبری نمیشود. بهرصورت‌فرداهم‌بیائید. تا آنوقت‌گزارش پلیس مأموررودخانه‌ها را برای ماآورده‌اند.

با تاکسی بخانهٔ میریام رفتم . فریادکنان اورا ازخواب بیدارکردم وسیل‌ملامت وسرزنش بسویش فرستادم. خندیدوگفت:

ـ آری! این‌کار کار خود من بود، ولی‌هیچ‌قصد بدی‌نداشتم . باورکن که حتی درآن لحظه‌هم که‌دست درکیف‌کردم تا بتوپول‌بدهم ، چنین خیالی بسرم نیامده‌بود. اما ناگهان درگوشهٔ‌کیف ، چشمم باین ورقهٔ اعلان شبیه دلار افتاد که دیروز بعد از ظهر بمن داده بودند ونمیدانم چرا آنرا دورنینداخته بودم . اگر همانموقع این ورقه را مثل همهٔ اعلانهائی که در خیابان بآدم میدهند دور انداخته بودم ، این اتفاق پیش نمیآمد. وقتیکه این کاغذ را در کیفم دیدم ، منظرهٔ تعجب واوقات تلخی تودرموقع دادن آن به رانندهٔ تاکسی و خودداری شوفر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم شد و بقدری این منظره جالب و خنده‌آور بودکه نتوانستم از دادن ورقه بتو خودداری‌کنم . وانگهی فکرکردم که این شوخی‌ضرری ندارد ، زیرا تو وقتی این پول را بشوفر میدهی‌که‌به‌مهمانخانهٔ خودت رسیده‌ای ومیتوانی ازدربان یا مأموردفتر باندازهٔ پول تاکسی قرض‌کنی. . . چطورمیتوانستم فکرکنم‌که نصف‌شب،کنارپل‌خواهی رفت تارل فرشته‌های نجات رابازی‌کنی؟

***

سه‌روزبعد، افسرپلیس که دوست من بود بمن تلفن کرد و خبرداد که جسد خانم ناشناس را دررودخانه یافته‌اند. گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری در بارهٔ این خـانم بدست نداده بـود ، زیرا مشخصات هیچیك از زنان جـوانی کـه در ایالت نیویورك مفقود شده بودند با ایـن خانم تطبیق نمیکرد . هیچ خـانـواده‌ای ، هیچ عاشقی، بسراغ او نیامد . فقط از سرووضع او ، پلیس توانسته بود پی ببرد کـه

این خانم از طبقهٔ محترم بوده است. ولی حتی امروز هم، هنوز همه چیز این زن زیبا برای من صورت معما دارد. هنوز نمی‌توانم بفهمم که‌چطور ممکن است دختری باین زیبائی، باین ظرافت، باین جوانی، دنیا را ترك کند، بی‌آنکه حتی‌یکنفر را از مرگ خود باخبرسازد، بی‌آنکه نالهٔ خویشاوندی یا آه عاشقی را در پشت‌سر خودبگذارد!

من‌ومیریام تنهاکسانی بودیم که در مراسم تدفین این زیبای ناشناس حضور یافتیم. هم اووهم من‌خودمان را بطورمبهم درین‌واقعه‌گناهکار میدانستیم، با این‌وصف هیچکدام ازماکاری‌که واقعاً شایستهٔ ملامت‌باشد نکرده بودیم.

میریام، با یك دوست صمیمی وخیلی نزدیك خودش‌شوخی ساده‌ای‌کرده‌بود. من نیز، شاید باخیال‌استفادهٔ بعدی، ولی بهرحال بدون بدجنسی‌وسوء نیت،سعی‌کرده بودم دخترجوان وزیبائی را ازمرگ نجات دهم.

اما همین دوکارسادهٔ ما، همین اقدامات بی‌غرضانهٔ ماکه هیچ اثری ازشیطنت‌و بدخواهی نداشت، دندانه‌های چرخ موحش وبی‌رحمی را که می‌بایست این دختر جوان درمیان پره‌های آن خردشود، بحرکت درآورده‌بود.

ما همه، چه‌آن شاگرد مغازه که ورقهٔ اعلان را بعد از ظهر بدست میریام داده بود، چه‌آن عده که در بزم میگساری تمام پول مرا تا دینار آخر برده و مرا مجبور بدرخواست یك دلارکرده بودند، چه‌میریام که تصادفاً یك دلار ساختگی را درکیف خود دیده و بفکر شوخی ظریف وبی‌ضرری افتاده بود، چه من‌که‌دخترجوان را نیم‌شب همراه خودم به‌یك هتل ناشناس برده بودم وباآنکه ممکن بود ساعت یا چیزدیگری‌گرو بگذارم این کاررا لازم ندانسته بودم، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت وسادگی خود بمحض دیدن دلارساختگی دختررا ازمهمانخانه بیرون‌کرده‌بود، همهٔ ما بی‌آنکه هیچکدام نیت سوئی‌داشته باشیم، بی‌آنکه‌هیچیك فکرعاقبت‌غم‌انگیز کار خود را کرده باشیم، همه دندانه‌های این چرخ مهیب را بکار انداخته بودیم. همه درراه یك منظور کارکرده بودیم، بی‌آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم که برای نابودکردن یك‌دخترزیبا ومأیوس وبی‌پناه‌کارمیکنیم.

حتی تصادف نیزبا مهارت شیطنت آمیزی این چرخ بی رحم را روغن کاری کرده بود.

آن کاغذی که به‌میریام داده بودند، تقلید یك دلاری بود. من‌برای‌بازگشت بخانهٔ خودم یك‌دلار قرض خواسته بودم، هتل نیز برای کرایهٔ شب یك دلار معین کرده بود.

یك دلار.. یك‌دلار.. یك‌دلاری که ممکن بود زندگانی دخترجوانی را نجات دهد، یك‌دلاری‌که ممکن‌بود جریان زندگانی مرا عوض‌کند، ولی‌همین یك‌دلارورقه‌ای بودکه حکم مرگ این‌دختر روی‌آن امضاء شد.

وقتی‌که آخرین مشت خاك برگوردختر ناشناس افشانده شد، من و میریام خاموش و آرام بسمت درگورستان براه افتادیم. برای اولین‌بارمیریام‌سکوت راشکست وچنانکه باخودحرف‌میزندگفت:

- مثل اینست که گاهی.
- چطور؟..
- هیچ
دیگر حرفی نزدم ، ولی حس کردم که او نیز میخواست از سرنوشت بشر و تلخی زندگی صحبت کند.

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی
۱۷۸۵—۱۸۵۹

گلهای سعدی

بامدادان بباغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ بچینم. اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بندش بگسست.

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه نسیم، راه دریا در پیش گرفتند. همه رفتند وهیچکدام بازنگشتند. فقط امواج دریا لختی چندبرنگ گلگون درآمدند، توگوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند.

اکنون دیگرگلی ندارم که ارمغانت کنم . اما هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطرآگین است. اگر میخواهی عطر گلها را ببوئی، امشب سر بدامانم گذار.

آناتول فرانس فرانسوی

۱۸۴۴ — ۱۹۴۲

لیلا ، دختر ایرانی

شب گذشته را تابامدان‌در گوشهٔ اطاق خود درقطار راهن گذرانده بودم. شبی سردو تیره بود ودر طول راه ساعتهای دراز منظره‌ای بجز تودهٔ برف که همه‌جا رادر زیر خود پوشانیده وبرنگ سپید درآورده بود دیده نمیشد . درشهرك .. از ترن فرودآمدم ، ولی ناچار شدم شش ساعت تمام درانتظار بمانم تاکالسکه‌ای پیدا کنم که مرابه «آرتیك» ببرد، زیرا تصمیم من این بودکه بهر قیمت شده است خودرا بدین دیر دور افتاده وکهنسال برسانم.

از درون‌کالسکه باردیگر ببیرون نظر دوختم.همه‌جا همچنان‌ازبرف سپیدبود. یاد روزهای زیبای بهاری افتادم که درهر دوسوی جاده، تپه وکوه ودشت وآبادی در زیر نور خورشید بمسافران چشمك میزد ومیخندید، ولی حالا روی همه‌را یك پردهٔ ضخیم برف فراگرفته وبرتن جملگی جامه‌ای سپید پوشانیده بود .

راهنمای من‌چندان شتابی دررفتن نشان نمیداد واسب که بحال خود رهاشده بودآهسته‌آهسته پیش میرفت ، مسیرما راه صاف ویکنواختی بود که در سرتاسرآن سکوتی عمیق حکومت میکرد،وتنها صدائی که گاه‌بگاه این خاموشی را برهم میزد نالهٔ شکوه‌آمیز پرنده‌ای بودکه سراغ دانه میگرفت وچیزی بجز برف نمییافت .

مثل این بود که روی همه چیز نقاب تیرهٔغم گسترده بودند، ولی‌آنچه ازهمه افسرده‌تر وتیره‌تر بود قلب من‌بود . پیش خود زمزمه کردم :

«خداوندا! مرا ازین نومیدی وپشیمانی نجات ده. مگذار بعد از اینهمه گناه، این گناه بزرگ آخرین را که خودکشی نام دارد و تنها خطائی است که تو هرگز نخواهی بخشید مرتکب شوم. مرا نجات بده!» و ناگهان احساس کردم که نور امیدی در فضای تاریك دلم درخشید وآنرا برنگ برفهای سپیدی که در دو سوی جاده تا دامنهٔ افق گسترده بود درآورد .

کالسکه همچنان پیش میرفت واز چرخهای‌آن‌آهنگی موزون و یکنواخت بر میخاست . راننده با شلاقی که‌در دست داشت درآخر جاده ناقوس کلیسای‌آرتیك را

☆ اصل این داستان موسوم به La Fille de Lilith است .

که مانند سایه‌ای در میان مه بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت :
- لابد در کلیسا پیاده میشوید. کشیش آنجا را میشناسید؟
- بلی! او را از زمان کودکی‌خود میشناسم . وقتی که شاگرد کوچکی بودم وی آموزگار من بود.
- میگویند خیلی فاضل است .
- آری! هم فاضل است و هم پرهیزگار، چنانکه یقیناً نظیرش را کمترمی‌توان یافت .
- بیشتر مردم همین عقیده را دارند؛ البته بعضی هم حرفهای دیگری دربارهٔ او میزنند . . .
- مثلا ؟
- مثلا میگویند کشیش از جادوگری بی اطلاع نیست، حتی گاه مردم ده را جادو میکند.
- شك نیست که این حرف بی‌معنی‌است، زیرا چنین تهمتی را فقط دیوانه‌ای میتواند بزند.
- ولی آقا ، اگر آدم نخواهد جادو گری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟

کالسکه‌در برابر در کلیسا ایستادومن این رانندهٔ احمق را بحال خود گذاشتم و پشت خدمتکار کلیسا براه افتادم تا مرا نزدکشیش ببرد .

در اطاق کشیش میز غذا آماده بود وورود من‌هیچ تکلف‌خاصی برای‌اوایجاب نکرد . قیافهٔ منسنیور سافرا[1] که اکنون رئیس دیر آرتیك بود در ظرف این سه سالی که او را ندیده‌بودم خیلی تغییر کرده بود. قد بلندش اندکی خمیده‌و برلاغری فوق‌العادهٔ او باز افزوده شده‌بود. فقط برق‌نافذ وگیرندهٔ دیدگانش بودکه از نیروی حیاتی شدید وی حکایت میکرد.

بدیدن او اشکریزان درآغوشش افتادم وگفتم :

«پدر جان! پدرجان! من از راه دوربدیدار شما آمده‌ام تا بگناه بزرگ خود اعتراف کنم. شماکه همیشه با تبحر واطلاع خویش مرابوحشت میافکندید ودرعین‌حال باقلب‌پاك ومهربانتان روح مراامیدوار میکردید اکنون بکمکم بیائید، زیرا در کنار پرتگاهی خطرناك هستم. در لب پرتگاه گناهم .. پدر جان ! شماکه تنها محور امید منید، با نیروی خدائی خود راه مرا روشن‌کنید. ازین تاریکی نجاتم دهید . »

مرا بوسید وباتبسم پرمهری‌که‌پیش‌ازین نیز همیشه شیفته‌ام‌میکرد بمن‌نگریست و فریاد زد:
- سلام ، پسر جان . خیلی خوش آمدی . نامه‌ای که در آن خبر عزیمت خودت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و بقدری مؤثر بود که سلامتی مرا منقلب کرد . خوب؟ پس معلوم میشود واقعاً معلم پیر خودت را فراموش نکرده‌ای .

---

۱ ـ Safra

منسنیورسافرا ، اصلا اهل گارون بود وپس ازآنکه سالها در بردووپواتیه و پاریس‌درس فلسفه‌داده و شهرتی‌بسیاربدست آورده‌بود یکروز بیمقدمه‌ازمقامات‌بزرگ روحانی تقاضا کرد که اورا بزادگاه محقرش بفرستند تا درآنجا چون‌یك‌خدمتگزار گمنام خداوند بکار پردازد وحیات‌خویش رادراختیار مردم‌گذارداودرهمانجانیزبمیرد.

شش سال‌بودکه‌وی‌کشیش آرتیك بودودرین‌دهکدهٔ دور افتاده بانجام وظیفه‌ای که برایش‌بسیارمطبوع بوداشتغال‌داشت،درحالیکه درجهٔ علم‌واطلاع‌اوبوصف‌نمی‌گنجید.

پس ازآنکه بمن‌خوشامدگفت، خواستم دوباره خودم‌را بپایش‌افکنم‌و بگویم: «مرا نجات دهید! روحم را نجات دهید!» ولی او با اشاره‌ای مهرآمیز و در عین حال آمرانه مرا برجای نگاهداشت وگفت:

ـ «آری»[1]، حرفهای خودت را فردا بمن بگو. فعلا بهتراست‌قدری‌استراحت کنی، زیرا یقین دارم هم سرما خورده‌ای و هم از صبح تا حالا گرسنه هستی .

خدمتگار ظرف سوپ را که ازآن بخار مطبوع برمیخاست بروی‌میزنهاد. وی پیرزنی لاغر اندام بودکه‌موهای خود را در زیر دستمالی سیاه پوشانیده‌بودوچهرهٔ‌چین خورده‌اش نشان میداد که وقتیکه زیبائی جوانی بزشتی‌سالخوردگی پیوندد، چه‌ترکیب غم‌انگیزی پدید می‌آید .

من همچنان نگران و ناراحت بودم. ولی اندك‌اندك آرامش روحانی محیط و گرمی شعله‌های آتش‌وبخار دلپذیر غذا و مخصوصاً نشئهٔ شراب کهنسالی‌که‌کشیش‌زنده دل پیاپی گیلاسها را ازآن پرمیکرد در من اثربخشید و نشاطی‌فراوان دردلم‌افکند، چندانکه تدریجاً فراموش کردم‌که‌بدینجا آمده‌ام تا بارفشار وجدان را ازدوش‌بگذارم و صحرای خشك دل افسرده را باآب توبه سیراب سازم. کشیش دوران تحصیل‌مراکه قسمتی از آن درمحضر وی گذشته بود بیادم آورد و گفت :

ـ «آری»، یادت‌هست که تو بهترین‌شاگردان‌من بودی و از همان اول با تند هوشی و ناراحتی فکری خودسعی‌میکردی از من مافوق آنچه‌که‌میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه نیز مچ مرا بگیری؛ من ازهمان‌اول این‌روح‌حساس‌ومضطرب‌تراشناختم و بدین‌جهت بیش از همه بتودلبستگی یافتم. اصولا بعقیدهٔ من این‌روح‌شهامت‌و بلند پروازی لازمهٔ مردان خداست. امروز ما دردنیای مذهب بره‌زیاد داریم در صورتی که بیشتر به‌شیر محتاجیم. حقیقت‌مثل‌آفتاب‌است که فقط دیدگان عقاب میتواند مستقیماً بدان بنگرد و خیره نشود :

ـ اوه! پدر! شما خودتان همین نظر تیز بین عقاب را که‌هرگز خیره نمیشود در همه مورد داشتید. خوب یادم‌هست که افکار و عقاید شماگاه حتی‌همکارانتان‌راکه هرگز نسبت بشما جز نظر تحسین واحترام نداشتند بهراس میافکند،زیراشمابعکس آنان پای‌بندافکار کهن نبودید وبیمی نداشتید ازینکه عقایدی‌تازه ابرازدارید وازافکار و نظریات جدی دفاع کنید. مثلا یکی از معتقدان عجیب شما موضوع مسکون‌بودن بسیاری ازکرات آسمانی بود .

در دیدگان استاد سالخوردهٔ من برق هیجانی درخشید و گفت :

---

۱ ـ Arie

آه! پس آنهائیکه از افکار تازه میترسند، اگر کتابی‌راکه من‌در دست‌تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت؟ «آری»، بگذاراین‌حقیقت‌را بتوبگویم: من‌ازوقتیکه دراینجا هستم، در زیر این‌آسمان زیبا و دراین سرزمین دلپذیر که گوئی‌خداوند آنرا بالطفی‌خاص ساخته وپرداخته است، روزها وهفته‌های دراز بفکر وتأمل گذرانده‌ام، بتفکر دراسرار و رموزی که ما را از هرسو دربر گرفته‌است. قطعاً خبرداری که من زبانهای عبری، عربی وفارسی را خوب‌میشناسم وبچند زبان‌از زبانهای هندی نیز واقفم. اینرا نیز میدانی‌که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه‌ای باخودآوردم که صدها جلد کتب‌خطی بسیار قدیم داشت ویکدنیا نکات عجیب وپنهان دراین کتب نهفته‌بود. من‌از روی این کتابها وبا آشنائی بزبانهای شرقی، توانستم براسرارنهان‌شرق مرموز وقوف یابم و در زبانها وسنن ومعتقدات باستانی‌مردم این سرزمینها وماجراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیار کنم. خدارا شکر که این زحمات من‌بیحاصل‌نمانده وبدرك حقایق شگفتی منجر شده‌است که من‌از ترکیب و تألیف آنها کتابی بنام «ریشه‌های خلقت» پدید آورده‌ام، و این کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانهائیکه از راه اکتشافات علم کنونی درپی تخطئهٔ‌مندرجات کتب مقدس بر‌آمده‌اند. با نشر این‌کتاب بار دیگر علم وایمان‌آشتی خواهند کرد، واین من، من ناچیز وبیمقدارم‌که‌این‌آشتی را باعث شده‌ام. میدانی راز موفقیت من‌دراین راه چه‌بود؟ باخود گفتم «بدیهی است که درانجیل چیزی که خلاف حقیقت باشد گفته نشده وموضوع خلقت‌آدم وایجادبشر نیز از همین‌قبیل است ولی‌آن نکته‌ای که دیگران متوجه آن نشده‌اند و همین باعث شده‌است‌که بین مندرجات کتاب مقدس وحقائق علم جدید تناقضی پندارند، اینست که درکتاب مقدس تمام حقایق گفته نشده. یعنی انجیل مطلقاً شامل حقایق است، ولی شامل تمام حقائق نیست، وبسیار چیزها هست که درکتاب مقدس ذکری از آنها نرفته؛ زیرا احتیاجی بذکر آن نبوده است». موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است. من با کمك اصول زمین‌شناسی و باستان شناسی و مطالعهٔ در آثار قدیم شرقی ، و ساختمانهای هیت‌ها و سومری‌ها ، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها وبابلیها و افسانه‌های دوران کهن، این حقیقت را ثابت کرده‌ام که پیش از آدم نیز موجوداتی درجهان بوده‌اند که در کتاب مقدس از آنها ذکری نرفته ، زیرا تذکر آن از لحاظ منظور کلی کتاب مقدس که رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است.

کشیش یك‌لحظه سکوت کرد وآنگاه با صدائی شمرده و آرام گفت :

ـ من، مارسیال‌سافرا، کشیش ناچیز، معلم علوم الهی، خدمتگزار بیمقدار کلیسا، با ایمان واطمینان مطلق‌این حقیقت را که‌براثر مطالعات وتحقیقات ممتدخود بدان پی‌برده‌ام- والبته فقط پاپ پدر مقدس همهٔ عیسویان میتواند با علم خدائی‌خویش آنرا باطل شمارد-اعلام میدارم‌که حضرت‌آدم که از مشتی‌خاك بفرمان‌خداوندوبصورت خداوند بوجودآمد، نه یك‌زن بلکه دو زن داشت‌که «حوا» دومین آنها بود.

ازین گفتهٔ عجیب کشیش ناگهان ازجای جستم ویك لحظه پنداشتم‌که با من شوخی میکند، لیکن قیافهٔاو چنان روحانی وجدی بودکه این تعجب من‌جای‌خودرا به علاقه‌ای وافر سپرده و آرزو کردم که‌وی درین‌باب بتفصیل‌بامن گفتگوکند. اما اوپس

ازین حرف دستهای خود را بروی میز نهاد وگفت :

- بهتراست بیش‌ازین درین‌باره صحبتی نکنیم. شاید یك‌روز خودت‌این کتاب را بخوانی، و درآن‌صورت با همهٔاین اصول بتفصیل آشنائی‌خواهی‌یافت. فعلا این‌کتاب را طبق وظیفهٔ مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده و از ایشان تقاضا کرده‌ام که‌آنرا درصورت لزوم بنظر پدر مقدس در واتیکان برسانند. درین ساعت نسخهٔ خطی آن نزد اسقف است ومن هرلحظه منتظر پاسخ آن هستم که باحتمال قوی مساعد خواهد بود. حالا پسرجان! قدری ازین سخنان جدی دست‌برداریم واز این شراب‌ناب که شیرهٔ تاك‌های معطر این بهشت زمینی‌است بنوشیم.

ازین لحظه ببعد گفتگو صورت «خودمانی» بخود گرفت و هریك در بارهٔ خاطرات مشترك بسخن پرداختیم کشیش‌که دوباره نشاط و ذوق‌خود بازیافته‌بود گفت:

- بلی، پسرجان، خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی باذوق وهوشمند وحساس بودی. ولی‌آن‌چیزیکه بیش‌ازهمه درتو میپسندیدم، روح مضطرب وناراحت تو بودکه پیوسته سراغ چیزهای تازه میگرفت . یك شاگرد دیگر من بود که بدو نیز علاقهٔ فراوان داشتم، ولی در مورد او درست عکس این بود، یعنی من اورا بخاطر روح آرام‌وآسوده و ایمان استوارش دوست داشتم . لابد هنوز او را میشناسی اسمش «پل‌اروی» بود.

از همان آغاز سخن کشیش، با وحشت ونگرانی تمام منتظر شنیدن این نام بودم. وقتی‌که کشیش اسم پل‌اروی‌را برد ناگهان سراپای‌من مرتعش شد و رنگم‌چنان پرید که گوئی درآن‌لحظه مرده‌ای بیش نبودم. خواستم پاسخی دهم ولی‌احساس‌کردم که دهانم جز برای فریاد گشوده نخواهد شد. لاجرم باتمام نیروی خود بخویشتن‌فشار آوردم وخاموش ماندم، خوشبختانه کشیش که تذکار خاطرات گذشته‌او را درحال‌جذبه فرو برده بود، متوجه این حالت من نشد و در دنبال سخنان خود گفت:

- اگر حافظهٔ من بخطا نرفته‌باشد، چنین‌میپندارم که‌شما و او دو دوست‌خیلی صمیمی بودید وازآن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید. اینراهم خبر دارم که پل‌اروی پس‌از پایان تحصیل درعالم سیاست وارد شد وهمه پیش‌بینی‌میکردند که درین‌راه ترقی‌شایان خواهد کرد. آرزو دارم که روزی هم بعنوان نمایندگی کشور ما بدربار پدرمقدس، پاپ برود. بهرصورت شك‌نیست‌که وی دوستی یکرنگ‌وصمیمی است و وجودش برای تو خیلی مغتنم است.

با آهنگی که گوئی از دهان یك‌بیمار محتضر بیرون میآمد گفتم :

-پدرجان! من‌فردا از همین‌پل‌اروی وازیك‌شخص ثالث که وجودش‌با سرنوشت هردونفر ما مربوط است با شما صحبت خواهم کرد.

پس‌از آنکه شام بپایان رسید، کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خیر گفت، ومرا باطاق خوابی که برایم آماده شده وبا دود کندر معطر گشته بودفرستاد . دربستر خواب، رؤیائی‌عجیب بیدارم کرد: درخواب دیدم‌که‌کودکی محجوب بودم ودر پای محراب‌مقدس‌کلیسا که درآن بمناسبت روزیکشنبه زنان‌جوان تارك دنیا درلباس های سفید و زیبای خود صف‌کشیده بودند، وبا آهنگی دلپذیر آواز میخواندند، زانو

زده بودم وبدقت بروی این دختران جوان مینگریستم . باخود میگفتم : « راستی که خداوند سزاوار پرستش است!» ولی ناگهان صدائی‌که گوئی ازدل ابرهای‌آسمان بیرون میآمد درگوشم طنین افکند که میگفت : « آری » ! توگمان میکنی که این دختران زیبارا برای خاطرخداوند ستایش میکنی ، درصورتیکه بحقیقت خداوند را بخاطرآنها میستائی !

بامدادان، هنگام بیدارشدن، کشیش سالخورده را درکنار بسترخویش‌یافتم. بمن گفت :

ـ «آری» ! امروز برای شنیدن اعترافات توحاضرم ، اکنون بکلیسامیروم‌تا دعای خاصی را که لازم‌است بخوانم وسپس درمدخل محراب منتظرتوخواهم‌بودتاآنچه را که میخواهی بگوئی بشنوم .

کلیسای آرتیك یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم بیادگار مانده است . این کلیسا برسم کهن همچنان ساده و بی پیرایه است و این سادگی اثر روحانی عجیبی درروح می بخشد که درکلیساهای مجلل وآراسته نظیر آن رانمیتوان یافت .

درمحراب ناشتارا بانان وشیرشکستیم ، وسپس باطاق کشیش‌که همیشه اعتراف گناهکاران درآن صورت میگیرد تاکس ثالثی‌شاهدآن نباشد رفتیم .

کشیش مرا روی یك صندلی درزیر صلیب مقدس جای داد و خود روبروی من نشست ، وبااشاره فهماند که برای شنیدن حاضر است . در بیرون همچنان برف میبارید وپیوسته پردهٔ سپیدی راکه برروی همه چیزگسترده‌شده بود ضخیم‌ترمیکرد.

درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را به کشیش گفتم و داستان نومیدی وغمی راکه بردلم استیلا یافته و تاب وتوان از من ربوده بود با او چنین در میان نهادم :

«ـ پدرجان ! ده سال پیش بود که من ازمحضرشما بیرون‌آمدم وواردِاجتماع شدم . درین گرداب سهمگین که اجتماع نام دارد توانستم ایمان خودم راحفظ کنم ، ولی‌افسوس که بحفظ پاکدامنی خود موفق نشدم .

البته احتیاجی نیست که برای شما درین باره شرح وبسطی‌دهم، زیرا شماکه راهنمای معنوی من بوده اید باندازهٔ خود من باحساسات و افکارم آگاهی دارید . وانگهی بهتراست از حواشی بکاهم وهرچه زود تراصل ماجرائی را که باعث تغییر جریان زندگانی من شده وروح وقلب مرا خرد کرده است برای شما نقل کنم .

سال‌گذشته پدرومادرم درصدد برآمدند که برایم بساط عروسی فراهم سازند ومن نیزبدین امررضا دادم . دخترجوانی‌که برای من درنظرگرفته شده بود همهٔ‌آن صفاتی راکه عادتاً موردنظروالدین شوهراست دارابود، بعلاوه یك امتیاز بزرگ دیگر داشت . یعنی بسیارزیبا بود . درنتیجه من نیزتدریجاً بدوعلاقهٔ بسیاریافتم ، چنانکه اندك اندك موضوع ازدواج ماازصورت یك امرقراردادی تجاوز کرد و بصورت توافق قلبی‌واحساسات درآمد . ما بایکدیگرنامزد شدیم .

درین هنگام که ظاهراً خوشبختی‌وآرامش آیندهٔ من تأمین شده‌بود،نامه‌ای از پل‌اروی برایم رسید ومعلوم شد که دوروزپیش ازشهراسلامبول که درآنجا مأموریت

سیاسی‌داشته است بازگشته واکنون درپاریس است واشتیاق فراوان بدیدارمن دارد . بمحض وصول این نامه بدیدارش شتافتم وخودرا درآغوشش افکندم، ومدتی درازاز خاطرات‌گذشته سخن‌گفتیم . درضمن‌گفتگوخبرعروسی خودم‌رابدودادم، صمیمانه‌خرسند شد وگفت:

ـ رفیق ! یکدنیا ازسعادتت شادمان هستم .

بدوگفتم که اورا بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش درنظر گرفته‌ام و وی با کمال میل این دعوت را پذیرفت . تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بودواو میبایست در اوائل ژوئن به‌مأموریت تازهٔ خود برود . بنابراین حضورش در مراسم زناشوئی من هیچ اشکالی نداشت .

بخرسندی گفتم:

ـ درین صورت همهٔ جریان مطابق میل ماست . ولی حالا بگو ببینم خودت چکارمیکنی ؟

از سؤال من برلبانش لبخندی مرموزکه هم ازشادمانی وهم از اندوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست وپاسخ داد :

من ؟ اه . کاش منهم مثل توآسوده وراضی بودم. ولی حالا راستی دیوانه‌ام، دیوانهٔ یك زن... بدترازهمه اینکه نمیتوانم بفهمم که‌آیا خیلی بدبخت‌هستم یا خیلی خوشبخت، فقط میدانم که مسلماًدرحال عادی نیستم . واقعاً اسم‌آن خوشبختی راکه بقیمت خیانت خریداری شده باشد چه میتوان گذاشت ؟ بلی!من‌این زن را درنتیجهٔ خیانت بیك دوست بسیارصمیمی وجوانمرد خودم بچنگ‌آوردم . حقیقت اینست که اورا درشهراسلامبول ربودم وباخودم باینجاآوردم . اسمش ..»

کشیش سخن مرا قطع کرد وگفت:

ـ پسرجان ! از داستان خود آن قسمت را که مربوط بگناهان دیگران است حذف کن وخودت نیزاسم‌کسی رامبر .

قول دادم که اطاعت کنم وسپس بداستان خود ادامه دادم .

«ـ هنوزپل سخن خود را کاملا بپایان نرسانیده بود که دربازشد وزنی‌بدرون اطاق‌آمد . جامهٔ بلندی برنگ‌آبی‌آسمانی پوشیده بود وازبیقیدی او خوب پیدا بود که اکنون درخانهٔ خویش است . فوراً دریافتم که این همان زنی است‌که دوست من‌از اوسخن میگفت .

اگر بخواهم برای شما شرح دهم که او چه شکل داشت و نخستین اثری که دیدارش درمن کرد چه بود، قطعاً موفق نخواهم شد، فقط دریك‌کلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم‌که اویك موجود «غیر عادی» بود . خودم میدانم که این تعریف چقدرناقص ونارساست. ولی‌هرچه فکرمیکنم هیچ‌کلمهٔ دیگری نمییابم که جای آن بگذارم . آری ! این زن درهمان نگاه نخستین بنظرمن‌موجودی عجیب وغیرعادی‌آمد .

غیرعادی ، مثل یك پری داستان هزارویکشب . مثل یك جادوگر زیبا ، مثل خواب‌وخیال، درسراپای اوهمه چیزاثری‌خارق‌العاده داشت که بیننده‌رامثل‌جادو

شدگان از عالم هوش وحواس بدر میبرد. چشمان زیبای سیاهش‌که درآن گاه بگاه برقی مرموز وفتنه‌انگیز وعجیب میدرخشید، لبهای سرخ وجذابش که دو گوشهٔ آن بوضعی‌خاص فرو رفته وصورتی معماآمیز بدو بخشیده بود، پوست گندم گون بدنش که ازهرچه فکرکنید لطیف‌تربود وچنان نرم ولغزنده بود که گوئی‌ازآب روان‌پدید آمده بود، اندامی چندان موزون ومتناسب که پنداشتی مجسمهٔ زهره، خداوند عشق وزیبائی را باتقلید ناقصی از سراپای او ساخته‌اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب تربود، زیرا مثل این بود که اصلا بروی زمین پا نمیگذارد و با بالهائی نامرئی‌درهواپرواز میکند، بالاخره باید بگویم که درسراپای اوحتی‌یك نقطه،یکجا که کامل و مرموز و جذاب نباشد وجود نداشت، و من در نخستین نظری که بوی افکندم وجاذبهٔ عجیب ومقاومت ناپذیرش را احساس کردم، سراپا مسحورنگاه گرم‌و پرنوازش او شدم وفوراً این‌حس شگفت درمن‌پدیدآمد که‌این زن‌باتمام زنان‌اختلاف دارد. نمیدانستم اوبالاترازآنهاست یاپائین‌تر ازآنها، ولی‌مسلم بود که مثل‌آنهانیست. ازآن لحظه ببعد یك حس، یك‌حس واحد وشدید دردل من پدید آمدکه جای تمام احساسات را گرفت وبرروح وقلب وفکرم استیلا یافت: احساس کردم که ازین پس هرچیز که مربوط بدین زن نباشد برای من بیمعنی و خسته کننده و فاقد روح و زندگی‌است.

هنگامیکه او وارد شد پل اندکی ابرو درهم‌کشید، ولی فوراً متوجه من‌شد وبا لبخندی که پیدا بود ظاهری است گفت:

– لیلا* این‌آقا را که بهترین دوست منند بشما معرفی میکنم.

لیلا بسادگی جوابداد:

– من مسیو «آری» را میشناسم!

این حرف میبایست بنظر من عجیب‌آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما همدیگر را درجائی‌ندیده‌ایم. ولی‌آهنگی که این سخن باآن گفته شد آنقدرعجیب بود که اصل گفته در پیش آن اهمیتی نداشت. اگر یك قطعه بلور یایك موج آب میتوانست حرف بزند، مسلماً همینطور حرف میزد. هیچ هیجان، هیچ‌فکر، هیچ روحی درین جمله محسوب نمیشد، هیچ اثری ازغم یا شادی، رضایت یا ملال، علاقه یابی‌اعتنائی درآن معلوم نبود.

پل درتعقیب این سخن گفت:

– دوست من«آری» تایکماه ونیم دیگر عروسی خواهد کرد.

وقتی‌که وی این‌حرف را زد. لیلا سربرگرداند وبمن نگاهی کرد، ومن در نگاه عجیب ومرموز اوخوب دریافتم که میگفت «نه!»

آنروز با حالی آشفته و خراب از پیش رفیقم بیرون آمدم و او نیز کمترین اصراری درنگاه‌داشتن من نکرد. همهٔ روز را مثل دیوانگان در کوچه وخیابان راه رفتم. برای نخستین‌بار بهیجان روحی غریبی دچار شده بودم که نمیدانستم نام آنرا چه بگذارم. هیچ‌کارنمیتوانستم بکنم، هیچ فکری در مغزم خطورنمیکرد،نمیدانستم

*- Leila

کجاهستم، چه میکنم ، بکجا میروم : میل بغذا ، بخواب ، باستراحت ، بهیچ چیز نداشتم. فقط یك قیافه ، یك قیافهٔ واحد ، درهر جا و مقابل هرچیز در نظرم‌بود: قیافهٔ لیلا.

اول شب تصادفاً به بولوار بزرگ رسیدم . مقابل یك دکان کوچك گلفروشی ایستادم وناگهان یاد نامزد خودم افتادم که قرار دیدار بامن داشت . فکر کردم که دستهٔ گلی بخرم وبرایش بفرستم، وارد شدم. میان همهٔ گلها، دسته‌ای ازگل «لیلا» (Lilas) جدا کردم. نفهمیدم چرا بیمقدمه این‌گل بنظرم بهتراز همه آمد . هنوز گل را دردست داشتم وخیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست کوچك ظریفی از پشت‌سرم پیش‌آمد وآنرا از چنگم ربود . وقتیکه سر برگرداندم ، لیلا را دیدم که گل را دردست داشت وخندان از در بیرون میرفت.

درین حال او درست شکل یك بانوی ظریف پاریسی را داشت : پیراهنی زیبا با نیمتنه‌ای خاکستری برتن کرده وکلاه گردی بالبهٔ بلند برسرنهاده بود. این‌لباس با زیبائی فرشته‌آسا ومرموز او تناسب نداشت، معهذا درهمین لباس بود که من بدین حقیقت تلخ ولی انکار نا پذیرپی‌بردم که دیگر بی‌وجود او زندگانی نمیتوانم کرد . شتابان دنبالش رفتم، ولی او با همان خندهٔ مرموز خود ازمن گریخت ومیان انبوه جمعیت و ردیف کالسکه‌ها پنهان شد.

ازین لحظه ببعد دیگر جز بخاطر او وبرای او زنده نبودم. دیگرهیچ‌چیز برایم ارزش نداشت مگرآنکه نشانی‌ازلیلا درآن باشد، هیچ خاطره‌ای‌مرا بخودجلب نمیکرد مگرآنکه یاد لیلا باآن همراه شود .

چندین بار پس از آنروز بدیدار پل رفتم ، ولی لیلا را ندیدم. پل هر دفعه دوستانه وبمهربانی مرا میپذیرفت، اما هرگزصحبتی ازلیلا بمیان نمیآورد. درنتیجه دیگر مطلبی که مورد علاقهٔ من باشدباقی نمیماند و پس‌ازچند دقیقه افسرده ونومید خداحافظی میکردم وازنزد او بیرون میرفتم.

– بالاخره روزی فرا رسیدکه وقتی که زنگ درخانهٔ پل را زدم. پیشخدمت بمن جواب داد :

– آقا خانه نیستند.

وچون متفکرانه ایستاده بودم، گفت:

– ولی خانم تشریف دارند. مایلید ورود شما را بایشان اطلاع دهم ؟

بشتاب وبی‌اینکه بمفهوم واقعی گفتهٔ خود توجهی کنم پاسخ دادم:

–بلی!

آه! پدرجان. این یك کلمه، این یك حرف، این یك پاسخ ساده ، زندگانی مرا عوض کرد، مرا خرد کرد.جریان حیاتم را بکلی تغییر داد ، آیا همهٔ اشکها ، همهٔ نومیدی‌ها ودعاهای من، خواهد توانست اثراین یك کلام شتاب‌آمیز وگناهکارانه را ازمیان ببرد ؟

پیشخدمت بخانم خبرداد ودررا گشود.

لیلا دراطاق پذیرائی روی نیمکت راحتی دراز کشیده ودست‌را بزیر زلفان پریشان خود برده بود.جامهٔ او منحصربپیراهن بلند نازکی برنگ طلائی‌بودکه فقط

نیمی از ساقهای برهنهٔ وی را میپوشانید .

خیال میکنید من او را درین حال بدقت دیدم ؟ خیر ! در همان نگاه اول چنان دل من طپیدن گرفت وچنان حالم تغییرکرد که حتی قدرت نگاه نیز از من سلب گردید ، واز گلویم که خشك شده بود کلمه‌ای بیرون نیامد .

از پیراهـن او بوی عطری هوس انگیز که هرگز نظیر آن بمشامم نرسیده بود ، و یقین بود که از مشرق زمین آمده است ، برمیخاست و فضای اطاق راآکنده میساخت .

این بو در یك‌لحظه چنان تمایلات وغرائز مرا تحریك کرد که پنداشتی‌همهٔ عطرهای شرق مرموز و افسانه‌ای را با نیروی سحرآمیز آن یکجا درین اطاق گرد آورده ودرهم آمیخته‌اند تا اعصاب مرا بتشنج درآورند وتاب وتوان از کفم ببرند .

نه ! مسلماً این زن یکزن عادی وطبیعی نبود ،زیرا هیچ اثری از هیجانهاو احساسات و غرائزی که در دیگران پدید میآورد در او دیده نمیشد.هنگامیکه وارد شدم با چشمان سیاه درشت و مخمور خود که جاذبهٔ مغناطیسی فتنه‌انگیزشان‌سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگریست ،ولی در چهره‌اش هیچ نشانی ازعلاقه یا نفرت ، شادمانی یا خشم پدیدار نشد .

چرا ! فقط یك‌حس در آن یافتم و آن یکنوع هوس سوزان و نوازش دهنده بود ، ولی حتی این گرمی هوس نیز باآنچه در نزد زنان دیگر وجود دارد شباهت نداشت . مثل این بودکه بدین هوس چیز دیگری مرموز و وحشی آمیخته است که حتی ذرات هوا را نیز بجاذبهٔ خود پابند میکند .

یقیناً لیلا بپریشانی وآشفتگی فراوان من پی‌برد ،زیرا با آهنگ همیشگی خود که از زمزمهٔ جویبار در دل جنگل لطیفتر وصافتر بود گفت :

ـ چرا اینطور پریشان هستید ؟

بی اختیار خویشتن را بپای او افکندم واشگریزان فریاد زدم :

ـ لیلا! من شما را تاسرحد جنون دوست دارم .

سخن مرا شنید ودوباره با نگاه فتنه‌انگیز خود که همچنان در آن برق هوس میدرخشید و قلب مرا آتش میزد بمن نگریست . آنگاه بازوان خود راگشود و مرا بگرمی درآغوش گرفت و بسادگی گفت :

ـ عجب ! پس چرا زودتر این راز را بمن‌نگفتید ؟

آه! چه ساعتی بود . چه ساعت عجیبی که باتمام زندگانی من‌برابری‌میکرد. نه ! از همهٔ زندگانی من بالاتر بود ،زیرا بقیهٔ حیات من در مقابل آن ، یك‌خاطرهٔ سرد وبیروح بیش نیست . هر چه هست برای من همین ساعت است ، همین ساعت که در آن لیلا بیخودانه خود را در اختیار من نهاده بود و من او را در بازوان خویش میفشردم و جز او همه کس و همه چیز را فراموش کرده بودم . گمان میکردم که ما دو در آغوش یکدیگر بآسمان بیکران بالا رفته و آنقدر بزرگ شده‌ایم که فضای لایتناهی را پرکرده‌ایم ، دیگر در این فضا هیچ چیز بجز ما وجود ندارد . نمیدانم این حالت راچگونه توصیف کنم ؟ درآن لحظه درنظرم هر چه طبیعت از آثار سحر

و جمال در اختیار داشت ، از ستاره‌هاوگلها ، وجویبارها و جنگلها ،همه دراختیار من وزیر فرمان من‌درآمده بودند . برای من طبیعت وهستی وجمال وآنچه درعالم وجود دارد دریك بوسهٔ آتشین وسوزان ، یك بوسه که دین ودل وعقل‌و هوش‌خودرا در آن نهاده بودم خلاصه شده بود .

درین هنگام ، کشیش که از چند دقیقه پیش با ناراحتی بسخنـان من گوش میداد از جای برخاست و در حالیکه اندکی دامان ردای بلند خود رابالا میکشید تا گرمی آتش بپاهای او برسد ،بالحنی خشن‌که حتی درآن اثری از نفرت نیز نمودار بود بمن‌گفت :

آقا ، شما گناهکاری بینوا بیش نیستید که‌جز بدکردن و کفر گفتن کاری ندارید .کسی که برای‌اعتراف گناهان نزدکشیش میآید بایددر قلب خودازگناه‌خویش شرمنده و پشیمان باشد ، ولی شما آقا ، مثل اینست که اعتراف میکنید تا بهتر خاطرهٔ آن لحظات گناه را بیاد آورید و بیشتر حس غرور وخود پسندی خویش را راضی‌کنید . من دیگر حاضر نیستم بسخنان شما گوش بدهم .

اوه ! اگر کشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود ، و فقط او میتوانست بار فشار وجدان مرا سبك‌کند دست از من میکشید و مرا بحال خود میگذاشت‌چه میکردم ؛ ازین فکر ناگهان باران اشك از دیده فرو ریختم و بدامنش درآویختم. وی مرا در پشیمانی خود صادق یافت و اجازه داد که دنبالهٔ داستان خود را بگویم بدین شرط که ازگفتن آن لذت نبرم وتذکار خاطرات گذشته بجای راضی کردن من مرا شرمنده کند .

سخنش راپذیرفتم وبقیهٔ داستان را که تصمیم گرفتم هرقدر ممکن است‌کوتاه کنم چنین‌گفتم :

– پدر جان ! ساعتی‌بعداز لیلا جدا شدم درحالیکه دلم‌ازین گناه غرق‌پشیمانی بود وچنگال‌نومیدی روحم رابسختی میخراشید ، و بااینهمه از دوری‌او رنجی‌مرگبار احساس میکردم. تصمیم گرفتم همهٔ این هیجان وتمایل شدید را تحمل کنم و دیگر بدیدنش نروم. ولی فردای آنروز لیلا خودش بخانهٔ من آمد ، و بدین ترتیب دورهٔ تازه‌ای در زندگانی من آغاز شدکه هم شدیدترین لذات وهم سخت ترین شکنجه‌های روحی را برای من همراه داشت ، و من درزیر بار این فشار خرد میشدم . هر روز که میگذشت نسبت به پل‌که نمیتوانست آزادانه از مصاحبت محبوبهٔ من بر خوردار گردد بیشتر احساس‌حسادت میکردم، درصورتیکه بحقیقت این من‌بودم که بدوخیانت کرده بودم خود این نکته را نیك میدانستم و بدینجهت رنج درونم هر روز شدیدتر وکشنده‌تر میشد .گمان نمیکنم در نهاد بشرحسی یافت شود که باندازهٔ حسادت‌بشررا پست‌کند وروح اورا چنین از تلخی زهر نومیدی‌وخشم بیاکند .

ولی چیزی که از همه عجیبتر بود رفتار لیلا بود . لیلا حتی برای تسکین ناراحتی من نیزکه هر روز فزونتر میشد حاضر بدروغ گفتن نبود . و همیشه‌هرچه راکه بین او وپل میگذشت با سادگی تمام برای من تعریف میکرد . از آن گذشته روحیهٔ او واقعاً غیر قابل درك بود . البته من متوجه هستم که در حضور که سخن

میگویم وحد سخن گفتن در مقابل روحانی محترم وبزرگواری چون شما کدام است بنابراین بتفصیل نمیپردازم، فقط میگویم چنین بنظرم میرسید که لیلا خود بدان حرارت و سعادتی که بمن میبخشد توجهی نداشت، در عوض در روح من‌چنان‌گرمی زهرآگین هوس پراکنده بود و چنان این بادهٔ کشنده ولی‌لذت بخش را جرعه جرعه در کام من میریخت که دیگر در من کمترین توانائی و اختیاری باقی نمانده بود، و حتی تصور اینرا که روزی در برابر وی وهوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد.

دیگربهیچ‌قیمت‌نمیتوانستم یك‌روز بی‌دیدن وی بگذرانم، و حتی فکر اینکه ممکنست وقتی او را از دست بدهم مرا دیوانه میکرد.

لیلا ازآن‌حسی که‌ما بدان اخلاق وتقوی نام میدهیم بکلی بی بهره بود. ازین گفتهٔ من تصور مکنید که او سنگدل یابدنهاد بود؛ نه! بعکس وی تا بس حد افراط خوش قلب و مهربان و ملایم بود و بآزار هیچکس راضی نمیشد. از هوش و عقل نیز بهرهٔ بسیار داشت، ولی شگفت اینجا بود که هوش او بکلی غیر از ما بود وصورت دیگر داشت. خیلی کم حرف‌میزد و بهیچیك از پرسشهائی که در بارهٔ گذشتهٔ او میشد پاسخ نمیدانید. ازآن نکاتی که‌ماهمه درمدرسه وزندگانی آموخته‌ایم و میدانیم اوهیچ نمیدانست، درعوض بسیاری چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی‌خبریم. چون‌در مشرق زمین پرورش یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنهارا باآهنگی‌لطیف ویکنواخت وبا گرمی‌وملاحتی خاص‌نقل میکرد.

هنگامی که‌از آغازخلقت جهان وبامداد دلپذیر آفرینش سخن میگفت، چنان مهارت و هنر نقاشی و داستانسرائی از خود نشان میداد که گوئی خود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دنیای پیر بوده است. یکروز شگفتی خود را درین باره بدو گفتم. بالبخندی مرموز پاسخ داد:

- شایدهم حقیقةً من با دنیای کهن همسال باشم.

از چند لحظه پیش، کشیش سالخورده که همچنان درپای بخاری ایستاده بود وخودرا گرم میکرد با توجه وعلاقه‌ای خاص بسوی من خم شده بود وبدقت بسخنانم گوش میداد. وقتی که در اینجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آمرانه و پر- هیجان گفت:

- دنباله‌اش را بگوئید.

- پدرجان! چندین بار ازلیلا دربارهٔ عقیده وآئین او پرسیدم. بمن پاسخ داد که‌دارای هیچ‌مذهبی‌نیست واحتیاجی هم ندارد که داشته باشد. یکبار دیگر گفت که مادرو خواهران‌او دختران خداوند هستند ولی بین‌آنها وخداوند آئینی فاصله‌نیست‌تا از ورای آن و بوسیلهٔ آن‌باخدا مربوط شوند. لیلا همیشه یك قوطی کوچك صدفی بگردن خود آویخته داشت که هرگز آنرا از خود دور نمیکرد و یکبار بمن اظهار داشت که این قوطی محتوی کمی خاك قرمز است که یادگار مقدسی از مادر اوست.

هنوز این جمله را درست بپایان نرسانده بودم که ناگهان کشیش از جای جست ورنگش پرید، ودر حالیکه سراپا مرتعش بود بازوی مرا گرفت و فریاد زد:

ـ راست میگفت. راست میگفت. حالا من میفهمم این زن که بوده است. «آری»، شعور باطنی شما بخطا نرفته، زیرا وی واقعاً زنی غیر از سایر زنان بوده. اصلا اوزن بمعنای عادی وبشری آن‌نبوده است. خواهش‌میکنم داستان خودتان‌راتمام کنید. من گوش میدهم.

ـ پدرجان! داستان‌من تقریباً تمام‌شده. چندی‌پس‌از‌آغاز روابط عاشقانه با لیلا، نامزدی خودم‌را که‌مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده‌بود بهم‌زدم وهر قدر پدر و مادرم رنج بردند وبمن فشارآوردند حاضربادامهٔ آن‌نشدم. آری! بخاطر عشق لیلا، بخاطر چشمان هوس‌انگیز وفتنه‌گر او، بخاطراین‌زنی که‌روحش چون یك پارچهٔ بلور، سردوبی‌اعتنابود ومعهذا تنهایك‌نگاه او، یك حرکت او، یك لبخنداو تا اعماق روح بیننده را آتش‌میزد ومیسوخت، بانامزدم بهم‌زدم، درستی وایمان و آئینم را زیر پا گذاشتم، آسایش روحی را ازدست دادم. از زندگی عادی، از گذشت روز وشب، از آنچه که پیش‌ازاین برای من لذت‌بخش وخوشایندبود هیچ نگاه نداشتم بجز یاد لیلا، بجز خاطرهٔ این‌زنی که‌از دشتها وصحراهای مرموز ودوردست مشرق زمین باسلامبول واز آنجابه‌پاریس آمده‌بود تابیك‌نگاه هستی مراآتش بزند وسرنوشت‌مرابتارگیسوان سیاه پرشکن خویش آویزد.

پل چندی بعد، ازخیانت من‌ولیلا آگاهی یافت و چنان رنج برد که بسرحد جنون‌رسید. یکروز لیلارا باخشم فراوان‌تهدید بمرگ کرد ولی‌لیلا باسادگی‌وملایمت بسیار بدو گفت:

ـ سعی کن، دوست‌من، سعی‌کن بلکه موفق‌شوی من‌خودم ازین‌زندگی بتنگ آمده‌ام وسالهاست آرزوی مرگ میکنم، ولی مرگ بسراغ من نمیآید.

بدین‌ترتیب روابط عاشقانهٔ من‌ولیلا شش ماه تمام ادامه یافت ودرین شش ماه او روزوشب دراختیارمن‌ومال من‌بودو مال من‌بود بی‌آنکه کمترین توقعی، کمترین انتظاری از من داشته باشد. بی‌آنکه کمترین هدیه‌ای از من بپذیرد. حتی‌یك لحظه نیز برای‌من عشوه‌گری نکرد وبعکس‌دیگران که‌هزاران بارکمتر ازاو لطف وزیبائی داشتند ازمن‌توقع ستایش وتملق وتقاضا نداشت. شش‌ماه تمام خودرا بامنتهای سادگی و بدون تکلف وپیرایه‌ای دراختیار من گذاشت تاآنکه یك روز صبح بخانهٔ من آمد و بی‌مقدمه گفت:

ـ دیگر یکدیگر را نخواهیم دید، زیرا من از زندگانی در مغرب‌زمین‌خسته شده‌ام و میخواهم بکشور خودم ایران باز گردم.

خودم را بپای او افکندم، نالیدم، گریستم، سر بر زمین کوفتم و فریاد زدم:

ـ لیلا، چطور چنین‌چیزی‌ممکن‌است؟ چطورممکنست توبروی‌ومن‌تاب دوری ترا بیاورم؟

لیلاهمچنان ساکت وآرام بمن مینگریست، ولی‌دیگر دردیدگان او برق‌هوس نمیدرخشید. درآن‌لحظه درچشمان‌سیاه درشت‌اوتنها اثر رؤیائی عمیق‌وشیرین نمودار بود! مثل این بود که دارد بدور نگاه میکند، به خیلی دور بسوی ایران، این کشور دوردست هزارویکشب که‌این‌دخترك شهرآشوب سیاه‌چشم عاشق‌کش را میان گلها و

سبزه‌های خود پرورش داده بود. فریاد زدم:

ـ لیلا! تو هیچوقت مرا دوست‌نداشته‌ای. حالا میفهمم که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای!

بسادگی جواب داد:

ـ راست است، دوست من. من هیچوقت شما را دوست نداشته‌ام. هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام. ولی فراموش مکنید که بسیار زنان که بیش ازمن بشما علاقه نداشته‌اند بسیار کمتر ازمن خودرا در اختیار شما گذاشته‌اند وبسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند. گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد، همان حقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد نه‌اینکه مرا مورد ملامت‌قرار دهید. خدا حافظ.

لیلا رفت وبا همان‌سادگی‌که نخستین‌بار در زندگی من راه یافته بود مرا برای همیشه ترك‌كرد. دو روز تمام درخانهٔ خود درحالی بین‌خشم‌وجنون بسر‌بردم، وبالاخره احساس کردم که نزدیك است برای رهائی ازین بار خرد کننده‌ای که برقلبم فشار میآورد خودم را بکشم.

شتابان بسراغ شما‌آمدم. آمدم تا روح مرا از زنگ‌گناه پاك‌كنید؛ مرا‌آرامش بخشید، قلب تیرهٔ گناهکارم را بنیروی ایمان روشن سازید. پدرجان! اکنون رستگاری من در دست شماست. مرا نجات دهید. هرکار میخواهید بکنید ولی ... فراموش مکنید که من هنوز با تمام قوای خود، با تمام هوش وحواس‌خود اورا دوست دارم، آنقدر دوست دارم که در اعماق روح وقلبم جز یاد نگاه گرم فتنه‌انگیزش چیزی نمییابم. اه! پدرجان مرا نجات دهید.

گریه‌کنان خود رابآغوش کشیش افکندم وساکت شدم. وی نیز مدتی دست برپیشانی نهاد وخاموش ماند. بالاخره سکوت را شکست وگفت:

ـ پسرجان! داستانی که گفتی‌از لحاظ من بسیارجالب ومهم بود، زیرا سرگذشت تو کشف بزرگ تاریخی مرا تأیید کرد. گوش‌کن تاحقایقی را که شاید تاکنون هیچکس غیراز من بدان پی‌نبرده باشد برایت بگویم تا بدانی که هنوز هم چون نخستین ایام پیدایش بشر ما در دنیای معجزات واسرار زندگی میکنیم.

آنگاه با آهنگی شمرده وآرام که روزگار تدریس اورا بخاطر من میآورد، برای من چنین گفت:

ـ چنانکه دیشب گفتم، آدم پیش‌از حوا یك زن دیگر داشت که در انجیل‌از وی ذکری نشده. ولی درکتاب «تلمود» در تورات ذکر اوآمده است. نام وی‌چنانکه تلمود میگوید لیلیت بود، وپیش‌ازآنکه حوا از دندهٔ آدم بوجود آید او مانند آدم از مشتی خاك قرمز خلق‌شد. وچون بخلاف حوا از گوشت و پوست‌آدم پدید نیامده بود، آن علاقه و دلبستگی‌حوا را بآدم احساس نکرد وبسادگی از او جدا شد.

هنگامیکه وی ازآدم دوری گرفت‌وبراه خود رفت‌هنوزآدم مرتکب‌گناه‌نشده بود ولیلیت نیز بی‌آنکه‌گناه‌راشناخته باشد، زندگانی تازهٔ خود را دور ازآدم‌آغازکرد.

سرزمینی که او بدان رفت منطقهٔ زیبا وخوش‌آب وهوائی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند وآنرا ایران نام نهادند.

بدین‌ترتیب او در گناه حوا وآدم‌شرکت نجست و درنتیجه از نفرینی‌که‌خداوند بنسل حوا فرستاد درامان ماند و روحش بتیرگی مرگ وبیماری وخطاآلوده‌نگشت. چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خوداز آلایش‌آن احتیاج بتوبه‌نداشت، واصولا امکان گناه کردن نداشت تا امکان پرهیزگاری داشته باشد. خداوند او را از گناه وثواب هردو برکنار داشت زیرا وی را مشمول نفرین خود به نسل حوا نکرده بود. هرچه او میکرد، نه بد بود نه خوب. دختران او نیز همه چون اوعمر جاودان دارند ومانند وی از عواقب رفتار وپندار خود مبرا هستند، زیرا درمقابل خداوند مسئولیتی ندارند که چیزی از دست بدهند یا بدست آورند، این دختران در انجام هرکاری که بخواهند مختارند بی‌اینکه حقیقتاً برای گناه وثواب مفهومی قائل باشند، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گاه بخشوده شدن آن ممکن نیست.

کشیش بار دیگر خاموش شد وچندلحظه درفکر فرورفت، آنگاه گفت:

- پسرجان! این زن زیبا که باعث سقوط تو شد و چنین روحت را اسیر خود کرد، طبق همهٔ نشانیهائی که بمن دادی یکی از همین دختران لیلیت است. اگر میخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست‌آوری هم اکنون بزانو درآ ودعا کن فردا دوبارهٔ دراطاق اعتراف با هم گفتگو خواهیم کرد.

یك‌لحظهٔ دیگر ساکت ماند سپس نامه‌ای از جیب خود بیرون آورد وگفت:

- دیشب پس‌از آنکه به‌بستر خواب رفتی، فراش پست که براثر خرابی راه‌و شدت برف مدت زیادی در راه مانده بود بکلیسا آمد واین نامه را برای من آورد. اسقف بزرگ بمن نوشته است که خواندن کتاب من دراو اثری نامطبوع داشته و وی آنرا مخالف اصول محکم مذهبی یافته است، ویقین‌دارد که پدر مقدس پاپ‌نیز درین مورد همین‌نظر را خواهد داشت، وبنابراین انتشار این‌کتاب صلاح‌نیست. اینست‌نتیجهٔ یك‌عمر رنج ومرارت‌من! ولی من پس‌از عزیمت تو بنزد اسقف خواهم رفت و داستان ترا بدو خواهم گفت تابداند که واقعاً لیلیت‌نخستین زن‌آدم چنانکه درتورات مسطور است وجود داشته است.

پیش‌از آنکه از هم جدا شویم، یك راز آخرین را که هنوز از آن سخنی نگفته بودم با کشیش درمیان نهادم! لوحهٔ کوچکی را که درجیب داشتم بدو نشان داده و گفتم:

- پدرجان! لیلا پیش از ترك من این لوحه را که همیشه همراه داشت در خانهٔ من نهاده وظاهراً فراموش کرده بود آنرا ببرد. روی آن خطی نوشته شده است که من ازآن سردرنمیآورم، زیرا نمیدانم بچه زبان نوشته شده ومقصوداز آن‌چیست. این لوحهٔ اوست.

کشیش لوحهٔ کوچك وسبك را بدقت نگاه کرد وکلمه‌کلمهٔ آنرا نگریست و سپس با لبخندی رضایت‌آمیز گفت:

ـ این کلمات بخط فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای از بهشت روی زمین بود . معنی این‌چند سطر این است :
دعای لیلا به‌پیشگاه خداوند

خداوندا ! بمن وعدهٔ مرگ‌ده تا شادی زندگی را احساس کنم . مرا ازنعمت پشیمانی برخوردار کن تا لذت‌گناه را دریابم . بمن طعم رنج را بچشان تا قدرخوشی را بفهمم .

خداوندا ! من ازین عمر جاودان بتنگ آمده‌ام . اگر بمن‌نظر مرحمت‌داری مرا نیز بصورت دختران حوا درآور !

الکسندر سرگیویچ پوشکین
۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

خاطره

وقتیکه روز پرغوغا بپایان میرسد و شب خاموش دامن‌کشان شهرخفته رابزیر سایهٔ نیم روشن‌خود میگیرد ، وقتیکه همه سر بر بالین آرامش مینهندودرخواب‌گران میروند ، تازه دوران اضطراب و رنج‌جانکاه من آغاز میشود، دردلم، نیش افعی غم‌را جانگزاتر ازهمیشه احساس میکنم .درسر تب‌آلوده‌ام رؤیاهای آشفته رایکایك‌درکنار هم می‌بینم . اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویدا میشوند و رژهٔ مرگبار خویش را آغاز می‌کنند . با خشم‌و نفرت زندگانی خود را از نظر میگذرانم . آنوقت‌بخویش میلرزم‌و ناله سرمیدهم و دشنام‌گویان اشك تلخ از دیده‌فرو میریزم . افسوس که‌هیچ چیز نمیتواند گذشته را محو کند !

الکسندر سرگیویچ پوشکین
۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

سه‌چشمه

در دشت عبوس و پهناورجهان ، سه‌چشمهٔ مرموز از دل خاك بیرون‌آمده‌اند. چشمهٔ جوانی چالاك و پرنشاط ، جوشان وخروشان ، فروزان و پرصدا است . چشمهٔ ذوق و الهام باآب‌گوارای هیجان و امید ، در افتادگان‌و طردشدگان صحراهای جهان را سیراب میکند . چشمهٔ سومین ، یعنی‌چشمهٔ فراموشی ، آبی‌یخزده دارد ، اما این آب عطش سوزان دل‌ما را بهتر از هرچیز فرومینشاند .

یوهان پسیکاری یونانی
۱۸۵۴ ــ ۰۰۰۰

گوشواره‌های طلائی

من «اوفروزین» را از همان وقت‌که کودکی بیش نبود ، با علاقه‌ای خاص‌که ترکیبی از نوازش ومهربانی بود دوست داشتم . «اوفروزین» دختر « یکی یکدانهٔ » آقای «پرز» یکی از بهترین و قدیمی‌ترین دوستان من‌بود .

من‌دوسال‌از دوستم‌پرز بزرگتربودم ، اماهر دو در تمام مدت‌تحصیل‌همکلاس بودیم و هر دونیز ، در یکسال عروسی کردیم . منتها جریان زندگانی زناشوئی ما بیك صورت ادامه نیافت زیرا من صاحب فرزند نشدم وخیلی‌هم زود زنم را از دست دادم . وی در جوانی براثر بیماری سختی‌چشم ازجهان پوشید . درعوض پرز ازهمان اول زندگانی سعادتمندانه‌ای را در کنار زنش آغاز کرد و بعدصاحب دختر زیبائی‌شد. زندگی این سه‌نفر در کنار هم ، چنان شیرین بود که مایهٔ رشك‌دیگران میگردید .

من و پرز هردو در پاریس اقامت گزیده بودیم و هفته‌ای نمیگذشت‌که لااقل یك بار همدیگر رانبینیم . اشتغالات ما نیز تقریباً نظیرهم یا لااقل دوشادوش‌وموازی هم بود ،زیرا پرزنقاش بود ومن‌نویسنده . حتی یکی از کتابهـای من ، امضای من و او را در کنار هم داشت ، بدین‌معنی که من این‌کتاب را نوشته‌بودم و او نقاشی‌آنرا کرده بود . کتابی که بدین ترتیب با همکاری مشترك ما منتشر شده بود ، مجموعه‌ای از چند داستان بود که اوفروزین آنها را خیلی دوست داشت ، زیرا وی‌هم بنقاشی و هم بادبیات علاقمند بود . شاید هم بهمین جهت بود که من‌صحبت‌او را بامیل‌واشتیاق تمام استقبال‌میکردم وبحرفهایش بیشتر از آن اندازه که حقاً مردی‌بسن‌من بایدبرای گفته‌های دختربچه‌ای مثل او قائل باشد اهمیت میدادم .

اما اوفروزین دختربچه باقی نماند . روز بروز بزرگتر و خوشگلتر شد، و بالاخره نیز وقتی رسید که برای او نامزدی پیدا کردند و از عروسی آن‌دو سخن گفتند . او فروزین خودش اول مایل بدین امر نبود . مدتی با تردید و بی تکلیفی گذراند ، مدتی‌هم گریه‌کرد . بطورخلاصه تمام آن‌کارهائی را کرد که دختران جوان درچنین‌موقعی‌حقیقةً یاظاهراً میکنند . اماپسرجوانی که نامزد او بود، بسیاردوستش داشت ، ودر اندك‌وقتی توانست او را خوب متقاعدکند که اوفروزین بکلی‌تغییرعقیده داد و از آن‌پس دیگر صحبتهای روزانهٔ او با «فیلیپ» تمامی نداشت .

من ازاینکه جریان رابطهٔ عشقی اوفروزین و شوهر آینده‌اش بدین صورت درآمد بسیارخوشحال شدم. برای اینکه بنوبهٔ خوددرخوشبختی او شرکت‌جسته‌باشم، تصمیم‌گرفتم بمناسبت روز ازدواجش ، دو گوشوارهٔ طلائی زیبا که بهرکدام یا قوتی نصب شده بود بدوچشم‌روشنی دهم ، و فقط منتظر فرصت مناسبی برای ارمغان این گوشواره‌ها بودم.

شبی‌که فردای آن می‌بایست مراسم عقد صورت گیرد ، در خانهٔ مجلل پدر اوفروزین مجلس «بال» آراسته‌ای تشکیل داده وعدهٔ بسیاری را برای‌شرکت درآن دعوت‌کرده‌بودند.

من سرساعت هشت بعد ازظهر، با قوطی زیبای حاوی گوشوارهای طلائی ، بدانجا رفتم.

هنوز جزعدهٔ‌کمی از مدعوین نیامده بودند . از دور بسمت اوفروزین رفتم وبدوگفتم‌که برای وی ارمغان کوچکی آورده‌ام ، سپس خودم گوشواره‌ها بدو گوش کوچك ولطیف اوآویختم وبرای تکمیل تبریك بوسه‌ای برپیشانیش‌نهادم.

اما اوفروزین ، بمحض تماس لب‌های من با پیشانی‌او، سرا پا تکان خورد و مثل آنکه غفلتاً حالش بهم‌خورده باشد ، تا چند ثانیه خاموش ماند ویك لحظه نیز چشمهای سیاه خود را برهم نهاد . سپس با فرمول معمولی تشکرازمن سپاسگزاری کردووقتی که حرفش تمام‌شد، باشتابی غیرعادی، دورشد.

درست درین لحظه صدای موزیك برخاست و اوفروزین با نامزدش برقص پرداخت.

ولی ماجرای او بهمین‌جا تمام نشد، زیرا بیش ازبیست دقیقه نگذشته بودکه درمیان رقص، ناگهان حال خفقانی به اوفروزین دست‌داد ومدهوش برزمین‌افتاده همهٔ حاضرین زن‌ومرد ، مضطربانه بدوراو حلقه زدند و خانمها برای بهوش آوردن او و اظهارعلاقهٔ بوی، برقابتی خاموش پرداختند. وقتی‌که بالاخره دخترجوان‌بخودآمد مادرش دست اورا گرفت‌وآهسته‌آهسته، بکنار نیمکتی درگوشهٔ سالن برد و روی‌آن نشاند ولی‌ناگهان بانگرانی‌پرسید:

ـ اوفروزین!گوشواره‌هایت‌کجاست؟

اوفروزین دوباره بخود لرزید . دست بگوش خویش برد تا ببیندکه آیاواقعاً گوشواره‌های اودرجای خودهست یا گم‌شده است، سپس فریادزد:

ـ راستی گوشواره‌های من چطور شده ؟ موقع رقص هردو در گوشم بودند . کجا ممکن است افتاده باشند؟ اوه ، دیگراین‌گوشواره‌ها را ندارم. دیگرگوشواره‌ها را ندارم.

همه درگوشه وکنار بجستجو پرداختند. اماهمهٔ‌کاوشها بی‌فایده ماند ، و طبعاً بعد ازچنین واقعه‌ای، بساط رقص نیز اندك‌اندك بهم خورد. زیرا حاضرین همه نسبت بهم‌مشکوك وبدگمان بودند وهیچکس جرئت نداشت ازترس ناراحت کردن طرف‌یااز بیم اینکه درنگاه طرف اثرسوء ظنی نسبت بخودش ببیند ، بچشمهای او نگاه کند . بطورکلی یك‌حالت‌نگرانی و بی‌تکلیفی همه‌را فراگرفته‌بود.

اما ، این‌گوشواره‌ها چه وقت‌گم شده بود ؟ جوابی که طبعاً بذهن میآمد این بود که در موقع بیهوشی اوفروزین‌که همه پیرامون او را گرفته‌بودند ، کسی آنها را بازبردستی ربوده است ، و تردیدی نبودکه بدین عمل، نامی‌جزدزدی‌نمیشدداد.

اتفاقاً زمستان پیش‌نیز دوتابلو ازتابلوهای دوست من‌پرزرا دزدیده بودند وتا کنون هیچکدام ازاین دوتابلو بدست نیامده‌بود.

هریك ازحاضرین، یقین داشت که این‌شوخی زننده همچنان ادامه دارد،ودزد تابلوها یا بخاطریك خرده‌حساب خصوصی، ویاصرفاً برای دزدی، دوباره‌بدین‌مجلس آمده ودرلحظهٔ مساعدگوشواره‌های‌طلائی را ربوده است.

بهرحال عقیدهٔ من این‌بود ، و درمذاکرهٔبا دیگران، دریافتم‌که آنهانیزدرین باره عیناً مثل‌من‌فکرمیکنند.

اما پس ازبازگشت بخانهٔ خودم ، توانستم با خونسردی بیشتری‌این موضوع‌را حلاجی‌کنم ، و درنتیجهٔ این‌حلاجی بودکه حس کردم دزدی گوشواره‌های اوفروزین درلحظهٔ بیهوشی اوکاری بسیار دشوار وتقریباً غیرممکن بود ، زیرا عملا امکان‌نداشت که‌کسی هرقدر هم تر دست و آزموده باشد بتواند درآن موقع که همه دور یکنفر جمع شده‌اند، اول ازیك‌گوش ، بعد از گوش دیگر پیچ گوشواره‌ها را بازکند و آنها را ازجای خود بردارد ودر جیب بگذارد و هیچکس هم متوجه این کار او نشود . با اینهمه ، تردیدی نبودکه اوفروزین مدتی بیهوش مانده بود، ودرآشفتگی‌وجنجالی که دراین‌مدت حکمفرما بود ، همه چیزامکان‌داشت.

درین میانه تأسف من ازدیگران بیشتر بود ، زیرا خیلی دلم میخواست که زیبای من این هدیه را همیشه باخود داشته باشد ، بخصوص‌که این‌هدیه برای خودمن خیلی گرانبها بود ، زیرا یاقوتهای درشتی که براین دوگوشواره نصب‌شده‌بودیادگار مادرم بود که امروزعمرش را بشما داده است ومن این دویاقوت را بیش‌ازآنچه‌تصور میشد دوست داشتم . خود اوفروزین‌هم ازاین‌موضوع با اطلاع‌بود.

اما بهرحال، این دوگوشواره‌گم‌شده بود و ازغصه خوردن‌دردی دوا نمیشد . فقط ، حالاکه این هدیهٔ‌من ازمیان رفته بود ، میبایست چیز دیگری به اوفروزین ارمغان بدهم ، زیرا معقول نبود که دخترصمیمی‌ترین دوست‌من عروسی کند وازمن یادگاری نداشته‌باشد. نه، چنین چیزی‌معقول نبود و تازه اگرهم بود ، من‌نمیتوانستم خودم‌رابدان راضی‌کنم. فکرکردم‌یك‌سرویس‌چای‌خوری‌انگلیسی‌که سینی‌چینی‌آن‌دور خودش میچرخدوشکل میزگردوکوچکی را دارد برای او بخرم. این‌میزوسرویس‌را معمولا درگوشهٔ سالن میگذارند وموقع چای خانمها وآقایان‌میهمان‌کنار آن‌میایستند و فنجان چای‌خودرا پرمیکنند.

صبح روز بعد ، این سرویس راکه از چینی بسیارنفیسی بود برای اوفروزین فرستادم. وی‌بمحض دریافت‌آن با نامه‌ای‌گرم و پر محبت به من پاسخ گفت . درین نامه‌که پرازجملات وعبارات صمیمانه و تشکرآمیزبود، وی‌اظهار داشته بودکه لطف و توجه فوق‌العادهٔ من اورا شرمنده کرده است و وی خود را شایستهٔ اینهمه علاقه و مهربانی نمیداند و اطمینان داده بودکه این سرویس را بعدازاین مثل « تخم چشم»

خودش نگاهداری خواهد کردو همیشه آنرا درگوشهٔ سالن پذیرائی خودش ، خواهد گذاشت تا بمهمانان و آشنایان نشان دهد .

اوفروزین در نامهٔ خود از گوشواره‌ها اصلا صحبتی‌نکرده بود، ومن‌فوراً‌فکر کردم‌که نخواسته‌است با تذکر آنها، مرا ناراحت کند ، شاید هم نخواسته بود خودش را بایادآوری چیزی‌که ازدستش رفته بود متأثرکرده باشد.

اتفاقاً عقیدهٔ خود من هم‌این بود که عاقلانه‌ترین کارها در این مورد فراموش کردن ماجرای این‌گوشواره‌هاست! زیرا در حال حاضر بهیچوجه احتمال آن‌نمیرفت که روزی دوباره این دو گوشواره پیدا شود. تازه اگر هم پیدا میشد بدتر بود، برای اینکه پیداشدن آنها مستلزم کشف‌دزدی بودکه توانسته بوددراجتماعی‌چنین «جدی» و سنگین که‌یکایك افراد آن سرشناس بودند و انتخاب‌آنها با دقت‌کامل صورت گرفته بود راه یابد، و چنین کشفی برای همهٔ این اجتماع، شرم‌آور و ناراحت‌کننده بود.

بهرحال، یادآوری موضوع آن گوشواره‌ها از همه لحاظ‌کاری بیمعنی و حتی مضر بود، و مخصوصاً خود اوفروزین را بیش از همه اذیت میکرد ، زیراغفلت‌خود او در فقدان این‌هدیهٔ‌گرانبها، ازهمهٔ عوامل دیگر مؤثرتر بود. از نظرمن نیز چنین تذکری مورد نداشت، برای‌اینکه تأسف خوردن‌من، حال‌تأسف‌مردخسیسی‌راداشت که بالای سرصندوقچهٔ دزد زدهٔ خود بنشیند و شیون‌کند.

با این‌منطق تصمیم‌گرفتم دیگر در این باره‌صحبتی نکنم، و تصادف‌نیز‌بامن کمك‌کرد، زیرا من‌اورا جزچند لحظه‌ازنزدیك ندیدم وبیش از چند جملهٔ تشریفاتی میان مارد و بدل نشد. شب آن‌روز هم وی با شوهرش بمسافرت ماه عسل رفتند که می‌بایست سه‌هفته یایك‌ماه بطول انجامد. این غیبت‌خیال مرا بکلی ازبابت‌گوشواره‌ها راحت کرد، زیرا میدانستم‌که‌یك زن جوان، در سفر ماه‌عسل خود اشتغالاتی مطبوع تراز فکر گوشواره هائی که یك دوست قدیمی خانواده بمناسبت ازدواج او بدو هدیه کرده است دارد .

تقریباً دوهفته بعداز بازگشت‌او، بدیدنش رفتم. برای اینکه بتوانم‌بهتراورا ببینم و صحبت‌کنم، قدری زودتر ازساعت‌عادی دید و باز دید، یعنی درحدود دوساعت ونیم بعداز ظهر را برای ملاقات او انتخاب‌کردم . سرویس چای‌خوری، همانطور که فکر کرده بودم، در گوشهٔ تالار پذیرائی او بود، اماهنوز خود اودر اطاق‌نبود.ناچار روی‌نیمکتی نشستم و مدتی‌منتظرماندم. البته‌چند دقیقه تأخیراو برای من‌طبیعی‌بود.

ولی اندك اندك بنظرم رسید که اوفروزین زیاده بر آنچه باید مرا در انتظار گذاشته‌است، زیرا برای ملاقات یك دوست قدیمی مثل من، تشریفات وآدابی‌لازم‌نبود و آرایش بسیار هم ضرورت نداشت .

بالاخره‌در بازشد و اوفروزین‌بدرون‌آمد. قیافهٔ‌اواز همیشه خوشگلتروجذابتر بود، و مثل همیشه لباسی بسیار متناسب و شکیل برتن داشت. اماآنچه دراولین‌نگاه بدو، توجه مرا بخود جلب‌کرد، نه‌زیبائی ونه‌آراستگی اوبود، آن حالت‌خاص‌وعجیبی بود که درسرا پای او پیدا بود، و نمیدانم چطور ممکن است یك نویسنده هرقدر هم توانا باشد، بتواند آنرا‌آنطور که بود تشریح‌کند .

قبلا بشما گفتم که من نویسنده‌هستم، و این صنعت نه‌فقط حرفۀنویسندگی‌من است ، بلکه من در زندگی روزمرۀ خود نیز «رمان نویس» هستم، یعنی همانطور که قیافه‌های تصنعی و ساختگی را بآسانی میشناسم و آنچه را که ممکن است در پشت نقاب ظاهر مخفی باشد تحلیل و تجزیه میکنم بهمان آسانی قیافه‌های‌صمیمی‌وزنده را مورد مطالعه قرار میدهم. البته‌این هنر بزرگی نیست زیرا حرفۀمن‌است. همانطورکه طبابت حرفۀیك‌طبیب‌است، وانگهی استعداد ذاتی‌من‌همیشه کارمرا درین مورد آسان میکند ، وطبیعی است که اگر این‌استعداد درمن نبود تمایلی بنویسندگی نیز پیدا نمی‌کردم ، و دنبال کار دیگری میرفتم که مستلزم‌ا ین اندازه شناسائی احساسات و عواطف بشری نباشد .

وقتی که اوفروزین را دیدم، بی‌اختیار احساس‌کردم که سراپای او دستخوش هیجانی خاص و ناگفتنی است .

مثل این بود که روح و قلب‌او، بابحران درونی طاقت‌فرسائی دست بگریبان بود که سراسر ذرات وجود او را تکان میداد. برای اینکه‌بهتر بماهیت‌این کشمکش روحی او پی‌ببرم، سعی کردم بچشمانش نگاه کنم، اماوی هر دو چشم سیاه و درشتش را بزیر افکنده بود و حتی یك لحظه‌نیز آنها را برای دیدن من بلندنکرد، عجب این بود که حتی دست خود رانیز بسمت من دراز نکرد و این‌عدم‌توجه اوبمن‌فرصت آن داد که بهتر در قیافه و حالتش کنجکاو شوم .

بالاخره‌نوع‌ناراحتی مرموزاوراکشف‌کردم. این‌ناراحتی، مال‌کسی‌بودکه‌خودش راگناهکار میداند، اماهنوز خودش‌نمیداندکه‌گناهش‌چیست. حالت‌آدم‌پشیمانی‌را داشت که ازعلت‌پشیمانی‌خودش‌بی‌خبراست وفقط میداندکه ازین بابت رنج میبرد. تعجب من وقتی‌بیشترشد که‌وی، حتی‌بیش‌از آن‌که سلامی گفته واحوالی‌پرسیده باشد! بمن‌گفت:
- نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم.

چه‌زن عجیبی! چطور بدو بفهمانم که بعد ازگذشتن شش‌هفته ، تجدید مطلع در بارۀ موضوع فراموش شده‌ای مثل‌قضیۀ گوشواره‌ها مورد نداشت، آنهم از طرف کسی‌که در نامه‌ای که روز بعد ازاین واقعه نوشته‌بود، ودرگفتگوی مختصر ما درروز عروسی، ابداً صحبتی ازین بابت نکرده بود .

مگر خودش حس‌نمیکردکه این قضیه‌را باید جزو قضایای گذشته و فراموش شده حساب کردودیگر گفتگوئی‌از آن بمیان نیاورد؟ مخصوصاً حالاکه سرویس‌چای خوری من در سالن اوست ، وجای هدیۀ قبلی را گرفته است .

البته پدر اوفروزین همان شب مهمانی، از من با هزارزبان ازبابت گم شدن گوشواره‌ها و مخصوصاً یاقوت‌های‌گرانبهای‌آنها معذرت خواسته بود. امالحن امروزی اوفروزین بکلی مفهوم دیگر و صورت دیگر داشت .

این جملۀ اوکه «نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت‌هستم» ، باآن طرزکه ادا شده بود بهیچوجه بوی ناراحتی و تأسف نمیداد، فقط بوی پشیمانی میداد . مثل این بودکه با این جمله، میگفت: « من واقعاً پشیمانم‌ازاینکه گذاشته‌ام گوشواره‌هایم را بدزدند » . این تعبیر معنی درستی نداشت ، مورد هم نداشت . با این وصف، لحنی که وی برای ادای جملۀ خود بکار برده بود درست‌همین معنی‌رامیداد.

باخود گفتم: «شاید اشتباه میکنم. شاید هم در عالم واقع ، برمان نویسی و خیالبافی پرداخته‌ام» ، بهرحال عاقلانه این بود که بدین حرف او جواب مستقیمی ندهم، ونددادم. بجای جواب، با او مشغول گفتگو شدم واز مسافرت او و جاهائی که دیده بود پرسیدم. درتمام مدت گفتگو حس کردم که وی همچنان سرش را خم‌کرده است وسعی میکند مستقیماً بصورت، مخصوصاً بچشم های من نگاه نکند. حتی رفتار او نیز ، بعکس همیشه با ادب و احترامی که بوی تصنع میداد آمیخته بود . برای اولین بار دریافتم که وی دیگر آن نوع اعتمادی را که همیشه یك‌بچه نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس میکند، وپیش‌ازین نیز همواره درحرکات وگفته‌های او کاملا درمورد من دیده میشد، ندارد .

ملاقات بعدی ما یکماه پس‌از آن تاریخ صورت گرفت . این بار ، دیدار او مرا خوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعهٔ پیش در طرز برخورد و رفتار او با خودم ، دوباره همان صراحت واعتماد وهمان لطف وجاذبهٔ طبیعی اورا احساس کردم . این ملاقات درخانهٔ من صورت گرفت ، و البته اوفروزین تنها نبود ؛ من آن شب او و شوهر و پدر و مادرش را بشام دعوت کرده بودم، ودرین مهمانی چند نفر ازدوستان نویسندهٔ من که تازه جائی‌برای خودشان درعالم نویسندگی باز کرده بودند وباصطلاح جزو «نوچه‌های» من بودند نیزشرکت داشتند.

این مهمانی کاملا خصوصی و خودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن بکار نرفته بود.

پس‌ازصرف شام ، همهٔ خانم ها و مردها ، بدفتر کار من آمدند و در آنجا سیگارها را آتش‌زدیم ومشغول‌صحبت شدیم. اوفروزین که در سرمیزشام باخوشحالی وبیخیالی حرف میزد، درد‌فترمن کنار شوهرش خاموش ومتفکر، ولی‌آرام و راضی نشست وحرف نزد. فقط گاهگاهی ، بی‌آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش رادر دست می‌گرفت وفشار میداد. مثل این بود که بغیراز شوهرش، هیچ توجهی‌بحاضرین مجلس ندارد وصحبتهای میهمانان نیز برای او شایان توجه نیست.

دوستان من ، ازوقتی که دردفتر‌کارمن بودند وکتابهای مرا در قفسه ، کنار هم میدیدند، از روی علاقمندی وشاید هم برای جلب توجه ورضایت من، بتعریف و تحسین‌آثار من پرداخته بودند ولی یکی ازآنان بود که مخصوصاً دراین باره بیداد میکرد، مثل این بود که جنون واقعی بدو دست داده است، زیرا پیوسته‌از «قریحهٔ بی‌نظیر» من حرف میزد. اندك اندك هیجان وی بقدری زیاد شد که بهمهٔ حاضرین سرایت کرد، وجملگی، یکزبان من وآثارم را تا آسمان بالا بردند.

ناگهان صدائی‌درنزدیك خودم شنیدم که میگفت:

– اوه، بلی! چقدر این‌نوشته‌ها زیباست ! چقدر با حقیقت نزدیك است!

بی‌اختیار سربطرف صاحب صدا برگرداندم، و نگاهم ، چشم در چشم بانگاه اوفروزین‌برخورد کرد. هیچوقت تاآنموقع نشنیده‌بودم که او با این‌گرمی و حرارت از نوشته‌های من صحبت کند. فکر کردم باید چیزی در جواب او بگویم ، زیرا ناگهان احساس کردم که بعداز گفتن این حرف، ازینکه نتوانسته است جلو خودش را بگیرد وبا این‌حرارت چیزی نگوید خجل شده است.

بدو نزدیك شدم وگفتم:

– اوفروزین ! حالا که از کتابهای ناچیزمن اینقدر خوشت میآید، امیدوارم همهٔ آنها را درکتابخانه‌ات داشته باشی. درغیراینصورت ...

– البته. البته . همهٔ آنها را دارم... خیال میکنم همه را دارم ... خیلی‌از لطفتان تشکرمیکنم.

– بااین وجود بیا، یك نگاه دیگربکتابخانهٔ من بینداز. ممکن است اتفاقاً یکی از آنها را نداشته باشی ، ومن بتوانم بانهایت خوشوقتی آنرا بتو دختر عزیزم هدیه کنم.

کتابهای من، دسته جمع دریکی ازطبقه‌های کتابخانهٔ من کنار هم چیده شده بودند. اوفروزین رابکنارآنها بردم وخواهش‌کردم که همه را نگاه کند وهرکدام را کم دارد بمن بگوید.

برای تسهیل‌کار او شروع بخواندن اسامی‌آنها کردم. اما اوفروزین در مورد هرکدام ازآنها بی‌یك ثانیه تأمل ، جواب میداد این کتاب را دارد.

بکتاب ششمی رسیدم. گفتم:

– اسم این‌یکی «لیلی» است. تو «لی‌لی» راخوانده‌ای؟

– لیلی؟ .. بلی ... نه ، نه ! . اوه ، بلی... بنظرم خوانده باشم. اما نه نخوانده‌ام. همچه کتابی‌ندارم.

سپس سرخ شد، وبا ناراحتی اندکی این پا وآن پا کرد و بعد دیگر حرف نزد. گفتم :

– اهمیتی ندارد. من فردا صبح سری کامل این‌کتابها را بایك جملهٔیادگاری بخط وامضای خودم در پشت هرکدام برای تو می‌فرستم: توهرکدام ازکتابهای مرا که قبلا داشته‌ای، برفقایت بده.

روز بعد ، کتابها را برای او فرستادم « لی‌لی » را نیز در پاکت مخصوصی گذاشتم وضمیمهٔ آنها کردم. ولی حاضر بودم شرط ببندم که اوفروزین نه فقط لیلی را خوانده، بلکه بجای یکبار چندین بارخوانده است. برای اولین بار، فکری‌چنان عجیب، چنان باورنکردنی ازخاطرمن گذشته بود که جرئت نکردم حتی برای خودم نیز، بتحلیل وتعبیر آن بپردازم، زیرا برای اینکار لازم بود قبلا دربارهٔ یك‌موضوع خاص یقین پیدا کنم ، و چنین چیزی تقریباً غیر ممکن بود . چطور میتوانستم بکتابخانهٔ اوفروزین که در اطاقی غیراز سالن پذیرائی اوبود. راه پیدا کنم ودرمیان کتاب های او بجستجو بپردازم ؛ تازه معلوم نبود بعداز آن شب ، اوفروزین جای این کتاب را عوض نکرده وآنرا بمحل دیگری نبرده باشد تاکسی نفهمد که دروغ گفته است.

درین میان فکردیگری بخاطرم رسید، بیاد یکی از فصول کتاب « لیلی » افتادم واین یادآوری، ذهن مرا بی‌اختیار بطرف خاطرهٔ گوشواره‌های گمشده برد . باهیجان تمام دراطاق خودم بقدم زدن پرداختم، وفریاد زدم:

– میدانم، حالا میدانم گوشواره‌ها کجاست.

فکرمن عجیب بود، اما اگر واقعاً گوشواره ها همانجا بود که من خیال میکردم، درآن صورت‌آن احتمال دیگرمن نیز ، هرقدر غیرعادی و باور نکردنی

بود ، صورت تحقق پیدا میکرد .

برای من اکنون یقین بود که گوشواره‌ها را باید در خانهٔ دوست من پرزپدر اوفروزین ، در اطاق رقص آن شب ، نزدیك محلی که اوفروزین بیهوش شده بود جستجو و پیدا کرد . اما چطور میتوانستم بدون جلب توجه و سوء ظن دیگران ، این‌کار را بکنم ؟

دو روز بعد ، درساعتی که میدانستم پرز در خانه نیست ، به‌منزل اورفتم. بنوکرش گفتم مثل همیشه در دفترش منتظر او میمانم . این‌دفتر ، بوسیلهٔدری‌فرعی بیك دالان‌کوچك و از آنجا باطاق‌رقص مربوط میشد . در وسط این‌تالارحوض‌بلورین کوچکی بود که آب‌ازدرون صخره‌هائی مصنوعی بدرون آن میریخت . کف این‌حوض را یك طبقه شن‌نرم پوشانده بود . کنار حوض خم‌شدم ، آستین دستم را بالا زدم و مستقیماً در درون شنها بجستجو پرداختم ، ویکی دودقیقه بعد ،گوشواره‌های طلائی را از آنجا بیرون آوردم .

این اکتشاف من خیلی منطقی و طبیعی بود زیرا تجربه بمن نشان داده که منطق روانشناسی کمتر اشتباه میکند .

از همان‌وقت که اوفروزین بمن‌گفته بود که کتاب « لیلی » را در کتابخانهٔ خود ندارد و من‌همانجا فهمیدم که این‌کتاب را دارد ، زمینهٔ این فکر در روح من آماده شده‌بود که در مجلس رقص نیز آن وقت که فریاد میزد که گوشواره‌هایش را گم کرده از محل آنها اطلاع داشته است .

اگر یادتان باشد، اوآن شب‌دومرتبه تکرارکرده بودکه :«دیگر گوشواره‌ها را ندارم» و دوبار نیز ، وی در ملاقات بامن ، همین اضطراب را از خود نشان داده بود ، زیرا خودش‌میدانست‌که گوشواره‌ها را شخصاً در میان شنهای کف‌حوض‌انداخته یا بعبارت دیگر خودش به‌تنهائی آنها را دزدیده است .

اما ، برای‌چه‌اینکار را کرده بود ؟

کلید این‌معما ، کتاب «لی‌لی» من‌بود . حالا که‌من میخواهم این معمارابرای شما نیز روشن کنم ، در خود احساس ناراحتی میکنم زیرا بر خلاف میل خویش ، مجبورم‌شخصاً وارد صحنه شوم‌اما آن احساسیکه عامل اصلی اینکار اوفروزین محسوب میشد بقدری‌پاك ، بقدری‌دلپذیر و بقدری کودکانه بودکه لازم نیست من در برداشتن پرده از روی این‌راز ، نزد شما احساس‌شرمندگی‌کنم .

ولی اجازه دهید اول شما را در جریان خلاصهٔ موضوع کتاب«لی‌لی» بگذارم .

«لیلی» بیش از آنکه یك‌رمان ، بمفهوم واقعی این کلمه باشد ، یك داستان نسبتاً طولانی ، یك «نوول» مفصل است. رمان‌کوچك‌معصومانه‌ایست که من‌آنراسالها پیش ، درعرض چندروز نوشته بودم ، ودر آن سعی‌کرده‌بودم روحیهٔ یك‌دختر جوان را در موردی خاص تحلیل‌و تجزیه کنم .

این‌دختر چنانکه‌غالباً اتفاق می‌افتد ، عشقی - اگر بتوان بدین‌هوس‌کودکانه واقعاً نام‌عشق داد - نسبت بمردی مسن‌تر ، خیلی مسن‌تر از خودش پیدا میکند ، درست مثل پسر بچه‌هائی که در چند سالگی میخواهند با دایه یا پرستار خود عروسی‌کنند ،زیرا در سن ایشان این دایه یا پرستار در نظر ایشان مظهر و نمایندهٔ

کمال و قدرت جلوه میکند .

«لی‌لی» قهرمان جوان و زیبای کتاب من عاشق مردی پنجاه‌ساله ، شایدهم پنجاه و پنج ساله میشود که دوست پدر اوست ، و باعلاقه‌ای جنون‌آمیز ، باتمام‌روح و قلب خود بوی دل می‌بندد ، زیرا این مرد برای او جاذبه‌ای مرموز و سحرآمیز همراه دارد که لیلی را بی‌اختیار مجذوب خود میکند و آتش‌عشقی سوزان دردل‌وی برمی‌انگیزد ، لیلی تمام آن هیجان و حرارتی راکه درقلب هردختر جوان‌نورسیده خانه دارد و چون‌تودهٔ هیزمی آمادهٔ آنست که با اولین برخورد باآتش شعله‌ورشود، وقف این‌عشق کودکانه میکند وباحرارت عشق نخستین مردی را که جای‌پدر اوست، ولی در نظر وی‌مظهر کمال جلوه میکند ، معشوق خود قرار میدهد بی‌آنکه دراین بازه بدوکمترین اظهاری کرده باشد ؛ زیرا یقین‌دارد که اگر این مرد بعشق وی پی ببرد ، خشمگین خواهد شد و ازاو بدش خواهد آمد .

تقدیر چنین خواسته بود که«لیلی» من ، در زندگانی واقعی ، آنهم درمیان اطرافیان من ، نمونه‌ای زنده پیدا کند . اوفروزین از اول با علاقه و تحسین تمام کتابهای مرامیخواند ؛ وخدامیداند که از روی‌نوشته‌های من مرا درعالم‌خیال‌بصورت چه موجود کامل وبی‌عیب‌ونقصی درآورده بود .

راستش را بخواهید، این شخص من‌نبودم که‌مظهر ایدآل او شده بودم .این روح خود او بود که در آن‌سن ، در هنگام طغیان آرزوها و هوسها ،در هنگامیکه عشق برای دختری جوان باندازهٔ هوائی که تنفس میکند ضرورت دارد ، مرا در قالب آرزوی خودش ریخته و دل‌بعشق این ساختهٔ خود بسته بود ؛ زیرا من برای او ، از ورای نوشته‌های خودم . مظهر و نمونه‌ای ازکمال‌جلوه‌کرده بودم، و او این کمال راعاشق بود .

شاید هم‌عاشق نوشته‌های من بود ، و خودش باشتباه خیال میکرد که عاشق نویسنده است .

بهرحال ، او از این‌بابت هرگز با من‌حرفی نزده بود . اما این عشق‌عجیب وغیرعادی ، همچنان در دل اوباقی بود . در نظر دختران جوان ؛ عادتاً مردی‌پنجاه ساله خیلی پیر و سالخورده جلوه میکند ، ولی اوفروزین نه بسن من کار داشت ،نه بموهای‌جو گندمی من ، زیرا من برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که با سحر قلم خود تارهای روح او را تکان میداد . والبته این‌سحر فقط برای او بود ، زیرا دختری شانزده ساله خیلی آسان‌میتواند آنچه را که خود احساس میکنددرهم‌آمیزد و از آن‌ترکیبی بدیع بوجود آورد .

طفلك اوفروزین ! کاش کسی میتوانست درآن‌روزها ، درآن هفته‌ها ،درآن سالها که او این هیجان و عشق ناگفتنی را حسودانه در زوایای دل خود پنهان کرده بود و در این‌آتش میسوخت بی‌آنکه نشانی ازین‌سوز وگداز برجای گذارد ، با دستی ناپیدا دفترقلب او را مثل صفحات کتاب «لی‌لی» ورق بزند ، خطوط مرموز وآتشین آن را بخواند و سپس حکایت کند که در این‌سطور چه‌اندازه مهرومحبت پنهان، چه اندازه اشك‌وآه ، دیده است .

حکایت‌کند که او چه‌راز شگفتی را باشرمساری در مرموزترین زوایای‌دل‌خود

نگاهداری میکرده وچقدر از این درد پنهان رنج میبرده است !

چطور روز وشب احساس می‌کرده است که دردل خود عشقی باور نکردنی ، عشقی بی‌حاصل وبی‌نتیجه ،شاید هم‌عشقی گناهکارانه وجنایت‌آمیز پنهان دارد !

وقتی‌که متوجه این حقیقت شدم ،دانستم که‌چرا او نخواسته بود گوشواره‌های طلائی را که‌بدو هدیه داده‌بودم ، درشب عروسی خود برگوش داشته باشد .اوفروزین سرویس چای راکه ارمغان من بود ، با میل و اشتیاق پذیرفته بود بی‌آنکه ازین‌بابت احساس گناه یاپشیمانی کند ، بعکس این‌سرویس رادر اطاق پذیرائی خویش گذاشته بود تاهمیشه آنرا ببیند و بدیگران نیز نشان دهد . البته این میز و سرویس چای مال من بود . هدیه‌ای بودکه ازطرف من بدو رسیده بود . اما این هدیه فقط زینتی بود که اکنون در گوشهٔ اطاق او جای داشت . چیزی جدا از او بود .چیزی بود که یادگار من بود. ولی باخود اوکار نداشت،باپوست بدنش ، با اعصابش ،باقلب وروحش تماس نمییافت ،ازگوشش آویخته نبود تا دائماً چون دست من ، چون انگشتان من، پوست لطیفش رانوازش کند وهر لحظه بیشتر بر آتش پنهان قلب اودامن زند .

باید اعتراف کنم‌که توجه بدین موضوع ، بدین موشکافی و باریك بینی دقیق زنانه که بین دوهدیهٔ من ،دو ارمغان من ، تا این درجه تفاوت‌گذاشته بود، برای‌من نیز که یکعمر بانویسندگی سرو کار داشتم تازگی داشت . اماز همان اول گوش بزبان دل خود داده ،وفرقی راکه برای دوهدیهٔ من‌وجود داشت دریافته‌بود .

یادم آمد که‌در شب پیش از عروسی او ،آنوقت که من دوگوشوارهٔ طلائی را با دست خودم ازگوشهای لطیف اوآویخته بودم ، او چطور سرخ شده و سرا پا بخود لرزیده بود .حالا میفهمیدم که‌آن شب ، او پیش‌خود چه‌فکر کرده بود .فکرکرده بود که حالاکه خواه ناخواه درآستانهٔ ازدواج قرار دارد ، بایدهرکس دیگر را بجز شوهرش ، وهر عشقی را بجز عشق شوهرش کنار بگذارد، و میدانست که تا وقتی‌که این دوگوشواره را برگوشهای خود داشته باشد ، غوغای دلش خاموش نخواهد شد . شایدحس میکرد که‌حتی باکنار گذاشتن این گوشواره‌ها نیز ،این آتش درون‌شعله‌ور خواهد ماند ،ولی این بار لااقل او خواهد توانست برروی آن سرپوشی بگذارد .

برای اودر چنین‌شبی،درشبی‌که میبایست قلب و روح وجسم خودرا دراختیار شوهر خود بگذارد ، داشتن این دوگوشواره ،درحکم نگاهداری خاطرهٔ عشقی‌گناه کارانه بود ،زیرا این هدیه ازطرف شوهرش نمیآمد واین عشق نیز ،این عشق پنهان نیز ، عشق بشوهرش نبود. تماس بااین یادگار یك عشق پنهان وناگفتنی ،جسم‌وروح اورا می‌سوزانید .

ناچار وی تمام قدرت خویش را بکمك خواست . یك لحظه خود را از نظر دیگران دورکرد وبکنار حوض رفت وگوشواره‌ها را بمیان آن افکند . حتی‌آنها را میان‌شنها پنهان کرد تا ازانظار همه دور نگاه دارد- اما بعد از این کار، نیروی‌پایداری او تمام شد ،ودر وسط رقص ، مدهوش برزمین افتاد ، زیرا نتوانسته بود این خیانت تازه را نسبت بعشق قدیم خود تحمل کند !

این بود منطقی که باآن من آن بحران روحی‌شدیدی راکه اوفروزین باآن دست بگریبان بود پیش خودم تحلیل کردم .اما برای اینکه بفهمم‌تاچه اندازه‌درست فکر کرده‌ام.احتیاج بتجربه داشتم .میبایست این‌تجربه را درحضور اوفروزین‌بکنم. بی‌آنکه او ازسوء ظن‌من چیزی دریابد !

در روز پذیرائی هفتگی‌او بدیدارش رفتم .ولی این‌بار عمداً کمی‌دیرتر رفتم تا سایر میهمانان او آمده باشند . درساعت چهارونیم که من بخانهٔ او رفتم، سالن‌پراز کسانی بودکه بدیدار وی آمده بودند . اوفروزین کنار سرویس چای ایستاده بود و برای مهمانان چای میریخت وعده‌ای نیزکناراو مشغول گفتگو بودند ،من‌بامیهمانان سرگرم صحبت شدم . اول از چیزهای عادی حرف زدیم ، بعدرشتهٔ گفتگو، بادخالت عمدی من ،بموضوع علاقه وجنبه‌های مختلف آن‌کشید .من بالحنی عادی ولی بلند، بطوریکه همهٔ عده‌ای که‌دور میزچای ایستاده بودند، منجمله خود اوفروزین،بخوبی بشنوند .گفتم :

ـ بلی ، مثلا گاهی میشود که‌آدم چیزی رادوست دارد ،آنرا باعلاقه‌ازدست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که‌آنرا از خود دورکند و درآب بیندازد، درست بهمان دلیل که‌دوستش دارد .

هنوز جملهٔ خودم را کاملا بپایان نرسانده بودم که اوفروزین ، سرا پالرزید و فنجان چای که در دست او بود باصدای خشکی برزمین افتاد و شکست . از این صدا ،من وهمهٔ مدعوین ازجای جستیم ، بصورت اوفروزین نگاه کردم و رنگ اورا چنان پریده یافتم که‌گوئی نزدیك بود قلبش ازکار بایستد، برای اینکه زمینهٔ‌صحبت را تغییر داده باشم . بدو نزدیك شدم وخواهش کردم که فنجان شکسته را بمن بدهد تاآنرا بانگلستان بفرستم ویك‌فنجان از همان مدل بخواهم ، زیرا از این فنجان‌ها جز بصورت سرویس کامل در یونان پیدا نمیشد ، وحیف بود که سرویس اوفروزین ناقص باشد .

وی بمن نگاهی کردکه هنوز ،بعد از سالها نتوانستم آنرا فراموش‌کنم ،زیرا دراین نگاه یکدنیا معنی ، یکدنیا راز پنهان نهفته بود .نگاهی بودکه‌درعین‌حال‌شرم و ملامت والتماس و تمنا وعشق وپشیمانی درخود نهفته داشت ،نگاهی بودکه گوئی خاطرهٔ سالها هیجان ، سالها آرزو وامید پنهان وناگفتنی ، سالهااشك وآه یکجا در آن جمع وخلاصه شده بود .

فنجان شکسته را از اوفروزین گرفتم وقطعهٔ کوچکی ازآن را بانگلستان فرستادم تایك فنجان‌کامل ازآن مدل برایم بفرستند.اما بقیهٔ قطعات شکسته رابرای خودم نگاهداشتم. همانشب‌این چینی شکسته‌را درکتابخانهٔ خودم،آنجا که عزیزترین یادگارهای عمر وجوانی من درآن جای دارند درگوشه‌ای نهادم . دویاقوتی را نیزکه از گوشواره‌های طلائی جدا کرده بودم در کنارآنها گذاشتم .

ازآنروز تاکنون هروقت بدین فنجان شکسته واین یاقوتها نگاه میکنم ،بی‌اختیار بخود میلرزم، زیرا احساس میکنم که اینها مظهر پاکترین، زیباترین‌وشاید حقیقی‌ترین عشقی هستند که در زندگانی بمن ارمغان داده‌اند . احساس میکنم که

قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمرمن بیشتر است ، زیرا در این فنجان شکسته ، داستان عشق سوزانی نهفته است که‌هیچ کتابی ، هیچ عشقی ، هیچ شعـری ، هیچ تابلوئی ، شاید هم هیچ قطعهٔ موسیقی ، توانائی تشریح و تجسم آنرا ندارد .

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

شب

شب خاموش است نزدیك بستر من‌شمعی باشعلهٔ غم‌انگیز خود آهسته نورپاشی میکند . مثل اینست که شعر های من چون جویبارهای عشق از سرچشمهٔ دلم روان شده‌اند .همه جادر نظرم ازوجود توآکنده است .درتاریکی شب دیدگان تورا می‌بینم که بابرق مهر میدرخشند وبانگاهی خندان بمن مینگرند .صدای دلپذیر ترامیشنوم که درگوش من‌زمزمه میکند : «دلدار من ،ترا دوست دارم . دوست دارم . مال تو هستم . مال توهستم ... مال تو هستم » .

از اشعار السکندر سرگیویچ پوشکین

۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

بیماری

ای رؤیاهای من ، ای رؤیاهای شیرین من ،خدا حافظ !

ای خوشبختی شبهای دراز ،کجائی ؟ مگر نمی‌بینی که خواب آرامش بخش‌از دیدگان من گریخته و مرا ، در تاریکی عمیق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ؟

بیدارم ونومیدم . به‌رؤیاهای خود مینگرم که بال و پر گشوده‌اند و از من میگریزند . اما روح من باغم وحسرت این رؤیاهای عشق رادنبال میکند .

ای عشق ،ای‌عشق ،پیام مرابشنو .این رؤیاهای دلپذیر رابنزد من‌بازفرست. کاری‌کن که شامگاهان ، مست بادهٔ خیال ،در خواب روم وهرگز بیدار نشوم .

از آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵ – ۰۰۰۰

سفر

دیگر نمی‌توانستم کمترین حرکتی بکنم. حتی حرفی هم نمی‌توانستم بزنم. اعضای تنم ، زبانم، پلکهای چشمم ،هیچکدام بفرمان من نبودند . باآنکه دوچشمانم باز بود ، جز سایهٔ روشنی مبهم که درمیان آن نقطه های درخشانی مثل ذرات غبار در نور خورشید میرقصیدند ، نمیدیدم ، فقط حس میکردم که‌دارم زندگی را ترك میگویم واز حلقهٔ زندگان بیرون میروم . بااین وصف هنوز نیروی شنوائی خود رااز دست نداده بودم . آهنگ صدا ها بگوشم نامأنوس بود وآنچه میشنیدم صورت نجوائی داشت‌که بسیاری ازکلمات آن برایم مفهوم نبود .

فقط می‌دانستم کـه پیرامون تختخواب من سه نفر ایستاده‌اند . یکی از آنها دکتر گالیته پزشك من بودکه باصدائی آرام وخفه حرف‌میزد .دومی پزشك‌دیگری بودکه لحن جدی وآمرانهٔ او اعصاب مرا ناراحت میکرد . سومی دوناسین زن من بودکه درخلال گفتگو صدای گریهٔ آرام وسؤالهائی راکه پیاپی ونفس زنان ازدودکتر می‌کرد میشنیدم .

اولین پرسش او این بودکه : «آیا هوش وحواسش سرجاست ؟ »

پزشك ناشناس جواب داد :

ـ خیر خانم ! البته خیر. حتی درحال هذیان وبیهوشی عادی هم‌نیست،درحال اغماست .خیال میکنم دیگر بیش از چند ساعت شاید هم چندقیقه ، امید بحیات‌او نمیتوان داشت .

دکتر گالیته ، طبیب معالج من ،محجوبانه گفت :

ـ خیال نمیکنید یك انژکسیون دیگر مفید باشد ؟

ـچرا بیجهت این بیچاره را آزار میدهید ؟ درسن‌او ،همکار عزیز من‌اکسی در مقابل چنین ضربت سختی طاقت نمی‌آورد. آخرین امیدما پنی‌سیلین‌بود.متأسفانه پنی‌سیلین هم‌نتیجه‌ای راکه انتظار داشتیم نداد.حالا دیگرگمان نمی‌کنم هیچ‌راه‌نجاتی باقی مانده باشد .

دوباره دکتر گالیته ، بالحن احترام آمیزی پرسید :

ـ تصور نمی‌کنید ساختمان مزاجی بیمار ،عاملی باشد که لااقل باندازهٔ سن

او اهمیت داشته باشد ؟ من خودم یکماه پیش، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای ذات‌الریه شود، او را معاینه کردم. قلبش مثل قلب جوانها قوی و کاملا سالم بود.

ـ البته بظاهر این طوربود. همیشه پزشك در این مواقع‌این اشتباه‌رامیکند. اما حقیقت این است که پیری، پیری است.

دوناسین، زن من. حرف او را بریده وبا لحنی جدی فریاد زد :

ـ نه! آقای پروفسور! شوهر من روحاً جوان‌بود. خیلی جوان بود.

ـ بهتر است بگوئید خودش خیال میکرد جوان است. هیچ‌چیز از این قبیل تصورات خطرناکتر نیست. مادام، خوب است بروید استراحت کنید. شوهر شما دیگرنمیتواند شمارابیبند وبحضور شماپی‌ببرد. بیجهت خودتان راناراحت‌مکنید.اگر وجودتان لازم شود، پرستار شما را خبر خواهد کرد .

صدای گریهٔ دوناسین، که بفریادی بیشتر شبیه بود، پرده‌ای را که در برابر دیدگان من بود پاره کرد. یك لحظه چنین بنظرم رسید که چشمان اورا، مثل دو آتشی که در ساحلی پوشیده از مه برافروخته باشند از دور می‌بینم، اما این دیدار ثانیه‌ای بیشتر بطول نینجامید و لحظه‌ای بعد، حتی صدائی‌هم که بگوشم می‌رسید خاموش شد.

برای نخستین‌بار، درخاموشی عمیق وبی‌پایانی، تنها ماندم. چقدر وقت درین حال بسر بردم؟ نمیدانم. فقط میدانم که وقتی که این خاموشی برایم تحمل‌ناپذیرشد ناگهان دیوانه‌واربفکر افتادم که‌ازجای برخیزم وبروم. اول در صدد صداکردن‌خانم پرستار برآمدم. اما چندین بار صدا کردم وخبری ازاونشد. ناچار زنم راصدازدم. فریاد کردم ،

ـ «دوناسین» !

زنم نیز جوابی نداد .

با خود گفتم :

ـ بنظرم ازین اطاق رفته است. بهتر است خودم بسراغش بروم.

چطور میدانستم که با پاهای ناتوان وضعیف خود خواهم توانست از تختخواب برخیزم وقدم‌روی فرش‌کف‌اطاق بگذارم وبراه بیفتم؟ چیزی که حالا خوب بیادمی‌آورم، اینست که‌درآن لحظه‌کاملا توانائی این‌کار را درخود میبافتم؛ وحق‌هم‌داشتم. زیرا بمحض آنکه این‌تصمیم‌راگرفتم، بدون‌کوشش‌فراوانی ازجای برخاستم وبا وجود مه و بخار غلیظی که اطاق مرافرا گرفته‌بود، کنار اشکافی که لباسهایم رادرآن نهاده بودند رفتم. امادرست درآنلحظه که میخواستم دست بدستگیرهٔ اشکاف بگیرم وآن‌را بگشایم، نوك انگشتانم بابدنم برخورد کرد و با تعجب دریافتم که لباس پوشیده و آماده‌هستم. وقتی که دست بپالتو بهاری خودم کشیدم، زبری این لباسی راکه‌چندی پیش بقصد مسافرت‌درهوای‌بدوبارانی در لندن خریده بودم احساس کردم . نگاهم را بزمین‌انداختم‌ودیدم که‌کفش‌های خودرانیزبپادارم، امادراین دیدار ، باتعجب دریافتم که آنجا که‌ایستاده‌ام کف‌اطاق خودم نیست. میدانی‌است که از سنگفرش‌های‌نامساوی مفروش شده است .

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکه درخواب راه میروند دچارشده وبی‌آنکه‌خود بدانم، درعالم خواب ازبستر بیرون آمده ولباس پوشیده و ازخانه خارج شده بودم. اما در آن حالت که بودم، بقدری هیجان و التهاب‌داشتم که نمیتوانستم درین باره فکری بکنم. آنچه بنظرم قطعی واعجازآمیز میآمد، این بود که‌دیگرنه فقط‌درحال احتضار نبودم، بلکه بیمار هم نبودم.

راستی در کدام شهر بودم؟ پاریس؟ اما مثل‌اینکه درپاریس نبودم، زیرا مه زرد رنگی که پیرامون مرا فرا گرفته بود بیشتر به لندن شبیه‌بود. دستهارا،چنانکه خواسته باشم خودرا از برخورد با موانعی ناپیدا حفظکنم، پیش رو گرفته بودم و میکوشیدم تازودتر دیواری‌پیداکنم. ازدور صدای برهم خوردن امواج دریا و غریو یکنواخت سوتهای‌کشتی راشنیدم. بادمثل بادهای اقیانوس تندوسرد بود وبوئی‌شبیه ببوی نمك همراه داشت. دانستم که دربندرگاهی هستم اما در کدام بندر بودم؟

۲

ـ اوه! این چه جور راه رفتن است؟ چرا پیش‌پای خودرا نگاه نمیکنید!

ـ ببخشید. سعی میکنم نگاه کنم، اما، هیچ‌چیز نمی‌بینم ممکنست بفرمائید کجا هستم؟

مردی که بامن حرف میزد، چراغ قوهٔ بزرگیرا که در دست داشت بطرف من وسپس بطرف خودش برگرداند. مردی بلندقد بود که اونیفرم خاصی‌دربرداشت اما لباس او بلباس پلیس فرانسه و پلیس انگلستان هیچکدام شبیه نبود.

بیشتر بلباس خلبانان امریکائی میماند. وقتی که سؤال مرا شنید، دست‌بشانهٔ من گذاشت ومرا بطرف چپ چرخاند، سپس بسادگی گفت:

ـ درین‌جهت راست بفرودگاه خواهید رسید.

تعجب کردم‌که از کجا فهمیده است من قصد سفردارم. خودم‌هم نمیدانستم‌بچه علت، درست در این موقعیکه از بستر شدیدترین بیماری دورهٔ زندگی خودم بیرون آمده‌ام، آهنگ سفری دورودراز آنهم با هواپیما کرده‌ام.

بطور مختصر گفتم: «متشکرم». و در جهتی که بمن نشان داده بود براه افتادم.

آیا مه غلیظ اندك اندك بر طرف میشد یا چشمهای من بتاریکی عادت‌کرده بودند وبهتر میدیدند؟ درست نمیدانم، بهرحال‌احساس‌میکردم که‌درمیان‌مه،هیکل‌های آدمهای ناشناسیرا که‌دنبال هم درهمان جهت حرکت‌من پیش میرفتند تشخیص میدهم. کم‌کم جمعیت زیاد شد وما خط زنجیر بزرگی‌را تشکیل دادیم که‌طول‌وعرض آن پیدا نبود.

همهٔ ما سعی میکردیم هرقدر ممکن است تندتر حرکت کنیم، زیرا بی آنکه بتوانیم علت این نظر را توجیه کنیم، احساس میکردیم باید زود تر رفت تا بمقصد رسید.

بااین وصف پیشرفت لحظه‌بلحظه دشوارتر میشد، زیرا جمعیت پیوسته فزونی میبافت. تازه راه ماهم بنظر من باریکتر شده بود.

زنی‌با صدائی خشمگین بمن گفت:

ـ چرا اینقدر فشار میدهید ؟

صدای او صدای پیرزنی بود. بامعذرت گفتم :

ـ من فشار نمیدهم. از پشت سر بمن فشار میدهند .

ـ برای اینکه بی‌جهت عجله میکنید... شماهم مثل آنهای دیگر منتظر نوبت خودتان باشید .

از حرف او، که مرا بعدم رعایت نظم و ترتیب متهم میکرد ، بقدری اوقاتم تلخ شد که‌ناگهان ازحرکت خودداری کردم وبرجای ایستادم . این توقف من باعث شد که چمدان سفیدی که‌دردست داشتم (فقط دراینلحظه بود که متوجه‌شدم چمدانی در دست دارم) بپاهای مردی که دنبال من در حرکت بود خورد. برگشتم و چهرهٔ خشمگین یکنفر سیاه‌پوست جوان وزیبا را که پیراهنی صورتی رنگ با یقهٔ باز برتن داشت دیدم، وی مثل بازیگران تآتر نسبت بمن احترامی بجا آورده وبا لحنی‌تلخو آمیخته باستهزاء گفت :

ـ ببخشید آقا. خیلی‌معذرت میخواهم که باپوست سیاه خودم بسفیدی‌چمدان شما توهین کردم .

شرمنده گفتم: آقامی‌بینید که‌من‌چمدانم را عمداً بپای شما نزدم. وی دوباره احترام تمسخرآمیزی کرد وگفت:

ـ ببخشید آقا، یکدنیا معذرت میخواهم، چنین تقصیری در آینده از من سر نخواهد زد .

مه غلیظ برطرف شده بود، ومن درمقابل خودم، صفی بسیار دراز که شامل چند هزار مسافر بود میدیدم که همه بطرف جلو میرفتند. هدف ایشان و همهٔ ما، عمارت بزرگی بود که یکبرج دیده‌بانی و چندین آشیانهٔ هواپیما ویك نردهٔ طویل داشت. از دور، چندین موتور در حال گردش بودند و بلندگوهای فرودگاه پیوسته رفت وآمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند. بادی شدید، درحال وزش بود وابرهائی را که در ارتفاع کم بالای فرودگاه درحرکت بودند، میشکافت و پس‌و پیش میکرد .

ازاین لحظه ببعد، پیشرفت‌ما باکندی فوق‌العاده صورت گرفت. زنی که جلو من‌بود یکی دوبار بپشت سر نگاه کرد ودرین فرصت من توانستم موهای جو گندمی وچشمهای‌مهربان وخندان ایرلندی اورا خوب ببینم. این‌بار دیگر نسبت‌بمن‌خشمگین نبود، حتی یکی دوبار هم لبخند زد. مثل این بود که میخواست بگوید: «البته کار سختی است، اما من‌وشما جرئت آنرا داریم که این راه را تا بآخر برویم و شکایتی نکنیم». ولی یکساعت بعد، از فرط خستگی بر سر پای خودش بند نمیشد. زیرلب گفت :

ـ امروز زودتر از هر روز بیدار شدم، حالا از خستگی دیگر تاب ندارم.

گفتم: چند دقیقه روی چمدان من بنشینید.

اما وقتی که چمدان را بر زمین گذاشتم، از سبکی آن تعجب کردم. نمیدانم چرا ناگهان بیادم افتاد که قلم خودنویس و کفشهای راحتیم را همراه نیاورده‌ام . دوباره چمدان را بردست گرفتم و از صف بیرون آمدم و بشتاب بطرف شهر بدویدن

پرداختم ، چرا میدویدم؟ چه کسی انتظار مرا داشت؟ اصلا کجا میرفتم ؟ هیچکدام از اینها را نمیدانستم .

۳

درین شهر ناشناس، چطور راه خودم را پیدا کردم؟ چگونه توانستم در این هتل کنار بندر کوچکی بدست بیاورم؟ نمیدانم. تراموای‌های برقی باصدای گوش - خراش از زیر پنجره‌های اطاق من میگذشتند. حروف نورانی تابلوها چشمك زنان روشن وخاموش می‌شدند. قلم خودنویس‌من‌روی میز و کفشهای راحتیم‌زیرتختخواب بود. بعجله آنها را باکتاب‌ها وکاغذها وماشین‌صورت تراشی و «رب‌دوشامبر» خودم در چمدان جادادم وهمچنان باحال‌دو، ازهتل بیرون آمدم.اتوبوس کوه پیکری از میان خیابان اسکله که دوظرف آنرا افراد پلیس نیروهای دریائی و زمینی با هفت تیرهای آمادهٔ خود پاسداری میکردند بطرف من میآمد . با شتاب بدرون آن جستم. ده دقیقه بعد ، اتوبوس مرا در کنار ستون بی پایان مسافرین ، نزدیك نردهٔ فرودگاه پیاده کرد .

یکباردیگر مجبور شدم شکنجهٔ در صف ایستادن وقدم‌بقدم پیش‌رفتن‌راتحمل کنم. وقتی که دو ساعت بعد بمقابل نرده رسیدم، فهمیدم که‌چرا حرکت صف‌اینقدر آهسته بوده است. راه ورود به فرودگاه فقط در کوچکی بود که در دو طرف آن دو پاسبان ایستاده بودند، وچون عبور ازاین درجز برای یکنفر مقدور نبود، ناچار صف عریض مسافرین در صد متری این درباریك وباریکتر میشد تا بالاخره بصورت صف یکنفری در میآمد .

آخر وقتی رسید که قبل‌از من، جز شش نفر کسی باقی نبود. ازاین فاصله، چهرهٔ مأمور دررا که مردی قوی و بلندبالا بود وخوب معلوم بودکه آدمی‌مقرراتی و سخت وانحراف ناپذیر است، بوضوح‌تشخیص میدادم. چهار نفر، سه نفر، دونفر.. یکنفر... حالا دیگر نوبت من رسیده بود. روبروی مأمور ایستادم

از من پرسید :

ـ با کدام خط میخواهید سفر کنید ؟

ـ مگر چندین خط هست ؟

ـ البته. خط کاتولیك ، خط پرتستان . خط آنگلیکان. خط باتیست . خط مورمون . . .

پرسیدم :

ـ پس خطوط شما طبق اعتقادات مذهبی تقسیم بندی شده‌اند ؟

با کمی بیحوصلگی گفت :

ـ عجله کنید. دیگران هم منتظرند. بالاخره با کدام خط میروید ؟

پرسیدم :

ـ اگر مسافر اصلا مذهبی نداشته باشد چطور ؟ آیا خطی برای بی اعتقادها ندارید ؟

با تعجب جواب داد :

ـ چرا ! اما توصیه نمیکنم که با این خط سفر کنید ، زیرا این خط ، تازه تأسیس شده وهنوز خط کوچکی است و خیلی هم نامرتب است . اگر با این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار دردسر فراوان خواهید شد . بعقیده من ، درصورتیکه نخواهید خط مذهبی خاصی را بگیرید با خط وحدت مذاهب« یونیتارین لاین» (Unitarian line) سفرکنید . این خط خیلی منظم و مدرن و دقیق است .

پشت سر من ، صدای غروغر مسافرین بلند شده بود . پیر مردی از میان صف گفت :

ـ بعضی ها اصرار دارند که آسمان و ریسمان بهم ببافند وهمهٔ مردم را پشت سرخود منتظر بگذارند .

باخجالت بسیار به مأمور گفتم :

ـ بسیار خوب. باخط «یونیتارین» سفر میکنم .

ـ پس به عمارت مرکزی ، قسمت « س » بروید، نفر بعدی جلو بیاید.

همانطورکه مأمور بمن گفته بود ، خط « یونیتارین » بنظرم خط راحت و منظمی‌آمد . میزهای دفتر و تالار پذیرائی همه از تمیزی برق میزدند . کلاسورها پر از فیشهائی بود که هر کدام را بدقت درمحل خود جا داده بودند .

بدر و دیوار نقشه‌های متعدد دیده میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هواپیماهای این خط بنظر میرسید . در اعلانات فراوان نیز ، بارنگهای مختلف همه جا این جمله تکرار شده بود : « با خط یونیتارین مسافرت کنید ».

درسالن ودفتر، همه جا دختران زیبائی با لباس‌سیاه مأمور پذیرائی‌مسافرین بودند . یکی ازآنها همینکه مرا دید بطرفم آمد و با احترام پرسید :

ـ ویزای خروج دارید ؟

ـ نه . چه ویزائی ، ببخشید ، من خبر نداشتم که.

ـ اهمیتی ندارد. حالا هم دیر نشده . لطفاً بآقای فریزر مراجعه کنید.

« آقای فریزر » جوانی بود قوی هیکل ، بالباس سیاه ،که دیدار او مرا بی‌اختیار بیاد قهرمانان ورزش دانشگاههای امریکائی انداخت . لحنی ساده وصمیمانه داشت که بخلاف سادگی حرفه‌ای امثال او ، بنظر من‌حقیقی آمد.

بمن‌گفت :

ـ خیلی خوشوقتم که شما ترجیح داده‌اید باسرویس مخصوص ما مسافرت کنید . مشتریان مادوستان ما هستند و بهمین جهت یقین داریم که دوستان ما ،در موقع لزوم‌مشتریان‌ما خواهند بود. مردم فهمیده روزبروز بیشتر باخط « یونیتارین» سفر میکنند.

ـ من هم بهمین جهت میخواستم با سرویس شما مسافرت‌کنم . ولی آن‌خانم جوانی که میبینید ، از من ویزای خروج مطالبه میکند .

ـ آن خانم حق دارد ، زیرا داشتن ویزای خروج ، طبق مقررات ضرورت قطعی دارد . شما ویزای خروج را خودتان بگیرید ، بقیهٔ کارها باما .

ـ ولی آخر از کجا باید اجازهٔ خروج بگیرم ؟ چه اقداماتی باید بکنم ؟

درین لحظه زنگ تلفنی که روی میز او بود بصدادر آمد . فریزر بمن‌گفت:

– ببخشید ، اجازه دهید این تلفن را جواب بدهم .

آنگاه گوشی دست راستی را برداشت ومشغول صحبت شد ، نخست بدقت گوش داد ، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت :

– بلی ، آقای دکتر . بلی ... فرمودید ده نفردیگر برای مافرستاده‌اید؟ بسیار خوب . بلی دکتر . راستی یادتان نرودکه شما مارا خیلی گرفتار کرده‌اید. دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید ... بهرحال قدم این‌ده نفر بچشم... بلی دکتر ، قول میدهم، مطمئن باشید.

تلفن دست راست را بجای خود گذاشت وگوشی تلفن دست چپی راکه‌درست درهمین موقع بصدا درآمده بود برداشت :

– فرمودید پنجاه نفر یکجا برای مافرستاده‌اید ؟ ... بسیار خوب ژنرال . راستی‌نفرمودید چه درجه‌ای دارند ؟ همه سرباز ساده هستند ؟ .. بسیارخوب. سعی میکنیم‌همه را با هم جا بدهیم . خیلی از تیمسار متشکرم که یاد ما افتادید ، البته همیشه برای خدمتگزاری حاضریم . میدانم‌که شما هم در انجام وظیفهٔ خود کوتاهی نمی‌کنید .

بعد از این گفتگو ، وی نمره‌ای گرفت ودر هر دو تلفن‌باهم‌صحبت کرد ، در صحبت او اسم منهم بگوشم خورد . دنبال اسم من گفت :

– نمیتوانید همین امروز بعد از ظهر بوضع او رسیدگی کنید ؟ بلی ، خیلی عجله دارد .. چرا ؟ خودتان میدانید که این عادت خیلی ازمشتریان‌ماست‌که وقتی تصمیم بسفر میگیرند ، عجله‌دارند .. گفتید درحدود ساعت چهار ؟ بسیارخوب. متشکرم ، فرانك . امیدوارم بموقع‌خود خدمتی بشما بکنم .

سپس باچهره‌ای راضی روبطرف من‌کرد وگفت :

– به عمارت ب ، قسمت شماره ۱ ، اطاق ۳۴۵۴ بروید وتقاضای ملاقات فرانك را بکنید او از شما سؤالات لازم خواهد کرد و بعد ویزای خروج‌خواهد داد . البته قدری معطل خواهیدشد . اما اوبمن قول داد که همین امروز بعدازظهر وضع شما را روشن کند ... خواهش میکنم تشکر نکنید . ما از خدمت بمشتریان خودمان خیلی خوشحالیم .

دختر جوانیکه اونیفرم مشکی داشت نزدیك میشد. فریزر ازجای برخاست و بمن فهماندکه دیگر کاری بامن ندارد .

۵

پیداکردن‌عمارت ب کار خیلی مشکلی بود ، زیرا برای رسیدن بآن‌میبایست ازکوره راه تنگ وتاریکی در زمینهای پرگل ولای عبور کرد و تازه گذشته از بدی‌راه‌مه‌غلیظ زرد رنگ نیز دوباره همه جارا گرفته بود. اطراف من،عدهٔبیشماری ازمسافرین که آنهاهم مثل من ویزا میخواستند ، وحشت زده ونگران در حرکت بودند .

بالاخره توانستم بمقصد برسم . عمارت ب آسمان خراش‌بزرگ ومرتفعی‌بود که آسانسور اتوماتیك آن مرا بسرعت بطبقهٔ سی و چهارم رسانید . مقابل اطاق

شمار« ۳۴۵۴ عدهٔ زیادی زن‌ومرد صف کشیده ونوبت‌گرفته بودند. من نیزباتسلیم و رضاجاگرفتم ومنتظرنوبت خودم ایستادم.

این‌دفعه شکنجهٔ انتظار دومرحله داشت ، زیراکسانیکه بعد ازمدتی بر سرپا ماندن درفضای تاریك بیرون اطاق، بالاخره وارد اطاق میشدند ، تازه میبایست‌روی صندلیهائی که گرد اطاق چیده بود بنشینند ودرآنجامنتظرنوبت خودشوند. یك‌شیشهٔ کدر، منتظرین را ازمستر فرانك جدا میکرد . وقتی‌که‌کارتمام میشد، ازپشت‌شیشه صدائی بگوش میرسید که‌میگفت: «نفربعدی بیاید» وکسی‌که‌نوبت اوبود درشیشه‌ای‌را می‌گشود ونزد اومیرفت وبقیه یك‌صندلی‌جابجا میشدند.

خانمی‌که نفرمقدم‌من بود خانمی جوان بودکه پالتوپوست‌گرانبهائی‌برتن‌داشت وپیوسته اشك ازچشمانش پاك میکرد. وقتی‌که نوبت اورسید بداخل اطاق رفت ومدت کوتاهی بیشتر درآنجا نماند . موقع خروج‌او، بنظرم رسیدکه کمترازوقت‌واردشدن متأثر است. ازپشت شیشهٔ‌مات، صدائی‌گفت:

ـ نفربعدی بیاید .

داخل اطاق شدم. پشت‌میزی‌ازچوب سفیدرنگ، مردی با قیافهٔ چاق‌وهوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی برتن داشت : نگاه او بمن اعتماد و آرامش بخشید . چمدان خود را روی میزگذاشتم وبرسم سایر فرودگاه‌ها ، درصدد ارائهٔ محتویات آن برآمدم. اما اولبخندی زدوگفت:

ـ خیر! من علاقه‌ای به‌محتویات چمدان شما ندارم . هرچه میخواهید داشته باشید وظیفهٔ من فقط آنست‌که بپرسم شما دراین سفرچه نوع خاطراتی، چه‌علاقه‌ای، چه هیجانی، چه‌امیدی همراه‌میبرید؟

ـ ببخشید. آیا قانونی درین باره‌هست‌که؟..

ـ بلی. قانون فقط اجازهٔ آن میدهدکه شما مقدار معین و محدودی خاطره بهمراه خود ببریدکه وزن هرکدام‌آنها هم‌زیاد نباشد. سن‌شما چقدراست؟

ـ شصت‌وپنج‌سال.

به جدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد و رقمی را در دفتر نوشت . سپس‌گفت:

ـ درسن شما ، اندازهٔ علاقه‌ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است شما فقط حق‌بردن مقدار خیلی‌کمی هیجان‌های جسمانی، یك یاد وعلاقهٔ خانوادگی ، مقدارزیادی خودخواهی و در صورت تمایل ، مقداری‌هم علاقهٔ بهنرهای زیبا دارید . همین‌وبس... خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه بردنشان برای شما ممنوع وجزوکالاهای قاچاق است دردست بگیرید و بامطالعهٔ‌آن بگوئیدکه آیا جنس قاچاق همراه داریدیاخیر؟

فهرَست را نگاه‌کردم وبجواب یکایك ازمواد آن پرداختم:

ـ جاه‌طلبی‌زیاد ؟ نه! حتی‌جاه‌طلبی مختصرهم ندارم. البته‌سابقاً دلم‌میخواست نشان لیاقت بگیرم و چندین نشان‌هم گرفتم. اما بعد فهمیدم که داشتن‌نشان ومدال، دل‌کسی را خوش نمیکند . حالادیگرحتی این‌جاه‌طلبی را ندارم.

ـ بسیارخوب تا اینجا خوب‌است . حالابسؤال دوم‌جواب‌دهید.

ـ میل به‌قدرت وریاست؟ـ اوه. بعکس ! من ازقدرت داشتن وحشت دارم . عقیدهٔ من از مدتها پیش اینست که هرکس ظاهراً بیشتر حکومت میکند ، خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعدگوناگون است. هررئیس حزبی ، بیش از همهٔ اعضاء زندانی حزب خودش است. من هیچ‌تمایلی بقبول مسئولیت کارهائی‌که‌بنابمیل‌وارادهٔ من‌صورت نگرفته‌است‌ندارم.

ـ بسیارخوب! این قسمت‌ها رضایت‌بخش است. حالا سؤال سوم را بخوانیدآیا خیلی عاشق هنرخودتان نیستید ؟ پروندهٔ شمانشان میدهدکه شما نویسندهٔ دراماتیك هستید؟ آیا باخود فکرنمیکنیدکه هنوز یك‌پییس‌عالی دیگرباید بنویسید؟ آیاعقیده ندارید‌که این‌پیس بزرگترین اثرشما خواهدبود؟

ـ نه ! متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر بنوشتن اثری بهتر از آنچه نوشته‌ام قادر نیستم . سال پیش سعی‌کردم چنین‌کاری بکنم ، زیرا هنوز بخودم اعتقاد داشتم. اما محصول کارم بقدری خراب درآمدکه‌کاغذ و قلم را بوسیدم و برای‌همیشه کنارگذاشتم .

ـ راجع به‌آثار گذشتهٔ خودچه فکرمیکنید؟

ـ فکرمیکنم که خوب یابد ، هرچه ازمن خواهد ماند همین است . خواه در بارهٔ آن بخوبی قضاوت کنند و خواه ببدی، من دیگرتغییری درآن‌نمیتوانم‌بدهم.

ـ بسیارخوب. . . خیلی عالی است . . . تا اینجا وضع شما کاملا رضایت بخش است . بیزحمت سؤال چهارم را هم که دربارهٔ پول‌ودارائی است‌جواب‌بدهید.

ـ آقا ! جواب من اینست که من درهمهٔ عمرم هیچوقت پول دوست‌نبوده‌ام و هیچوقت‌هم قدرپول را ندانسته‌ام که برای ازدست رفتنش غصه‌بخورم.

ـ بسیارخوب است. حالا یك سؤال‌آخری‌را هم جواب بدهید . مترس‌دارید؟

ـ ازپانزده سال پیش که زن‌گرفته‌ام ، دیگرسراغ معشوقهٔ تازه نرفته‌ام . می‌بینیدکه خیلی‌دیرازدواج کرده‌ام .

ـ زنتان را دوست‌دارید؟

ـ آری! ازصمیم قلب.

ـ اوه ! اوه ! مثل اینست که کار دارد خراب میشود. درسرویس‌ما این‌جور جوابها قابل قبول نیست . ولی شاید بتوانم با خواستن توضیحات بیشتر کمکی بکنم . بگوئید زنتان را چگونه دوست دارید ؟ از نظر جسمانی ؟ از لحاظ روحی و فکری ؟

ـ ازتمام‌جهات .

ـ باندازهٔ روزاول؟

بیشترازروزاول.

چهرهٔ آقای‌فرانك، بازرس وسرویس ویزای خروج ، در هم رفت . بسادگی گفت:

ـ خیلی متأسفم. درچنین‌شرائطی من نمیتوانم بشما اجازهٔ سفر بدهم.

ـولی من میخواهم حتماً باین سفربروم.

ـ شما «می‌گوئید» که میخواهید بسفر بروید، ولی کیست که بخواهد واقعاً دنیائیرا که درآن موجودی باین عزیزی دارد، ترك کند؟

با خشم فراوان گفتم:

ـ شما نظر مرا نمیفهمید. من اصلا بخاطر او میخواهم باین‌سفر بروم. سه‌ماه است من سربار او هستم. وجود من ازین پس، با این ضعف و بیماری، جز آنکه زندگی او را خراب کند نتیجه ندارد... باید بهرقیمت هست او را ترك کنم و بروم!

فرانك سرش را دوباره تکان داد وگفت:

ـ متأسفم، ما تاکنون هیچوقت بکسانی که چنین علاقهٔ بزرگی را باخودهمراه میبرند، ویزای خروج نداده‌ایم. ما درحرفهٔ خودمان این‌جور مسافرین را خیلی‌می‌شناسیم. اول اصرار میکنند که جائی برای خود بگیرند. وقتی‌که بضرر مسافردیگر یکجا برایشان ذخیره کردیم، در آخرین لحظه از قصد سفر پشیمان میشوند و در نتیجه‌جائی‌که‌برای آنها ذخیره‌شده، از دست آنهائی‌هم‌که واقعاً مستحق‌سفرندبیرون‌میرود.

از شنیدن جواب‌او، بی‌اختیار خودرا دوباره درمیان مهی‌غلیظ دیدم . دوباره صدای رفت‌وآمد تراموای‌ها رادر شهری ناشناس شنیدم . دوباره حس کردم که چمدان در دست، خسته وبیجا ومکان ، بی‌امید، فرسوده، بی‌تاب وتوان و سرگردان هستم. از ترس و وحشت دست بالتماس زدم. با لحنی نومیدانه گفتم:

ـ آقا، خواهش میکنم مرا مأیوس نکنید . برای من لااقل روزنهٔ امیدی باقی بگذارید. شما بنظر من آدم پخته و سرد وگرم چشیده‌ای میآئید. لابدفهمیده‌اید که من بعداز این همه رنج وسختی، چقدر احتیاج دارم که از این زندگی فرار کنم و بدنیای تازه‌ای بروم. نمیدانید چقدر خسته هستم! برای خدا بمن‌قدری‌آرامش‌بدهید. اگر میگوئید که هنوز علاقهٔ شدیدی در زندگانی دارم، اجازه دهید با مرور زمان ، با دوری وغیبت، این علاقه را از یاد ببرم، نه اینکه مرا دوباره حوالهٔ مه و تاریکی وسرگردانی کنید.

مستر فرانك با نگاهی پراز ترحم بمن مینگریست و در تمام مدتی که من التماس میکردم مداد خودش را بلب زیرینش فشار میداد. وقتیکه‌حرف من‌تمام‌شد، لحظه‌ای فکر کرد. سپس بلحنی قاطع گفت :

ـ چیزیکه فعلا برای شما لازم وصلاح است، تحصیل یك ویزای موقتی‌است.

گفتم: اگر این تنها راه حل معمای من باشد، با کمال میل قبول‌میکنم.

ـ البته این راه‌حلی برای معمای شماست، اما متأسفانه این راه‌حل دراختیار من نیست.

ـ پس در اختیار کیست؟

ـ این قسمت از وظایف سرویس .C. C. C یعنی کمیسیون اغما و کاتالپسی است .

ـ اوه! خدایا! این کمیسیون دیگر درکجاست؟

ـ درعمارت کوچك مجزائی واقع در زاویهٔ جنوب غربی میدان.

سپس بساعتش نگاه کرد وگفت :

ـ ولی شما وقت کافی برای اینکه پیش از تعطیل دفتر آن بدانجا برسید ندارید .

ـ پس چکنم ؟

ـ بشهر برگردید وفردا سرفرصت بآنجا بروید.

ـ یقیناً من توانائی این رفتن وبرگشتن را نخواهم داشت.

ـ چرا ! چرا ! خیال میکنید که توانائی این‌کار را ندارید. اما دیگران هم همین رفت وآمد را میکنند. آنهم نه یك‌روز و دو روز. ده‌روز، بیست روز. شایدهم زیادتر... نفر بعدی بیاید!

۶

دوباره خودم را در زمین مردابی و غم‌انگیز بیرون فرودگاه که هم تاریکی شب و هم مه غلیظ آنرا دربر گرفته بود یافتم. دوباره کورمال کورمال در تاریکی مه‌آلود میان اشباح دیگری که چون من درین کوره راه سرگردان بودند بسراغ‌در کوچك خروجی رفتم. دوباره یك اتوبوس بزرگ مرا بسمت شهر و از آنجا بسمت اطاقی برد که هوایش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب ، نور رنگارنگ چراغ‌ها وصدای گوشخراش تراموای برقی اجازهٔ خوابیدن بمن نداد. آن‌شب، برای من شبی پرکابوس وخفه کننده بود. درسپیدهٔ بامداد چمدانم را بستم وبا شتاب‌براه افتادم تا زودتر نوبت بگیرم. هنوز هوا گرگ ومیش بود که در اتوبوس نشستم و بسمت فرودگاه رفتم . امیدوار بودم که با عزیمت درین ساعت غیرعادی یکی از نخستین کسانی باشم‌که وارد فرودگاه خواهند شد، اما باتعجب تمام دریافتم‌که‌بسیاری دیگر از مسافرین همان فکر مرا کرده بودند . درنتیجه ستون منتظرین حتی از روزپیش عریض‌تر وطویل‌تر بود. بالاخره پس‌ازسه ساعت انتظار و پیشروی‌قدم‌بقدم، بدر کوچك ورودی رسیدم، با لحنی دوستانه بدربان گفتم:

ـ شما دیروزهم مرا دیدید.

ـ کدام خط ؟

ـ خط «یونیتارین».

بمن اجازهٔ ورود داد. حالا میبایست دفتر کمیسیون .C.C.C را پیدا کنم. فرانك گفته بود «بسمت زاویهٔ جنوب غربی بروید». خورشید زیر ابر پنهان بود، اما نوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد. با اندکی دقت سمت جنوب غربی‌را یافتم وبطرف‌آن براه افتادم. مسیرمن دشتی اسفنجی و باتلاقی بود که در آن‌جابجا بوته‌های کوچك نی روئیده بود. درمیان آنها غالباً خزنده‌های بدشکل میان لجن‌ها میخزیدند. بالاخره یك ساختمان دور افتاده و مجزا را که ازآجر قرمز ساخته شده بود و روی آن سه حرف .C.C.C با رنگ سفید خوانده میشد از دور دیدم. بنای کوچك ومحقری بود که فقط برای استفادهٔ اداری ساخته شده بود.

با نومیدی‌تمام دیدم که حتی درین گوشهٔ دور افتاده نیز عدهٔ زیادی بحال انتظار ایستاده‌اند. بسیاری ازین عده بچه بودند و بعضی از آنها آهسته گریه میکردند .

نمیخواهم‌سرشمارابا شرح‌وتفصیل این انتظار تازه بدرد بیاورم. آنقدر خسته بودم‌که دیگر حتی توانائی رنج بردن یا شکایت کردن نداشتم. وقتیکه نوبت من رسید، داخل‌شدم‌و پشت‌میزی که‌درطرف مقابل آن دختر خانم جوانی با او نیفورم آبی‌و خاکستری جای داشت نشستم. وی زیبا نبود و جاذبهٔ فراوانی نیز نداشت. گیسوانش را بدون‌آرایش، خیلی ساده با نواری بسته و بپشت سرافکنده بود.

اما در آن حین که از نفر قبل ازمن سؤال‌میکرد و چیز مینوشت‌من‌متوجه سرعت کار و دقت او بودم. خوب پیدا بود که او از آن جمله کارمندانی که بیجهت دلشان می‌خواهد مراجعین خود را معطل کنند و برایشان اشکال بتراشند نیست. بمن گفت:

ـ میگوئیدکه آقای فرانك شما را باینجا فرستاده؟... آیا یادداشتی هم‌برای من بشما داده است!

ـ بلی. بفرمائید.

نامه را گرفت و نگاهی بمضمون آن افکند و سپس گفت:

ـ بسیار خوب... ملتفت شدم. بطور خلاصه شما تقاضای ویزائی موقتی برای گذراندن یك‌دوره فترت دارید... خیال میکنید چقدر وقت لازم دارید تا این خاطره را... نمیگوئیم فراموش کنید، ولی‌لااقل شدت‌آنرا تسکین‌دهید؟ بیست سال سی سال؟

ـ نمیدانم. آخر درسن و سال من...

بتندی بمن نگریست وگفت:

ـ فراموش مکنید که حالا دیگر سن و سالی ندارید... بسیارخوب،ده سال مینویسم.

آنگاه بتندی قسمتهای سفیدی راکه در یك ورقهٔچاپی مقابل او بود پر کرد و بمن داد که امضاء کنم، سپس مرا بنزد آقای‌پیری بردکه دروسط‌تالارپشت‌میزی نشسته بود. بدو گفت:

ـ آقای کمیسر! این ورقهٔ تقاضای ویزای موقتی است که برای آقای فرانك میفرستیم. همهٔ قسمتهای آن پر و کامل شده است.

پیرمرد بدون‌خواندن زیرورقه را امضا کرد و روی امضاء تمبری با مهر و تاریخ روز چسباند. دختر جوان ورقه را بمن داد و گفت:

ـ حالا باید دوان دوان خودتان را بدفتر آقای فرانك برسانید،زیراساعت‌سه بعد از ظهر است و دفتر او ساعت چهار بعد از ظهر تعطیل میشود.

دخترك سفارش میکرد که دوان دوان بروم، اماپاهای ناتوان من حتی‌قدرت آنراکه باهستگی نیز حرکت کنند نداشتند. بیرون عمارت مهی غلیظ‌تر وتندتر از همیشه همه‌جا را فراگرفته بود. هنوز چند قدم برنداشته بودم که‌کوره‌راه راگم‌کردم و در نیزاری بروی زمین در غلطیدم. مدتی تلاش‌کردم تاخودم را از لجن‌ها بیرون کشیدم. آنقدر خشمگین و ناراحت‌بودم که چند ساعت طول کشید تا توانستم‌عمارت‌ب را پیدا کنم. وقتی‌که بالاخره بدانجا رسیدم، در عمارت را بسته یافتم.

دربان بمن‌گفت: «باید بشهر برگردید و فردا مراجعت‌کنید.»

اما من‌بقدری خسته بودم‌که از تاریکی و مه‌استفاده کرده آهسته‌پشت‌عمارت خزیدم و تمام شب را درگودالی، زیر کالسکهٔ کوچك بسر بردم. نفهمیدم چه مدت دراین‌حال گذراندم. وقتی‌بیدار شدم‌که‌سراپایم میلرزید ودرد شدیدی در استخوانهایم احساس میکردم. برای‌نخستین باربعدازشروع مسافرت تلخ من در میان این دفترها و ادارات بیشمار خورشیددرآسمان میدرخشید.بنظرم رسید که آفتاب‌خیلی‌بالاآمده. ساعت مچی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. یقیناً پس از ساعات تلخ‌شب، دم‌صبح خوابم برده و چندین ساعت پشت سرهم خوابیده‌بودم.بشتاب دور عمارت راطی‌کردم ودرمقابل دروروی آن، خطزنجیری چنان طولانی‌ازمردان و زنان دیدم که حتی پاسبانان مجبورشده بودند آنرا بچند قسمت‌تقسیم‌کنند تاترتیب از دست نرود.

باز هم انتظار. باز هم پیشرفت قدم بقدم، باز هم اضطراب دائمی. گذشت دقایق و ساعات. بازصدای‌زنگ ساعتها. یك... دو... انتظار در مقابل‌آسانسور... سه... چهار... صدای بسته شدن در دفتر باز گشت بشهر. یك شب‌جهنمی دیگر. باز سحر خیزی. باز انتظار در مقابل نرده. بازانتظار در مقابل‌عمارت ب.باز انتظار در مقابل آسانسور، باز حرکت قدم بقدم و آهسته در راهرو وطبقه سی و چهارم اطاق ۳۴۵۱.. اطاق ۳۴۵۲.. اطاق ۳۴۵۳.. اطاق۳۴۵۴. پیشرفت آهسته وصندلی بصندلی در اطاق انتظار.

«نفر بعدی بیاید» اوه! بالاخره نوبت من رسیده بود. یکبار دیگر، مثل دو روز پیش، پشت میز مستر فرانك نشستم. بقدری خسته بودم که نزدیك بود همانجا از حال بروم!

- آه! شمائید؛ خوب! چکار کردید؛ گواهی نامهٔ کمیسیون C. C. C. را گرفتید؛

- آری... آری... بفرمائید.

ورقه راگرفت و نخست بارضایت وقبول بدان نگاه کرد.اما اندکی‌بعد دقیق‌تر بدان نگریست و سپس با اخم گفت:

ولی چرا دیروز پیش من نیامدید؛ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست.

- چطور معتبر نیست؟ چرا معتبر نیست؟

- ویزاهای کمیسیون C.C.C. فقط بیست و چهار ساعت اعتبار دارند. چرا؟ من درست نمیدانم، فقط میدانم که این نص صریح قانون است.. بهتر است همین‌الآن، خود را دوان دوان بدفترکمیسیون برسانید وتقاضای‌تمدید بکنید.معمولا این تقاضا را بفوریت قبول میکنند..«نفربعدی بیاید». بشنیدن این حرف ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم. مثل آنکه پردهٔ سینمائی از برابر چشمم بگذرد، مرداب پراز گل ولجن، نیزارها، راه طولانی، خط زنجیر منتظرین؛ انتظار بیفایده، تاریکی و مه غلیظ را از نظر گذراندم و بی‌آنکه اهمیتی بمیحط جدی و آرام دفتر

بدهم و فکر کنم که بیش از بیست نفر در اطاق انتظارصدای مرا میشنوند، دیوانه‌وار فریاد زدم :

ـ نه‌آقا! نه! دیگر بس است . دیگر طاقت ندارم از این دفتر بآن دفتر ، از این عمارت بآن عمارت ، پشت میز این مأمور، پشت میز آن مأمور، از این‌اطاق بآن اطاق ویزا بروم !

دیگر طاقت سر گردانی ندارم. دیگر طاقت شب بیدار ماندن و رنج بردن ندارم. دیگر بس است ! بس است . اگر سفر اینقدر مشکل است، اگر اجازهٔ رفتن اینهمه دردسر دارد، اصلا از خیر این سفرگذشتم. دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

با خشم تمام برسر پاایستاده بودم و پیاپی روی میز مستر فرانك مشت می - کوبیدم. وی باقیافه‌ای وحشت زده بمن نگاه میکرد، و حق هم داشت که‌وحشت‌کند زیرا من درآنلحظه راستی‌دیوانه شده بودم. با تمام قوا فریاد میزدم: دیگرنمیخواهم باین سفر بروم! دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

بالاخره فرانك بحال عادی خود باز گشت ! منشی را صدا کرد . او و منشی شانه‌های مرا گرفتند و از دفتر بیرون راندند، بیرون دفتر، دو پاسبانیکه از شنیدن صدای داد و فریاد بعجله آمده بودند، زیر بازوهای مرا چسبیدند و از عمارت‌خارجم کردند. وقتیکه خودم را آزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه‌بنای‌دویدن گذاشتم . پیاپی فریاد میزدم:

ـ دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

از میان مه‌غلیظ دو شعلهٔ آتش مثل دو نورافکن دیدم که نورآنها تاریکی‌را در هم میشکافت. از دور، صدای برخورد امواج دریا با تخته سنگهای ساحلی بگوشم رسید.

یکبار دیگر فریاد زدم: دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!

۷

ـ دکتر! حرف زد! خودم شنیدم که حرف زد !

صدای دکتر گالیته را شنیدم که بزنم میگفت :

ـ اگر حرف‌زده، پس‌نجات یافته است . حالا دیگر شوهر شما توانسته است ساعت خطرناك بحران را بگذراند. توانسته است با مرگ دست‌وپنجه نرم‌کند وعازم سفری دور ودراز نشود .

هنوز آخرین ذرات مه ، بپرده‌های اطاق آویخته بودند . اما در روشنائی باز یافته ، اندك اندك مبلها و پنجره‌ها از میان مه بیرون می‌آمدند و شکل عادی خودرا پیدا می‌کردند . تابلوهای رنگا رنگ روی دیوارهادوباره رنگهای تند خودرا باز گرفته بودند . کنارتختخواب ، چشمهای آبی‌دوناسین، اشك آلوده ولی خوشحال و راضی، با نگاه‌های پر از محبت بمن نگاه میکردند. .

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹ـ۱۸۳۷

«شما» و «تو»

باشتباه جای «شما»ی خشك ومؤدبانه را با «تو»ی صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض «شما» «تو» خواند. بی‌اختیار رؤیای خوشبختی برروح شیفتهٔ من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و نمیتوانم لحظه ای از او دیده بر گیرم. بزبان میگویم: «شما» چه دختر مؤدبی هستید اما در دل فکر میکنم: چقدر «تو» را دوست دارم!

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹ـ۱۸۳۷

ترانهٔ گرجی

زیبای‌من! دیگر این ترانه‌های گرجی را برای من مخوان، زیرا تلخی آن مرا بیاد سرزمینی دیگر وروزگاری دیگر میاندازد.

بیاد آن‌شبی میاندازد که ماه میتابید ودشت خاموش‌بود، و من عاشقانه بچهرهٔ دخترکی زیبا و افسرده که از سرزمینی دور دست آمده بود مینگریستم.

***

خانم! من شما را دوست داشتم. شاید هنوز هم‌آتش عشق شما در کانون دلم خاموش نشده باشد. اما ازین راز نهان چیزی با شما نمیگویم، زیرا نمیخواهم با یاد عشق خویش شما را ناراحت کنم.

آنروزکه دل بعشق‌شما دادم، میدانستم که تسلیم عشقی خاموش و بی امید شده‌ام. از آن زمان تاکنون هر گز چیزی در این باره بشما نگفته‌ام، اما در دلم که گاه از آزرم و گاه از رشك و حسد می‌تپید، پیوسته رنج بردم و شکنجه کشیدم. نمیخواهم‌بگویم عشق‌من چقدر عمیق وصمیمانه‌بود. فقط آرزومیکنم‌که‌خداوند، بالطف فراوان خود، عشقی دیگر نظیر عشق سوزان من بشما ارمغان کند.

محمد علی عظیمی

مقدمهٔ مترجم

ویکتور هوگو شاعر نامی فرانسه، پس از کودتای معروف دوم دسامبر **۱۸۵۱** که بدست ناپلئون سوم بوقوع پیوست براثر حس آزادی‌خواهی و مخالفت با این امپراتور جبار در عدد تبعیدیان قرارگرفت، از اینرو نخست به‌بروکسل و ازآنجا بجزیرهٔ «ژرسی» واقع‌در دریای مانش شتافت و سپس بجزیرهٔ کوچك«گرنزی» رفته‌تاسال **۱۹۷۰** یعنی انقراض دورهٔ دوم امپراتوری و تشکیل جمهوری سوم در آنجا بود .

احساسات آتشین‌این‌شاعر شوریده دل دردورهٔ تبعیدمانندامواج خروشان دریائی‌که درآغوش آن‌دور ازمیهن خودمیزیست‌بالتهاب‌درآمد و نبوغ توانای ویرا بایجاد اثری‌گرانبها بنام «مکافات» برانگیخت .

شاعر رنجیده خاطر در این اثر منظوم با خامهٔ نیرومند خود حماسه‌ای تحت عنوان «کفاره» سروده است که از شاهکار های بر جستهٔ ادبیات فرانسه بشمار می‌آید .

از شاهکارهـای منظوم ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

کفاره

I

برف میبارید. سپاه فرانسه ازاثر سرمای جانکاه پریشان ومنهزم شده وپرچم عقاب برای نخستین بار نگونسار گشته بود. در آن روزهای تیره و شوم امپراتـور مسکو را که‌طعمهٔ آتش خانمانسوز بود با دلی نومید ترك گفته وآهسته بسوی کشور خود باز میگشت .

برف میبارید. و بهمنهای‌شگرف منظره‌های هراس‌انگیزی‌را مجسم‌میساخت. جلگه‌های بیکران و پهناوری‌که فرسنگهادرامتداد یکدیگرگسترده شده‌بودندسراسر ازکفنی‌کافورگون مستور بودند . درآن گروه بیشماری که دیروز آرتش بزرگ نام داشته و امروز گلهٔ انبوهی بیش نبود، نه‌فرماندهی دیده میشد ونه پرچمی‌هویدا بود. قلب و جناحین دستخوش اختلال و گسیختگی‌هولناکی‌شده بود .

برف میبارید . وزخمیان درون شکم اسبهای مرده پناه میبردند. درجلوسپاه شیپورچیانی خیره ومبهوت دیده میشدند که گاهگاه لبهای لرزان خود را بشیپورهای مسین نهاده ، ندای مرگ بگوش میرسانیدند . گلوله وخمپاره نیزبابرف بر سر این بینوایان فرومیریخت . دراین هنگام سربازان دلیرفرانسه درسکوت و شگفتی عمیق فرورفته ودرحالیکه سبلت‌های انبوه خاکستریشان زیربرف ناپدید گشته بودبا سری پرشوروانديشه ناك راه بیابان میپیمودند .

برف میبارید. بادهای سرد زمستانی میوزید. آن بیدلان نگون بخت باشکم تهی وپای برهنه مانند کابوسهائی سرگردان واسرار آمیز درآغوش مه‌های قیرگون فرارمیکردند وبیابان مخوف که گوئی صحنۀ انتقام بود دورنمای سهمگین خودرا از هرسوبآنان نشان میداد. آسمان نیزبرای این‌سپاه بیکران کفن پهناوری‌ازبرف آماده میکرد . هرکسی خویشتن رادرآغوش مرگ میدید وبی‌اختیاربرخودلرزیده‌احساس تنهائی مینمود. دراین وادی حیرت دودشمن چیره وبی‌پروا؛ نیروی تزار و سرمای زمستان آنانرا بمرگ تهدید میکردند ولی بویژه سرمای زمستان دشوار و جانفرسا بود. سربازها آشفته وهراسان توپها راپیاده میکردند تا ازچوبشان آتشی برافروخته خودرا گرم کنند وجان فرسودۀ خویش را ازگزند سرمابرهانند. هر که دراین بیابان می‌خفت بخواب ابدی فرومیرفت وبرف ویرا بیدرنگ طعمۀ خویش میساخت. از چین وشکنهائیکه میان برفها دیده میشد معلوم بود که هنگهای دلاوران درآن بیغوله‌ها خفته‌اند! راستی‌سقوط‌آنیبال وعاقبت‌آتیلا ازاین داستان شوم ترودشوارترنبود.

فراریان ومجروحین ودلیرانی‌که جان می‌سپردند دستخوش نومیدی وهراسی جانکاه شده بودند .

ارابه‌های حامل خواربار ، نعش‌کشها ، گاریها ، درمعبرپل‌ها بیکدیگر تصادم کرده وازازدحام راهی برای عبورمی‌جستند . ده هزارتن شبانگاه می‌خفتند وصدتن بامدادبیدارمیشدند .

«نی» که تاآنروزفرمانده ارتش بزرگ بود اکنون فرارمیکرد و با سه تن قزاق دست بگریبان بود. همۀ شب جزفریاد « هشدار » صدائی بگوش نمی رسید . سپاهیان دشمن براین گروه تیره روزمیتاختند و فریادی شبیه ببانگ شوم کرکس ـ های بال وپرریخته برمیکشیدند . بدین‌گونه ارتش بزرگ درآغوش ظلمت و تباهی نابود گردید.

امپراتورنیز درکارزاربود واین صحنۀ هولناك را بحالت بهت مینگریست .

وی بدرخت غول‌آسائی شبیه بود که هیولای بدبختی همچون هیزم شکنی‌بی‌ـ پروا براوضربه‌های مرگبارواردآورد . آری اوسربازان خودرا میدید که یك‌یك چون برگ خزانی فرومیریزند .

هرکسی دراین جشن شوم بنوبۀ خود ساغرزهرآگین مرگ رامینوشید .

شوریدگانی که هنوز از تلخی زندگی آسوده نشده بودند با دلی لبریز از احساسات پیرامون چادر امپراتور حلقه زده و درون خرگاه سایۀ با عظمت وی را

مینگریستند . اینان هنوزباختر سعادتش ایمان داشته و قضا را بتوهین و تهتك ذات امپراتور متهم میکردند .

ناپلئون چون سرنوشت اسف انگیز وطالع شوریدهٔ سربازان خویش را بدید برخود بلرزید و دریافت که این تیرگی و تباهی شاید کفارهٔ گناهی باشد که از او سرزده است.

دراینگاه تکیه گاهی جزدرگاه ایزد توانا نیافت وباقیافهٔ گرفته وقلبی‌لرزان دربرابر سپاه ایستاده سر بسوی آسمان بلند کرد وگفت : « خدایا ! بدینگونه مرا مکافات میدهی؟» ناگهان سروشی ازعالم غیب در آن فضای تاریك طنین انداخت و ناپلئون این سخن را بشنید : «مکافات توهنوزنرسیده است !»

II

واترلو، واترلو، واترلو! ای دشت غم‌انگیز!

در میان بیشه های انبوه تو ، در فراز و نشیب تپه ها ودره های تو ، مانند آبی‌که درون کاسهٔ لبریزی بغلیان درآید ، گروهانهائی از سربازان ازجان گذشته ، روزی خروشان و نومید بآغوش مرگ شتافتند. اروپا با کشور فرانسه پیکار داشت ، وچه پیکار خونینی ! خدای توانا امید دلاوران را بیأس و حرمان مبدل ساخت و شاهد پیروزی رخت‌ازکارزار بربست . دریغا ! که‌آنروز بخت شوریدهٔ ما خسته‌وخواب آلود بود !

ای دشت ! توهنوز خاطره‌ها بیاد داری . من نیزبیاد آن خاطره های جانکاه بسوی توآمده، سرشك حسرت فرو میریزم . آری سربازان این رزم خونین بزرگ ودلیر بودند . جهانگیربودند . کشورگشا بودند . شاهان را ازتخت‌وتاج رانده‌بودند. ازکوهسارهای پرخم وپیچ آلپ ، از امواج خروشندهٔ رن گذشته بودند و آنروز ندای روح سلحشورآنان درشیپورهای مفرغین طنین می‌انداخت .

***

شامگاهی بود . صحنهٔ پیکار منظرهٔ تیره و هول انگیزی داشت . آرتش بناپارت دراین هنگام برسپاه دشمن‌چیره گشته، پیروزمندانه پیش‌میرفت«ولینگتن» بناچاری در پناه جنگلی عقب نشینی کرده بود . امپراتور دوربین خود را بدست گرفته گاهی به نبردگاه؛ همان نقطهٔ تاریکی‌که درآنجا همچون بیشه زاری جنبنده و هراس انگیزانبوه سربازان کینه توز در زد وخورد بودند ، می نگریست و زمانی به کرانهٔ افق که چون دریای ظلمت زده ای مینمود خیره می گشت . آری او در انتظاربود .

ناگهان باهنگ شادی بانگ برداشت که سپاه «گروشی» رسید ... اما نه ، اشتباه کرده بود . زیرا سربازانی را که از دور دیده بود سپاهیان پروسی بودند که بفرماندهی «بلوخر» بیاری انگلیسها می شتافتند ـ در اینگاه کاروان امید منهزم گشت وپیکار روح دیگری پیدا کرد . خروشی از کارزار برآمد و نایرهٔ رزم بالا گرفت . آتشبارهای انگلیسی واحدهای فرانسه را نابود ساختند وبیابانیکه‌پرچمهای پاره درآن دیده میشد بیکباره‌گرداب شرباری گردید که همچون کورهٔ تفتهٔ‌حدادان

شعله‌ور و سرخ فام مینمود. گردابی بود که درآغوش آن هنگهائی از سربازان دلیر وپیکارجو، و افسران موزیك رشید وبلند بالائی که کلاهشان به‌ابلقهای بزرگ زینت یافته و زخمهای مهیبی در چهرهٔ افروخته آنها دیده میشد مانند خوشهٔ گندم روی زمین میخوابیدند.

دراین لحظهٔ وخیم که سیل خون از هرسو جاری بود، آنمرد سرگشته‌دریافت که رشتهٔ کار از دستش گسیخته است.

***

در دامنهٔ تپه‌ای گاردشجاع امپراتوری‌که بزرگترین مایهٔ امید ومحوراندیشه‌های ناپلئون بود تمرکز داشت.

امپراتورفرمان داد که گارد را بنبرد فرستند. در اینگاه سواران و نیزه‌داران وسربازانیکه شهامت لژیونهای رومی داشتند، و زره پوشان و توپدارانی که غرش رعدآسای توپشان بگوش میرسید، دریافتند که دراین جشن شوم دیگر دست‌از جان خویش باید فروشویند. سپس خداوند خود را که در گرداب طوفانی ایستاده بود درود گفته، فریاد «زنده باد امپراتور» برآوردندوبترنم موزیك، با قدمهای‌آهسته ومتین در زیر باران آتش پیش رفتند وبگلوله‌های انگلیسی لبخند زدند.

ناپلئون دراین هنگام بگارد مخصوص خود خیره گشته و آن منظرهٔ شوم را مینگریست. همینکه این فوج خارا وفولادین از زیر دودهای تیرهٔ توپها بگذشت چون قطعهٔ مومی که درکورهٔ آتشین ذوب شود درآن تنگنای شرربار فرو ریخت. با وقار وسرفراز، بی‌پروا و بی‌اعتنا، رفتند،. رفتند و رخ برنتافتند.

بخوابید ای شهیدان دلیر!

باقیماندهٔ سپاهیانی که سرنوشت گارد را بدینگونه دیدند بحالت تردید گرفتار آمده و برجای خود مبهوت ماندند. بدان هنگام هیولای شکست ناگهان باقیافهٔ وحشت زدهٔ خود درمیان سپاه ظاهر گشته و آهنگ نومیدی برکشید. در اندیشهٔ مغرورترین سربازان رخنه کرد وآنان را بلرزه در آورد، و پرچمهای پرافتخار را بکهنه پارچه‌ای مبدل ساخت. این هیولای مخوف قیافهٔ خویش را بسربازان پریشان بیش‌ازپیش سهمگین‌جلوه داد و دستها را فشرده‌از درون سینه فریاد «فرار»برکشید.

فریاد و وحشت وننگ باهم توأمند. آری سربازان تیره‌دل نعره‌های جنون آمیز میزدند ونومید وهراسان درآغوش مزارع پهناور پناه میبردند. تو گفتی که نسیمی از وادی نیستی برآنها وزیدن گرفته بود. کلاه و بالا پوش و تفنگ و پرچم بسوئی افکنده درمیان گاریهای گردآلود و ارابه‌های خواربار، و درون گودال‌ها و خندقها، و درپناه کشتزارهای چاودار مخفی میشدند. زیر شمشیر سربازان پروسی میلرزیدند، زوزه می‌کشیدند، گریه میکردند. میدویدند و فرار میکردند. آرتش بزرگ که ندای مرگبارش بدینسان بگوش میرسید همچون برگ‌کاه شعله وری که‌در آغوش باد ناپدید شود درچند دقیقه محو گردید!

ای دشت! چگونه این خاطرهٔ جانسوز در غمکدهٔ تو امروز تجدید میشود! ای دشت! تو شاهد فرار کسانی بودی که دنیا در جلو آنها فرار کرده بود.

چهل سال میگذرد وهنوز این وادی خاموش، این بیغولهٔ هراس‌انگیز، این

سرزمین شومی که خدا گردباد نیستی بر آن‌فرستاد، از فرار گردان سلحشور درلرزه و ارتعاش است.

ناپلئون با دیدهٔ حسرت سربازان خویش را میدید که چون سیل خروشنده، نعره زنان درآغوش دره‌های ژرف فرار کردند. بدینگونه سرباز و افسر، پرچم و پرچمدار، طبال واسب یکباره نابود گشتند.

سرانجام امپراتور در دل خود پشیمانی مرموز ومبهمی از کرده‌های خویش احساس نموده، دست نیاز بسوی آسمان بلند کرد که ای خدای قهار! سربازانم بدیار نیستی رفتند. خود نیز شکست خورده و از پای درآمدم. کاخ امپراتوریم یکسره واژگون گردید. شاید اینبار مرا بدینگونه مکافات دادی؟

آنگاه میان فریادهای دردناك وآهنگهای مبهم وصدای دهشت انگیز توپها ندائی از غیب بشنید که میگفت:

«هنوز مکافات تو نرسیده است.»

III

دوازده سال بود که آن تبعیدی نام آور بزیر گنبد زرنگار، در بستر ابدی آرمیده بود. شبی در آرامگاه خود بیدار شده رؤیای شگفت‌انگیزی را بدید که چون مشعل سهمگینی دربرابر وی میدرخشید. خنده‌های اسرارآمیزی نیز در آن دخمهٔ مخوف طنین میانداخت. امپراتوربا چهرهٔ پریده‌ازجای بجست و درآن‌فضای‌دهشتناك خیره نگریست، در اینگاه رؤیا بزرگ شد وصدای آشنائی این کلمات را ادا نمود: اعلیحضرتا بیدارشو! داستان مسکو، واترلو، سنت هلن، سرگذشت دوران اسارت، حکایت شاهان زندانیان، قصهٔ انگلیس بی‌پروا که تا دم بازپسین دربالین تو کمین‌نشسته بود، خود سوانحی کوچك وناچیز بودند، مکافات تو این است که هم اکنون‌میشنوی:

آنگاه آوائی که درون دخمهٔ گور طنین‌انداز شده بود، تند وخشن‌گشته‌لحنی مسخره‌آمیز بخود گرفت و کالبد آن نیمه خدارا بارتعاش انداخت. بناپارت این‌سخن سخت را بشنید: اعلیحضرتا اکنون مجسمهٔ ترا از کاخ فیروزه پانتئون برداشته‌اند واز پایگاه بلندت فرودآورده‌اند. این جماعت نابکاران، این‌کولیها، این‌لاشه‌خواران را بنگر که چگونه‌آن مجسمهٔ باعظمت‌را درچنگال گرفته‌و دست پلید خودرا بی‌پروا بپای مفرغین تو میگذارند. تو ناپلئون بزرگ امپراتور فرانسویان بودی وهمچون ستاره‌ای که درافق‌نیستی فرو رود از نظرها محو ونابودگشتی. اکنون دراین‌تماشاخانه که کشور فرانسه نام‌دارد جانشینان خود را ببین که چگونه بنام تو خیانت کرده و در سیرك «بوهارنه» مربی اسبهای بازیگرت ساخته‌اند. چگونه جامهٔ مضحك بر تنت پوشیده‌اند و تورا درصف ننگین خویشتن جای داده‌اند این ریاکاران ترا بآواز بلند مردی بزرگ میخوانند ولی برنام ونشان تو طعنه‌ها میزنند. آری‌پس از تو میدان فراخ دیده درپاریس شمشیربازی میکنند وشاید بوقت حاجت بتوانند با این شمشیرها ساحری نمایند، این بازیگران مردمی را که بحالت بهت درصحنهٔاین تماشاخانه گرد آمده‌اند مخاطب ساخته میگویند: «بیائید ومضحکهٔ امپراتوری را تماشا کنید!»

اعلیحضرتا! منظرهٔ جشن وبزم عیش وشادی صبح وشام اینان را بنگر وببین چگونه مردم از غریو وهیاهوی آنها ازهرسو بتماشا میشتابند، چگونه دراین صحنهٔ

نمایش گروهی از معرکه‌گیران خودپرست میخندند و شادی میکنند ، فریاد می‌زنندو دست می‌افشانند. چگونه بازیگران هوسباز زنگله‌ها بگردن افکنده درپیرامون‌معرکه جست وخیز میکنند!

« از زمان همر تاکنون حماسه‌ها و داستانها سروده شده واین داستان نیز در دفتر خاطرات گیتی ثبت خواهد گشت.»

اعلیحضرتا! درمیان این مقلدان زشتکار و دراین دکهٔ رسوائی که راهزنی‌شیاد بصورت قیصردرآمده وخنده‌های شادی و پیروزی سر میدهد بنگر که چگونه ترا بنواختن طبل بزرگ برگماشته‌اند.

دراین‌هنگام رؤیای مخوف محو گردید و امپراتور درتاریکی بحالت نومیدی دستهای لرزان را بلند کرد و دیدگان بیفروغ خود را برزمین فرو دوخت و فریاد وحشت برکشید، پیکرهای مرمر که در مدخل دخمهٔ تاریك حجاری شده و بکابوسهای سفیدی شبیه بودند در اینگاه با اشارهٔ انگشت منظرهٔ درون خانهٔ گور را بیکدیگر نشان داده، آهنگ دردناك گریه و زاری مرد بزرگ را درآغوش ظلمت می‌شنیدند. سرانجام ناپلئون از بیخودی فغانی برآورده گفت: کیستی ای عفریت رؤیاهای شوم؟! ایکه همه‌جا ازپی من می‌شتابی وهرگز بدیدهٔ من مجسم نخواهی گشت ! صدای غیبی بپاسخ گفت: «من کابوس گناهان تو هستم».

آنگاه روشنائی شگفت‌انگیزی شبیه بنور قهر و انتقام خدا در آن تنگنای هولناك درخشیدن گرفت و دو کلمهٔ فروزنده همچون کلمات شوم و مرموزی که «بالتازار» آخرین فرمانروای بابل بدیوار بارگاه خویش دیده بود در برابر دیدگان خیرهٔناپلئون تلألؤنمود ـ بناپارت چون کودك بی‌مادری برخود بلرزید وسر را بلند کرده و دوکلمهٔ «هیجدهم برمر» را درتاریکی بدید.

نصرالله فلسفی

ازشاهکارهای منظوم ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

غوك

ما چه‌میدانیم؟ رازموجودات جهان‌راکه‌میداند؟

آفتاب غروب ازمیان ابرهای سرخ میدرخشید ، پایان روزی طوفانی بود ، وباران درمجمرسوزان مغرب‌چون شراره‌های آتش‌بنظرمیرسید.

غوکی درکنارآبگیری برآسمان می‌نگریست، مبهوت وآرام اندیشه میکرد. کراهت‌وزشتی مفتون جمال‌وجلال بود.

- راستی آنکه چمن‌را پرگل ، وآسمان را پرستاره ساخت ، زشتی و محنت برای چه‌خواست؟ امپراتوری روم شرقی‌را بوجود قیصران بدکار چرا بدنام‌کرد ، و غوکان را زشت‌وکریه، ازچه‌آفرید؟-

برگها از میان درختان عقیق فام ارغوانی می‌نمود. آب‌باران از درون سبزه درگودال میدرخشید. شب آرام‌آرام برسرجهان نقاب سیاه می‌کشید . پرندگان از خاموشی‌روز لب‌فرو می‌بستندوآرامش برزمین‌وآسمان‌گسترده میشد.

غوك درغفلت و فراموشی، دورازترس‌وکینه وشرمساری، همچنان آرام‌برهالهٔ عظیم خورشیدخیره بود.

شاید که آن وجود منفور نیز ، خود را پاك ومنزه میشمرد، زیراکه‌هیچ ذیروحی ازنور الهی بی‌بهره نیست. هربیننده‌ای، گرچه پست و پلید باشد، با انوار مهروقهر خدائی مأنوس است، وديدهٔ جانوران مسکین‌وزشت وناپاك‌نیزباشوکت‌وجلال ستارگان سپهری‌آشناست.

مردی ازآنجا می‌گذشت . ازدیدن آن‌حیوان‌کریه آزرده‌شد وپاشنهٔپا برسرش گذاشت . این مردکشیش بودوازکتابی‌که دردست داشت، چیزی میخواند.

پس ازاوزنی‌آمد که‌گلی برسینه‌داشت. اونیز نوك چترخود را در چشم غوك فروبرد ! آن‌کشیش پیرواین‌زن دلفریب وزیبابود!

سپس چهاردانش‌آموز خـردسال، بپاکی و صافی آسمان در رسیدند[۱]. درین خاکدان که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست ، دوران خرد سالی بیشتر با بیرحمی و سنگدلی میگذرد. هرکودکی که سایهٔ مادر بر سراوست ، محبوب و آزاد وخرسندو با نشاطست . دردوچشمش ذوقبازی وشادی باصفای سپیده دم میدرخشد. با اینهمه‌آزادی ونعمت‌جز آزارموجودات تیره روزچه‌می‌تواندکرد؟

غوك در گودال پرآب خود را کشان کشان پیش میبرد . افق مزرعه کم‌کم تاریك میشد و آن حیوان سیه روز دنبال شب میگشت .

کودکان غوك مسکین را دیدند و با هم فریاد زدند که : «این حیوان پلید را بکشیم و بجزای زشتی آزارش کنیم !»

سپس هریك خندان و شاد با ترکهٔ تیزی بآزار غوك پرداختند . یکی چوب در چشمش‌کرد، ویکی جراحاتش را مجروحتر ساخت. بچه وقتیکه میکشدمیخندد. عابران نیز بکار ایشان میخندیدند و با خنده تشویقشان میکردند .

مرگ، برغوك سیه بخت ـ که حتی ناله هم نمیکرد ـ سایه افکنده بود ، و خون وحشت‌انگیز از هرسوی‌وجود ناچیز او،که جرمی جززشتی‌نداشت،فرومیریخت.

غوك‌میگریخت ...یکپایش جدا شده‌بود . یکی از کودکان با بیلچهٔشکسته‌ای برسرش میزد، و با هرضربت از دهان آن موجود منفور ؛ موجودی که هنگام روز هم از خندهٔ خورشید و فروغ این سپهر بلند میگذرد و بسوراخهای سیاه میگریزد، جوی کف و خون فرو میریخت .

کودکان میگفتند : چه بد ذات است ! آب از دهان میریزد !»

خون از سرش میریخت . چشمش بیرون آمده بود . بصورت سهمناکی میان علفها میخزید . چنان مینمود که از زیر فشار سختی بیرون جسته باشد .

وای ازین سیاهکاری، که بدبختان راشکنجه کنند و برزشتی و زبونی،کراهت و نفرت نیز بیفزایند !

با تنی پاره پاره از سنگی بسنگ‌دیگرمی‌جست. هنوز نفس میکشید.بی‌ملجأ و پناه میخزید . گفتی چندان زشت بود که مرگ مشکل‌پسند نیز قبولش نمیکرد !

بچه‌ها میخواستند بدامش اندازند، اما غوك بیچاره از دام ایشان میگریخت و در حواشی چمن پناهگاهی میجست . سرانجام بآبگیری دیگر رسید. خود راخونین و مجروح، با فرق شکافته در آب‌افکند، برآتش زخمها آبی زد و آثار قساوت‌بشر را درآن گل ولای فرو شست .

آن کودکان دلفریب زرین موی‌که طراوت بهاری از چهرهٔ آنها پدیدار بود، هرگز چندان تفریح نکرده بودند.همه با هم فریاد میزدند . بزرگتران‌بکوچکتران میگفتند : «بیائید تا سنگ بزرگی پیدا کنیم و کارش را بسازیم!» همگی چشم برآن موجود بیگناه دوخته بودند و آن مسکین محکوم،سایهٔ وحشت‌انگیز ایشان‌را برسر خود مشاهده میکرد .

(ای کاش که در زندگی بجای آماج و نشانه،درپی منظور ومقصود پسندیده‌ای برخیزیم و چون نقطه‌ای از افق حیات بشر را هدف می‌سازیم، بجای مرگ و نیستی، بسلاح زندگانی و بقا مجهز شویم.)

همهٔ چشمها در آبگیر غوك بیچاره را می‌جست . خشم و لذت با هم آمیخته بود. یکی ازکودکان با سنگ بزرگی پیش‌آمد. سنگی گران بود اما از شوق بدکاری گرانیش را احساس نمیکرد. گفت:

« اینك می‌بینم که این سنگ‌چه‌میکند !»

قضا را در همان لحظه، دست تقدیر ارابه‌ای سنگین را بآن نقطهٔ زمین‌آورد.

آن ارابه را خری پیر و لنگ، رنجور، گر وناتوان میکشید . مسکین خر فرسوده لنگان، پس از یکروز راه‌پیمائی بسوی طویله میرفت . ارابه را میبرد و سبدی‌گران نیز بر پشت داشت . گفتی هرقدمی که بر میدارد گام واپسین اوست . پیش میرفت و در هرگام باران تازیانه بر او میبارید . چشمانش را بخاری ازحماقت یا حیرت‌فرا گرفته بود . راه چندان گل‌آلود و سخت و سراشیب بود که با هرگردش چرخ صدای شوم و دلخراشی برمیخاست. خرناله‌کنان میرفت و صاحب خرزبان از دشنام نمی‌بست. سراشیب راه آن حیوان ناتوان را بی اراده پیش میراند. خر در زیر تازیانه و چوب غرق اندیشه بود. اندیشهٔ ژرفی‌که هیچگاه برآدمی میسر نیست !

کودکان صدای چرخ و صدای پای خر را شنیدند. چون چشمشان‌بارابه افتاد فریاد زدند : «سنگ را روی غوك مگذار ، صبر کن تا ارابه برسد و از روی آن بگذرد . این تماشائی‌تر است! »

همگی منتظر ایستادند. خر ناتوان بآبگیر رسید و از آنجا غوك زشت تیره روز را، که در آخرین شکنجهٔ زندگانی بود ، بدید. بلاکشی با بلاکش دیگر روبرو شد. خر باآنهمه خستگی و اندوه و درماندگی و جراحت ، همچنانکه در زیر آن‌بار سنگین سربزیر پیش میرفت ، بوجود غوك‌مسکین پی برد . از دیدن او برحم‌آمد. حیوان صبور بدبختی که همواره محکوم باعمال‌شاقه است. قوای خاموش ازدست‌رفته راجمع کرد. زنجیر و بند ارابه را بزحمت برعضلات خون‌آلود خود استوار ساخت، دشنامها و فریادهای راننده را ، که پیاپی فرمان پیش‌رفتن میداد بچیزی نشمرد . تحمل بار سنگین ارابه را بر شرکت در جنایت بشر ترجیح داد . با آنهمه فرسودگی و ناتوانی ارابه را پیش برد . با عزم و بردباری مال‌بند را از دوش برداشت وچرخ ارابه را بدشواری منحرف ساخت و غوك مسکین را در قفای خودزنده‌گذاشت.سپس تازیانهٔ دیگر خورد و راه خود را پیش گرفت .

***

آنگاه یکی از کودکان – آن‌که این داستان را حکایت میکند– سنگی را که برای کشتن غوك‌در دست داشت رها کرد و در زیر این طاق لایتناهی، که‌هم زمردین و هم قیرگونست، آوائی شنید که باو گفت: مهربان باش !

***

معمای‌شیرینی است .از حیوان بی‌تمیزی مروت دیدن، وازذغال تیرهٔبیقدری الماس‌گرفتن ! اینهم یکی از انوار خجستهٔ تاریکیهای این جهانست ! اگر موجودات عالم سفلی، موجوداتی که در غفلت ورنج بسر میبرند، بی هیچگونه امید و نشاطی، رحم و مروت داشته باشند، چیزی از ساکنان عالم بالا کم نخواهندداشت.

چه منظرهٔ زیبای مقدسیست. تماشای روحی که بیاری روحی دیگر برخیزدو جان تاریکی که جانی تیره‌را یاری‌کند ! تماشای نادان بی‌تمیزی که از بدبختی وجود زشت کریهی متأثر گردد ، و دوزخی پاك طینتی که با مروت و ترحم خویش، بدکار نیك‌بختی را متنبه سازد ! تماشای حیوانی که بآدمی درس انسانیت آموزد. . .

در صفای فجر زندگانی، گاه طبایع قسی و سنگدل نیز بعظمت ورمز مهربانی و عطوفت پی میبرند، درین هنگام اگر بارقهٔ رحمتی برایشان‌بتابد ، درمقام ومنزلت با ستارگان‌جاوید سپهری همدوش میشوند .

اگر خر مسکین بارکشی، که شامگاه خسته و ناتوان و درمانده، با سمهای خون‌چکان، در زیر چوب رانندهٔ بیرحم‌خویش، در چنان راه سراشیب‌صعبی، ارابه‌ای سنگین رابزحمت منحرف میسازد تا غوك‌مجروحی را زنده‌گذارد، قطعاً چنین‌خری از سقراط‌مقدستر و از افلاطون برتر است.

ای فیلسوف متفکر! در چه اندیشه میکنی؟ آیا در ظلمات شوم زندگانی ما ، نور حقیقتی می‌جوئی؟ از من بپذیر ، اشك بریز و خود را در ژرفنای عشق‌ومحبت غرقه‌ساز! مردم خوب در این جهان سیاه همه‌چیز را روشن و پاك می‌بینند، وهرکس که خوب باشد، در گوشه‌ای از آسمان بلند جای خواهد گرفت.

ای مرد حکیم ! مهربانی‌نوریست که چهرهٔ گیتی را روشن میکند. مهربانی چون نگاه سپیده دم پاك و تابناکست. مهربانی شعاع درخشانیست که جهان مرموزرا حرارت میبخشد. مهربانی خوی پسندیده‌ایست که از رنج‌و بدبختی نیز نابودنمی‌شود. خوبی آن رابطهٔ وصف ناپذیر گرانبهائیست، که از ظلمت مشئوم زندگانی، خری بی تمیز و نادان را با خداوندگار دانای لایزال نزدیك میکند !..

ادوارد دکر هلندی
(مولتا تولی)

سنگتراش ژاپونی

مردی همه روزه از کوه سنگ میکند . کاری دشوار داشت . رنج فراوان میبرد و مزد ناچیز میگرفت .

از آن شغل جانفرسا خرسند بود . یکروزآهی کشید و گفت: «پروردگارا ! چه میشد اگر مرا نیز توانگر میساختی ، تا میتوانستم در تخت روان زیبا ، زیر پرده‌های حریر سرخ بنشینم ! »

فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و گفت : « آرزوی تو مستجاب شد !»

سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا ، زیر پرده های حریر سرخ نشست .

قضا را شهریار کشوراز آنجا گذر کرد.سوارانی چند از پس و پیش‌گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشیددر امان‌میداشت.

از تماشای موکب شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین و گردونهٔشاهی پدید آمد. باز آهی کشید و گفت : «کاش که شاه بودم!»

باز فرشته از آسمان فرود آمد که : «آرزویت برآورده باد!»

شاه‌شد. سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشید در امان میداشت .

اما زمین از تابش مهر میگداخت. سبزه در چمن میسوخت‌و روی شاه‌آزرده میشد . از نیروی مهر دیگ حسدش بجوش‌آمد . باز بحسرت‌آهی کشیدکه : «ای‌کاش خورشید میشدم !»

فرشته از آسمان بزیر آمد که «خورشیدباش!»

مردك خورشید شد . بالا و زیر ، از راست و چپ هرسو نورافشانی کرد . اشعهٔ تابناکش سبزهٔ چمنها را سوخت و روی شاهان را آزرده ساخت .

اما ناگهان ابری میان او و زمین خزید . دیگر تیر های سوزنده‌اش ازآن ابر نگذشت و بزمین نرسید. خشمگین شد که چرا ابر از او تواناتر است.

بار دیگر ناخرسند شد و آهی‌کشیدکه: «ای کاش ابر بودم!»

فرشته از بالا بزیر پرید که: «چنانکه خواستی باش!»
چون ابرشد ، میان آفتاب و زمین خزید و تیرهای سوزندهٔ خورشید را از گذشتن باز داشت.
چمنها باز بسبزی گرائید . ابر بقطرات درشت باران تبدیل شد و بر خاک فرو ریخت. رودخانه ها طغیان کردند وسیل آسا در دره ودشت روان شدند.زراعتها نابود وگله‌ها ازپیش برداشته شد...
اما تخته سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و پای مقاومتش بهیچ روی سستی‌نمیگرفت.
بار دیگردرخشم شد که چرا درزورآزمائی باسنگ بی‌مقداری برنمی‌آید... ناراضی گشت وفریاد زد که : « این سنگ در توانائی از من برتر است ، میخواهم سنگ باشم. -
فرشته باو گفت: «آنچه میخواهی باش !»
سنگی عظیم شدکه ازباد وباران وآفتاب گزندی نمیدید وباسیلهای خروشان پایداری میکرد.
ناگاه مردی فقیر باتیشه ودیلم فرا رسید وبجانش افتاد. چون قطعاتی چنداز پیکرش جداکرد، درغضب شد که: «دیگراین کیست؟ همانا ازمن قوی‌تراست!»
بازاندوه حسرت وجودش را فرا گرفت وآهی کشید که : «کاش مثل‌اوبودم!»
فرشته باردیگر ازآسمان بزیرآمد وگفت: «مثل اوباش!»
ازنوسنگتراش شد...
کاری دشوار داشت ...
رنج فراوان میبرد...
ولی‌خرسند بود.

از نوشته‌های لامارتین فرانسوی
۱۸۶۹-۱۷۹۰

مرگ نامزد

یکی ازشبهای ماه «نوامبر» که ازمجلس رقصی‌برگشته بودم، نوشته وپاکتی بدستم دادند. آنها را مسافری که از«ناپل» آمده بود، گذاشته ورفته بود.این‌مسافر را هرگز ندیده بودم. درمکتوب خود نوشته بود که نامه‌ای از«ناپل» برای‌من‌آورده که چون مضمونش‌بسیار غم‌انگیزاست، ازدیدار من خودداری میکند وتقاضا داردکه رسیدآنرا برایش بپاریس بفرستم.

***

با اندام لرزانی مهرازنامه برداشتم. میان آن دو پاکت بود . در یکی ازآن دو، چند سطری بخط نامزد من بدین مضمون نوشته شده بود:

«دکترمیگویدکه تا سه روز دیگرخواهم مرد. میخواهم پیش‌ازآنکه‌توانائی ازبدنم سلب شود ترا وداع گویم . اگر تو در کنارم بودی قطعاً مرگ در آغوشم نمیکشید! ولی چه میتوان کرد؟ ارادهٔ پروردگار برمرگ من قرار گرفته است ... روح مرا عزیزدار! زیرا که درتمام عمریار ومونس‌توخواهد بود، زلف خودرا برایت میفرستم. آنرا باخود نگاهدار تاهمیشه ازمن یادگاری داشته باشی...»

***

تا صبح بیحرکت و حیران نشسته بودم ونامهٔ او در دستم بود . هنوز توانائی آنکه پاکت دیگررا بگشایم نداشتم. در پاکت دیگر زلف او باهمان زیبائی‌ولطافتی که پیش ازآن دیده بودم ظاهرشد . چنانکه در آخرین ساعات زندگی امر داده بود زلفش را با خود همراه کردم و ازآن روز روح عزیزش را مصاحب و مونس خویش یافتم...

دوازده سال بعد، بار دیگر بناپل رفتم وبجستجوی خانهٔ اوبرآمدم.خانه‌اش بکلی ویران وبتودهٔ سنگی مبدل شده بود. شبانان هنگام بارش گوسفندان خویش را درآنخانهٔ ویران پناه میدادند!... زمانه آثار طبیعی‌را زود محومیکند ولی نمیتواند اثر نخستین اندوه وحرمان عشق را ازدلهای عشاق بزداید.

***

بیچاره «گرازی‌یلا» ! ـ برآن روز بسی‌ایام گذشته است.

نورجمال‌ومهربانی‌دیگران گاهگاه زندگانی‌تاریکم را روشن کرده وازخزائن گرانبهای پاکدامنی وعفت بهره‌ها برداشته‌ام . ولی هنوز نشان عشق نخستین در دلم جای دارد. هرچه عمرم پیش‌ترمیرود باونزدیکتر میشوم ...

نمیدانم پیکر عزیزش درکجا بخواب ابد رفته ، ولی‌میدانم که مدفن اوقلب نومید منست!.

از آثار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

جوانی[۱]

ای نامه‌های پراز عشق وتقوای جوانی من ! شما هستید؟... مستی و سرور شما هنوز هم مرا سرمست میدارد! مطالعهٔ اسرارشما چه اشکها که از دیدهٔ من فرو ریخته است !... اجازه دهید که یکروز دیگر بدوران جوانی شما درآیم. بگذارید که با همهٔ عقل وسروری که بمن نسبت میدهند برآن ایام سعادت‌آمیز، اشك‌حسرت بریزم !

هیجده سال داشتم، تخیلات و افکار عاشقانهٔ مرا حدی نبود. امید چه نوید - های دروغین بمن میداد ! ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشیده ، مرا مفتون خود ساخته بود. طفل‌بودم، طفلی که امروز با همهٔ‌عقل‌وتجربه ، رخسارم پیش او از شرم گلگونست!

جوانی دورهٔ خواب وخیال، رحم وقدرت، عشق و افتخار ، سادگی وغرور بود. همه چیز درنظرم پاك وساده مینمود . عالم را منزه و بی آلایش میپنداشتم.

امروز دانا وفهمیده وبینا شده‌ام . خبط وخطا بخانهٔ من راه ندارد . ولی آن جوانی پراز حرارت وامید، که درنظرم تیره وتار جلوه میکرد، هنوزهم دردیدهٔ من میدرخشد وهنوزسعادت وسرورآن پناهگاه منست !

ای سالهای جوانی! بشما چه‌کرده بودم که چنین زود ازمن گریختید ودوری گرفتید ! آیا گمان دارید از شما خرسندم که باز آمده در برابر من دلفریبی می - کنید ؛ افسوس که نمیتوانید مرا روی بالهای خود در فضای شادمانی و نشاط جوانی سیر دهید!

دریغ! وقتی که خیال روزگار گذشته و آن سالهای پر از عشق و غرور در لباس سپید خود که از احساسات و افکار جوانی زیور گرفته است ، از خاطر آدمی میگذرد . بی‌اختیار در برابر آنها بزانو در میآید و از چشمان خود اشك حسرت

۱-ازکتاب «برگهای پائیز».

فرومیبارد ، ولی افسوس‌که ازآن روزگاران بی‌مانند جز خیالات مبهم و مشوش‌چیز دیگری نمی‌یابد .

ایام جوانی مرده‌اند ، بایدآنها را فراموش کنیم . بگذاریم که‌باد نیستی‌آنها را در افق تاریك حیات محو و نابود سازد . از ما هیچ بیادگار نخواهد ماند و فقط اعمال ما تجربهٔ دیگران خواهد بود !

انسان‌در این‌عالم چون شبح سرگردانی است که هنگام عبور از این‌راه،حتی سایه‌ای هم از خود بیادگار نمیگذارد !

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰–۱۸۶۹

به‌الویر

وقتیکه تنها و متفکر درکنار تو نشسته ، دستهای لطیفت را دردست‌میگیرم و روح خود را بلذات کوچك رها کرده از خود بیخبر میشوم و جریان ساعات را بچشم فراموشی مینگرم . هنگامیکه با هم در میان جنگلها گردش میکنیم و تو با نغمات روحبخش گوش جانم را نوازش میدهی ، یا من‌عهدوپیمان شب دوشین‌ترا باز گفته ، خود سوگند میخورم که‌جزتو کسی را ستایش‌نکنم ، یازمانی‌که پیشانی‌قشنگت را بر زانوی‌لرزان‌من نهاده مرا چون‌پروانه‌ای که بی‌اختیار ازبرگ‌گل آویزدمفتون چشمان دلفریب خود میسازی ، ناگهان تیری از اندیشه و بیم در دلم مینشیند . مرا رنگ‌پریده و لرزان و پریشاندل می‌بینی که درعین سرور بی اراده اشك از دیدگانم فرو میریزد .

پس درآغوشم میکشی و علت گریه‌ام را میپرسی . از چشمان تو نیز قطرات چند فرو میغلطد و باآب‌دیدگان من در میآمیزد .

میپرسی که دلت ازچه گرفته است ؟ چرا گریه میکنی ؟ ـ میگوئی ای مایهٔ عشق‌من راز دلت را برمن فاش‌کن تاشاید از بیان آن آلام درونیت تسلی یابد و من بتوانم دل اندوهگینت را از دل‌خویش مرهمی سازم .

ای نیمهٔ وجود من ! دیگر سبب گریه و اندوه مرا مپرس . زمانیکه‌درآغوش تو جای دارم و در آئینهٔ روی تو مینگرم، هیچکس‌را زیر این‌گنبد باژگون‌کامرواتر از خود نمی‌بینم ، ولی‌درین ساعات سعادت‌بخش نیز سروشی‌پیوسته در گوش من فرو-میخواند که شاهین‌زمان آنسعادت را خواهدربود و نسیم حوادث شمع عشق‌ما راخواهد کشت . آنوقت است که مرغ روحم با اضطراب فراوان در فضای مبهم ومرموز آینده بال میگشاید ودر دل میگویم :

سعادتی که بفنا محکوم باشد خواب‌وخیالی بیش نیست .

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰—۱۸۶۹

یاد گار

روزها بیهوده ازپی‌هم میگذرند و نشانی ازخود نمیگذارند. ولی ای‌آخرین رؤیای عشق! هیچ‌چیزخیال روی ترا ازجان من‌دورنمی‌تواندکرد.

سالهای عمرم‌بشتاب‌گذشتند ومن اینك‌چون درختی‌که‌برخزان برگهای‌پژمردهٔ خویش مینگرد، آنها را درقفای‌خود می‌بینم.

مویم ازگردش زمانه. سپیداست وخون افسردهٔ من ، چون موجی‌که بدم سرد صرصرگرفتار آید، بسختی درعروقم جاریست، اما تصویر جمال تو ، که اینك‌بزیور حسرت آراسته است، پیوسته با همان جوانی وطراوت ، درآئینهٔ دلم میدرخشد؛زیرا که خیال روی تونیز چون‌روح ازدستبرد زمان‌برکناراست.

توهرگز ازپیش‌چشمم‌دورنگشته‌ای . از همان‌دمی‌که دیدهٔ جان بینم دیگرترا روی زمین ندید ناگهان درآسمانهایت‌مشاهده‌کردم . هنوزهم ترا بزیبائی آنروزی که با سپیده دم بمنزلگاه‌سپهری خویش‌پریدی‌درآسمانها میبینم.

آن روی زیبا و دلاویزوپاك درآنجاهم ترا ترك نگفته‌است ، و آن چشمان قشنگی که فروغ عمرت درآنها خاموش‌گشت هنوزهم ازعالم بالامیدرخشند.

هنوزهم نفس بادصبا چون عاشق مفتونی‌دست درگیسوان تودارد وچین‌وشکن‌های آن آبنوس درهم بافته را برسیماب سینه‌ات فرو میریزد. هنوزهم نقاب لرزان گیسوانت برلطف جمال‌تومیافزاید وروی زیبای ترا چون‌فجری‌که سر ازحجاب سحر گاهی برکشیده است‌جلوه‌گرمیسازد.

خورشید سپهری همه‌روزطلوع وغروب میکند، اما آفتاب عشق مرا غروبی نیست وتوپیوسته درآسمان جانم میدرخشی.

درزمین وآسمان روی ترا می‌بینم و آوای ترا میشنوم. آب‌عکس جمال‌ترا منعکس میسازدوباد صبا صدای ترا بگوشم میرساند.

شبانگاه که‌زمین درخوابست، اگرنالهٔ باد برخیزدگوئی‌که تو در گوشم کلمات قدسی فرو میخوانی. چون دراین اخگران پراکنده‌که برچادر قیرگون‌شب پاشیده‌اند مینگرم، زیباترین آنها راآئینهٔ روی‌تو می‌پندارم، وهرگه که‌نسیم صباازعطرگلم‌سرمست‌میکند، گوئی‌نفس مشك‌آگین ترا بمشام‌جانم میرساند.

هنگامیکه اندوهگین و غریب ، تسلی خاطر را ، نهانی پیش محرابی بدعا

می‌نشینم ، دست‌تست‌که سرشك ازرخم پاك میکند.

چون‌بخواب میروم تودرتاریکی‌نگرانی‌وفرشته‌واربالهایت برسرمن‌گسترده‌ای.
تو سرچشمهٔ تمام خوابهای منی‌وازنیروی خوابهای من‌همگی چون‌نظرهٔ روح شیرین وملایم است.

ای نیمهٔ آسمانی جان‌من! اگرهنگامی که بخواب رفته‌ام با سر انگشت خود رشتهٔ عمرم را بگسلی باردیگردرآغوش تو چشم خواهم‌گشود.

ارواح‌من‌وتو، مانند دوفروغ سحرگاهی یا دونغمهٔ جانسوزکه درهم آمیزدیکی بیش‌نیستند ، ولی‌من هنوزدرآتش‌حسرت میسوزم!

از آثار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰ - ۱۸۶۹

تنهائی

غالباً هنگام غروب بادلی افسرده بالای کوه زیر بلوط کهن سالی می‌نشینم و دورنمای رنگارنگ دشتی راکه زیر پایم گسترده است از نظر میگذرانم .

یکطرف رود خانه باامواج کف آلود میغرد و چون ماری خزنده در مسافت ناپیدائی فرو میرود . سوی دیگر نیز دریاچهٔ آرامی آب آسودهٔ خویش را تاآنجاکه اختر شب سرازگنبد نیلگون برمیکشد ،گسترده است .

هنوز آخرین فروغ شفق‌از تیغ جبالی‌که بجنگل‌های‌انبوه آراسته‌اند نپریده، و هنوز دامان افق از ظهور گردونهٔ بخار آلود الاههٔشب سیمگونست .

در همین حال از منارهٔ‌کلیسای کهن آهنگ مقدسی در فضا می‌پیچد . عابران توقف میکنند وناقوس روستائی نغمات قدسی راباآخرین اصوات روز میآمیزد .

ولی روح بیعلاقهٔ من‌از تماشای این مناظر دلفریب وجدو نشاطی نمی‌پذیرد. زمین راچون روح سرگشته‌ای سیرمیکنم زیرا آفتاب اینجهان ، همچنان که مردگان را گرم نمیتواندکرد ، درمن نیز بی اثراست !

بیهوده چشم ازکوهی بکوه دیگر میفکنم و سراپای این فضای بیکران را از جنوب تاشمال واز فجر تاغروب بپای دیده می‌پیمایم ،ولی در هیچ سو ازهمای‌سعادت اثری نمی‌بینم .

ازین دره‌ها وکاخها و کلبه‌هائی که دیگر بچشم من جذبه و لطفی ندارند چه فایده میتوانم برد ؟

رودها ،تخته سنگها ، جنگلها ، ای‌خلوتکده‌های عزیز !ازجمع شما یك‌تن‌کم شده است ولی من همه جا راخالی از وجود می‌بینم !

دیگر بر گردش مهر بچشم بی اعتنائی مینگرم و آغاز و پایانش را بچیزی نمیشمرم . برای من‌که از باقی ایام انتظاری ندارم چه تفاوت که اختر روزاز دریچهٔ صبح برآید یا درچاه شام فرو شود .

اگر هم آفتاب را در مدار بیکرانش پیروی بتوانم کرد جز تنهائی و بیابان چیزی نخواهم دید .پس برآنچه برتو خورشید جلوه‌گرمیسازد دل نمیتوانم بست واز این جهان فراخ آرزوئی نمیتوانم‌داشت .

اما اگر میتوانستم این کالبدخاکی‌را رها کنم شاید فرا تر از فلك آفتاب ، آنجا که خورشید واقعی بر آسمانهای دیگر تافته است ، آنچه سالها در آرزویش اندیشه کرده‌ام بمن روی می‌نمود .

در آنجا از سرچشمهٔ حیات خود سرمست گشته ،امید وعشق وآن‌کمال‌مطلوبی راکه هرجانی در اشتیاق اوست و درین خاکدان گمنامست باز خواهم یافت .

ای مایهٔ آمال من ! چرا نمیتوانم برگردونهٔ خدای سپیده دم نشسته بسوی تو پروازکنم ؟

اکنون که هیچ پیوندی میان من وجهان خاك نیست درین دیار غریب توقف چرا بایدکرد ؟

هنگامی که برگ خزانی بروی چمن فرو میریزد، باد شبانگاهی برخاسته آنرا از زمین برمیگیرد .

ای بادهای توفنده ! من نیز همانندآن برگ خزانم ، مرا هم چنو از زمین برگیرید !

گی دوموپسان فرانسوی

۱۸۵۰ - ۱۸۹۳

ولگرد

چهل روز بود که « ژاك راندل » پیاپی راه میرفت و دنبال‌کار می‌گشت. شغل اونجاری وسنش بیست و هفت سال بود . در پشتکار وزرنگی شهرت داشت ، اما از دوماه پیش بیکار شده بود و نان کسان خود را میخورد .

ازبام تاشام بیکارمی‌گشت ، نان در خانهٔ ایشان‌پیدا نمیشد . باآنکه‌دوخواهرش تمام روز را کار میکردند ، در آمدشان کفاف مخارج خانه را نمیداد ، «ژاك راندل» که از آندو بزرگتر بود ، از سفرهٔ ایشان نان میخورد .

روزی بخانهٔ کدخدای ده رفت ودر آنجا شنید کـه‌در ولایات مـرکزی فرانسه کارفـراوانتراست . پس مصمم شد کـه از ولایت خـود « ویل‌آواری» بیـرون‌رود واز پی‌کار راه ولایات مرکزی‌پیش گیرد . بی‌درنگ شناسنامهٔ خودرا باهفت فـرانك‌پول نقد درجیب‌گذاشت . یك جفت کفش و یك نیم تنه ویك‌پیراهن نیز در دستمال‌آبـی رنگی بست وبرسر چوبدست خودآویخت وآنرا بدوش گرفت و از ده خارج شد.

شبها وروزها بی‌آنکه در محلی توقف کند ، راه رفت و راه‌های دراز رازیر اشعهٔ سوزان آفتاب ، یا بارانهای شدید طی‌کرد . اما عاقبت نیز بدیار نـامعلومـی‌که کارگران در آنجا کار پیدا میکنند ، نرسید .

نخست‌معتقدبود که چون کارش‌نجاریست، فقط درین حرفه باید کاری‌جستجو کند . اما بهرنجار خانه ای رفت مأیوس بیرون‌آمد ، همه میگفتند که بعلت نبودن مشتری کاری ندارند و جمعی از کارگران خود را هم جواب گفته‌اند .

عاقبت ناگزیر حاضرشد بهرکاری‌که پیش آید مشغول شود. گاهی‌هیزم‌شکنی میکرد، گاه سر وشاخهٔ درختان را میبرید ، گاهی چاه میکند ، بزمیچـرانید ،گل میساخت . وتمام اینکار های سخت را بامزد کمـی قبول‌میکرد . زیـرا اگر بمزد کم نمیساخت روستائیان و ارباب ده کاری باو نمیدادند .

اینك‌یك‌هفته‌بود که بازبیکار مانده بود، وبانان مختصری‌که‌گاه زنان‌دهکده‌ها باو میدادند سد جوع میکرد . خسته و کـوفته ، بـاشکم خالی وروح آزرده ، روی علفهای کنارجاده پابرهنه راه میرفت، زیرا کفشی که در آغاز حرکت بپا داشت،پاره

شده بود ، کفش دیگری را که درکوله بار خود نهاده بود ، نمی‌پوشید تاپاره‌نشود.

اواخر پائیز بود . ابر سیاهی در آسمان دیده میشد وباد سختی که‌مقدمهٔباران بود ، میوزید . صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود . درمیان برخی از مزارع خرمنهای کاه بصورت قارچهای زرد بنظر میرسید . زمینها بکلی خشك و بی سبزه بود .

« راندل »باگرسنگی سختی در جدال بود . از آن‌گرسنگی‌هائی که گرگ را برانسان‌چیره میکند وبحمله‌بردن برمی‌انگیزد. بیچاره چندان خسته بودکه گامهای بلند بر میداشت ، تاکمتر قدم برزمین گذارد . سرش برتن گرانباری‌میکرد.خون در عروقش می‌جوشید . چشمانش سرخ و دهانش چون کبریت خشك شده بود . بی‌اختیار چوبدست خود را فشار میداد . مصمم بودکه اگر کسی‌را درراه ببیندباآن چوب بزند، و بدین وسیله دادگرسنگی خود را از سیران بستاند .

چشم از کناره جاده برنمی‌داشت، بامید آنکه مگر سیب‌زمینی یامیوه‌ای‌پیدا کند . اگر اتفاقاً سیبی می‌یافت ، می‌توانست بی‌درنگ ازچوبهای خشك آتشی‌بسازد وآنرا بر آتش‌کباب کند وگرم گرم بخورد . افسوس‌که فصل سیب‌زمینی بسررسیده و او ناچار بود که چون‌شب دوشین باچغندر خام بسازد !

دوروز بودکه باخود بلند حرف میزد وگامهای بلند برمیداشت. تاآنزمان همهٔ فکرش متوجه پیدا کردن کاری بود .اما کم‌کم خستگی زیاد ، پیدانکردن کار، درشتی و خشونت مردم، خوابیدن در مزارع ، روزه داری ، ولگردی و سرزنشهائی که ازین جهت تحمل میکرد ، غم و اندوه اینکه با بازوان قوی نمیتوانست کارکند، خاطرهٔ اقوام وخواهرانش که درخانه مانده ودرانتظار وی بودند ، همهٔ اینها در وی خشم وکینه‌ای‌تولید کرده بود که روزبروز و ساعت بساعت بیشترمیشد ، وگاه‌بصورت دشنامی از دهانش بیرون میریخت !

هر وقت‌که سنگریزه‌ای زیر پایش می‌غلطید و آزارش میداد فریاد میزد: « امان از نداری ! ... عجب مردمان پلیدی هستند!.. چگونه راضی میشوندکه‌یك انسان ، یك نجار زبردست ازگرسنگی بمیرد!... چهارشاهی درجیبم نیست واینك باران خواهد گرفت ... عجب مردم پلیدی هستند !..»

از بخت بد مینالید وطبیعت‌را ستمکار و بیرحم وسنگدل میخواند .دندانهارا برهم میفشرد و اگر چشمش بدود مطبخ خانه‌ای‌می‌افتاد ، باز دشنام دادن‌آغازمیکرد ومیگفت : « چه مردم ناجنسی هستند » آنگاه بی‌آنکه دزدی را نکوهیده پندارد، آرزو میکرد که بدان خانه‌داخل شود و اهل خانه را خفه‌کند و برسرمیز طعام‌بنشیند وتا میتواند بخورد !

میگفت : « گویا دیگر من حق حیات ندارم ... چون مردم باکی ندارندکه من از گرسنگی بمیرم . درصورتیکه از ایشان نان مفت نمیخواهم و برای هر کار حاضرم.چه مردم پلیدی!»

از درد اعضاء وگرسنگی وغم و اندوه درونی یکنوع حال مستی دراو بیدار شده بود . بخود میگفت : « من حق‌زندگی دارم،چون‌هنوززنده‌ام‌ونفس‌میکشم. هوا نیز برای تمام عالمیان خلق شده است . هیچکس حق ندارد مرا گرسنه و بی‌نان

گذارد !»

باران بشدت می‌بارید. بیچاره «راندل» از سرما میلرزید ومیگفت: «امان‌از نداری!... یکماه دیگر باید راه بروم تا بمنزل برسم...»

اوفی‌الحقیقه بسوی ولایت خود باز میگشت. زیرا دریافته بود که بهرصورت درولایت خویش‌آسانتر میتواند کاری پیدا کند. درآنجا مردم اورا میشناسند و بدو بچشم بدبینی نظر نمی‌کنند .. اگرنجاری نباشد ، میتواند بکارهای دیگری از قبیل بنائی، سنگ کشی وامثال‌آن مشغول شود ولااقل باروزی چند شاهی لقمهٔ نانی‌فراهم سازد.

آنگاه دستمال خود را دورگردن بست تا باران سرد اززیر پیراهنش بپشت وسینه داخل نشود. ولی درهمانحال دریافت که باران از لباس نازکش‌نفوذ میکند و نظر اندوهناکی باطراف افکند ، تا مگر پناهگاهی یابد و خود را از آسیب باران محفوظ دارد.

سرانجام شب فرا رسید وبردشت وسیع پردهٔ سیاه کشید . «راندل» از دور هیکل سیاهی دید ودانست که گاوی است . پس بیدرنگ از روی گودالی جست و نزدیك گاو رفت، ولی باطناً مقصود معینی نداشت .

همینکه بگاو رسید، آن حیوان سرخود را نزدیك وی برد و«راندل»اندیشه کرد که «اگر ظرفی می‌داشتم میتوانستم کمی شیرازپستان این‌گاو بخورم .»

«راندل» وگاو چند لحظه بهم نگریستند سپس «راندل» ناگهان پیش رفت ولگدی برپهلوی گاوزد وگفت: «برخیز!»

گاو آهسته ازجا برخاست وپستانهای پرشیرش اززیر شکمش آویخته شد . «راندل» خود را زیردست وپای او جای داد ولب برپستانش‌نهاد وآغازمکیدن کرد. دیرزمانی‌شیرخورد وبا دودست پستان گرم گاو را که بوی‌اصطبل ازآن برمیخاست، میفشرد.. تاشیر درآن چشمهٔ جاندار بود نوشید..

باران سرد وسختی فرو میبارید ودر آن دشت پهناور پناهگاهیکه «راندل» را از سرما وباران حفظ تواند کرد ، دیده نمیشد. فقط ازپنجرهٔ یکی ازکلبه‌های ده نورضعیفی بنظرمیرسید.

گاو دوباره خود را برزمین انداخت. «راندل» هم درکنار اونشست وبنوازش کردنش مشغول شد ، وبانوازش ازو تشکر کرد، ازبینی گاو نفس گرم وتندی‌بیرون می‌جست واز روی صورت «راندل» میگذشت. کم‌کم دستهای خود را زیرشکم و پای گاو فرو برد، بلکه درآنجا گرم شود. عاقبت نیز مصمم‌شد که شب را همانجا درکنار شکم گرم‌آن حیوان بزرگ بی‌آزار صبح کند، وبی تأمل پیشانی رانزدیك پستان‌گاو نهاد وبخواب رفت.

***

«ژاك راندل» درکنار گاو خوابید، ولی درمدت شب چندین بار بیدارشد و پشت وپهلو وشکم خودرا، که ازسرما یخ کرده بود بنوبت برپهلوی گرم گاوگذاشت ودوباره بخواب رفت.

ناگهان خروسی بانگ زد واو را ازخواب برانگیخت. باران ایستاده وسپیده‌دم طالع شده بود. آسمان شفاف و پاك وخالی از ابر بنظرمیرسید.

گاو پوزهٔ خود را برزمین نهاده درخواب بود. «راندل» دودست را بر زمین گذاشت و سررا پیش برد واز منخرین گشاده ومرطوب او بوسه‌ای برداشت و گفت: «خدا نگهدار» حیوان مهربان عزیز، بامید دیدار . تو وجود بسیار نجیب خوبی هستی، خدا نگهدار...»

سپس کفشهای خود را بپا کرد وبراه افتاد.

دوساعت تمام راه رفت وجاده‌ای مستقیم را طی‌کرد. سرانجام خستگی بر او غالب‌آمد وبی‌اختیار برزمین نشست. روز شده بود و صدای ناقوس کلیسا ها بگوش میرسید. مردان بانیم‌تنهٔ‌آبی وزنان باکلاه سفید، برخی‌پیاده وبرخی سوار بردوچرخه ازپیش او می‌گذشتند ، وچون روز یکشنبه بود برای دیدار دوستان و خویشاوندان بده های مجاور میرفتند.

روستائی فربهی از دور پیدا شد که بیست گوسفند را پیشاپیش خود میراند وسگ گله نیز با او همراه بود. «راندل» ازجا برخاست ، کلاه از سر برگرفت و سلام کرد وگفت : «برای یك مرد کارگر که ازگرسنگی‌نزدیك بمرگست کاری سراغ ندارید؟»

مرد روستائی بتحقیر براو نظری کرد و گفت : «من هرگز برای کسانی که میان راه می‌بینم، کاری سراغ ندارم.»

نجار تیره روز دوباره برزمین نشست ، مدتی بمردم ده که از پیش رویش می‌گذشتند متوجه بود، ودرآن میان صورت مهربان‌وخندانی می‌جست تا ازنو سؤال خویش را تکرارکند، عاقبت مردی را که لباسی نو دربرداشت وزنجیر زرین برشکم آویخته بود، انتخاب کرد وگفت: «آقا! من دنبال کار میگردم، ولی پیدا نمی‌کنم . یك شاهی پول هم‌درجیب ندارم.»

آن «نیمچه» آقا زیرلب جواب داد: - مگر اعلانی‌را که درمدخل‌ده بدیوار چسبانده‌اند، ندیده‌ای؟ اینجا گدائی ممنوع است. بدان که من‌کدخدای این ده هستم واگر فوراً ازین ده نروی میگویم توقیفت کنند.

«راندل»که خشم وکینه‌اش تحریك شده بود، گفت:- بگوئید مراتوقیف‌کنند. توقیف شدن برای من بسیار مفید است، چون لااقل ازگرسنگی نخواهم مرد.

ودوباره بجای خود بازگشت وبرزمین نشست.

پس‌از یکربع ساعت دوژاندارم ازدورپیدا شدند که باهم‌آهسته پیش‌می‌آمدند. کلاه برقی، کمربند زرد وتکمه‌های فلزی‌لباسشان درآفتاب میدرخشید، ومایهٔ‌وحشت وهراس مردم بدکار میشد.

نجار بدبخت دریافت که ژاندارم ها بجانب او می‌آیند ، ولی اصلا از جا نجنبید و مصمم شد که با ایشان گفتگو کند تا بزندانش اندازند و بعد ازیشان انتقام بگیرد.

ژاندارمها بی‌آنکه باو توجهی کنند، پیش می‌آمدند و در راه رفتن سنگینی بدن را مثل اردك از پائی بپای دیگرمی‌انداختند. همینکه مقابل نجار رسیدند ، مثل آنکه ناگهان او را دیده باشند، ایستادند ومدتی بانظری خشمناك وتهدیدآمیز بوی نگریستند.

سپس یکی از آندو پیش‌آمد وپرسید:ـ اینجا چه میکنی؟
«راندل» باکمال آرامی جواب داد: ـ رفع خستگی می‌کنم.
گفت: ـ از کجا می‌آئی؟
جواب داد : ـ اگر بخواهم تمام ده‌هائی را که زیر پا گذاشته‌ام ، برای شما بشمارم، بیش‌ازیکساعت وقت خواهد گرفت.
ژاندارم پرسید: ـ بکجا میروی؟
گفت : ـ به «ویل‌آواری».
پرسید : ـ درکدام ولایت است؟
گفت: ـ درولایت «مانش».
پرسید:ـ اهل آنجائی؟
گفت : ـ بلی؟
پرسید : ـ برای چه ازآنجا سفرکردی ؟
گفت:ـ برای اینکه کاری پیداکنم .
ژاندارم رو برفیق خود کرد وبالحنی غضب‌آلود گفت : ـ این حرفیست که همهٔ ولگردها میزنند. ولی‌من میدانم که چگونه باید مچ ایشان را گرفت.
سپس دوباره رو به «راندل» کرد وپرسید .ـ شناسنامه‌ات کجاست؟
جواب داد: ـ همراهم است.
گفت: ـ بده ببینم.
«راندل» دست بجیب برد وشناسنامهٔ خود را که مرکب از چند صفحهٔ کاغذ کثیف پاره پاره بود، بیرون آورد وبژاندارم داد.
ژاندارم کاغذها را از هم باز کرد ونظری برآنها افکند وچون دید که همه درست ومرتب است، به «راندل» بازداد ، واز صورتش پیدا بود که ازین بابت بسیار ناراضی وناراحت است. سپس کمی فکرکرد وباز پرسید پول همراه داری ؟
«راندل» درجواب گفت:ـ نه.
پرسید : ـ هیچ پول نداری؟
گفت: ـ خیر.
پرسید: ـ حتی یکشاهی؟!
گفت : ـ حتی‌یکشاهی !
پرسید: پس باچه زندگی میکنی؟
جواب داد : ـ باآنچه مردم بدهند.
گفت: ـ پس‌معلوم میشود گدائی میکنی؟
«راندل» جواب داد :ـ بلی، تقریباً گدائی‌میکنم.
ژاندارم گفت: پس من ترا بجرم مسلم ولگردی وگدائی وبیکاری توقیف می‌کنم وامر میدهم که بامن بیائی.
نجار ازجا برخاست وگفت: ـ حاضرم، بهرکجا بروید خواهم آمد . زودتر مرا حبس‌کنید تا لااقل در زیر سقفی ازآسیب باران درامان باشم .

آنگاه هرسه بسوی دهکده که خانه‌هایش از دور میان درختان بی‌برگ، در فاصله‌ای نزدیك بدوکیلومتردیده میشد، روان شدند.

نزدیك ظهر بده رسیدند. میدان پراز جمعیت بود. طولی‌نکشید که مردم‌از هرطرف برای تماشای مقصر گردآمدند . آرزو داشتند که آن بیچاره را سنگسار کنند، یا با ناخن پوستش را بکنند ، یا زیرلگد استخوانهایش را درهم شکنند. ازهم میپرسیدند که این مرد کسی را کشته یا دزدی کرده است ؟ مرد قصابی که تازه از خدمت سربازی مرخص شده بود، میگفت: ـ از سربازان فراریست .

مرد تنباکوفروشی اظهار میکرد که او را میشناسد و صبح همانروز یك‌سکهٔ پنجاه‌سانتیمی قلب باوجا زده است!

خرده فروشی میگفت که اینمرد قطعاً قاتل «نه‌نه ماله» بیچاره است که‌پلیس پس‌ازششماه جستجو دستگیرش کرده !

درتالار شورای شهرداری، که ژاندارمها مقصررا بآنجا بردند، چشم«راندل» بکدخدا افتاد که پشت میزی نشسته بود. تا «راندل» را دید گفت :ـ عجب، توئی؟ مگر من بتو نگفتم که توقیفت خواهم کرد؟

سپس رو بژاندارمها کرد وگفت: ـ اینمرد چه کرده است؟

یکی‌ازآندو جواب داد: ـ آقای کدخدا! اینمرد گدای بی‌مکان و مأوائی‌است که نه‌عایدی دارد ونه پول‌نقد. اورا بجرم گدائی‌وولگردی گرفته‌ایم،ولی‌شناسنامه‌اش مرتب ودرست است.

کدخداگفت:ـ بدهید ببینم.

آنگاه شناسنامه راگرفت وچندبار زیرو رو کرد وخواندودوباره‌به«راندل» داد وگفت: ـ جیبهایش را بگردید.

جیبهای «راندل» را گشتند وچیزی نیافتند .

کدخدا مردد مانده بود. از «راندل» پرسید: ـ امروز صبح میان جاده چه میکردی؟

گفت : ـ دنبال‌کار می‌گشتم.

پرسید: ـ دنبال‌کار!.. درمیان جاده؟

گفت: ـ لابد توقع دارید که درجنگل دنبال کار بگردم !

سپس مانند دودشمن‌که‌از دو نژاد مختلف باشند، یکدیگررا برانداز کردندو کدخدا پس‌ازدقیقه‌ای گفت : ـ خوب، ترا فعلاآزاد میکنم، اما مراقب باش‌که‌دوباره توقیف نشوی.

نجار گفت: ـ اگرمرا توقیف کنید بهتراست، چون ازراه رفتن‌خسته‌شده‌ام.

کدخدا با تغیر گفت: ـ خفه شو!

بعد بژاندارمها دستور دادکه اورا ازده بیرون برند و در دویست متری رها کنند، تابهرکجا که میخواهد برود .

«راندل» گفت: ـ پس‌لااقل شکم مرا سیرکنید.

کدخدا خندید وبالحنی تمسخرآمیزگفت :ـ همین یك کارمان باقیست که شکم ترا سیرکنیم ! عجب مردك پرروی فضولیست !

«راندل» گفت: اگر مرا گرسنه رها کنید ، ناچاربکارزشتی متوسل خواهم‌شد ولی برای شما چه اهمیت دارد ... شکمتان سیراست .

کدخدا از جا برخاست وبا تغیرگفت : زود از پیش چشم من دورش کنید ، نزدیکست مرا متغیرکند .

ژاندارمها بازوی « راندل »را گرفتند و بسوی در کشیدند . سپس او را از میان ده گذراندند ودردویست متری رها کردند . درآنجا یکی از آندو به «راندل» گفت: ـ زود بهرکجا که میخواهی برو، که اگر یکبار دیگر چشمم بتوافتاد ، وای ـ برحالت !..

«راندل» جوابی نداد وبراه افتاد . نمیدانست به کجا میرود . پانزده‌یابیست دقیقه راه رفت . دراین مدت چنان گیج بود که اصلا فکری درسرنداشت. امانا‌گاه مقابل پنجرهٔ گشادی رسید ، وازآنجا بوی مطبوع آبگوشتی مشامش را تازه کرد و دوپایش بی‌اختیارازحرکت بازماند .

گرسنگی سختی که نزدیك بود دیوانه اش کند ، او را بی اراده بطـرف در خانه برد. درآنجا باصدای بلند گفت : «بخدا قسم که ایندفعه‌تا چیزی نگیرم‌نخواهم رفت » .

سپس باچوب دستی خود شروع بکوفتن در کرد و لحظه بلحظه برقوت دست افزود .

میگفت : ـ آهای ! دراین خانه کیست ؟ دررا بازکنید !

اما اصلا صدائی از درون خانه بیرون نیامد . پس بی درنگ نزدیك پنجره رفت وبادست‌آنرا بازکرد، ویکباره هوای محبوس مطبخ‌راآزاد نمود. عطرآبگوشت گرم کلم‌باهوای سرد خارج مخلوط شد. نجاربیك‌جستن خودرا بدرون مطبخ‌انداخت. دوبشقاب روی میزمهیا بود. صاحبان خانه ناهارخودرا، که آبگوشت پرسبزی‌چربی بود ، روی‌آتش نهاده ، برای نمازودعای یکشنبه بده رفته بودند . بالای بخاری نیز نان تازهٔ خوبی بادوبطری پرازشراب دیده میشد.

«راندل» اول بطرف نان حمله کرد وچنان‌بقوت‌آنرا ازمیان شکست که‌گفتی می‌خواهد کسی را خفه کند . سپس مانند حیوان درنده‌ای شروع بجویدن نان کردو پیاپی لقمه‌های بزرگ دردهان میگذاشت . کم‌کم بوی گوشت اورابسوی‌بخاری برد . بی‌تأمل سرپوش ازدیزی برداشت و چنگال بدرون آن فرو برد و یك قطعه گوشت بزرگ گاوبیرون آورد . سپس مقداری‌کلم وهویج وپیازهم ، تاحدی که دربشقاب‌جا بود، برداشت وپشت میزنشست . ومثل‌آنکه درخانهٔ خود باشد ، باخیال آسوده آغاز خوردن کرد .

پس‌ازآنکه گوشت را تمام بلعید ومقداری هم سبزی روی‌آن خورد ، احساس کرد که تشنه است . پس بجانب بخـاری رفت و یـك بطری برداشت و در گیـلاس خالی‌کرد .

اما فوراً دریافت که دربطری بجای شراب عرق بوده است . لکن برای اوچه اهمیت داشت. عرق اورا گرمترمیکرد وازسرما نجات میداد .

پس گیلاس عرق را بدهان ریخت، وچون مدتی میگذشت که عرق نخورده بود دردهانش بسیارمزه کرد ... یك گیلاس دیگرهم خورد وکم‌کم آثارنشاط و سروری دروی پدیدآمد. چنان مینمودکه عرق دراوروحی تازه دمیده ودرشکمش شوروشعفی پیدا شده است!

دیگرآهسته غذا میخوردولقمه‌ها را ناجویده فرونمی‌بردوگاه‌نان‌رادرآبگوشت خیس‌میکرد. پوست تنش‌کم‌کم گرم شد. مخصوصاً درسرخود حرارت زیادی‌احساس میکرد ورگهای شقیقه‌اش بشدت میزد.

ناگهان ازدورصدای ناقوس‌کلیسا بگوش رسید ومعلوم شد که نماز و دعاپایان رسیده‌است. حس‌ترس‌واحتیاط که همیشه راهنما ونگاهبان مقصران و گناهکارانست نجاررا ازجا بلند کرد. بقیهٔ نان را دریك جیب وبطری عرق را درجیب دیگرجای داد وازپنجره نظری براه افکند.

درجاده کسی دیده نمیشد . «راندل» ازمطبخ بیرون پرید وبراه افتاد . اما بجای‌آنکه راه راست درپیش گیرد، بسوی جنگلی‌که‌ازدوردیده میشد گریخت.خودرا چابك وقوی وخوشحال میدید، ودردل ازکارخود راضی بود. چنان جلدوچابك شده بودکه ازدیوارمزرعه‌ها بیك جستن می‌پرید واصلااحساس خستگی نمیکرد.

همینکه زیردرختان جنگل رسید ازنوبطری عرق را بیرون کشید و شروع بنوشیدن کرد. کم‌کم افکارش مشوش شد وچشمانش سیاهی‌گرفت . زانوانش‌مثل‌فنر تا میشد . پس شروع بخواندن کرد وآوازهایش همه ازتصنیفها واشعارعوام و مردم ولگرد بود.

راهی که در آن لحظه میپیمود ، چمنی سبزوخرم بود . نرمی فرش طبیعت دراومیل جنون‌آمیزمعلق زدن ایجادکرد . بی‌اختیارمثل کودکان بعقب‌رفت و پیش دوید ومعلقی زد واینکاررا چندین بارازسرگرفت .

ناگهان‌براه سراشیبی رسید ودرانتهای آنراه چشمش بدختری افتادکه‌دوسطل پرازشیربدهکده میبرد . «راندل» مثل گربه ای که مراقب موشی باشد ، در کمین ایستاد تادخترك نزدیك‌آمد. دختردهقان همینکه چشمش باوافتاد خندید وگفت :

ـ شمابودید که آوازمیخواندید ؟

«راندل» جوابی نداد وبیك جستن خودرا پیش پای اورسانید ، دخترك‌گفت:

ای وای ! مرا ترساندی !

ولی «راندل» اصلا صدای اورا نمیشنید ، زیرا که مست ودیوانه بود، ومیلی باطنی‌که بیشترازالکل پدیدآمده بود، برسراپای وجودش حکومت میکرد.

دختربیچاره ازمشاهدهٔ سیما وچشمان و حرکات اومتوحش شده بود و عقب میرفت، ولی «راندل» شانه‌هایش راگرفت وبا سطلها برزمین انداخت وشیرش‌را بخاك ریخت ...

***

دختر روستائی همینکه ازچنگ «راندل» رها شد وازجا برخاست. بفکر شیر ریخته افتاد ، وناگهان آتش خشمش زبانه کشید . پس لنگهٔ کفش چوبی خودرا ازپا بدرآورد وبه «راندل» حمله کرد ، ولی «راندل» که مستی کم‌کم ازسرش جسته و از کارناپسند خود پشیمان شده بود، روبفرارنهاد ودیگربقفا نظری‌نکرد. دختربیچاره نیز چند پاره سنگ بسوی اوانداخت که دوسه پاره بیشترباونخورد .

«راندل» چندان دوید که دوپایش ازکارافتاد . افکارش بکلی مغشوش ومبهم بود . فکرروشن وآشکاری نداشت . بی‌اختیارپای درختی‌نشست وبعد از پنج دقیقه بخواب رفت.

ناگهان ضربت سختی بیدارش کرد . چون چشم‌گشود ژاندارمهای آنروزصبح را دید که باودستبند میزدند .

یکی‌ازژاندارمها گفت: - من میدانستم که ترا دوباره خواهم گرفت.

«راندل» جوابی نداد وازجا برخاست . ژاندارمها چنان با اوبخشونت رفتار میکردند که معلوم بوداگراندك مقاومتی‌کند ، بی‌تأمل تنبیهش خواهند کرد ؛ این‌بار شکارزندان شده بود ، وژاندارمها مثل تازیان شکاری اوراپیش میراندند .

شب نزدیك بود وزمین درتاریکی غروب پائیززشت وخوفناك بنظرمیرسید ؛ پس ازنیم ساعت بدهکده رسیدند. همهٔ درها وپنجره‌ها بازبود ، زیرا اهالی‌ده همه از کارمقصر آگاه ودرانتظار ورود وی بودند چنان مینمود که «راندل» دارائی همهٔ آنان را دزدیده وبتمام ایشان دست درازی کرده است . جملگی می‌خواستند اورا ببینند ودشنام سیری نثارش کنند ...

ازنخستین خانهٔ ده تاخانهٔ کدخداداد وفریاد دشنام‌آمیزمردم بلند بود. کدخدا هم تاچشمش باو افتاد زبان بدشنام گشود وگفت : - ای بی‌شرم من از همان دقیقه‌ای که ترا میان جاده دیدم شناختم ...

سپس دستها را بهم سائید وبا این‌حرکت اظهارخرسندی نمود وگفت :بدجنس بی‌حیا ! تابیست سال خیالت راحت باشد !..

عده‌ای از خوانندگان این کتاب میدانند که این دو مقالهٔ شیرین فکاهی که ازمیان چهل پنجاه مقالهٔ نظیرخود انتخاب شده، وهمهٔ این مقالات در روزنامهٔ امید بامضای مستعار «نکته گیر» انتشاریافته، بچه علت دراینجا دنبال ترجمه‌های آقای نصرالله فلسفی قرارگرفته است، امااز آن عده‌ای‌که این علت رانمیدانند خواهشمندیم دراینخصوص ازماتوضیحی‌نخواهند وما را بخلف وعده وافشای اسرارمردم وادارنکنند؛ زیراماباآقای فلسفی قول داده‌ایم که نام مستعارایشان را بهیچکس بروزندهیم !

دکترمهدی حمیدی

فردیناند بلوخ

ترجمهٔ : نکته گیر

اگر دختری را دوست میدارید !

ـ عجب استوان، بازهم که اینجا آمده‌ای !

ـ بلی، تیمسار!

ـ برای چه آمده‌ای ؟ امیدوارم که بازبرای خواستگاری دخترم‌نیامده باشی. دیروزگفتم که اورا بتونمی‌دهم ، امروزهم همین حرف را میزنم وتاابدهم‌همین حرف را خواهم زد ، فهمیدی ؟

ـ بلی، تیمسار! معلوم میشود تیمسارمیخواهند دخترشان درخانه بترشد!

ـ دخترمن بترشد ؟ «توری» هنوزهفده سال بیشترندارد .

ـ خیر، تیمسارمیخواهم عرض کنم‌که اگرهمینطورازشوهردادن اوامتناع‌کنید بالاخره ، روزی موی توری خانم مثل موی شما درینخانه سفید خواهد شد .

ـ خوب، دیگرچه؟حال موی سفید مرا مسخره می‌کنی ؟ میخواهی‌بگوئی که موی من سفید شده است و باید متقاعد شوم ؟ اشتباه میکنی ، من با این موی سفید خیلی ازجوانهای بیست ساله قوی تروپرشورترهستم ، وازعهدهٔ هرکاری بهتر از تو وامثال توبرمیآیم !

ـ تیمسار، بنده هرگزجسارت نمیکنم . البته در جوانی و شور تیمسار شکی نیست. من وهمهٔ همقطاران من مفتخریم که زیردست تیمسارخدمت میکنیم.

ـ خوب، دیگر بس است، بگو ببینم چه میخواهی ؟
ـ قربان، میخواستم در امری با تیمسار مشورت کنم .
ـ پس هیچوقت سلام تودبی طمع نیست! خوب بگو ببینم چکار داری ؟
ـ هیچ قربان، بنده عاشق دلخستهٔ دختری هستم.
ـ باز هم؟... معلوم میشود که تو عاشق دلخستهٔ تمام دختران شهر هستی ؟ دیروزعاشق دخترمن، امروز عاشق‌دختردیگری،. . خوب‌عشق‌تو بمن‌چه‌مربوطست!
ـ قربان من ازاو خواستگاری کرده‌ام، ولی‌پدرومادرش راضی نمیشوند.
ـ برای چه نمیخواهند دخترشان را بتو بدهند ؟
ـ تیمسار، چه عرض کنم .
ـ غلط میکنند. باید بگویند بچه دلیل راضی نمیشوند. اگر دلیل درستی ندارند مردمان ابلهی هستند. نمیفهمم.. چطور دختر خودرا بافسر شرافتمندمتمول وجوان خوش صورتی مثل تو نمیدهند؟ راستی که خیلی احمقند !
ـ تیمسار، عقیدهٔ چاکر هم همین است !
ـ میخواهی من بروم وآنها را بسزای چنین جسارتی که بقشون شاهنشاهی کرده‌اند برسانم؟ حیف از شما جوانها، کاش من بجای تو بودم .
ـ تیمسار، اگر شما بجای بنده بودید چه میکردید ؟
ـ چه میکردم؟! اه ، اه، اه.، همانکاری که در جوانی کردم ... صبرکن تا برایت‌تعریف‌کنم که‌چه‌کردم، تااگر واقعاً لیاقت داری از من تقلید کنی. من وقتی که بیست‌وپنجساله ومثل تو ستوان بودم، شبی درمجلس رقص باشگاه افسران ازدختر جوان زیبائی خوشم آمد. چندبار باهم رقصیدیم. باو گفتم که عاشقش شده‌ام، او هم گفت که از من خوشش آمده است. گفتم که فی‌المجلس او را از پدرش خواستگاری خواهم کرد. قبول کرد... پدرش رئیس دارائی و مردی بسیار متکبر وازخودراضی بودوخدا میداند که‌آن حیوان چه قیافهٔ تلخ زشتی داشت! اما دخترش راستی‌خوشگل بود ومن متعجبم که چطور از چنان بوزینه چنین فرشته‌ای بوجود آمده بود !

بعداز رقص دختر را رها کردم وراست بطرف‌پدر رفتم. پدرش‌درکناربخاری با مرد شکم گنده‌ای که مثل خوك نفس میزد مشغول صحبت بود.

او را بکناری کشیدم و با لحن سرد نظامی گفتم :

ـ آقای رئیس دارائی ! من عاشق دختر شما شده‌ام و با کمال افتخار او را خواستگاری میکنم .

ـ رئیس دارائی عینك دماغی خود را مرتب کرد و با کمال تعجب گفت : ـ متأسفانه‌بنده هنوزشمارا نمیشناسم. جنابعالی‌کیستید که‌بی‌مقدمه دخترمراخواستگاری میکنید ؟

باز با لحن نظامی گفتم :

ـ من « ادگاربوپارتوا » ستوان هنگ ۲۲۹ بیست‌و پنجساله، دارای شانزده هزار فرانك پول نقد، پسر مرحوم «بوپارتوا»... و بسیار هم آرزو دارم که بادرجهٔ سپهبدی بدنیای دیگر منتقل شوم!

رئیس دارائی گفت : ـ خیلی از آشنائی شما خوشوقتم ، ولی هنوز در بارهٔ

شوهر دادن دخترم تصمیمی نگرفته‌ام و شما مرا غافلگیر کرده‌اید.. باید کمی فکر کنم .

ـ چقدر طول میکشد ؟

ـ چند روز .

ـ من فقط ده‌دقیقه‌بشما فرصت میدهم .

ـ ده دقیقه؟ عجب دیوانه‌ای هستید !

ـ آقای رئیس دارائی اگر صحبت از خواستگاری دخترتان نبود بجرم این جسارت گـوشهای جنابعالی را می‌بریدم، ولی چون نمیخواهم پدر زن گوش بریده‌ای داشته باشم، شمـا را می‌بخشم. ده دقیقه وقت دارید که تصمیم بگیرید و بمن جواب بدهید ...

و بلافاصله پیش از اینکه او فرصت ادای دشنامی داشته باشد دور شدم ، ده دقیقه بعد باز نزدیك وی رفتم و درخواست خودرا تجدید کردم . گفت آقا اصرار و پافشاری شما مایهٔ کمال خرسندی منست. خواهش می‌کنم یکهفتهٔ دیگر ببنده منزل بیائید تا دراین باب مذاکره کنیم .

گفتم: ـ یك‌هفته‌دیگر! مگر من نوکر شما هستم که بمن دستور میدهید؟ تازه یکهفتهٔ دیگر بیایم که مذاکره کنیم؟! خوب، حاضر نیستید که زودتر تصمیم‌بگیرید؟

ـ خیر.

ـ فقط ممکنست تا فردا صبر کنم .

ـ متأسفانه ممکن نیست.

ـ بسیار خوب .

دو ساعت بعددختر را باخود بمحضر نزدیکی بردم وعقد کردم. همینکه‌این خبر بپدرش رسید فوراً بازدواج ما راضی شد .

شما هم آقای ستوان! اگر واقعاً عاشق دختری هستید باید همینطور جسارت بخرج بدهید؛ پس فایدهٔ آن پاگونهای افسری چیست؟ برای چه اینجا ایستاده مثل خرگوش بمن نگاه میکنید؟ بروید دختری راکه دوست میدارید برای‌خودعقدکنید.

ـ تیمسار ... آخر ...

ـ آخر ندارد . . . زود کلاه خود را بردارید . .. خبردار ، بچپ چپ ، یك، دو ...

ـ تیمسار، پس میفرمائید که دختر را بی‌اطلاع پدرومادرش عقد کنم ؟

ـ بلی، فوراً !

ـ اگر چنین کاری کردم و باز پدرش مخالفت کرد چطور ؟

ـ عجب احمقی هستی! وقتیکـه دختر زن تو شد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند بکند ؟

ـ پس درین صورت بمراد خود میرسم ؟

ـ البته !

ـ پس امر میفرمائید که یکدقیقه هم درین کار تأمل نکنم ؟

ـ مسلماً ؛

ـ راستی از روی رضا و رغبت مرا باین کار تشویق میفرمائید ؟

ـ بدون شك !

ـ خوب، تیمسار پس اجازه بفرمائید عرض کنم که اینکار شده است.

ـ چطور شده است ؟

ـ هیچ! بنده دختر شما را برای خود عقد کرده‌ام !

ـ دختر مرا ؟! شما دختر مرا برای خود عقد کرده‌اید؟!

ـ شما خودتان فرمودید .

ـ بلی، من گفتم... اما نه دختر خودم را ؟

ـ ولی تیمسار، فراموش نفرمائید که بنده از خود شما تقلید کرده‌ام !

ـ راست است، امامن‌دیگر درین‌خصوص‌باپدرزن خودمشورت‌نکرده بودم!

ـ بنده هم با پدرزن خود مشورت نکردم. زیرا اینکار پیش از اینکه بحضور مبارك شرفیاب شوم صورت گرفته است .

ـ عجب جوان جسوری هستی! خوب، حالا دخترم کجاست ؟

ـ در خانهٔ ما، نزد مادر من .

ـ باو خیانتی که نکرده‌ای ؟

ـ اختیار دارید تیمسار !

ـ بسیار خوب، بتو ده دقیقه وقت میدهم که دخترم را باینجا بیاوری وهشت روز وقت داری که مجلس عروسی بر پا کنی .

ـ تیمسار، خیلی تشکر میکنم !

ـ لازم نیست دستم را ببوسی. بیا صورتم را ببوس... گریه هم معنی ندارد. زود برو و فوراً با زنت برگرد !

مارك تواين امريكائی

ترجمهٔ : نکته‌گیر

ساعت من

ساعت‌نو قشنگ من هجده‌ماه تمام بی اینکه دقیقه‌ای ازکار بیفتد، یااختلال کوچکی در ماشینهایش پیدا شود، کار کرد. کم‌کم احکام او را در تعیین زمان‌مسلم‌و شئکیلات وجودش را ابدی وفنا ناپذیر تصور میکردم. ناگهان یکروزوشاید یکشب، از دستم برزمین افتاد. ازین حادثه‌بسیار غمگین شدم واحساس کردم که‌مصیبتی‌درپیش دارم .

ولی هرطوربود بخود دلداری‌دادم واندیشه‌های‌غم‌انگیز را ازسر بیرون‌کردم. ضمناً برای اینکه دلم‌آسوده‌تر شود، فردای آنشب ساعت را بدکان بزرگترین‌ساعت سازان شهر خود بردم تا میزان کند .

ساعتساز آنرا از دست من گرفت وبدقت امتحانی کرد و گفت :

«چهار دقیقه کنداست. باید قدری تندش کنم.» من خیلی سعی کردم که‌اورا ازین کار بازدارم وباو بفهمانم که ساعت عزیز من احتیاج بهیچگونه اصلاحی‌ندارد. ولی بخرجش نرفت وتمام کوششهای بشری من نتوانست او را ازین خیال حیوانی که ساعت من چهار دقیقه کند است و باید تندش کرد، منصرف کند! در حالی که من با تشویش واضطراب فراوان دور او می‌گشتم واستغاثه میکردم که دست از ساعت‌بیچارهٔ من بردارد وبیجهت باو «ورنرود» آقای ساعتساز در نهایت خونسردی وبی‌اعتنائی‌در ساعت را بازکرد و عمل زشت خود را انجام داد .

طبیعی است که از آندقیقه ساعت من‌ازوقت پیش‌افتاد. هر روز از روز پیش تندترمیدوید. درظرف‌یکهفته تب‌اوبقدری بالارفت که نبضش درهردقیقه صدوپنجاه دفعه میزد. پس‌ازدوماه کار او بجائی رسید که‌از بهترین «کرونومتر» های شهرگوی سبقت ربوده وازروی تقویم، در حدود سیزده روز جلو افتاده بود!. او در ماه‌دی از برف و سرمای زمستانی لذت میبرد ، در صورتیکه آذر ماه هنوز دست از سرما بر نداشته بود .

کرایهٔ خانهٔ من پیش افتاد ، موعد ادای قروضم بسرعت فرا رسید، و بقدری گرفتاری‌های گوناگون برای‌من پیش‌آمد که ناگزیر اورا بدکان ساعتساز تازه‌ای بردم تا دوباره میزانش کند .

ساعتساز تازه ازمن پرسید که آیاساعت‌خود را تاکنون‌برای‌تعمیربدست‌ساعت‌سازی داده‌اید؟

جواب دادم: «خیر، اوهرگزاحتیاج بتعمیرنداشته است.»

باکمال خوشحالی نگاهی‌که حاکی ازشرارت بود بروی من افکند و فوراً در ساعت را بازکرد وبعد یك ذره‌بین کوچك «لعنتی» برچشم‌نهاد و در چرخهای ساعت بیچارهٔ من خیره شدو با آهنگ آمرانه‌ای گفت «اینساعت» بایستی پاك‌بشودوروغن بخورد تا بعدآنرا میزان‌کنیم . یکهفتهٔ دیگربیائید.»

پس ازیکهفته ساعت‌من، پاك شده وروغن خورده ومیزان‌گشته ، شروع بکار کرد... اما خیلی آهسته ومتین ، درست مثل‌زنگی‌که صدای آن درفاصله‌های‌طولانی ومنظم بگوش برسد..

کم‌کم ازهمه‌کار بازماندم ، وقتی بکارمیرسیدم که قطاررفته بود. وقتی‌درصدد پرداخت دیون خود برمی‌آمدم که چندروزازموعد آنها گذشته بود. درمیهمانیهادیر حاضر میشدم . ساعت مهربان من سه چهار روز درادای قروض بمن مهلت میداد و مرا وقتی ازموعد پرداخت آنها مطلع میکرد که کاربدادگاه‌کشیده بود . اول‌یکروز بعد دوروز اززندگانی عقب افتادم . همهٔ مردم اززندگانی امروز لذتی میبردند، ولی بنده هنوزگرفتار پریروز وپس پریروزبودم . احساس میکردم که درمیان«هفتهٔ‌پیش» متوقف وتنها مانده‌ام ، درصورتیکه جهان‌زنده‌از من‌گذشته است ودارد ازنظرم‌ناپدید میشود. کم‌کم نزدیك بود که‌بحساب تاریخ‌گذاشته‌شوم.

احساس میکردم که ازمومیائیهای موزه خوشم می‌آید و میل‌دارم که بدانجا رفته دربارهٔ آخرین خبرهای جهان از آنهاکسب اطلاع‌کنم.

ناچار دوباره بخدمت ساعت‌سازی رفتم . این‌ساعت‌ساز بی‌تأمل تمام ساعت را پیش چشمم «اوراق» کردوبا تبختر تمام‌گفت که «میل ساعت شما بادکرده و سه‌روز وقت لازم‌داردکه بادش بخوابد و بصورت عادی‌برگردد!»

بعدازاین تعمیر،ساعت بیچارهٔ‌من، اخلاق‌عجیبی‌پیداکرد. نصف‌روزخرخرمیکرد، عوعو میکرد،فریادمیکرد،عطسه میکرد،آه میکشید ، ناله میکرد. وافکار مرا بکلی پریشان میساخت ، بطوریکه هیچ ساعت دیگری‌دراینکارها بااویارای همسری‌نداشت. اما در نصف دیگر روز میخوابید ، کند کارمیکرد ، در میان راه می‌ایستاد تا تمام ساعتهای دیگرکه ازاو عقب مانده بودند باوبرسند . ولی درپایان‌بیست وچهارساعت هیچ ایرادی براو وارد نبود ، زیرا که درست برسردسته ایستاده بود !

بازمجبورشدم که‌اورا پیش ساعت‌سازببرم.

ایندفعه معلوم شدکه میلهٔ‌کوکش شکسته است، من ازاینکه بالاخره‌یك‌عیب اساسی درکارآن پیدا شده خیلی‌خوشحال‌شدم.

باآنکه ابداً دربارهٔ میلهٔ کوك اطلاعی نداشتم ، برای اینکه خودرا پیش‌آقای ساعتسازبی‌اطلاع نشان نداده‌باشم ، هرچه‌گفت تصدیق‌کردم.

ایندفعه هم ساعت‌تعمیرشد ولی‌چه‌تعمیری ! . . چند دقیقه کارمیکرد ، بعد یکمرتبه می‌ایستاد ، چنددقیقه بعد بازبراه میافتاد ولی دوباره بی‌هیچ خجالتی توقف میکرد ودرهرحرکت‌مثل تفنگی که پس میزنند ، تکانی میخورد، بطوریکه من‌مجبور

شدم روی سینهٔ خودپنبه‌ای بگذارم!

عاقبت‌بازناچار او را نزد ساعتسازتازه‌ای بردم . این یکی بعد از آنکه تمام چرخهای آنرا پیاده‌کرد وزیرذره‌بین گذاشت‌گفت:

«عقربهٔ مخصوص میزان‌کردنش درست نیست»بعد بخیال خود آن عقربك را بجای خودگذاشت‌وساعت را پاك‌کردوبدست من‌داد.

ازیندفعه ساعت خیلی خوب کارمیکرد ... فقط اشکال کوچکی داشت که هر دقیقه عقربکهایش مثل تیغه‌های قیچی بهم‌گیر میکردند و میخواستند حتی‌الامکان‌در آغوش یکدیگر حرکت کنند ! تصدیق میفرمائید که بزرگترین فلاسفهٔ روزگار هم نمیتواند ازچنین ساعتی‌بحقیقت وقت پی‌برد. پس ناچار برای رفع‌این اشکال‌بساعتساز مراجعه‌کردم.

این‌بارمعلوم شد عیب‌ازشیشه است که بعقربکها گیرمیکند ومانع حسن‌رفتار آنها میشود. البته قسمتی ازچرخهای ساعت هم محتاج تعمیر بود. ساعتساز با کمال خوشروئی تمام این عیبها را رفع‌کرد،وساعت را بدست بنده داد .

دیگر ساعت هیچ‌عیبی نداشت... جزیك عیب کوچك : پس ازاین‌که‌دوازده ساعت کارمیکرد ، ناگهان تمام آلات مختلف ماشین‌آن ، مثل یکدسته زنبورکه باهم «وزوز» کنند ، بصدا درمیآمد و بلافاصله عقربکها در روی صفحه بطوری با سرعت بگردش میافتادند که دیگرتمیز شخصیت‌آنها ممکن نبودودقیقه شمار از ساعت شمار تشخیص داده نمیشد ! ... چند دقیقه هم باین ترتیب کار میکرد وازکار میافتاد .

باز باقلب شکسته راه دکان ساعت سازی‌را پیش گرفتم.در موقعیکه چرخهای ساعت را پیاده میکرد ، در صدد برآمدم که ازاو توضیحات بیشتری بخواهم . زیرا برای ساعتی‌که در اصل دویست دلار تمام شده بود ، در حدود دوسه هزار دلارخرج تعمیر کرده بودم .

ولی همینکه در قیافهٔ ساعتساز دقیق شدم دریافتم که اورا میشناسم وبیادم‌آمد که دریکی از سفرهائی کـه باقطار کرده بـودم او رانندهٔ «لوکوموتیو» بود . . . در همین ضمن‌آقای ساعتساز تمام چرخهای ساعت را امتحان کرد وگفت : «ساعت شما زیاد بخار میکند ، بایستی دریچهٔ بخارش را باز میگذاشتید !»

از این حرف بقدری متحیر شدم‌که مشت محکمی برسرش کوفتم ... اوازآن مشت مرد ومجبور شدم بخرج خود خاکش کنم .

خدا عموی مرحومم «ویلیام» را بیامرزد ، همیشه میگفت یك اسب خوب تا وقتی خوبست که در اسبدوانی نبرده باشد ویك ساعت خوب تـاوقتی بکار می‌آیـد که بدست ساعتساز نیفتاده باشد...راستی‌که هرچه خاك اوست عمر شما باشد ! مردجهان دیدهٔ دانائی بود ...

رضا امینی

نا تانیل هوتورن امریکائی

دست کیمیا

در روزگار قدیم ، پادشاه بسیار ثروتمندی بنام «میداس» زندگی میکرد که بجمع‌آوری طلا عشق وعلاقهٔ فراوان داشت وگنجینهٔ طلارا برتمام لذاید جهان‌ترجیح میداد .

هروقت چشم بتاج خویش میدوخت، غرق شادی و نشاط میشد و مسرت وی نه‌از آن بود که تاج پادشاهی قدرت فرمانروائی باو بخشیده است، بلکه از آن‌جهت که جواهر و فلزات گرانبها در آن میدید و هردانه از گوهر های قیمتی آن مانند خورشید تابان میدرخشید.

تنها چیزی که درنظر میداس با زرناب برابری‌میکرد وباو همان لذت ونشاط طلا را میبخشید، دختر خوشموی و زیبا روی وی «ماری گولد» بود که مانند پروانه بدور پدر خود می‌چرخید و با حرکات کودکانه و دلنواز خویش پدر را خوشحال میساخت .

هرقدر علاقهٔ میداس بدختر خویش زیاد میشد عشق بیشتری بجمع‌آوری طلا پیدا میکرد. پدر غافل تصور میکرد که بهترین کاری‌که میتواند درحق دخترخویش بکند، این است که گنجینهٔ عظیمی از مسکوك طلا که از حیث عظمت هیچگاه از بدو خلقت جهان سابقه نداشته باشد، برای فرزند خویش جمع‌آوری کند.

هروقت دخترش با خوشحالی تمام دستهٔ گل زرد و زیبائی را نزد او می‌برد میگفت : دختر عزیزم اگر این گلهای زرد وخوشرنگ طلا بودند ، ارزش چیدن داشتند .

اما «میداس» پیش‌ازآنکه گرفتار این فکر ناسالم باشد ، بگل عشق فراوان داشت .

گلهای باغ وی از حیث درشتی‌و رنگ وبو مشهور خاص وعام‌بود. ولی‌اکنون عشق طلا جایگزین آن شده بود و اگر گاهی نگاهی بگلزار پرنقش‌ونگار کاخ‌خویش میانداخت، ازآن جهت بود که فکر میکرد اگر گلبرگها بورقهٔ طلا تبدیل میشدند چه ثروت عظیمی درکاخ وی بوجود میآمد .

میداس درایام گذشته بموسیقی نیز عشق داشت، ولی اکنون صدای بهم‌خوردن سکه‌های طلا خوش‌ترین و دل‌انگیزترین نغمهٔ گوش او بود .

جنون میداس برای جمع‌آوری طلا بقدری شدت یافت‌که دیدن‌ویا لمس کردن

هرچیزی‌که از طلا نبود برای وی طاقت فرسا شده بود.

هر روز قسمت عمدهٔ وقت خویش‌را در دخمهٔ‌تاریك‌و وحشتناکی که‌در قسمت تحتانی کاخ محل گنجینه‌اش بود می‌گذرانید و ظروف وشمش‌های طلا را ازگوشه‌های تاریك جلو روزنه‌ای باریك که ازآن پرتو ضعیفی بدرون دخمه‌میتابیدمیآوردومدتها برآنها خیره میشد آنگاه سکه‌ها وشمش‌هارابالاوپائین می‌انداخت واز این‌کارخودلذت وصف ناپذیری احساس میکرد.

میداس خودرا خوشبخت‌میدانست، ولی احساس‌میکرد که از خوشبختی کامل هنوز دور است و موقعی بمنتهای سعادت و نیك بختی میرسدکه تمام جهان بگنجینه تبدیل شود و سراپا مملو از فلززرین گردد.

یك روز میداس‌درکنج خانهٔ خودنشسته وبرحسب معمول ازشمش‌هاوسکه‌های زرین خود توده‌ها ساخته و مشغول نظارهٔ آنها بود که ناگهان سایهٔ آدمی بروی توده‌های طلا افتاد. وقتی که میداس سرخودرا بلند کرد، جوان خنده رو و سرخ صورتی را در مقابل خود یافت.

جوان ناشناس در حالی که تبسمی بر لب داشت میداس را نگاه میکرد و از پرتو تبسم او گوئی همه چیز برنگ طلا در آمده بود و یا اینکه میداس‌درعالم‌وهم خیال همه چیز را برنگ زرد طلائی میدید.

چون میداس اطمینان داشت که راه ورود دخمه را محکم بسته وکسی‌یارای آن نداشت که داخل دخمه‌گردد، پس چنین بنظرش آمدکه‌مرد ناشناس‌دارای‌قدرت فوق انسانی است. ودرآن‌زمان عقیده براین بودکه در روی زمین کسانی پیدا میشوند که دارای قدرت فوق انسانی میباشند و نسبت بغم و شادی اهل زمین اظهار علاقه میکنند. میداس ازاین موجودات خارق‌العاده سابقاً دیده بود. اکنون نیز از دیدن آنمرد نگران نبود؛ زیرا مرد جوان ظاهری‌مهربان وپرنشاط داشت وبیم‌آن نمیرفت که از وی زیان وضرری نسبت باو برسد، بلکه احتمال آن میرفت که برای کمك و مساعدتی نزد میداس آمده باشد. البته‌در نظر میداس فقط آن چیزخدمت ومساعدت محسوب میشدکه برتوده‌های طلایش بیفزاید. مرد ناشناس بالبان پر تبسم نظری بخرمن مسکوك‌وشمش‌های طلا انداخت وگفت: توای میداس! مرد بسیار ثروتمندی هستی، من در دنیا چهار دیواری نمی‌شناسم‌که در درون آن اینهمه طلاجمع‌شده‌باشد.

میداس‌بالحن ناراحتی جواب داد بله نسبتاًخوب‌جمع‌آوری‌کرده‌ام ولی وقتی که بدانید من تمام عمرم را صرف جمع آوری این مقدار طلا نموده‌ام، انصاف خواهید داد که‌گنجینهٔ ناچیزی است. با این عمرکوتاه انسان فرصت نمیکندکه‌طلای کافی جمع‌آوری کند.

مرد ناشناس از جواب میداس فوق‌العاده متعجب شد و با حیرت تمام پرسید چطور؟ مگر شما از اینهمه ثروت راضی و خرسند نیستید؟ مرد حریص باحرکت‌سر جواب داد خیر، هنوز راضی نیستم.

مرد بیگانه‌گفت: آرزوی خودرا برای من بیان کن و بمن‌بگوچه‌چیزسعادت ترا کامل خواهد کرد.

میداس باندیشه‌فرورفت. گوئی یك هاتف غیبی باو میگفت این ناشناس باآن

تبسم روشنی‌بخش بود برای آن بدخمه وارد شده‌که بالاترین آرزوهای او رابرآورده کند. ناگهان گوئی برقی بمغزش تابید و چهره‌اش روشن و گشاده شد و آثار خطوط فکرواندیشه از صورتش زائل گردید. سر را بلندکرد وبصورت مرد ناشناس‌خیره‌شد. اجنبی گفت؛ میداس! میدانم بالاخره تصمیم خود را گرفتی، بگو ببینم چه چیز جام نیکبختی ترا پر خواهد کرد؟

میداس گفت من فقط یك‌چیز میخواهم‌نه بیش. من ازاینکه با اینهمه زحمت و مرارت موفق بجمع‌آوری طلا میشوم، خسته و فرسوده شده‌ام. در مقابل مشقات جانفرسای من توده‌های طلایم چندان عظمت پیدا نمیکند. آرزوی من این است که دستم کیمیا گردد تا بهر چیزی دست میزنم تبدیل بطلا شود و دیگر آنهمه‌رنج‌وتعب برای جمع‌آوری آن متحمل نشوم.

صورت مرد ناشناس از شنیدن این حرف چنان غرق مسرت شدکه همه جای دخمه مانند اینکه خورشیدنیمروز تابیده باشد روشن گردید و همه‌چیزدرآن دخمه، حتی‌چند برگ خشکی که دیده میشد، بصورت اشیاء زرین درآمد.

ناشناس با تعجب گفت میداس تو دست کیمیاگر میخواهی! بیشك برای این فکر بکر خود استحقاق آنرا داری که دستت‌کیمیاگردد. اما بگو ببینم‌آیااطمینان کامل داری که درصورتی که باین آرزوی خود برسی سعادت ونیکبختی تو کامل و تمام عیار گردد؟ میداس گفت چطور ممکن است من باچنین نعمت‌وموهبت بی‌نظیری بسعادت کامل نرسم؟! مرد ناشناس پرسید آیا هیچگاه از داشتن چنین موهبت نادم و پشیمان نخواهی شد؟

میداس گفت ندامت و تحسرمن موردی ندارد، من میخواهم بادست کیمیاکاخ سعادت خود را بمنتهای اوج رفعت برسانم.

جوان اجنبی گفت آرزوی توبرآورده شد. از فردا صبح هنگام طلوع‌آفتاب دست تو کیمیا خواهدشد. آنگاه‌جوان ناشناس دست خود را بعلامت تودیع حرکت داد و در آن حال وجودش چنان نورانی شد که میداس بی‌اختیارچشمان خود رافرو گذاشت. وقتی که لحظهٔ بعد چشمان خود را باز کرد، جز همان پرتو ضعیف‌ولرزان که از روزنهٔ تنگ و باریك بدرون دخمه‌تابیده بود و توده‌های طلاکه تمام عمرعزیز رابرای جمع‌آوری آنها صرف کرده بود، چیزی دیگر ندید.

آن شب میداس مانند کودکی که روزگار دراز در اشتیاق اسباب بازی بوده وباووعدهٔ خرید آنرا داده باشند، نتوانست از ذوق وشوق چشم بهم بگذارد و بخواب برود. همه شب، در فکر دست کمیما و معجزات سعادت بخش آن بود.

صبح روز بعد که جامهٔ کبود رنگ سپیده دم از کرانهٔ‌افق عیان شد از اشعهٔ سرخرنگ آفتاب اثری در آن پیدا نبود. میداس غمگین و افسرده شد، خیال‌کرد خورشید جهانتاب آنروز روی خود را پنهان خواهد کرد و لاجرم تمام امیدهای او نقش برآب خواهد شد. میداس بار دیگر روی‌بستر خود دراز کشید ودرغم و اندوه فرو رفت. هیچ چیز دردناکتر از این نیست که امیدهای انسان نقش بر آب شود. اما درهمین حال‌بود که اولین شعاع آفتاب بدرون اطاق او تابید و سقف اطاق را طلائی‌رنگ ساخت. اشعهٔ آفتاب در آنروز بطرز خاصی‌درنظر میداس جلوه مینمود.

میداس وقتی که ملافه روی خود را درست نگاه کرد ، از تعجب دهانش باز ماند ؛ زیرا ملافهٔ او بزربفت گران‌قیمتی تبدیل شده بود . سرانجام آرزوی او برآورده‌شده و دست او با اولین پرتو آفتاب بکیمیا تبدیل یافته بود .

میداس با ذوق جنون‌آمیزی باطراف اطاق خود میدوید و دست خودرا بهرچیز که میزد آناً تبدیل بطلامیشد . پایهٔ تختخواب او بیك‌چشم همزدن تبدیل بشمش طلا گردید . پرده‌های اطاقراکه بیکطرف میکشید ، آناً بپارچهٔ زربفت‌عالی‌مبدل‌میشد.

چون دستش‌بیکی از کتابهای روی‌میز خورد ، جلدآن‌بطلا تبدیل شد. وقتی که آنرا بدست گرفت تا بدقت آزمایش‌کند ، اوراق طلاگردید . با عجله لباس‌پوشید و همین که دید لباس او بجامه‌های زرین مبدل شده ، دیگر ازشوق و ذوق در پوست خود نمیگنجید .

آنگاه میداس با شوق تمام ازپله‌های عمارت بزیر رفت و دراینموقع‌نرده‌های پله که با دست وی تماس حاصل کرده بود تبدیل بمیله‌های قطور طلا شد . میداس بکنار گلزار زیبای خود رفت . بوی خوش و مطبوعی از گلها برخاسته‌بود که مشام جان را نوازش میداد و نقش رنگارنگ آنها چشم را خیره می‌ساخت . اما میداس میخواست که همهٔ این گلها را بگلهای‌پرقیمت زرین تبدیل کند و البته بادست‌کیمیا این کارآسان بود . پس داخل باغچه شد و با دست خودهمهٔ آن گلها را مبدل بطلا کرد تا این‌که حتی یك گلبرگ و یا شکوفه‌ای هم نماند که بطلا تبدیل نشده باشد. وقتی‌که کاروی درباغچه بپایان رسید ، او را برای‌صرف صبحانه خبر کردند . هوای صبحگاهی و منظرهٔ آنهمه ثروت عظیم اشتهای فراوانی برای میداس ایجادکرده‌بود.

صبحانهٔ میداس عبارت از یك دوری‌شیرینی و چندعدد ماهی قزل‌آلای‌کوچك و چندعدد تخم‌مرغ آب‌پز و سیب‌زمینی سرخ‌شده و یك‌قوری‌قهوه بود .

موقعی‌که میداس باطاق ناهارخوری رسید ، دختر وی ماری گولد هنوز بآن اطاق وارد نشده بود ، میداس دستور داد که او را فوراً نزدش بیاورند .

وی دختر خود را بی‌اندازه دوست میداشت و اکنون که موفق‌شده بود ثروتی تمام‌نشدنی برای او مهیا کند ، محبت او نسبت بماری گولد صد چندان شده بود . چند لحظه‌ای بیش سپری نشده که ناگهان میداس صدای گریه ماری گولد را شنید و بسیار متعجب شد ، زیرا ماری گولد دختر پرنشاط و خنده‌روئی بود و خیلی‌بندرت اتفاق میافتاد که گریه کند .

میداس بخاطرش رسید که‌تحفهٔ غیر مترقبه‌ای‌برای دختر خودآماده کند، پس روی میز خم‌شد و کاسهٔ شیر دختر خود را لمس کرد آناً کاسهٔ چینی بکاسهٔ طلا مبدل گردید .

ماری گولددرحالیکه گریه میکرد و پیش‌دامن‌خود را روی چشمان‌خودگرفته بود ، در را باز کرد و وارد اطاق‌شد . میداس‌علت گریه را پرسید . ماری گولد بی آنکه پیش دامن خود را از روی چشمش بردارد یکعدد گل درشت زرد را که چند

لحظه پیش بدست میداس بگل زرین تبدیل شده بود بپدر خود عرضه کرد. میداس گفت این‌گل بااین‌زیبائی‌که در دست‌تو است باید مایهٔ خوشی خاطر تو باشدوعلتی‌ندارد که موجب ملال تو گردد. ماری گولد جوابداد که در این‌گل دیگر هیچگونه‌زیبائی وجود ندارد. بلکه زشت‌ترین گلهائی است که من دیده‌ام. من‌هرروزصبح‌با اشتیاق‌تمام برای دیدن‌گلهای رنگارنگ و خوشبوبگلزار میرفتم ولی امروز صبح وقتیکه‌باخوشی تمام بآنجا رفتم دیدم که همهٔ گلها رنگ خود را از دست داده‌اند و بوی خوش آنهانیز از بین رفته است.

میداس که شرم داشت بعمل خود نزد دختر اعتراف کند گفت: «دخترجان وقتی‌که یك گل‌طلا در دست تو باشدمیتوانی باآن صدگل طبیعی و معمولی‌که‌عمرشان ازچند روز تجاوز نمیکند بدست‌آوری. ماری‌گولدگفت این‌گلها که‌بعقیدهٔ‌شما عمرشان صدها سال است برای من هیچگونه ارزشی ندارد، زیرا گلی که بو نداشته باشد و لطافت خود را از دست بدهد بچه‌درد میخورد.

ماری‌گولد سرمیزنشست ولی‌بقدری از تغییر گلها ملول‌و عصبانی بودکه‌متوجه نشدکاسهٔ شیر او طلا شده است. شاید هم بهترشد، زیرا او تصاویرو نقش‌گلهاوعمارات و درخت‌های عجیبی را که دور کاسه بود زیاد دوست میداشت و از دیدن آنها لذت می‌برد. اکنون که تمام آن نقوش‌و تصاویر برنگ زردطلائی درآمده و خودکاسه‌نیز بفلز تبدیل شده بود، قطعاً بیشتر مایهٔ ملالت‌خاطر او می‌شد.

میداس فنجان خود را از قهوه پرکرد. همان لحظه که‌دست‌اوبا قهوه خوری تماس حاصل کرد، فوری قهوه‌خوری تبدیل بطلا شد. از مشاهدهٔ این‌تغییر نگرانی و ناراحتی خیال برای او تولید گردید. و نگرانی‌او از این‌جهت بودکه‌جای مناسبی برای نگاهداری آن‌همه ظروف و اشیاء زرین بخاطرش نمیرسید. مثلا آشپزخانه و یا قفسه ظروف دیگر محل‌امنی برای‌نگاهداری آنها نبود. در این اثنا یك‌قاشق‌قهوه بدهان‌خود بردبمحض اینکه لبان او بقهوه خورد، قهوه‌درون قاشق‌بطلای‌مذاب‌تبدیل شد و پس‌از اندکی صورت جامد پیدا کرد. میداس از روی تعجب وحیرت‌آهی‌کشید ماری گولد پرسید: پدر علت نگرانی چیست؟ میداس بدون آنکه بسؤال اوجوابی بدهد گفت:

دخترم شیرت را پیش از آنکه سردشودبخور. آنگاه میداس‌یکی‌ازماهیهای کوچك را روی بشقاب خود گذاشت و بعنوان امتحان دم‌آنرا لمس‌کرد.

همان آن، ماهی قزل‌آلا تبدیل بطلا شد. البته نه‌مانند ماهیهای‌قرمزرنگ که درظروف بلورین میاندازند و برای تزیین درگوشهٔ تالار قرار میدهند، بلکه‌ماهی فلزی بیروحی که همه‌جای‌آن طلا بود. برای پادشاه آزمند و زردوست این‌ماهی‌طلا تماشائی بود ولی میداس درآن‌لحظه در دل‌خود آرزوی ماهی گرمیرا داشت که باآن بتواند سدجوع کند.

سپس دست‌بشیرینی برد، لیکن قطعات شیرینی نیز تبدیل بطلا شد تخم‌مرغ را برداشت آنهم‌مبدل بتخم‌مرغ‌طلاگردید. هرکس آن‌تخم‌مرغ رامیدید خیال میکرد که میداس مرغی دارد که تخم‌طلا میگذارد.

میداس بیچاره شد و در حال یأس بصندلی تکیه‌کرد و مشغول تماشای غذا

خوردن دختر شد . او باخود فکر میکرد که با آنهمه تجمل وظروف گرانقیمت‌طلا چیزی که اوبتواند باآن سدجوع‌کند ندارد .

فکر کرد که‌اگر چالاکی وسرعت بخرج بدهد شاید بتواند یك لقمه صبحانه بخورد پس‌یك عدد سیب زمینی برداشت وباعجله بدهان خود فرو برد . ولی دهان‌او بجای سیب زمینی ازیك تکه طلای سخت‌پرشد که‌دهان اورا شکنجه داد .مردحریص ازجای خود پرید وبنای ناله وضجه وپای بر زمین کوبیدن گذاشت . ماری گولد که دختر مهربانی بود ،چون ناله‌پدر راشنید وجست وخیز اورا بدور میزدید .سراسیمه از جای‌خود بلند شد واز پدر پرسید :پدر جان چه‌شده ؟ چراآرام نمیگیری ، مگر دهانت سوخت ؟

میداس با اندوه گفت : دختر جان نمیدانی پدرت چقدر بیچاره شده است . میداس میدید باآنهمه ظروف طلا وصبحانهٔ گرانقیمت که‌روی میز او جمع شده قادر نیست که لقمهٔ نانی ازگلوی خود پائین‌ببرد .

در حالیکه یك کارگرساده که‌درجلوی‌خود لقمهٔ نانی وظرف آبی داشت‌وضعش خیلی بهتر از میداس بودکه‌سفره‌اش باظروف گرانقیمت پوشیده شده‌بود. فکر میکرد که وقت ناهار نیز همین ماجرا را خواهد داشت و محکوم بگرسنگی خواهد بودوبر اثر گرسنگی بزودی ازپای درخواهد آمد

این تفکرات باعث شد که وی نسبت بارزش ثروت‌و دارائی تردیدکند وطلارا تنها چیز مطلوب زندگی نداند . امااین فکر لحظه ای بیش دوام نداشت و میداس مدهوش تشعشع ظروف واشیاء گرانقیمت و طلائی خودشد .ولی گرسنگی چیزی‌نبود که‌او بتواند بامنظرهٔ زیبای ظروف طلاآنرا رفع کند وچون وضع خودرا آشفته یافت ناله‌ای‌کرد .

ماری گولد دیگر نتوانست نالهٔ پدر را تحمل کند . ابتدا چند لحظه‌ای خیره خیره باو نگاه‌کرد تا شاید دردپدر راکشف کند،بعد بایك حرکت ملیح و دلنشین‌خود را بپدررسانید وبرای‌تسلی دردپدرپاهای‌اورا بآغوش گرفت .میداس سرخودراخم‌کرد و بوسه‌ای برروی دخترخویش زد .

او باخود می‌اندیشید که محبت‌دخترش یکهزار بار بیش از طلاهائی‌که اوجمع آوری نموده ارزش دارد . آنگاه ازماری گولد نوازش‌کنان سؤالاتی نمودولی جوابی نشنید . عجب ! این‌دست کیمیا که هدیهٔ آن جوان ناشناس بود چه نتایج شومی ببار آورده !

بمحض اینکه لبان او باپیشانی ماری گولد تماس یافت، دروضع دخترتغییرات فاحش وعلنی هویدا شد .صورت لطیف وپرمحبت او برنگ زرد طلائی تبدیل شد و قطرات اشك بصورت‌دانه‌های طلا بروی گونه‌هایش منجمد شده‌بود. چه حادثهٔ‌وحشی! دختری‌که آنهمه مورد عشق وعلاقهٔ او بود اکنون براثر ولع وحرص سیراب نشدنی‌او جهت جمع آوری ثروت ، از آدمیت خارج شده وبمجسمهٔ طلا تبدیل یافته بود .

در این مجسمهٔ طلائی خطوط سیما ونگاه پرمحبت وخصوصیات دیگرصورت

ماری گولد محفوظ مانده و شباهت فوق العاده ای بین صورت مجسمه و سیمای دختر وی وجود داشت و همین‌شباهت برای میداس بسیار دردناك بود. پیش از آن، در مواقعی که‌میداس برسر حال و نشاط بود میگفت: دختر من بقدر وزن خود طلا ارزش دارد، اکنون درعالم حقیقت بچشم میدیدکه بهم وزن‌خود طلا تبدیل یافته‌است. پادشاه نگون بخت ازغم واندوه عمیق خود نزدیك بود قالب تهی‌کند. اوتازه فهمیده بود که قلب مهربان بیش از تودهٔ طلا وجواهری که از زمین تا آسمانها سربرافراشته باشد ارزش دارد، ولی درك این‌حقیقت دیر شده بود دیگر دختری یداشت که باقلب پر عاطفه و مهربان و حرکات شیرین وکودکانه و سخنان نرم ودل‌انگیز خود دراولذت و نشاط آسمانی ایجاد کند.

مرد زردوست میگفت: ای‌حرص وآزلعنت بر تو که سعادت واقعی را بخاطر سعادت موهوم وبیجان از من دور کردی! ای دست کیمیا چه نکبت و بدبختی عظیمی برای من بارآوردی! مردبیچاره از بدبختی دست برهم میمالید و آرزو میکرد کاش همهٔ دارائی وثروت وزر وسیم اورا میگرفتند و در عوض دختر شیرین‌ومهربان اورا باو پس‌میدادند.

هنگامیکه درحال یأس وناامیدی ناله وضجه میکرد، ناگهان مرد جوانی را دیدکه درمقابل او ایستاده است.

میداس سرخود را بزیر انداخت، زیرا فوراً آن مردجوان راشناخت ودانست همان جوان ناشناسی است که‌دیروز درکنج خانه براو ظاهر شده وباو دست‌کیمیاداده. در قیافهٔ اوهمان تبسم روشنی‌بخش دیده میشد وروشنائی صورت وی نور زرد وطلائی بروی همهٔ اشیاء واثاثیهٔ اطاق فرو میرفت.

جوان ناشناس تبسم‌کنان پرسید: «میداس عزیز! حالابگو ببینم بادست‌کیمیا چطوری؟»

میداس سری تکان داد وگفت بسیار بدبخت شده‌ام. این دست‌کیمیاهمه چیز را برای من بطلا تبدیل‌کرده ولی سعادت واقعی‌رااز من‌سلب‌نموده است. جوان‌ناشناس گفت چطور، مگر من با کمال صداقت بوعدهٔ خود وفا نکرده‌ام وتوهم مگر بآرزوی قلبی خودنرسیده‌ای؟

میداس گفت: «پول‌یاطلا، همه چیز نمیتواند باشدومن بخاطر طلاآنچه‌مورد علاقه ومحبت قلبی من بوده از دست داده‌ام.»

جوان خنده‌رو گفت میداس! تو ازدیروز کشف بزرگی کرده‌ای. حالابگوببینم کدامیك از این‌دو چیز بیشتر قدرت وقیمت دارد؛ یکدست کیمیا یا یك لیوان آب خنك‌وگوارا؟

میداس جواب داد آب چه نعمت بزرگی است. افسوس‌که گلوی آتش گرفتهٔ من دیگر روی‌آب نخواهد دید. آنگاه این سؤالات نیزبین آنها مبادله شد:

- دست کیمیا بهتر است یایك لقمه نان؟
- یك لقمهٔ نان بهتر است ازکلیه خزائن طلای روی زمین.

ـ دست کیمیا بهتراست یادخترزیبا و نازك اندام توماری گولد که یکساعت پیش با قیافهٔ ملکوتی ونگاه معصوم وپرمحبت چشم‌بتودوخته ودرصدد نوازش‌وتسلی خاطرتوبود ؟

ـ البته دخترزیبایم ماری گولد . من این خال کوچك وی را که درچانه‌اش دیده‌میشود ، باکرهٔ زمین که سراپابطلای خالص تبدیل گردد عوض نمیکنم.

ـ میداس ! چقدر عاقل وخردمند شده ای . خوشبختانه قلب تو هنوز تغییر ماهیت نداده واگرقلبت هم رگ وپوست خودرا تبدیل بطلا میکرد دیگر بیچارگی وبدبختی تودرمان پذیرنبود . ولی توهنوزبفهم ودرك این حقیقت قادرهستی‌که‌اشیاء عادی که دردسترس اختیارهمهٔ افراد میباشد، بمراتب پرارزش تراز اشیاء نادراست که غالب مردم آرزوی آنها را می‌کنند و برای بدست آوردن آنها تقلا و تکاپو می‌نمایند .

حالا بگوببینم تو از روی حقیقت و واقع مایل هستی که از این دست کیمیا رهائی پیداکنی؟

ـ اگر این کار بشود چه نعمت بزرگی خواهد بود . من از این دست کیمیا بیزارم .

در این اثناء مگسی روی دماغ میداس نشست ، ولی فوراً بصورت دانه ای بزمین درغلطید، زیرا مگس نیزتبدیل بطلا شده بود.

آنگاه جوان ناشناس بمیداس دستور داد که در آب رودخانه ای که از پائین باغ می‌گذرد خودرا شستشودهد و ازآن آب بروی اشیاء طلائی که مایل است بحال اولیه برگردند بپاشد واگرکار را ازروی نیت صادق انجام دهد ، مضرات دست کیمیا برطرف‌خواهد شد وهمه چیزخانه بحال اول برخواهد گشت.

میداس بعلامت اطاعت سرخود را پائین آورد و در این موقع جوان‌خنده رو ناپدید شد .

میداس باعجلهٔ تمام مشربه‌ای برداشت وبسرعت بطرف رودخانه روان شد . مشربه آناً تبدیل بطلا گردید ودرعرض راه نیزکلیه درختان وبوته ها وعلف هاکه با دست وپای میداس تماس پیدا میکردند تبدیل بطلا شدند .

میداس چون بکنار رورخانه رسید ، بی‌آنکه لباس خودرا از تن بیرون کند باسربدرون‌آب پرید . چون سررا ازآب بیرون آورد نشاط وفرح فراوانی در خود احساس کردآنگاه مشربه را داخل درآب کرد و هنگامی که دید مشربه بهمان حال اولیهٔ خود برگشت ازفرط شوق نزدیك بود قالب تهی‌کند.

دراین اثنا گوئی چیزسنگینی ازاومنفك شد واو احساس سبکی کرد. بدون شك قلب اوبتدریج درشرف تبدیل شدن بطلابود ولی حالا از برکت آب بهمان حال اولیه برگشت . میداس برای امتحان بنفشه ای را که درکناررودخانه رسته بود لمس کرد وبا منتهای مسرت دیدکه بنفشه تغییرماهیت نداد . آنگاه ظرف خود راپرکرد

ودوان ودوان جلومجسمهٔ طلائی ماری گولد آمد و آب برسر و صورت او پاشید . بمحض پاشیدن آب ، ماری گولد عطسه کرد و بار دیگر رنگ صورتی طبیعی ولطافت عادی درگونه های اوپیدا شد . ماری گولد در حالیکه قطرات آب از سر و صورتش می‌چکید فریاد میزد پدرجان اینقدراذیت نکنید ، ببینید این لباس نوی راکه امروز صبح بتن کردم چگونه خراب گردید ؟! دختربیچاره نمی‌توانست درك کند که برائر حرص وآزپدرلحظه‌ای قبل بمجسمهٔ طلائی تبدیل شده بود !..

از ادبیات چینی

۹

الاههٔ رحمت

راه دور و دراز و پرمشقت من بپایان رسید و عاقبت وارد منزل فرماندار بازنشسته شدم که در بیرون شهر «چنگتو» اقامت داشت. آقای فرماندار عشق و علاقهٔ فراوانی بجمع‌آوری مجسمه و کتب خطی نفیس و تابلوهای بی‌نظیر نقاشی و بطور کلی آثار هنری داشت و میگویند در دوران اقتدار و فرمانروائی خود ازنفوذ و موقعیت سیاسی‌خویش در جمع‌آوری آثار هنری استفاده میکرد. هرگاه‌یك‌مجسمه و یا یك تابلوی نقاشی مورد توجه او واقع میشد؛ او بهر ترتیب بود خواه از طریق پول و یا اعمال زور و نفوذ آنرا بدست‌میآورد. حتی گفته میشود یك‌خانواده را که حاضر نبود مجسمهٔ عالی خود را ازدست بدهدبکلی نابود و مضمحل‌نمود ومجسمه راتصاحب کرد.

آقای فرماندار مرا در سالن طبقهٔ اول‌عمارت خود که برج و باروی‌محکمی داشت پذیرائی نمود. برای رسیدن باین سالن از سه حیاط تو در تو عبورکردم.

فرماندار بازنشسته و پیر، قیافهٔ بسیار مهربان و آرامی داشت و بقدری با لطف و محبت از من پذیرائی میکرد که من متعجب شدم؛ زیرا داستانهای قساوت و بیرحمی که از او شنیده بودم با قیافهٔ مهربان او جور در نمیآمد، شاید گذشت‌ایام او را افتاده و مهربان ساخته بود.

پس از تعارف منظور خود را از ملاقات باو گفتم و با نهایت ادب از مجموعهٔ نفیس آثار هنری او سخن بمیان آوردم. پیر مرد با خندهٔ مطبوع و ملایمی جواب داد: «بله این آثار نفیس امروز بمن تعلق دارد، ولی در یکصد سال آینده متعلق بدیگری خواهد بود. هیچ خانواده‌ای نمیتواند بیش از یکصد سال مالك یك‌گنجینهٔ نفیس هنری باشد. آثار نفیس هنری هم سرنوشت مخصوص بخود دارند. آنها مارا می‌بینند و بما می‌خندند.»

در این‌موقع درصدای او هیجان مخصوصی دیده میشد. گفتم مقصود شما را درست درك نکردم، آیا باین مطلب که گفتید حقیقتاً ایمان دارید؟

پیرمرد درجواب‌گفت: «هرچیزواقعاً قدیمی‌شخصیتی برای خوداحرازمیکند وحیاتی مخصوص بخود دارد.» پرسیدم‌مقصودتاز این است‌که اشیاء کهنه‌و قدیمی‌روح

پیدا می‌کنند و جان و حیات می‌یابند ؟ گفت :

« روح چیست ؟ روح مظهر و موجد حیات‌است . هنرمند موقعیکه چیزی ابداع میکند ، روح و خون خود را در آن قرار میدهد . چنان‌که مادر هم خون و حیات خود را به‌جنین میدهد .

هنگامیکه هنرمند روح خود را در مصنوع خویش میدمد، گاهی اتفاق‌میافتد که حیات خود را نیز از دست داده و فنا میگردد . چنانکه سازندهٔ مجسمهٔ الاههٔ رحمت چنین شده است .

من که برای‌دیدن‌کتب خطی نفیس‌نزد او رفته بودم وقتی که او نام این‌مجسمه راآورد، درست بمقصود او پی نبردم‌و نفهمیدم چه خصوصیات استثنائی موجب‌پیدایش مجسمه و ذکر نام او شده است. باین جهت در حینی که بتماشای یکی از کتب‌قدیم که در آن منتهای هنر و صنعت بکار رفته بود اشتغال داشتم ، گفتم در هر اثر بدیع هنری شخصیت سازندهٔ آن‌منعکس می‌گردد و این شخصیت پس از مرگ هنرمند هم در اثر او می‌ماند و در حقیقت جاوید میشود .

فرماندار گفت : هرچیز عالی و زیبا زنده میماند و در واقع بازمانده وخلف صانع خود میباشد . گفتم خاصه اینکه هنرمند در راه ایجاد هنر خود: جان خویش را هم فدا کند چنانکه سازندهٔ مجسمهٔ فرشتهٔ شما چنین‌شده است .

فرماندار جواب داد : سازندهٔ این مجسمه موردخاص و استثنائی‌داشته است. البته مرگ او بخاطر این مجسمه نبوده ، ولی ممکن است بمحض اینکه این اثرخود را بپایان رسانیده چراغ عمرش نیز خاموش شده است .

حیات سازندهٔ این مجسمه نشان میدهد که اوخلق شده بود که چنین اثربدیع هنری را بوجود بیاورد و بخاطر آن از بین برود . جز این طریق راه دیگری‌برای او جهت ساختن این مجسمه وجود نداشته است .

گفتم بی شك مجسمه‌ای کـه میگوئید بـاید یك اثر خارق‌العاده باشد ، خیلی مشتاقم در صورتیکه اجازه فرمائید آنرا ببینم .

پیرمرد موافقت کرد که‌آنرا نشان بدهد. پرسیدم سازندهٔ این مجسمه کیست؟ جواب داد سازندهٔ آن « چانك‌پو » نام دارد . ولی دنیا این صنعتگر چیره دست را نمیشناسد . من از مدیرهٔ خانقاه «سپیده‌دم» اطلاعاتی راجع بشرح او کسب کردم. و مجبور شدم قسمت اعظم املاك خویش را وقف خانقاه مزبور کنم تا مدیرهٔ دیرراضی بتسلیم آن مجسمه گردد .

مجسمهٔ «فرشتهٔ رحمت» که‌از سنگ یشم سفید ساخته شده بود ، در میان‌جعبهٔ شیشه‌ای قرار داشت و روی آنرا آهن مشبك پوشانده بود .

فرماندار گفت : دور او قدم بزنید تا بدانید که شما را می‌بینند و باچشم‌شما رادنبال‌میکند. پیرمردطوری‌حرف‌میزدمثل‌اینکه‌مجسمه یك‌آدم‌واقعی‌میباشدووقتیکه دور آن‌گردش کردم دیدم‌مثل‌انسان‌واقعی مینگرد وبا چشمان خود مرا بدرقه‌میکند. درصورت مجسمه آثار تأثر و تألم نمایان بود . حالت وی‌شبیه بحال دختری بود که در یك لحظهٔ حساس عاشقانه دستگیر شده است . دست راست خود را بعلامت تودیع

بالاآورده وسرخود را عقب برده و دست چپ را هم اندکی پیش‌آورده بـود . بطور کلی حالت او دختر زیبائی را مجسم میکرد که از معشوقش اورا بزور جدا کرده‌و میبردند. وضع وحال او «الاهه» ویافرشتهٔ رحمت را بیاد انسان‌میآورد که‌دست‌خویش را بلند کرده وبرای نوع بشر رحمت وخیر وبرکت نازل میکند. واقعاً دهان انسان ازتعجب باز میماند که یك‌فرد باید چقدر هنرمند باشد وصنعت واستعداد وقریحه داشته باشد که بتواند درمجسمه‌ای که طول‌آن ازچهل سانتیمتر تجاوز نمیکند! چنان‌شخصیت زنده وجالب وجاذبی بوجود آورد!

از فرماندار پیر پرسیدم راهبهٔ دیر ازکجا این مجسمهٔ بی‌نظیر وعالی را بدست آورده وسازندهٔ آن درتحت چه الهامی بوده کـه توانسته است چنین شاهکاری عظیم بوجود آورد؛ پیرمرد گفت: « درست در وضع وحال مجسمه دقت کنید. این‌وضع و حال یکدختر زیبای فراری را مجسم میکند کـه عـاشق و وحشت‌زده است و آثار وحشت وهراس نیز درچشمان او بخوبی نمایان میباشد.» آنگاه مکثی کرد و گفت بیا برویم پائین‌تا درآنجا تمام داستان را برای شما بیان کنم .

***

راهبه‌ای که مالك مجسمه بود «میلان» نام داشت: دختر زیبـا پیش از آنکه چشم از جهان فرو بندد ضمن اعترافات موقع مرگ، ماجرای خویش و این مجسمه را برای مدیرهٔ دیر تعریف کرده بود.

یکصد سال پیش، «میلان» دختر جوان و زیبا وشوخ وشنگی بود که در یك باغ بزرگ ومجلل درشهر «کایفنك» زندگی میکرد چون یگانه فرزند خانواده بود، نزد خانواده عزیز وگرامی بود. پدرش «چانك» قاضی عالیمقامی‌بود که نفوذ وقدرت واعتبار وشهرت فراوان داشت، چنانکه درهرخانواده مرسوم میباشد یکعده ازخویشان چانك هراز چند گاه یکبار نزد او میرفتند و از او میخواستند که برای بهبود وضع زندگی آنها کاری بکنند. چانك آنها را که دارای سواد ومعلومات بودند وارد خدمت دولتی میکرد وبیسوادان را در باغ خویش نزد خود نگاه‌میداشت وکاری‌با آنها رجوع میکرد .

یکروز یکی از برادر زاده‌های او بنام «چانك پو» از راه دور نزد او آمد . چانك پوجوان شانزده ساله‌ای بود که از سیمایش هوش وفراست میریخت ، قدش بلند وانگشتان دستش نازك و کشیده بود بطوریکه هرقدر بناخن نزدیك میشد بـاریکتر میگردیدید. پدر ومادر میلان چنان از قیافه وهیکل چانکپو خوششان آمدکه‌مصمم شدند او را نزد خود نگاهدارند وپذیرائی میهمانان مهم ومتشخص خود را باو محول کنند .

چانکپو یکسال بزرگتر از میلان بود وبا اینکه خواندن ونوشتن‌نمیدانست، در حرف‌زدن وحکایت گفتن مهارت داشت. چون هردو دوران کودکی‌را طی‌میکردند غالباً با هم صحبت میکردند ومیخندیدند. میلان خیلی دوست میداشت چانکپوبرای او حکایت بگوید و داستانی بیان کند.

چند هفته که از اقامت چانکپو در نزد عمویش گذشت. قاضی که دید کار پیشخدمتی از دست‌او برنمیآید، او را باغبان کرد و مراقبت گلها و درختهارا بعهدۀ او سپرد. چانکپو از باغبانی خوشش می‌آمد واز کار خود وسروکار داشتن باگل‌وگیاه راضی بود.

هروقت درمیان گلها و درختها تنها گردش میکرد، بسیار مسرور وخوشحال بود واز خوشحالی سوت میزد ونغمه‌ها زیرلب ساز میکرد. در تنهائی کارهای عجیب از او سرمیزد. مثلا بی‌آنکه معلم داشته باشد غالباً نقاشی میکرد ویا از گل‌حیوانات مختلف میساخت ویا فانوس‌های عجیب درست میکرد.

با اینحال چانکپو در هیجده سالگی کاره‌ای نبود. ولی‌جوان بسیار زیبا و رعنائی شده بود که با رفتار خود محبت کلیه افراد خانوادۀ قاضی‌را باستثنای خود قاضی جلب کرده بود، درخلال این مدت یکنوع صمیمیت وانس بین‌او و میلان پدید آمده بود، اما چون قوم‌وخویش نزدیك بودند، ازدواج آنها فکر بیموردی بود.

یکروز چانکپو ناگهان اظهار داشت که میخواهد خدمت درخانۀ عموی‌خودرا ترك کند و دریك دکانی که از سنگ یشم چیزهای مختلف درست میکند شاگردی کند وباین‌ترتیب حرفه‌ای بیاموزد. مادر میلان چون میدید روابط دخترش‌با چانکپو روز بروز صمیمی‌تر و نزدیکتر میگردد، حاضر شد که چانکپو بدنبال حرفۀ جدید خود برود. ولی‌چانکپو باز شبها بخانۀ عموی خود بازمیگشت و با میلان بصحبت میپرداخت البته حالا دیگر چیزهای بیشتری برای او داشت.

یکروز مادر میلان باو گفت تو وچانگپو اکنون بزرگ وبالغ شده‌اید و اگر چه پوپسرعموی تو است، ولی دیگر خوش‌آیند نیست اینهمه با یکدیگر ملاقات‌کنید. حرفهای مادر او را بی‌اندازه ملول ساخت. میلان تا آنلحظه تشخیص نداده بود که آن همه در چنگال عشق چانکپو اسیر شده است. یکشب که مهتاب بود و چانکپو روی نیمکتی نشسته بود، میلان نزد او رفت و با صدائی که شرم و حیا از آن پیدا بود گفت: مادرم میگوید من دیگر نباید بدیدن تو بیایم.» پو جواب‌داد ما حالادیگر بزرگ شده‌ایم، میلان با صدای آهسته مثل اینکه باخود حرف میزند گفت: «معنی این‌حرف چیست؟» چانکپو دستی بکمر دختر کشید وگفت: «میلان‌جاذبۀ روزافزون تو هرروز مرا بیش‌از پیش شیفته ومفتون خویش میسازد. آرزوی من برای دیدن تو هرروز شدیدتر میگردد. هروقت که ترا می‌بینم شاد وسعادتمند هستم و هرلحظه که از تو دورم مغموم وپریشان حالم». میلان آهی کشید وپرسید:

«اکنون خوشحال هستی؟» پو جواب داد: «در آن موقع که تو درکنار من نشسته‌ای رنگ همه چیز تغییر میکند ومن بسیار خوشحال‌هستم. میلان ما بیکدیگر تعلق داریم ونباید از یکدیگر جدا شویم». میلان گفت: تو میدانی‌که من‌نمیتوانم با و ازدواج کنم وپدر ومادرم طولی نخواهد کشیدکه برای من شوهری خواهند یافت و بساط عروسی را ترتیب خواهند داد. پو گفت ترا بخدا ازبساط عروسی‌خودبا دیگری حرفی نزن، آنگاه میلان را درمیان بازوان خود گرفت وگفت: «ازآنموقع که‌آسمان و زمین بوجودآمده تو برای من ومن برای تو آفریده شده‌ام. من هیچوقت نخواهم

گذاشت که تواز من جدا شوی . دوست داشتن تو گناه نیست وکسی نمیتواند مرا از این که مقهور عشق تو شده‌ام ملامت کند .»

میلان از میان بازوان جوان فرار کرد و باطاق‌خود رفت . آن‌شب میلان‌در بستر خواب خود تمام شب را بافکر در خصوص گفتۀ مادر وحرفهای آتشین‌چانکپو گذراند . از آن شب وضع اوبکلی تغییریافته بود .

از آنموقع که احساسات عاشقانه در وجود این دوجوان بیدار شده بود،هرچه بیشتر سعی میکردند که ازملاقات یکدیگر احتراز کنند بیشتر احساس شوق وولع بملاقات هم میکردند . بالاخره مصمم شدندکه ازیکدیگر دوری کنند .

اما پس از سه روز ، میلان درحالی‌که نادم وپشیمان شده بود نزدپومراجعت کرد و درگوشۀ خلوت دو عاشق دلداده باردیگر بوصال هم رسیدند واز درد روزهای هجران شکوه ها کردند .

مطابق مرسوم زمان پدر و مادر میلان هرروز جوانی را برای ازدواج باو معرفی‌میکردند ، ولی میلان برای هریك ازآنها عذر و بهانه‌ای میآورد وگاهی میگفت اساساًمایل نیست ازدواج‌کند . پدرومادرش ازبهانه تراشیهای او ملول بودند ولی چون تنها فرزند خانواده بود زیاد اصرار وسماجت نمیکردند و بیمیل نبودند که او را بیشتر در نزد خود نگاه دارند.

در این اثناء چانکپوبا منتهای علاقه درحرفه خود که ساختن اشیاء مختلف ازسنگ یشم‌بود پیش‌میرفت. حرفۀ خود را بی‌اندازه دوست‌میداشت او هرروزعلاقه‌اش بآن زیادتر می‌شد ، بطوریکه دراندك مدتی تمام رموز و دقایق صنعت خود را فرا گرفت و حتی از استاد خود ماهرترشد . براثر مهارت واستادی‌او هرروز عدۀ زیادی از نجباواشراف‌بدکان استاد رجوع میکردند و اشیائی را که اوبا قریحه وابتکارسرشار خود از سنگ یشم ساخته بود خریداری میکردند .

یك روز پدر میلان مصمم شدکه هدیۀ نفیسی بمناسبت‌روز میلاد ملکه‌چین‌باو تقدیم کند . یك قطعه سنگ یشم بسیار نفیس وعالی بدست آورد وآنرا به پیشنهاد همسر خود بدکان استاد چانك پوبرد . چون بآنجا وارد شد ومهارت و هنربزرگ چانکپو را در پیکر تراشی ملاحظه کرد ، دهانش از تعجب باز ماند . قطعۀ نفیس سنگ یشم راکه‌باخود آورده بود جلوی‌چانك پوگذاشت و گفت : « پسرجان‌میخواهم هدیۀ نفیسی از این سنگ برای ملکه درست بکنی. اگرخوب از عهده‌برآئی آیندۀ‌تو تأمین خواهدشد . »چانك پوسنگ نفیس را بدقت ملاحظه نمود و از سفارش عموی خود خیلی خوشحال گردید . قرار شد که از آن سنگ مجسمۀ « کوان ین » یعنی « الاهۀ رحمت» ساخته شود . پو اطمینان داشت که از آن‌سنگ چنان موجودزیبا و دلفریبی بوجود خواهدآورد که چشم‌هیچ بیننده‌ای چنان‌زیبائی و لطفی‌راندیده‌باشد.

پس بامنتهای عشق وعلاقه روی‌آن کارکرد وتا آنروز که‌کار مجسمه‌تمام نشده بود، باحدی اجازه ندادکه آنرا ببینند هنگامیکه کار بپایان رسیدمجسمه‌ای ازسنگ یشم پدید آمده بود که از لحاظ هنری شاهکاری عظیم بود واز حیث زیبائی و جمال نظیر ومانند نداشت .

چانك پوکاری انجام داده بود که تاآنموقع هیچ هنرمندی نتوانسته بود انجام دهد؛ یعنی یك جفت گوشوارهٔ گردان نیز درگوشهای مجسمه‌بوجود آورده ولاله های گوش را چنان ظریف وزیبا ومتناسب ساخته بود که هرکس بی‌اختیار زبان بتحسین وتمجیدمیگشود . صورت مجسمه کاملاشبیه صورت دختری بود که او شب وروزآنرا درگوشهٔ خاطر میپرستید .

قاضی از دیدن مجسمهٔ بآن زیبائی بسیار خوشحال شد وگفت ، بیشك درکاخ سلطنتی هم از حیث نظافت و زیبائی بی‌نظیر خواهدبود. چقدرصورت این‌مجسمه بصورت‌میلان شباهت دارد ! پوگفت بله شباهت زیادی موجود است، زیرا میلان‌منبع الهام من در این‌هنر بوده است .

قاضی برادر زادهٔ هنرمند خود را تشویق کرد وگفت از این پس موفقیت‌تو محرز و مسلم میباشد . آنگاه با منتهای سخاوت حق الزحمهٔ اورا پرداخت وگفت‌تو باید خیلی از من ممنون باشی‌که‌فرصتی برای هنرنمائی تو پیش آوردم .

بزودی‌نام‌چانك پوبرسرزبانها افتاد و شهرت پیداکرد. اما او هنوزنمیتوانست بکسی‌که بیش از هر چیز درجهان عشق و علاقه داشت دسترسی‌پیداکند. موفقیت‌در نظر او بدون دسترسی به میلان مفهومی نداشت. پس از کارکردن دلسرد و مأیوس شد و دیگر رغبتی بکار و هنرنمائی ابراز نکرد . استادش‌که از حاصل کاراو منافع سرشار وسنگینی بدست میآورد ، از بیمیلی او بکار بسیار ملول شد ودرآمدسرشار خود را از دست داد .

میلان اکنون وارد بیست ویکمین سال حیات خودمی‌شد وهنوزشوهری برای خود اختیار نکرده بود . پدر ومادرش در تدارك مقدمات عروسی او بایك خانوادهٔ متمول ومتنفذ بودند .

حلقه وانگشتر وهدایای دیگر عروسی رسماً بین طرفین مبادله شده بود .

میلان‌ومعشوقش لحظات بسیارتلخ و جانگدازی داشتند. کسانیکه معنی‌محبت را درك کرده‌اند می‌دانند چقدر دردناك وجانسوز است‌که انسان ببیند محبوبه ویا معشوقهٔ او ازدستش میرود. دوجوان دلباخته که با روح وقلبی پاك‌یکدیگررادوست میداشتند ودر عشق یکدیگر هرلحظه بیش از پیش ملتهب‌میشدند، چاره‌را در این دیدند که هردو فرار اختیار کنند ، میلان چون یقین داشت‌که‌چانك پوباهنر خویش خواهد توانست معاش خود و اورا تأمین‌کند فقط چند قطعه ازجواهرات خویش‌را همراه خود برداشت تا بتوانند در یك‌شهر دور افتاده چند روز اول را با فروش آنها زندگی کنند.قرار شد که چون شب فرارسد از در پشت باغ فرارکنند .اتفاقاًدر آن حینی‌که بانتهای باغ میرفتند یکی از مستخدمین پیرو قدیمی‌آنها رامشاهده‌کرد و چون موقعی بودکه همه درخواب فرورفته بودند، پیر مرد بفراست فهمیدکه‌آندو جوان قصد فراردارند . نان و نمك قاضی ایجاب میکرد که‌اورا از رسوائی وبدنامی نجات بدهدپس ناگهان دست‌دخترا محکم گرفت و از رفتن مانع شد.چانك‌پوپیرمرد را عقب زد ولی پیر مرد دست دختر را رهانکرد. پومجبور شد بامشت به پیرمرد حمله کند.باضربت او پیرمرد روی سنگهانقش برزمین شد ودلباختگان‌دست‌یکدیگر راگرفته و از باغ بیرون رفتند . صبح روز بعد اهل‌خانه جسد پیرمرد را روی‌زمین

یافتند و ازماجرای فرارمیلان وچانك پو آگاه شدند. ابتداسعی میکردند که‌از افشای این سر جلوگیری کنند ولی موفق نشدند. قاضی از شنیدن خبر فرار دختر خویش مانند شیر غران میخروشید وپای برزمین میکوبید و قسم یاد میکرد که بهر ترتیب شده چانك‌پو را بدست قانون بسپارد.

فراریان دلباخته شب‌وروز بسفر خود ادامه‌میدادند. از ورود بشهرهای‌بزرگ احتراز میکردند. عاقبت از یانك تسه‌کیانك گذشتند و وارد چین جنوبی‌شدند.چانك بمیلان گفت شنیده‌ام درشهر «کیانگز» یشمهای عالی وجود دارد ، میلان گفت مگر میخواهی با سنگ یشم کارکنی؟ مگر نمیدانی‌که کارهای تو باسنگ یشم‌هویت‌ترا فاش خواهد ساخت و درنتیجه گرفتار خواهی شد. بهتر است حرفهٔ خود را عوض کنی و مانند سابق فانوس بسازی و عروسك درست کنی. چانك گفت چرا تغییر حرفه بدهم؟ من دریشم کاری شهرتی برای خود بدست‌آورده‌ام وباید از اشتهار خود استفاده‌بکنم. میلان جواب داد عیب کار درهمین‌شهرت تست. چانك گفت ما نباید تشویش ونگرانی داشته باشیم، شهر کیانگز صدها فرسخ ازپایتخت دور است وکسی درآنجامارا نخواهد شناخت . میلان گفت پس باید سبك کار خود را عوض کنی و از ریزه‌کاریهای دقیق و هنرنمائیهای خارق‌العاده خودداری نمائی وفقط تا آن حدود در کار خود دقت کنی که رضایت مشتریان عادی تأمین شود . چانك لبان خود را بدندان گرفت و چیزی نگفت . .

میلان علی‌رغم عقیده و احساس خود تسلیم شد. ولی برای او یك حقیقت مسلم بود وآن اینکه چانك نباید ازپلیس فرار کند، بلکه بایداز هنرخود ترس‌داشته باشد .

میلان مراقب کار بود وهمواره توصیه میکرد که بخاطر سلامت او و خودش زیاد درصدد هنرنمائی نباشد. پس‌او مدتی وقت خود را صرف کارهای عادی نمود و آویزه‌ها و گوشواره‌هائی از سنگ یشم درست کرد ، ولی اینها کاری نبود که ذوق عالی و استعداد هنری او را اقناع کند .

او میخواست با هنر خود زیبائی‌های بدیع وبی‌نظیری بوجود بیاورد . در خفا شروع بساختن مجسمه‌ها و کارهای مطابق ذوق خود کرد و این قبیل کارهای او تمام نشده بفروش میرفت و بمراتب بیش‌از کارهای تجارتی او منفعت می‌آورد . یکروز میلان از کارهای پشت پردهٔ او اطلاع حاصل کرد و گفت : «عزیزم من بی اندازه مشوش میباشم، تو خیلی بسرعت درجادهٔ شهرت میروی. من اکنون نوزادی درشکم دارم، تمنای من این است که مراقب کار خود باشی.»چانك بمحض‌اینکه‌شنید بزودی پدر خواهد شد، دیگر ازشادی در پوست نمیگنجید. دائماً بوسه از سروصورت‌همسر خود میگرفت ومیگفت چقدر زندگانی ما خوب شده‌است.

مدتی بیشتر از یکسال مغازه «پوهو» که‌اسم مستعار چانك‌بودشهرت‌پیداکرد. اشراف شهرکیان با حرص و ولع برای خرید ساخته‌های او بآنجا میرفتند و کسانیکه از جنوب عازم پایتخت‌بودند درکیان توقف کرده واز مغازهٔ پوهو خریدهائی‌مینمودند. یکروز مردی داخل مغازه پوهو شد وپس از آنکه مختصری اشیاء درون مغازه را

تماشا کرد از پوهو پرسید : « آیا شما چانك‌پو قوم وخویش قاضی معروف کایفنك هستید؟» چانك جواب منفی داد. مرد ناشناس گفت: شما لهجهٔ شمالی‌دارید. آیا متأهل هستید؟ چانك گفت این سؤالها بشما نیامده است.

دراین اثنا میلان از پشت‌پرده مرد اجنبی را دید وهمینکه او از مغازه‌خارج شد بچانك گفت که اینمرد یکی از منشیان پدرش است وقطعاً هنرنمائیهای‌او هویت‌او را فاش ساخته است. روز بعد مرد اجنبی باز وارد مغازه شد وازپوهو سؤالاتی نمود. چانك گفت: من مقصود ترا نمی‌فهمم ، اگر زیاد مزاحم شوی ترا بیرون خواهم‌کرد. اجنبی گفت من در سراغ چانك‌پو هستم، او ازطرف دادگاه تحت تعقیب میباشد زیرا آدم کشته و دختر قاضی معروف شهر کایفنك‌را ربوده و مقداری از جواهرات اورا بسرقت برده است . اینرا گفت و درحالی که تبسم استهزا آمیزی بر لب داشت ، از مغازه خارج شد.

پس‌از رفتن ناشناس چانك‌پو ومیلان اثاثیه واشیاء قیمتی خود را جمع آوری کرده ، قایقی اجاره نموده وبا عجلهٔ تمام در ظلمت شب ازراه رودخانه فرارنمودند. دراین موقع طفل آنها سه ماهه بود .

پس از یکماه طی‌طریق بشهر «کانشین» رسیدند ودرآنجا مجبور بتوقف‌شدند. زیرا بچه کسالت پیدا کرده و پولشان هم تمام شده بود . چانك یکی از اشیاء نفیس را که از سنگ یشم ساخته بود بیرون‌آورد وبرای فروش‌آن نزد تاجری‌بنام «وانگ» رفت. وانگ نگاهی‌کرد وگفت مسلماً این ازکارهای پوهو میباشد. کسی‌دیگرنمیتواند از سنگ یشم چیزی باین نفیسی درست کند. کارهای او تقلید ناپذیر است . چانك که باطناً از این حرف بسیار خوشش آمده بود گفتهٔ تاجر را تصدیق کرد . چانك از آسمان صاف و نیلگون و هوای کوهستانی «کانشین» خوشش آمد. با زن خود مصمم شد درآنجا بماند. حال بچهٔ آنها هم بهتر شده بود. کانشین شهر بزرگی بود و لذا فراریان مصلحت‌را دراین دیدندکه درحومهٔ شهر مسکن اختیارکنند. چانك‌میخواست چند تکه از کارهای خود را بفروش رساند و مغازه‌ای مجدداً باز کند . میلان گفت آن دفعه نصیحت مرا نشنیدی این دفعه گوش کن و دست از سنگ یشم بردار وبجای یشم اشیائی از گل درست کن .

چانك علی‌رغم میل باطنی خود بکار مجسمه سازی از گل پرداخت و صدها مجسمهٔ بودا از گل درست کرد و بفروش رسانید، ولی هربار که چشمش بتجار سنگ یشم میافتاد، آرزو میکرد که بکار اصلی خود برگردد. یکروز هنگامیکه در مغازه یشم‌کاری مشغول تماشا بود، یکمرتبه منقلب شد وبا حال خشم بمنزل‌آمد وتودهٔ گل را که برای مجسمه‌های گلی خود مهیا کرده بود از فرط خشم باین طرف وآن طرف پرتاب کرد وگفت من چرا باید دست خود را بگل آلوده کنم و از هنرعالیقدر خود نتوانم استفاده نمایم؟ میلان گفت‌اگر دست بسنگ یشم‌بزنی خود ومرا نابود کرده‌ای.

چند روز بعد وانگ‌تاجر، یکبار دیگر بامید خرید چندقطعه از کارهای پوهو

نزد چانك آمد وباصرار والحاح تمام چند عدد ازکارهای او را خریداری کرد و بشهر «نانچانك» برد . در آنجا بدوستان خود گفت که آنها را ازیك مغازه که مجسمه‌های گلی میسازد خریداری کرده است . مردم متعجب شدند که سازندهٔ مجسمه های گلی اینهمه اشیاء نفیس وقیمتی داشته باشد .

شش ماه بعد سه نفر سرباز باتفاق منشی قاضی وارد مغازهٔ چانك شدند و باو اطلاع دادند که مأموریت دارند او وهمسرش را که مسلم شده بود دختر قاضی است توقیف کنند . چانك گفت : بسیار خوب ، حاضرم باشما بیایم ، ولی اجازه بدهید قسمتی از اثاثیهٔ خودرا همراه بردارم .

میلان نیز اظهارداشت باید لباس بچه را جمع آوری کنم . شما باید بدانید که این بچه نوهٔ قاضی است واگردرعرض راه مریض شود، شما مسئول خواهید بود. سربازان دستورداشتند باکمال مهربانی و ملایمت رفتارکنند . پس چانك و همسرش پشت مغازه رفتند که لوازم خود وبچه راجمع‌آوری کنند. چانکپوهمسروطفل‌خودرا بوسید و از پنجره بیرون پرید ؛ زیرا می‌دانست این بوسه بوسهٔ آخرین است‌ودیگر درتمام عمرهمسرعزیزخودرا نخواهد دید . میلان سرخودرا ازپنجره بیرون آورد و خیلی‌آهسته گفت : «تازنده هستم درگروعشق توخواهم بود ؛ اما سوگند یادکن که دیگربسنگ یشم دست نزنی.» میلان درمقابل پنجره ایستاده ودست خودرا بعلامت تودیع بلند کرد. چانك برای آخرین بارنگاهی بمعشوق الهام بخش خویش افکند و ناپدید شد.

میلان بامتانت وآرامش داخل قسمت جلومغازه شد وخود راطوری نشان داد که مشغول جمع‌آوری اثاثیه میباشد . دراین حین بچه را ببغل یکی از سربازان داد ودرحالی‌که اثاثیه را جمع‌آوری میکرد باآنها بصحبت پرداخت.

میلان هنگامیکه بخانهٔ پدربازگشت پدرش را پیروشکسته یافت واطلاع‌حاصل کرد که مادرش زندگی را بدرود گفته . پدربا قیافهٔ خشمگین اورا پذیرفت ، ولی مشاهدهٔ طفل که پسرزیبائی بود ، خشم او را مرتفع ساخت . اما نسبت بچانکپو که موجب بدبختی ورسوائی خانواده شده بود، هنوزخشم میورزید ونمیتوانست ازخلاف کاری اوصرفنظرکند . چقدرخوب بودکه چانك متواری شده بود .

***

سالها گذشت وازچانکپوخبری نشد. یکروزفرماندار شهرکانتون واردپایتخت شد وقاضی بافتخاروی ضیافتی بشام ترتیب داد. دراثناء صحبت فرماندارکانتون گفت من مجسمهٔ بسیار نفیسی برای اهداء بملکه باخودآورده‌ام که در ظرافت و زیبائی با مجسمهٔ «الاههٔ رحمت» که جناب قاضی بملکه اهدا نمود برابری می کند و بلکه از لحاظ ظرافت ودقایق صنعت ازآن بهتر میباشد . حاضرین که همه اهل‌ذوق ومعرفت بودند اظهارات فرمانداررا اغراق آمیزتصور کردند .

فرماندارکه شك وتردید حاضرین را درك نموده بود، گفت من ادعای‌خودرا عملا ودرهمین جا ثابت خواهم نمود. پس‌ازآنکه شام صرف شد فرماندار دستور داد جعبهٔ سفید براق او را بیاورند ، و چون آنرا آوردند از درون آن مجسمه ای که از

سنگ یشم سفید ساخته شده بود بیرون آورد وروی میز قرارداد. حاضران ازمشاهده آن غرق درسکوت شدند . زیرا مجسمهٔ دیگری از «الاهۀ رحمت» با زیبائی‌وظرافت خیره کننده روی میز قرارداشت .

یکی ازخدمتگذاران که مجسمه را دید، باندرون رفت ومیلان را خبرکرد. میلان ازپشت پرده نگاه کردوتمام وجودش بلرزه درآمد ودرحالیکه رنگ ازرویش پریده بود گفت : «این را چانك ساخته . هیچکس جزاوقادرنیست چنین اثری‌بوجود آورد» . آنگاه‌آماده شد تامطالب فرماندارراردربارهٔ سازندهٔ‌آن بشنود . درهمین‌موقع یکی ازمیهمانان پرسید : سازندهٔ این مجسمه کیست ؟

فرماندار‌درجواب گفت :سازندهٔ این مجسمه یك هنرمند عادی نیست.هنگامی که خواهرزادهٔ همسرم‌عروسی‌میرفت ودستبندهای‌قیمتی همسرم را که بمناسبت‌عروسی عاریه کرده‌بود دردست داشت ، من با اوآشنا شدم. ایندستبندها یکجفت اژدها بود که بهم پیچیده بودند. یکی‌از‌آنهاراخواهرزادهٔ خانم شکست وخیلی‌ازاین‌بابت‌متوحش شد، واقعاً هم حیف بود زیرا نظیرآن دستبند محال بود درجائی پیدا شود . او نزد بسیاری ازهنرمندان وصنعتگران رفت شاید بتوانند آن را تعمیر کنند ، ولی همهٔ آنها باکمال صداقت اظهارداشته بودند که تعمیردستبند ازدست‌آنهابرنمی‌آید. آنگاه دستورداد که درقهوه خانه‌ها جاربزنند که صنعتگرماهرواستادی برای تعمیردستبند لازم است. بزودی جوان ژنده پوشی نزد ماآمد و چون بدستبندهانگاه‌کردگفت من ازعهدهٔ تعمیرمی‌توانم بخوبی برآیم والحق بسیارخوب برآمد وباین ترتیب من با او آشنا شدم .

هنگامیکه اطلاع‌یافتم ملکه علاقمند است مجسمهٔ دیگری نظیرمجسمهٔ « الاهۀ رحمت» داشته باشد بیاد این هنرمند جوان افتادم وفوراً دستوردادم که مقداری‌سنگ یشم در کانتون تهیه کنند. آنگاه دنبال جوان هنرمند فرستادم . وقتیکه او را آوردند ویرا متوحش ولرزان دیدم ، مثل اینکه درحین دزدی دستگیرشده است .

مدتها طول کشید تاهنرمندرامطمئن کنم که اورا دعوت کرده‌ام تا مجسمه‌ای ازسنگ یشم نظیرمجسمهٔ «الاهۀ رحمت» که دراختیار ملکهٔ چین‌است برای‌من‌بسازد. وقتی‌که خصوصیات مجسمهٔ «الاهۀ رحمت» وگوشواره‌های گردان آن‌رابرای اوتوصیف کردم ، ازوحشت چند قدم بعقب رفت ولی‌چیزی نگفت . پس ازآنکه‌بتدریج‌نزدیك سنگ یشم شد وآنرا ازهرجهت مورد دقت قرارداد دیدم بفکر فرورفت و مبهوت و متحیرماند . پرسیدم چرا مبهوت ومتفکرمانده‌ای ؟ خیال میکنی سنگ‌خوبی‌نیست و بدرد مجسمه نمیخورد ؟ عاقبت رویش را بطرف من کرد و با غرور تمام چنین جواب داد :

«سنگ خوبی‌است وارزش‌آن را دارد که من روی‌آن کار کنم ومن در تمام دوران زندگی‌خود آرزوداشتم سنگ یشمی‌باین کیفیت پیدا کنم ، وباکمال‌میل‌دستور شمارا اجرا خواهم کرد ، مشروط براینکه ازبابت آن اجرت ودستمزدی بمن‌پرداخت نکنید وبمن‌آزادی کامل‌ومطلق بدهید که مجسمه راطبق نقشه وتشخیص‌خودبسازم.»

من‌یك‌اطاق باودادم ویك تختخواب ویك میزوکلیهٔ لوازم‌را درآن قرار داده باختیارش‌گذاشتم.واقعاً آدم عجیبی‌بود! باهیچکس‌صحبت‌نمی‌کردونسبت‌بمستخدمین که

برای او غذا میبردند بسیار خشن بود. من، مادام که کار او تمام نشده بود نتوانستم مجسمه را ببینم. ماه پنجم فرارسیدو ازمجسمه خبری نشد. ماه هشتم‌شددیدم مجسمه راآورد. موقعیکه چشم من بآن افتاد اززیبائی و ظرافت آن‌سرم‌گیج رفت، چنان‌که شما نیز اکنون با چشمان خود درك میکنید.

وقتی که هنرمند بساختۀ دست توانای خود نگاه میکرد، حالت عجیبی د سیمایش‌دیده‌میشد. میخواستم از او تشکرکنم، ولی او پیشدستی کرده گفت: «آقای فرماندار میخواهم از سفارش شما تشکر کنم، این مجسمه سرگذشت حیات‌من‌است نـ این را گفت وبی‌آنکه منتظر جواب من باشد از اطاق بیرون رفت. من بدنبال او دویدم، ولی او با عجله از نظر پنهان شد.

در این موقع فریاد دلخراشی از پشت پرده بگوش حاضرین رسید. قاضی با عجله به‌پشت پرده رفت و میلان را نقش برزمین دید.

یکی از میهمانان که از دوستان نزدیك خانوادۀ قاضی بود. آهسته بگوش فرماندار گفت: این شیون ازدختر قاضی بود؛ «الاهۀرحمت» خود اوست‌ومن‌یقین‌دارم جوان هنرمندی را که توصیف کردی همان چانك پو، شوهر اوست.

وقتی که میلان را بهوش آوردند، در مقابل همه نزدیك میز شدودستش را آرام آرام بلند کرد و مجسمه را لمس نمود. مثل اینکه اوبا دیدن و لمس مجسمه یکبار دیگر با شوهر خویش تماس پیدا کرده صحبت میکند. همۀحاضرین‌دیدند که بین او و مجسمه کوچکترین اختلاف و تفاوتی وجود ندارد. فرماندار که از ماجرای دختر اطلاع حاصل کرد چنین گفت:

«دختر عزیزم! این مجسمه را بشما تقدیم میکنم. من میتوانم هدیۀ دیگری برای ملکه پیدا کنم. این مجسمه را تا روزی که بشوهر عزیزت برسی نزد خود نگاهدار.»

ازآن‌تاریخ‌میلان روزبروز ضعیفترمیشد، مثل اینکه یك‌بیماری پنهانی‌وجود او را مانند خوره میخورد. قاضی حاضربوداگردامادش‌پیدا شود از تقصیراودرگذرد. بهارسال بعد از فرماندار کانتون خبر رسید که‌مساعی وی برای یافتن چانکپوبه‌نتیجه نرسیده است. دو سال‌بعد پسر چانك‌پوفوت‌کرد و میلان موهای خویش رابریدوداخل صومعه شد و مجسمۀ «الاهۀ رحمت» را هم بعنوان تنها مایملك با خود بصومعه برد.

مدیرۀ دیر میگفت: میلان در اطاق خود تنها زندگی میکرد و بهیچکس و حتی خود او هم اجازه نمیداد که وارد اطاقش شوند. هر شب‌براز ونیاز میپرداخت و در عالم رؤیا آمیز و اسرار انگیز خود سیر میکرد. بالاخره هیچکس براز او دست نیافت.

بیست سال پس‌از آنکه میلان وارد صومعه شد، زندگی را بدرود گفت. الاهۀ رحمت فنا شدنی فانی شد ولی مجسمه، یعنی قالب کنونی او، بر جای ماند! *

---

* دراین‌دو مقاله بعضی از جمل محتاج اصلاح بود و البته دستی در آنها برده نشد.
دکتر حمیدی

حسن شهباز

ادگار آلن پو امریکائی

۱۸۰۹ — ۱۸۴۹

گربهٔ سیاه

من انتظار ندارم داستان وحشتناکی را که اکنون برشتهٔ تحریر می‌آورم باور کنید. خودمن که در این ماجرا شاهد صحنه‌های رعب‌انگیز آن بوده‌ام، باتردید آنچه را که دیده‌ام باور میکنم، بنابراین از شما توقع تصدیق ندارم.

باید بگویم که من نه دیوانه‌ام و نه دچار کابوس دهشتناکی شده‌ام. یکروز بیشتر بپایان زندگی من نمانده، بدینجهت میخواهم قبل از مرگ، روح دردناك خود را زیر بار آلام جانکاهی که بیرحمانه برآن فشار می‌آورد آسوده‌کنم، آلامی که دیر زمانیست اعصاب و مغز مرا خورد ومتلاشی ساخته است.

* * *

من از کودکی، طفل بی‌آزار و سربراهی بودم. رقت قلب و عواطف‌نهان‌من طوری بود که مرا در بین همسالان متمایز ساخته بود. در میان علایق زندگی، بحیوانات اهلی عشق فراوان داشتم و بهمین جهت پدرم برای خشنودی خاطر من، چند حیوان دست آموز بخانه آورده بود. ساعات فراغت، اغلب در کنار آنها می‌نشستم و هیچوقت بآن اندازه خوشحال نبودم که حیوانات خود را نوازش کنم و بآنها غذا بدهم.

این شفقت و حس ترحم درنهاد من سرشته شده بود. وقتی بزرگ شدم‌وپای باجتماع گذاردم، بزرگترین لذات خودرا از سرچشمهٔ همین عواطف بی‌شائبه جستجو میکردم. برای کسانیکه لذت دارا بودن یك‌سگ‌زیبا و وفادار را درك کرده‌اند، دیگر شرح میزان خشنودی خاطریکه انسان از نوازش آن کسب میکند بی مورد است.

در وفای عاری از خود پرستی و بیریای حیوان اثری نهفته است که مستقیماً بردل مینشیند، مخصوصاً بردل کسانیکه دوستی حقیرو محبت‌ناچیزبشر را آزمایش کرده باشند!

ازدواج من در آغاز جوانی صورت گرفت. تصادفاً همسرم هم مانندمن‌نسبت بحیوانات دلی‌لبریز از ترحم داشت. او وقتی عشق شدید مرا نسبت بحیوانات اهلی درك‌کرد، برای من چند پرندهٔ‌زیبا، یك‌سگ باهوش، یك میمون کوچك، چند ماهی

قشنگ، یك خرگوش ویك گربهٔ براق فراهم آورد .
در میان همهٔ اینها ؛ شاید از همه زیباتر وجالب‌تر همین‌گربهٔ من بود. رنگش سیاه ، جثه‌اش بزرگ واز جنبهٔ ذکاوت و هوش عجیب وحیرت آور بود . فراست این حیوان بحدی بودکه متدرجاً همه رادچار تردید کرد . همسر من‌زن خرافات پرستی نبود ،اما وقتی کارهای شگفت آور این گربه را دید کم‌کم بشك افتاد ومیگفت مبادا عقیدهٔ قدیمی هاراست باشد که میگفتند گربهٔ سیاه رابطه‌ای باجن وپری‌دارد! در این اواخر یکی دوپیش آمدکرد که همسرمن سخت دچاروحشت وناراحتی شدوحتی‌موقعی که تنها بود ازگربه کاملا احتیاط میکرد .
نام این گربه « پلوتو » بود .پلوتو یك همبازی محبوب ویك رفیق مأنوسی برای من محسوب میشد . غذایش راخود من میدادم‌ودر تمام مدتی که‌درخانه بودم‌از پهلوی من دور نمیشد .
این انس و الفت بجائی رسیده بود که وقتی میخواستم از خانه بیرون روم بدنبال من بخیابان می‌آمد ودر اینحال ناچار بودم با زحمت زیاد از بیرون آمدن او جلوگیری کنم .
دوستی ما سالیان دراز بطول انجامید . علاقه‌ها رو بتزاید میرفت تا اینکه بدبختانه نا مرادی ایام وسوانح ناگواری که در حیات من بوقوع پیوست مرا از جادهٔ عفاف واعتدال دورکرد .
من پای بند میخوارگی شدم وبهمین سبب مزاج سالم من‌تباه وخلق سلیم‌من دستخوش فساد وعصیان‌گشت .
ازآنپس روزبروز افسرده‌تر، عبوس تر، آتشین‌خوتر ونسبت بعواطف‌دیگران بی‌اعتناتر شدم .از صورت یك انسان پاکدل بصورت یك حیوان خون‌آشام درآمدم. دراین وضع بحرانی ،تنها سعی من دراین بودکه نسبت بهمسر وفادارم کلمات تند و زننده بکار نبرم .
اما بهر صورت ، بسرعت عجیبی روبفنا رفتم . تغییر حالت وتباهی خلق من بحدی محسوس بودکه حتی حیوانات من‌هم فهمیده بودند. دیگر هیچکدام آنهابسراغ من نمی‌آمدند .باوجود آنکه نسبت‌بآنها غفلت روا نمیداشتم وغذای آنهارا میدادم ، معهذا حس میکردم که‌حیوانات من اندکی ازمن می‌گریزند .باید اعتراف کنم‌که‌خود منهم هروقت بی‌موقع یکی ازاین حیوانات رامقابل خود میدیدم، ازآزار واذیت‌بآنها خود داری نمیکردم .درمیان اینها تنها پلوتو بودکه باوجود دیدن طغیان‌های روحی‌و خوی آتشین من،مرا ترك‌نکرده بود، امامتدرجاً بیماری دهشتناك من شدیدوشدیدتر گردید تاآنجا که دیگر مرض برمن غالب آمد .دیگر کاربجائی رسیده بودکه پلوتو؛ تنها یار وهمدم منهم از من میگریخت وکمتر بسراغم می‌آمد !
شبی مست ونیمه دیوانه ،پس ازسرگردانی ودربدری در خیابانهای شهر،بخانه باز آمدم .
وقتی داخل اطاق خود شدم ،پلوتو نگاهی مرموز بمن انداخت وسپس خودرا عقب‌کشید .
ازاین حرکت اوسخت بر آشفتم :« اوه !شیطان بدبخت ! او هم مرا تحقیر

میکرد !» پیش رفته و بیك حرکت گردنش راگرفته و بلندکردم. حیوان وحشت زده که از رفتار بی سابقهٔ من بتقلا افتاده بودپشت دستمرا بشدتگاز گرفت .ناگهان آتش خشم وجنون از سرورویم زبانه‌کشید ودیگر ،هیچ‌نفهمیدم .دست بجیب برده‌وچاقوی کوچکم رادرآوردم و سپس همانطور که‌گلوی گربه را محکم‌گرفته بودم، تیغهٔ براق آنرا تادسته بچشمش‌فرو برده‌ویکی از آن چشمان درشت ودرخشان راکه‌باوحشت بمن می‌نگریست،ازحدقه بیرون‌آوردم ! گربه فریادی دردناك‌کشیدوسپس‌ازبرابرم‌گریخت.

صبح شد وآن شامگاه محنت‌آلود بسررسید . وقتی‌از خواب برخاستم گوئی روح‌شیطانی منهم ازکالبدم رخت بربسته بود.از یادآوری عمل شب‌پیش،یك ندامت و پشیمانی شدیدی بر من‌مستولی شد:«چرا حیوان بیچاره را آزردم ؟چرااینطورقساوت و بیرحمی نسبت باوکردم ؟»

اما درحقیقت این احساس پشیمانی‌هم‌دوامی نداشت ،مثل‌این بودکه روح‌سفاك وخون آشام من بهمان کیفیت اولیه باقی مانده بود .برای‌آنکه خودرا از اضطراب اجتماعی آسوده‌کنم ،بازهم بدامان الکل پناه بردم و خویشتن رایکباره بدست تازیانهٔ نسیان سپردم *

بمرور ایام پلوتونیز بهبودی حاصل کرد ؛اما حدقهٔ فرو رفتهٔ آن چشم قیافهٔ مخوفی بوجود آورده بود،قیافه‌ایکه از دیدن‌آن‌رعب وهراسی بردل بیننده‌می‌افکند. دیگر درمسیرراه‌من قرارنمیگرفت.هروقت‌مرا ازدورمیدید باترس‌ووحشت‌میگریخت. چند بارکه بیچاره را بدان حال دیدم متأثر شدم ،شایدهنوز از شفقت و ترحم‌گذشته، بآن اندازه درنهاد من باقی مانده بودکه ازدیدن‌وضع حزن‌آور حیوانیکه سالیان‌دراز مرا بشدت دوست داشته متأثر شوم . اما این احساس هم‌بزودی جای خود را بخشمو نفرت فراوان‌داد ،خشمو نفرتی‌که بمرور ایام بکینه ودشمنی تبدیل‌شد وسرانجام‌وسیلهٔ سقوط وفنای واقعی مرافراهم آورد .

نمیدانم شماهیچ دقت‌کرده‌ایدکه‌گاهی یك‌حس خودسری وعناد ،یك میل‌شدید آزردن وبدکردن دروجود انسان بیدار میشود ؟این حرص و تمایل شدید مولود یك عامل‌نیرومندیست که دراعماق قلوب بشری نهفته‌است ،یکی ازآن انگیزه‌های قوی، یکی ازآن نیروهای‌سرسخت ومغلوب ناشدنیست که‌برتمام اخلاق واعمال‌ما تسلط‌دارد.

آیابارها اتفاق نیفتاده که‌تبهکاری درحین‌ارتکاب جنایت ،بخودآمده‌وفهمیده که نبایستی اینکار رابکند ،معهذا تعمداً وقصداً جنایت خودرا انجام داده‌است ؟

آیاجز یك تمایل شدید ،یك علاقهٔ‌مفرط تبهکاری‌سبب دیگری‌عامل‌این‌جنایت مخوف‌بوده؟ یك‌قاضی عامل اجرای قوانین دادگستری است .آیاندیده‌اید که‌همین‌قاضی بارها سعی‌کرده ازچهار دیوار قوانین پای فراتر نهد وآنچه راکه خود او و امثال او وضع‌کرده‌اند عامداً زیرپا بگذارد ؟

همین روح عناد ومیل بآزردن ، باتمام قدرت سیطرهٔ خود بسراغ من آمد ، دلم میخواست گناه‌کنم ،جنایت کنم ،مرتکب اعمال تبهکارانه شوم ،فقط بصرف‌آنکه میدانستم نبایستی اینکارها را بکنم !

---

*این عبارات درست نیست . چند تاار ترجمه‌ها که دراین کتاب است این‌عیب را دارد و مؤلف با این اطلاع ، از نقل آنها صرف نظر نکرده است . دکتر حمیدی

یکروز صبح باکمال خونسردی، ریسمانی بگردن «پلوتو» بسته و او را بشاخهٔ درختی آویزان‌گردم. درحالی که این‌عمل انجام میدادم بی‌اختیار اشك از چشمانم میریخت، بی‌اختیار ازشدت پشیمانی وحزن زیادمیسوختم ومیلرزیدم!

گربهٔ معصوم را بآن وضع فجیع‌زجر میدادم برای اینکه میدانستم‌مرا دوست میداشت ،برای اینکه میدانستم دلیلی‌ندارد که این جنایت‌رادربارهٔ اوبکنم ، برای اینکه اطمینان داشتم با این‌کار مرتکب‌گناهی وحشتناك و نابخشودنی میشوم؛ گناهی که ممکن بود روح مرا بنقطه‌ای طردکندکه حتی دورازدسترس این‌خداوند عادل و درعین‌حال بیرحم وهراس‌انگیزباشد !

درساعات دیگرشامگاه همان‌روزیکه این‌ناجوانمردی را نسبت بگربهٔ خود مرتکب‌شدم ، با فریادهای پیاپی «آتش!»«آتش!» ازخواب جستم، دیدم خانهٔ من‌در میان شعله‌های خروشان آتش میسوزد ، شراره‌های خشمگین آن حتی به پرده‌های اطاق خواب من‌رسیده وچیزی نمانده بودکه مرا هم دریك لحظه طعمهٔ خود سازد . ناچار سراسیمه ووحشت زده ازخانه‌وزندگی گریختم ، زن ونوکر من هم که قبل از من ازوقوع حریق مطلع شده بودندخودرا نجات‌دادند. اما درعرض چند ساعت تمام هستی‌وثروت‌من سوخت‌وخود را یکباره درعمق منجلاب فقرونکبت‌دیدم.

باید بگویم که‌من هنوز معتقدم بین جنایت‌ومکافات رابطه‌ای‌نیست،نمی‌خواهم اعتراف‌کنم که بعلت همین ناجوانمردی که‌کردم خانه‌وهستی من‌دستخوش حریق شد، بلکه عقیده‌دارم این یك تصادف صرف بوده ، بهر حال میل دارم بقیهٔ داستان مرا گوش‌کنید:

بامداد روز بعد ، برای تماشای ویرانهٔ نیم سوخته‌ای که روزگاری کانون سعادت من بود بازآمدم . دیوارها ، سقف‌ها ، ستون‌ها همه سوخته بودند و هیچ اثری از آبادانی نبود، مگریك‌دیوار، یك دیوارفقط ، و آنهم دیواراطاق‌خواب‌من‌بود که بالای‌سرمن قرار داشت.

وقتی نزدیك‌شدم دیدم گروهی با حیرت وتعجب بسطح صیقلی شدهٔ دیوار،که درنهایت صافی‌وپاکی مانده بود نگاه کرده وگاهی با جمله‌های مقطع : عجیب است ! راستی عجیب است! میزان حیرت خود را بیان میکنند . این توجه زیاد و جملات بریده حس‌کنجکاوی مراهم برانگیخت.

پیش‌رفته ، بنقطه‌ایکه تماشاچیان چشم دوخته بودند نگاه‌کردم. باید اعتراف کنم که منهم ازدیدن‌آن حیرت‌کردم. نقش‌گربهٔ بزرگی‌که طنابی‌بگردن داشت‌برروی بدنهٔ دیوارنمایان بود !

لحظه‌ای بفکرفرورفته وازاین‌کیفیت هیچ سردرنیاوردم ، ولی ناگهان فکری بخاطرم خطورکرد. شبی‌که خانه‌آتش گرفته‌بود، گربه بشاخهٔ درختی که مشرف به بنا بود آویزان بود.وقتی فریادهای آتش!آتش‌بلند شد، طبیعةً عدهٔ زیادی‌ازهمسایه‌ها بداخل خانه ریختند وچون هنوزمن بعلت افراط درشرب، در خواب بیخبری بودم ، بی‌شك یکی ازهمسایه‌ها طناب را بریده‌وجسد بیجان گربه‌را بطرف پنجرهٔ اطاق من پرتاب‌کرده‌بود، باین منظورکه مرا ازخواب‌بیدارکنند.

قطعاً تیر بهدف اصابت نکرده وچون رنگ دیوارها از شدت حرارت نرم شده بود، قالب جسد گربه با همان ریسمانی که بگردن داشت بروی دیوار باقی مانده بود!

بهرحال ازتماشای این منظره مجدداً بیادگربه افتادم . ازاینکه جسد حیوان معصوم درمیان شعله‌های دیوانهٔ آتش سوخته بود، یك تأثروددرعین حال ندامت شدیدی قلب مرافراگرفت.

این پشیمانی بقدری شدیدبودکه ماه‌های متوالی مرا زجرمیداد . هرجامیرفتم مثل این بودکه شبح گربهٔ ناکام مرا تعقیب میکرد . موقع تنهائی ، هنگام سکوت ، درمکان‌های خلوت ، درمحلهای تاریك ، هرجا میرفتم سایهٔ گربه قدم بقدم دنبال من بود. آنقدرمرا ناراحت کرد تا اینکه تصمیم گرفتم گربهٔ دیگری را یافته وبانوازش و محبت نسبت باو جبران بدی‌هائی که نسبت به‌پلوتوکرده‌بودم بجاآورم.

شبی درسردابهٔ میخانه دریك گوشهٔ خلوت ونیمه تاریك ، باده‌پیمائی‌میکردم و خیال پریشان را بدست حوادث سپرده بودم که ناگهان بنظرم رسید گربه‌ای از زاویهٔ تاریك اطاق مرا مینگرد،کمی دقت‌کرده وسپس بطرفش رفتم.

همینکه دست خود را بسرش کشیدم ، ازجا برخاست ومثل اینکه ازنوازش من خوشحال شده سروگردنش را بدست من‌مالید . قدری‌بیشتردقت‌کرده و سپس لرزش خفیفی برجسمم‌مستولی‌شد،گربه‌ای بود بزرگ وتنومند،درست باندازهٔ پلوتو! وحتی... ازیك چشم هم نابینا بود! اما باپلوتو یك اختلاف‌داشت. پلوتوسراسربدنش سیاه‌بود،ولی این‌گربه یك لکهٔ‌بزرگ سفید برپشت‌داشت!

بهر صورت نمیدانم‌چرا ازپیداکردن این‌گربه‌خوشحال شدم وتصمیم‌گرفتم‌آنرا ازصاحب میخانه خریداری‌کنم. همینکه قیمت آنرا جویا شدم ، مرد باده فروش از وجودآن اظهاربی‌اطلاعی کردوگفت که هرگز چنین‌گربه‌ای رانديده‌است.

بنوازش خود ادامه دادم ومختصر غذائی‌برابرش‌گذاردم‌وقتی قصدحرکت‌کردم دیدم که ظاهراً گربه هم آمادهٔ حرکت‌شده ، ازمیخانه‌و بیرن‌آمدم ، گربهٔ ناشناس هم آمد. اورا تشویق کردم و درراه گاهی ایستاده‌واورا نوازش کردم. وقتی‌بخانه‌رسیدم، گرچه همسرم‌اول ازدیدن آن‌کمی لرزید ووحشت‌کرد، ولی بزودی باآن خوگرفت‌و بشدت بآن علاقمندشد.

کوته‌زمانی ازآن‌داستان برآمدکه بازروح ستیزه‌جوی من‌خودسری‌آغازکرد. میلی‌که روزهای نخست باینگربه داشتم ، بنفرت وانزجارتبدیل شد . هرروز ازروز پیش نسبت باین‌گربه بیشتر متنفرشدم ، تا آنجاکه این‌نفرت بکینه‌وعداوت تبدیل‌شد ودیگرنمیخواستم ولوبرای یك‌لحظه‌قیافهٔ لعنتی آنرا ببینم.

تنها علتی که باعث شده‌بودگربه را از خانه بیرون نکنم، این بود که یکنوع حس شرمساری وندامت ازرفتارظالمانه‌ای که نسبت‌به‌پلوتو کرده‌بودم قلب مرا دربر گرفته بود.

دیگر نمیخواستم گربه را بیازارم و اعمال ناجوانمردانهٔگذشته‌راتکرارکنم،اما متدرجاً باگذشت آهستهٔ ایام ، روزبروز برشدت‌تنفروانزجارمن‌افزود تا آنجا که از

مقابل سیمای منفور این گربه، مثل کسیکه از نفس یك بیمار طاعونی میگریزد، فرار میکردم!

آنچه‌بیشك‌بر میزان‌نفرت‌من می‌افزود این‌بود که این گربه‌هم ازبسیاری‌جهات شبیه به «پلوتو» بود.

این تشابه عجیب زن مراهم بیك شك وناراحتی دچار کرده‌بود، اما از آن‌جهت که زن من‌هنوز از سرچشمهٔ عواطف ووفاداری انسانی برخوردار بود و بخلاف من‌فضائل‌باطنی‌اودستخوش طوفان‌امیال اهریمنی نشده‌بود، بدینجهت از بیرون کردن او خودداری میکرد.

یك‌سبب کلی که برمیزان نفرت من‌نسبت باین گربه می‌افزود این‌بود که‌من هرکجا میرفتم، هرکجا پای‌میگذاشتم، بهرگوشه می‌نشستم،هرجا استراحت میکردم، این گربه باسرسختی ولجاجت عجیبی مرا دنبال میکرد ومرتب مثل شبح‌منفوری‌سایه بسایهٔ من میآمد. گاهی باخونسردی عجیبی چنان مرا خشمگین میکرد که‌می‌خواستم با یك مشت مغز حیوان لعنتی را متلاشی کنم. ولی فقط بدلیل آنکه عهد کرده بودم دیگرگربه‌ای را درعمر خودنیازارم، از اینجهت با هر رنجی ومشقتی‌بود مدارا می‌کردم.

ضمناً باید اعتراف کنم که سبب دیگری هم مانع کار من بود: از وقتی‌شباهت عجیب این گربه را با «پلوتو» دیده بودم، از آن میترسیدم! مثل این‌بود که بمغزم فرو رفته بود که این گربه‌همان «پلوتو» است! یااگر او نیست، روح‌ملعون‌اودرجسد منفور این حیوان حلول کرده است!

این ترس ووحشت واین تردید وشك طوری مرااحاطه‌کرده بود که‌باید اقرار کنم حتی امروزهم که‌درگوشهٔ این‌زندان بسرمیبرم مرا رهانکرده است ومثل کابوس وحشتناکی، همه‌جا قدم بقدم مرادنبال میکند!

زن من چند مرتبه توجه مرا نسبت به لکهٔ سفید که‌گوئی بمرور ایام بزرگتر میشد جلب کرده ومیگفت:

«فکر نمیکنی که حیوان اگر زجر زیاد ببیند ممکن‌است یك‌قسمت ازبدنش مثل گیسوان سیاه مرد یازنی که‌از سیاهی بسفیدی میگردد سفیدشود؟» شایدهم‌راست می‌گفت: شاید هم این همان« پلوتو » بود که برای گرفتن آخرین انتقام خودبسراغ من آمده بود!

و حال، آیا من واقعاً یك مخلوق بیچاره و قابل ترحمی نبودم؟ من‌یك‌نمونهٔ بدیع وکامل دستگاه‌آفرینش خداوندی باتمام فهم وادراك وسیطرهٔ خود از یك گربهٔ ضعیف وناتوان میترسیدم؟ میترسیدم ووحشت میکردم! این‌آتش خشم ونفرت طوری درنهادمن زبانه‌کشید که‌سرانجام علی‌رغم تصمیم‌واراده‌ام مصمم شدم این حیوان شوم‌و بدفال را بکشم واز نفس پلید ونکبت بارش آسوده گردم.

یك روز در حالیکه برای انجام کاری داخل سردابهٔ نیم تاریك خانهٔ جدید خود که یك بنای قدیمی و نیمه مخروبه‌ای است، میشدم و همسر من هم بدنبال من می آمد، ناگهان گربهٔ لعنتی بمیان پایم دویده و چیزی نمانده بود از روی

پله ها با مغز بر سطح زیر زمین سرنگون شوم . در یك لحظه جنون واقعی بر من حمله‌ور شده و پرده‌ای از آتش خشم و خون دیدگانم را پوشانید. دست برده تبری راکه‌گوشهٔزیرزمین‌افتاده‌بود بلندکرده وباتمام فشار بطرف مغز حیوان فرود آوردم.- اما .. اما .. خداوندا! از یادآوری آن بخود میلرزم ! .. زنم که ناظر جریان بود، برای آنکه مانع جنایت من شود، خودرا بجلو انداخته خواست دست مرابگیرد،ولی ضربهٔ سنگین با تمام قوت برمغز او فرودآمد! بدون کوچکترین ناله‌ای درخون‌خود درغلطید و جان داد.

یکدقیقه خشك و بیحرکت بجسد همسرم دیده دوخته و سپس بمصیبتی که برمن وارد آمده بود واقف شدم. اکنون چه کنم ؟ چگونه بدستگاه عدالت بشری بفهمانم که من تعمداً زن‌خودرا نکشته‌ام؟ چاره‌ای نبودجز آنکه هرچه‌زودترجسدرا پنهان کنم، جنایتی بود شده و کاری از کار گذشته !

بفکرم رسید که نمیتوانم جسد را از خانه بیرون ببرم. زیرامسلماً همسایه‌ها می‌دیدند. بعد مصمم شدم جسد را قطعه قطعه کرده بسوزانم،آنهم موانعی داشت. پس فکر کردم چاهی در قعر زمین کنده و جسد را در آن بیندازم ولی آنهم ممکن نبود . بالاخره راهی نسبةً علمی بخاطرم آمد : تصمیم گرفتم جسد زنم را در میان دیوار سردابه قرار دهم وروی آن مثل اول آجر بچینم . در یك سمت دیوار سردابه بعلت رطوبت زیاد، دیوار کمی شکم داده بود. شاید هم لولهٔ بخاری ویا چیزدیگری بود. بهرصورت فوری مشغول کار شدم .

یك اهرم کوچك تهیه کرده ویکایك آجرها را برداشتم. آنقدر که‌بتوانم‌جسد را جا دهم، و بعد مقداری آهك و خاك و ماسه فراهم دیده بعد از قرار دادن جسد، از نو آجرها را بازحمت ودقت زیاد بجای‌اولیه گذاردم. چند ساعت بعد کارمن‌پایان یافته بود. دیوار از هر حیث بصورت اول بازگشته و آثار و علائم جنایت مرادر پس خود مخفی داشته بود. مقدار خاك وزبالهٔ اضافی را بخارج حمل کرده و کار راازهر جهت پایان دادم .

حال اقدام بعدی من این بود که گربهٔ نابکار و منفوری را که باعث و بانی بدبختی برای من شده بود، یافته و سزایش را کف دستش نهم . اما بخلاف انتظار گربهٔ منحوس بکلی ناپدید شده بود! هرجا رفتم، هر کجا را گشتم ، اثری از آثارش پیدا نبود .

غیرممکنست بتوانم‌میزان‌خوشحالی خودرا بیان‌کنم. آنشب با اینکه درحقیقت روز آن مرتکب چنان‌جنایت مخوفی شده بودم، معهذا از اینکه دیگر آن‌گربه‌پلیدو لعنتی را در خانه نمیدیدم درکمال راحتی خوابیدم. وقتی‌صبح‌شد و بازهمه‌جاراگشتم ابداً اثری از او ندیدم .

روز چهارم بود که ناگهان درب خانهٔ مرا بشدت کوبیدند، وقتی آنرا گشودم عده‌ای پلیس و مأمورین آگاهی بطور ناگهانی داخل خانه شدند .

با وجود آنکه وحشتی مرا در بر گرفت معهذا ابداً خودرا نباختم. مأمورین سراسر خانه را گشتند. سؤالاتی پیاپی از من کردند وهمه‌را جواب دادم. آخرالامر بمن دستور دادند که برای آخرین بار موقع بازرسی همراه آنها بروم. پلیس ها

یکبار دیگر، شاید برای‌مرتبهٔ چهارم داخل زیرزمین‌شدند. یك‌بوی‌رطوبت نامطبوعی درفضای نیمه تاریك سردابه بمشام میرسید. با دقت بهمهٔ زوایای زیرزمین‌نگاه کرده و آنگاه عزم رفتن کردند. موقعی که از پله‌ها بالا میرفتند، نمیدانم‌چرا یکمرتبه تصمیم گرفتم پیروزی خود را برخ آنها بکشم ـ گفتم :

ـ آقایان! دیدید بیجهت نسبت بمن ظنین شده بودید؟ شما خیال میکردیدمن قاتل زنم هستم و شاید جسد زنم را مثلا در این زیرزمین مخفی کرده‌ام.

و سپس بدون‌آنکه‌بدانم‌چه‌میگویم، اضافه کردم این دیوارها وستونها خیلی محکمند : این بنا خیلی مستحکم ساخته شده.

و چوب دستی خود را بآن قسمت از دیوار که در پس آن جسد همسرم‌قرار داشت زدم.

ـ خداوندا! هنوز عصای من بدیوار مزبور اصابت نکرده بود که ناگهان از پس آن صدائی آهسته وناله مانند شنیده شد! صدائی که بضجهٔ یك کودك شیرخواری بیشتر شباهت‌داشت! ویك‌لحظه‌بعد، یك‌لحظهٔ کند ودیرگذر بعدفریادی بلند ووحشت‌زا بگوش رسید!

چشمم ناگهان سیاهی رفت و سرم بدوران افتاد. یك گام بعقب رفته و برای آنکه بزمین نیفتم خود را بدیوار مقابل تکیه دادم ـ مأمورین جملگی مبهوت و وحشت‌زده، چند دقیقه بهم نگریستند، سپس بجلوآمدند. یکی‌ازآنها تبررا ازگوشهٔ زمین برداشته و بدیوار زد و بدنبال آن مشغول خراب کردن آن شد.

چند دقیقه بعد دیوار بیکبار فروریخت ودرپس‌آن‌جسد پوسیده ونیمه‌متعفن همسر من بطرز وحشتناکی نمودار شد. و آنگاه در بالای سر جسد، قیافهٔ مهیب و هراسناك گربهٔ مشئوم، با همان یك‌چشم آتش‌زا ودهان گشوده وخون آلود، ایستاده و بما نگاه می‌کرد.

ظاهراً همه چیز آشکار شد: من در آن ساعاتی که جسد ناکام زن رادر گوشهٔ نیم تاریك سردابه بخاك میسپردم بدون آنکه ملتفت شوم، گربه را نیز درآن دخمهٔ مخوف بخاك سپرده بودم!

و بدین ترتیب گربهٔ منحوس و نابکار انتقام دهشتناك خود را از من کشیده بود!

تلخیص شده از اثر ویلیام شکسپیر

۱۵۶۴ — ۱۶۱۶

آنطور که بخواهی!

۱

در آن روزگاری که خاك مشکبیز وسرزمین عشق‌انگیز فرانسه مرکزحکومت‌نشین‌هـای متعدد بود وهرگوشهٔ آن تحت لوای قومی اداره میشد، در یکی از ایالات آن حاکمی میزیست غاصب و ستمکار که مسند فرمانروائی را بجور وعنف از تصاحب برادر خویش خارج ساخته و خود برسریر شاهی تکیه زده بود.

وی که در آزمندی و بیداد گری کمتر نظیر وثانی داشت، برادروفادار راکه بنیکنامی‌شهرهٔ خاص وعام‌بود، بایك‌تمهیدخائنانه از سلطنت خلع وبسرزمینی‌نامعلوم متواری ساخته بود.

برادر خیانت دیده از دیار، بجنگلی دور افتاده بنام «آردن» پناه برد و در آنجا با گروهی از یاران و هواداران خویش، بزمی دلنشین برپا ساخت. رفته رفته باگذشت زمان بزندگی ساده و عاری از تکلف روستائی خو گرفت و آلام نهان را بـا تماشای مظاهر دلپذیر طبیعت فراموش کرد. در این نقطهٔ دور افتاده ازنظر با گروه تبعید شدگان خود که روز بروز برتعداد آنها افزوده میشد قلمرو کوچکی فـراهم آورد و حیات شیرین و مسرت بخشی را آغاز نهاد.

این فرمانروای شوریده‌بخت ورانده ازتاج‌وتخت را دختری بود « روزالیند » نام، بزیورجمال‌آراسته وبگوهر کمال پیراسته. نیروی دلبری وجاذبهٔ زیبائی‌اوبحدی بود که کسی را در برابر جمال آرزو پرورش یارای مقاومت نبود.

وقتی امواج نوازش دهندهٔ نگاهش بروجود کسی مستولی میشد، خداوندعشق تیری از پیکان محبت برقلبش فرو می‌نهاد واورا بزنجیر مهرش اسیر میساخت.

روزالیند ازآن هنگام که پدرش از ترس جان بجنگل آردن گریخته‌بود،در خانهٔ عم جفاکار خود باقی ماند تا بحکم فرمانروای غاصب یار و ندیمهٔ «سلیا» دختر او باشد. این اقامت گرچه در روزهای نخست تلخ و اجباری وسخت وطاقت فرسا بود، ولی رفته‌رفته پیوندی از محبت بین آندو پدید آورد و دو یار پاکدل راسخت شیفته وبیقرار یکدیگر گردانید.

داستان ما ازروزی آغاز می‌گردد که روزالیند مثل‌معمول افسرده واندوهگین درکنار پنجرهٔ اطاق «سلیا» نشسته و بزندگی پریشان و از هم گسیختهٔ خاندان خود می‌اندیشید و سلیا دست نوازش بر گیسوان افشان او می‌کشید . دراین‌هنگام قاصدی از جانب‌سلطان پیام‌آوردکه دو پهلوان زورمند در حضور سلطان آمادهٔ مسابقه‌هستند و چنانچه آندو نیز بخواهند میتوانند برای تماشا در این مسابقهٔ مهیج شرکت‌کنند .

در آن روزگار مسابقهٔ کشتی بین زورمندان و قهرمانان یکی‌از سرگرمیهای جالب سلاطین واشرافزادگان محسوب میشد .

روز الیند و سلیا نیز که از جفاکاری بخت خاطری مکدر داشتند ،بدیگران پیوستند ولی‌علی‌رغم انتظار خود صحنهٔ مبارزه را غمین و ملال‌انگیز دیدند .

نوجوانی‌ظریف و خوش‌سیما با پهلوانی زورمند و غول‌پیکر آمادهٔ پیکاربود. تفاوت‌سن و اختلاف زور و تجربهٔ آنها بحدی‌بود که هرکس بسهولت می‌توانست‌پایان اسفبار این مبارزه را پیش‌بینی کند . معهذا جوان مبارزه جو با لبان متبسم و ارادهٔ تردیدناپذیر آمادهٔ این مسابقه بود . گوئی بموفقیت خود ایمان واعتقاد قطعی داشت .

روز الیند که از مشاهدهٔ این کیفیت احساس اضطراب فراوان میکرد،خودرا بجوان غافل رسانده باکلمات دلنشین و نگاه‌های نوازش‌دهنده او را ترغیب‌کرد که از این پیکار ابلهانه درگذرد . چه‌پهلوان‌کهنه‌کار بیگمان با یك‌حرکت بحیات و جوانی اوخاتمه خواهد بخشید. مبارزه‌طلب‌ناشناس لختی باوجد و شیفتگی بدیدگان‌افسونگر روزالیند نگریسته و سپس گفت : «دریغا که ناچارم پیشنهاد چنین ماهروی مهربانی را رد کنم . من در این مبارزه تصمیم نهائی خود را گرفته‌ام ! اگر پیروزشدم زهی افتخار و اگرکشته‌شدم از مرگ خود نادم نیستم زیرا در این‌عالم کسی را ندارم‌که بر مرگ من اشك ندامتی‌از دیده ببارد .اما بهرصورت اجازه دهید که محبت‌وغمخواری شمادر این‌پیکار بدرقهٔ راه من‌باشد تا اگر باشکست‌روبرو شدم از مرگ‌خوداندوهناك نباشم !»

پیکار درگرفت .سلیا آرزو داشت که جوان بیگانه پیروز شود وروزالیند زیر لب دعا میخواند و پروردگار را در این مبارزه باستعانت می‌طلبید .

آن حالت یأس و ناامیدی و بخصوص آرزوی او بمرگ ، اثر عجیبی برقلب روزالیند باقی‌گذارد . حس میکرد که جوان ناشناس نیز مانند او بی‌کس و تنها و آماج بیرحمی و شقاوت روزگار واقع شده ، بهمین جهت قلبش بشدت طپیدن‌آغاز کرد وبرای نخستین‌بار احساس‌مرموزی شبیه بعشق بوجودش راه‌یافت . در این‌لحظات دیرگذر ، صحنهٔ مبارزه بمنتها درجهٔ شدت خود رسیده بود . بر خلاف انتظار همه جوان ناشناس با نیروی شگرفی که از نوجوانی بی تجربه کاملا بعید بود حریف‌کهنه‌کار را در هم‌پیچیده و سرانجام در یك لحظهٔ بحرانی ، جثهٔ سنگین او را بسر دست گرفته و بشدت بزمین کوبید، آنسان که نیروی حرکت از او سلب شد و بی هوش بر زمین نقش بست .

صدای آفرین و فریاد تشویق و تحسین از همه سو بلند شد ! سلطان که از حیرت قادر بخودداری نبود ویرا بحضور طلبیده اصل ونسبش پرسید .

جوان گفت نام من « اورلاندو » و فرزند کوچک « سررولاندوبویز » میباشم .

سلطان ازشنیدن این‌نام‌ابرو در هم‌کشید .وی «سررولاند» رابخوبی‌میشناخت. سالها پیش هنگامی که او هنوز در قید حیات بود از یاران وفادار او محسوب‌می‌شد. بهمین سبب‌جوان را از خود راند و محفل را با تکدر خاطر ترک‌کرد ، امادرمقابل، روزالیند بیشتر شیفتهٔ جوان ناشناس شد . در حالیکه دست سلیا را از شوق‌می‌فشرد گفت: «پدرم «سررولاند» را خیلی دوست میداشت .بخدا اگر می‌دانستم که این‌جوان فرزند او است ، قبل‌ازآنکه خود را بخطر اندازد ، با اشک وتمنا دامانش‌می‌گرفتم و نمیگذاشتم که در این‌پیکار شرکت کنند و اما حالا که دراین‌مبارزه پیروزشده... »

هردو بکنارش رفتند و جوان فاتح را که از بی مهری سلطان اندوهناک شده بود دلجوئی کردند و چون هنگام مفارقت رسید ، روزالیند زنجیری ازگلوی‌مرمرین خود گشوده و در حالیکه در دست اورلاندو می‌گذاشت گفت: «این‌هدیهٔ کوچک‌را از من بپذیر و باخود نگاهدار . من از مال و منال دنیا چیزی‌جزاین‌ندارم والایادبودی گرانبهاتر بتو میدادم ! »

این‌سخن راگفت و رفت و جوان ناشناسرا در بهت و حیرتی عمیق‌باقی‌گذارد.

۲

فردریک ، فرمانروای غاصب از همانروز که وفای روزالیند را نسبت بجوان ناشناس دید و از آنزمان که مکرر در هرگوشه و کنار تحسین صاحب‌نظران‌رانسبت بزیبائی او بشنید، آتش‌کینه و عداوتش بطغیان آمد وبرآن‌شد که دختربرادرخودرا از کاخ خویش بیرون راند - پس روزی باطاق سلیا بازآمد وفرمان‌داد که روزالیند خانهٔ او را ترک گوید .

سلیا آنچه ندبه و زاری‌کرد مثمر ثمر واقع نگردید . ناچار از پدر اجازه خواست که تا بامداد روز بعد او در کنارش بماند . شبانگاه دو دختر تصمیم خودرا بفرار و خروج پنهانی از کاخ گرفتند و صبحگاه هردو ، یکی درجامهٔ جوانی‌برازنده و دیگری در لباس زنی روستائی ، از در پنهانی قصر گریختند و بسوی‌جنگل آردن، جائی که سلطان واقعی در آن رحل اقامت افکنده بود حرکت کردند .

هیچیک ازآنها نمیدانست که چه حوادثی در کمینگاه آنان قرارگرفته،مقصد نامعلوم وآینده ناپیدا ، تنها سعی‌آندو دراین بود که راه‌طولانی را بسلامت طی‌کرده و خود را بجنگل آردن برسانند ، چه‌شودکه پدر را درآنجا بازیابند و درپرتونوازش او ظلمت سرد زندگیرا گرم و منور گردانند .

روزالیند درجامهٔ یک‌جوان‌مبارز وسلیادر کسوت یک دختر برزگر کاملاعادی

و طبیعی بنظر میرسیدند. مانند دوخواهر و برادر، در میان صدها رهگذرباگامهای محکم و سنگین پیش میرفتند. هنگامی‌که روز بپایان رسید، در نخستین منزل رحل اقامت افکندند و چون پول و جواهر بقدر کافی در اختیار داشتند از اجاره کردن اطاق مجزا و خوردن غذای‌کافی بیمی بدل راه ندادند. روز دوم و سوم هم‌بدین‌منوال بپایان رسید و تدریجاً سواد جنگل آردن از دور نمایان گردید.

هنگامی‌که راه پیمائی‌درداخل جنگل آغاز گردید، رفته‌رفته ظلمت شب‌همه جا را فرا میگرفت. دیگر نه‌جائی برای اقامت آنها وجود داشت و نه‌محلی‌برای‌تهیهٔ قوت لایموت. خستگی وناتوانی وبیم‌آنکه شبی را باید یکه وتنها دراین‌جنگل‌هولناك بی‌پناه و بی‌غذا بصبح آورند، هر دو رابگریه انداخت. لحظه‌ای چند درکناردرختی نشسته و سرشك سوزان از دیده افشاندند. در همین زمان بود که در عین ناامیدی‌و ناتوانی، چشم آن دو بشبانی افتاد که از آن ناحیه میگذشت.

روزالیند دست نیاز بسوی شبان دراز کرد. وی گفت: «دریغ که من خودجا و مکانی برای نگاهداری شما ندارم، ولی ارباب من خانه‌ای دارد که میخواهد آنرا بفروش رساند و از این دیار بدیاری دیگر سفر کند، گر چه وسائل کافی در اختیار نیست، باشد که ارباب باقامت کوتاه شما رضایت دهد و شما شب را در آنجا بصبح آورید!»

از این سخن پرتو امیدی در قلب حرمان زدهٔ آندو تابیدن گرفت. هر دو برخاسته و بدنبال چوپان رفتند تا بخانهٔ ارباب رسیدند. روزالیند همان شبانگاه‌خانه وحشم و سایر وسایل اوراخریدوچوپانرا هم راضی کردتا نزدآنهابخدمت‌مشغول‌باشد. وبدین‌ترتیب نخستین مرحلهٔ‌این‌سفربدون‌وقوع‌سانحهٔ‌بلاانتظاری‌پایان‌پذیرفت.

۳

اورلاندو، جوانترین فرزند « سررولاند » بود که از بدو زندگانی روزگار بساغر عمرش جز زهر ناکامی نریخت. هنوزکودك خرد سالی‌بودکه‌پدرش‌بدرودحیات گفت و سرنوشت او را بدست برادر بزرگش «الیور» سپرد.

الیور جوانی سبکسر و عشرت طلب بود و علی‌رغم وصایای پدرش، توجهی بتربیت برادر کوچك خود نکرد. «اورلاندو» در خانه و کوچه با اطفال ولگرد و تهی دست بزرگ شد ولی چون اشراف‌زاده و پاك نهاد بود بدون آنکه تحت تربیت صحیح قرار گیرد و از خرمن فضائل و مناقب بشری توشه‌ای اندوزد، جوانی‌مؤدب، روشن دل‌و زورمند بار آمد. همین امر حسادت و نفرت برادر را بر انگیخت و بر آن شد که بطریقی‌اورلاندو را از میان بردارد.

باین منظور چندی‌برادر را تشویق‌کردکه‌بامبارزه‌جویان کهنه‌کاروکشتی‌گیران با تجربه بنبرد پردازد بلکه روزی در حین محاربه جان‌سپرد، ولی اورلاندو همیشه از این مبارزات غالب بیرون میآمد و حریفان ورزیده و کاردان را شکست میداد، سرانجام وقتی از این طریق هم نا امید شد بفکر افتاد که شامگاهی ظلمانی، وقتی اورلاندو در خوابگاه دور افتادهٔ خود بخواب رفته، اطاق او را طعمهٔ حریق سازد و

برادر سخت جان رااز میان بردارد .

اما در اینزمان «آدام» خدمتگذار و وفادار او که عمری در خانهٔ سررولاند خدمت میکرد، ازاین راز اهریمنی وقوف یافت و قبل از آنکه اولیورنقشهٔتبهکارانهٔ خویشرا اجرا کند، برادر پاکدل را ترغیب کرد که جلای وطن اختیار کرده‌و بسر زمینی دیگر سفرکندو چون اورلاندوپولی‌در اختیار نداشت، حاضرگردیدکه‌اندوختهٔ خویشرا بدو سپرد و با وی در این سفر طولانی شرکت جوید .

خادم‌و مخدوم مدتی‌در بارهٔ مقصد خویش اندیشیدند و چون خبر داشتند که سلطان نیکو کار بجنگل «آردن» رحل اقامت افکنده ، بدان سوحرکت کردند تا بهوا خواهان سلطان ملحق گردند.

***

در جنگل آردن پیرمرد رنجور ازپای درآمد . اورلاندو ناچار وی‌را بزیر شاخسار درختی فرو نهاد و خود راه باریکی را که بعمق جنگل‌ها منتهی می‌شد در پیش گرفت. از قضا پس از راه پیمائی مختصری بسرزمینی رسید که سلطان بایاران خویش گردهم آمده و بصرف غذا اشتغال داشتند .

اورلاندو که سلطان را نشناخته بود، شمشیر ازنیام‌کشید و آهنگ آن کرد که بجبرغذای آنان را بر گیرد ، ولی‌سلطان با خوشروئی او را به‌صرف غذا دعوت کرد و حال و مقامش پرسید: اورلاندو نادم و شرمگین از عمل خود، پوزش خواست وما وقع را بازگفت و سپس اضافه کردکه نامش « اورلاندو » و فرزند کوچك سر - رولاند است .

سلطان که خاطرات دلپذیری از دوستی پدر اوداشت! از شناسائی این فرزند برومند شادمان گشت. بدنبال خادم سالخورده فرستاد و از آنزمان هر دو را تحت حمایت و عواطف خویش گرفت .

۴

هنوز هفته‌ای از دوران اقامت سلیا و روزالیند درآن جنگل‌بهشت‌مانندنمی- گذشت که روزی روزالیند بکنار درختی کهنسال باز آمد وبحسب‌تصادف‌نام خویش را بربدنهٔ درخت تنومندکنده‌دید. از این‌برخورد بدون انتظار سخت‌بحیرت‌فرورفت. همچنان بسیر و ساحت درآن اطراف ادامه دادو بار دیگر نام خویش‌رابربدنهٔ‌درختی دید. ساعتها باندیشه‌فرو رفت اما ازاین راز چیزی سردر نیاورد. فکر کردکه شاید جنگل‌را ملکه‌ایست افسانه‌ای و روزالیند نام که دلباختگان او نامش را بیادگار بر درختان میکنند. چندی بدین تصور بود که ناگهان جوانی برابر خود دیدکه درآن نواحی بصید شکار اشتغال داشت .

چون‌نیك نگریست‌اورلاندو را شناخت. قلبش‌طپیدن‌آغازکرد وحالش‌دگرگون شد. اورلاندو نیزکه مقابل خودجوانی ناشناس ولی‌خوبروی میدید، نزدیك شد و نام ونشانش پرسید :

گفت‌نام من«گانیمد» ودراین‌دیار با خواهر خود «آلینا» زندگی میکنم.

اورلاندو از دیدار او خشنود شد و با وی‌دوستی آغاز کرد .

گوئی‌در سیمای تابناك او اثری ازیك عشق گمشده وآرزوی‌بر باد رفته‌میدید. چندی‌با اوبگردش و تفرج پرداخت و بتدریج اسرار دل‌را باوی در میان‌نهاد وبرای او شرح دادکه‌چگونه‌روزی‌در حین‌مسابقهٔ‌کشتی دختری‌خوبچهر‌وپاکدل بنام«روزالیند» ازقلب ناامید او تفقد کرده وباجاذبهٔ نگاه‌خود قلبش را ربوده واز آن زمان لحظه‌ای نمی‌گذرد که از فکر ویاد او غافل ماند ،از این روست‌که بهر درختی که می‌گذرد نام اورا بیادگار باقی‌می‌نهدودر هجرانش ترانه های‌حزن‌انگیز ونغمه‌های دردناك‌میسراید.

روزالیند ازشنیدن این ماجرا سخت‌از خود بیخود شد .

بخاطرش گذشت‌که زبان باعتراف گشاید وخویشتن رادر آغوش عاشق شوریده که قلب وروحش رامسخر ساخته بود گذارد ،اما خداوند عقل براو نهیب زدکه‌بهوش باش ،دراین لحظه اعتراف شایسته نیست ،چه بهترکه او را بیشتر آزمایش کنی تا مبادا محبت او ناپایدار وزود گذر باشد .

پس بدو گفت که من‌روزالیند را میشناسم واورا با من قرابتی نزدیك است‌و از خلق و رفتار او آگاهم ، همان به‌که مرا روزالیند فرض کنی وآنچه در دل داری بگوئی .

اورلاندو روز ها بکلبهٔ آشنای جدید میرفت و او را باخود برداشته بدرون جنگل‌ها بدامان گلها وسبزه‌ها ودر کنار چشمه‌ها وجویبارها می‌برد . آنگاه برابرش زانو میزد و چنانکه گوئی بامحبوب واقعی خویش سخن میراند باأو راز دل‌می‌گفت :

یکروز بهنگام سپیده‌دم که اورلاندو مثل معمول ازبستر خودبرخاسته‌وبامید دیدار تازه آشنای خودمیرفت ،درحین راه مردی را دید که‌درکنار درختی آرمیده و بخوابی گران فرو رفته است . اندکی‌بچهره‌اش نگریست وآنگاه حیرتزده برادرخود « اولیور» راشناخت. روی برگرفت وخواست نادیده بگذرداما چند گام دورتر‌نگاهش بماری بزرگ و تنومند افتاد که بآهستگی بجانب برادر می‌خزید .دریك لحظهٔ زود گذر ،عواطف برادری ومحبت انسانی برکینه وعداوتش غالب‌آمد . شمشیر برکشید و بجانب مار حمله برد. هنوزگامی پیش نرفته‌بودکه غرش ماده‌شیری خشمناك اورابخود آورد .تأمل راجائز نشمرد. بایك ضربت مار رابدو نیم‌کرد وسپس بجانب شیر پرید. نبردی خونین وهولناك درگرفت .

اورلاندو باضربات پیاپی شمشیر ،حیوان رابیحال کرد وسپس با اودر آویخت. شیر چون خود را بادشمن زورمندی برابر میدید باتمام فشار پنجه ، بازوی اورلاندو رابدرید ولی پیش ازآنکه ضربهٔ دیگری وارد سازد ، بازوان پولادین اورلاندو اورا بخاك هلاكت افکند .

در این هنگام اولیور که سرشك ندامت دردیدگانش حلقه زده بود از اینهمه فتوت وجوانمردی برادر شرمگین و ازگذشتهٔ خود نادم وپشیمان گشت .بپای‌وی‌افتاد و تقاضای عفوکرد . اورلاندو که قلبی‌پاك وتابناك داشت اورا درآغوش کشید ودردم گذشته‌های تاریك وهولناك را فراموش کرد . هردو بجانب کلبهٔ محبوب راه افتادند اما خونریزی بازوی اورلاندو و خستگی شدیدی‌که ازاین مبارزه بوی دست داده بود

ویرا بی‌حال کرد .اولیور بموجب تقاضای برادر بجستجوی کلبهٔ «گانیمد» شتافت و درکنار برادر وخواهر که زیبائی هردو سخت اورا بحیرت انداخته بود ما وقع را باز گفت .و روزالیند بعدازشنیدن این‌حادثه آنسان پریشان‌گشت که‌بحال ضعف‌افتاد.سلیا واولیور هردو آشفته ومتحیر برای بهبود حال اوشروع بمجاهدت کردند .

در این‌لحظات دیرگذر ،نگاه‌های پرآرزوی اولیور بچشمان عطوفت بارسلیا دوخته شده بود .

گاهی دستش رابدست اومی‌گرفت و زمانی نگاهش بانگاه او تلاقی میکرد . گوئی سلیا نیز تحت‌جاذبهٔ شخصیت نافذ ونگاه‌های پرتمنای اوقرار گرفته بودچه‌دستش را بگرمی میفشرد وبندای قلبش پاسخ میداد .

روزالیند لحظه‌ای بعددیده گشود واز ضعف نفس‌وعدم بردباری خودشرمگین شد. باولیور گفت ببرادرت سخنی ازدگرگونی حال من مگوولی بکوش تا او را نزد من آوری بلکه در این خانه ازاو پرستاری ومواظبت کنیم .

اولیور که بیکباره دل ودین بعشق ومحبت این خواهر و برادر مهربان‌داده بود شتابان بجانب اورلاندو بازگشت واز آنچه بر او گذشته بود ویرا آگاه کرد.سر-انجام بدو گفت که‌از خدا میخواهد «آلینا» خواهر ماهروی «گانیمد» بهمسری او درآید . اورلاندوکه تبسم خشنودی برلبانش ظاهر می‌گشت بدو گفت : « هم اکنون نزدوی بازگرد وعشق خود را برزبان آور، چه او اکنون تنهاست ، زیرا میبینی که گانیمد برادراو بسوی مامی‌آید .»

اولیور رفت ودو دلداده را که بظاهر دودوست وفادار بودند درکنار یکدیگر تنهاگذارد .اورلاندو ، ماجرای عشق برادر خود را بخواهر او بازگفت و سپس اضافه کرد که‌کاش روزالیند محبوبهٔ زیبای من‌نیز دراین لحظه اینجابود .روزالیند بدوگفت برادر ، اندوهناك مباش . من‌بمعشوقهٔ زیبای‌تو پیامی فرستاده‌ام که فردا دراین جنگل حضور یابد وازتو تمنا میکنم که‌از فردافاخرترین جامهٔ خودرا بپوشی ودرکنارسلطان بازآئی ،تامن از دوست خود بخواهم که‌با همسری تو رضایت دهد .

صبحگاه بعدضیافت باشکوهی درجنگل زیبای «آردن» بر پاگشت وازنخستین ساعات بامداد ،سلطان ، اورلاندو ، اولیور و سایر هوا خواهان او دریك نقطه گرد آمدند وبانتظار ورود روزالیند دقیقه شماری کردند . سرانجام دو ماهروی فرانسوی در جامهٔ زیبای سلطنتی ازدور نمودار شدند .

روزالیند خود را بپای پدر انداخت وعشق و محبت خویش را با بوسه های پیاپی برپیشانی او آشکار ساخت .آنگاه از پدر اجازه‌خواست تابا وصلت اوبااورلاندو موافقت کند .سلطان‌که‌از مسرت دیدار دختر خودسراز پا نمیشناخت دست‌دونوعروس را دردست دوبرابر گذاشت وبدین ترتیب عشق آندو باشادکامی پایان پذیرفت .

از جانب دیگر فرمانروای غاصب که‌تنها دختر خود را از دست داده‌وازطغیان پیاپی مردم بستوه آمده بود ،بدیرپناه برد ورضای باطن رادر پرهیزگاری وخداپرستی یافت .کوته زمانی نگذشت که سلطان واقعی ازنو بر سریر پادشاهی تکیه زد و همای سعادت ونیکبختی برقلمرو وی سایه افکند .

تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۷۲-۱۸۱۱

پای مومیائی

درآنروز فرحبخش ، با دلی وارسته ازغم‌های زندگی، درکوچه‌های‌دورافتادۀ پاریس قدم میزدم. بلاتصمیم وبدون‌مقصد راه میرفتم‌تاآنکه خودرا دربرابریك‌مغازۀ بزرگ‌عتیقه فروشی‌دیدم.

این‌مغازه که نظایر آن دراین اواخردرپاریس فراوان دیده میشود ، جایگاه فروش آثارقرون گذشته ونمایشگاه اشیاء فراموش شدۀ عهد عتیق است . فقط شاید کارگاه یك نقاش گمنام ، یا آزمایشگاه یك‌شیمی‌دان تازه کار ، یا مغازۀ گلدوزی و برودری فروشی نظیرآن باشد . زیرا در این سردابه‌های نیمه تاریك چیزیکه کمتر یافت میشودهوا وروشنائی وآنچه‌که فراوان بچشم‌میخورد گردوغباراست.

تارهای عنکبوتی که سراسر مغازه را مثل پوشش ضخیمی فرا گرفته ، مانند اینست‌که از حیث قدمت‌وکهنگی بمراتب ازدستبندهای روزگاران کهن که درگوشه و کنارمغازه پراکنده بودکهنه‌تر بودند.

سراسر این طالار، آنچه من دیدم پربود از اشیاء کهنه و کالاهای عجیب و غریب . درست مثل این بود که این مغازه میعادگاه بازماندگان دوره‌های باستانی و قرارگاه یادبودهای فراموش‌شدۀ اقوام مختلف بود . در یك سمت پیه سوزی از اعصار ماقبل تاریخ ، شاید ازعهد «آریان» که ازخاك سرخ ساخته شده بود بروی قفسه‌ای ازچوب آبنوس متعلق بیونان قدیم قرارداشت . در یك گوشۀ دیگر ، مجسمه‌ای از یك دوشس متعلق بدربار لوئی پانزدهم در کنار میز مشبکی از چوب بلوط ، کار استادان دورۀ لوئی سیزده که‌کنده‌کاریهای حیرت‌انگیز آن چشم‌را خیره‌میساخت‌قرار گرفته بود.

درسمتی‌دیگر،بروی قفسه‌های عریض وکنگره‌دار،بشقابهائی ازآثارهنرمندان ژاپونی وچینی بانقش‌ونگارهای رنگارنگ پهلوی هم‌چیده شده و درکنارآنها نمونه‌ـ هائی ازمیناکاریهای کار «برنارد پالیسی» هنرمند معروف گذارده شده بود . یکجا تارهای‌زرین ابریشم گلابتون کارچین ، مثل‌آبشاری ازطلا ازبالای‌قفسه بپائین ریخته شده ودرجائی دیگر شالهای پولك دوزی شدۀ کارکشمیر درزیرشعاعی از نور خورشید که بطورمورب ازروزنۀ سردابه بـدرون میتابید موج میزد . تعداد زیادی تـابلوهای

گوناگون که بعضی از آنهـا نقاشی آب و رنگ و بعضی مینیاتـور بـودند از زیـر حجابی ازغبار جلوه میکردند و با یك نگاه فکربیننده را بنفائس‌اشیاء قدیم متوجه میساختند.

دربالای سقف یك جوشن مخطط که شاید روزگاری لباس رزم آوران رومی بود آویزان شده وگرداگرد آن قابهای چینی با تصاویری ازماهرویان برهنه از وراء تارهای عنکبوت‌نمایان بود.

همه‌جا اشیاء مختلف برویهم ریخته، ظروف چینی عجیب وغریب ، گلدانهای منهب‌کار «ساکس» ، ظروف و مجسمه‌هائی از نوع «سور» سراسر طاقچه‌ها و زوایای مغازه را پرکرده بود.

فروشنده که قامتی‌کوتاه و قدی خمیده داشت‌وازحیث قیافه خوداونیزدرشمار اشیاء ماقبل تاریخ درمی‌آمد، همه‌جا مثل سایه پابپای من مرا تعقیب‌میکرد.

بهرشیئی که نگاه من‌بدان منعطف میشدفوری شرحی ازنفاست وداستان پر - حادثهٔ بیدا شدن آن برایم بیان میداشت. همینطور که برای تماشا بدین سو وآن‌سو میرفتم هرآنگاه که دامن لباس من بروی مبلی‌کشیده میشد وخطوط ناموزونی‌برسطح پوشیده ازخاك آن باقی میگذاشت اوفوری با دست‌خودآن‌را پاك میکرد و بعد دست آلوده را بدامن‌کت خودمیمالید.

درحین تماشا کمی بقیافهٔ فروشنده دقیق‌شدم . واقعاً مثل این بود که او هم رفته رفته درمیان این اشیاء کهنه بصورت عتیقه درآمده بود. بروی جمجمهٔ صاف و صیقلی شده‌اش فقط چندتارموی‌سپید بطورپریشانی ریخته شده و ازمیان صورت‌گردو پرچینش دوچشم‌کوچك و محیلی مثل دیدگان صرافان رباخوارمیدرخشید.

فروشنده عاقبت ازسکوت ممتدمن‌بستوه‌آمد، بالحن اعتراض‌آمیز پرسید:

- ارباب! نمیخواهید ازمن‌چیزی بخرید ؟ یك خنجر عالی کار مالایا دارم که تیغه‌اش مثل شعلهٔ آتش موج میزند! حتماً نظیراین خنجر را در عمرتان ندیده‌اید و یقین دارم کـه مجموعهٔ اسلحه شما را کامل میکند ! ببینید واقعاً ایـن دشنه از آن سلاح‌های خون‌آشامی است که اگر بشکم کسی اصابت کند فوری امعاء او را بیرون میریزد !

این شمشیردوسرهم از آن چیزهای نادراست که «ژوزف دولاهرا» شمشیرساز معروف آنرا ساخته ! راستی این مجسمه‌را نمی‌پسندید؟ یکی از آن نمونه‌های بسیار عالیست‌که بادست‌ساخته‌شده!

باملایمت سخنش‌را بریده‌گفتم :

- نه، من بقدرکافی اسلحه‌ولوازم‌کشتاردارم ! مقصود مشخصی نداشتم که اینجا آمدم، ولی اگریك‌چیز کوچك‌وزیبائی میتوانستم پیداکنم‌که مثل‌وزنه بروی کاغذهای میزتحریرخود بگذارم، آنرا میخریدم.

ازاین‌چیزهای معمولی‌که لوازم‌التحریرفروشان دارند بدم می‌آید . یك چیز میخواستم بسیارعالی‌که‌نظیرآن‌همه‌جا نباشد !

مرد فروشنده‌کمی بفکرفرورفت، درحالی‌که زیرلب‌تکرارمیکرد : « وزنه‌ای

که روی کاغذ گذارده شود ! » کمی باینطرف و آنطرف نگاه کرد . مقداری اشیاء رابهم ریخت و بالاخره مقداری مجسمهٔ کوچك برنزی، تعداد عروسك‌های کارچین‌وهند و چند بت سنگی کوچك از «برهما» و «ویشنو» خدایان هند مقابلم‌گذاشت .

مدتی بودکه‌من بیك‌مجسمهٔ اژدهای چینی‌که بدنش‌با دانه‌های جواهررنگارنگ مرصع شده بود و از میان دهان گشوده‌اش شرارهٔ آتش بیرون میجست نگاه میکردم . پهلوی آن بتی بود از «ویتزیل‌پوتلزیلی» خدای باستانی مکزیکی‌ها که هیبت مخصوصی داشت . اغلب اینها قشنگ و جالب بودند ولی درنظر من‌چیزبسیار عالی و منحصر بفردی نبودند . در همین موقع بود که ناگهان توجه من بجانب شیٔ مخصوصی معطوف‌شد و همانجا بی‌حرکت‌ماند . آنجا در کنار آن اشیاء درهم‌ومغشوش پائی دیدم ظریف و زیبا ، آنقدر جالب و فریبنده بود که شاید در تمام عمرم هرگز چنان پای موزون و متناسبی ندیده بودم .

اول یقین‌کردم که پای‌شکستهٔ «ونوس»است. در آن‌فضای نیمه‌تاریك‌تشخیصش بآسانی مقدور نبود ولی‌در همان نور خفیف ، ظرافت وحالت‌عشق‌انگیزش‌مرا بطرف خود کشید . گفتم : آن‌پا را بمن بدهید ! مثل اینست که چیز بدی نیست !

فروشندهٔ خمیده پشت کمی با حیرت بمن نگاه کرد و آنوقت پا را برداشته و در دستم گذاشت . نخست از سبکی آن خیلی تعجب کـردم. دیدم جنسش از فلز یا چینی نیست اما درست مثل یکپای حقیقی ، شبیه باین بود که از گوشت و پوست و خون و شرائین ساخته‌شده باشد . فوری حقیقت را دریافتم . این پای برهنه‌ای‌بود که مومیائی شده بود . از زیر حجاب نازك مومیائی تمام آن‌خطوط نادیدنی پا نمایان بود . انگشتان ظریف و ناخنهایش خوش‌فرم‌مثل عقیق ، شفاف و درخشان بود.شست پا کمی از سایر انگشتان مجزا و حالتی داشت که انسان را مسحورودیوانه می‌کرد . کفش‌آنقدرتمیزو لطیف بودکه معلوم بود هرگزصاحب‌آن ، پای‌برهنه برزمین‌نگذاشته بود . شبیه باین‌بود که‌این پا فقط بروی حصیرهائی از بوریای ساحل نیل‌وفرشهائی‌از پوست پلنگ راه‌رفته بود .

صدای مرموز فروشنده که باقهقههٔ استهزاء آمیزی همراه بود رشتهٔ خیال‌مرا قطع کرد :

ـ راستی عجب سلیقهٔ عالی ! پس‌شما پای زیبای پرنسس « هرمونتیس » را میخواهید ! میخواهید یك چنین شیٔ قیمتی را بجای وزنهٔ کاغذ مصرف کنید ؟واقعاً عقیدهٔ بسیار عالیست ! ایده‌ایست کاملا شاعرانه ! ولی آقای عزیز ! اگر فرعون کبیر می‌توانست‌تصور کند که روزی‌پای دختر محبوب او را از اعماق آن صخره‌های‌سنگ سماق ، از درون آن‌تابوت سه‌پوشه که با تصاویر ارواح مقدسه وحرف «هیروکلیف» مزین شده بیرون کشند و بجای وزنهٔ کاغذ مصرف کنند ، حتماً از نفرت‌وخشم‌سکته می‌کرد !

سخن فروشنده را قطع کرده گفتم :

ـ برای این ، چقدر می‌خواهید ؟

ـ این پا بدون تردید گرانبهاترین شیٔ منست . اگر جفت آنرا می‌داشتم کمتر از پانصد فرانك طلا نمیدادم . پای دختر فرعون ؛ مسلماً هیچ چیز در عالم گرانبهاتر از آن‌نیست !

گفتم : راست است که این پا شیئی معمولی نیست . اما قیمتش چقدر است ؛ قبلا بهتر است بگویم نقدینهٔ جیب من بیش از پنج لوئی نیست !

من فقط می‌توانم چیزی بخرم که قیمتش معادل پول جیب من باشد !

فروشنده در حالی‌که سر خود را بناراحتی تکان می‌داد گفت :

ـ فقط پنج‌لوئی برای پای پرنسس هرمونتیس ! خیلی کم است ! این‌پایك‌چیز معمولی نیست ، ولی حالاچون شما آن‌را دوست‌داشتید باضرر میفروشم !

و آنوقت قطعهٔ ترمهٔ کهنه‌ای که در کنار دستش بود پیش کشیده و آنرا در میانش‌پیچید :

ـ این ترمهٔ هندی بسیار اعلاست ! رنگش طبیعی و جنسش نرم و محکم‌است و من‌آنرا برایگان بشما تقدیم می‌کنم ؛

و سپس‌بسته را بمن داد . در حالیکه سکه را از من میگرفت ودرکیف‌کمر خود که شبیه بخورجین‌های کوچك‌گدایان قرون وسطی بود می‌انداخت زیر لب‌تکرار کرد :

پای زیبای پرنسس هرمونتیس بجای وزنهٔ کاغذ ! قطعاً فرعون کبیر از این گناه نخواهد گذشت ! او دختر خود را خیلی دوست میداشت !

در حینی که از رفتار و گفتار فروشنده خنده‌ام می‌گرفت ، گفتم :

ـ شما طوری‌صحبت میکنید که مثل اینست که همعصر او بودید :راست‌است که سن‌شما را فقط خدا میداند . اما گمان نمیکنم که بعهد اهرام مصر برسد !

و آنگاه راضی و شادمان بخانه بازگشتم . وقتی پای باطاق تحریرخود نهادم برای اینکه بهتر از آن استفاده کنم ، پای‌آسمانی ماهروی مصری را بروی انبوهی‌از کاغذ که برسطح میز انباشته بود نهادم .

اینها کاغذهائی بودند که هر گاه و بیگاه بروی آنها اشعاری نوشته ،مقاله‌ای را شروع‌کرده و ناتمام گذارده ، نامه‌ای را بدوستی نوشته و بجای آنکه بپست دهم ،در میان اوراق پراکنده فراموش کرده و بالاخره آثاری بودند که در زیر پردهٔ‌نسیان و لاقیدی از خاطر رفته و فراموش‌شده بودند .

در حالی‌که از تماشای این شیٔ زیبا که پیرایهٔ تازه‌ای برای میز من‌محسوب میشد لذت میبردم ، با غرور و مناعت فراوانی از خانه بیرون آمدم . نمیدانم چرا در من‌یکنوع‌حس‌خودپسندی و یك قسم رضایت‌شدیدباطنی از تصاحب این‌پا ایجادشده بود . از کنار هرکس میگذشتم خودرا بخاطر داشتن‌پای یکی از خداوندان زیبائی و عظمت اعصار گذشته از همه برتر میشمردم .

بر تمام آن‌مردمی که فاقد یکچنان شیٔ بی‌نظیر و گرانبهائی بودند با نظر تحقیر مینگریستم‌و فکر میکردم‌چگونه این‌مردم صاحب اینقدربینائی وادراك‌نبودند که‌قبل ازمن بیك چنین قطعهٔ نفیس و نادری دست یافته‌و لذت زیبائی آن‌رادرك‌کنند.

آن روز با دوستانی مصادف شدم که از دیر باز باآنها پیوند دوستی داشتم و چون از بادهٔ رضایتمندی سرمست بودم ، باآنها بسراغ شرابخواری وخود فراموشی رفتم . شامگاهی بس شیرین گذشت ودیرگاه بخانه‌آمدم .

وقتی باطاق‌خویش باز گشتم ، در همان لحظه که‌دربرا گشودم‌رایحه‌ای‌خفیف ولی دلنشین و سکرآور بمشامم خورد . نکهتی بود که بی‌شباهت‌بعطرهای رؤیاانگیز سرزمین شرق نبود .

مثل این‌بودکه حرارت اطاق ، موادی راکه روزگاران پیش دست مومیاگران مصری باکمك نمك قلیائی و بعضی مواد نفتی ، جسد نازنین و ناکام پرنسس مصری را شکافته ومومیائی کرده بودند ، نرم کرده و شمیم روح پرور آنرا درفضای‌محدود اطاق پراکنده بود .عطری‌بود که با وجود رقت، هنوز نافذ و شورانگیز بودوپیدابود که دست روزگار با وجود گذشت مدتی قریب چهارهزار سال نتوانسته بود آن‌را از ساحت آن پای ظریف و لطیف بزداید .

دیری نپائید که‌مرا از استشمام‌آن رایحهٔ روح نواز و تماشای وضع‌خیال‌پرور آن‌پا ، حالتی بین خواب و بیداری دست داد . همه‌چیز در نظرم تاروبتدریج‌درپردهٔ ابهام فرو رفت .

با وجود اینکه درحالتی بین خواب و بیداری‌بودم متدرجاًفروغی‌ازهوشیاری در فضای تاریك حافظه ام تابیدن‌گرفت و بدنبال‌آن رؤیای‌واقعی بآرامی شروع‌شد.

دیدگان روحم گشوده واطاق‌خویش را همانگونه که بود دیدم . فکرمیکردم بیدارم ، ولی یك نوع حس مبهم هوشیاری بمن میفهماند که خوابیده‌ام و شاید پس از چند لحظه ! حادثه ای صورت خواهد گرفت .

رایحهٔ دلاویز عطر مومیائی بشدت افزایش یافته و اندکی احساس سردرد میکردم ، اما درعین حال بخود میفهماندم این سردرد مولود افراط در شرب‌جامهای شرابی بود که بسلامتی خداوندان نادیده و سعادتهای آینده خود نوشیده بودیم.

دراین هنگام دیدگانم در حال انتظار بدرب مقابل دوخته شد و اندکی بعد گرداگرد اطاق بگردش درآمد. تمام اشیاء همه مانند‌اول‌در جای خویش قرارگرفته بودند . چراغ در زیر حباب‌کریستال سنگی بآرامی میسوخت وتصاویرآب و رنگ آنرا بزیبائی نمودار می‌ساخت .

پرده‌ها همچنان بیحرکت برابر درها آویزان بود . مانند اینکه همه چیزیك حالت خواب‌آلود ورخوت بخود گرفته بود .

پس از چند دقیقه مثل اینکه یکمرتبه‌این آرامش مطلق بهم خورد ، پنهانی صدای شکاف خوردن‌قفسه ها،مبل ها وکلیهٔ اشیاء چوبی بگوش رسید. ازروی‌خاکستر خاموش شدهٔ آتش که بارقه های ضعیفی از آن دربخاری دیواری سوسومیزد ناگهان شراره‌های سوزانی زبانه کشید !

بشقاب های دیواری همه مانند چشمان درشت و درخشانی برسطح نیمه‌تاریك دیوار نمودار شده و مثل دیدگان من بحال انتظار درآمدند .

در یك لحظه ناگهان نظرم متوجه پای پرنسس « هرمونتیس » شد. دیدم پا

بآرامی شروع بجنبش کرد! نخست یك جنبش ضعیف وآنگاه خود راجمع کرده و بروی کاغذها بحرکت درآمد!

برای یك ثانیهٔ دیر گذر چشمان خود را باوحشت وهراس بستم ، درحالیکه صدای خفیف حرکت پارا بروی انبوه کاغذ بخوبی تشخیص میدادم .

بامشاهدهٔ این وضع عجیب و بلاانتظار ، مثل اینکه دردل از این معاملهٔخود احساس پشیمانیکردم ، بخصوص آنکه فکر میکردم منشیئی خریده‌امکه نظیریك وزنه مانع حرکت کاغذ ها باشد نه‌آنکه خود حرکتکند! در این موقع غفلتاً باین فکر افتادم که چگونه ممکن است یکپا بدون آنکه جان داشته باشد حرکت کند! از تصور اینفکر ترسی نامحسوس سراپایم را فرا گرفت!

در همین زمان بودکه ناگهان دیدم پردهٔ اطاق تکان خورد ومتعاقب‌آن صدای منقطع پائی ، مثل کسی که با یك حرکت پا حرکت میکند ، بگوشم رسید .

باید اعتراف کنمکه از مشاهدهٔ این وضع متناوباً بدنم داغ وسپس منجمدشدو آنگاه عرق سردی بر سراسر جسمم نشست .

سرانجام پرده بآرامی پس رفت و درمیان دولنگهٔ در ، قامت موزون یك انسان زنده آشکار شد! دختری بود جوان وجذاب ، بشره‌اش گندم گون واندکی متمایل بقهوه‌ای، ولی دارای یکنوع جاذبهٔ عجیب زیبائی شرقی . چشمانش بادامی ومورب ، ابروانش سیاه وهلالی ، بینیش کشیده و قلمی و شبیه ببینی‌الاههٔ زیبائی یونان قدیم بود . درست شبیه بمجسمهٔ برنزی ربة النوع وجاهت اعصار باستانی «فرنت»، ولی چیزیکه‌دراو از همه متمایز تر بود ،ترکیب‌قشنگ‌صورت وبرجستگی لب های متناسب او بود که هربیننده در نخستین نگاه میتوانست اورا بساحل‌نشینان دورهٔ « هیروکلیف» نیل نسبت دهد .

بازوهای او باریك و مزین بدست بندهای فلزی و سنگی بود . گیسوانش سراسر پرچین وشکن و بگرد صورتش ریخته بود ، وسط سینه، بین دوپستان نیمه برجسته مجسمهٔ کوچك «ایسیس» ربة النوع بزرگ مصر باستانیدر حالیکه‌تازیانه‌ای هفت سربدست داشت آویزان بود.

بر سراسر پیشانی تیره فام او ، حلقه های مدور وتسمه های ظریف ونقاشی شده جلوه‌گری میکرد.

شاهزادهٔ فتان مصری درلباسی بود که در نگاه اول مرا بحیرت انداخت . سراسرجامه‌مخصوصاً دامن پرچینش از تسمه‌ها و نوارهائی بهم دوخته شده وباحروف « هیروکلیف» وتصاویر باستانی مصر تزیین یافته بود .

همانطورکه درحالتی بین شیفتگی و حیرت او را نگاه میکردم ناگهان‌صدای آمیخته باخشم بازرگان عتیقه فروش باردیگر درگوشم طنین انداخت :

« قطعاً فرعون کبیر از این گناه نخواهد گذشت ! او دختر خودرا خیلی دوست می‌داشت!»

از تصور این خیال بخود لرزیده ونگاهم را غفلتاً متوجه‌پای پرنسس کردم. دیدم شبح زیبای نیمه شب نیز از یك پا محروم بود !

در همین لحظه دختر بآرامی نزدیك شد ومستقیماً بطرف میز آمد .همینکه

برابرمیزرسید وآن پای ظریف زا بروی انبوه کاغذهامشاهده کرد ، چشمان سیاهش پرازاشك مسرت شد. دست لرزان را درازکرد تاپا را بردارد. ولی آن پا، مثل آنکه برفنری قرار گرفته باشد ناگهان بار دیگر بحرکت آمده و از مقابل دست شاهزادهٔ مصری گریخت .

الاههٔ زیبای نیل دراین هنگام بسخن درآمد . با اینکه اوبزبان « گوتیك » صحبت میکرد واین زبان مربوط بعصرفراعنه و بیش از سه هزارسال بود که متروك شده بود ، معهذا من آن شب زبان اورا بخوبی فهمیدم . هرمونتیس باصدائی شیرین ودلنشین ، شبیه به‌آهنگ روح نواززنگهای قوافل ، شروع بصحبت کرد .

ـ ای‌پای عزیزوکوچکم ! توهمیشه ازکنارمن‌میگریزی ، درحالیکه‌من‌همیشه ترا دوست میداشتم وازتوبخوبی نگاهداری میکردم. یادت رفته که ترا در لگن‌های مرمرسفید که آبش باعطرهای خوشبوآمیخته بود شستشو میدادم ؟

چطورپاشنهٔ ترا با روغن نخل وسنگ‌پای گرانبها نرم میکردم، ناخنهای ترا باقیچی طلا میگرفتم وبادندان اسب دریائی‌صاف می‌کردم؛ تراباصندلهای‌گرانبهائیکه بدست نقاشان ماهر تزئین یافته و بدست ماهرویان مصری گلدوزی شده بود زینت می‌دادم ؛

فراموش کردی که بروی شست تو انگشتری مقدس « اسکارا بویس » [1] را میگذاردم تازیبا ترجلوه کنی، وتوجه بدن نرم وسبك وچالاکی را می‌کشیدی‌که هر پای تنبلی‌هم ازتحمل‌آن عاجز نمیماند ؟

وقتی سخنان پرنسس باینجا رسید ، غفلتاً از پای ظریف صدائی برخاست :

ـ شما میدانید که من بخود تعلق ندارم . مرا خریده اند ومن ناچار از آن دیگری هستم . هرچه هست گناه همان عتیقه فروش پیراست . او از اینکه نتوانسته بود جسم شما را باختیار خود بیاورد یکنوع کینه وعداوتی نسبت بشما پیدا کرد . آن اعرابی که دست تجاوزبتابوت شما درازکرده وبدن شما را ازدرون‌آن دخمهٔ زیر زمینی گورستان «تیبس»[2] بیرون‌آورد و ربود ، همه را همین عتیقه فروش احضار کرد ، اوزحمتها کشید تاجسم شما را بچنگ خود بیاورد ، ولی‌عرب فروشنده مرا از شما جدا کرده وباوفروخت ، حالاقیمت من پنج لوئی‌است !آیاشما می‌توانید این پول را بصاحبش بدهید ومراآزاد کنید ؟

پرنسس بگریه درآمد ؟

ـ افسوس که من پولی ندارم ! هیچ چیزگرانبهائی هم ندارم ! تمام پول و جواهر وهستی مرا دزدیده اند !

دراینجا طاقت نیاورده وکلام دخترزیبای مصری رابریدم !

ـ شاهزاده خانم! من‌آنقدرآدم ستمکاری نیستم که پای کسی‌را بدون رضایت صاحبش نگاه دارم ! اگرشما هم فرضاً این پول را می‌داشتید بازهم من این پارا بشما

---

۱ ـ Scarabaeus مظهرقیامت وحاصلخیزی درمصرقدیم .

۲ ـ Thebes شهربزرگ مصرباستانی وپایتخت سابق مصرعلیا . این‌شهربدست اسکندرمقدونی ویران‌گشت .

هدیه میدادم ! من باید چقدر آدم ناپاك وظالمی‌باشم که پای شاهزاده خانم زیبائی‌مثل شما راازشما جدا کرده وپهلوی خود نگاهدارم ؟

حس کردم که این مضامین شیوا را با متانت کاملی بیان کردم بطوریکه ماهروی مصری تحت تأثیرکلام من ، نگاهی ازروی کمال حق شناسی بمن‌انداخت و سپس چشمان زیبایش متبسم ودرخشان شد . پارا ازروی میز برداشته ومانندکسیکه بخواهد چکمه‌ای بپا کنند آنرا بساق متناسب خویش متصل کرد . آنگاه با مسرت عجیبی چند گام شروع براه رفتن کرد :

ـ آه ، پدرم چقدرازدیدن پای من خشنود خواهد شد !

اوکه ازاولین لحظهٔ تولد من ملتی را مأمورساخته تا درعمق‌صخره‌های خرد نشدنی کوهستان ، آرامگاهی برای من حفرکنند وبعد جسد مرا طوری درعمق مغاك قراردهند که تا روز «رستاخیز» دست نخورده باقی‌ماند، حالا چقدرازدیدن پای سالم من خوشحال خواهد شد! بیائید ، بیائید باهم پیش‌پدرم برویم ... اوازملاقات‌شماکه پای مرا بمن بازگردانده‌اید بیش ازاندازه مسرورمی‌شود !...

سیمای فریبنده وکلام نافذ پرنسس طوری بود که مراکاملاشیفته و والهٔ خود ساخته بود. بی‌اختیارازجای برخاسته وبرای پوشیدن لباس رفتم. یکی ازآن جامه‌های زیبا وبلندی را که بربدنه‌اش گلهای درخشانی مصوربود انتخاب کرده‌وپوشیدم. گوئی این لباس بمن جلال وعظمت فرعونی میداد. سپس بسراغ کفشهای خود رفتم، ازمیان آنها یکجفت نعلین ترکی که مرصع بجواهر بود انتخاب نموده وبپاکردم. آنگاه نزد پرنسس بازگشته وآمادگی خود را برای حرکت اعلام داشتم .

شاهزادهٔ زیبای مصری نگاهی از روی شیفتگی بمن افکنده وسپس مجسمهٔ کوچکی را که بشکل گردن بند بروسط سینه داشت ازگردن خود بازکرده و بروی کاغذهای‌من نهاد .

ـ اجازه دهید این یادگارکوچك روی میزشما باقی بماند . حال که من پای خودرا ازروی‌میزشما برداشته‌ام،شایداین‌مجسمهٔ کوچك بتواند مثل‌یك وزنهٔ‌کاغذبرای شما خدمت کند ! وآنوقت دست خودرا بدست من نهاد تا بسوی مقصد نامعلوم خود حرکت کنیم . حس‌کردم دستی لطیف وعشق انگیز دردست خوددارم، اماسرد، مثل پوست مار نرم .

بسرعت‌عجیبی‌که‌ازباد هم سریعتروازجهش پیکان هم تندتربود بدرون‌آسمان، بعمق‌آن فضای بی‌انتها ولاجوردین حرکت کردیم ، برای چند لحظه هیچ چیز ، جز فضای لایتناهی نمودارنبود ، اما بزودی دورنمای شهرباعظمتی در دامنهٔ افق نمودار گردید . یك لحظه بعد دروازهٔ کاخ مجللی که چند ابوالهول درحال پاس برابر آن ایستاده بودند نمودارشد. سرانجام مابمقصد خود رسیده بودیم.

پرنسس‌مرا بجانب کوه عظیمی‌که ازسنگ گرانیت سرخ فام تشکیل شده بود هدایت کرد. آنجا دربرابرمدخل باریکی‌که تشخیص‌آن باشکافهای صخره مشکل بود ودردوجانب‌آن دومجسمهٔ سنگی بزرگ قرارداشت فرودآمدیم . «هرمونتیس»مشعلی

روشن کرد وبجلو رفت ومرا بدنبال خود راهنمائی‌کرد. هردو از چند راهرو وسرسرا-هائی که در درون آن مغاك سنگی احداث شده بود عبور کردیم . در هرگام با دیدگان حیرت‌زده باطراف نگریسته واز آنهمه عجائب درشگفت فرو میرفتم . همه‌جا دیوارها با حروف «هیروکلیف» وتصاویر عجیب وغریبی که هریك مقصودی را بیان میداشت پوشیده شده بود. مثل این بود که دستهای هنرمندانی طی هزاران سال متمادی آن آثار پر اسرار وجاویدان را بوجود آورده بود.

هریك از این راهروها که پایان آن نامعلوم بود بدالانها و طالارهای بزرگ دیگری راه می‌یافت. در وسط هریك ازآن طالارها مدخلی قرار گرفته و بوسیلهٔ پله‌های مارپیچ بطبقات زیرزمینی دیگری متصل میشد. برای چند دقیقه بدنبال پرنسس از این معابر پیچ درپیچ گذشتیم. سپس برابر یکی‌از این مدخل‌ها رسیده‌و از پله‌ها پائین رفتیم.

مقابل ما سرسراهای پهناوری نمودار شد که سراسر بدنهٔ دیوارهای آنرا نقوش سنگی گوناگون، باشکال پرندگان عظیم‌الجثه از نوع شاهین و خزندگان متعدد نظیر مار وافعی پوشانده بود. تصاویر اکثر ارباب انواع و مظاهر پرستش روزگاران قدیم درهمه‌جا جلوه‌گری میکرد. نقوشی بود که سالیان متمادی وقت لازم داشت تا رموز آنها را کشف کرده وبراسرار شگفت‌انگیز آن وقوف یابند .

آخرالامر به طالارهای عظیمی که چشم قادر بتشخیص پایان آن نبود وارد شدیم. در دوجانب، دو ردیف ستونهای عظیم وغول‌پیکری قرارگرفته بود که برکمر آن‌دو ردیف مشعلهای فروزان میسوخت و فضای پهناور و ظلمت زدهٔ آنرا روشن میساخت .

چندگام جلوتر مارا برابر صفوف اجسادی قرار داد که همه مومیائی شده و برپا ایستاده بودند .

پرنسس هرمونتیس هنوز دست مرا بدست داشت و از مقابل هریك ازآنان که میگذشت سر را بنشانهٔ احترام فرود میآورد. دیدگان‌من متدرجاً بانور خفیف‌سرسرا خو گرفت وهمهٔ نادیدنیهای آن برابرم آشکار شد. سلاطین وفرمانروایان اقوام‌مختلف را دیدم که همه برسریر شاهی تکیه‌زده، اعیان و اشراف کشورها برکرسی افتخار نشسته وفرماندهان و رؤساء همه برمسند فرمانروائی آرمیده بودند . اما همه خشك وپیر وپژمرده . سطح بدن وچهرهٔ آنها را حجاب تیرهٔ مومیائی پوشانده بود . تمام آنها با زینتهای گرانبها و زیورهای قیمتی که اغلب از سنگهای کمیاب و ذیقیمت تشکیل یافته بود آراسته بودند .

دیدگان آنها خیره و بی‌حرکت ومثل چشمان ابوالهول ثابت و متفکر بیك نقطه دوخته شده بود. اکثر دارای ریشهای بلند و پرپشت بودند که بمرور ایام گرد سپیدی برتارهای آنان نشسته بود.

درپشت سر هریك از این قائدین درصفوف منظم، ملت تابعهٔ آنها وسپس بترتیب اقوام و قبائل تحت انقیاد آنان صف کشیده بودند.

تمام فراعنهٔ مصر باستان : «کئوبس» فرمانروای مقتدر که یك نسل از ملت خود را در راه ساختمان هرم عظیم «جیزه» فدا کرد، «چغرین» فرعون نیرومند

دیگری که اهرام بزرگ را ساخت، «سامتی‌خوس» سر دودمان شاهی بیست و ششم، «سکوتریس» پادشاه افسانه‌ای مصرکه تمام جهان‌را بزیر فرمان‌خودکشید، «آمنوتاف» فرمانروای عصر ابوالهول، همه‌درآنجا حضور داشتند. بریك‌مسند بالاتری«کرونوس» و «زیخوتروس» که همعصر طوفان‌نوح بودند و «تیوبالکین» که مخترع هنر فلزکاری بود تکیه داده و افراد بیشمار ملت تحت استیلای آنان پشت آنها ایستاده بودند.

«زیخوتروس» فرعون کبیر در حالیکه ریشش چند دور بگرد تخت سنگ سماقی که برآن تکیه زده بود پیچیده، دریك رؤیای پایان ناپذیری فرو رفته‌بود.

با چشمان خیره وبهت‌زده، درحالیکه شاهزادهٔ زیبا با عطوفت ونوازش خاصی دستم را میکشید، از میان طالار عبور میکردیم.کمی دورتر، درفضای نیمه‌روشن این سرسرای بی‌انتهاچشمم متوجه هفتادو دو فرمانروای قبل‌ازآدم وحوا شدکه‌هفتاد ودو ملت مختلف درپشت آنها ایستاده بودند.

سرانجام پرنسس هرمونیتس، پس‌از آنکه بمن اجازه داد برای چنددقیقه‌این مناظر شگفت‌انگیز را بنگرم مرا بسوی پدرش فرعون کبیر رهبری کرد.

سلطان بزرگ مصرباستان، همینکه چشمش متوجه من و دخترخود گردید با تبسم مخصوصی ما را استقبال کرد.

مصاحب زیبای من همینکه برابر پدرش رسید با خوشحالی گفت :

پدرجان! من پای خود را عاقبت یافتم ! آنکه پای مرا بمن بازگرداند این آقا بود !

همینکه این کلمات از دهان پرنسس هرمونتیس خارج شد ، ناگهان تمام اقوام مصر باستان با هم همصدا فریاد کردند: «پرنسس هرمونتیس پای‌خود را دوباره یافت ! »

این فریادهای مسرت و شادی بحدی بود که سیمای چین‌خوردهٔ فرعون کبیر نیز از روی رضا و رغبت گشوده شد. مژگانهای سنگین خود را تکان داده و با یك صدای نافذ درحالیکه عصای سلطنتی خود را که بر سرآن گل درخت «کنار» بود و بجانب من متوجه میکرد گفت :

قسم به «امز» سگ جهنم و «تمی» دختر خورشید که‌این مرد آدم باگذشت‌و گران مایه ایست ! و درحالیکه بچشمان من مینگریست اضافه کرد:

– خوب ! بگو ببینم، درازای این احسان چه میخواهی؟

یك‌لحظه با قلب لبریز از مسرت باو نگاه کردم و سپس نگاه خودرا بسوی «هرمونتیس» برگرداندم. دیدم چشمان سیاه و زیبای شاهزادهٔ مصری با همان وجد وشیفتگی بمن مینگرد. یکمرتبه بخود جرئت داده گفتم :

ای فرعون‌کبیر! هیچ چیز دراین عالم برای من‌گرانبهاتر از دخترشما نیست! اجازه دهید من افتخار زناشوئی با دختر زیبای شما را پیدا کنم!

اینسخن‌را طوری آزادانه وبی‌تکلف‌ادا کردم‌مثل‌اینکه‌تمنای‌ساده‌ای را از آشنای خویش میکردم، وانگهی مانند این بود که در آن لحظه فقط پاداش نیکوکاری من

جز این نبود.
فرعون با دیدگان حیرت‌زده، لحظه‌ای بمن نگریسته وسپس گفت:
ـ از کدام سرزمین می‌آئی وچندسال داری؟
گفتم:
ای سلطان بزرگ! من فرانسوی هستم. بیست‌وهفت سال دارم!
هنوز این‌سخن‌را ادانکرده بودم‌که ناگهان تمام‌اقوام‌وملل دراین‌فضای بی‌انتها باهم بصدا در آمده فریاد کردند:
مردی بیست وهفتساله میخواهد با شاهزاده‌ای سه‌هزار ساله ازدواج کند؟!
از این جوش وخروش بدنم بلرزه درآمد، منتظر بودم که تمام‌آن قصور با عظمت با ستونهای سنگی خود برسر من سرازیر شود. برگشته بسیمای پرنسس- هرمونتیس نگاه کردم. مثل این بود که او از این تقاضای من بوجد آمده بود. خطوط رضایت را درچشمان سیاه وکشیدهٔ او میخواندم. در همین لحظه صدای نافذ فرعون باردیگر مرا بخود آورد:
ـ چه میگوئی، تو بیست‌وهفتساله هستی ومیخواهی با دختر من که سه‌هزارساله است عروسی کنی؟
اگر تو اقلا دوهزار ساله بودی شاید میتوانستم راضی شوم که هرمونتیس را بتو دهم ولی حالا چطور چنین چیزی ممکن است؟ علاوه برآن من دختر خودرا! به کسی خواهم داد که قادر باشد جسم خود را ازفنای تدریجی حفظ کند. شما فرزندان امروزی نمیدانید چطور میتوانید جاویدان بمانید. حتی آنهائی که پانزده قرن قبل مرده‌اند امروز جز مشتی‌خاك نیستند... نگاه کن هنوز گوشت و عضلات من مثل مرمرسیاه‌سختند واستخوان من نظیر میله‌های پولادی محکمند! من تا آخرین روز جهان، با همین بدن وهمین نیرو زنده خواهم ماند! هرمونتیس هم همینطور! ببین‌بدن او مثل برنز است، سخت و زیبا وناشکننده‌!
و درحالیکه بازوی مرا گرفته وتکان میداد اضافه کرد:
نیروی من هیچگاه ازمیان نخواهد رفت! هیچگاه!.. تا پایان جهان!
حس کردم که از فشار زیاد، ناخنهای او درگوشت بازوی من فرورفت. تکان شدیدی بخود داده وناگهان بخود آمدم. دیدم فضای اطاق روشن وآلفرد دوست من کنار بسترمن نشسته وبازوی مرا بشدت تکان میدهد، قبل ازآنکه بتوانم سخنی‌برلب بیاورم صدای آلفرد بلند شد!
ـ اوه! عجب خواب عجیبی! آیا برای بیدارکردن تو باید توپ منفجر کرد؟ دو ساعت از ظهر میگذرد؟ مگر نه قول‌داده بودی که امروز مرا برای تماشای‌نمایشگاه نقاشی مسیو «آکادو» ببری!
یکمرتبه میعاد گذشته بخاطرم افتاده گفتم:
دوست من! عذر میخواهم که من بخواب سنگینی فرو رفتم و رؤیای عجیبی دیدم! بلیطهای نمایشگاه ظاهراً روی‌میزاست‌اجازه بده آنها را پیدا کنم...

وسپس برخاسته‌بطرف میز تحریرخود رفتم. همینکه‌اوراق میزرا درجستجوی بلیط زیرو زبر میکردم، ناگهان چشمم متوجه شیئی شدکه ازتماشای آن لرزشی‌شدید برجسمم نشست. آنجا بروی انبوه کاغذ، بجای پای مومیائی، گلوبندی گذارده شده بود که درانتهای‌آن مجسمهٔ‌کوچك «ایسس» ربة‌النوع مصر قدیم قرار داشت؛ همان گلوبندی بود که پرنسس هرمونتیس بطور یادگار بمن سپرده بود!

دکتر سیمین دانشور

وانکا

« وانکاژوکوف » پسر نه ساله ، که سه ماه بود در دکان « آلیاخین » کفاش پادوی میکرد ، شب پیش از عیدتولد مسیح بخواب‌نرفت . آنقدر منتظر شدتا ارباب وزن ارباب و شاگردهای مغازه بکلیسا رفتند و او توانست از گنجهٔ ارباب یك شیشهٔ کوچك مرکب‌ویك سرقلم بانوك پر گرد و خاکی دربیاورد . بعد یك‌ورق کاغذ چروك خورده هم جلوش گذاشت و بناکرد بکاغذ نوشتن .

پیش از اینکه این اولین کاغذش را بنویسدزیر چشمی بدر وپنجرهٔ اطاق‌نگاه کرد . چند بار بتصویر تیرهٔ مریم مقدس که دردوطرف آن طبقه‌هائی پرازقالب کفش وچکمه بود خیره شد وآه دردناکی کشید . ورق‌کاغذ را روی نیمکت گذاشته بود، و خودش مقابل آن چمباتمه زده بود . شروع‌کرد :

«پدر بزرگ‌عزیزم‌کنستانتین ماکاریچ ، حضورتان‌یك کاغذ مینویسم. امیدوارم عید شما خوش بگذرد و همهٔ چیز های خوب خدا را برایتان میخواهم . منکه بابا و ننه‌ای ندارم ، فقط شما را دارم .» ــ « وانکا» به پنجره نگاه کرد که روشن بود و شمع را درخود منعکس کرده بود. پدربزرگش کنستانتین ماکاریچ را در نظر مجسم کرد . پیر مرد هر شب در ناحیهٔ « شیوارف » کشیك میداد . مردی‌بود ریزه و نازك و باوجودیکه ۶۵ سال داشت خیلی‌دل‌زنده و بانشاط بود . همیشه میخندیدوچشمهایش قی‌آلود بود وپیله‌کرده بود . هرروز در مطبخ پیش نوکرها میخوابید ویاباآشپزها وراجی میکرد . شبها پوستین گل‌وگشادش را بر میکشید . دوروبر محوطهٔ کشیکش قدم میزد و چماقش را طوری روی زمین میکشید که تق‌تق صدا میداد . دنبالش دو سگش با سر های آویخته راه میآمدند . سگ قدیمیش « کاشتانکا » و سگ دیگر « ویون » نام داشت . زیرا قدش دراز و پوستش سیاه بود و شباهت بماهی های کوچولو داشت. ویون خیلی سگ تودل برو وآداب‌دانی بود . باآدمهای غریبه چنان بمهربانی نگاه میکرد که انگار اربابهای‌خودش هستند . اما نمیشد باو اطمینان‌کرد، زیرا پشت این‌ظاهر مطیع و فرمانبردار باطن حرامزاده وبدجنسی مخفی‌بود . خوب بلدبود زیر جلی بپرد ورانی‌راگاز بگیرد یا ازمرغدانی سردر بیاورد وجوجه‌موژیکی را برباید. بیش ازیکبار (!) نزدیك بود پاهایش خردوخمیر بشود. دوبار بچه‌هادارش زدند . هر هفته بلائی‌سرش میآمد که نزدیك بود کلکش کنده بشود . اما بازروز ازنو میگرفت وحالش خوب میشد .

الان حتماً پدر بزرگ وانکادم‌ ِدر ایستاده وبه پنجره‌های قرمز رنگ‌وروشن

کلیسای ده نگاه میکند . پاهایش را درچکمه‌های بلندش جا میدهد وباآدمهای توی حیاط شوخی میکند . چماقش‌را بکمر آویزان کرده ، از سرما دستهایش را دربغل گرفته ،سرفهٔ خشك مخصوص پیرمردها را میکند. دختر کلفت‌ها را نیشگون‌میگیرد یا باآشپزها ور میرود . قوطی انفیه‌اش را بیرون میآورد جلو زنها میگیردومیگوید؛ «انفیه نمیخواهی؟ » زنها هم یك‌کمی برمیدارند و ناگهان عطسه میکنند . وپیرمرد از خنده روده‌بر میشود . حال خلسهٔ غیرقابل وصفی باو دست میدهد و فریادمیزند «تا مغز استخوان آدم اثر میکند!» بسگها هم انفیه میدهد که‌بو بکشند. «کاشتانکا» بعطسه میافتد . بینیش را میمالد ورنجیده دور میشود . اما «ویون» بدجنس اطاعت میکند اما بو نمیکند و دمشرا تکان میدهد . هوای‌باشکوهی(!)است ، یك نسیم هم نمیوزد ، هوا صاف ویخبندان است . شب‌تاریك است اما تمام‌ده ، باپشت‌بامهای‌سفید از برف و رشته‌های دودی که از دودکشها بلند است ، درختهائی که از برف ویخ‌سر تا پانقره فام هستندبچشم میآید . آسمان با ستاره‌های روشن که‌چشمك‌میزنندچراغانی شده است . و خطشیری کهکشان چنان‌صاف وپاك بنظرمیآید که‌خوب واکس‌خورده، صیقلی شده و بابرف برای تعطیلات عید برقش‌انداخته‌اند ،«وانکا» آه کشید، قلمشرا درمرکب فروکرد و بنوشتن ادامه داد ؛

« دیشب ارباب‌دك و دنده‌ام راخرد کرد ، موهایم را کشید ، بردم توی‌حیاط‌و با چرم کفاشی کتکم زد زیرا‌وقتی داشتم گهوارهٔ بچهٔ لگوریش را تکان میدادم‌ازبخت بد خوابم برد . توی همین هفته همزن ارباب گفت ماهی پاك بکنم و من‌ازدمش‌شروع کردم . زنکه‌ماهی را گرفت و با پوزه‌اش توی صورتم‌زد،"حالانزنکی‌بزن ،شاگردها دشنامم میدهند . مرابعرق‌فروشی میفرستند تا برایشان ودکا بخرم . مجبورم‌میکنند خیارهای ارباب را برایشان بدزدم و ارباب‌باهرچه دم دستش میرسد مرا کتك‌می‌زند. از شام و ناهار خبری نیست . صبحها نان‌خالی باید خورد . ناهارآبگوشت و شب‌هم باز همان نان خالی است . چای‌و عصرانه‌یابرش ، مخصوص ارباب و زنش‌است‌که‌تنها تنها میخورند . توی‌راهرو میخوابم‌و وقتی‌بچه‌شان عر میزند اصلانباید بخوابم و باید هی گهواره‌اشرا تکان بدهم. پدربزرگ‌عزیزم ! محض‌رضای‌خدا مرا از این‌دکان‌دربیار ببرم‌خانه . من‌دیگر نمیتوانم تحمل بکنم . خاك‌پایت را میبوسم وهمیشه عوضت‌دعا و نماز میخوانم . مرا از اینجا بیرون بیار وگرنه خواهم‌مرد . »

گوشه‌های‌دهان «وانکا» فرو افتاد . چشمانشرا با دست مرکبی مالید وهق‌هق گریه‌کرد :«.. تنباکویترا برایت میسایم . برایت پیش خدا دعامیکنم و اگر غلطی کردم مثل بز خاکستریمان زیر کتك له‌ولورده‌ام کن . و اگر خیال میکنی کارگیرم نمی‌آید خودم پیش کدخدا میروم که اجازه‌بدهد چکمه‌ها را پاك‌کنم . یابجای«فدیا» صحرا میروم و بچه‌چوپانشان میشوم .

پدربزرگ عزیز ! اینجادیگر تحملش از قوه‌ام‌خارج است . مراخواهدکشت. خواستم بده‌برگردم اماکفش نداشتم و خیلی هم از یخبندان میترسیدم . وقتی‌بزرگ شدم متوجهت می‌شوم . هیچکس جرئت نخواهد کرد بتو چپ نگاه بکند، وقتی

مردی دعا میکنم که خدا روحت را بیامرزد ، همینطور که برای مادرم « پلاگیووا » دعا میکنم .

« اما از شهر مسکو بخواهی ، یك‌شهر گل‌وگشادیست . همه‌اش خانهٔ اربابی است . خیلی خانه دارد، اما از گوسفند و گله خبری نیست . سگهاهم موذی‌نیستند. بچه‌ها موقع عید با ستاره‌هایشان دور هم جمع نمیشوند و کسی هم آواز نمیخواند . روزی پشت شیشهٔ مغازه‌ای قلاب و تور ماهی‌گیری دیدم . یك‌عالم بود ، همه‌اش برای فروش و خیلی راحت وخوب بود و مخصوصاً یك‌جور قلابی بودکه‌میشد باآن‌ماهی‌های گنده را گرفت . وزنش یك‌چارك هم‌بود . دکانهائی هست که درآنجا تفنگ مثل‌مال ارباب خودتان‌در ده‌میفروشد . امابنظرم‌خیلی‌گران باشد . شایدصد روبل بیرزد.ودر قصابیها ، همه‌جورگوشت هست ، خروس ، مرغ ، کبك ، خرگوش ، اما کی اینهارا زده یا ازکجا اینها را آورده‌اند ، قصاب یك کلمه با آدم حرف نمیزند .

«پدر بزرگ‌عزیزم !وقتی ارباب‌هایت درخت عید را روشن کردندیك‌گردوی زرورق‌داربردار و در قوطی سبز من قایم بکن. از خانم‌کوچولو ، ــ الگاایگنانفنا ــ بگیر و بگو برای وانکا میخواهم...»

وانکا لرزید وآهی‌کشید ، و دوباره بپنجره نگاه کرد . یادش افتادکه‌هروقت پدربزرگ برای کندن کاج‌عید بجنگل میرفت ، او را هم با خود میبرد . چه‌روزگار خوشی بود ! یخ‌ها زیر پای آنها ترق تروق صدا میکردند . پدر بزرگ میلرزید و دندان‌هایش بهم میخورد و وانکا هم همین‌کار را میکرد . پیش از کندن درخت‌عید ، پدر بزرگ اول چپقش را چاق میکرد ، کمی انفیه بو میکرد و وانکای بیچاره راکه از سرمامیلرزید دست میانداخت . درختهای کاج‌جوان از یخ‌وبرف پوشیده‌شده‌بودند. بی‌صدا و بی‌حرکت ایستاده و منتظر بودند ببینند کدامشان بزودی از پادر خواهند آمد . ناگهان خرگوشی از گوشه‌ای میجست و روی برفها میدوید پدر بزرگ فریاد میزد «بگیرش ،بگیرش ، آه‌ای شیطان دم بریده!» وقتی درخت میافتاد ، پدربزرگ آنرا بخانهٔ ارباب میکشید . وآنجا می‌نشستند وآنرا زینت میکردند . خانم‌کوچولو «الگاایگنانفنا» که خیلی با «وانکا» دوست بود ، بیشتر از همه سرآن‌درخت زحمت می‌کشید .وقتی‌پلاگیووا ،مادربیچاره «وانکا» زنده بود و کلفت‌خانهٔ «الگا»تامیتوانست نان قندی‌بدهان «وانکا» می‌چپانید .وچون‌خودش‌هیچ کاری‌نداشت‌بکند ، درسش‌میداد. ووانکا میتوانست بخواند و بنویسد و تا صد بشمارد و حتی‌رقص چهار نفری‌یادش‌داد. وقتی مادرش مرد ، آنها وانکای بیمادر را با جدش در مطبخ جا دادند و ازمطبخ‌هم او را بمسکو نزد «آلیاخین» کفشدوز فرستادند . وانکا ادامه داد : « . . پدربزرگ عزیزم زود بیا ! التماس میکنم که‌مرا از اینجا ببر. بیك بچهٔ یتیم بیچاره رحم‌بکن. زیرا اینجا مرا کتك میزنند و همیشه گرسنه هستم‌وبحدی‌دلتنگم که نمیتوانم بگویم. همه‌اش گریه‌میکنم .

«پریروز هم‌ارباب با قالب کفشدوزی توی سرم زد ، و من افتادم زمین وبعد بهوش آمدم . زندگی من بدبختی بـزرگی است . از زندگی سگ هم بدتراست . به

«الیونا» سلام برسان به‌یگوریك چشمی و بدرشکه‌چی هم سلام برسان. نگذارکسی‌ساز دهنی مرا بردارد . من منتظر می‌مانم. نوهٔشما ایوان ژوکف. پدربزرگ عزیزحتماً بیائید .»

وانکا کاغذ را چهارتا کرد و آنرا در پاکتی گذاشت که شب قبل با یك کوپك خریده بود. کمی‌فکرکرد. قلم‌رادر مرکب‌فروکرد وآدرس‌رانوشت: «دهکده، خدمت پدر بزرگم» و سرش را خارانید ، دو باره فکر کرد و اضافه نمود : « کنستانتین ماکاریچ». خوشحال بود که کسی سرنرسیده و مزاحم کاغذ نوشتن او نشده.کلاهش‌را بسرگذاشت و بدون اینکه پالتوش را بپوشد یکتا پیراهن بیرون دوید. مرغ فروش سرگذر که شب قبل از او پرسیده بود، باو گفته بودکه بایدکاغذها را در صندوق‌پست انداخت و «ازآنجا کاغذها با گاری‌های سه‌اسبه تاآن سردنیا هم که‌باشد میروند، پسر بچه‌های‌مست گاری‌هارا میرانند و زنگها درنگ درنگ صدا میکنند . » وانکا بطرف اولین صندوق پست دوید و کاغذ گرانبهایش را آنجا انداخت .

یکساعت‌بعد، سرشار از امید بخواب عمیقی فرو رفت . در خواب یك بخاری دید که درکنار آن پدر بزرگش نشسته بود و پاهای برهنه‌اش راآویزان‌کرده بود، و برای آشپزها یك «کاغذ» را میخواند و ویون دوروبر بخاری میگشت و دمش‌راتکان میداد .

چخوف

تیفوس

در کوپهٔ پر از دودیك قطار پستی که از پترزبورك بمسکو میرفت ستوان «کلیموف» جوان نشسته بود. روبرویش مرد مسنی که قیافهٔ ناخداها را داشت و ریشش را از ته تراشیده بود باد کرده بود. ریختش اوراگردن کلفت‌پولداری‌از اهل سوئد یا فنلاند معرفی میکرد.درتمام مدت مسافرت چپق میکشید و روی‌یك‌موضوع بخصوصی وراجی میکرد.

ـ آها! شما افسرید؟ برادر من هم افسر است. اما او ملوان است. ماوان است و در «کرونشتات» کار میکند. شما چرا بمسکو میروید؟

ـ مأمور آنجا هستم.

ـ زن دارید؟

ـ نه با خواهرم و خاله‌ام زندگی میکنم.

ـ برادر من هم افسر است، اما او زن و بچه دارد. آها!

مرد فنلاندی گاه بیجهت متعجب میشد و وقتی آها میگفت باخود پسندی و گستاخی میخندید ومدام بچپقش میدمید. کلیموف که حالش‌سر جا نبود و بهیچوجه نمیخواست با اولام تاکام حرف بزند ازصمیم دل از او بدش میآمد. فکرمیکرد اگر میشدچپق لعنتی اورا از دستش ربود وزیرصندلی پرت کردچه‌خوب‌بود! وچقدر بهتر بود اگر میشد این مرد فنلاندی را بواگون دیگری گم‌وگور کرد. با خودش‌اندیشید «چقدر این فنلاندیها یا شاید یونانیها آدم‌های وحشتناکی هستند! چه بیکاره،مفتخور و تنفر آورند! همیشه باردوش آدم و سرخرند. فایده‌شان چیه؟»وازخیال‌فنلاندیها و یونانیها عقش گرفت. سعی‌کرد آنهارا با فرانسویها یا ایتالیائیها مقایسه کند. اما فکر این نژاد هم در او احساسات نامطبوعی بیدار کرد وبی‌اختیار بیادارگ نوازها، زنهای لخت، آدمهای بشکن‌بالا بنداز و عکسهای باسمه‌ای رنگ وروغنی افتادکه‌در خانهٔ خاله‌اش‌بالای قفسه‌ها آویزان کرده بودند. هرچند تمام جای نشیمن‌باواختصاص داشت اما مثل اینکه جا تنگ بود و جا نبود پاها و دستهایش رادراز بکند. دهنش خشك و تلخ بود. سرش سنگینی‌میکردو افکار تیره و درهمش سرگردان‌بود وفکرش نه تنها در مغزش بی‌اراده جولان میکردبلکه بیجهت متوجه‌چیزهای‌خارج، صندلیها و اشخاصیکه در تاریکی بنظرش‌میآمدند میشد. در میان نگرانی خاصی‌که مغزش‌را فرا گرفته بود مثل اینکه‌درخواب باشد صداهای درهم برهم‌می‌شنید- صدای بر خورد

چرخها ، بهم خوردن‌درها ، صدای زنگهای دور ، صدای سوتها و راهنماها، صدای پای مردمی‌که بیش از حد معمول آمدورفت میکردند گوشش را میخراشید . وقت بسرعت میگذشت و بنظرش میآمدکه ترن هر آن دریك ایستگاه است‌وتوقف‌میکندو آدمی بالا میآید که صدای او در گوشش درنگ درنگ طنین میاندازد و میپرسد پست حاضره ؟ ـ وکسی جواب میدهد : ـ حاضره ! بنظرش میآمد آدمی که متصدی حرارت کوپه‌هاست غالباً بکوپه میآید و میزان‌الحراره را می‌بیند و هم بنظرش آمد که ترنهای دیگرمثل این است که‌هرگز توقف نمیکنند و مدام از ترنی‌که او سوار است میگذرند و ترن خودش هم‌غرش‌کنان ازروی پلها میگذرد . صدا ، سوت، مرد فنلاندی ، دود توتون ، همهٔ اینها با اشباح مبهم ، جورواجور و منحوس توأم بود و مانند بختکی برسینه‌اش سنگینی میکرد . دردردوحشتناکی که آزارش میداد ، سر دردناکش را بلندکرد و بچراغی که نورش با سایه‌ها و تاریکیهای مبهم محصور شده بود نگاه‌کرد . میخواست آب بخواهد . اما زبان خشکش یارای جنبیدن نداشت و او حتی آنقدر نیرونداشت‌که بپرسشهای مردفنلاندی پاسخی‌بدهد. سعی‌کرد راحت‌تر دراز بکشد و بخوابد اما نتوانست . مرد فنلاندی چندبارخوابش برد وچند باربیدار شد وچپقش را روشن کرد و با او با همان «آها» سخن گفت و دوباره بخواب رفت. وستوان هنوز نتوانسته بود جائی بیابد که‌پاهایش را درازبکند . و تمام وقت اشباح منحوس جلوچشمش تغییر شکل میدادند . در«سپیروف» بیرون‌رفت که‌آبی بنوشد، عده‌ای را گردمیزی جمع دیدکه‌با عجله غذا میخوردند. فکرکرد : «چطور میتوانند غذا بخورند! » وسعی کرد که بوی‌گوشت سرخ کرده بدماغش نخورد و رویش را از دهاتیهائیکه تند تند میجویدند بر گردانید . زیرا هر دو بنظرش بحد کافی تهوع آوربودند و حالش را بهم میزدند . زن زیبائی با افسری که‌کلاه قرمزسرش‌بودحرف میزد و دندانهای سفیدوقشنگش را باتبسمی‌که میکرد باومینمود. تبسم‌او ،دندانهایش، خود آنزن، بازدراوهمان احساس تنفرآوررا که در برابرگوشت سرخ کرده و کتلت داشت بیدارکردند . نمیتوانست بفهمد چگونه آن افسرکلاه قرمزمیتواندپهلوی آن زن بنشیند و بصورت خندان و سالمش بنگرد . همینکه‌کمی آب خوردبجای‌خودش برگشت . مرد فنلاندی نشست و چپقش را روشن‌کرد. چپقش صدا میکرد . درست مثل‌گالش سوراخ سوراخی که در گل و لای کوچه چلپ چلپ صدا بکند . با تعجب پرسید: «آها اینجا چه ایستگاهی است؟» کلیموف جواب داد : «نمیدانم»ودرازکشیدو دهانش را بست تا طعم تلخ دود تنباکورا نچشد.

ـ کی به‌تورمیرسیم؟

ـ نمیدانم. خیلی متأسفم . من، من نمیتوانم حرف بزنم . حالم خوب نیست سرما خورده‌ام.

مرد فنلاندی چپقش را روی چهار چوب پنجره تکان داد و دوباره بوراجی راجع‌ببرادرش پرداخت. کلیموف‌دیگر‌توجهی‌نکرد‌ودر‌رنجی‌که‌میبرد بفکر تختخواب راحت‌ونرم خانه وبطری آب سرد و خواهرش ـ کتی ـ افتاد که خوب میدانست چطور باو وربرود وتروخشکش بکند. وحتی‌وقتی خیال مصدرش ـ پاول ـ در فکرش

درخشید تبسم‌هم کرد ، مصدرش که چکمه‌های سنگین وتنگ را ازپایش بیرون بکشد وروی میز ، آب بگذارد . خیال کرد تنهاکاری که میکند این است که میرود توی رختخواب میخوابد والبته‌آب‌هم میخورد، بعد حتماً کابوسهای وحشتناکش بیك خواب سالم وراحت بدل میشود . صدای مبهمی از دور بگوشش خورد-پست حاضره؟صدای بلند وبمی از پنجرهٔ مجاور جواب داد :- حاضره ! دومین ویا سومین ایستگاه بعد ، سپیروف بود. وقت بسرعت میگذشت مثل اینکه چهار نعل میرفت. اما صدای‌زنگها ، سوتها، ترمز کردنها تمامی‌نداشت .کلیموف با نومیدی صورتش را بگوشهٔ پشتی فشار داد . سرش‌را در دستهایش گرفت ودوباره راجع بخواهرش ومصدرش پاول اندیشید. اماهم خواهر وهم‌مصدرش با اشباح دیگرمخلوط شدند . درهم شدند ، چرخ خوردند وناپدید شدند. نفسش‌که از پشتی برمیگشت وبصورتش میخورد صورتش را میسوزانید وپاهایش درد میکرد و مثل این بود که باد سردی از پنجره به پشتش میخورد. اما هرچند وضع دردناکی داشت نمیخواست ونمیتوانست‌آنرا تغییر بدهد .

یك رخوت وسستی شدیدی او را فرا گرفت واعضایش از کار افتاد و وقتی عاقبت سرش را بلند کرد واگون‌کاملا روشن شده بود . مردم داشتند پالتوهایشان را میپوشیدند وبجنب وجوش افتاده بودند . ترن ایستاد . حمالها ، با پیش بندهای‌سفید وپلاکهایشان‌که نمره‌داشت‌دوروبر مسافرین‌شلوغ میکردند وچمدانهایشان رامیربودند. کلیموف پالتوی سنگین‌را خودبخود بدوش کشید واز ترن بیرون‌آمد. بنظرش میآمد که این خودش نیست که دارد میرود . یك آدم دیگری است . آدم بیگانه‌ایست وهم حس میکرد که‌هنوز حرارت ترن ، تشنگی ، اشباح لعنتی جور واجور که تمام شب دراز خوابش را گرفته بودند دست از سرش برنداشته‌اند ! خود بخود چمدانش را برداشت و درشکه‌ای گرفت . درشکه‌چی یك روبل و بیست وپنج کوپك برای بردن او بکوچهٔ «پاورسکا» مطالبه کرد . اما او چانه نزد وکورکورانه‌داخل درشکه شد ونشست . وهنوز میتوانست تفاوت اعداد را در بیابد وکلاه گشادی راکه سرش رفته تشخیص بدهد اما پول برایش دیگر ارزشی نداشت . خانه که رسید خاله‌اش وخواهرش - یکدختر هیجده ساله - باستقبالش آمدند. خواهرش یکدفترچهٔ پاکنویس ویك مداد دستش بود و با اوسلام وروبوسی‌کرد . کلیموف یادش افتاد که خواهرش خود را برای امتحان آموزگاری آماده میکند . او نه بسلام و علیکشان‌و نه بسؤالاتشان توجهی نکرد .ازگرما نفس نفس میزد و بی اراده در اطاقها براه‌افتاد تا باطاق خودش رسید و بعد در رختخواب در غلطید . مرد فنلاندی، افسری‌که‌کلاه قرمز سرش بود ، وزنی‌که دندانهای سفید داشت و بوی گوشت سرخ‌کرده وسایه های گرد چراغ ، مغزش را انباشته بودند و او از خود بیخودشده بود وصداهای ترسناك اطرافیانش راتمیز نمیداد. وقتی بخودآمد خود را در تختخواب‌دید . لباسش‌راکنده بودند . بطری آب و پاول را ملاحظه‌کرد. اما حتی اینها هم‌اورا راحت‌ترنمیکردند. پاها و دستهایش مثل‌اینکه خرد و خمیر بود ، زبانش بسقش چسبیده‌بود وحتی‌هنوز صدای‌پك پك چپق مرد فنلاندی را می‌شنید. نزدیك تختش پشت سرپاول‌یك دکتر ریش‌سیاه قلدر سبزشده بود وزمزمه‌میکرد « خیلی‌خوب، پسر من ، آفرین ، آفرین،

دوروست شد» دکتر اورا «پسرمن» مینامید وبجای «درست شد» و «بله» میگفت «دوروست شد» و «بعله»! ـ بعله! بعله! بعله! دوروست شد، دوروست شد، نا امید نباشید!

تند وخودمانی حرف زدن دکتر، صورت چاق وچله‌اش ولحن دوستانهٔ او که کلیموف را پسرمن‌صدا میکرد، اورا ازجا در برد. نالید: «چرا مرا پسر خودتان‌صدا میکنید؟ بچه مناسبت اینقدرخودمانی؟ مرده شوی همه‌تان را ببرد» وخودش‌ازصدای خود ترسید. صدایش چنان خشك، ضعیف وتوخالی‌بود که آنرا نشناخت.

دکتر که بهیچوجه نرنجیده بود زمزمه کرد «آفرین! بعله! بعله، نباید عصبانی‌بشوید.»

درخانه هم وقت بهمان‌سرعتی‌که در ترن میگذشت،چهارنعل میرفت.نور روز در اطاق خواب اوپشت سرهم جای خودرا به تیرگی‌مغرب میداد. بنظرمیآمد که‌دکتر از نزدیك اوجم نمیخورد وبعله! بعلهٔ اوهرآن بگوش میرسید، در اطاق یك سلسله قیافه‌هائی که هرگز تمامی نداشتند صف بسته بودند. پاول، مرد فنلاندی، سروان یارشویچ، سرگرد ماکزیموف، نظامی‌کلاه قرمز، خانمی که دندانهای سفید داشت و دکتر همهٔ اینها وراجی میکردند، امر میدادند، دستهایشان را تکان میدادند، چپق میکشیدند وچیزمیجویدند. یکروز در روشنائی‌روزکلیموف کشیش‌منطقه رادید. پدر روحانی الکساندرلباده پوشیده بود. کتاب مقدس دستش بود. نزدیك تخت کلیموف ایستاده‌بود وزمزمه میکرد. قیافه‌اش چنان حالتی را منعکس میکرد که کلیموف هرگزسابقاً ندیده بود. ستوان بیاد آورد که پدر روحانی همیشه افسرهای کاتولیك‌را لهستانی‌می‌نامید. خواست اورا بخنده بیندازد گفت: «پدر! یارشویچ لهستانی سر بجنگل گذاشته!» اما پدر روحانی‌که معمولا مرد سبکروح و بانشاطی بود نخندید و حتی قیافه‌اش درهم‌ترشد.حزنی برآن سایه‌انداخت وصلیب را نزدیك کلیموف برد.

شبها دوسایه، یکی بعدازدیگری،آهسته باطاق میخزیدند. این‌دو سایه‌خواهر وخاله‌اش بودند. سایهٔ خواهرش زانو بزمین میزد ودعا میکرد. سرش‌را خم میکرد و سایهٔ خاکستری رنگ خمیده‌اش روی دیوار میافتاد. بهرجهت دو سایه دعا میکردند وتمام این مدت بوی گوشت سرخ کرده وچپق مرد فنلاندی را می‌شنید. اما یکبار یك بوی واضحی از بخور مقدس بدماغش خورد. نزدیك بود عق بزند. فریاد زد: «بخور!این‌را ببرید!» کسی جواب نداد. فقط اوصدای آواز کشیشان را که آهنگ زیری را زمزمه میکردند شنید ومثل اینکه کسی ازپله‌ها بالا دوید.

وقتی کلیموف ازسرسام وهذیان بهبودی پیدا کرداطاق خوابش را خالی‌یافت. آفتاب صبحگاه از پنجره، ازپشت پرده های کشیده شده بدرون میتافت. یك شعاع لرزان، باریك وتیزبسان شمشیردربطری‌آب بازی میکرد.صدای‌خشك چرخ‌درشکه‌ها را شنید و دریافت که برف کوچه ها تمام شده است. بنور خورشید، باسباب های آشنای اطاق وبدر نگاه کرد. اولین میلش این بود که بزند بخنده. سینه وشکمش‌با خنده‌ای صدادار، شیرین ومسرت بخش لرزید. از سر تا پا تمام بدنش از شادی بی انتهایش انباشته شد. این خوشی بسان مسرتی بود که انسان اولین آنگاه که برای

نخستین‌بار سرپا ایستاد وجهان را دربرابرخوددید احساس‌کرد. کلیموف میل شدیدی بدیدار مردم، بحرکت وجنبش وسخن گفتن احساس‌کرد، بدنش بیحرکت بود و فقط میتوایست دستهایش‌را تکان بدهد. اما متوجه این موضوع نبود. زیرا توجهش‌بچیز-های جزئی معطوف شده بود. از نفس کشیدن وخندهٔ خود شاد بود، ازوجود بطری آب، از دیدن سقف، نورخورشید، روبان پرده احساس مسرت میکرد. جهان حتی درآن گوشهٔ تنگ اطاق خوابش بنظرزیبا، متنوع و با عظمت میآمد. دکتر که آمد ستوان فکر کرد که چقدر دواهایش مفید بوده. چقدر خودش مهربان بوده وچقدر همهٔ اطرافیانش بطورکلی باو محبت کرده‌اند. دکترگفت: «دوروست! دوروست! آفرین الهی‌شکر که خوب شدی!» ستوان گوش داد وبنشاط خندید. مرد فنلاندی را بیادآورد، زنی‌را که دندانهای سفید داشت، ترن را - ودلش‌خواست‌بخورد وسیگار بکشد. گفت: «دکتر بهشان بگوئید برایم نان چاودار ونمك وساردین بیارن.» دکتر امتناع کرد وپاول امرش را اطاعت نکرد ونرفت نان بیاورد. ستوان این یکی را نتوانست تحمل کند. مثل بچهٔ بدقلقی بداد وفریاد پرداخت. دکترخندید وادایش را درآورد: «بچه! ماما! ممه میخوام». کلیموف دوباره خنده‌اش گرفت و دکتر که رفت خوب خوابید وبعد باهمان احساس‌مسرت وشادی بیدارشد. خاله‌اش کنارش‌نشسته‌بود. خیلی‌خوشحال بود. پرسید: «خاله‌جون چم بود؟»

- تیفوس‌گرفته بودی.

- راستی! اما حالا خوب شده‌ام، خوب شده‌ام، کتی‌کو؟

- خانه نیست. بنظرم بعداز امتحان رفته کسی را ببیند.» پیرزن این حرف را که زد خم شد. دست بجورابش کشید. لبانش‌لرزید، صورتش رابرگرداند ویکدفعه زد زیرگریه. دراندوهی که دلش را انباشته بود دستور دکتر را از یاد برد وگریان گفت: «اوه‌کتی، کتی، فرشتهٔ ما رفته است، رفته ،...» وجورابش را پائین کشید و همانجا خم شد. کلاه ازسرش افتاد. کلیموف بمو های خاکستری رنگ‌او خیره شد، چیزی سردرنیاورد، دلش‌شور افتاد وپرسید «خاله جون کتی کجاست؟» پیرزن که همه چیز وحتی‌کلیموف را ازیاد برده بود وفقط اندوه خودش را بیادداشت‌که دلش‌را میفشرد گفت: «کتی ازتو تیفوس گرفت ومرد... پریروز خاکش کردیم!»

این‌خبرناگهانی‌ووحشتناك کلیموف رابخودآورد. اما هرچندناگهانی‌ووحشتناك بود نتوانست آن خوشی‌حیوانی را که بروجود ستوان بهبودی یافته مستولی شده بود براند. گریه کرد وبعد خندید وبزودی ازاینکه چیزی نمیدهند بخورد شکوه کرد.

یك هفته بعد بود که بکمك پاول دریك لباس گل وگشاد توانست راه برود. خودش را به پنجره رساند و آسمان روشن بهاری را تماشا کرد. صدای ترق و تروق وحشتناك یك راه‌آهن اسقاط وزهوار دررفته را ازدور شنید. دلش‌ازاندوه گرفت و اشك درچشمش حلقه زد. پیشانیش را بچهار چوب پنجره فشرد و زیر لب گفت: «چقدردلم تنگ‌است، خدایا چقدردلم گرفته!» وخوشی‌ومسرت جای خودرابخستگیها ورنجها داد وفقدان جبران ناپذیرخواهرش را ازته دل احساس کرد.

چخوف

خانم وسگ ملوسش

۱

چوافتاده بود که دراسکله قیافهٔ تازه‌ای ، خانمی با سگ کوچولوئی‌دیده شده است. «دیمتری دیمیتریچ گوموف» که دوهفته در«یالتا» مانده و دیگر بآنجا عادت کرده بود، کم‌کم بقیافه‌های تازه علاقه نشان میداد . همینطور که در آلاچیق «ورن» نشسته بود، زن‌جوان بوری‌راکه قد نسبةً بلندی داشت وکلاه لبه پهنی‌هم بسرگذاشته بود، دید. این خانم ازاسکله رد شد ویك سگ کوچولوی سفید هم بدنبالش‌میدوید.

بعد او را چند بار در میدان و پارك شهرملاقات کرد. خودش تنها بگردش میرفت وهمیشه همان کلاه لبه‌پهن سرش‌بود وسگ سفید هم دنبالش میدوید.هیچکس نمیشناختش و همه از او بنام خانمی که سگ ملوسی دارد یاد میکردند . گومف با خود فکر کرد : «اگر دراینجا شوهر یا دوستی ندارد ، چه عیبی دارد با اوطرح آشنائی بریزیم ؟»

گومف هنوز چهل سالش‌نشده بود . اما یکدختر دوازده ساله ودو پسرداشت که بمدرسه میرفتند. درجوانی درسال دوم دانشکده که درس میخواند ، ازدواج کرد وحالا زنش تقریباً همسن خودش بنظر میآمد. زنی بود بلند بالا و راست ، ابروی سیاه داشت، جدی وبی‌عاطفه بود و خودشرا زن روشنفکری میدانست . خیلی کتاب خوانده بود وشوهرشرا بجای «دیمتری» «دم متری» صدا میکرد وردردل او راکوتاه فکر، بیهوش وبیوفا میدانست. دیمتری از او حساب میبرد و از خانه نشستن بیزار بود. مدتها بود که با زنهای دیگر رویهم میریخت وکلاه سرزنش میگذاشت. وبهمین دلیل هم بود که همیشه بزنها دشنام میداد وهروقت راجع بآنها بحث درمیگرفت‌زنها را جنس پست ودرجهٔ دوم مینامید.

بخیال خودش تجربیات اودربارهٔزنهاآنقدرتلخ بود که باوحق‌میداد هردشنامی که دلش‌بخواهد بزنهابدهد. اما بااینحال‌حتی دوروز هم نمیتوانست بدون‌این «اجناس پست» و درجهٔ دوم زندگی کند . وقتی بامردها بود ناراحت بود و دلش میگرفت و نمیتوانست باآنها لام تاکام حرف بزند. اما با زنها دلش راحت میشد و میدانست چه بگوید، چه بکند. وحتی‌وقتی هم دربرابرآنها سکوت میکردکاملا راحت بودواحساس مسرت میکرد. ظاهراً ودرست مثل شخصیت وبطورکلی طبیعت او ، یك خصوصیت

جالب و وصف ناپذیرداشت که زنهارا بخود میکشید وجلب میکرد. خودش هم‌ازاین مطلب خبرداشت. وخود اوراهم، نیروی اسرارآمیزی بسوی زنها میکشانید.

تجربیات متعدد وحقیقةً تلخ اوبوی آموخته بود که‌اینگونه ماجراها اولش یك تفنن روحانی، یك ماجرای گوارا وآرام است اما آخرش برای یك‌آدم حسابی مایهٔ دردسر است. مخصوصاً برای‌آدمهای حسابی‌مثل اوکه در مسکوآرام وسربزیر، و دارای زن وبچه هستند. زیرا ماجراهای عاشقانه‌آخر وعاقبتشان همیشه خرابست. و بیك مسئلهٔ مشکل وغیرعادی بدل میشوند. وخلاصه سرخرآدم میشوند. اما باهمهٔ اینها هروقت زن تازه‌ای علاقهٔ اورا بخود جلب میکرد ، تمام تجربیات ازحافظه‌اش فرارمیکرد ودراینموقع اززندگی لذت میبرد وهمه چیز بنظرش‌ساده ومشغول‌کننده میآمد.

اتفاقاً شبی‌که درباغهای «یالتا» شام میخورد ، خانمی که کلاه لبه پهن بسر داشت، بآنجا که خیلی‌هم خلوت بودآمد. وسرمیز مجاوراو نشست.خطوط قیافهٔ‌او ، رفتارش ، لباسش و طرز آرایشش مینمود که « یکزن اجتماعی است ، شوهر هم کرده و اولین باریست که به «یالتا» آمده است، تك وتنهاست وحوصله‌اش هم سر-رفته‌است.»

دراینموقع «گومف» باین‌فکر بود که قسمت عمدهٔ شایعات در بارهٔ نا مناسب بودن محل، دروغهای شاخدار مردم است. اواین افسانه‌ها را تحقیرمیکردومیدانست که این افسانه‌ها را مردمی سرهم بافته‌اند که خودشان اگر دستشان برسد از همه کس برای گناه کردن‌آماده‌ترند. واینها هستند که چون دستشان بگوشت نمیرسد می-گویند بو میدهد. اما وقتی خانم پشت میزمجاورنشست وبیش‌از یك یا دو متراز او فاصله‌نداشت فکرش بزودی ازافسانهٔ پیروزیهای‌آسمان، کوه نوردی‌ها وسیروگشت ها انباشته شد وناگهان این‌فکر اغوا کننده «یك ارتباط سریع الوصول ، یك ماجرای عاشقانه با زن ناشناسی که حتی‌نامش را هم نمیداند مالك وجودش‌شد. بسگ کوچك اشاره کرد ووقتی‌سگ پهلویش‌آمد اورا با دست ناز کرد. سگ شروع بعوعو کرد. گومف بازهم نازش کرد . خانم باونگاه کرد وفوراً چشمانش را پائین‌انداخت، سرخ شد وگفت: «گازنمیگیرد .»

– اجازه میدهید استخوانی بهش بدهم؟» وچون خانم باسراجازه داد با محبت خاصی پرسید: «خیلی‌وقت است دریالتا هستید ؟ »

– پنج روز است.

– «ومن تازه پا بهفتهٔ دومم گذاشته‌ام.» وهردولحظه‌ای ساکت ماندند.

خانم گفت:– وقت خیلی‌زود میگذرد.واینجا هم حوصلهٔ آدم خیلی‌سرمیرود.

بشوخی، جواب داد: – اینجمله که اینجا حوصلهٔ آدم خیلی سر میرود جملهٔ عادی‌است. مردم درسوراخهای‌کثیف «بیلنف» و«ژیدرا»باخوشی‌کامل زندگی‌میکنند. اما همینکه پا باینجا میگذارند، میگویند «چقدر حوصلهٔ‌آدم سرمیرود، اینجادیگر خیلی خسته کننده‌است» مثل اینکه ازاسپانیا تشریف‌آورده‌اند!»

خانم خندید و بعد هردوباسکوت بغذاخوردن پرداختند . مثل اینکه‌اصلاهم دیگر را ندیده ونمیشناسند ،اما بعداز ناهار باهم براه افتادند و یك مصاحبت‌شیرین و لذت بخش بین‌آنها شروع شد و اینطور بنظرمیآمد که کاملا خوشحال وشنگولند. درهرچه‌میگفتند وهرجاکه رفته بودند هم عقیده بودند . ضمن‌گردش ازدریای‌روشن و درخشان صحبت‌کردند . از آب نیلگون گرم ونرم ، که باشعاع‌نقره‌ای ماه روشن شده بود، از اینکه بعداز روزهای‌گرم ، آدم مثل‌اینکه میخواهد خفه‌بشود ،سخن گفتند . گومف برایش تعریف کرد که : « ازمسکو آمده‌است ، اصلادر زبان‌شناسی کارکرده. اماشغلش عجالةً دربانك است وهم‌اینکه دلش میخواسته خوانندهٔ اوپرا بشود . اما این کار راهم ول‌کرده. اکنون دوتاخانه در مسکودارد و...» وازاو این مطالب را درآوردکه : « از پترزبورك آمده ، همانجا متولد شده‌اما درشهر ـ س ـ عروسی‌کرده واین دو سال اخیر درآن شهر زندگی میکرده و ممکن است تا یکماه دیگردریالتابماند وشایدشوهرش هم،دنبالش بیاید . زیراشوهرش هم محتاج‌باستراحت است ». نتوانست بگوید که شوهرش چکاره‌است . یا عضو ادارهٔ حکومتی یامشاور انجمن ایالتی است . وخیلی مضحك است که اوهنوز ازکار شوهرش سردر نیاورده است وگومف فهمید که‌اسمش «آناسرگیونا» است .

شب‌که باطاقش آمد بفکرآنزن و جور کردن وسائل ملاقات او برای فردا افتاد . باید اینکار را بکند. وقتی میخواست بخوابد ، این فکر بخاطرش خطور کرد که « آنا » حتماً تازگی مدرسه را تمام کرده است و شاید حتی این آخریهامثل دختر خودش سردرسهایش حاضر میشده است . یادش آمدکه چقدر این زن‌کمرو و خجول بود . چقدر خجالت میکشید ورنگ وارنگ می‌شد وقتی بایك مرد غریبه حرف میزد ومیخندید . فکرکرد حتماً دفعهٔ اولش بوده که تنها مانده ودریك‌همچه جائی مردها دنبالش افتاده و باو توجه‌کرده و با او حرف زده‌اند. وبخیالاتی‌افتاده‌اند که او حتی حدسش را هم نمیتوانسته است بزند . بفکرگردن‌سفید نازك و چشمان زیبای خاکستری رنگش افتاد « یك چیزگیرائی در اوهست » این فکر راهم‌کرد و بعد خوابش برد .

۲

یك هفته گذشت . روز سوزانی بود . در خانه آدم ازگرما خفه‌میشد ودر کوچه گرد وخاك زیاد بود ، تمام آنروز گومف از تشنگی نزدیك بود بمیرد .مدام بآلاچیق میرفت و « بآناسرگیونا» یاشربت یا بستنی تعارف میکرد . گرمای‌طاقت ـ فرسائی بود .

عصر وقتی هوا خنك‌ترشد باسکله رفتند که کشتی‌تازه وارد را تماشابکنند. جمعیت زیادی آنجا بانتظار بود . گویا همه برای‌دیدار شخص خاصی آمده بودند. زیرا دستهٔ گل دستشان بود .میان‌مردم ، خصوصیات « یالتا » مشاهده میشد . زنهای مسن مثل جوانها لباس پوشیده بودند وچندتا ژنرال هم آنجا بچشم میخورد .

دریا خروشان بود وکشتی هم دیر کرده بود . قبل از اینکه کشتی ببار انداز

واردشود ناگزیر بود پس و پیش‌برود و خودش را جاکند. « آناسرگیونا » بادوربینش بکشتی و مسافران نگاه میکرد. مثل اینکه عقب آشنائی میگشت و وقتی بسمت گومف برگشت. چشمانش برق میزد. خیلی وراجی کرد و پرسشهایش بیموقع‌بودو ویادش میرفت چه گفته و بعد هم دوربینش را میان جمعیت گم‌کرد.

آدمهای خوش سرو وضع رفتند. باد از وزیدن ایستاد. وگومف وآناسرگیونا همانطور ایستاده بودند. مثل اینکه منتظرند کسی ازکشتی دربیاید. آنا ساکت‌بود. گلش را بو میکرد و بگومف نگاه هم نمیکرد. گومف‌گفت: « هوادم غروبی‌دارد بهتر میشود. حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟» آنا جوابی‌نداد. گومف باوخیره شد و ناگهان درآغوشش گرفت و بر لبهایش بوسه زد. از بوی عطر ورطوبت گلها سرمست شد و بعد هراسان شد و باطراف خود نگاه کرد ببیند کسی بآنها متوجه بوده است یانه؟

ـ « بیائید بهتل‌شما برویم » . آهسته اینرا درگوشش‌گفت وهردوبراه‌افتادند. اطاق او بی‌نهایت گرم بود و بوی‌عطرهائیرا میداد که خودش ازمغازهٔ عطر فروشی ژاپنی خریده بود. گومف‌نگاهشرا باودوخت و باخود گفت: « درزندگی چه‌شانسهای عجیبی بآدم رومیکند » در میان خاطرات گذشته یادش بزنهای مهربانی افتادکه‌با او سروسر یافته بودند. بعضی خوش وبانشاط بودند، سپاسگزارش بودندکه بآنهالذت عشق چشانیده. هرچند عمرآن لذتها کوتاه بود. بعضی از زنها، مثل زنش بدون ذره‌ای صمیمیت‌دوستش میداشتند، بااوگرم سخن میگفتند و گاهی هم وراجی را از حد میگذراندند. باحالتی شبیه به صرع باو ثابت میکردند که رابطهٔ آنها با او رابطهٔ عشقی یا شهوی نیست بلکه رابطه‌ای عالیتر از ایندو میباشد وهم یادش بچند تا زن وارفته و یخ کرده اما زیبا افتاد که در چشمانشان ناگهان یك شعاع وحشیانه میتابید و آرزوی کشنده‌ای برای گرفتن، ربودن لذت از چنگ زندگی، لذتی بیش از آنچه زندگی میتواند بدهد، در پیشانی آنها میدرخشید. این زنهادیگر در اول‌جوانی نبودند. آنها پراز هوس، پر از تب وتاب، آمر و ضمناً جاهل‌بودند ووقتی‌گومف نسبت بدانها سرد میشدزیبائی آنها در او احساس تنفر را بیدار میکرد وپولك‌لباس زیرشان فلس ماهی را بیادش میآورد.

اما اینك دربرابر اوحیا و شرم یك جوان بی تجربه قرار گرفته بود. احساس مقاومت، احساس تردید ودودلی و تعجب خود نمائی میکرد. مثل اینکه‌ناگهان‌کسی دری‌را کوبیده باشد. « آناسرگیونا» خانمی‌که سگ‌ملوسی همراهش بود، هراتفاقی را که میافتاد جدی میگرفت و چنان بفکر فرومیرفت که‌گفتی این‌اتفاق باعث‌سقوط او بوده و اتفاقی بی اندازه عجیب و نادرست بوده. خطوط قیافه‌اش فرو می‌افتاد و صورتش پژمرده میشد. از دوطرف صورتش، موهایش زاری کنان فرو می‌آویختند. ناامید وافسرده‌دل‌می‌نشست، مثل زنی که مچشرا درضمن‌گناه‌گرفته‌باشندودر تصاویر قدیمی نظیرشرا میتوان یافت. امروز هم چنان شد وگفت « کارصحیحی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو و احترامی پیشتان ندارم. » یك هندوانه‌روی میزبود. گومف یك‌قاش از آن برید و آرام آرام بخوردن پرداخت. لااقل نیم ساعت بسکوت گذشت. آنا سرگیونا خیلی متأثر مینمود. بخوبی نموداری‌از یکزن بی‌تجربه، ساده

و پاك فدا شده‌بود . شمعی تنها روی میزمیسوخت و بسختی صورتش را روشن‌میکرد اما اورا بی‌اندازه بیچاره نشان‌میداد . گومف پرسید: «چرا احترامی پیش‌من‌ندارید؟ نمی‌فهمیدچه میگوئید ؟ » گفت : «خدا مرا ببخشد. خیلی‌وحشتناك است.»وچشمانش از اشك لبریز شد .

ـ انگار میخواهید کلاه خودتان را قاضی‌کنید ؟

ـ لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم . من‌زن پست‌و بدی هستم واز خودم بدم میآید . لازم‌نیست خودرا بدو خوب بکنم . نه‌فقط شوهرم را گول میزنم،خودم را هم گول میزنم . و نه فقط الان است که او را گول میزنم بلکه مدتهاست اینکار را میکنم . شوهرم ممکن است مرد شریف و خوبی باشد اما نوکر است ، پست‌است.من شغلش را نمیدانم اما میدانم که روحاً نوکر است . وقتی زنش‌شدم بیست‌سالم بود . کنجکاوی باعث شد کـه زنش بشوم . بعد از زناشوئی بـاز در آرزوی یك « چیزی » بودم . با خود میگفتم حتماً زندگی یکجور دیگر هم هست . من عاشق زندگی‌کردن بودم . دلم برای زندگی ، برای زیستن غش میرفت . کنجکاوی مرا آتش میزد.شما نمی‌فهمید . اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم . یك چیز عجیبی درمن راه یافته بود . هیچ قادر بتسلط بر نفسم نبودم . بشوهرم‌گفتم مریضم و اینجا آمدم و اینجاهمینطورمثل دیوانه‌ها وجن‌زده‌ها سرگردان بودم و حالاهم‌یکزن پست‌و کثیفی که‌هرکس باید تف برویش بیندازد شده‌ام . »

گومف حوصله‌اش سررفته‌بود ، کلمات سادهٔ او که با حس پشیمانی غیرمنتظره و ناگهانی آمیخته بود او را رنجیده خاطر کرده بود . اما چون چشمش پر از اشك بودفکرکرد که شوخی‌میکند یاادا و اطواردرمی‌آورد.یواش‌گفت: «من‌سردرنمی‌آورم چه‌میخواهی؟» آنا صورتش را در آغوش او پنهان کرد و خودرا باوچسبانید وگفت:

ـ باورکن ، باورکن ، ترابینهایت دوست دارم . اما من عشق‌پاك ویك‌زندگی شریف لازم دارم. و گناه مرا کلافه و ناراحت‌میکند ، من‌خودم هم نمیدانم‌چه‌میکنم. مردمان معمولی میگویند شیطان مرا بدام انداخت . اما من دربارهٔ خودم بگویم که آدم شروری وسوسه‌ام کرد ـ » گومف زمزمه کرد : « نگو ! نگو ! » و در چشمـان انباشته از ترس و درخشان او نگاه کرد . بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن گفت و کم‌کم ساکتش کرد و آنا دوباره سرحال آمد و هردو زدند بخنده . کمی‌بعدبیرون رفتند ، جنبنده‌ای در اسکله نبود . شهر با درختان سرو مثل شهر مردگان مینمود. اما دریا همچنان میخروشید و ساحل را خرد میکرد ، زورقی روی امواج در تاب و تب بود و در آن‌نور یك لنتر خواب آلوده چشمك میزد . درشکه‌ای پیدا کردند ، سوارش شدند و در«آریاندا» پیاده شدند .

ـ همین‌حالا که در راهرو بودیم فهمیدم که اسم شما «فن‌دیدنیتز» است، مگر شوهرتان آلمانی است؟

ـ نه گمان میکنم جدش آلمانی بوده . خودش روس است وارتدکس‌هم‌هست.»

در «آریاندا» روی نیمکتی نشستند که از کلیسا فاصله‌ای نداشت . بدریا نگاه کردند و ساکت بودند . یالتا از پشت مه صبحگاهی‌بسختی بچشم می‌آمد . تپه‌هاکفنی از ابر

های سفید بیحرکت برس انداخته بودند . برگهای درختان اصلا تکان نمیخورد. جیر-جیرك‌ها جیرجیرصدا میکردند وآهنگ مبهم ویکنواخت دریا که‌ازپائین‌بگوش‌میرسید سخن از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ماست میگفت. همین دریائیکه وقتی نه از «یالتا» و نه از «آریاندا» نشانی بوده میغریده است و آنگاه که از ما هم نشانی نخواهد ماند همچنان بی‌قید واحمقانه خواهد غرید . و حیات با همهٔ بی‌اعتنائی‌هایش در برابر مرگ و زندگی ما ، و با وجودی که زندگی ما در گرو مرگ‌حتمی است‌با جنبش و حرکتی ناگسستنی و با تحول و تکاملی وقفه ناپذیر در روی زمین همچنان ادامه خواهد یافت .

نشستن در کنار زن‌جوانی‌که‌سحرگاه بدان‌حد زیبا بنظر می آمد ،منظرهٔجالب دریا ، کوهها ، ابرها و آسمان پهناور ، آرامش و لطف خاصی بگومف‌بخشید . و با خود اندیشید که اگر آدم با نظرباریك بین‌بجهان بنگرد چقدر زندگی وجهان‌را زیبا و متنوع خواهدیافت . افسوس که موانعی پیش می‌آید که ما هدف عالی‌زندگی‌وعظمت و جلال بشریت و انسانیت را از یاد میبریم و بانحطاط میگرائیم .

مردی که‌نگهبان ساحل بود بالا آمد . نگاهی باندو انداخت و دورشد.بنظر میآمد که‌او هم در برابرزیبائیهای جهان جادوشده است . یك کشتی ازفئودوسیاآمد. روشنی ستارهٔ صبح اورا هدایت میکرد . چراغهای خودش را تازه خاموش‌کرده‌بود. آنا سرگیونا بعد از لحظه‌ای سکوت گفت :«روی‌علف‌ها شبنم‌نشسته است. »

ـ آره ، وقت‌رفتن است.» و بشهر باز گشتند . از آن‌پس بعداز ظهرهاهر-روز در اسکله همدیگر را میدیدند ، با هم ناهار میخوردند ،با هم شام می‌خوردند ، با هم گردش میرفتند و از دریا لذت میبردند . آنا از بیخوابی شکایت داشت‌ومیگفت که قلبش بدجوری میزند . یك سؤال را چندبار تکرار میکرد و گاهی از حسادت ناراحت بود . گاهی شکایت میکرد که دیگر حنایش پیش گومف رنگی‌ندارد و غالباً در میدان‌شهر یا در باغهای یالتاگومف اورا بخود میچسبانید و بوسه‌هائی‌سوزان‌نثارش میکرد . بیکاری کامل ، بوسه‌هائی که در روز روشن نثارش میکرد ، بوسه‌هائی که با ترس و خجالت از اینکه مبادا کسی متوجه آنها شده باشد آمیخته بود ، گرما، بوی دریا ، جلوهٔ فراغت و تفریح درخشان و مدام ، آدمهای خوش خوراك وخوش لباس آنجا ، بگومف عمر دوباره داد و مثل‌اینکه جوانی‌را از سرگرفته بود . بگوش«آنا» میگفت که چقدر مطبوع ، زیبا و هوس انگیز است . دلش از شور و هوس سرشار بود . هیچوقت از پیش‌اناجم نمیخورد و آنا غالباً سرش را پائین میانداخت . غالباً از او میپرسید آیا اعتراف نمیکنند که «آنا» دیگر مورد احترامش نیست ؟ که‌اورا مثل اول دوست نمیدارد ؟ که او را یکزن شلخته و ول میداند ؟هرشب دیروقت که شد بادرشکه ازشهربه«آریاندا» میرفتند یا بآبشار سرمیزدند واین‌سواریها همیشه‌لذت بخش بود و تأثیری که بهردو میکرد مطبوع و جالب‌بود .

منتظر شوهر آنا بودند که بیاید . اما اوکاغذی فرستاد که درآن نوشته بود چشم درد گرفته و ازززنش‌خواهش کرده بود که برگردد. آناسرگیونا دلش‌شورافتاد. و بگومف‌گفت: «خیلی خوب‌شد که من میروم . تقدیر چنین است.»

هردو سوار درشکه‌ای شدند. تمام روز گردش کردند . وقتی وارد ایستگاه شدند واو درکوپهٔ یك ترن سریع‌السیر جا گرفت وزنگ دوم طنین انداخت ، گفت : «بگذار یکبار دیگر بتونگاه کنم. یك نظردیگر، همینطورکه هستی ببینمت». اشك نریخت. اما خیلی محزون ودلمرده بود و لبهایش میلرزید وگفت: «همیشه بفکرت خواهم بود' خداحافظ، خیال بد دربارهٔ من نکن . دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم ، باید اینکار را بکنیم . کاش اصلا همدیگر را ندیده بودیم . حالا خداحافظ.»

ترن بسرعت براه افتاد. چراغهایش ازنظر ناپدید شد و بعد ازیکی دودقیقه صدایش هم شنیده نشد. مثل اینکه همه چیز باهم دست بیکی کرده بودند که باین دیوانگی‌شیرین وفراموش شدنی‌خاتمه بدهند.

گومف، تنها درایستگاه، بتاریکی نگاه کرد . جیرجیر سوسك‌ها و همهمهٔ سیمهای تلفون بگوش میرسید. احساس کردکه تازه از خوابی گران برخاسته است. فکرکرد که «خوب اینهم یك ماجرای دیگر، یك ماجرای عاشقانهٔ دیگر. اینهم‌تمام شد وجزخاطره‌ای باقی نخواهد گذاشت .» دلش گرفته بود . محزون بود و از یك پشیمانی رنج میبرد . حتماً زن جوانی که دیگر هرگز او را نخواهد دید با اوخوش نبوده است. راست است که با او خیلی مهربانی کرده ، خیلی دوستانه و صمیمی و یکرنگ بوده اما چرا دروغ بگوید ؟ وضع او دربرابرآن زن، لحن کلامش وحتی نوازشهایش همیشه سایه‌ای ازشوخی و دست انداختن داشته است و تکبر و خشونت مرد پیروزمندی که سنش دو برابر او بوده در تمام روابط آنها وجود داشته است . اما همیشه آنا او را مهربان، شریف وقابل توجه مینامیده است. بنابراین‌اوهیچوقت خودشرا، شخص‌حقیقیش را ، همانطور که بوده باو نشان نداده و بی‌اختیار همیشه گولش‌زده است.

درایستگاه بوی پائیز درهوا گسترده شده بود و شب سردی بود . گومف از ایستگاه که میآمد باخود گفت: «باید بروم شمال. وقت رفتن است.»

۳

مسکو که رفت، درخانه مثل اینکه واقعاً زمستان آمده، بخاریها گرم بود . صبحها بچه‌ها که میخواستند خودرا برای‌مدرسه رفتن‌حاضرکنند، چای که‌میخواستند بخورند، هوا هنوز تاریك بود وپرستار بچه‌ها، چراغ را مدت کوتاهی روشن‌میکرد. یخ بندان دیگرشروع شده بود. وقتی اولین برف می‌افتد، اولین روزی که آدم سوار سورتمه میشود، چقدر دیدن زمین سفید، بامهای سفید از برف زیبا و مطبوع است. آدم براحتی واشتیاق نفس میکشد و یاد روزهای جوانی میافتد . درختهای کهن زیزفون وغان سرتا پا سفید از برف حالت محبت آمیزی بخودمیگیرند. این‌درختها به دل آدمی از درختهای سرو ونخل نزدیکترند و با این درختهای آشنا و مهربان نیازی بکوه ودریا نیست.

گومف اهل مسکو بود. یکروز خوب وبرفی بمسکو باز گشت . وقتی پالتو

پوستش را پوشید ودستکش‌های گرمش را بدست کرد، وگردشی‌در «پتروکا» کردو روزشنبه؛ عصر که زنگهای کلیسا درنگ درنگ صدا کردند ـ مسافرت اخیررا ازیاد برد وجاهائی که تماشا کرده بود لطف خود را از دست دادند. کم‌کم بزندگی مسکو برگشت. روزی سه تا روزنامه میخواند ، و میگفت که من روزنامه های مسکو را نمیخوانم‌که موضوع اساسی‌پیدا بکنم. بزودی بیکعده رستورانها، کلوپها، میهمانیهای شام وعصرانه کشیده شد وتعریفش دوباره سرزبانها افتاد که درخانه‌اش بروی همه باز است. قضات مشهور وبازیگران معروف بآنجا آمد وشد دارند وخودش‌هم با یك‌استاد دانشگاه درباشگاه دانشگاه بلوت میزند!

فکرکرد یکماه که اینطور بگذرد آنا سرگیونا هم پاك از خاطرش خواهد رفت. وفقط مثل زنهای دیگرگاهگاهی‌باتبسم محزونش درخوابهای او جلوه خواهد کرد. اما بیش‌ازیکماه گذشت، زمستان واقعی‌آمد. ودرخاطرهٔ او همه‌چیزروشن‌بود. مثل‌اینکه همین‌دیروز ازآنا جدا شده است. وذهنش باوضوح خاصی که هرروز قوت میگرفت، گذشته را بخاطر می‌آورد . در میان صدای بچه‌هایش که درسهای خود را از برمیکردند ، درسکوت اطاق تحریرش، ازخلال نغمه‌ای که میشنید، واز آهنگ موسیقی‌که دررستوران نواخته میشد ، در طوفان برفی که در دودکش بخاری زوزه میکشید، ناگهان تمام خاطرات یالتا درذهنش زنده میشد. ملاقاتی که‌دراسکله کرده بودند ، آن روز صبح که کوهها را مه غلیظی پوشانیده بود ، روزی کـه کشتی از فئودوسیاآمد وبوسه‌ها. . . همه درخاطرش جان میگرفتند . دراطاقش قدم میزد وهمه چیز را بیاد میآورد وتبسم میکرد. وآنگاه خاطراتش درخواب هم مجسم میشد،ودر ذهنش گذشته وآینده درهم وبرهم میگردید. نه فقط شب‌ها خواب‌آنا را میدید، روز هم خیال‌آنا دست ازسرش برنمیداشت. همه جا با او بود. مثل سایه بدنبالش میآمد واورا میپائید. تاچشم بهم مینهاد اورا میدید. اورا واضح وآشکار میدید واوبنظرش زیباتر، باریك اندام‌تر، جوان تراز واقعیت میآمد وخودش را هم بهتراز وقتی که‌در یالتا بود درخاطر مجسم میکرد ، شبها بنظرش میآمد که آنا از پنجره ، ازقفسهٔ کتابها ، از بخاری واز هرگوشه باو نگران است . صدای نفس کشیدن او ، صدای خش‌خش لباسش را می‌شنید . در کوچه بصورت زنها خیره میشد که ببیند‌آیا شبیه اوکسی هست .

خیلی‌دلش میخواست درد دلش‌را باکسی درمیان گذارد . درخانه که محال بود ازعشق سخن بگوید وبیرون از خانه کسی نبود که بدرد دلش برسد. ممکن‌نبود با اهل‌خانه یا اعضای بانك ازآنا حرف بزند وبعلاوه چه بگوید؟ بگوید اورا آنوقت دوست میداشت؟ آیاآنوقت درروابط او وآنا چیز عاشقانه، لطیف وامید بخش وحتی جالبی وجود داشت؟ پس‌بطورمبهم ازعشق واز زن صحبت میکرد و هیچکس سر در نمیآورد که‌چه برسرش آمده‌است. فقط زنش ابروهای سیاهش را بـالا می‌انداخت و میگفت:

ـ دم متری! رل‌آدمهای جلف وسبك بتونمیآید.

یك شب با مردی که عضو بانك بود ازکلوب برمیگشت . نتوانست خود را

بگیرد و بی‌اختیارگفت: « اگر میتوانستم بگویم چه‌زن جالبی در یالتا دیدم ! . »
عضوبانك درسورتمه نشست و سورتمه را راند و بیخودی ، ناگهان گفت: - دیمتری دیمیتریچ !

- بله .

- حق‌باتو بود ، ماهی‌گندیده‌بود.

این جملهٔ بازاری ومبتذل ومعترضه حس تنفر گومف‌را بیدارکرد.

بنظرش آدمها پست‌وناپاك آمدند. «مردم چه‌وحشی‌هستندوچه‌عادات وحشیانه‌ای دارند!»

چه شبهای مهمل ومزخرفی میگذرانید وچه‌روزهایش خالی وتیره بود! قمار بازی پراز شور وشر، پرخوری ، مشروب، وراجی بی‌پایان در بارهٔ موضوعهای معین کارهای بیهوده و حرفهای مفت بهترین قسمت روز و بهترین بهرهٔ نیرو و انرژی او ومردان مثل اورا تباه میکرد . زندگیش بی‌هدف ، هرزه و بیهوده ومزخرف بود و وفرارازاین وضع‌امکان ناپذیر مینمود .آدم بهتراست در تیمارستان باشد ویا محبوس و محکوم باعمال شاقه باشد واینگونه زندگی نکند!

گومف آنشب نخوابید. ازخشم و غضب میسوخت و روزبعد سرش‌بشدت درد میکرد . شب‌بعد هم خیلی بدخوابید . غالباً دررختخواب می‌نشست وفکرمیکرد، یااز این‌گوشه بآن‌گوشهٔ اطاق قدم میزد. بچه‌هایش اسباب دردسرش بودند . بانك‌ناراحتش میکرد و اصلادلش نمیخواست که برود و باکسی یك کلمه حرف بزند . در ماه دسامبرکه تعطیلات شروع‌شد خودش‌را برای مسافرت حاضرکردوبزنش‌گفت میخواهد بپترز بورگ برود و درخواست‌کاری برای یکی از دوستان جوانش بنماید . اما بشهر - س - رفت . چرا؟ خودش هم نمیدانست . میخواست آنا سرگیونا را ببیند. با او حرف بزند و اگرممکن باشد قرارومداری با او بگذارد . صبح وارد شهر-س- شد و بهترین اطاق یك هتل راگرفت . کف اطاق یکفرش خاکستری انداخته‌بودند و روی میز دواتی بود که ازگرد و خاك برنگ خاکستری در آمده بود . زینت دوات یك مرد اسب سوار بودکه براسب بی سری سوار بود و یك توری در دست داشت و دستشرا هم بلند کرده بود - اطلاعات لازم را از حمال کسب کرد : «فن دید - نیتز در کوچهٔ قدیمی « گوشارنا » زندگی میکند . خانه‌اش شخصی است ، ازهتل خیلی دورنیست. خوب‌زندگی‌میکند. کاروبارش‌خوب‌است. اسب ومال‌داردوهمه می‌شناسندش.»

گومف یواش یواش بآن کوچه رفت و خانه را پیدا کرد . جلو خانه یك معجر بلند خاکستری بودکه با میخهای متعددی میخکوب شده بود.گومف فکرکرد: «ازاین نرده نمیشود بالارفت . ازپشت پنجره معجررا میپایند. و .. امروز تعطیل است و شوهرش ممکن است خانه باشد ، بعلاوه ناشیگری است که خبر ورودم را بدهم و دلشرا بشور بیاندازم . اگرهم یاد داشتی بفرستم بدست شوهرش میافتد و هرچه رشته‌ایم پنبه میشود . بهتر است که منتظر فرصت باشم . » و شروع بقدم زدن درکوچه کردوچندبار دور نرده‌گشت. گدائی آمد و دم درایستاد . سگهاپارس

کردند . بعد صدای یك‌پیانو شنیده شد. صدا ضعیف بود و بسختی بگوش میرسید . حتماً آناسرگیونا میزد. درناگهان بازشد و زن‌پیر بیریختی در آمد . دنبالش سگ کوچولوی آنا میدوید . گومف خواست سگ را صدا کند ، اما قلبش ناگهان بزدن افتاد. و دراضطرابی که فراگرفتش اسم سگ یادش رفت . بقدم‌زدن ادامه داد و بیش ازپیش ازمعجر لجش گرفت و رنجیده خاطرفکر کرد که «آناسرگیونا» حتماً اورا از یاد برده و حتماً حالا با دیگری سرش‌گرم است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تا شام مجبور است این‌معجر منفوررا تماشا بکند این امرطبیعی است . باطاق‌خودش بهتل برگشت ومدتی درایوان نشست ونمیدانست چه بکند . بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید . وقتی‌بیدارشد و پنجره‌های تاریك را دید و فهمید شب شده است با خود گفت: چقدرتمام اینکارها که من میکنم احمقانه وخسته‌کننده است! تا توانسته‌ام خوابیده‌ام و حالا نمیدانم امشب چه‌خاکی بسرکنم » . توی رختخوابش که ملافهٔ خاکستری رنگ سبك قیمتی داشت راست نشست . تختش و ملافه ها شبیه تختهای بیمارستان بود. خودش خود را میخورد . وگفت: «همهٔ اینها برای‌یك زنکهٔ‌لچك بسر با سگش است.

اینجا می‌نشینی ، اینطورزندگی میکنی ، خودت را توی هچل میاندازی‌برای یك طاق ابرو!»

اما باوجود این صبح‌که شد درایستگاه چشمش بنامه رسان افتاد که پاکتهای بزرگ دردست داشت . یادش افتادکه تآتر شهر افتتاح شده است وشب بتآتررفت . «کاملا ممکن است‌که اوشب اول‌نمایش بیاید». باخوداینطورخیال‌کرد.

تآتر پربود و مثل همهٔ تآتر های شهرستانها غبار غلیظی روی چراغها را فراگرفته بود. راهرو شلوغ‌وپرازسر وصدا بود . دردرجهٔ اول قبل از شروع نمایش ژیگوله های شهرایستاده بودند و دستهایشانرا پشت سرشان گذاشته بودند . در لژ حکومتی دخترحاکم جلو نشسته بود . اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقط دستهایش پیدا بود. پرده تکان‌خورد و تا مدتها که‌هیئت ارکستر جا میگرفتند و در ضمنی‌که مردم داخل میشدند و سر جاهایشان قرار میگرفتند گومف بادقت و اشتیاق باطراف نگاه میکرد . آخر سرآناسرگیوناهم داخل شد. درصف‌سوم‌نشست و وقتی گومف باو نگاه‌کرد دلش‌طپید و فهمیدکه‌برای اودرتمام دنیا کسی عزیزترونزدیکتر ومهمتر از«آنا» نیست . در این ازدحام وجمعیت گم شده بود. زن کوچولو در بین آنهمه مردم تمیزداده نمیشد . یك‌دوربین‌معمولی دردست داشت . اما همین زن تمام زندگی او را پرکرده بود . غم او، شادی او ، تنها دلخوشیش اوبود و در اشتیاق و آرزویش روزوشب‌نداشت . و درمیان صدای آن ارکستر بدوناهنجار و باویلون‌زنهای درجهٔ دهم، گومف فکرمیکرد چقدر آنا را دوست دارد ! بفکر او بود و خیال اورا میبافت . با «آنا» ، مرد جوانی که دو طرف گونه‌اش ریش کوتاه داشت وارد شد . مردی بود خیلی‌دراز، کمی قوزی و هرلحظه هم سرتکان میدادوتعظیم‌میکرد . حتماً او شوهری بودکه در یالتاآنا بتلخی ازاویادکرد و اورا نوکروپست نامید . و واقعاً هم‌درقددراز و ریشهای دو طرف گونه‌هایش ویك تکه طاسی‌جلو سرش اثری از پستی دیده میشد. یك تبسم شیرین‌وچاپلوسانه برلب‌داشت . و درجا دکمهٔ یخهٔ کتش یك

علامت دانشگاه زده بود که از دور دست مثل نمرهٔ نوکرها بنظر میآمد . دراولین تنفس بیرون رفت که سیگار بکشد وآنا تنها ماند . گومفکه در سالون تآتر بود از جای خود پاشد ونزد اوآمد. تبسمی زورکی برلب آورد وبا صدای لرزانی گفت : «حال شما چطوراست؟» آنا باو نگاه کرد و رنگش پرید . دوباره با وحشت وهراس باو خیره شد، باور نمیکرد خودش باشد ، بادبزن و دوربینشرا باهم در دست فشار داد. معلوم بود که کوشش میکند باغش کردن و از حال رفتن مبارزه کند . هردو ساکت بودند، اونشسته بود وگومف ایستاده بود و از ترس تحریك شدن احساسات او جرئت نشستن نداشت. ویلونها وفلوتها شروع بنواختن کردند و بنظرشان آمد که همهٔ مردم لژ ناگهان بآنها متوجه شدند. آنا پا شد وازدرخروج بیرون رفت. گومف دنبالش کرد وهردو بی‌فکر وخود بخود در راهروها راه میرفتند واز پله ها پائین میآمدند ودوباره بالا میرفتند ومردم ازبرابر چشم آنها میگذشتند. همه‌جورآدم دیده میشد. قاضی، معلم، اعضاء اداره‌ها و همه نشان داشتند . زنها میدرخشیدند و مثل پالتوهای پوست سرچوب لباسی‌های متحرك ازجلوآنها رژه میرفتند وهوای متراکمی مخلوط بابوی توتون وته سیگارآنجا را فرا گرفته بود . گومف فکرکرد : «خدایا اینهمه مردم واین ارکستر مزخرف ووحشیانه !» ودر همین موقع بیاد آورد که در موقع بدرقهٔ «آنا» درایستگاه باخود گفته بود که الحمدلله ازشراین ماجرا هم‌خلاص میشود وروابطشان خاتمه مییابد و هرگز یکدیگر را نخواهند دید. و اکنون میدید چقدر هردو ازاین‌آرزو وخیال دورند. درسرپلهٔ تاریك و باریکی که بالایش نوشته شده بود «ازاینراه به‌آمفی تآتربروید» آنا ایستاده وگفت: «چقدرمرا ترسانیدید ؟» بسختی نفس‌میکشید . رنگش پریده بود وگیج وویج بنظر می‌آمد : «چقدر مرا ترسانیدید، نزدیك است جانم بالا بیاید. چراآمدید؟ چرا؟»

گومف زیرلب بعجله گفت: «آنا حال مرا درك بکن، التماس میکنم که بفهم برمن چه میگذرد !» باو ترسناك نگاه میکرد و وضعی التماس کننده داشت . عشق در چشمش هویدا بود و چنان باو نگاه میکردکه انگار میخواهد تمام خطوط قیافه‌اش را بخاطربسپارد. آنا بدون آنکه بحرف اوگوش بدهد گفت: «من خیلی‌رنج میبرم، همه‌وقت‌بفکرتوهستم. بفکرتو زندگی‌میکنم و میخواستم و داشتم‌ترا از یادمیبردم ، فراموش میکردم. چرا؟ چرا نگذاشتی فراموشت کنم وآمدی؟» در سرسرای بالا ، کمی‌دورتر ازآنها دوپسر مدرسه‌ای ایستاده بودند وسیگارمی‌کشیدند وبآنها نگاه‌می‌کردند. اما گومف اعتنا نکرد. آنا را بخود چسبانید ودستها وصورتش را غرق بوسه کرد. آنا با وحشت، درحالیکه او را ازخود دور میکرد گفت : «چه میکنی ؟ چکار می‌کنی؟ ماهردو دیوانه‌شده بودیم. همین‌امشب ازاینجا برو، باید فوراً بروی. التماس میکنم که بروی، بتمام مقدسات عالم قسمت میدهم که ... مردم دارند میآیند ...»
چند نفراز پهلوی‌آنها گذشتند وازپله‌ها پائین رفتند.

آناآهسته‌گفت: «باید ازاینجا بروی. می‌شنوی دیمتری دیمیتریچ؟ من‌بمسکو خواهم‌آمد. هرگز خوش نبوده‌ام. حالا هم خوش نیستم و هرگز ... هرگز خوش نخواهم‌آمد. نگذار بدبخت ترازاین بشوم. قسم میخورم که بمسکوبیایم وحالا بگذار ازهم‌جدا بشویم، عزیزم، عزیزترین‌دوست من خداحافظ!» دست اورا فشرد وبا عجله

ازپله‌ها پائین رفت وهمواره برمیگشت وباو نگاه میکرد وچشمانش میگفت که رنج میبرد واندوهش بینهایت است. گومف لحظه‌ای صبرکرد. خوب گوش‌داد ووقتی همه چیزساکت شد کتشرا پیدا کرد وتآتر را ترک گفت.

۴

وآناسرگیونا نزد اوبمسکو میرفت. هردوماه یاسه ماهی یکبار بشوهرش می‌گفت برای رجوع بمتخصص امراض زنان مجبور است بمسکو برود و شهرشرا ترک می‌گفت. شوهرش نصف حرفش را باورمیکرد ونصفش را باورنمیکرد. درمسکو در «اسلاویانسکی‌بازار» توقف میکرد وفوری برای گومف پیغام میفرستاد که آمده‌ام و گومف بدیدارش می‌شتافت وهیچ‌کس هم نمیفهمید.

یك روز صبح زمستان که گومف مثل همیشه بملاقاتش‌میرفت (دوشب‌پیغامش باو نرسیده وشبانه بدیدارش نرفته بود) مجبورشد دخترش‌را هم باخود ببرد تاسرراه او را بمدرسه بگذارد: قطعات برف‌آبدار ازآسمان بزمین میافتاد. بدخترش گفت: «سه درجه بالای صفراست و هنوز برف میبارد، گرما فقط درسطح زمین است، در طبقات بالای جو درجهٔ حرارت کاملا متفاوت است.»

– بله پدر، اما چرا درزمستان رعد وبرق نیست؟

این راهم برای دخترش توضیح داد وهمینطور که حرف میزد بفکرمیءادش افتاد وفکرکرد که هیچکس از کار پنهانیش سردرنمیآورد وهرگز هم سردر نخواهد آورد. او دوزندگی داشت، یك زندگی‌آشکار که پیش چشم همه کس‌بود وهرکه‌دلش می‌خواست میتوانست ازآن سردر بیاورد.

این‌زندگی پراز حقایق رسمی و خدعه های رسمی بود. درست مثل زندگی دوستان وآشنایانش از راست ودروغ انباشته بود. ویك زندگی هم داشت که در زیر-زمین، در نهانی ادامه مییافت. اتفاقات زمان بطور عجیبی دست بهم داده بود که آنچه را برای او مهم، جالب وزنده کننده بود، آنچه اورا نیرو میداد و بصمیمیت‌و احتراز از فریب وا میداشت وتنها امید وروزنهٔ امید بخش‌زندگیش بود، این چنین ناگزیر شود از چشم مردم پنهانش بدارد. و بعکس آنچه که او را بفریب و خدعه و امید داشت، آنجاها که اومجبور بود خودش را نشان ندهد وحقیقت را پنهان‌کند، مثل کاری که در بانك انجام میداد، مباحثاتی که درباشگاه میکرد، وراجیهائیکه راجع بزنها مینمود، مهمانیهائیکه بازنش میرفت، تمام اینها گشاده وباز بود، و چون همیشه همه را باخودش قیاس میکرد، آنچه را میدید باور نمی‌نمود ویقین داشت که دیگران هم حتماً زندگی حقیقی وواقعیشان درزیر پردهٔ رازها میگذرد. گوئی‌که‌در پشت پردهٔ شب تارمیگذرد. ارزش حقیقی وشخصیت واقعی هرکس جزء اسراراست و آشکارنمیشود و شاید تا حدی بهمین جهت است که مردمان شهری و متخصص با هیجان وشورخاصی‌ادعامیکنند که باید رازاشخاص رامحترم شمرد وآنرابروزنداد!

وقتی دخترش را بمدرسه رسانید به «اسلاویانسکی بازار» رفت. پالتو پوستش را درپائین کند وبالا رفت وبآرامی دررازد. «آنا» لباس‌خاکستری‌قشنگش‌را پوشیده بود وازسفروانتظار تمام شب خسته می‌نمود. رنگش‌پریده بود وبی‌تبسم او را نگاه کرد. همینکه اوداخل شد خود را بآغوشش‌انداخت. بوسهٔ آنها طولانی بود و

چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دوسال است یکدیگررا ندیده‌اند. گومف پرسید، «خوب حالت درآنجاها چطوراست، چه خبرها داری؟»

ـ صبرکن، همین الان خواهم گفت.. نمیتوانم..» نتوانست حرف بزند زیرا گریه میکرد. صورتش‌را برگرداند واشکهایش را پاك کرد.

گومف نشست وباخود فکرکرد: «بگذاریك کمی گریه بکند، من صبرخواهم کرد.» زنگ زد وچای خواست وهمینطور که مینوشید «آنا» ایستاده بود واز پنجره بیرون را تماشا میکرد. باندوه ونومیدی میگریست. واین حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی‌آنها اینگونه حزن‌انگیز و تباه شده است. یکدیگر را پنهانی می‌بینند، خود را مثل دزدها قایم میکنند. آیا زندگی آنها خرد نشده‌است؟ ویران وتباه نشده است؟ گومف گفت: «گریه نکن، گریه نکن!»

بنظرگومف واضح بود که عشق آنها خیلی ازپایان یافتن بدوراست و پایانی بنظرنمیرسد. «آنا» روز بروز علاقه‌اش باو مشتاقانه تر وعاشقانه تر میشد. اورا می‌پرستید وبتصورش هم نمیآمد که گومف بگوید عشقشان روزی بپایان خواهد رسید. او اینرا باور نمیکرد. گومف نزدیکش‌آمد وباعشق تمام شانه‌اش رانوازش کرد ودر همین‌موقع خودش را درآینه دید: موهایش تقریباً خاکستری شده بود و تعجب کرد که چرا درعرض این چند سال اخیرباین حد پیرو زشت شده است. شانه‌های آناگرم بود ودرزیردست او میلرزید. ناگهان یك احساس‌اندوه وتأسف برای زندگی هرز آنا اورا فرا گرفت. این زنی‌که باین‌حد گرمدل وزیباست بزودی مثل اوپژمرده‌خواهد شد. چراآنا اورا باین حد دوست دارد؟ او همیشه دربرابر زنها رل بازی کرده و خودش را بنشان نداده است. زنها او را دوست نمیداشتند بلکه مخلوق خیال خود را میپرستیدند. آنچه را که درزندگی تمنا داشتند وبدنبالش بودند دوست می‌داشتند. اما باوجود این‌وقتی‌باشتباه خود واقف میشدند بازهم دوستش‌میداشتند وهیچکدامشان هم درعشق ورزی با او خوشبخت نبودند. ایام سپری شد واو زنهای متعددی دید و باآنها رفیق شد. پیش رفت وبعد جدا شد اما هرگز هیچکدام را دوست نداشت.همه چیز بود وهرگزعشقی‌نبود. اما عاقبت وقتی موی سرش‌خاکستری شد عشق‌بسراغش آمد. وبرای اولین بار درعمرش عشق حقیقی را احساس کرد.

آنا واو یکدیگر را مثل قوم وخویش عزیز، مثل زن وشوهر، مثل‌دوستان موافق دوست‌میداشتند. بنظرشان میآمد که تقدیرآنها رابرای یکدیگرخواسته‌است. وغیرقابل تصور بود که گومف زن داشته باشد وآنا شوهردارباشد. آنها مثل‌دوپرندهٔ مهاجر، یکی نرویکی ماده که گیرافتاده باشند وهرکدام رادریك قفس‌دورازدیگری محبوس‌کرده باشند بودند. آنها گذشتهٔ شرم‌آور یکدیگررا بخشیده بودند. گناهان حال‌را زود میبخشیدند واحساس میکردند که عشق هردورا تغییرداده‌است ودگرگون ساخته.

درگذشته، گومف هروقت احساس ندامت میکرد خودرا با وراجی تسلی‌می‌داد وآرام میکرد وفکرش را از اینگونه از توجه بندامت بازمیداشت. اما اکنون از چنین افکاری سخت دور بود. قلبش‌ازیك‌تأسف عمیقی‌آکنده بود. وآرزوداشت ملایم

وصمیمی ویکرنگ باشد. گفت «عزیزم! گریه نکن، بحدکافی گریه کرده‌ای، بگذار با هم حرف بزنیم‌وبه بینیم میتوانیم راهی‌پیدا بکنیم.» باهم مدتها صحبت کردند وسعی کردند وسیله‌ای بیابند که ناگزیر نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند و در نقاب دوروئی زندگی کنند. مجبور نباشند رنج زندگی درشهرهای مختلف را بخود هموار کنند ورنج دوری وغم فراق را غالباً بخورند. آیا چگونه میتوان این زنجیرهای‌غیر قابل تحمل را تکان داد وگسست.

او پرسید: «چگونه؟ چگونه؟» وسرش را دردستهایش گرفته بود.

وبنظرمیآمد که لحظه‌ای دیگر راه حل‌راخواهند یافت و زندگی دوباره را بشادکامی ازسرخواهند گرفت وزنجیرها را خواهند گسست. آنچه واضح بود این بود که پایان یافتن چنان‌عشقی‌بعید بنظرمیرسید واینکه مشقت‌بارترین وسخت‌ترین‌لحظات زندگی‌آنها تازه‌آغازیافته بود.

یك اتفاق ناچیز

نیکلای ایلیچ بیه‌لیف ـ از ملاکان پترزبورك ، عاشق بی قرار اسب دوانی ، مردی خوش خوراك ، جوانی سی‌و دوساله که رنگ صورتش پشت‌گلی بود ، یکروز دم‌غروب بخدمت‌مادام «ارنین » رسید . یعنی بخدمت اولگاایوانفنا که با او سروسری داشت ، یا اگر کلام‌خودش را بکار بریم «سالها پیش رشتهٔ بلند عشق خسته‌کنندهٔ‌اورا برگردن انداخته بود » . اما واقعاً صفحه‌های اول این دفتر ، صفحات پرازجذبه و الهامی‌بود . اما این صفحه‌ها مدتها پیش خوانده شده بود و اکنون هرچند ورقزدن این دفتر عشق ادامه داشت اما این اوراق نه جذبه‌ای و نه‌چیز تازه‌ای در آنهابود.

قهرمان ما وقتی دید اولگا ایوانفنا خانه نیست لحظه‌ای روی نیم تخت اطاق پذیرائی نشست‌و بانتظارماند . اما ناگهان‌صدای‌بچه‌ایرا شنید که میگفت «سلام‌نیکلای ایلیچ . مادرم یکدقیقهٔ دیگر خواهد آمد ، با«سونیا» پیش خیاط رفته است» .

در همان اطاق پذیرائی روی نیم‌تخت پسر «اولگاایوانفنا» که « الیوشا» نام داشت افتاده بود . پسری بود هشت‌ساله که معلوم بود خوب از او توجه میشود.خوش ترکیب بود و مثل بچه‌هائی که‌در عکسها دیده میشوند کت مخمل و جوراب سیاه‌ساقه بلند پوشیده بود . روی یك پشتی ساتن افتاده بود و تقلید بندبازی را در میآوردکه اخیراً در سیرك دیده بود . اول یك پایش را بلند میکرد و بعد پای دیگرش را ، و چون‌پاهای ظریفش خسته میشد دستهایش را تکان میداد یا با حرارت جست‌میزد و چهار دست‌وپاراه میرفت و سعی میکرد که‌دو پایش را بلند کند وروی دستها بایستد؛ (یعنی شمع بشود.)

تمام این‌کارها را با قیافه‌ای جدی انجام میداد ، بسنگینی نفس‌میکشید. مثل اینکه خودش مسرتی از این‌بدن بی‌آرامی‌که خدا باو عطا کرده است احساس‌نمی‌کند.

بیلیف گفت : «آه دوست من ! حال شما چطور است ؟ شما هستید ؟ ملتفت نشدم . حال مادرتان خوبست؟» در این لحظه الیوشا تازه پنجهٔ پای چپش‌را با دست راست گرفته بود و در وضع خیلی مشکلی‌قرار داشت . سرش را برگرداند تاپاشنه‌های پایش رسید و بعد جست زد و از زیر آباژور بزرگ و روشن به‌بیلیف‌نگاه‌کرد.شانه‌هایشرا بالا انداخت وگفت :

- چطوری بگویم ، راست و پوست‌کنده حال مادرم هیچوقت خوب نیست . میدانید که او زن است و زنها، نیکلای ایلیچ ! بالاخره یکی از پیچ و مهره‌هایشان خرابست .

بیلیف برای اینکه خود را مشغول کند قیافهٔ الیوشا را مورد دقت قرار داد. او همیشه خود را با اولگاایوانفنا مشغول میداشت و هرگز توجهی باالیوشا نداشت،و حتی از وجودش بکلی غافل بود . پسری جلوی چشم شما وجود دارد اما چه‌میکند، چه نقشی رابرعهده دارد ؟ شماحتی برای جواب این‌سؤال کوچکترین اندیشه‌ای‌بخود راه نمیدهید .

در تیرگی دم‌غروب صورت‌الیوشا با پیشانی پریده‌رنگش و چشمان سیاه نافذش ناگهان بطور غیرمنتظری اولگا ایوانفنا را آنگونه که در صفحات اول دفتر عشقشان بود بیاد بیلیف آورد . میلش کشید که بپسربچه محبت بکند . باو گفت «اینجا بیا شیطان ، بیا از نزدیك سیر نگاهت بکنم »

پسر از روی نیم‌تخت جستی زد و نزد بیلیف‌دوید .

نیکلای ایلیچ دست روی‌شانهٔ باریك او گذاشت وپرسید « خوب حال خودت چطور است؟ »

- چطوری بگویم ، آنوقتها حالم خیلی‌بهتربود .

- چطور ؟

- خیلی واضح است ، آنوقتها من وسونیا فقط موسیقی میخواندیم و قرائت داشتیم. اما حالا مجبوریم‌شعرفرانسه هم حفظ‌بکنیم. موهای سرتان را تازگی‌زده‌اید؟

- بله ، اخیراً زده‌ام .

- بهمین‌جهت فهمیدم ، ریشتان هم کوتاه شده. اجازه میدهید دست به‌ریشتان بزنم ؟ دردتان نمی‌گیرد ؟

- نه ابداً .

- چرا وقتی آدم یك‌دانه مو را میکشد طرف دردش میگیرد اما اگریکدسته مو را بکشداصلا انگار نه‌انگار درد دارد ؟ آه ، میدانید ، حیف که شما موی‌دوطرف صورتتان را نمی‌گذارید . باید اینجا را بگذارید و اینجا را - در دو طرف و فقط بگذارید موی اینجا بلند بشود . پسربچه نزدیك بیلیف آمده بود و شروع کرد که‌با زنجیر ساعتش‌بازی‌بکند . و گفت: «وقتی بمدرسهٔ عالی بروم مادرم برایم‌ساعت‌خواهد خرید ، از او خواهش خواهم کرد که زنجیری مثل زنجیر شما برایم بخرد.چه قفل قشنگی دارد ، پدرم هم یکی عین این دارد . اما مال شما اینجایش خط‌خطی استو مال پدرم اینجا حروف دارد و داخلش هم عکس مادرم را گذاشته است . حالا پدرم یك زنجیر تازه‌ای دارد که حلقه حلقه نیست و مثل نوارصاف است. »

- توازکجا میدانی ؟مگرپدرت رامی‌بینی ؟

- من ...هه ! نه ! من ! ...

- الیوشا سرخ‌شد و درگیجی وحشیانهٔ این که ضمن دروغی مچش‌را گرفته‌اند شروع کرد با سروصدابا قفل بازی‌کردن و آنرا با ناخن خراشیدن . بیلیف‌مصمم‌باو

نگریست و پرسید: «پدرت رامی‌بینی؟»

- نه ! نه !

- اما راست‌بگو ، قول‌شرف بده ، ازصورتت میفهمم که راستش‌را نمیگوئی- اگر زبانت اشتباهاً گشت و چیزی را گفتی فایدهٔ پنهان کردن چیه ؟ بگوببینم پدرت را میبینی ؛ دوستانه بمن‌بگو . الیوشا حیران شد . و پرسید : - بمادرم که نخواهد گفت ؟

- دیگرچه ؟ !

- قول‌شرف میدهید !

- قول‌شرف میدهم .

- قسم بخورید .

- عجب جلبی هستی ، چه چیزها بگردنم میگذاری !

الیوشا باطرافش نگاه کرد . چشمـانشرا گشاد کرد و شـروع کرد به پچ‌پچ کردن :

- شما را بخدا بمادرم نگوئید ، اصلابهیچکس نگوئید. زیرا این‌سر،ماست. خدانکند که‌مادرم از این سر سر در بیاورد . درآنصورت من و «سونیا»و «پلاگیه‌وا» باید تقاص پس بدهیم . گوش کنید ، سونیا ومن پدرم راهرسه‌شنبه و جمعه می‌بینیم. پلاگیه‌وامارا‌باسم گردش پیش از ناهار با خودش بقنادی « آپفل » میبرد و آنجاپدرم بانتظار ما نشسته است . همیشه در اطاق جداگانه‌ای می‌نشیند ، درآن اطاق يك ميز مرمر عالی گذاشته‌اند و يك‌جاسیگاری بشکل سگ‌تازی که پشت ندارد هم‌آنجاهست.

- آنجا چکار میکنید ؟

- هیچ‌کار ، اول سلام وعلیك می‌کنیم و بعد سر میز کوچکی می‌نشینیم‌وپدرم ما را بقهوه و کیك پذیرائی میکند .میدانید سونیا کلوچهٔ‌قیمه‌دار (پیروشکی)میخورد ومن اصلاآنرا دوست ندارم ، اما اگر با کلم‌وتخم‌مرغ‌درست بکنند بازيك‌چیزی‌است! ما آنقدر میخوریم که بعد در موقع ناهار بتوانیم چیزی بخوریم تا مادرمان‌نفهمد.

- آنجا راجع بچه‌چیزها حرف میزنید ؟

- بپدرم ؟ راجع‌بهمه‌چیز، او ما رامیبوسد و نازمان میکشد وقصه‌های‌مضحك برایمان میگوید . میدانید ؟ میگوید که وقتی بزرگ شدیم ما راخواهد گرفت‌که با او زندگی بکنیم . سونیا دلش نمیخواهد برود اما من‌میگویم «بله . البته‌درست‌است که بدون مادرم تنها خواهیم بود ، اما این‌کاری که ندارد ،باو کاغذ مینویسیم .» چه‌با مزه ، ما میتوانیم تعطیل‌ها پیش مادرمان برویم . نمیتوانیم ؟ بعلاوه پدرم میگویـد برای من‌اسبی خواهدخرید. پدرم‌عالی است. نمیتوانم بفهمم چرامادرم پدرم را دعوت نمی‌کند تا باما‌زندگی بکند و چرا میگوید ما نباید او را ببینیم . پدرم‌واقعاً مادرم‌را خیلی دوست دارد . همیشه از ما میپرسد حالش چطور است و چکار میکند ؟ وقتی مادرم مریض‌بودسرش رااینطوری‌گرفته بود .وهی‌میدوید ! میدوید تمام‌وقت.اوهمیشه

بما میگویدکه از مادرمان اطاعت کنیم و او را احترام بگذاریم . بگوئیدببینم راست است که ما بدبختیم ؟

ـ مگرچطور ؟

ـ پدرم اینطورمیگوید ،میگوید شمابچه‌های بدبختی هستید . من‌تعجب‌میکنم وقتی حرف اوراگوش میدهم که میگوید شما بدبختید ،من‌بدبختم و مادرتان‌هم‌بدبخت است . میگوید پیش خدا برای او و خودتان دعا بکنید .

چشمان الیوشاپرنده‌ای که در آن‌گاه چپانیده بودند خیره شد و بفکرفرورفت. بیلیف غرید : ـ واقعاً ،اینطور کارهامی‌کنید ، در قنادی‌ها کنفرانس تشکیل‌میدهید و مادرتان نمیداند ؟

ـ نه!نه ، ازکجا بداند ؟ پلاگیه‌وا هرچه هم بهش بدهند دم نمیزند . پریروز برایمان زردآلو خرید . آنقدر شیرین‌بود مثل مربا ، بمن‌دوتا داد .

ـ خوب حالا بگو به‌بینم پدرت ازمن‌چیزی نمیگوید ؟

ـ ازشما چطوری بگویم ؟

ـ الیوشانگاه جستجوکننده‌ای بصورت بیلیف انداخت و شانه‌هایش‌رابالاگرفت

ـ چیز مخصوصی راجع بشما نمیگوید .

ـ مثلا چه‌میگوید ؟

ـ بدتان نمی‌آید؟

ـ دیگرچه ؟چرا ؟ مگر دشنامم میدهد ؟

ـ نه . فحشتان نمیدهد ، اما میدانید ... با شما لج است .میگوید زیر سر شماست که مادرم بدبخت است و شما ... مادرم را خراب کرده‌اید ، اماخیلی عجیب است من‌حالیش‌کردم که شما مرد خوبی هستید وهرگز سرمادرم داد نمیزنید ،اما او فقط سر تکان داد .

ـ آیا او عین این‌حرف را میزند که من‌مادرت را خراب کردم ؟

ـ بله ، اما شما گفتید که نمیرنجید .

ـ من‌نرنجیده‌ام .. و این بشما مربوط نیست . نه ، این .. این‌کاملا مضحک است . من در دام افتاده‌ام و با وجود این مقصر هم‌هستم .

زنگ درصدا کرد . پسر از جایش پا شد و بیرون‌پرید . در یك لحظه‌خانمی با دختر کوچولوئی وارد شدند . خانم اولگا ایوانفنا مادر «الیوشا» بود و بعد از او الیوشا جست‌وخیز کنان ، قیل و قال کنان ، در حالیکه دستهایش را تکان می‌داد ، وارد شد .

بیلیف من‌من‌کنان‌زمزمه کرد : ـالبته‌کی غیر ازمن متهم است؟ حق‌با اوست. او شوهری است‌که مظلوم واقع‌شده است .

اولگا ایوانفنا پرسید: ـ چطور شده است !

ـ چطور شده است ؟ بموعظه‌ای که شوهر عزیزتان میکند گوش بدهید؛ یعنی ظاهراً بنده ماجراجو و قاتل‌هستم ، سرکارعلیه و بچه‌هایتان را خراب کرده‌ام ! همهٔ شما بدبختید و فقط بنده خیلی خوشبخت هستم . خیلی ، خیلی خوشبخت !

ـ من نمی‌فهمم نیکلائی ، چه‌شده است؟

بیلیف بالیوشا اشاره‌کرد و گفت : از این آقاپسر بپرسید .

الیوشا سرخ شد . بعد ناگهان رنگش پرید و تمام‌صورتش از ترس‌مچاله شد. بلند زمزمه‌کرد : ـنیکلای‌ایلیچ‌ساکت !

بیلیف ادامه داد : ـ اگر میل دارید از ایشان سؤال بفرمائید . پلاگیه وای احمق‌خرف شده ، بچه‌ها را با خود بقنادی‌ها میبرد و وسائل‌ملاقات با ابوی‌گرامیشان را فراهم میآورد . اما نکتهٔ مهم اینجا نیست ، نکتهٔ مهم اینجاست که ابوی گرامی شهید شده‌اند و بنده ایشانرا بشهادت رسانده‌ام . بنده ماجراجو هستم و زندگی شما دوتا را بهم زده‌ام ...

الیوشا نالید : ـ نیکلای ایلیچ شما بمن‌قول‌شرف دادید ...

بیلیف دستش را تکان‌داد ـ اوه ولم‌کن ، این خیلی مهمتر از قول شرف‌است. دوروئی مرا میکشد . دروغ !

اشك درچشمان اولگاایوانفنا درخشید وناله‌کرد : ـمن‌سر درنمیآورم.»رویش را بپسرش‌کرد و پرسید، «لیولکا ، بمن بگو ، شما پدرتان را می‌بینید؟» الیوشانشنید وباوحشت‌به‌بیلیف نگاه کرد . مادرگفت: « غیر ممکن است . من میروم از پلاگیه‌وا میپرسم . » و اولگا ایوانفنا از اطاق بیرون رفت . الیوشا سرتاپا میلرزید و گفت: «آخر شما بمن‌قول‌شرف‌دادید ! » بیلیف دستش را رو باو تکان داد و شروع بقدم‌زدن در اطاق کرد ، او غرق در اهانتی بود که بخودش شده بود و اکنون هم مثل گذشته وجود پسربچه را از یاد برده بود . او ، آنمرد بزرگ وجدی‌کاری بکار بچه‌ها‌نداشت. والیوشا درگوشه‌ای نشست و با وحشت برای سونیا تعریف کرد که چگونه گول‌خورده است . میلرزید ، سکسکه‌میکرد ، میگریست ، این‌اولین‌باری بود که بعمرش‌بادروغ ظالمانه‌ای‌مواجه‌شده بود . پیش‌ازاین هرگز نمیدانست‌که دراین دنیا علاوه‌برزردآلوی شیرین و کیك‌وساعتهای گران‌قیمت خیلی‌چیزهای دیگر هم وجود دارد که در زبان بچه‌ها نامی‌برای آنها نمیتوان یافت !

ساز روچیلد

شهری بود کوچك ، از دهکوره بهتر نبود و مردم آن‌شهر یکعده پیروپاتال بودند که از بس کم میمردند ، مرگ را بصورت مسئلهٔ دردناکی در آورده بودند . درمریضخانه وحتی در محبس ، سفارش برای‌تابوت بندرت داده میشد . بطورخلاصه کار و کاسبی کسادبود . اگر «یعقوب‌ایوانف» تابوت‌ساز حاکم‌نشین استان بود حتماً‌کار و بارش خیلی بهتر از وضع حاضر بود . آنوقت میتوانست خانهٔ شخصی‌داشته باشدو خود را «یعقوب ماتویچ» بنامد .

اما متأسفانه در این شهر کوچك او فقط بنام یعقوب معروف بود و بچه‌های کوچه بدلیلی که خودشان هم نمیدانستند او را «برونزا» مینامیدند . زندگی اومثل یك دهاتی ساده در نهایت فقر میگذشت . در کلبهٔ کهنهٔ کوچکی که تنها یك اطاق داشت میزیست و درهمین یك اطاق خودش ، مارفا ، بخاری ، یك تختخواب‌دونفری تابوتها ، میز نجاری ، و تمام خرت‌وخورتهای خانگی، با هم‌زندگی‌میکردند !

اما با همهٔ اینها ، یعقوب تابوتهای حسابی ، قابل تحمل و زیبا میساخت.اعم از اینکه مرده دهاتی گردن‌کلفتی بود یا تاجر ریزه‌ای ، تابوت همه را بیك اندازه، باندازهٔ خودش تهیه میکرد واین روش را هرگز از دست نمیداد وپدرش راهم‌نمیدید. زیراهر چند هفتادسالش بود اما در تمام شهر و حتی در زندان مردی از اوبلندتر یا کت وکلفتر پیدا نمیشد . اما تابوت زنها و مردهای محترم را از روی اندازه درست میکرد ، و برای این‌مقصود یك‌نیم‌گز آهن بکار میبرد . سفارشهای مربوط بساختن تابوت برای اطفال از سرسیری قبول میکرد ، اصلا اندازه هم نمیگرفت ،مثل‌اینکه عارش میآمد . و هربار که به‌ازای تابوت بچه‌ها باو پول میدادند میگفت: «متشکرم. اما راستش را بخواهید برای این‌چیزهای کوچك خیلی وقت تلف نمیکنم.»

علاوه برتابوت سازی یعقوب عایدی ناچیزی هم از کمانچه‌کشیدن داشت . در جشن‌های عروسی شهر معمولا یك دسته مطرب یهودی دعوت میشد که سردستهٔ آنها «موسی‌ایلیچ شاخکس» حلبی‌ساز بود و او همیشه بیش از نصف‌آنچه راعایدشان‌می‌شد خودش برمیداشت . چون یعقوب خیلی خوب کمانچه میکشید و مخصوصاً آواز ــ های روسی را خوب بلدبود ، موسی گاهی او را در دستهٔ‌خود اجیر میکردروزی‌پنجاه کوپك باو میداد . والبته این‌پول غیر از انعامی بود که مهمانها باو میدادند . وقتی

«برونزا» میان مطربها می‌نشست خیس عرق میشد وصورتش برنگ بنفش درمیآمد. همیشه گرم‌بود و بوی سیرخفه‌اش میکرد . ساز خودش ناله میکرد ،درگوش راستش ویلون سل خرخر میکرد و درگوش چپش فلوت . اما فلوت را مردی لاغرکه‌موهای قرمز داشت وخالهای قرمز وآبی صورتش راپرکرده بود ونام‌فامیل میلیونرمعروف روچیلدرا برخود گذاشته بود میزد ، و این‌مردلعنتی حتی مسرت‌بخش‌ترین آهنگها را هم محزون مینواخت. بی‌هیچ دلیل محسوسی ،کم‌کم یعقوب‌راحس نفرت وتحقیری نسبت بیهودی ها فراگرفته بود ومخصوصاً از روچیلد خیلی بدش‌میآمد. اول‌فقط در برابر روچیلدبغ‌میکرد ، بعد دشنامش هم میداد ، ویکبار هم‌نزدیك‌بود بزندش. اما روچیلد از جا در رفته بود . خشمگین باو نگاه‌کرده وگفته بود : « اگرمحض هنرو مهارتت در ساززدن نبود ازپنجره بدرك میفرستادمت!» وشروع‌کرده بود بگریستن. ازآنوقت دیگر «برونزا» خیلی‌کم دردستهٔ مطربها دعوت میشد . وقتی‌که خیلی‌باو نیازمند بودند یا یکی از مطربها مریض بود دنبالش میفرستادند .

یعقوب‌هیچوقت‌خلق وخوی‌خوشی نداشت . همیشه از حساب‌ضررهایش‌ناراحت بود و بسختی رنج میبرد . مثلا حساب میکرد که روزهای یکشنبه و روزهای مقدس که کارکردن گناه دارد ، دوشنبه هم که روز خسته‌کننده‌ای استزیراکارکردن شگون ندارد و بهمین‌گونه ،خوب که حساب‌میکرد میدید اقلا دویست روز سال‌رااو ناچاراست‌بنشیند و دست‌بهیچ کاری‌نزند . این یك ضرر. اگرکسی‌در شهر‌بدون‌دعوت مطربهاعروسی میکرد، یا اگر موسی- یعقوب را دعوت نمیکرد، اینهم یك‌ضرربود. کار آگاه ادارهٔ پلیس دوسال‌تمام مریض بود و یعقوب بابیصبری تمام بانتظارمرگش نشسته بود ، اما آخر سرآقای کار آگاه بمرکزاستان رفت بلکه آنجا معالجه‌بشود و همانجا بدتر شد وعمر درازش را بشما داد ! اینهم یك‌ضرر دیگر . اماضرربزرگی‌که حداقل ده‌روبل برآورد میشد این بودکه تابوت آقای کار آگاه را میشد خیلی‌گران ساخت وحاشیهٔ تابوت راهم اکلیل زد ! غم ضررها مخصوصاً دردل شب برسینهٔ یعقوب سنگینی میکرد . پامیشد توی رختخوابش می‌نشست و سازش رادربغل‌میگرفت و مغزش‌پراز اندیشهٔ‌ضررها، کمان رابرمیداشت وسازمیزد، و درآن‌دل‌تاریك‌شب‌کمانچه صدای حزن انگیزی برمیآورد که یعقوب را تسلی میداد و حالش بهترمیشد.

روزششم ماه مه ناگهان « مارفا» مریض‌شد. بسنگینی‌نفس میکشید. آب زیاد میخورد ، وسرش گیج میرفت ، اما با اینحال صبح روز بعد بخاری را هم‌روشن کرد وحتی رفت‌که‌آب بیاورد! غروب که شد مارفا دراز کشید. تمام روز یعقوب ساز زده بود ووقتی هوا تاریك شده بود دفترچه‌ای را که در آن صورت ضررها را یادداشت میکرد گرفته بود . چون میخواست کاری‌کرده باشد آن صورت را جمع زده بود. حاصل‌جمع سربهزار روبل گذاشته بود . فکر این ضررها چنان طاقت اورا طاقکرد که کتاب را روی زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت . بعد دوباره کتاب را برداشت. رگ انگشتهایش را بادست دیگر شکاند که‌تق تق‌صدا کرد و آه عمیقی کشید . صورتش بنفش شده بودد و خیس عرق بود . فکر کردکه‌اگراین‌هزارروبل‌را در بانك گذاشته بود ربح سالیانه‌اش حداقل بچهل روبل‌میرسید واین مطلب یعنی‌که: تازه چهل روبل‌دیگر هم برضررهایش اضافه میشود ! بطور خلاصه هرجا رومیکنی‌با

ضررمواجه‌میشوی ومنفعت ابداً ! «مارفا» بطور غیر منتظره‌ای فریاد کشید: «یعقوب دارم میمیرم» ! یعقوب‌بزنش خیره نگاه کرد. صورت اواز تب‌گلگون بود و برخلاف همیشه روشن و مسرور بنظرمیآمد و «برونزا» که عادت داشت همیشه زنش را پریده رنگ ، محجوب ومحزون ببیند جاخورد . بنظرمیآمدکه مارفا واقعاً در حال مرگ بود واز این موضوع‌خوشحال بود که برای همیشه از شرکلبه ، تابوتها و یعقوب‌راحت میشود ، واکنون بسقف نگاه میکرد و لبهایش‌را تکان میداد مثل اینکه مرگ‌نجات دهندهٔ خود را میدید و با او قرار و مدار میگذاشت!

صبح شد ، از پنجره برآمدن خورشید را میشد دید. یعقوب بزن‌پیرش‌نگاه کرد و بیاد آورد که‌تمام عمرش هرگز با او بمحبت تانکرده است . هرگز نازش‌را نکشیده است ، هرگز براو رحم نیاورده است . هرگز یك لچك برای سراو نخریده است، هرگز برای او از عروسیها دستمال بسته نیاورده ، یك‌تکه‌غذای‌خوشمزه‌برای بار خاطر برایش نیاورده، و فقط‌باوچشم غره رفته، برای «ضررهای» خودش‌باودشنام داده و بامشت‌گره‌کرده باو حمله برده است . راست است که‌هرگز اورا نزده‌است‌اما غالباً چنان او را ترسانده است که او از وحشت روی زمین پهن شده و از حال رفته است .بله! وبدتراز همه باو امر کرده است که‌چای ننوشد ؛ زیرا بدون‌چای‌ضررهای مارفا بحدکافی زیاد هست . وزن بیچاره همیشه‌آب‌گرم میخورده است . واکنون‌که یعقوب داشت‌میفهمید چرا قیافهٔ مارفااین حد مشتاق ودیگرگون بنظر میرسداحساس ناراحتی میکرد .

وقتی آفتاب در آسمان بالاآمد ! یعقوب یك گاری از همسایه‌اش قرض‌گرفت و مارفا را بمریضخانه‌آورد . مریضها آنروز زیاد نبودند ، واوسه ساعت بیشترصبر نکرد. خوشبختانه دکتر نبودوپزشکیار دکتر مریضها را میدید . نام‌پزشکیارماکسیم نیکلایچ بود . مردی بود مسن و میگفتند که هرچند مشروبخوار وعصبانی است اما از دکتر بیشتر چیز میفهمد !

یعقوب زن پیرش را بمطب برد وگفت « انشاء الله که حال شما خوب باشد . ماکسیم نیکلایچ ! مرا ببخشید که برای دردسرهای خشك و خالی خودم زحمتتان میدهم . اما این ها ، خودتان ملاحظه میفرمائید ، متعلقه مریض است ، وآنطورکه همه میگویند شریك عمر ، این تعبیر را ببخشید.»

پزشکیارسه‌گرهش‌را در هم‌کرد و سبیلهایش را صاف کرد وبعد بمعاینهٔ‌پیرزن پرداخت . پیر زن روی یك‌چهار پایه نشسته بود . خمیده بود ، پوستی بود و استخوانی. بینیش‌نوك‌تیز ودهانش‌بازبود. شباهت بمرغی داشت که میخواهدآب‌بنوشد!

پزشکیارآهسته‌گفت : «که‌اینطور !» وآهی‌کشید واادامه‌داد: «آنفلوانزاست! وشاید کمی هم تب داشته باشد . تیفوس این روزها در شهر زیاد است ... ازدست‌من چه برمی آید؟ پیر است ، خدا را شکر .»

- چند سالش است ؟

- ماکسیم نیکلایچ ۶۹ سال دارد .

- پیر زن است ، ، دیگر بوی حلوایش میآید!

یعقوب بانهایت ادب تبسمی‌کرد وگفت « البته حق با شماست و من خیلی از

لطفتان متشکرم. اما اجازه بدهید عرض کنم که هرحشره‌ای بزندگی خود علاقمند است.» پزشکیارباچنان آهنگی جواب داد که انگارمرگ وزندگی آن زن فقط‌بسته باوست «دوست عزیزم بتو میگویم که چکار باید بکنی. یك دستمال آب سرد روی سرش بگذار وازاین گردها روزی دوبسته باو بده وخداحافظ شما.»

ازخطوط قیافهٔ پزشکیار یعقوب دریافت که حال زنش خطرناك است و هیچ گردی نخواهد توانست آنرا بهتربکند. برای اوکاملاواضح بود که دیگرازتعمیرمارفا گذشته است وحتماً خواهدمرد، اگر امروز نمیرد فردا مرگش حتمی است. بازوی پزشکیار را گرفت، چشمهایش را بهم زد وآهسته گفت:

ـ بله ماکسیم نیکلایچ اما خونش را بگیرید.

ـ «من وقت ندارم، هیچ وقت ندارم، زن پیرت را بردار و وببر ودست خدا بهمراهت» یعقوب بالتماس افتاد : «این محبت را در حق من بکنید ، شما خودتان میدانید که اگر رودل داشت یا یك عضو داخلیش ازکار افتاده بود بادواو گرد خوب می‌شد. اما او سرما خورده است ودرموارد سرما خوردگی اولین علاج این است که‌از مریض خون بگیرند.»

اما پزشکیار مریض بعدی را صدا کرده بود ویك زن دهاتی‌که دست پسریرا در دست داشت وارد مطب شد. پزشکیار اخمی‌کرد وسریعقوب داد زد:

ـ برو بیرون.

ـ شما را بخدا امتحان کنید وتأثیرخون گرفتن را ببینید . تمام عمرم برای شما پیش خدا دعا خواهم کرد.

پزشکیار از جا دررفت وغرید: «دیگرحرف نزن». یعقوب هم از جادررفت وصورتش بنفش شد اما دیگر حرفی‌نزد وزیر بازوی مارفا را گرفت و اورا از اطاق بیرون برد وهمینکه درگاری نشستند، خشمگین وبانفرت نظری ببیمارستان انداخت وگفت: «عجب مرد باکمالی. اگر آدم پولداری بود خونش‌را میگرفتی . اما برای بیچاره‌ها حتی ازیك رگ زدن دریغ میکنی، پهلوان پنبه! لوطی!»

وقتی‌بخانه رسیدند وداخل کلبه شدند، مارفا یك لحظه خود رابخاری گرفت وسرپا ایستاد، از ترس اینکه مبادا اگر بخوابد یعقوب دوباره از ضررهایش شکایت کند وباودشنام بدهد که همه‌اش خوابیده ودست بسفید وسیاه نمی‌زند. ویعقوب باروحی کسل وخسته بزنش نگاه کرد وبیاد آورد که فردا روز تولد یوحنای تعمید دهنده است وپس‌فردا عید نیکلای‌معجز کننده وپس‌فرداهم یکشنبه است وبعدازآن دوشنبه روزی است که‌کارکردن شکون ندارد، چند روزتمام هیچ‌کاری نمیتواند بکند وضمناً مطمئن است که مارفا دریکی ازاین‌روزها خواهد مرد، تابوتش را باید همین امروز درست بکند. نیم‌گز آهنی‌را برداشت واندازهٔ پیرزن را گرفت، بعد مارفا درازکشیدو یعقوب قوز کرد وبتابوت ساختن مشغول شد. وقتی‌کارش تمام شد عینکش را برچشم گذاشت ودردفترچه ضررها نوشت «بهای تابوت مارفا ایوانفنا دوروبل و چهل‌کوپك» وآه کشید.

تمام وقت مارفا آرام ، با چشمهای بسته دراز کشیده بود . دم غروب ،

هوا که تاریك میشد شوهرش را صدا کرد وباخوشی ومسرت باوگفت:

ـ یعقوب یادت هست که پنجاه سال پیش خدا پسری کاکل زری بما داد ؟ تو ومن هرروز کنار رودخانه، زیردرخت بید می‌نشستیم ... وآواز میخواندیم؟ ـ وبعد بتلخی‌خندید وگفت «وپسرمان مرد.»

یعقوب گفت: ـ بنظرش میآید.

بعد کشیش‌آمد که مراسم تقدیس وتدهین مذهبی‌را بجا بیاورد ومارفا چیزی نامفهوم زمزمه کرد ودم صبح مرد.

پیرزنهای همسایه اورا شستند ودرملافهٔ پرازچروکی‌پیچیدند وبیرون‌گذاشتند. یعقوب برای اینکه پول بکشیش ندهد خودش انجیل خواند ویك صرفه جوئی دیگر هم درگورستان کرد وآن اینکه نگهبان آنجا پدر تعمیدیش‌بود. چهارتا دهاتی‌تابوت را بر دوش کشیدند. یك عده پیرزن ، چند تاگدا وده نفر چلاق تابوت را مشایعت میکردند. دهاتی‌های سرراه ازسردلسوزی صلیب میکشیدند و یعقوب خیلی راضی بود که تشریفات در نهایت احترام، ترتیب ، وبارزانی وبدون رنجش احدی خاتمه می‌پذیرد . وقتی برای‌آخرین باراز مارفا خداحافظی میکرد، باانگشتهایش بتابوت زد وفکرکرد: ـ عجب تابوت خوبی!ـ اما وقتی ازگورستان باز می‌گشت ، خستگی شدیدی براو چیره شده بود. احساس‌ناراحتی میکرد، نفسش‌تب دار و سنگین بود و بسختی روی پا بند میشد. مغزش ازافکار غیرعادی انباشته بود . دوباره بیاد آورد که هرگز از مارفا دلجوئی‌نکرده و هیچگاه توجهی باو ننموده است. پنجاه ودوسالی که‌آنها دراین کلبه باهم بسرآورده بودند بابدیت می‌پیوست. اما درخلال این ابدیت اوهرگز بفکرمارفا نبوده، هرگز باو لطفی نکرده وبا او مثل سگ یا گربه رفتار کرده است. اما او هرروز بخاری را روشن میکرده. می‌پخته ، می‌جوشانیده ، آب میاورده ، خمیرمی‌کرده، هیزم می‌شکسته وروی یك تخت پهلویش‌می‌خوابیده‌است. وشبهائی‌که یعقوب مست وخراب از جشن‌های عروسی باز میگشته ، مارفا با احترام سازش را از او میگرفته وبدقت بدیوارمیآویخته وخودش را هم برختخواب میبرده‌و میخوابانیده است وتمام این کارها را به آرامی‌انجام میداده وهمیشه اثری از شرم و حجب وحیا برصورتش دیده میشده است ، واکنون یعقوب احساس میکرد که کاش براو رحم میآورد وچقدر دلش‌میخواست که هدیه‌ای برای او بخرد امـا افسوس کـه دیگر خیلی دیربود.

روچیلد تعظیم‌کنان وخندان بسمت یعقوب‌آمد وگفت :

ـ عموجان دنبال شما میگشتم. موسی‌سلام میرساند و عرض میکند که همین الان تشریف بیاورید پیشش .

یعقوب احساس کرد که دلش میخواهد زیرگریه بزند. براه‌خود ادامه داد و فریاد زد: ـ برو! ـ روچیلد پشت سرش دوید وبا وحشت فریاد زد «عجب فرمایشی میفرمائید. موسی‌میرنجد، اومیخواهد همین الان شما را ببیند.»

طرزحرف زدن وچشم برهم زدن روچیلد وخالهای متعدد قرمزرنگی که در

صورتش جای سوزن انداز نگذاشته بود در یعقوب احساس نفرت شدیدی بر انگیخت و هم از آرخالق سبز رنگش که لکه‌های سیاه داشت بینهایت متأذی شد و مخصوصاً بیشتر از ریخت مردنی و ریقوی او بدش آمد. فریاد زد : «یعنی چه ؟ چرادنبال‌من میآئی؟ بوگندو! بروگمشو !»

روچیلد هم از جا در رفت و داد زد: «اگر متوجه نباشی‌که‌کمی‌مؤدبتر رفتار کنی از روی معجر پروازت میدهم و بدرك اسفل میفرستمت‌ها!» یعقوب با مشت‌های گره کرده براو حمله‌برد و غرید: «از نظرم دور شو، برو گمشو، پیزری!اگرنروی چنان دكو دنده‌ات را بهم میمالم‌که‌روح از بدن منفورت پرواز کند . من با یهودیها آبم بیك جو نمیرود.»

روچیلد از ترس یخ‌کرد. روی زمین چمباتمه زد و دستهایش را بالای سرش نگاهداشت . مثل اینکه میخواهد از ضربه‌های احتمالی دفاع بکند و بعد جست زد و از ترس جانش پا بدو گذاشت. همانطور که میدوید بهوا میجهید و دستهایش را تکان میداد و پیچ و تاب استخوانهای بی‌گوشت و درازش کاملا دیده میشد . پسرهای کوچه از این حادثه سرکیف آمده بودند و دنبال روچیلد گذاشته‌بودند وفریادمیزدند جهود! جهود! سگها با عوعوی بلند و زننده پسربچه‌ها را دنبال میکردند . یکنفر هم سوتی‌کشید و سگها بلندتر و زننده‌تر عوعو کردند .بعد مثل اینکه سگی‌روچیلد را گازگرفت؛ زیرا نالهٔ رنجور و مأیوسی بگوش رسید .

یعقوب از میدان عمومی گذشت و بعد بدامنه‌های شهر رسید . بچه‌های کوچه دنبالش فریاد کردند «برنزا ! برنزا !» مرغهای مرداب با ناله‌های کشیده دور و برش پرواز کردند و مرغابی ها بالهایشان را بهم زدند . آفتاب همه چیز را برشته میکرد و از آب چنان برقهای روشنی برمیخاست که چشم آدم در موقع نگاه کردن بآب درد میگرفت. یعقوب راه کناره را گرفت و پیش رفت و مدتی بزن‌قلدری که گونه‌های قرمز داشت و از آب‌تنی برگشته بود نگاه کرد. نزدیك جائی که‌مخصوص آب تنی بود یکعده پسر بچه‌نشسته بودند و با کمی‌گوشت، خرچنگ‌میگرفتند.وقتی او را دیدند از روی حرامزادگی فریاد کردند برنزا ! برنزا ! و همین لحظه در برابر یعقوب درخت بید کهن‌سال وقطوری خودنمائی‌کرد، درتنهٔ درخت چالهٔ بزرگی دهان باز کرده بود و کلاغی آنجا آشیان کرده بود. و ناگهان در مغز یعقوب خاطرهٔ بچهٔ کوچکی‌که موهای زرد داشت ومارفا در دم مرگ از او یاد کرده بود،زنده شد. بله این بید همان بید سبز، آرام و محزون بود. خدایا چقدر عمرکرده بود،وچقدر پیر شده بود، بیچاره !

زیرش نشست و شروع بیاد آوری گذشته کرد . درکنارهٔ روبرو که اکنون چمنزار درهم و برهمی قرار داشت آنوقت‌ها جنگل انبوهی‌ازدرخت‌غان وجودداشت و دورتر ازآنجا، آنجاکه اکنون‌تپهٔ خشك‌وخالی درافق میدرخشید جنگلی‌ازدرخت‌های کاج قرار گرفته بود . بالاوپائین رودخانه هم قایق‌ها آمد و رفت‌میکردند. اما اکنون همه‌چیز صاف و هموار است . در کنارهٔ مقابل تنها یکدرخت غان ، درختی جوان و خوش ترکیب ، مثل یك دختر خانم بر پا ایستاده است وروی رودخانه که

وقتی قایق‌ها در تب و تاب بودند اکنون فقط مرغابیها و غازها سربزیر آب میکنند. بنظرش آمد که حتی غازهای امروز از غازهای آنوقتها کوچکتر شده‌اند. یعقوب چشمهایش‌را بست‌ودرعالم خیال یکدسته غازسفید بنظرش‌آمدکه رو باوپروازمی‌کنند.

یعقوب تعجب کرد که چرا این چهل پنجاه سال اخیر هرگز بکنار رودخانه نیامده واگر هم از آنجا ردشده توجهی بدان‌نکرده‌است. درحالیکه رودخانه‌بی‌اندازه قابل احترام بود و بهیچوجه نمیتوانست مورد تنفر او واقع شود. میشد در رودخانه ماهی گرفت و میشد ماهی‌ها را بتاجرها، دلالهای خرید آذوقه و حتی پادوهای بوفهٔ ایستگاه راه آهن فروخت و پولش راهم میشد در بانك ذخیره کرد. میشدازروی‌این رودخانه با قایق سفر کرد، از خانهٔ یك دهاتی بخانهٔ دیگری رفت وبرایشان کمانچه کشید و دهاتیها حتماً برای زدنش باو پول میدادند! بعلاوه میشد کرجی بان شد و بهر جهت این شغل از تابوت سازی خیلی‌بهتر بود. میشد غاز پرورش‌دادو آنهارا سر برید و زمستان بمسکو فرستاد. فقط از پر غاز ها سالی ده روبل میشد عایدی فراهم آورد. نه! او زندگی خود را بصورت دهن دره ای از کف داده بود و هیچ غلطی هم نکرده بود. چقدر ضرر! آخ! چه ضررهائی و اگر او تمام اینکارهارابا هم انجام میداد: هم ماهی میگرفت، هم ساز میزد، هم کرجی میراند و هم غاز داری میکرد چه پولی میتوانست جمع بکند! اما اوهرگز باین خیال نیفتاده بود. زندگیش بدون منفعت، بدون رضایت و خوشی سپری شده بود. و اکنون همه‌چیز بی‌اینکه او توجهی بدان‌کند گذشته و او دست خالی مانده است. اکنون اگر بگذشته‌اش بنگرد غیر از ضرر چه می‌بیند؛ ضررهائی‌که فکر آنها خون‌رادر رگها منجمدمیکند. وچرا بشر نمیتواند بدون این ضررها زندگی بکند؛ چراجنگل‌کاخ و جنگل‌غان‌هردوقطع شده‌اند؛ چرا او تمام عمرش را بداد وفریاد، غریدن، مشت‌گره کردن و دشنام دادن بزنش سپری کرده است؛ بچه قصد قابل تصوری روچیلد بیچاره را ترسانیده و بباد دشنام گرفته است؛ چرامردم نمیگذارند دیگران براحتی وآسایش‌زندگی‌کنند؛ تمام اینها ضرر است! ضررهای وحشتناك! اگر نفرت مردم از یکدیگر درکارنبودآدمهای بدجنس اینگونه منافع بیشمار را که نمی‌ربودند.

تمام غروب وشب‌درفکر یعقوب، درخت بید، ماهی، بچهٔمرده ومارفاچشمك زدند. مارفا با نیمرخش که شبیه مرغی بود که میخواهد آب بیاشامد، صورت ترحم آور و پریده رنگ روچیلد، و باندازهٔ یك لشکر پوزه‌هائی که بهم در تاریکی فشار می‌آوردند و از «ضررها» سخن میگفتند. اینها همه باو هجوم آوردند. دائماز این پهلو بآن پهلو میغلطید وپنج بار در دل شب پا شد و سازرد.

صبح که شد باکوششی خاص بلند شد و بمریضخانه رفت. همان‌ماکسیم‌نیکلایچ دستور داد که حولهٔ آب سرد روی پیشانیش بگذاردو گردهم بخوردویعقوب‌ازخطوط قیافهٔ پزشکیار و آهنگ‌صدایش فهمید که حالش خطرناك است‌وهیچ گردی نمیتواند بهترش بکند! اما در راه که بخانه میرفت‌بفکر افتاد که مرگ لااقل‌خودش‌یك‌منفعت است. دیگر لازم نیست آدم بخورد، بیاشامد، مالیات‌بدهد و دیگران را آزار بدهد

وچون آدم نه فقط یکسال بلکه صدها وهزار ها سال درگورمیخوابدپس منافعش بیشمار است. زندگی بشربطور خلاصه ضرر است و فقط مرگش منفعت دارد .اما این ملاحظه هرچند بنظر یعقوب کاملا درست میآمد ولی رنج‌دهنده و تلخ بود . زیرا چرادراین دنیا که آدم فقط یکبار بآن پا میگذارد تربیت را طوری داده اند که عمر بی‌منفعت سپری بشود ؛

او از مرگ متأسف نبود . اما همینکه بخانه آمد وسازش را دید دلش توریخت و احساس تأسف کرد . سازرا نمیشد باخود بگوربرد ، ممکن بودسازش یتیم بشودو بر سازش همان برود که برجنگل غان و جنگل کاج رفته بود ! همه چیز دراین جهان تباه میشود و تباه خواهد شد . یعقوب بدر اطاق رفت وروی سنگ آستانهٔ درنشست وسازش رابشانه فشار داد وهمچنان که دراندیشهٔ عمربود ، عمری که پراز تباهی وضرر است ، شروع بنواختن کرد وهمینکه آهنگها واضح و انباشته ازاحساسات غم‌انگیز بیرون ریختنداشك برگونه‌اش فرو ریخت وهرچه بیشتر میاندیشید آهنگ سازش حزن انگیز ترمیشد .

چفت در دوبار صدا کرد ودرآستانهٔ در نیمهٔ باز روچیلد ظاهرشد .نیمهٔاول حیاط را باشجاعت پیمود اما همینکه یعقوب را دید کمی مکث کرد ، لرزش گرفت و از ترسش با دست شروع کرد باشاره کردن . مثل اینکه میخواست بادستش وقت معین بکند . یعقوب با مهربانی باو اشاره‌کرد وگفت : « بیا جلو، نترس ،بیا. »

روچیلد بانگاهی‌نامطمئن وترسان نزدیك شد و دومتر دورتراز یعقوب‌ایستاد و گفت :« یعقوب کتکم نزن ، تقصیر من‌نیست .» این را گفت وتعظیمی‌کرد وادامه داد :« موسی مرا فرستاده است . بمن گفت که نترس دوباره برو پیش یعقوب وباو بگو که بی‌تو کارما نمی‌گذرد . عروسی روز چهارشنبه است . دختر«شاپووالف»زن یکمرد خر پولی شده است . عروسی بزرگونه» . روچیلد این راگفت وچشمکی‌زد.

یعقوب جواب داد ؛ ـ من نمیتوانم بیایم ، من ناخوشم برادر. » و بسنگینی نفس نفس زد .

ودوباره کمانچه‌را گرفت واشك از چشمهایش رو کمانچه سرازیرشد. روچیلد بدقت‌گوش میداد پهلوی یعقوب ایستاده بود و دستهایش را بسینه گذاشته بود . اثر وحشت وعدم اطمینانیکه بر چهره داشت کم‌کم محومیشد وجای‌خودرا باندوهی‌شگرف ویك‌حس همدردی‌میداد.چشمهایش راگرداند ومثل اینکه در خلسهٔ یك رنج‌عظیم(!) باشد از ته دل فریادکرد « وو. . . ی» واشك‌آرام روی گونه‌هایش غلطید ولکه‌های سیاهی روی آرخالق سبزش نقش کرد .

تمام روز یعقوب در رختخواب‌خوابید ومضطرب بود . دم غروب‌کشیش برای اعتراف گرفتن بنزدش آمد واز او پرسید آیا گناه خاصی دارد که بخواهداعتراف بکند ؛ و یعقوب حافظهٔ تارش را بکار انداخت وقیافهٔ رنجدیدهٔ مارفا را بیاد آوردوهم نالهٔ نومید روچیلد راآنروزکه سگ گازش‌گرفت درخاطر مجسم کرد و باصدائیکه بسختی شنیده میشد گفت : « سازم رابدهید بروچیلد.» . .

واکنون همه در شهر از هم میپرسند روچیلداین کمانچهٔ باین خوبی راازکجا

آورده است؟ آیا آنرا خریده یا از کسی دزدیده ؟ یا در شرط بندی از کسی برده؟ مدتها است که روچیلد قره‌نی نمیزند فقط کمانچه میکشد . از زیر پنجه‌هایش همان آهنگهای زاری کننده‌ای‌که آنوقتها از قره نی در می‌آورد بدرمی‌آید ، اما وقتی سعی میکند آهنگی راکه یعقوب آنروز روی آستانهٔ در اطاقش نواخت تکراربکند، کمانچه چنان آهنگ حزن انگیز و پراز غمی را منعکس میکندکه همه شنوندگان بگریه میافتند و خود روچیلد هم چشمانش را بر میگرداند واز ته دل فریاد میزند «ووی! وو. .ی!»اما این آهنگ‌جدید چنان مورد پسند همه قرارگرفته است که‌در شهر تمام تاجرهای متمول و اعضاء اداره محال است یادشان برود از روچیلد در مهمانیهایشان ودر اجتماع هایشان دعوت کنند و حتی او را مجبور میکنندکه ده‌بار تمام این نوارا سازکند.

حسینقلی مستعان

با اینکه از نظر مؤلف حق آقای مستعان از هر مترجم دیگری بگردن فارسی زبانان بیشتراست، این کتاب بعلت روش خاصی که دارد از عهدهٔ ادای هزار یك این حق هم برنیامد و این دین بگردن مؤلف ماند تا اگر ازعمر هم چیزی مانده باشد، روزی در جای خود ادا شود.

دکتر مهدی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

بیاد «لئوپلدین» ✿

وقتی بچه بود عادت داشت که هرروز صبح ساعتی باطاق من آید .
بدین جهت همه روزه او را مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشدمنتظر بودم .
وارد اطاق میشد و میگفت :
بون‌ژور، پدر کوچولوی من !
قلم مرا میگرفت، کتابهایم را میگشود، بروی تخت‌خواب من‌می‌نشست.
کاغذهایم‌را بر هم میزد . میخندید آنگاه‌مانند پرنده‌ای‌که بیاید و بگذرد بیرون میرفت .
من مجدداً بکار خود مشغول میشدم و مابین‌کاغذهای خود بخطهای مهملی که او کشیده ، یاصفحه‌هائی که در دستهای کوچك خود فشرده بود . برمیخوردم .
اوه، اشعاری که بروی آن کاغذها مینوشتم چقدر لطیف میشد!
چون زن شد، بجای آنکه زن باشد روح شد .
هر لحظه و برای هرکار با من مشورت میکرد .
اوه! چه شبهای زمستان زیبا و درخشانی بود،که چهار فرزند من بروی‌زانو-هایم نشسته درس زبان، تاریخ و گرامر میآموختند .

✿ دختر بیست و نه‌ساله هوگو که‌چند ماه پس از عروسی در رودخانهٔ «سن» غرق شد .

مادرشان در کنارم جای داشت و چند نفر از دوستانم نزدیک بخاری صحبت میکردند!

چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد؟

دریغا! خدا این روز سیاه را بمن نشان داد!

اگر روزی او را غمگین میدیدم، بهیچوجه شادمان نمیشدم!

اگر به فرحبخش ترین مجالس رقص میرفتم وهنگام خروج از خانه، مختصر حزن و ملالتی در چشمان او دیده بودم، تا بخانه برگردم محزون و مکدر بودم.

از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

پس از مشاهدهٔ جسد لئوپلدین

اوه! اولین لحظه مانند دیوانگان شدم.
سه روز پی‌درپی با حرارت تمام میگریستم.
ای کسانیکه خداوند امید شیرین شما را پایمال کرده است!
ای پدر و مادرانیکه برنج و درد من مبتلا هستید!
آیا آنچه برمن میگذرد بر شما نیز گذشته است؟
و آیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده‌اید؟
میخواستم پیشانی خود را بروی سنگی پریشان سازم.
آنگاه‌بخودآمدم، مشتعل شدم، درآن لحظهٔ مخوف نگاهم‌رابرآن‌شیٔ وحشت آور خیره ساختم.
آنچه میدیدم باور نکردم و با وحشت فریاد زدم:
- نه!
آیا خداوند این بدبختیهای بی‌اسم و بلادلیل را که یأس و حرمانی چنین مهیب در قلب جایگیر میسازد، روامیدارد؟
بنظر میرسید که اینها همه جز خواب و خیالی هولناك نیست، ودخترعزیزم مرا ترك نگفته است!
خیال میکردم که صدای قهقههٔ او را از اطاق مجاور میشنوم.
باخود میگفتم که محال است او مرده باشد وهم الان ازاین دروارد اطاقمن خواهد شد.
وچشم مرا بنور جمال خود روشن خواهد کرد.
اوه! چقدر خوشبختم، ساکت باشید! بگذارید گوش کنم! دیدید نمرده - است؟!
الان وارد میشود، یقین دارم در همین خانه است!..

باز هم در باب مرگ «لئوپلدین» در جواب کسانیکه‌او را بترك‌عزاداری ترغیب‌میکردند.

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

قسمتی از یك قطعه

وقت‌آنست‌که استراحت کنم؛ دست تقدیر مرا برزمین افکنده است.
بامن‌ازچیزدیگری سخن‌مگوئید، مگرازظلمت‌هائی‌که خوابگاه‌انسان‌است!
چرا باز مرا مینامید؟ - من سعی‌خودرا کرده ووظیفهٔ خودرا انجام داده‌ام .
کسی که قبل‌از طلوع فجر کار میکرده است میتواند قبل‌ازغروب‌آفتاب‌دست از کار کوتاه کند .
در بیست‌سالگی مصیبت‌وتنهائی بمن‌روی آورشد؛ چشمان فروهشته‌ام، عادت دلپذیری را که بدیدن مادرم در خانه داشت، از دست داد! او مارا ترك‌گفت‌ورهسپار گورشد. وشما بخوبی میدانید که من، امروز، دراینموقع که‌شب نزدیك بآمدن‌است فرشتهٔ دیگری را که روی از من نهفته است، جستجو میکنم !
میدانید که مأیوس شده‌ام وقوای من بیهوده برای دفاع میکوشد .
من امروز پدری هستم که از مرگ فرزند رنج میبرم .
میگوئید که سعی من بپایان نرسیده است .
ولی من چون بسرنوشت خود مینگرم می‌بینم که تمام شده‌ام !
طفلی که خداوند از من در ربود مرا دوست میداشت و بمن کمك میکرد .
سعادت زندگانی من این بود که میدیدم که چشمان او مرا مینگرد !
اگر خداوند نمیخواست که من کار خودرا نیمه تمام بگذارم ومایل‌بودکه‌بکار خود ادامه دهم، دختر مرا برای من بجای میگذاشت .
بمن اجازه میداد که با دخترم زنده باشم .
و از فروغی که او بقلب من میبخشید بشادمانی بسر برم.
ای خدای حسود! تو خود این فروغ و روشنائی را بما فروخته‌ای !
پس چرا این تنها روشنائی را که من در میان زندگان داشتم، از من باز ستاندی ؟!

ای صاحب شوم! آیا تصور میکردی که توجه بتو مرا از دخترم بازمیدارد؟
وتو میتوانی او را بی‌سروصدا بدنیای دیگر رهسپار سازی ؟
آیا بخود میگفتی که‌آدمی اگر براین عظمت و جلال تیره- که‌حقیقت نامیده میشود - بنگرد، وجود انسانی خود را از دست میدهد ؟
خیال میکردی که هرجا اورا بفرستی میرود، و چون در اینجهان‌شادمانی و مسرتی ندارد، درد و رنجی هم نخواهد داشت ؟
ای‌خدا! راستی توباور میکردی که درزیر گنبد آسمان، من شعاع‌مخوف‌شأن وعظمت ترا، برفروغ فرحبخش چشمان دخترم ترجیح میدهم ؟
ای صاحب دنیای تاریك! اگر من قوانین شوم ترا میدانستم ،
و اگر روح بشاش مرا بحال خود گذارده ، سعادت و حقیقت راهم ازآن دریغ میداشتی بدون اینکه با قلب پاك و محزون بجستجوی تو برآیم وبوجود تو بیندیشم، هزاران بار خوشتر بودم که راه باریکی در پیش گرفته و چیزی نباشم، جزمردی‌که دست فرزند خود را دردست داشته باشد !
اکنون میخواهم که همه دست از من بشوئید !
من تمام شده‌ام و تقدیر بر من فائق آمده است !
برای چه لاینقطع آتشی را که در قلب من خفته است شعله‌ور میسازید ؟!

از اشعاریکه درجزیرهٔ «ژرسه» وبهنگام نفی‌بلد سروده. از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۰۲- ۱۸۸۵

در تبعید گاه

منفای خشن وپرمشقت‌را می‌پذیرم، هرچند که انتها و پایانی نداشته باشد.
بهیچ‌وجه نمیخواهم بدانم وفکر نمیکنم که‌آیا کسی با اینکه بی‌اندازه قوی ومحکم بوده است،
در زیر این‌بار خم‌شده، و یا جمعی توانسته‌اند با مشقات جلای وطن مقاومت ورزند؟ !
اگر این عده بیش‌از هزارنفر نیست، بسیارخوب، من یکی از آنان هستم.
وحتی اگر از صدنفر تجاوز نمیکند، بازهم شجاعت و حمیت «سیلا» را بر خود می‌بندم.
اگر ده‌نفر درمنفا رنج ومشقت را متحمل‌شوند، من دهمین آنان خواهم شد!
واگر کسی جز یکنفر تاب مقاومت نیاورد،
من آن یکنفر خواهم بود.

قطعهٔ دیگر ازهمین ایام

اکنون که درستکاران را جای درحضیض ذلت وخائنین را مقام بر اوج اقبال است،
اکنون که حقوق حقه را پایمال کرده وهرکه صالح‌تر است ذلیل‌تر میباشد،
اکنون که ذلت و زوال شرافت مملکت، همه‌جا اعلان شده است،
ای‌آزادی پدران ما! ای «پانتئون»، ای کاخ رفیع درخشان ، ای گنبد طلائی که سربرگنبد لاجوردی آسمان سوده‌ای، ای‌جایگاه ارواح فناناپذیر!
اکنون که نردبانهای بلند ظلم واستبداد را بردیوارهای تو چسبانیده‌اند ،

اکنون که هر روح قوی ضعیف شده است،
اکنون که حقیقت، خلوص، عظمت و زیبائی را ازیاد برده‌اند،
اکنون که چشمان خائن و نالایق، شرافت، قانون، حق، افتخار، سوابق درخشان وبالاخره بزرگانی را که درگور خفته‌اند بخواری مینگرند،
اکنون که وضع چنین است، ای جلای وطن، ای درد و رنج! ترا دوست میدارم،
ای یأس واندوه! تو تاج افتخار منی.
ای فقر وبینوائی! ترا دوست میدارم.
درخانهٔ خود را که درمعرض باد است دوست میدارم.
عزا ومصیبت؛[1] یعنی این مجسمهٔ خشن را که میآید و در کنار من می‌نشیند، دوست میدارم.
بدبختی وتیره روزی را که مرا مورد امتحان قرار داده است دوست میدارم.
ظلمتی را، که شما را؛ ای یاران عزیز، ای دوستانیکه قلب من بشما تبسم میکند،
ای صداقت وایمان وتقوای من، ای آزادی من که بجلای وطن دچارشده‌ای،
ای اخلاص وحقیقت‌جوئی من که بزندان بلا مبتلا هستی! درآن می‌یابم، دوست میدارم.
این جزیرهٔ خلوت را که انگلیس آزاد، بیرق کهنسال خود را برآن‌گسترده است،
آب سیاه روز افزون آنرا فرا گرفته است،
کشتی مانند ارابهٔ سرگردانی براطراف آن سیر میکند،
وامواج، شکافهای اسرارآمیزی برآن وارد میسازد، دوست میدارم.
ای دریای عمیق! من مرغابی زیبائی را که‌آبهای ترا حرکت میدهد،
پرهای خوش رنگ خود را درسینهٔ تو فرو میبرد،
ومانند روحی که از درد و رنج نجات یابد از دهان عظیم تو بیرون می‌آید، دوست میدارم.
صخرهٔ عظیمی را که بروی آن نشسته‌ام دوست میدارم،
زیرا از فراز آن باآلام ومصائبی واقف میشوم که مانند تصادم امواج‌بسنگها، ونالهٔ مادرها در مرگ فرزندانشان،
بی‌پایان و تمامی ناپذیر است.

۱ـ دیکتاتور رومی که بارادهٔ قوی معروف است.

چند قطعه ازچند مترجم

ترجمهٔ مشیرالدوله

از آثار بوالو فرانسوی
۱۶۳۶ - ۱۷۱۱

پیروس!

روزیکه «پیروس» باساز وبرگ کامل مهیای جنگ بود،
یکی‌از ندمای دانشمند ومستشاران خردمند ویرا مخاطب ساخت وگفت:
- اعلیحضرتا! ممکن‌است بفرمائید که این‌اسلحه، این‌سازسفر واین کشتیها که مهیای حرکتند برای چیست؟
پادشاه جواب داد:
- من بروم میروم، بآنجائیکه مرا می‌طلبند.
- برای چه؟
- برای محاصرهٔ آن.
- این یك اقدام عالی ودرخور اسکندر کبیر یاشماست. ولی میخواهم بدانم که پس‌ازتسخیروفتح روم بکجا خواهیم شتافت؟
- پس‌ازتسخیرروم فتح بقیهٔ لاتن‌هاکارسهلی‌است.
- بلاشك همینطور است و میتوان آنها را مغلوب نمود ولی بعد دیگرکارتمام است؟
- خیر. ازآنجا جزیرهٔ سیسیل آغوشش‌رابرای ما بازخواهد کردو «سراکوز» کشتیهای مارا بدون زحمتی ازبرای ما دربندر خودخواهد پذیرفت.
- آیا لشکرکشی شما درآنجا بآخرمیرسد؟
- خیر، همینکه آن شهررا گرفتیم یك باد مساعد کافی است که کارتاژراهم تسخیر کنیم.
- من‌خیال‌شاه را فهمیدم؛ ما میخواهیم تمام عالم‌را فتح‌کنیم. مامیخواهیم‌از صحاری شن‌زار «لیبی» عبورکرده ضمناً مصروعربستان را تسخیرکنیم واز رود«گانژ» گذشته‌بممالك‌جدیده حمله‌بریم، بعد ترکستان‌را بلرزه انداخته تارود جیحون‌بتازیم‌و

۱- درمتن این ترجمه، بدلیلی که ذکر آنرا لازم نمیدانم - کمی دست برده‌ام و بعضی از عبارات آنرا پس‌وپیش‌کرده‌ام. دکترحمیدی

تمام این نیم کرهٔ وسیع را در تحت قوانین در آوریم .

ـ بسیار خوب. پس از باز گشت ازین فتوحات چه خواهید کرد؟

ـ عزیزم! آنوقت مظفر و شاکر میتوانیم بنشینیم وبا فراغت خاطر بخندیمو خوش بگذرانیم.

ـ آه قربان ! اینکار را از همین حالا بدون اینکه از مملکت خودتان خارج شوید، از صبح تا شام میتوانیم انجام دهیم، چه کسی میتواند مانع شود ؟

***

این پندخردمندانه‌ای بود و درک‌کردن آن آسان، واگر«پیروس میتوانست آنرا گوش کند هر آینه زندگانی‌سعادتمندی میداشت.

ترجمهٔ تقی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۰۲- ۱۸۸۵

صدقه بدهید

اغنیا! صدقه بدهید، صدقه و نماز خواهران یکدیگرند.
افسوس! وقتی که پیر مردی در برابر آستان با شکوه شما، در حالیکه سراپا از نهیب زمستان خشکیده است، بیهوده بزانو میافتد،
وقتی که اطفال بینوا، درحالی‌که دستهایشان از سرما قرمز شده‌است، تکه‌های نان خشکیده را از زیر پاهای شما برمیچینند،
در آن حال خدا از شما روبر میگرداند.
صدقه بدهید، تا خدائی که عظمت و جلال را برفامیلها نثار میکند،
پسرانتان را نیرو و دخترانتان را دلربائی بخشد.
برای اینکه تاکستانهایتان همیشه از انگورهای شیرین گرانبار گردد.
برای اینکه هر روز انبارهایتان از گندمهای بهتری انباشته شود.
برای اینکه آینده‌های شما از گذشته‌ها لذت بخش‌تر باشد.
برای اینکه شب هنگام عبور فرشتگان را در رؤیاهای خویش مشاهده‌کنید.
صدقه بدهید، زیرا روزی خواهد رسید که زمین ما را ترك خواهد گفت:
در آنروز صدقه‌های شما در آسمان سرمایهٔ شما خواهد بود.
صدقه بدهید، تا بگویند، «او بما ترحم کرده است.»
تا بینوائی که از شدت سرما منجمد شده است،
تا تهی دستی که در حواشی محفلهای سرور شما جان میکند،
کمتر بچشم حسادت بقصرهای شما بنگرند!
صدقه بدهید، برای اینکه محبوب خدائی‌شوید که بشررا خلقت کرده است،
برای اینکه حتی اشخاص خبیث هم نام شما را با احترام یادکنند،
برای اینکه کانون خانوادگیتان همیشه از محبت و مهر سرشار باشد.
صدقه بدهید برای اینکه یك روز در آخرین ساعات زندگی علی رغم تمام گناهانی که مرتکب شده‌اید، دعای مؤثر گدائی را بدرقهٔ راه خود داشته باشید.

در منظومهٔ کوتاه زیر ویکتور هوگو یکی از اعمال نیک پدرش را که ازژنرالهای ناپلئون کبیر بوده ودرجنگ خونینی که میان فرانسه واسپانی درسال‌های ۱۸۰۹ - ۱۸۱۳ اتفاق افتاده است، یادمیکند.

ترجمهٔ مصطفی مقربی

از آثار منظوم وفنا ناپذیر ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

پس از نبرد

پدرم ؛ این دلاور که تبسمی چنان مهر آمیز داشت ،
شامگاه یك نبرد ، باتنها سربازی که ازمیان همه بسبب دلیری وبالای بلندش محبوب وی بود ،
سواره ، از رزمگاه میگذشت .
تاریکی ، اندك اندك برکشتگانی که دشت از آنان پشته بود میافتاد ،
و از آن میان ناله‌ای ضعیف بگوش میرسید.
این ، نالهٔ یك اسپانیولی از سپاه شکست خوردهٔ دشمن بود ،
که خویشتن را خرد وخونین ، خرخر کنان و نیمه جان بکنار جاده میکشید ،
ومیگفت : آب ! آب! رحم کنید !
پدرم را دل بهم برآمد و قمقمهٔ شرابی را که بزین آویخته داشت بگشود ، و بسرباز وفادار خود داد وگفت :
« بگیر ، باین زخمی بیچاره بده بیاشامد .»
ناگهان ، درهمان دم که سرباز بجانب او خم میشد ،
این مرد؛ این بربر ، طپانچه‌ای را که هنوز باخود داشت کشید وپیشانی پدرم را درحالیکه فریاد میکرد « کارامبا » [1] نشانه گرفت .
تیر چنان از نزدیك پدرم گذشت که کلاه او افتاد واسب وی بازپس جهید .
پدرم گفت :
« بااینهمه بده تابیاشامد».

۱ـ بزبان اسپانیولی ناسزائی است .

ترجمهٔ آزاد از علی دشتی

از اشعار اسکار وایلد انگلیسی

۱۸۵۴ - ۱۹۰۰

مرگ نرگس[۱]

وقتی نرگس مرد گلهای باغ همه ماتم گرفته و از جویبار خواهش کردند برای گریستن بآنها چند قطره آب وام دهد.

جویبار آهی کشید وگفت:

بدرجه‌ای نرگس را دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشك مبدل‌شده و آنها را بر مرگ نرگس بپاشم بازکم است.

گلهاگفتند راست‌میگوئی - چگونه ممکن‌بود باآنهمه‌زیبائی، نرگس‌رادوست نداشت؟!

جویبار پرسید:

مگر نرگس زیبا بود؟!

گلها گفتند:

توئی‌که نرگس غالباً خم شده، صورت زیبای خود را در آبهای شفاف تو تماشا میکرد باید بهتر از هرکس بدانی که نرگس زیبا بود!

جویبار گفت:

من نرگس را برای این دوست میداشتم که وقتی‌خم شده وبمن نگاه‌میکرد میتوانستم زیبائی خود را در چشمان او تماشا کنم!

---

۱ - نگارنده این قطعه را در کتاب چهارم اشك معشوق بشعر ترجمه کرده‌ام. در صورت تمایل به صفحهٔ ۲۶۳ چاپ سوم اشك معشوق مراجعه فرمائید. دکتر حمیدی

....

چنانکه میدانید شصت‌وپنجسال‌قبل که فرانسه از آلمان‌شکست خورد دو ایالت از ایالات خاك فرانسه یکی موسوم به «آلزاس» ودیگری «لورن» بآلمان تعلق گرفت، این حکایت بقلم یکی‌از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به «آلفونس دوده» از زبان یك طفل فرانسوی از اهالی ایالت «آلزاس» نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه را در مدارس قدغن کردند. عنوان حکایت «آخرین درس» است. سید محمدعلی جمال زاده

سید محمد علی جمال‌زاده

آلفونس دوده فرانسوی
۱۸۹۷ — ۱۸۴۰

آخرین درس

«... بخوبی درخاطرم هست که آنروز مدتی از وقت رفتن بمدرسه گذشته بود واز بازخواست معلم سخت هراسان بودم، مخصوصاً که گفته‌بود راجع به اسم‌فاعل واسم مفعول سؤالات خواهم کرد، ومن یك‌کلمه از این مقوله نمیدانستم. اول‌شیطانك میگفت اصلا زیرمدرسه زده وسربزنم بصحرا. هوا باندازه‌ای خوب و آفتاب بقدری مطبوع بود که حد نداشت. طرقه‌ها درباغستانهای اطراف هیاهوئی راه انداخته بودند و درپشت کارخانجات نجاری هم صدای سربازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند.

کیك در تنبانم افتاده بود وفکر میکردم که دیوانگی است اینها را گذاشته وبروم دچار اسم فاعل ومفعول شوم. ولی هرطور بود از خرشیطان پیاده‌شده وتندراه مدرسه را پیش گرفتم.

درجلو دارالحکومه دیدم مردم جمع شده‌اند واعلاناتی‌را که بدیوار زده‌بودند میخوانند.

چون دوسال بود هرچه اعلان آنجا میزدند جز شکست و مغلوبیت و ضبط سیورسات و اوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان نبود، بدون آنکه معطل بشوم با خود گفتم: «باز خدا میداند چه بازی تازه‌ای است!» و رد شدم. ولی آهنگرمحل که مرا می‌شناخت وباشاگردش اعلانات‌را نگاه میکرد چون دید میدوم گفت: «پسرجان!

بیخود ندو، عقب نخواهی افتاد.»ـ بنظرم آمد که یارو مرا دست انداخته و نفس‌زنان وارد مدرسه شدم.

دلخوشیم این بود که چون عموماً در ابتدای درس شاگردها غوغائی راه میاندازند و از زور صدای بازشدن وبستن جعبه‌های لوازم‌التحریر وجیغ و داد بچه‌ها که برای روان‌کردن دروس گوشها را بسته وصداها را درهم انداخته وکلاس را حمام زنانه میکنند یواشکی می‌تپم توی کلاس وپا برچین میروم سرجایم بدون آنکه اصلا معلممان که دراینموقع باسطر آرای آهنینش مدام روی میزها میزند وفریادمیکند: «خفه شوید؛ خفه شوید» ملتفت من بشود. ولی دیدم مثل اینکه جانداری درکلاس نباشد نطق از کسی بیرون نمی‌آید.

از پنجره نگاه کردم دیدم همشاگردها سرجاهایشان نشسته‌اند ومسیو «هامل» معلممان نیزهمان سطرآرای کذائی را زیربغل گرفته و از اینطرف بآنطرف قدم میزند. چاره‌ای ندیدم جزاینکه یواشکی در را باز کرده ومانند موش مرده وارد اطاق بشوم. چنان رنگم‌را باخته بودم که نگو. ولی خیر، تا چشم مسیوهامل بمن‌افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت: «زود، زودـ برو سرجایت‌که نزدیك‌بود درس‌را بدون تو شروع کنیم.»

مثل برق خود را به نیمکت رسانده ونشستم. همینقدر که نفسی گرفته‌وجانی پیدا کردم دیدم معلممان لباس پلوخوری خودرا پوشیده و یقه وسردستهای ابریشمی خودراکه فقط درموقع‌امتحان وتوزیع جایزه بیرون میآورده زده‌است. ازآن گذشته اصلا تمام کلاس حالت غریب و رسمانه‌ای داشت.

آنچه بیشتر اسباب تعجبم شد این بودکه در روی‌نیمکتهای بیخ‌اطاق‌که‌عموماً خالی میماند اهالی قصبه وازآنجمله فراش‌سابق پستخانه و کدخدای قدیم و بابا «هوسر» با آن کلاه سه‌شقه‌اش صم بکم جا گرفته‌اند. همه بنظر عزادار و مهموم می‌آمدند و بابا هوسر یك کتاب الفبای کهنهٔ موش‌جویده، نمیدانم ازکجا گیرآورده بود و روی زانوهایش گشاده وعینکهای قاشقی‌را هم‌زده و چهارچشمی توی کتاب خیره شده بود.

دراین اثنا معلممان باوقار تمام رفت بالای کرسی درس وبا لحن ملایمی خطاب بشاگردان خود نموده گفت: «فرزندان عزیز! امروز روز آخری است که باهم هستیم ومن بشما درس میدهم. حکم از برلن رسیده که دیگر درمدارس ومکاتب «آلزاس» زبان فرانسه تدریس نشود وفردا معلم زبان آلمانی وارد خواهد شد. این آخرین درسی است که امروز بزبان فرانسه داریم. تا بتوانید دقت نموده وگوش فرا دارید».

از شنیدن این‌کلمات چنان حالم منقلب شد که بشرح نمی‌آید. فکرم رفت به اعلاناتی که بدیوار چسبانیده بودند و دستگیرم شد که این خانه خرابها چه حکمی کرده‌اند! فکر میکردم چطور این درس‌آخر فرانسهٔ من‌خواهد بود؛ منی که هنوز نوشتن را یاد نگرفته‌ام! اگر واقعاً کار براین‌منوال باشد حسابم با کرام الکاتبین است.

اوقاتی درنظرم مجسم شد که روی‌یخ رودخانه سرمیخوردم و عقب بازیگوشی رفته و دنبال پرندگان میدویدم وسخت غبطه‌خوردم که از مدرسه و درس‌بازمانده‌ام. کتابهایم که همیشه بار دوش واسباب دردسر بود یکدفعه حکم رفیقهای عزیزی را

پیداکردندکه ابداً دلم نمیخواست ازآنها جدا شوم ، وحتیکتاب صرف و نحووکتاب تاریخ مقدس‌نیزبرایم قدروقیمت پیدا کرد .

ازهمه بیشتردلم‌برای بیچاره معلممان‌میسوخت وخیال مفارقت اوچنان‌منقلبم ساخت که یادکف دستیها و سیاستهای‌او بکلی ازخاطرم محوشد ـ پیرمردبپاس‌احترام این درس آخراست‌که بهترین لباس خودرا پوشیده واین ریش سفیدهائی‌که برای‌وداع وخداحافظ آمده و دربیخ اطاق نشسته‌اند معلوم است غصه میخورندکه بیشتر بمدرسه نیامده‌اندکه زبان فرانسه را بهتریادگرفته باشند . ازطرفی‌هم خواسته‌اند ازخدمات و دلسوزی‌های چهل‌سالهٔ مسیوهامل حقشناسی نموده وتکلیف خودرا دربارهٔ وطن‌ازدست رفته ادا نموده باشند .

دراین حیص وبیص دیدم معلم مرا صدا نمودکـه درس را جواب بدهم . خدا میداند حاضربودم جانم را بدهم وبتوانم قواعد اسم مفعول را یك‌نفس ودم‌ریز ، بدون یك غلط ومکث برخ حضار بکشم ولی متأسفانه دهان بازنکرده بودم که زبانم گرفت وحواسم پرت شد وافتضاحی بارآمدکه نزدیك بود جلوگریه را ول‌دهم . ولی سربزیر انداختم وشنیدم که مسیوهامل میگفت :

«فرزندجان ! حالا می‌بینی نتیجهٔ بازیگوشی چیست . انسان هرروز میگوید ای بابا وقت خیلی باقیست ، فردا یاد خواهم گرفت و یکدفعه خبردار میشودکه آب از سرگذشته است ـ بله فرزند عزیزم بدبختی مـا همین بود کـه هرروز کار تعلیم را بفردا انداختیم . حالا اینها حق ندارند بگویند شما چطور میگوئید فرانسوی هستید در صورتیکه زبان فرانسه را نه میتوانیدبخوانیدو نه‌بنویسید ؟! پسرك من تقصیرباتو نیست . همه مقصریم ، پدر و مادر شما بفکردرس شما نبودند ، ومحض خاطر چند شاهی شمارا بکارهای زراعتی یابکارخانجات میفرستادند . مگرمن خود مقصرنیستم که عوض آنکه شمارا بدرس خواندن وادارم بآب دادن باغچه مشغول مینمودم وخودم میرفتم درپی صید ماهی ؟»

دنبالهٔ صحبت مسیوهامل‌کم‌کم‌کشید بزبان و میگفت :

«زبان ما شیرین‌ترین زبانهای دنیاست ، ازهرزبانی فصیح‌تر و بلیغ‌تر است . درحفظ آن باید خیلی بکوشیم و هیچوقت فراموش ننمائیم‌که ملتی که اسیربیگانگان گردید تاوقتی زبان خودرا حفظ نموده مانند آنست‌که‌کلید زندانش در دست خودش باشد .»

آنگاه‌کتاب صرف و نحورا بازکرده وبنای درس را نهاد . یکدفعه باندازه‌ای مطلب بنظرمن روشن و آسان آمد کـه واقعاً تعجب نمودم . بیانات او را به آسانی میفهمیدم وعمه را حالی میشدم. راست است‌که من درست‌گوش میدادم ولی اونیزهیچ وقت اینطور مسائل را تشریح وخرفهم نکرده بود. گوئی قبل‌از وداع پیرمردبیچاره میخواست تمام علم وسواد خودرا درمغزما خالی کند .

درس‌که تمام‌شد شروع‌بنوشتن مشق نمودیم ، مسیوهامل سرمشقهای مخصوصی برای هریك ازما حاضرکرده بود وباخط درشت وجلی این‌کلمات را دربالای صفحات رنگارنگ نوشته بـود : «فرانسه ـ آلـزاس ـ فرانسه ـ آلزاس» ـ سرمشقهـا را کـه

برحسب معمول درمقابل چشم روی قوطی‌ها نصب کردیم مانند بیرقهای کوچکی در فضای اطاق باهتزاز آمدند . شاگردها باکمال دقت مشغول مشق بودند وجز صدای قلم صدائی شنیده نمیشد .

دوسه زنبور وارد کلاس شده وبنای وزوزراگذاردند ولی احدی اعتنا نکرد و حتی بچه‌های خیلی کوچك‌هم که مشغول‌کشیدن خطوطکج و معوجی بودند ابداً سررا بلند نکردند .

درگوشهٔ بام کبوترها مشغول «بغ‌بغو» بودند و بآهستگی باهم راز و نیازی داشتند . من پیش‌خودگفتم : آیا باینهاهم حکم خواهندکرد آلمانی حرف بزنند ؟! هردفعه سرم را ازروی صفحه برداشته و بمسیوهامل نگاه میکردم میدیدم مثل‌اینکه بخواهد خاطر خودرا ازیادگاری این‌مدرسه‌ای که‌سالیان درازمنزل ومأوای اونیزبوده آکنده نماید باکمال حسرت بدرودیوار مینگرد .

چهل سال است که دراین خانه سکنی داشته و دراین اطاق درس داده وفقط تغییری‌که عارض شده این‌است‌که میزها ونیمکت‌ها بمرورایام زیردست وپای‌شاگردان سائیده شده وبرق و جلوه و جلای مخصوصی پیدا کرده است . درحیاطهم درختهای گردو قدکشیده وشاخهٔ پیچی‌نیزکه بدست خودکاشته صفا و آرایش دروپنجره گردیده وتا بلب بام رسیده است . جدائی و وداع بااین خانه ومأوائی‌که هروجب آن ازانس والفتی حکایت مینماید برای پیرمرد بیچاره سخت غم‌افزا وناگوار بود ولی چاره‌ای هم نداشت . مجبور بود فردا بااین سرزمین وداع دائمی‌گفته وبسمت دیگر روانه شود . خواهرپیرش مشغول بستن اسباب جامه دانهاست و معلوم بودکه رفت‌وآمدهای او برادرش‌را بی‌اندازه‌متأثرداشته ، معهذا باوقار وسکون تمام‌کلاس را بآخررسانید .

پس‌ازمشق درس تاریخ شروع شد ، وسپس شاگردهای خیلی کوچك صداها را درهم انداخته و باهو بنای «الف الف آ ، ب‌الف با» راگذاردند . باباهوسردر کنج‌اطاق عینکها را درپشت‌گوش محکم ساخته و سررا بروی آن الفبای‌کذائی‌انداخته و اوهم بابچه‌ها هم‌آواز شده است و چون میترسد اشتباهی بنماید که مچش نزد بچه‌ها باز شود از فرط تأثرصدا درگلویش میلرزد . حالت او مارا از یکطرف بخنده و ازطرف دیگربگریه انداخته است . خدا شاهداست‌که تاآخرین لحظهٔ عمر ، این‌روز واین درس آخرازخاطرمن محو نخواهد شد .

دراین اثنا ساعت‌کلیسا ظهررازد و زنگهای‌کلیسا بنای نغمهٔ مقدس راگذاردند. ولی درهمین وقت صدای شیپور وطبل سربازهای آلمانی‌هم‌که ازمشق برمیگشتند در پائین پنجرهٔکلاس بلند شد . مسیوهامل بارنگ پریده قد برافراشت . قد وقامت او هیچگاه باین بلندی و رسائی نبود . دهن‌گشود وگفت :

«دوستان گرام و فرزندان عزیز !... دوستان ... فرزندان ...» ولی چون بغض بیخ‌گلوی او را گرفته و صدا بیرون نمی‌آمد بتختهٔ سیاه نزدیك گردید و گچی برداشت و بادستی محکم واستوار این سه‌کلمه را بخط جلی بروی تخته نوشت : « زنده‌باد فرانسه » آنگاه سررا بدیوار تکیه داده و بادست اشاره نمود که دیگر درسمان بپایان رسیده ـ خداحافظ .

دکتر مهدی حمیدی

کاتول منده فرانسوی
۱۹۰۹-۱۸۴۰

ستارگان گمشده

درست در حال تنظیم پنجمین بیت غزلی بودم که پیشخدمتم گفت :
ارباب! دو تن از فرشتگان دم درند و میخواهند با شما صحبت کنند .
گفتم: کارتهایشان را داده‌اند؟
جوابداد : بله ارباب، و دو کارت بمن داد. روی یکی از آنها نوشته شده بود «هلیال» و روی دیگری «رفائل» ، بدون گفتگو اسم دو فرشته .ـ گفتم: بگو بفرمائید .

ملاقات دو فرشتهٔ آسمانی بی‌لذت نیست. بدن هریك از دوبال طولانی‌پوشیده شده بود که هر یك از آنها به هفت پرآراسته بود واز روی‌آنها ، نرمانرم، همچون بخاری که بهنگام سپیده دم متصاعد شود، رنگهای هفتگانهٔ قوس قزح متصاعد میگشت.

چیزی که از بدنهای آنها آشکار بود ببرف شفافی میماند که رنگ ملایمی‌از میخك قرمز بر آن انعکاس یافته باشد .

من با اشارهٔ دست از آنها تقاضا کردم که بنشینند و سپس بامنتهای ادب از علت وسببی که افتخار آشنائی ایشانرا بمن ارزانی داشته بود استفسار کردم.
«هلیال» گفت : مختصر عرایض ما اینستکه شانزده سال پیش ، در شب دلفریبی از بهار ، من و «رفائل» بر مخمل سبز آسمان مشغول بازی « بیلیارد » بودیم ...

حرفش را بریدم و گفتم ببخشید، من تا امروز خیال میکردم‌که‌مخمل آسمان آبی باشد !

جواب داد درست است. بعضی قسمتها که ژرفای آن بیکران است ، آبی است، ولی در بعضی قسمتهای‌دیگر مخصوصاً درقسمتهائی که بر روی شهرهاوجلگه‌ـ های گشادهٔ ایران گسترده می‌شود. رنگ سبزی دارد که بینهایت در دیدگان مطبوع است. جوابی ندادم .

«هلیال» دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت: مادر آن بازی «بیلیارد» زیبا ترین

ستارگانی را که یافته بودیم بجای توپ انتخاب کرده بودیم...

گفتم وچه چیز را بجای چوب !

جوابداد : دنباله‌های ستارگان دنباله داررا، وپیداست که این بازی چقدر لذت بخش بود. من درحال بردن بودم، اما ناگهان با یك ضربهٔ شدید دوتوپ را ازلبه ها بخارج افکندم.

پرسیدم : ازلبه‌ها؟!

گفت بله، از لبه‌های افق، وبدبختی بزرگ همین بود ! و قطعاً شما خوب میفهمید که کم شدن دوستاره ازآسمان موضوعی‌است که حائزکمال اهمیت‌است. لذا فوراً از طرف قانونگزار آسمانها بما ابلاغ شد که ازآن‌پس حق شرکت درلذات علوی را نداریم مگر آنکه دوستاره‌ای را که گم کرده‌ایم پیدا کنیم وسرجای خود بگذاریم.

قطعاً شما خوب میفهمید که برای پیداکردن این دوستارهٔ گمشده، در ظرف شانزده سال، چقدر بالا وپائین کرهٔ زمین را گشته‌ایم، اما افسوس که تا امروز هرچه بیشتر گشته‌ایم کمتر یافته‌ایم.

دیگر تصمیم داشتیم که بتبعید جاودانی خویش تسلیم شویم، اما شنیدیم - و اگر بشود شنیده‌ها را باورکرد - که دوچشم بی‌همتا درچهرهٔ دختری جوان‌که‌معشوق شماست میدرخشد، ومسموعات ما همه مشعر براین بود که این‌دختر بجای چشمهای بشرخاکی، روشنائی ونوری آسمانی را که ما بدنبال آن میگشتیم گذاشته است و امیدواریم که در اینصورت وی از استرداد آنها بما مضایقه نکند.

من بشنیدن این حرف در دریای حیرت غوطه‌ور شدم. خیال اینکه کسی بخواهد چشمهای معشوقهٔ عزیزتر از جانرا ازمن بگیرد، مرا باضطراب وحشتناکی دچار کرد. اما از طرف دیگر خود را ناچار میدیدم که دوفرشتهٔ علوی‌را که بدنبال میراث آسمانی خود میگشتند یاری کنم.

ناگزیر دوشیزه «مسانژ» را صدا کردم و درضمن چندکلمه قضایا را برای او توضیح دادم.

او نه تعجب کرد ونه آزرده شد! فقط چندلحظه بتفکر پرداخت و سپس رو بفرشتگان نمود و دیدگان را هرچه میتوانست از هم گشود وگفت : فرشتگان زیبا ! نگاه کنید وبمن بگوئید ستارگان شما اینهاست؟

آنها بوی نزدیك شدند وبا دقت تمام چشمان شفاف و درخشندهٔ «مسانژ» را معاینه کردند. چند لحظه مانند قاضی‌هائی که باهم تبادل آراء کنند، بملایمت سخن گفتند وسپس «هلیال» گفت: « نه- اینها آن ستارگان تابنده‌ای که شانزده سال پیش ناپدید شدند نیستند، آن ستارگان اگرچه درآن شب بهار درخشان‌ترین ستارگان آسمان بودند، اما نه این برق را داشتند ونه این تابش را .

سپس با افسردگی وتنگدلی بازگشتند. من با آنکه از ضمیم قلب برافسردگی آنها اندوهناك بودم، از شادی رهائی معشوق درپوست نمی‌گنجیدم.

---

۱ - مقصود چوب‌بازی بیلیارد است.

اما «مسانژ»!- یکدفعه بخنده زد وگفت: خوب کلاه را سرشان نگذاشتم؟

- راست میگفتند. مادرم هزار دفعه برای من تعریف کرده بود که چطور یك لمحه پس از تولدم دوستاره از دریچه‌ای که باز بوده است درست میان پلکهای من، افتاده بود. اما وقتیکه این‌دوفرشته بمعاینهٔ چشمان من‌مشغول شدند، من‌خودرا بیاد آن لحظه انداختم که برای اولین بار ، محبوب من! تو، نخستین بوسهٔ جانبخش خود را برلبان من‌گذاشتی، ومن خوب میدانستم که این‌خاطرهٔ زندگی‌بخش، چشمهای مرا - همان ستارگان گمشدهٔ شانزده سال پیش را - بسیار درخشنده‌تر از دیدگان زیباترین فرشتگان آسمان خواهد نمود.

تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۱۱ — ۱۸۷۲

پردهٔ قلاب دوزی

عموی من؛ شوالیه دو... درخانهٔکوچکی اقامت داشت‌که از یك طرف‌بکوچهٔ منحوس «تورنل» و از طرف‌دیگر بگردشگاه «سنت‌انتوان»که در نحوست‌دست‌کمی‌از آن‌کوچه نداشت ، مشرف بود. بین این‌گردشگاه و خانه، چند درخت‌کهن سال‌بلوط که زنده زنده کرم زده و ثمرهٔ حشره خوار شده بودند، بنحوی‌رقت‌بار، شاخ وبرگ ضعیف و بیرمق خود را مانند دست‌و بازوی اسکلتی، ازاعماق مقبره‌ای دخمه‌مانند که با دیوارهای سیاه و مرتفع احاطه شده بود ، بآسمان بلند کرده بودند . چند گل لاغرو مردنی هم ، مانند دختران جوان ومسلول، سرهای‌خود رااز فرط ضعف بزیر افکنده ، منتظر نخستین شعاع آفتابی بودند که آخرین رمق حیاتی را در برگهای پلاسیدهٔ آنها بخشکاند، علفهای خودرو آنقدردر خیابانها روئیده بودکه‌تقریباً تشخیص آنها را از دیگر نقاط ممتنع مینمود و معلوم میداشت‌که مدتهای مدیدی است‌که‌این خیابان رنگ داس وشنکش ندیده است . یکی دوماهی قرمز در میان حوضی که از خزه وجل وزع انباشته بود بجای شناکردن مشغول جان‌کندن بودند .

عموی‌من چنین محوطه‌ای را «باغ‌خودش» مینامید !

علاوه بر تمام این‌نفائس‌که در باغ عموی من موجودبود، عمارت‌کلاه‌فرنگی نامبارکی‌هم درآنجا بناشده بودکه وی لابد بهمان دلیل‌که نام‌زنگی راکافور میگذراند، نام آنرا عشرتگاه گذاشته بود. حقیقت آن است که ستاره اقبال این عمارت در اوج زوال بود. دیوارهای آن همه شکم داده بود، قطعات بزرگ گچ وکاه گل که مدتها پیش از دیوارهای آن جدا شده بروی گزنه ها و جوهای وُحشی ریخته بود همچنان برجامانده بود. در قسمتهای پائین‌سرتاسر دیوار ازکفکهای‌گندیده، سبزرنگ‌شده‌بود. درها و دریچه‌ها همه پیچیده وآماس کرده، مانند مفاصل نقرسی‌ها یا فقط اندکی‌بازو بسته میشد و یا مطلقاً هیچ .

یك نوع ظرف خاص‌که‌بسیارشبیه بدیگ بزرگی بودکه بخور سبزیهای‌مختلف از آن‌متصاعد میشد مدخل اصلی این عمارت را زینت میبخشید، زیرا در زمان‌لوئی چهاردهم‌که ساختن این قبیل بناها متداول شده بودمعمولا برای‌آنها از لحاظ احتیاط

دو مدخل، یکی اصل و دیگری فرعی میساختند .

مختصراً عشرتگاه عموی من شوالیه دو ... قیافهٔ محنت باری بخود گرفته بود . این ساختمان محقر وفرسوده که هنوز بدنیا نیامده آثار تطاول و تباهی هزار ساله را بر جبین داشت، که‌گچکاریهای آن بالتمام ضایع شده بود، که هیچکدام از سنگهای آن برجا نمانده بود ، که سر تاپاشکسته و ترك خورده وپای تا سردرزنپرك واشنه پیچیده شده بود، که از شالوده تا سقف در دهان کرم وموریانه فرو رفته بود، درست بمردان فرتوت وله شده ای میماند که بر اثر هرزگیهای کثیف بپیری پیشرس گرفتار شده باشند. مطلقاًحس تحسینی‌در بیننده برنمیانگیخت زیراچیزی‌دردنیانیست که درزشتی ونکبت‌از دوچیز پیش‌بیفتد، یکی لباس توری‌که مندرس‌گشته باشدودیگر دیواری‌گچکاری‌که‌کهنه شده باشد،دوچیزکه قاعدةً میبایدزود ازدنیا بروندوبرعکس خیلی عمر میکنند.

در این کلاه فرنگی بود که عمویم مرا منزل داده بود .

درون‌این عمارت هم باآنکه از دستبردحوادث بیشتر از بیرونش‌درامان‌مانده بود، در خرابی از قسمت بیرون دست کمی نداشت .

خوابگاه آن به پرده‌های زردی‌که گلهای سفید و درشت‌داشت آراسته بود .

یك قاب ساعت صدف‌که روی پایهٔ خاتمی‌قرارداشت با آهنگ یکنواخت خود پی‌درپی مردن ثوانی‌و دقایق را اعلان میکرد. خانم زیبائی،باموهای انوه پودر زده ، با نیم‌تنه‌ای برنگ آسمان بانوارهای متعددی‌ازهمان رنگ ، کمانی دردست راست ، کبکی‌دردست چپ، نیم تاجی روی پیشانی،خرگوشی درزیر قدم، خندان وسرمست‌در میان قاب عکس تخم مرغی بزرگی طنازی و دلربائی مینمود .

این عکس یکی از معشوقه‌های قدیم عمویم بودکه بدستور وی‌بصورت وهیئت «دیانا» نقاشی شده بود . حاجت بتذکر نیست که اثاثه و مبل این اطاق نیز هیچکدام تازه ساز و جدید نبود، یعنی‌روی هم رفته چیزی در این اطاق دیده نمیشدکه ذهن بیننده را از تصور اینکه در اعصار گذشته زندگی میکند منصرف‌گرداند ومخصوصاً پردهٔ قلابدوزی خاطره انگیزی‌که با نقوش خودبافسانه‌ها واساطیرجان میبخشید،بیش‌از هرچیز این تصویر را تقویت میکرد .

این پرده « هرکول »[1] را در حال نخ ریسی در پای « امفیل »[2] مجسم میساخت .

این طرح عالیترین نمونهٔ تصاویر خیالی بود که باقتفای سبك « وانلو » بوجود آمده بود. «هرکول» دوك مزینی در دست داشت و در حالیکه گلوله ریسمان سفیدی را بین شست و انگشت میانه میچرخانید انگشت کوچکش را بوضع خاصی ، مثل امیری‌که در حال‌کشیدن انفیه باشد بالاگرفته بود.گردن سطبرو نیرومندش‌که با حمایلها و گردن بندهای جواهر تزیین یافته بود قیافهٔ دلیرانه‌ای باین غول روئین تن

۱ــ پهلوانی است افسانه‌ای مثل رستم.
۲ ــ نام معشوق هرکول است .

افسانه‌ای میبخشید.

نیمی از شانه‌های سپید «امفیل» درزیر پوست شیر «نیمنان» مخفی‌بود . دست لطیفش روی عصای گره‌دار عاشقش تکیه داشت. دنبالهٔ موهای بلوطی دلفریبش در اطراف گردنی‌مرمرین که درسفیدی ونرمی ازگردن قو گروبرده بود بخودمیپیچید. پاهائی‌که درست بپاهای دختران آندلس وچین همانند بود در نیم چکمه‌ای مروارید دوز که همرنگ گلهای یاس بنظرمی‌آمد فرورفته بود . واقعاً این‌دختر نفرشته‌ای میماند که بامنتهای لطافت ودلفریبی ملکوتی قالب بشر گرفته بود. سرش رابا‌تکبر ونخوت قابل تحسینی بعقب متمایل کرده بود. بر چهرهٔ او دهانی شیرین ، لبهائی درشت ودلچسب، زنخدانی چالدار، دماغی‌قلمی وگونه هائی تابنده وزندگی بخش با تناسب کامل جلب توجه مینمود وبهستی سوزی وعاشق کشی ، خالی بـرپشت آن لب افتاده بود که اینهمه زیبائی راتاحد فتنه بالا میبرد وبقالب بلا مجسم می‌ساخت.

صورت اشخاص متعدد دیگری هم درآن پردهٔ قلابدوزی تصویر شده بود ، اما بعلت مرورزمان خصوصیات کامل آنها درذهنم نمانده است‌که‌آنها را هم نقاشی‌کنم.

درآن روزها من درنهایت جوانی بودم، نه‌اینکه خدای نکرده تصورکنیدالان درمنتهای پیریم ، نه - چیزی که هست درآن روزها تازه تحصیلات متوسطه راباپایان رسانده بودم وتصمیم داشتم در ظل توجهات عمویم بمانم تا شغلی برای خود انتخاب کنم .

اگراین عموی خدا خوب کرده درآن روزها توانسته بود پیش بینی کند که آخرهم برادرزادهٔ اوکار نویسنده‌ای خیال‌باف را پیشه خواهد کرد مسلماً بدون‌درنگ مرا از خانه بیرون میانداخت و بی‌گفتگو از ارث محروم میساخت زیـرا وی همیشه بامنتهای حقارت اشراف منشانه بادبیات عموماً وبنویسندگی خصوصاً مینگریست.در نظرچنین بزرگواری که او بود بسیار کاربجا وفرمان بموقعی میآمد که تمام این مردم را که کارشان سیاه کردن واز صورت بازار انداختن کاغـذ و اهانت باشراف است بدار بیاویزند یا تادم مرگ بزنند. خدا عموی بدبخت مرا بیامرزد.

بله، این‌را میگفتم که من‌درآنروزها تازه تحصیلات متوسطه را بپایان‌رسانده بودم واحلام ورؤیاهای جوانی تمام وجودم را تسخیر کـرده بود . بادیدگان ساده و معصوم همه چیز رابنظرقبول مینگریستم وچنین تصور میکردم که هرچیزی‌ببهترین نحو لباس خلقت پوشیده وقدم بعرصهٔ حیات جاویدان گذاشته است. خاطرات شیرین «برگین» و«گسنر» درمخیلهٔ من جهان کوچکی ایجاد کرده بود که درآن جهان‌همه چیز برنگ گل سرخ، بزیبائی‌آسمان‌آبی وبطراوت وخرمی شکوفه‌های سیب بود. آه، ای طهارت وصفای کودکی وبیگناهی!

وقتیکه خودرا دراین اطاق دیدم که بالتمام متعلق بمن شده بود ازشادی در پوست نمیگنجیدم . اول سیاهه‌ای از کلیه اشیاء حتی از کوچکترین چیزی که درآن اطاق بود برداشتم . سپس هرگوشهٔ آنرا کاملا وارسی نمودم و همه چیز و همه جای آنرا بتمام معنی‌کلمه، معاینه کردم. خودرا درآسمان چهارم دیدم وخوشحالی من‌در آن هنگام بقدریك پادشاه یا بهتربگویم بقدردوپادشاه بود . بعداز صرف شام برای

اینکه رسم ما این بود که شام را باعمویم صرف کنیم؛ رسم خوبی که فعلا با هزاران عادات ورسوم خوب دیگر بکلی منسوخ شده است ومرا بسیار متأثرمیکند ـ شمع را برداشتم وفوراً بامنتهای بی‌صبری باطاق خود مراجعت کردم تا از دیدار آسایشگاه تازهٔ خود متمتع‌شوم.

وقتی برای خواب لباسهایم را میکندم چشمم به پرده افتاد و بنظرم‌آمد که چشمهای «امفیل» حرکت کرد. دوباره چشم بجانب او افکندم وبادقتی بیشتر، اما باوحشت واضطراب ـ زیرا هم اطاق بسیار بزرگ بود وهم روشنائی ضعیف وشبه ظل مانند شمع که فقط روی‌آن موج میزد آنقدر تابندگی داشت که میتوانست تاریکی‌ها را اندکی محسوس کند نه اینکه آنها را مبدل بروشنائی سازد ـ باو خیره شدم. ایندفعه بنظرم‌آمد که سرش را بطرف من گرداند. سر تا پا بلرزه افتادم واز ترسی که داشتم فوراً شمع را خاموش کردم وخود را دربسترافکندم. شبکلاهم راتا محاذی چانه پائین کشیدم وسرم رازیر لحاف چپاندم، پشت به پرده ورو بدیوار پس‌ازمدتها رنج، بخواب رفتم. بعدازاین واقعه تاچند روز جرئت نمیکردم که باین پردهٔ لعنتی نظری بیفکنم.

بدنیست که دراینجا برای اینکه این داستان غریب ، احتمال صدق یابد این نکته راهم بعرض‌خوانندگان زیبای خود برسانم که در آنروزها نگارندهٔ این سطور پسری، بود، واقعاً وبتمام معنی‌خوشگل، و چنانکه دیگران میگفتند دارای دو چشم سحرانگیز ودلفریب که چشم روزگار همتای آنها را ندیده بود ، با بشره‌ای بسیار شفاف ترازاینکه امروز دارم، بارخساره‌ای برنگ گلهای میخك ، باموهائی‌بلوطی‌و پرازچین وشکن که هنوز هم برایم مانده است وسن هیوده سالگی که اکنون از دستم رفته‌است.

تنها چیزی که درآن اوقات بینهایت به‌آن نیازمند بودم نامادر زیبائی بود که بفرشته‌ای صبور شباهت داشته باشد؛ بدبختانه زن پدری که من داشتم زنی پنجاه وهفت ساله بود که فقط سه دندان داشت، یعنی ازآن فرشته‌ای که من میخواستم‌یك چیزرا خیلی‌زیاد داشت وآن سن‌بود ویك چیزرا خیلی‌کمترداشت وآن دندان بود!

آخریك شب بخود جرئت دادم و نظری دزدانه برمعشوق زیبای «هرکول» افکندم. دیدم که بانگاهی بسیارحزن انگیزتر ومحنت بارترازآنچه بتوان تصور کرد بمن‌خیره شده است: این بار شبکلاهم را تا روی شانه‌ها کشیدم و فوراً سرم را زیر لحاف پنهان کردم. دراین شب بود که خوابی غریب ـ اگر بشود این رؤیا را خواب اسم گذاشت بسروقتم‌آمد:

ناگهان احساس کردم که باصدای خراشنده وتیزی حلقه های پردهٔ تختخوابم روی میلهٔ آهنی‌کشیده شد، مثل‌اینکه کسی‌یکدفعه پرده را عقب کشید. بیدار شدم، یابهتربگویم خواب دیدم که بیدارشدم ، هرچه نگاه کردم کسی را ندیدم.

قرص ماه از پشت شیشه‌های دریچه میدرخشید وپرتوسیمگون و پریده‌رنگ خودرابدرون اطاق میافشاند ، وپی‌درپی در دیدهٔ من‌کف اطاق و روی دیوارها اشباح خیالی‌گوناگون مجسم میگشت. دراین وقت ساعت، زنگی ربعی‌نواخت که صدای آن

مدتی در هوا لرزیدو معدوم گشت. صدای این زنگ به‌آهی شباهت داشت وضربات متوالی لنگر ساعت بصدای ضربان قلب‌جوانی میماند که از شهوات وهوسها مالامال شده باشد.

حیرت شدیدی وجود مرا فرا گرفته بود و هر معنائی غیر از معنای‌آسایش را احساس مکردم.

ناگهان باد سختی دریچه‌ها را بهم کوفت و شیشه‌ها را بلرزه انداخت. چوبها بصدا درآمد و پردهٔ قلابدوزی تکانی شدید خورد. بخود جرأت دادم و نظری به «امفیل» انداختم. این نگاه مبهماً حاکی از سوء ظن من نسبت باین تصویر بود و حکایت از این میکرد که من آن تصویررا برای نیل بآرزوی مرموزی که‌داشت‌موجد و مسبب این آشوب میشناختم. اتفاقاً این حدس‌من درست بودو دچار اشتباهی‌نشده بودم. زیرا در همین اثنا پرده بشدت لرزیدن گرفت، «امفیل» خود را از دیوارجدا کرد و بزمین روی قالی جهید! و پس از آنکه درست‌خود را با خوابگاه من توجیه کرد، راست بطرف من آمد.

گمان نمیکنم بهت وحیرت زائدالوصفی که در این لحظه برمن مستولی شد برکسی نامعلوم‌بماندو لازم‌آید که از آن سخنی بمیان آورم. اگربیباك ترین‌سربازان پیرهم در چنین موقعیتی‌قرار میگرفت ممکن نبود که از وحشت و اضطرابی درامان بماند، و من‌نه پیر بودم ونه‌سرباز! ناچار دندان بجگر فشردم‌ودرخاموشی‌محض‌منتظر نتیجهٔ این سانحه شدم.

ناگهان آهنگ دلفریب صدائی با همان ادا و اصول خاص که‌خانمهای امرا و بزرگان «نیابت سلطنت» در طرز تکلم داشتند، این‌کلمات را درگوشم‌زمزمه‌کرد:

ـ من واقعاً شمارا ترسانیدم، طفلك؟ درست است که شما هنوز بچه‌اید، اما خوب نیست که بچه‌ها از خانمها بیم داشته باشند، مخصوصاًکه‌آن خانمهاقشنگ‌باشند، بخصوص‌که بشما هم از ته دل عشق‌ورزی‌کنند! این بیم برای یك‌جوان فرانسوی‌اصیل ناخوش‌آینداست زیرا بوی بی‌اطلاعی از آداب و رسوم تمدن میدهد. باید از چنگ این ترس ابلهانه نجات یافت. بیا، وحشی کوچك‌بیا، دست ازاین ترس‌بچگانه بردار، دیگر سرت را زیر لحاف پنهان مکن. مسلماً درمدرسه درسهایت راتکمیل‌کرده‌ای و با اینهمه طفلك قشنگ من! آنطور که باید همه چیز را نیاموخته‌ای. در عهد ما فرشتگانی چون تو بیباك‌تر از این بودند...

اما خانم! ترس من از جهت این است که...

حرفم را برید وگفت:

ـ از جهت این است که من بجای اینکه آنجا باشم (با انگشت بلورین‌بدیوار اشاره‌کرد) اینجا هستم!

و سپس با دندانهای سفید لب گلگون را گزید و دنبال کرد که:

ـ خوب، تا حدی هم حق باشماست؛ زیرا این اتفاق آنقدرها طبیعی نیست، اما چیزی که هست اگر من بخواهم در باب این امر غیر طبیعی توضیح کاملی‌بدهم کار

بدرازا میکشد و فعلا بنظرم کافی می‌آید که مختصراً بشما اعلان کنم‌که از این بابت ابداً ترسی نداشته باشید.

گفتم :

ـ آخر، من از این میترسم که شما ... که شما...

چون دید کلمه‌ای را که سرزبان دارم از ترس یا شرم ادا نمیکنم جمله‌را از دهنم گرفت و گفت :

ـ که من شیطان باشم! نمیخواستی همین را بگوئی ـ آخر طفلك میبینی که پوست بدن من بقدری که‌باشیطان مشتبه شوم سیاه نیست و اگر جهنم با شیاطین‌چون من پرشده باشد هرکسی جهنم را ببهشت ترجیح خواهد داد !

و در ضمن این‌گفتار برای اینکه گفته‌هایش‌حمل برمبالغه نشودپوست‌شیری‌را که بردوش انداخته بود عقب زد و سفیدی و زیبائی آن شانه‌های‌بلورین‌وافسونگری آن گردن و سینهٔ خیرگی بخش را در معرض تماشای من گذاشت. وسپس با تبسمی دلنواز پرسید :

ـ خوب ـ آخر عقیدهٔ شما در خصوص من چیست ؟

من جواب دادم خانم «امفیل» عقیدهٔ من‌در خصوص شمااینست‌که‌اگر‌شماخود شیطانهم باشید دیگر از شما وحشتی نخواهم داشت .

خندید و گفت: خوب حالا عقل‌بسرت آمد و هوشیار شدی. اما یادت باشدکه دیگر نه بمن «امفیل» بگوئی و نه «خانم». من دلم نمیخواهد که بآن چشم که‌بخانمی مینگرند بمن نگاه کنی، و اما راجع به «امفیل» .... همانقدر که میان من‌وشیطان فاصله بود میان من و «امفیل» هم فاصله است ؛ یعنی همانطور که شیطان نبودم « امفیل» هم نیستم .

گفتم پس شما کیستید؟

جواب داد: من خانم امیر«ت»ـکمی بعد از آنکه این امیر با من ازدواج‌کرد دستور داد این پرده را برای اطاق من درست‌کنند و روی آن‌مرا در لباس و هیئت «امفیل» و خود او را در وضع‌و شکل «هرکول» منقوش سازند . واقعاً در اینکار خیال عجیبی بسر او افتاده بود؛ برای‌اینکه خدا میداند کسیکه در دنیا ازهمهٔ‌مردم‌به «هرکول» بی‌شباهت تر بود همین امیر بود ! اکنون مدتها بود که این اطاق متروك مانده بود. من طبعاً اجتماعی خلق شده‌ام‌و در نتیجه چیزی نمانده بود که ازاین‌درد تنهائی دق کنم. راستی‌که در اینمدت چیزی بیش‌ازاین نکته موجب نگرانی‌من‌نبود. درست است که در اینمدت شوهرم با من بود، ولی برای زن، فقط با شوهر بودن هم عین تنها زیستن است! وقتی چشمم بشما افتاد میخواستم از شادی‌فریاد بکشم. باآمدن شما بار دیگر این اطاق مرده و بیروح زندگی و روح از سرگرفت؛ زیرا کسی رادر آن یافته بودم که قلبم بدیدار او بطپش میافتاد. ورودو خروج‌شمارا با چشم‌انتظار و تأسف مینگریستم. وقتی در خواب زمزمه‌میکردید صدایتان‌رامیشنیدم. وقتی کتاب میخواندید مراقب شما بودم‌و چشمهای من صفحات کتاب شما را دنبال میکرد . در طی اینمدت‌اخلاق شما، جوانی شما، و بیگناهی‌شما را دیدم و پسندیدم. چه‌دردسردهم عاشق شما شدم. پس بفکر افتادم که شما را از عشق خود خبرکنم. این بودکه‌گاهی

آه میکشیدم ،ولی شما خیال میکردید که صدای باد بگوشتان میخورد ! بشمااشاره میکردم ، چشمهای خود را بشما خیره مینمودم ولی افسوس که شما وقتی این‌نگاه‌ها و اشاره‌ها را در می‌یافتید بسختی دچار وحشت میشدید. عاقبت در منتهای نومیدی تصمیم‌گرفتم که‌اینراه اخیر را که ملاحظه کردید انتخاب کنم تا بزبان ساده ازچیزی که باور نمیکردید شما را خبر دهم .

حالا دیگر میدانید که من عاشق‌شما شده‌ام ، امیدوارم‌که ...

همینکه‌گفته‌های «امفیل» باینجا رسید صدای‌چرخیدن نابهنگام کلیدی‌ازقفل در اطاق بلند شد و حرف او را در این بزنگاه قطع کرد .«امفیل»که تا سفیده‌های چشمش سرخ‌شده بود از جا پرید و آهسته گفت : تا فرداشب‌خداحافظ .

سپس در حالیکه عقب‌عقب میرفت خود را بدیوار رسانید و بجای خود قرار گرفت ، ولابد از آنجهت باین‌نحو مراجعت کرد که پشتش را بمن نشان بدهد . اما کسیکه صدای کلید را درآورده بود «بابتیست»بود که برای تمیز کردن وگردگرفتن لباسهای من آمده بود ، و همینکه چشمش بمن گفت آقا ! شبها پرده‌های تخت‌خوابتان را باز نگذارید . این اطاق خیلی سرد است و ممکن است سرما بخورید و زکام شوید .

حقیقةً هم پرده‌های خوابگاه من‌باز بود ، و چون تا آن‌لحظه خیال میکردم که حوادث سابق‌الذکر را درخواب دیده‌ام اول از این امر خیلی تعجب کردم ؛برای اینکه خوب بیادم بود که دیشب وقتی میخواستم بخوابم پرده‌های‌خوابگاهم را کشیده بودم !

بمجردیکه «بابتیست» از اطاق بیرون رفت جلو پرده دویدم ، خوب آنرا بر-انداز کردم ، با دقت‌آنرا لمس‌کردم ، چیزی جز یك‌پرده نبود ، یك‌پردهٔ قلابدوزی واقعی و پشمی مثل همهٔ پرده‌ها ، و نقش «امفیل» آن همانقدر به« امفیل» دلفریب دیشبی شباهت داشت که جسد مرده‌ای بقالب زندهٔ آن شباهت داشته باشد. پشت‌پرده را نگاه کردم دیواری محکم بود که هیچ‌شکافی مرموزیادری مخفی نداشت . باز پرده را وارسی‌کردم و اینده‌فعه دیدم در زمینهٔ آن ، درست‌همانجا که پای «امفیل» قرار گرفته بود چند رشته ازنخهای‌آن‌پاره و گسیخته‌شده بودو حرکت همین‌نخهای‌گسیخته در پای آن تصویر منشأ تخیلات دوشین من گردیده بود.

فردا تمام‌روز را بابی‌صبری واضطراب درانتظار شب ماندم و شامگاه زودتر از همیشه بخانه مراجعت کردم و تصمیم‌گرفتم دنبالهٔ این‌نمایش مرموز راتاآخربدقت بنگرم . زود ببستر رفتم . خانم امیر«ت»مرا خیلی معطل و منتظر نگذاشت،فوراً از پردهٔ پائین جست‌و خود را بکنار بستر من رساند . پهلوی بالش من‌نشست‌وگفتگو شروع شد .

من سؤالات شب گذشته را تکرار کرده و از او توضیح و جواب‌خواستم.وی از جواب دادن باولی شانه خالی‌کرد و در جواب دومی هم با وضع‌طفره آمیزی پاسخ داد ، اما بهرحال پس از ربع ساعت مکالمه در ضمن جمله‌های پرلطیفه بمن فهمانید که برای‌آمیزش نامشروع ما ، هیچ‌مانعی در پیش نیست .

در تمام اینمدت گاهی انگشتان لطیفش را در موهای من‌فرو میبرد و گاهی

آهسته‌آهسته با آن‌دستهای نرم گونه‌هایم را مینواخت و بنرمی پیشانیم را میبوسیدو پیوسته با کنایات و اشارات ظریف و دقیقی ـ آنطور که درخورخانم اصیلی چون‌او باشد ـ نجوا میکرد ، نجوائی چنان شیرین و لذت‌بخش که تا کنون هم از لبهای‌هیچ زنی بشیرینی آنها حرفی نشنیده‌ام .

در این‌هنگام روی صندلی راحتی که ببستر من چسبیده بود قرار داشت .

لحظه‌ای بازوان بلورینش را بگردن من حلقه‌کرد و سپس صدای ضربان‌قلب آرزومند و پرهوسش را احساس کردم. او حقیقةً زنی دلفریب ، جذاب، وزنده‌بود، یك شاهزاده‌خانم واقعی و جاندار که دست‌تقدیر ویرا درکنار من افکنده بود. بیچاره محصل‌هیوده ساله !

در این‌موقع برای من همهٔ وسائل بیخبری و بیخودی فراهم شده بود ، ناچار از خود بیخبر و بیخود شدم ، اگر چه‌نمیدانستم چه‌پیش می‌آید لکن مبهماً احساس میکردم هرچه باشد ممکن‌است با حضورامیر«ت» مغایرت داشته باشد و اورارنجیده‌ـ خاطر کند . این‌بود که از وی پرسیدم :

اما ، آقای امیر «ت» ، روی‌دیوار ، آنجا ، اوچه خواهد گفت ؟

پوست شیر روی زمین افتاده بود و نیم چکمه‌های زیبای نقره دوزی پهلوی کفشهای من‌گذاشته شده بود .

معشوق ماهرخسار در حالیکه قهقهه میزد درجواب سؤال من‌گفت :اوچیزی نمیگوید .خیال میکنی‌او چیزی میبیند؟ بعلاوه برفرض هم که ببیند ،اوبی‌آزارترین و فیلسوف‌منش‌ترین‌شوهری است که خدا آفریده است، وباین چیزها هم عادت‌دارد. حالا طفلك ! بگو ببینم مرا دوست میداری ؟

جواب دادم . البته ـ هزار البته .

***

سپیده دمید . معشوق من آهسته بجای خود بازگشت .

اینروز بنظر من از درازی همتـای روز قیامت بود . شبانگاه نزدیك شد و اتفاقات شب‌پیش بی‌کم‌وکاست تکرار گردید . هرشب خانم امیر در نظر من‌محبوب‌تر از شب پیش جلوه مینمود و شبهای بیشمار بدین‌منوال‌گذشت .

من‌چون شبها نمیخوابیدم روزها آثار خستگی از چهره‌ام آشکار بود وعمویم این حالت‌را بفال نیك نگرفت و نسبت بمن سوءظنی پیداکرد . یکشب‌باحتمال قوی پشت درآمده و همه‌چیز را شنیده بود ، ومن این‌حدس را از اینجا میزنم که‌یکروز صبح زود چنان‌آشفته و عصبانی باطاق من داخل شد که برای خانم امیرمجال‌بازگشت بجای خود را نگذاشت . دنبال اوهم یك نفر با وسائل‌کندن و کوبیدن پرده ازقبیل نردبان، انبردست‌وغیره داخل‌گشت .

عمویم‌بمحض ورود چنان‌نگاه محیلانه و نافذی بمن افکند که با همان‌یك‌نگاه مرا بهمهٔ اطلاعات خود واقف ساخت و سپس این‌کلمات‌که‌ازفرط قهر و غضب از لای دندانهای او بیرون می‌آمد، برای‌من در اینباب محل شبهه‌ای نگذاشت .

«این خانم‌امیر «ت» حتماً دیوانه شده است ! وگرنه چه مرگی داشت که عاشق اینطور جوانکی بشود ؟ ـ «ژان! » این پرده را پائین بیاور ، و بپیچ و ببر در انبار بگذار .»

هر کدام از این کلمات مثل نوك خنجری بقلب من فرو میرفت .

« ژان» معشوق نازنین من ؛ «امفیل» و بعبارهٔ اخری خانم امیر « ت » را با «هرکول» و بعبارت دیگر امیر«ت» طومار واربهم پیچید و همه را بانبار برد .

بغض من ترکید و اشك برگونه‌هایم جاری شد .

***

روز دیگر عمویم مرا بوسیلهٔ دلیجان پیش پدر و مادرم فرستاد که جلو آنها ـ خاطرتان جمع باشد ـ هرگز کلمه‌ای از این بابت بر زبان نیاوردم .

***

عمویم وفات کرد . خانه و اثاثه‌اش بفروش رسید و محتملا پردهٔ قلابدوزی هم جزء آنها بود .

مدتهابعد ، یکروز که من در دکانهای عتیقه فروشی دنبال اشیاءعتیق میگشتم بلولهٔ بزرگ گردآلودی برخوردم که با تار عنکبوت پوشیده شده بود . ازصاحب دکان پرسیدم این چیست ؟

جواب داد پردهٔ قلاب‌دوزی شده‌ای است که عشق « مادام امفیل» و « مسیو هرکول » در آن تصویر شده است . خیلی چیز نفیسی است با ابریشم بافته شده و خوب هم محفوظ مانده . آنرا از من بخرید . چون‌که شما هستید قیمتش را خیلی حساب نمیکنم .

نفس زنان مثل کسیکه به‌تب شدیدی گرفتار شده باشد گفتم بازش کن ببینم.

راستی او بود ! بنظرم آمد که بدیدار من تبسمی بر لبهایش آشکار شد وبرق مسرتی از دیدگانش جستن کرد .

ـ خوب این پرده را چند میفروشید ؟

دکاندار جواب داد با همهٔ رعایتی که بشما میکنم نمیتوانم آنرا کمتر ازپانصد فرانك بدهم .

گفتم من اینقدر پول همراهم نیست ، میروم و در ظرف یکساعت برمیگردم.

ساعتی بعد من با پول بازگشتم ، اما پردهٔ قلاب‌دوزی نبود .

یکنفر انگلیسی آنرا بعد از رفتن من به‌ششصد فرانك خریده و برده‌بود . با همهٔ اینها شاید صلاح من دراین بودکه اینطورشود تا این خاطرهٔ شیرین همیشه برای من دست نخورده باقی بماند وبغبار ملال‌انگیز وصال آلوده وملوث نشود . بعلاوه‌ازقدیم هم‌گفته‌اند که هیچکس نباید بعشق اول خود بازگردد یا بگل سرخی که‌شب پیش مورد لطف دیگری‌واقع‌شده است‌نظر افکند !

از همهٔ اینها گذشته ، من دیگر آن‌جوانی و زیبائی را هم ندارم‌که نقاشیهای پرده ، خودشان را بعشق من از دیوار پائین بیندازند !

از اشعار هانری هاینه آلمانی

۱۷۹۷ - ۱۸۵۶

زیارت بیت‌الله

۱

مادری برکنار پنجره ایستاده و پسروی در بستر افتاده بود .
- ویلیام عزیز ! دلت نمیخواهدکه برخیزی و این‌جمعیت راکه‌میگذرندتماشا کنی ؟
- مادرجان!من چنان رنجورم‌که‌نه می‌توانم‌بشنوم نه‌تماشاکنم ، زیرا تنهاچیزی که ازحیات درمن‌باقیمانده است همان‌خیال مرگ «گرتچن» است و بس .
- پسرجان برخیز . انجیل و صلیب را بدست میگیریم و بنزد مادر خداوند می‌شتابیم ، او ترا از این اندوه تسلی‌خواهد داد .

***

بیرقهای مقدس اهتزاز میکنند و هرلحظه سرودهای مذهبی اوج میگیرند .
این‌جمعیت از ناحیهٔ کلن در کنار رودخانهٔ رین میگذرند .
مادر بزائرین می‌پیوندد و پسر خود را در صف آنها داخل می‌کند ، و سپس هردو با جمعیت هماهنگی‌کرده چنین می‌خوانند :
«ای مریم مقدس ! درودباد برتو .»

۲

مادرخداوند ، امروزدر «کولار» زیباترین شنل‌های خود را بردوش افکنده و انبوهی از زائرین تیره بخت‌خاطر ویرا مشغول‌خواهند داشت .
زیرا تمام مردم رنجور کولار امروز هدایای خویش را بوی‌تقدیم‌خواهندکرد.
بازوهای مومی ، پاهائی که از موم ساخته‌شده و اعضای دیگرکه همه از موم است ، هدایای آنها خواهد بود .
کسی‌که باو بازوئی از موم هدیه می‌کند زخم بازویش‌بزودی التیام می‌یابد ،
وکسی‌که یکپای موسی‌برای او می آورد پای‌دردمندش بزودی بهبودمی‌پذیرد.
اوه - چه‌بسا مردم که باعصاهائی‌که‌زیر بغل داشته‌اند بکولارآمده‌و رقص‌کنان مراجعت کرده‌اند . وچه‌بسا مردم که با انگشتان فلج‌بدانجا شتافته‌و اکنون‌می‌توانند کمانچه رابرگرفته نغمه‌سازی کنند .

پس مادر قطعهٔ مومی خرید و آنرا بشکل قلبی درآورد .

بیا پسرجان ! این‌را بگیر ، بمریم تقدیم‌کن ، تاقلب تراشفا بخشد .

پسر ندبه‌کنان قلب مومین راگرفت ودر حالی که‌آه می‌کشید زانو زد وبدعا خواندن پرداخت .

اشکها دردیدگانش میلغزید و بابانگ لرزانی چنین میگفت :

ای مقدسترین مقدسات !

دوشیزهٔ قشنگ آسمانی !

ملکهٔ تمام آسمانها !

من توجه خود را بسوی تو آورده‌ام .

در «کلن» بامادر پیرم درشهر زندگی می‌کنم .

شهری‌که صدها کلیسا وعبادتگاه معروف‌درآن قرارگرفته است .

نزدیك ما . گرتچن ،زندگی میکرد .

مریم مقدس !من‌برای تقدیم بتواین قلب مومین راآورده‌ام که قلب مرا از این‌جراحت شفابخشی. این دردمزمن را ازقلب من برانداز، ومن‌بپاداش‌آن روزهای ابری و آفتابی باشور وشوق تراستایش خواهم‌کرد .

ای مریم مقدس ! درودباد برتو .

۳

عاشق دلباخته و مادرش درمیان تیرگیها بخواب رفته بود .

مادر خداوند ، بآرامی فرا رسید وباطاق آنها داخل‌گردید .

بجانب عاشق رفت وبرروی اوخم‌گشت .دستی‌سفید بیرون آمد وبملایمت‌قلب عاشق رانوازش داد .

سپس مریم تبسم‌کنان دورشد وناپدید گردید .

مادر ، این‌وقایع رادر خواب دید وآرزو داشت که‌جاودان چنین باشد .لکن فریادسگی اورا از خواب بیدارکرد .

سکندری خورد وبزمین غلطید !

زیرا پسر خودرا دید که‌با بازوهای گشاده وآرامش تمام بخواب رفته‌است .

او مرده بود .

برروی گونه‌هایش نخستین تابش‌سپیده‌دم باقرمزی ناگهان درخشید ومحوشد.

مادر ،نه‌ناسزا گفت‌ونه‌ناله کرد .تنهادستها را صلیب‌وار برسینه نهاد وپیاپی برلبهای اواین کلمات گذشت .

« ای مریم مقدس ؛ درود بادبرتو !

بالزاك فرانسوی

۱۷۹۹ - ۱۸۵۰

جلاد

برج ناقوس شهر کوچك « مندا » بتازگی نیمه شب را اعلام‌کرده بود. برفراز تپه‌ای طولانی‌که در انتهای باغستان‌های قلعه قرارداشت ، افسر فرانسوی جوانی‌روی دیوارهٔ سنگری خم‌شده ،چنان بنظر میرسید که برخلاف معهود در خلسه و تفکری که بازندگانی خشن سربازی تناسبی ندارد فرو رفته است .اما این راهم بگوئیم که برای خلسه وتفکر ساعتی ومنظره‌ای وشبی از آنچه که‌بود شایسته‌تر یافت نمیشد .

خیمهٔ نیلوفرین آسمان کبود اسپانی درآن بالا دامن ازگرد وغبار ابرتکانیده و دیدگان افسر جوان‌در روشنائی پریده رنگ ماه‌و ستارگان، برپیچ وتاب‌های دره‌ای دلفریب که پنداشتی ازفرط حجب وزیبائی بخود پیچیده است ،خیره شده بود .

افسر جوان درخت نارنج‌غرق شکوفه‌ای را حائل‌کردو بزیر نگریست .درآن اعماق ،شهر کوچك« مندا » را دید که گفتی از نهیب بادشمال بدامن همین تپه‌که‌این قلعه بر فراز آن بناشده بود،پناه آورده است. روی بگرداند ودریارا مشاهده‌کردو امواج مهتاب را دید که همچون قاب نقره‌ای بزرگی تمام این‌منظره رادرمیان گرفته است .

از پشت دریچه‌های قلعه نور چراغها آشکار بود . شادی و جنب وجوش یك مجلس « بال» بانغمه‌های دلکش سازها وقهقههٔ افسرانی که بامعشوقه‌های خود سرگرم رقص بودند مخلوط‌میشد وبازمزمه‌های دور دست امواج میآمیخت وبگوش اومیرسید. دم‌سرد این‌نیمه شب برکالبد اوکه از گرمای روز تفته وفرسوده شده‌بود تأثیری‌شدید و محسوس‌داشت و مثل این‌بودکه دراین‌هواکه بنکهت‌گلها ودرختهای باغهاعبیرآمیز شده بود ، استحمام میکند .

قلعهٔ « مندا » درآن زمان بیکی از نجبای اسپانی تعلق داشت که با خانوادهٔ خود درآن زندگانی میکرد .عصر همین روز ،بزرگترین دختراین خانواده ،براین افسرنظری چنان مشتاقانه افکنده بود که‌ویرا در این نیمه شب درچنین رؤیایی فرو- میبرد .

« کلارا » زیبا ودلفریب بود وباآنکه سه‌برادر ویك خواهرداشت بازهم‌املاك

وسیع پدرش «مارکه دولگانه»، باعتقاد افسر جوان بمنزلهٔ ضمانت نامهٔ معتبری بشمارمیرفت که تهیهٔ جهیزی باشکوه را برای این دخترخانم تعهد مینمود . اما «ویکتور مارشاند»؛ پسریك بقال پاریسی، چگونه جرأت میکرد که درمخیلهٔ خود خیال ازدواج بادختراميراسپانیولی ومتعصب را بپروراند؛ بعلاوه فرانسویها در این تاریخ منفوراسپانیولها بودند.

همین امیراسپانیولی ازآنجهت که تصورمیرفت درخیال‌است اهالی این‌نواحی را بهواداری فردیناند هفتم بر «ژنرال‌ژ» فرماندهٔ لشکر فرانسه که براین نواحی حکومت داشت بشوراند، مورد سوءظن‌قرار گرفته بود، وازطرف همین فرمانده بود که «ویکتورمارشاند» بافوج خود بشهرکوچك «مندا» گسیل شده بود تا مردم این نواحی را که بگفته‌های امیر اسپانیولی احترام قانون میگذاشتند ازفرمانبرداری وی باز دارد وبسختی تهدید کند. یك مراسله هم بتازگی از «مارشال نه» رسیده بود که بیشتر زمینه را برای ترس از این امیر وتقویت سوءظن اوآماده میکرد.

زیرا این مراسله مشعر براین بود که امیر مزبور بالندن مکاتبه هائی داشته ومحتمل است که انگلیسها عنقریب درسواحل اسپانی نیرو پیاده کنند.

ازاینرو بااینکه اسپانیائیهامقدم «ویکتورمارشاند» وسربازان اورا باین شهر گرامی شمردند، این‌افسر پیوسته حاضرسلاح ودرحال «آماده‌باش» بود . با اینهمه اکنون‌که برپشته ایستاده وخود را برشهرونواحی‌دیگری که بوی سپرده بودندمشرف مییافت باخود فکرمیکرد، وباشفقت هائی که پی‌درپی از طرف امیر اسپانیول بعمل می‌آمد، واین‌آرامشی که برشهر حکمفرمائی داشت، موجب ومعنائی برای اضطراب و نگرانی دائم «ژنرال-ژ» نمیجست. لکن دقیقه‌ای نگذشته بود که غریزهٔ احتیاط این خیالات را از مغز او بیرون کرد وچنین پنداشت که در زیرپای او درمیان شهر روشنائیهای چندی‌آشکار گشت.

اگرچه‌آن شب یکی ازاعیاد مذهبی بود ، خود او بامداد همین روز فرمانی صادر کرده بود که درساعاتی که حکومت نظامی مقرر کرده است باید اهالی شهر باستثنای ساکنین قلعهٔ «مندا» چراغها را خاموش کنند.

در گوشه وکنار برق سر نیزهٔ سربازانی را که در نقاط مخصوص بقراولی گذاشته بود مشاهده کرد. بسکوت سنگینی‌که برشهر حکمفرمائی داشت توجه‌نمود، وهرچه نگاه کرد کوچك‌ترین‌علامتی مشعربراینکه اسپانیولی‌ها خودرا بسرمستی‌های عید تسلیم کرده باشند نیافت.

لحظه‌ای چند بفکر فرورفت تا برای تخلف ساکنین از قانون و پیدا شدن روشنائی‌های نا بهنگام علتی پیداکند ولی این مسئله هردم چون معمائی پیچیده‌ترو مرموزتر درنظراو جلوه کرد؛ زیرا وی بعضی ازافسران خود را مأموریت داده بود که درآن شب وظیفهٔ پاسبانی را بعهده بگیرند وکار شهربانی را تکفل کنند.

میرفت که با بی‌پروائی جوانی از بریدگی دیواری که در پیش داشت خود را برفراز تخته سنگها پرتاب کند وازآنجا بهرنحوی که ممکن باشد بچالاکی‌پائین‌خزد، بخیال آنکه‌ازکوتاه‌ترین‌راه‌موجود، برای‌کشف علت، خودرا بنزدیك‌ترین‌قراولخانه‌ای

که درمدخل شهر قرارگرفته است برساند که ناگهان بانگ ضعیفی‌وی را متوقف‌کرد وبنظرش آمد که صدای سبك قدم های، زنی‌را درخیابان سنگفرش باغ می‌شنود، اما چون نگاه کرد هیچ ندید.

ناگهان دیدگان وی برسطح دریا که با روشنائی‌شگفت انگیز میدرخشیدخیره شد و چون بدقت نگریست منظره‌ای چنان شوم دید که ازحیرت برجای خشك شدو اولین بارچنان پنداشت که بکابوسی دچارشده است وحواس‌وی درتشخیص‌محسوسات باشتباه میروند. لیکن امواج نقره‌گون ماه افق‌را روشن کرده بود ودر پرتو مهتاب دسته‌ای از کشتیها درفاصلهٔ بالنسبه بعیدی ازساحل هویدا بود.

لرزشی سخت سراپای اورا فراگرفت . کوشید که خود رابخطای بصرمتقاعد کند وآنچه را که می‌بیند بقضایای انکسارنوروامثال آن مرتبط سازد.

دراین حیص‌وبیص صدائی‌خشن وی را بنام خواند . افسر از بریدگی دیوار نگاه کرد وکلهٔ سربازی را که بآهستگی ازآن داخل میشد در برابر یافت و سرباز نارنجك اندازی را که باخود بقلعه‌آورده بود شناخت.

ـ این شما هستید فرمانده؟

افسرکه بفرمان حس ششمی‌خود را موظف باحتیاط میدیدآهسته جواب داد:

ـ بله ـ چیز تازه‌ای است؟

ـ این‌گدایان درآن پائین‌مثل کرم بلولیدن افتاده‌اند ومن بدستورشماآمده‌ام که‌آنچه دیده‌ام بعرض رسانم.

ـ زود باش.

ـ همین الان مردی از اهالی قلعه با چراغ بادی ازاین راه میگذشت. چراغ بادی چیز مظنونی است که بوی انتقام ازآن بمشام میرسد ! من پیش خود گفتم که نباید این مسیحیان خوب ! دراین وقت شب هیچ احتیاجی بچراغ داشته‌"باشند مگر اینکه بخواهند ما را بکشتن دهند ! وبهمین دلیل او"را قدم بقدم دنبال کردم و در همین چند قدمی خرمنی ازهیزم دیدم که روی هم انباشته‌اند ...

غریو هولناکی ازشهر بلند شد وحرف سرباز رابرید . روشنائی برقی چهرهٔ افسررا روشن کرد وسرباز بخاك غلطید؛ زیرا گلوله ازجمجمه‌اش عبورکرده بود.

ده قدم دورتر شعله‌های آتشی بی‌پایان مانند حریقی عظیم زبانه کشید . نغمه‌های سازوقهقههٔ خنده‌ها دراطاق رقص خاموش شد، سکوت مرگ که گاهگاه با ناله‌های مجروحین درهم میشکست جانشین زمزمه‌ها وآوازگردید وسپس‌نعرهٔ توپهااز سطح سیمگون دریا برخاست!

عرق سردی برپیشانی افسرنشست . دریافت که سربازانش با خدعه بقتل رسیدند وانگلیسها درشرف پیاده کردن نیرو هستند. حس‌کرد که از این‌پس زندگانی او موجب نکبت وبی‌آبروئی خواهد بود. خود را دید که بمحکمهٔ نظامی احضارشده است. یك لمحه اعماق دره را باچشمان وحشت زده براندازکرد، اماهمینکه خواست خودرا بایك خیزبآن اعماق پرتاب‌کند، دستی‌بازوی اورا گرفت. نگاه‌کردو«کلارا»ی قشنگ را شناخت .

ـ بگریز!ـ الان برادرانم ازدنبال من بکشتن تو میرسند! نگاه‌کن، ازاینراه درپای آن صخره اسب برادرم «ژانیتو» آماده است، زودباش!

افسر جوان لحظه‌ای با منتهای بهت بر چهرهٔ «کلارا» نگریست ، اما بحکم غریزهٔ حفظ ذات که هرگز حتی از گریبان دلیر ترین مردانهم دست بردار نیست، سراسیمه از راه قصرگذشت ودر همان جهتی‌که اونشان داده بود دوید وازصخره‌هائی که بر هیچ جنبده‌ای جز گوزنان معلوم نبود جستن گرفت .

صدای‌دخترراشنیدکه‌برادران‌خودرا بتعاقب او خوانده، صدای پای دژخیمان را شنیدکه بدنبال او دویدند، صدای‌گلوله ها راشنید که پی‌درپی صفیر زنان‌ازپهلوی گوشش گذشتند، بپای صخره رسید، اسب را دید، برپشت‌آن جست و بتندی برق و باد رو بگریز نهاد .

چند ساعت بعد بستاد فرماندهی «ژنرال ـ ژ» رسید و اورا با افسران ارشد در پشت میز شام دید.

ـ جان خودم را بدست شما میسپارم !

فرمانده «مندا» خسته و فرسرده ، اینرا گفت و بر یکی از صندلیها افتادو سپس حکایت وحشتناك‌خود رادرمیان سکوت‌هراس انگیزی‌که براهل مجلس‌مستولی شده بود بیان کرد .

همینکه حکایت بپایان رسید ژنرال مخوف بسخن آمد و گفت :

بنظر تو بیشتر از آن که درخور سرزنش باشی سزاوار ترحمی. گناه مردم اسپانی را نباید پای تو حساب کرد. در صورتیکه «مارشال‌نه» طور دیگری تصمیم نگیرد من ترا تبرئه میکنم .

این جمله بافسر واژگون بخت تسلی مختصری بخشید وآهسته گفت : اما اگر امپراطور بیاید وبشنود ...

ژنرال جواب داد : فوراً بتیر باران کردن تو فرمان میدهد ، حالا تاببینیم. وسپس علاوه کرد که دیگر در اینباب چیزی نباید گفت.

حالا باید نقشهٔ انتقام دردناکی کشید که درمیان مردم این ناحیه که همچون درندگان بجنگ می‌پردازند تولید وحشت وهراسی عظیم کند .

یك ساعت دیگر یك گردان کامل، یك‌گروهان سواره نظام، درحمایت‌دسته‌ای از توپخانه راه را درپیش گرفته و «ژنرال‌ژ» و «ویکتور» در سر ستون‌دیده‌میشدند.

قبلا بسربازان سرنوشت رفقایشان گفته شده بود و خشم و غضب آنها نهایت نداشت. راهیکه بین‌ستاد فرماندهی وشهر «مندا» بود باسرعت معجزه آسائی پیموده شد، دهکده‌های سرراه همگی مسلح بودند، لذا یکان‌یکان بمحاصره افتادند و تقریباً قتل عام شدند .

کشتیهای انگلیسی همچنان درآبهای دور از ساحل لنگرانداخته‌وهیچ‌بساحل نزدیك نشده بودند، واین اتفاق‌شگفت دراول وهله فرانسویان را بحیرت میانداخت . اما بعد معلوم شد که اینها کشتی‌های حامل توپخانه بوده‌اند که‌میبایست درهمان نقطه کشتیهای دیگر را که میرسید حمایت کنند و لذا مردم «مندا» که بر اثر همین‌اشتباه

قبل‌از وقت دست‌بکار آشوب‌شده‌بودند بی‌یاور وکمك کارمانده، تابخود جنبیدند خودرا در محاصرهٔ سپاهیان فرانسه یافتند .

این اتفاق چنان وحشتی در آنها ایجاد کرد که چاره‌ای جزتسلیم برای آنها نگذاشت. فداکاری عجیبی که در تاریخ این شبه جزیره بی‌مانند نبود، مبارزانی را که بخون فرانسویان تشنه بودند، برای نجات شهر از خطر حریق و قتل عام،دعوت بتسلیم و انقیاد میکرد..

پیشنهاد تسلیم تقدیم شد «ژنرال - ژ» این پیشنهاد را می پذیرفت مشروط باینکه اهالی قلعهٔ «مندا» از نوکر تا ارباب باو واگذار شوند .

چون این شرط هم پذیرفته شد ژنرال قول داد که جان بقیهٔ ساکنین شهر را ببخشد وسربازان خود را ازچپاول اموال وآتش‌زدن شهربازدارد. غرامت سنگینی‌هم تعیین شد که ثروتمندترین مردم شهر برای پرداخت آن درظرف بیست‌وچهارساعت ضمانت کردند .

ژنرال برای در امان ماندن سربازان خود از هرگونه خطری آنچه که لازمهٔ احتیاط بود بجا آورد . وسائل دفاع از محل اقامت را تهیه کرد و سربازان را از دخول بخانه‌های شهر ممنوع ساخت. پس‌از استقرار بجانب قلعه رهسپار شد وهمچون فاتحی داخل گردید. همهٔ فامیل «لگانه» دست بسته در همان اطاق «بـال» محبوس بودند وقراولان دورادور اطاق کشیك میدادند. از دریچه‌های اطاق بخوبی تمام طول پشته‌ای که مشرف بشهر بود دیده می‌شد.

جلسهٔ شورای نظامی در تالار مجاور انعقاد یافت و در آنجا نخست موضوع ممانعت ازپیاده شدن قوای انگلیسی مطرح گشت و نظر شورا به «مارشال‌نه» فرستاده شد، و او فرمان داد که برای رفع خطر، توپخانه در ساحل دریا گسترده شود.سپس نظرشورای‌نظامی متوجه اسراگردید ونتیجه‌این‌بود که‌دویست نفر سربازان اسپانیولی که‌بخاطر رهائی‌شهر ازخطر چپاول وقتل عام وحریق تسلیم‌شده بودند، برفرازهمان پشتهٔ بلند تیرباران شدند ، و پس از این سلاخی نظامی ژنرال فرمان داد که بتعداد اسرای‌تالار رقص‌درهمان تالارچوبه‌دار بنشانند وکسیرا هم بجستجوی جلاد بفرستند.

«ویکتور» از فرصتیکه پیش ازناهار بدست آورد استفاده کرده بملاقات‌اسرا شتافت و بزودی مراجعت کرد وپیش «ژنرال‌ژ» آمد و با لکنت زبان گفت : باشتاب هرچه تمامتر آمده‌ام که از شما تقاضائی کنم .

ژنرال بالحنی که آهنگ استهزائی تلخ از آن بمشام میرسید پرسید: شما ؟

« ویکتور » جواب داد بله ژنرال ، این تقاضای من بسیار هم اسفناك است. امیراسپانیول که دیده است بفرمان شما در تالار مشغول نصب چوبه‌های دار هستند و میداند که این چوبه‌ها برای مجازات آنهاست، تقاضا دارد که از آن جهت که نجباو اشراف را بدار نمی‌آویزند اجازه دهید آنها را بجای آویختن بدار، گردن بزنند.

ـ اجازه دادم .

بعلاوه تقاضا دارد که‌قبل‌ازمرگ برای ادای مراسم مذهبی دستهای آنها را باز کنند و قول میدهد که بهیچ نحو در پی فرار نباشد .

ـ بمسئولیت شما اجازه میدهم.

امیرسالخورده تقاضای دیگری‌هم دارد وآن این است که همهٔ اموالش را بشما تقدیم‌کند ودرمقابل ازخون جوان‌ترین فرزندش درگذرید.

ژنرال گفت : راستی ؟! اموالش که بنام جریمه به«کینگ‌ژوزف» تعلق‌گرفته است . پس‌لحظه‌ای سکوت کرد - دراین‌لحظه خیالی غرورآمیز از خاطر وی گذشت وچینی مختصر درجبین‌او انداخت . سربلندکرده وگفت : من‌کاری‌که بالاترازخواهش اوباشد میکنم. فهمیدم مقصودش‌ازاین تقاضای آخری چیست . بسیارخوب، بگذار که نامش را برای نسل آینده باقی گذارد ، اما هروقت‌که این نام را برزبان آورند تمام اهالی اسپانی خیانت ومجازات او هردورا بیاد خواهند آورد !

من همهٔ دارائی اورا بیکی‌ازپسرانش میبخشم وازخون آن پسرهم میگذرم‌که وظیفهٔ جلادی را بعهده بگیرد، بیش‌از اینهم دراین خصوص بامن حرف نزن .

ناهارحاضر بود. افسران‌بفرونشاندن آتش اشتها نشستند، جای یکی‌ازافسران درمیان آنها خالی بود واین جای‌خالی‌به«ویکتورمارشاند» تعلق داشت‌که پس‌ازتردیدو تأمل بسیارعاقبت بتالارمحبوسین رفته وشاهد آخرین ناله‌های خانوادهٔ مغرور«لگانه» شده بود .

بغمناکی برمنظره‌ای که جلوخود یافت خیره‌گشت . همین دیشب بود که این سرهای پرشور دریك رقص «والس» درهمین اطاق میچرخید و دریغاکه درظرف چند دقیقه همهٔ آنها دوراز پیکرها درهمین اطاق خواهد افتاد! پدرومادر وسه برادر ودو دختر همگی ساکت و بیحرکت بصندلیهای مرصع بسته بودند . هشت مرد مستخدم بادستهای‌ازپشت بسته‌ایستاده بودند . در میان این پانزده نفر محکوم بمرگ گاه گاه نگاه‌های غم‌انگیزی ردوبدل میشد .

ازآن‌دیده‌ها خواندن‌خیالاتی‌که ازمغزهامیگذشت بسیار دشوار بنظرمی‌رسید؛ اما نقش تأسف بر ناکامی و بسنگ خوردن تیرهای آرزو در همهٔ جبین‌ها آشکار بود .

سربازان تأثر ناپذیری که بحفاظت آنها مشغول بودند باهمهٔ دشمنی براندوه بی‌پایان آنان بدیدهٔ احترام مینگریستند. همینکه «ویکتور» داخل شد نوراستقصاو کنجکاوی درهمهٔ چهره‌هاتجلی‌کرد . فوراً سربازان را فرمان دادکه بندهای اسیران را بگشایند وخود بگشودن بند «کلارا» پرداخت . تبسم غم‌انگیزی برلبهای «کلارا» نقش بسته بود . « ویکتور » درحینی‌که بندهای او را می‌گشود از لمس بازوان او خودداری نداشت ودردل برجعد مشکین وکمر باریك وی درود میفرستاد . «کلارا» نمونهٔ کامل زیبائی‌سرزمین اسپانی‌بود ، ودرآن بشرهٔ اسپانیائی یك جفت چشم‌سیاه‌تر ازبال‌کلاغ ، در زیرمژگان بلند وبرگشتهٔ او میدرخشید .

درهمین اثنا باتبسم غمگینی که برلب داشت ، و دراین تبسم هنوز طهارت دوشیزگی آشکاربود ، از «ویکتور» پرسید : موفق شدید ؟

ناله‌ای درلبهای افسرشکست. پی‌درپی ازچهرهٔ برادران «کلارا» برقیافهٔ او و از قیافهٔ او برچهرهٔ سه برادر وی نظرانداخت .

برادر ارشد مردی بود سی‌ساله ، قدی کوتاه وپیکری تقریباً علیل داشت .

مغروروم‌تکبر بنظرمی‌آمد، امادرناصیه‌اش‌اثری از بزرگی آشکار بود وچنین‌مینمودکه ازیکنوع ظرافت فکرورقت احساس که درآنزمان از امتیازات شوالیه‌های اسپانی بشمار میرفت بی‌نصیب نیست . اسمش «ژانیتو» بود .

پسردوم «فیلیپ» نام داشت، تقریباً بیست بهار برعمرش‌گذشته بود . شباهت تامی بخواهرش «کلارا» داشت .

جوان‌ترین همه‌کودکی هشت ساله بود بنام «مانوول» . اگر نقاشی بر قیافهٔ این‌کودك مینگریست نقش زنده‌ای ازآن نوع پایداری‌های رومی را که قلم «داود» نقاش درتصویرکودکان جمهوریت باقی گذاشته است ، برأی العین مشاهده میکرد .

«ویکتور» پس‌از بازرسی بانومیدی تمام روی‌گرداند ، چگونه ممکن است‌که یکی ازاینان حاضرشود که پیشنهاد ژنرال را بپذیرد !

باوجود این ، راز را با «کلارا» درمیان نهاد . لرزش شدیدی سراپای دختر را فراگرفت اما بزودی برخود مسلط شد ودرپیش پدر زانو زد وگفت :

پدر! امرکنید «ژانیتو» سوگند یادکند که فرمانی راکه باومیدهید اجرا کند و ماهم همگی باجرای آن راضی هستیم .

مـادر را بشنیدن این حرف اهتزازی دست داد ، اما همین که از راز مخوف «کلارا» آگاه شد ضعف وبی‌هوشی بروی مستولی گشت .

«ژانیتو» چون از ماجرا باخبرشد مانند شیری درقفس جستن کرد .

«ویکتور» پس‌از آنکه از امیرتعهد انقیادکامل گرفت ، بسربازان محافظ امر خروج داد . نوکرها را ازاطاق بیرون بردند و بدست جلاد و سرنوشت شوم سپردند، و همینکه اطاق ازهرمستحفظی‌جز «ویکتور» خالی ماند ، امیرسالخورده‌برپای‌خاست و گفت :

« ژانیتو ! »

درجواب هرسؤالی «ژانیتو» باسر اشاره‌ای مبنی برانکار نمود .

درصندلی خود فرورفته بود و چشمان بی‌اشك او باخیرگـی غیرقابل تحملی متناوباً از چهرهٔ پدر برسیمای مادر میافتاد . «کلارا» بطرف برادر رفت ، برزانوان او نشست ، دستها را بگردن او انداخت ، لبها را برگونه‌های او فشرد و باخوشحالی گفت :

«ژانیتو»ی عزیزم! اگرمیدانستی‌برای من چشیدن ساغرمرگ ازدست‌توچقدر شیرین‌است ! دراینصورت‌لازم نمیآمد که من خودرا بلمس منفور انگشتان جلادتسلیم کنم . دراینصورت تومرا ازچنگال دیوسیرتان میربودی ، تواز تحمل خیال تعلق‌من بدیگران دیوانه میشدی ...

خوب ـ پس ..؟

دراینجا چشمان اوشعله‌های سوزان خودرا برخسار «ویکتور» افکند و چنین مینمودکه می‌کوشد تادرقلب برادر آتش کینهٔ فرانسویان را مشتعل کند .

سپس فیلیپ دنبالهٔ سخنان‌خواهررا گرفت و به «ژانیتو» گفت : بخودت‌جرأت بده و راضی‌نشوکه دودمان سلطنتی ما منقرض شود .

ناگهان «کلارا» برپای خاست. برادران وخواهران ازاطراف «ژانیتو» متفرق شدند وپسریکه با اینهمه‌دلائل متین تمرد مینمود باپدر سالخوردهٔ خویش روبروگشت واز زبان او شنید که با وقار ومتانت میگوید: «ژانیتو!» من بتو امر میکنم.

برچهرهٔ امیرزادهٔ جوان هیچگونه اثری مشعر برقبول یا انکار ظاهر نگشت.

پدر درمقابل فرزند بحال تضرع والتماس زانو زد. «کلارا» و «مانوول» و «فیلیپ» چون چنین دیدند بی‌اختیار بزانو درآمدند و دستها را بتضرع درپیش‌ژانیتو بلند کردند وهمه با پدر یکصدا شده والتماس کردندکه فامیلشان‌را از خطرفراموشی وانقراض برهاند.

پیرمرد باز لب بسخن گشود و به «ژانیتو» گفت: پسرمن! آیا ممکن‌است که از مفهوم واقعی بردباری وحساسیت که ویژهٔ نژاد پاك اسپانیائی است بهره‌ای نداشته باشی؟ میخواهی دربرابر خود همین‌طور مرا زانو زده و ملتمس نگاه داری؟ چه حق داری، که فقط درباب جان خود و رنج خود بیندیشی؟ وسپس‌زن‌خودرا مخاطب‌ساخته، پرسید خانم! این پسر من است؟

مادر با روح آشفته جواب داد: البته راضی خواهد شد. او در قیافهٔ پسر انقباض مختصری دیده بود که تنها وی؛ یعنی مادر میتوانست معنای آنرا درك‌کند.

«ماریکیتا» دختر دومین زانو زد و دستهارا باطراف مادر حلقه‌کرد وقطرات سوزان اشك از چشمانش فرو ریخت. برادر کوچکش «مانوول» براین گریستن‌زبان بملامت گشود. درهمین لحظه کشیش قلعه وارد شد.

تمام افراد خانواده گرد او را گرفته واورا بسوی«ژانیتو» بردند. «ویکتور» احساس کرد که بیش‌ازاین دربرابر این منظره تاب‌درنگ ندارد، اشاره‌ای به«کلارا» نمود وبرای اینکه آخرین کوشش‌خودرا هم کرده باشد، باشتاب از اطاق بیرون‌رفت. ژنرال را درمنتهای خوشی ونشاط یافت.

افسران هنوز درپشت میز غذا باده‌نوشی میکردند وشراب‌قید از زبانهای‌آنها برداشته بود. ساعتی دیگر عده‌ای صدنفری‌از بزرگان‌شهر «مندا» بفرمان «ژنرال‌ژ» برآن پشتهٔ بلند احضار شده بودند تا اعدام خانوادهٔ «لگانه» را مشاهده‌کنند. فوجی از سربازان مأموریت داشتند که نظم وآرامش را درمیان اهالی شهر که در اطراف دارهای نوکران اجتماع کرده بودند برقرار کنند. سی‌قدم دورتر کندهٔ چوبی‌که‌تیغهٔ شمشیری برآن میدرخشید افتاده و جلادی در کنار آن دو ایستاده بود. این جلاد برای آن بودکه درصورتیکه «ژانیتو» از اجرای عمل امتناع نماید بانجام شغل خود پردازد.

سکوت بینهایت سنگینی برهمهٔ میدان مستولی شده بود، اما طولی‌نکشید که این سکوت با انعکاس قدمهای موزون یکدسته سرباز و بهم خوردن تجهیزات آنان درهم‌شکست. مخلوط با این صدا، آوازهای دیگری هم بگوش میرسید و آن قهقههٔ خنده‌ها وگفتگوهای بلند افسرانی بود که از پشت میز ناهار واز حوالی همان اطاقی که مقدمات سلاخی وخیانت شب‌گذشته درآن تهیه شده بود، برمیخاست.

تمام‌چشمهابجانب قلعه‌خیره‌شد وخانواده‌ای شریف‌را که بافراغ‌بالی‌باورنکردنی

بطرف مرگ میآمدند استقبال نمود. درمیان این جمعیت همه را قیافهٔ آرام وچهرهٔ موقر بود مگر یکتن را که‌از فرط فرسودگی و درهم شکستگی‌باستعانت بازوی‌کشیش قدم برمیداشت وکشیش تمام اوراد تسلی بخش مذهبی را بـرهمین یکنفـر میخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است . پس جلاد هم مانند تماشا- کنندگان دریـافت کـه «ژانیتو» آخر راضی شده است کـه یکروز انجام شغل ویـرا تعهد کند.

امیر سالخورده و زنش، کلارا وماریکیتا و دوبرادر همگی درچندقدمی‌مقتل بزانو نشستند و ژانیتو هم‌بکمك کشیش بآنجا رسید ونزدیك‌کنده وشمشیر ایستاد.در اینجا جلاد آستینش را گرفت و او را بکناری کشید و چیزی گفت و محتملا بعضی دستورهای لازم را باو تلقین کرد.

کشیش اسیران را طوری نشانده بود که هیچکدام نمیتوانستند در حین عمل ناظر صحنه‌ای چنان دردناك و غم‌انگیز باشند،اما اسرا باین دلسوزی تن‌نداده‌یکدفعه همه با بی‌پروائی و رشادتی که ویژهٔ نژاد اسپانیولی است، برپای خاستند.

«کلارا» پیش از سایرین بسوی برادر دوید وگفت: ژانیتو! به‌کم‌دلی من رحم کن وبگذار که اول نوبت من باشد.

دراین اثنا صدای‌قدمهای مردیکه بامنتهای عجله میدوید در دیوارها منعکس شد و «ویکتور» در وسط صحنه آشکار گشت .

«کلارا» جلو کنده زانو زده وگردن خم کرده بود. پنداشتی کـه آن گردن مرمرین از آن تیغهٔ شمشیر پی‌درپی تقاضای فرود آمدن میکرد.

«ویکتور» بدیدن این منظره‌نزدیك‌بود بیهوش شود اما هی‌برقدم زد وخودرا نزدیك دختر رساند و گفت: «کلارا» ! ژنرال از خون شمادرصورتیکه بهمسری من رضایت دهید میگذرد.

دوشیزهٔ اسپانیائی نظری آمیخته باتکبر واستعنا بچهرهٔ افسرانداخت‌وباصدای گرفته به «ژانیتو» گفت: یالا - زودباش!

شمشیر فرود آمد وآن سرزیبای دلفروز بپای «ویکتور» غلطید !

لرزشی مرگ‌آسا برجان مادر افتاد، لرزشی چنان شدید که نزدیك بودعنان تمالك را ازکف رها کند، اما باز خودداری نمود و اثری از ضعف نشان نداد.

سپس «مانوول» کوچك گردن برکنده نهاد، درحالیکه از «ژانیتو»میپرسید برادر درست است؟ باید همینجا باشد؟

پس «ماریکیتا» اشکریزان پیش‌آمد. جلاد گفت: خواهر! مثل اینکه گریه میکنی! دختر جواب داد: بله؛ «ژانیتو» برای تو فکر میکنم که پس‌از رفتن ما چه تنها وغمناك خواهی ماند! سپس نوبت به پیرمرد بلند بالای سالخورده رسید ونزدیك شد. نخست نظری بکندهٔ چوب که‌از خون فرزندانش رنگین شده بود انداخت، آنگاه متوجه جمعیت که گنگ وبیحرکت درهم‌فشرده شده‌بودند گردید وبا صدای بلند، در حالیکه دستش را بطرف «ژانیتو» دراز کرده بود چنین گفت : اسپانیولیها ! من همهٔ شفقت و درود پدری خودرا بپای این‌فرزند نثار میکنم. پس‌آنچنانکه باید بمقتل‌خزید

وگفت : «ژانیتو» حالابیم نداشته باش ، تودرخورسرزنش نیستی ، بزن.
اما همینکه نوبت مادررسید و«ژانیتو» اورادید که بربازوانکشیش تکیه داده ونزدیك میشود نعره زد که این ازپستانهایش بمن شیرداده است .
این نعره جمعیت خاموش رابهیجان آورد وناله‌های وحشت انگیزازحنجره‌ها بیرون کشید، این نعره غوغای نشاط انگیزافسرانی راکه تاکنون ازمستیوخوشیبلند بود محوکرد ودرهم شکست .
مادردریافت که نیروی ژانیتوبپایان رسیده‌است . بایك حرکت سریع بنرده‌ها نزدیك شد، ازروی آنهاگذشت، خودرا باعماق دره پرتاب‌کرد وهر قطعه از پیکراو بجاییافتاد .
فریاد تحسین وآفرین تماشاکنندگان بآسمان رسید. ژانیتوغش‌کرده بود.

***

دراین هنگام‌یکی‌ازافسران نیمه مست روبفرمانده‌کرده گفت:ژنرال!درخصوص این اعدام همین‌الان مارشاند چیزی بمن می‌گفت. من بااوشرط بستم‌که این حکم از طرف شما صادرنشده است .
ژنرال ژ پاسخ داد : آقایان شما این نکته را فراموش می کنید که در ظرف یکماه پانصد خانوادهٔ فرانسوی عزادارخواهند شد ؟ ونیزاین‌نکته راکه ماهنوزدرخاك اسپانیا هستیم؛ شما میل‌دارید که مااستخوانهایمان را اینجا بگذاریم ؟
پس‌ازاین‌نطق‌هیچیك ازافسران جزء جرأت نیافتند که ساغرخودراخالی‌کنند.

***

باوجود تمام احتراماتی‌که مردم برای مارکه دولگانه قائل هستند ، با وجود لقب ممتاز «جلاد» که ازطرف پادشاه اسپانی بنام یك امتیازاشرافیت باین امیرزاده تفویض شده‌است، این‌امیرزادهٔ شریف دمبدم ازرنج جانکاهی‌روبتحلیل وزوال‌میرود. گوشهٔ انزوارااختیارکرده وکمتردرمجامع حضورمی‌یابد، بار این گناه قهرمانی بسیار برپشت اوسنگینی میکند وچنین بنظرمی‌رسد که درزیراین باربابی‌صبری‌هرچه‌تمامتر بانتظارتولد دوم پسری [1] است که وی را ازاین مصیبت رهائی بخشد.وآنگاه او خود بآن اشباحی‌که هیچوقت‌آمد وشدهای خودرا درخانهٔ خیال‌اوموقوف نمیکنندبپیوندد.[2]

۱ـ مقصوداز دوم‌پسر، پسردومین «ژانیتو» نیست ، بلکه خود اورا اول پسریکه لقب جلاد گرفته میخواند وپسراورا دوم پسری که درجهان‌این لقب را خواهدگرفت .
۲ـ بالزاك درقسمت آخراین نوشته بیشتر ازمعتقدات بشررا مورد استهزاء قرارداده، واگربادقت خوانده شود معلوم میگردد .

داوید پینسکی
۱۸۷۲ – ۰۰۰۰

گربهٔ سیاه *

دوروزتمام است که باران می‌آید. بارانی نم‌نم ، ملایم ، اما لاینقطع و پایان ناپذیر. گاهی‌هم بر شدت‌آن می‌افزاید . صدای رگبارخشمگین‌آن ازشیروانی بگوش می‌رسد .

پس ازچند لحظه این صداها قطع می‌شود بنظرمیآید که تمام شده است. حالا ابرهای خاکستری ضخیم خودرا می‌تکانند وریزش بپایان می‌رسد ، رگبارشدیدتخفیف می‌یابد ، سروصدای روی شیروانی بتدریج آرام می‌شود. اما هنوز باران می آید ، بارانی نرم وملایم . غالباً آنطورنرم میبارد که بنظر میآید موقوف شده است . من ازپشت شیشه‌های اطاقم بامید دیدارآسمانی زدوده بخارج می‌نگرم ـ اما ازچرخ‌هائیکه پی‌درپی درجاده دورمیزند پی‌می‌برم که این باران زوال ناپذیراست ، این‌باران تمام نشدنی است ، این باران ...

پرده‌ها را می‌کشم وچراغها را روشن می‌کنم. بدرك، خیال می‌کنم اصلا شب است . روی صندلی راحت وجلومیزم می‌نشینم وافکارخودرا دنبال می‌کنم وپی‌درپی دراینخصوص می‌اندیشم که‌آیا این موضوع از ـ

ازخوشبختی من‌بود ـ یابدبختی‌من ؟

زیرا چنان ناگهان برای من پیش‌آمد که نمیدانم واقعاً کدام اسم رابآن بدهم.

پریروزبود که آنقدر خوشحال بودم و امروز برعکس آنقدر کسلم ، اینقدر اندوهناکم . من می‌دانم که این کسالت براثر همین باران سمج است ، بر اثر همین هوای‌گرفته وآسمان سیاه وگریان وعزاداراست، بااینهمه خیلی ناراحتم، امااحساسات غم انگیزمن ازدرونم سرچشمه می‌گیرد . این غبارالم که برچهره‌ام نشسته است از دلم برمی‌خیزد، ازروحم بلند میشود ، اصلامن برای دردواندوه خلق شده‌ام‌وشگفت این است که پریروزچه شده که شادی بی‌پایانی بمن روی‌آورده است . از این رنجیده خاطرم که چرا نمی‌توانم هرروزهمانگونه خوشحال باشم .

آنهم اینطور ناگهان، اینطور غیر منتظر ...
ممکن است که فقط ده روز پیش چنین اتفاق افتاده باشد؟
فقط ده روز پیش ؟

***

این دختر برای من نسخه‌ای خطی آورده بود که آنرا بخوانم و ارزش ادبی آنرا برایش تعیین کنم .

جوان ـ شاید بیست سال، و دور هم نیست که فقط هیژده سال از عمرش – گذشته بود .

اما خوشگل ـ خوشگل؟ ـ قیامت خوشگل!

هنوز درست در را برویش باز نکرده بودم که احساس غریبی چنگال درقلبم فرو کرد.

چشمهایش! آن چشمهای عافیت‌سوز، آن چشمان سیاهیکه درزیرمژگان‌بلند وسیاه میدرخشید! در طرفةالعینی مراتسخیر کرد، چنان تسخیر کرد که چشمهای نافذ شاهبازی گنجکشی را تسخیر کند. نتوانستم خود را از چنگ آنها رها کنم.

اینگونه مجذوب‌ومضمحل، اینگونه غافل وازخود بی‌خبر، فقط توانستم‌این‌را بفهمم‌که‌آن چشمها درصورتی تقریباً کشیده وچهره‌ای‌سبز وقیافه‌ای‌جوان‌قرارداشت، واین‌را هم، که‌در اطراف پیشانی فریبنده‌ای چند تارمشکین بشیطنت بدست‌باد سپرده شده‌بود تادود ازخرمن هستی بینندگان برآورد ، و روی‌همرفته تمام رخسار بینهایت با طراوت ونرم وبطراوت ونرمی رخسارهٔ کودکان بود .

اما صدایش! مثل چشمهایش هستی سوز، مبهم و گرم .

هنوز این پرسش او : «آقای فلان اینجا هستند؟ آیا شما همان آقا نیستید؟» تمام نشده بود که من چنان‌چشم وگوش خود را از وجود او پر ولبریز یافتم که همه چیز ازیادم‌رفت. حتی‌بفکر نیفتادم که نباید اورا اینقدر پشت در نگاه دارم وبایدباو بگویم بفرمائید، تشریف بیاورید .

بهرحال او خود از خود دعوت کرد. داخل اطاق من شد، ازآستانه گذشت، ومن بی‌آنکه چشم را از صورت او بردارم، آهسته در را بستم وهمینطور بدون‌آنکه بدانم آیا بهتر استکه من علت آمدن‌او را بپرسم یا بگذارم خودش این علت‌رابیان کند ، مجذوب و مسخر ، مثل کسیکه بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد بـر پـای ماندم.

خندید. خنده‌اش نیز مانند چشمها وصدایش بنیان‌سوز وگرم ودلنواز بود ..

چرا من از او خواهش نکردم که بنشیند؟

اوه، صحیح‌است. ببخشید. من که پدردختری‌هستم‌که تقریباً بسن‌همین‌دختر است. ازدست پاچگی قرمز شدم . دویدم که یك صندلی برایش بگذارم . امـا او یك صندلی انتخاب کرده و نشسته بود .

***

همینکه من روی صندلی راحت‌خود جلومیز می‌نشینم ومثل‌حرباکه‌بخورشید

خیره شود چشم بر او میدوزم ، شروع بسخن میکند و گوشهای من چنان مسحور گفتاروی‌است که پنداری باعطش بی‌پایان بآشامیدن شیرینی صدای اومشغول شده‌است.

او اینطور میگوید : در پردهٔ خیال نقش مرا درست مثل خودم‌کشیده‌است. هر چیزی را که تا این لحظه نوشته‌ام خوانده است. تمام کتابهایم را بدقت مطالعه کرده است ودر عالم ذهن صورتمرا عیناً شبیه خودم تصویر کرده است، واین تصویر کاملا درست‌است. چیزیکه‌هست وی‌تصور نمیکرده است موهای من اینقدر خاکستری شده باشد. اما این اهمیت ندارد. من جوانم و جوان بودن مرا مسلم میداند، اما او هنوز نمیداند آهنگ صدای من چگونه است، و با این جمله میخواهد بفهماند که تو هنوز یك کلمه هم حرف‌نزده‌ای. سپس میخندد.

منهم‌دراین خنده باو تأسی میجویم. اما از بابت کلمه درافلاس‌عجیبی‌افتاده‌ام. احساس میکنم که باید حرفیکه متضمن معانی مهم باشد بر زبان آورم، زیرا چنین دوشیزهٔ ماهروئیکه آثارمرا بدقت خوانده‌است ودرخیال خود، پیش ازملاقات‌صورت مرا بعینه خودم تصویر کرده است منتظر است که حرفی که از لبهای‌من‌بیرون‌می‌آید پرمعنی، مهم وقابل توجه باشد. دلم نمیخواهد حرفی مبتذل و پیش پاافتاده از دهانم بیرون آید. هیچ میل ندارم که از گفته‌های واضح وعامیانه و معمولی کلمه‌ای برزبان آورم. لذا تبسمی میکنم و بانتظار می‌نشینم که بازهم او حرف بزند.

نگاهی باطراف اطاق میکند. یك لحظه بنقاشی‌هائی که بدیوارها آویزان است متوجه می شود و فوراً نگاهش را بمن معطوف میدارد ، نگاهی نافذ، ثاقب ، واستفهام‌آمیز ، ودراین‌حال درچشمهای اوتبسمی که متضمن کنایه‌ای‌دقیق است آشکار میشود . سپس اینطور کلام خود را دنبال میکند که‌چون‌من چیزی نمی پرسم وی مجبور است خود مطالب را مطرح کند و جواب دهد. چرا یکشخص ناشناس بدیدن نویسنده‌ای شهیر میرود؟ طبعاً مدتهاست که آرزوی دیدار مرا داشته است ، امابدون دستاویزی خاص جرأت انجام این کار را نیافته . حالا بهر صورت دستاویزی برای این ملاقات بدست آورده‌است ومثل کسیکه پیش طبیب برای معالجه میرود، یابوکیل دادگستری برای مشاوره رجوع میکند، برای کاری پیش من می آید. نمایش‌نامه‌ای نوشته است و آرزوی نقادی آنرا از یك مرجع موثق دارد . آیا من این زحمت را خواهم کشید؟

من باادب، بامنتهای ادب جواب میدهم البته، بانهایت شعف.

میخندد . اوباور نمیکند که‌خواندن نمایشنامه‌اش برای من چندان لذت‌بخش باشد. حتی‌خطش‌هم خوب‌وخوانا نیست. پس‌چطوراست که او را بهمین دلیل بخواندن آن وادارم؟ من برای شنیدن صدای او جان می دهم ، اما اگر بخواند تمام مدت چشم‌های او ناچار بر نوشته خواهد بود و من از تماشای آنها محروم خواهم ماند.

سپس می‌گوید: اماخیلی بدهم میخوانم. خواندنم حتی‌از خطم‌نیز بدتراست.

میخندد: دلش نمیخواهد باو بگویم بخوان. برای اینکه اگر نوشته را حالا بخواند، من عقیدهٔ خود را در پایان داستان بیان خواهم کرد وآنوقت او ناچار است

بر خیزد- خدا حافظ، و هرگز هم پیش من نیاید. ظاهراً ترجیح میدهد که نوشته را پیش من بگذارد و بعد هم برای بردن آن باز گردد .او از آن پس‌خواهد آمد برای اینکه عقیدهٔ مرا در این باب با گوش خود بشنود، دلش نمی‌خواهد که جواب را با پست برایش بفرستم. حتماً او هزار چیز خواهد داشت که باید از من بپرسد. بله، بهتر است که نوشته را بگذارد و بعد هم بیایدو آنرا ببرد. و چون‌محتمل‌است که منهم طبعاً همهٔ آنرا در یك وهله نخوانده‌باشم، بعد و بعدتر هم خواهد آمد.

یك نسخهٔ خطی کوچك روی‌میزم می‌گذارد. برای اولین‌بار دستش‌را میبینم. به، چه دست‌کوچولوی ظریفی،سفید و نرم، چنان نرم و سفید که پنداری حاجب ماوراء نیست.

نسخهٔ خطی را برمیدارم. عنوان آنـرا نگاه میکنم، باول و وسط آن نظر میاندازم و در این‌ضمنها احساس میکنم که چشم‌های سیاهش‌بمن دوخته شده است. چون سربلند میکنم با آن تابش استفهام آمیز مواجه میشوم و همان‌کنایهٔ‌لطیف را در آن میبینم .

***

چیزی بدریچهٔ اطاقم میخورد و صدای گربه‌ای بلند میشود، میدانم‌که‌ازدست باران پی‌درپی گربه‌ای بآستانهٔ اطاق من پناه آورده است . این را مسلم میدانم و با وجود این برمیخیزم که‌بروم و نگاه کنم. انجام این کار از پریشانی حواس من میکاهد. پاهایم مثل یخ شده است .

پرده را عقب میزنم و از وحشت بخود میلرزم.گربهٔ سیاهی از پشت در و از میان تیرگیها دوچشم شعله‌افکن و شب‌نمای خود را بمن دوخته است. من از گربهٔ سیاه تنفر دارم. نه‌اینکه موهوم پرستم ، اما در حافظه و اعصابم اندکی از آن تأثیرهای شوم که موهوم پرستی گربهٔ سیاه را منبع آنها دانسته است ، باقی است .

با انگشت به‌پشت دریچه میکوبم کـه این گربهٔ ماده را فرار دهم . او هیچ اعتنائی باین کار نمیکند، دور خود میچرخد،یك نقطهٔ راحت را پیدامیکند وچنبره میزند. میخواهم دریچه را باز کنم و او رابلند کنم و پشت کوچه بیندازم، اما رغبتم نمیشود بآن دست بزنم. از این گذشته دلم نیز برای او میسوزد. هنوزباران‌میآید، بگذار در نقطهٔ خشکی آسوده بخوابد ، چه گناهی دارد ؟

پرده را پیش میکشم و پشت میز تحریر میروم.

***

فقط یك لحظه طول میکشد تا خیال گربه را از سربیرون‌کنم و حالا دوباره بفکر خود ادامه می‌دهم.

خوب‌ـهاـ راجع بخوشبختی و بدبختیم بود. لکن من قبلا در باب «بدبختیم» فکر نکرده بودم .

باوجواب دادم بله . می‌تواند نوشته را پیس من بگذارد . من تمام آنـرا خواهم خواند .

با دقت هم خواهم خواند و عقیده‌ام را در آن خصوص خواهم گفت.

ـ کاملا درست ؟

ـ البته .

ـ چه وقت او برای جواب بیاید ؟

میگویم یك چند روز دیگر .

چرا یك چند روز دیگر؟ چرا فردا نیاید؟ خیر همین فردا خواهد آمد. نمایشنامه کوچك است. در کمتر از نیم ساعت تمام آنرا میشود خواند .

ناچار باو تسلیم میشوم. خیلی خوب. باشد . فردا بیاید .

زنم در این موقع وارد اطاق شد. من او را معرفی میکنم. زنم مهربان است و تبسم میکند، اما خشن، تندو رام نشدنی است .

دختر از جای خود بلند میشود. حالا دیگر میخواهد برود.

زنم میخندد. باو میگوید آیا من باعث رفتن شما هستم ؟

دختر در حالیکه اندکی دور شده است جواب میدهد نه ، او بقدرکافی نشسته است و همینکه به‌پشت در میرسد بمن با وضعی که معلوم است می‌خواهد خود را در دلم بنشاند، میگوید: البته نوشتهٔ مرا شخصاً مطالعه خواهید کرد و دیگری آنرا نخواهد دید .

یك لحظه بسختی خود را مجبور می‌یابم که نوشته را باو پس دهم و انتقام‌زنم را از او، از گویندهٔ این حرف نیشدار بکشم. اما او بی‌آنکه یکلحظه هم‌منتظرجواب مانده باشد در را بسته و رفته است. لابد معنای جرقه‌ای را که در چشم من زده و حاکی از ناخرسندی من بوده فهمیده است .

زنم میپرسد این دیگر چه نوع‌گربهٔ بیحیائی است؟

من قهقهه میزنم.

***

فردا نیامد، پس فردا هم نیامد. اما این دو روز من خیال کردم‌که‌او نیامده بود. نه اینکه من میل داشتم خیالی بکنم، خیال بسرم‌آمد و مرا ناراحت‌کرد. حالا که قول داده بود بیاید، باید بقولش وفاکرده باشد .

نوشته‌اش را خواندم . از حیث قدرت وکمال ادبی بسیار ناچیز وحقیر بود . در این داستان اشتیاق زن مجردی بدیدار مرد ناشناسی تصویر شده‌بود. اما از حیث لفظ و رنگ‌آمیزی منتهای ضعف و عیب را داشت و مرا باین فکر انداخت که قصد اصلی او ازاین نوشته فقط بدست‌آوردن بهانه‌ای برای ملاقات من بوده است .

گربهٔ بیحیا !

روز سوم آمد. از دم‌در شروع بخندیدن کرد. همان خندهٔ هستی سوزومقطع، و در ضمن گفت شما را منتظر گذاشتم ؟

میخواهی از من اعتراف بگیری! ای گربه !

او را باطاق خود میخوانم. بوسط اطاق میرسد . باطراف نگاه میکند . بدری که سه‌روز پیش زنم از آن داخل شد خیره میشود . چشمهای نافذش را بمن میدوزد . روی یکی از صندلی‌ها مینشیند و با همان لحن دلفریب شروع میکند :

آیاهمهٔ نوشتهٔ مرا خوانده‌اید ؟

میخواهم راستش را بگویم ؛ اما احساس میکنم که نمی‌توانم اوُ را برای همیشه از خود برانم . - بدیدار او محتاجم - لذا جواب میدهم آنرا خوانده‌ام ، اما نه‌همهٔ آنرا .

تاکجایش خواندید ؟

خوب- بگویم تاکجایش خواندم؛ چون میبیند در پاسخ سؤال اولش درمانده‌ام میگوید؛ بنظرم هنوز تصمیم‌هم نگرفته باشیدکه آنرا بخوانید .

اورا خاطرجمع میکنم که داستانش را خوانده‌ام و برای اطمینان او شروع میکنم وداستان‌را شرح میدهم- دروسط حرف نکته‌ای ازآخر داستان ازدهنم میپرد ورازم ازپرده بیرون می‌افتد .

میخندد ومیگوید پس تاآخر آنرا خواندید !

جواب میدهم بله، اعتراف میکنم، اما سطحی خوانده‌ام. فقط این‌قسمتها را ورق زدم .

باآهنگ نرمش جواب میدهد نوشتهٔ من قابل دوبار مطالعه نیست. عقیده‌تان را دربارهٔ آن اظهار کنید. اگر نوشتهٔ من بی‌ارزش است من از گفتهٔ شما نمیرنجم . خودم میدانم‌که خیلی بی‌ارزش است. اما درخصوص بازآمدن من اندوه نداشته باشید من‌یك نسخهٔ خطی دیگرهم آورده‌ام که درظرف این دوروز نوشتم .

* * *

خدایا! این دیگر چه‌بدبختی است ؟ این دیگر چه ترس احمقانه‌ای است که سراپای مرا گرفته است ؟

گربهٔ سیاه دراطاق داخل شده، من بآن مینگرم وکم‌کم حیرتم بروحشتم غلبه میکند. ازکدام‌راه باطاق جست؟ زیرا دریچه بسته است!

نزدیك دریچه میروم. گربه نزدیك دیوار میخزد و بمن خیره میشود . مثل اینکه التماس میکند اورا بیرون‌نکنم. پرده‌را عقب میزنم. دریچه‌را امتحان میکنم، بسته و محکم است . جامهای شیشه را وارسی میکنم . آها ، آن پائین ، طرف چپ یك شیشهٔ سوراخ شده، فقط یك‌شکاف کوچك که حاشیه‌های جام شکسته آنرا مضرس کرده است .

کی‌این شیشه‌را شکسته است ؟ چرا پیش ازاین نفهمیده‌ام ؟ چرا هیچیك از اهالی خانه‌توجه‌نداشته‌اند؟ اما چطور گربه باین بزرگی ازچنین مدخلی باطاق‌خزیده؟ حتماً همهٔ پوستش بادندانه‌های تیزشیشه خراشیده .

برمیگردم وبگربه مینگرم درحالیکه خشم تمام وجودم‌را تسخیر کرده‌است. میخواهم اگرهم تنهابخاطر قناری زردم باشدکه درآن اطاق دیگر درقفس است . لگد سختی باو بکوبم واورا میان تاریکی وباران پرتاب کنم .

اما خودم اینکار را نمیکنم . نمیخواهم باین گربهٔ خیس دست بزنم . میدانم اگر دستش بزنم با خونهائیکه قطعاً از تضاریس شیشه برپشت اوست ملوث میشوم . کلفت‌را احضار میکنم و میگویم گربه‌را بیرون بیندازد ، او از من نمیپرسد که گربه

چطور داخل اطاق شد. خاطرش جمع است که کسی اورا بداخل اطاق هدایت کرده است وبیشتر دنبال این است‌که بداند آن‌شخص بی‌احتیاط‌که بوده! چیزیکه بیش از همه چیز اورا از دیدن گربه ناراحت میکند خیال آن قناری زرد خوشخوان است‌که محبوب اهالی خانه است .

گربه را میگیرد و بیرون میرود. در روبکوچه را باز میکند و او را بکوچه پرتاب میکند وفحشی‌هم بدرقهٔ راهش مینماید . من‌فقط دلم میخواهد بدانم دستش‌هم خونی شده است. اما دیگر باطاق نمی‌آید که ازاو بپرسم. دنبال کارش رفته است. اما ازاینکه دیگر نمی‌آید خوشحالم؛ زیرا در صورتیکه بیاید ممکن است گفتگو بدرازا بکشد ومن الان آرزومند فراغتم تادنبالهٔ خیال خود را بگیرم . آن نکته‌را بعدهم میشود از کلفت بپرسم .

* * *

خوب... بقیه...

اونشست ومدت مدیدی صحبت کرد، بعد برخاست وبمن نزدیك شد . آنقدر نزدیك شدکه نفسش‌را احساس‌کردم وبوئی از علفهای نوچین وجودم را احاطه‌کرد . نور گرمی‌که از پیکر او سرچشمه میگرفت برمن می‌پیچید وگرمی بدنم را بنحویکه سلب آسایش میکرد بالامیبرد .

چند دفعه دستش‌را بنوازش بر موهایم کشید ـ موهائیکه بیش‌از آن که سیاه باشد خاکستری بود ـ گربهٔ بیحیا! چطور جرئت میکند؛ اگر دراین لحظه زنم وارد شود چه‌خواهد شد؛

او ازنگاه دزدانهٔ من‌که بدر دوخته شد وحشت مرا دریافت و خندید. ترسی ندارد. زنم‌را دیده بودکه بایك دختر جوان ازخانه بیرون رفته‌بود. آن‌دختر، دختر من‌بوده؛ همینطورکه حرف میزد روی‌موهایم دست‌کشید. درچشمهایم باآن نگاههای جانبخش ونوازنده خیره‌شد. باآن صدای‌نرم وآهنگ روح‌پرور علاوه کردکه :

«من ازنزن‌های نویسندگان نفرت میکنم.»

وبعد گفت :

«هنرمند نباید زن‌بگیرد. بایدآزاد باشد. برای همه و هر...»

من درسکوت عمیقی فرورفتم. باوچه بگویم ؟ باید از این دختر بپرهیزم و احتیاط کنم. دستم‌را دردست گرفت. انگشتانم راوارسی نمود. مدتی با اشتیاق دستم را دردست داشت وبا انگشت لطیف وگرمش آنرا نوازش میداد . پس من لب بسخن گشودم و درباب نوشته‌های خود بااو حرف زدم. تمام انگشت‌های او با دست‌من مرا درمستی ولذتی بیکران فرو برده‌بود. درضمن صحبت هرلحظه اشتیاق بیشتری نشان میدادم تابداند ازاین کار منتهای رضایت‌را دارم ودستم‌را رها نکند .

ناگهان درمیان جمله‌ای ، درست درمیان یك کلمه، خم‌شد وبرلبهای من‌بوسه داد وسپس مانندرشحهٔ نوری ازاطاق بیرون جست وناپدید شد .

* * *

گربه ! گربهٔ سیاه دوباره دراطاق جهید. حتماً از همان شیشهٔ شکسته. فحش میدهم ولعنت میفرستم. اما ایندفعه کلفت راااحضار نخواهم کرد. دررا باز میکنم، پشت‌گردن‌اورا میگیرم و باتمام قدرت آنرا بوسط‌کوچه میافکنم. افتادنش رانمی‌بینم اماصدای زمین خوردنش رادرآن‌دورها میشنوم. حالا آدم میشود وپیش از آنکه‌باطاق داخل شود قدری فکر میکند. آنهم بشرط حیات‌وحرکت !

دریچه رامیبندم ونفسی راحت میکشم. اما این مدخل باید گرفته شود. اگر نه بخاطر بدی هواو دیری وقت بودهمین الان بدنبال شیشه برمیفرستادم. امافعلا باید باچیزی دیگر این راه راسدکنم. اینطرف وآنطرف میگردم، روزنامه‌ای‌پیدا میکنم و جلو شیشه رامیگیرم.

* * *

حالا میتوانم بافراغ بال خودرا بدست خیال بسپارم.

یك بوسه ـ یك جهش ـ وناپدید شد.

روز بعد دوباره آمد. باهمان نگاه دلنواز، باهمان صدای جانبخش و باهمان طراوت وخرمی.

ازآمدنش بیم داشتم، سعی میکردم که به‌نیامدنش امیدوار شوم. اما بمحض اینکه چشمم براو افتاد قلبم فروریخت وبنای زدن‌گذاشت. بازهم درست همان وقتی‌که زنم بیرون رفته بود رسید، آیاانتظار کشیده بودکه او برود ؟ واگر اینطور است‌چقدر بیرون خانه درکمین نشسته بود ؟ ازاو پرسیدم واو خندید.

چه‌اهمیت دارد ؟ اوپیش ازاولین ملاقات خیلی بیش ازاینها در انتظار بوده است. خیال نوشتن نمایشنامه که‌فقط بهانه‌ای بود بسیار طول کشیده است تا بخاطر او آمده !

اما بهتر نیست‌که ازاین ببعد من بدیدن اوبروم ؟ اواطاقی خاص خودش‌دارد. هرکس را میخواهد دعوت می‌کند. کاملا آزاد است. تمام این‌حرفها را با سادگی و شیرینی وبیگناهی وبسیار طبیعی باهمان صدای جانبخش، همان نگاه دلفریب وهمان فروغ سپیده دم‌جوانی بیان‌کرد.

من خواستم فریاد بزنم : نه! ازتمام وجودم احساس میکردم که باید جواب بدهم : نه! لیکن درعین این‌حال دریافتم که‌کوشش بی فایده است. وآتشی‌در دل من افکنده بودکه تمام پیکرم‌را شعله‌ور میکرد. میسوختم. شعله میزدم....

مرا درآغوش فشرد وبرلبهای من بوسه‌ای جانبخش نهاد. درون من، وجود حقیقی من، فریاد شعف‌کشید، آواز خواند وباهتزاز آمد.

دو باره جوان شدم. جوانی از سر گرفتم. چه شادمانیها که نصیب هر دوی ماشد !

* * *

فردا روزی‌است که باید بزیارت اوبروم. تا امروز بانتظار فردا جان کندم.

اما اکنون از فردا میترسم . امروز فردا را نمیخواهم ، بیم‌دارم که فردا بزیارت او بشتابم . این‌کار بکجا میکشد ؟

این دختر کیست ؟این‌دختر چیست ؟ چراازمیان همه‌مرا انتخاب کرده است؟ من موهائی خاکستری ودختری تقریباً همسال اودارم .

***

آیا این صدای کاغذی نیست که‌باآن جلوشیشه راگرفتم ؟

چرا ، چرا .کسی دارد آن‌کاغذ راچنگ میزند ،پاره میکند .

واه ، شاید دوباره همان گربهٔ سیاه است ! بلندمیشوم وبسمت دریچه میدوم ، بله‌گربهٔ سیاه است ،کاغذ راپاره کرده و باجان کندن میخواهد خودش‌راباطاق اندازد.

نه ! ایندفعه دیگر نمیتوانی بامرده غریبك داخل شوی !

دستم را روی گربه میگذارم وفشار میدهم ، باتمام نیروئیکه دارم او را عقب میزنم .

اما ... اما ... چقدر قوی ونیرومند است .همهٔ تنه‌اش رامحکم به پنجه‌های دستش بندکرده وبتدریج خود را از زیر دست من بـاطاق میکشاند . تمام پیکرم از وحشت میلرزد .

عرق سردی ببدنم می‌نشیند ... فریاد میکنم ... کمك میطلبم ...

آه چه خواب شیطانی بدی !چطور قلبم میطپد .بدریچه نزدیك میشوم . هنوز بـاران میآیـد . شب تاریك و سیاهی است وگربهٔ سیاه چنبره زده و آن پشت خوابیده است .

***

پیشانی سوزانم رابجام سرد دریچه میچسبانمو ازآرزوی مستانه‌ای ذوب‌میشوم. آیاممکن استکه‌آن دومی هم فقط‌خوابی شیطانی باشد ؟بخود میلرزم .

آه ـ آه !

فردا ـ فردا ـ فردا ! ..

از آثار منظوم تنیسون شاعر انگلیسی
۱۸۰۹-۱۸۹۲

دُرا

«ویلیام» و «درا» با «آلن» زارع در دهکده‌ای اقامت داشتند. «ویلیام» پسر «آلن» و «درا» دختر برادر او بود.

پیرمرد غالباً بآنها مینگریست و اغلب‌این خیال از خاطرش خطور میکرد: «من این دختر را باین پسر خواهم داد.»

«درا» بسنی رسیده بود که آرزوی عمویش را بخوبی از نگاه‌های او در مییافت و دمبدم آتش عشق وی نسبت به ویلیام تیزتر میشد، اما ویلیام بعلت‌آنکه با این دختر پیوسته دریك خانه زیسته بود، مطلقاً بعشق او توجهی نداشت.

آخر روزی فرا رسید که آلن پسررا پیش‌خواند وچنین گفت:

«پسرجان من دیر عروسی کردم و باوجود این بسیار آرزومندم که پسرزادهٔ خود را، پیش از آنکه دست‌اجل بگریبانم نزدیك شود، برزانوان خویش مشاهده کنم. اکنون تو به‌درا نگاه کن، وی دختری‌است که بحسن سیرت‌و زیبائی منظرهردو آراسته است. گذشته از این، «درا» دختر برادر من است؛ برادری که سالها پیش میان من و او نزاع درگرفت وکلمات درشت درمیان افتاد و سرانجام ازمن جدا شد وبکشوری بیگانه رفت و درهمانجا اجلش فرا رسید وجان بجان آفرین سپرد، امامن بخاطر او این دختر را پرورش دادم وبزرگ کردم. اکنون تو او را بزنی انتخاب کن، زیرا من برای این ازدواج سالهاست‌که روز وشب انتظار کشیده‌ام.»

همین که حرفهای پیرمرد باینجا رسید، ویلیام لب گشود وباختصار جواب‌داد:

«من نمیتوانم با «درا» عروسی کنم، بخداکه من‌از عروسی با «درا» بیزارم.»

بشنیدن این جواب، پیرمرد خشمگین وغضبناك دستها را بهم مالیدن گرفتو فریاد کشید:

«بخدا که تو نمیتوانی؟! بخدا که تو بیزاری؟!- پسر احمق! حالادیگرجرأت تو باینجا رسیده است که بمن اینطور جواب بدهی؟- درعهد ما حرف پدر برای پسر

بمنزلهٔ قانون بود وامروز هم باید که‌حرف من برای تو درحکم قانون باشد. نگاه‌کن ویلیام! خوب متوجه باش. یکماه بتو مهلت میدهم و دراین یکماه درست بیندیش و سعی کن که درانقضای مدت جوابی بدلخواه من دهی والا درآن روز بخدائیکه‌جان بمن بخشیده است ناچار خواهی بود که گورت را از اینجا گم کنی و دیگر قدمهای خردشده‌ات را بخانهٔ من نگذاری.»

ویلیام، در زیر لب دیوانه‌وار چیزی گفت، لبهایش را بدندان گزید و براه افتاد، اما از آن پس هرچه بیشتر برچهرهٔ «درا» نگریست کمتر باو علاقمند شد و ناچار خود را برسر دوراهی دیدکه هردو سنگلاخ وجانفرسا مینمود. با اینهمه پیش‌از انقضای مهلت خانهٔ پدری را ترك گفت و در یکی از مزارع مجاور بمزدوری رفت و درآنجا دلی را که یك نیمه از لجبازی با پدر ویك نیمه ازعشق زناشوئی لبریزبود، بدختر دهقانی بنام «مریم» سپرد و با وی عروسی‌کرد.

همین که زنگهای کلیسا باعلام مراسم این ازدواج بزبان آمدند «آلن» برادر زادهٔ خویش را پیش خواند وچنین گفت:

« دختر عزیز : من ترا بینهایت دوست میدارم، اما اگر ازاین پس باکسی‌که پیش از این سمت پسری مرا داشت یك‌کلمه صحبت کنی، یا یك لحظه با کسیکه وی اورا زن‌خود خواهد خواند بگفتگو پردازی، درهای خانهٔ‌من بروی توهم بسته خواهد شد. ارادهٔ من قانون محض است. »

«درا» ازآن جهت که دوشیزه‌ای محجوب‌بود، قول داد فرمان عمورا بپذیرد وبا خود میاندیشید که این‌کار شدنی نیست و ناچار عموی من روزی از این تصمیم منصرف خواهد شد.

روزها بهمین منوال گذشت‌و «ویلیام» صاحب فرزندی‌شد. بدنبال فرزند فقر وپریشانی براین خانوادهٔ کوچك تاختن گرفت و «ویلیام» را مجبور کرد که هرروز بانومیدی برای‌جلب شفقت‌پدر از جلو خانهٔ او بگذرد. اما پدرمطلقاً باو ترحم نکرد. ولی «درا» درطی این مدت هرچه بدستش میافتاد ذخیره میکرد وبه‌نحوی‌برای‌آنها میفرستاد که «ویلیام» وزنش نمی‌فهمیدند از کجا این کمکها بآنها میشود . بالاخره طاعون فرا رسید وگریبان«ویلیام»را گرفت وبهنگام خرمن،اورا از جهان‌بیرون‌کشید.

پس از آن «درا» بدیدن «مریم» شتافت . «مریم» نشسته بود و در حالیکه خیالهای خامی درباب «درا» از خاطرش میگذشت بادیدگان پرسرشك برنوزادخویش مینگریست. «درا» پهلوی «مریم» نشست وچنین گفت :

«من تاکنون بناچار درفرمانبرداری ازعموی خویش کوشیدم وبا اینهمه‌دراین قضیه گناهکار حقیقی منم، زیرا سرنوشت شوم «ویلیام» از وجودمن سرچشمه‌گرفت. اکنون مریم عزیز! بخاطر کسیکه بدنیای دیگر شتافته و بخاطر تو که زنی هستی که برگزیدهٔ او بوده‌ای وهمچنین بخاطر این کودك یتیم بنزد تو آمده‌ام. میدانی که در ظرف پنجسال اخیر هرگز مزارع بقدر امسال از خرمنها پرنشده بود،بنزد توآمده‌ام که این بچه‌را بمن دهی تا او را برسرراه عمویم، درمیان خرمنی از گندمها بنشانم،تا هنگامیکه دل‌او از شادی خرمنهای گندم لبریز است، چشمش باین‌کودك افتد وبخاطر کسیکه مرده است براو ترحم کند.»

این را گفت و کودك را برداشت و راه مزارع گندم را درپیش‌گرفت و در - آنجا برفراز تپه‌ای نامزروع که از گلهای شقایق مستور بود بانتظار عموی خویش نشست .

ساعتها گذشت و «آلن» از آن دورها نمایان شد ، اما او را ندید وهیچیك‌از دهقانان‌جرأت نکرد بوی خبردهدکه «درا» باآن بچه درآنجا چشم بانتظار اوهستند. ناچار «درا» میبایست برخیزد و آن کودك را بنزد وی ببرد . «درا» ساعتی دراین اندیشه بود ، دروکنندگان همچنان درومیکردند و خورشید بجانب مغرب می‌خزید، «درا» وقتی متوجه شدکه صحرا درسیاهی فرورفته بود و او جرأت نکرده بودقدمی بجانب مقصود پیش رود .

فردا همینکه سپیدهٔ صبح بروی دشتها و صحراها دمید ، «درا» برخاست و باردیگرکودك را برگرفت و برفراز تپهٔ دیروزی نشست و گلهای شقایقی راکه برآن تپه روئیده بود برچیدوبریسمان‌کشید وبدورکلاه پسر پیچید تاهرچه ممکن‌است‌اورادر دیدگان عمویش دلپذیرنماید .

این‌دفعه‌همینکه «آلن» بصحرا آمد، او را برفرازتپه مشاهده‌کرد . دهقانان را بکارهای خود گذاشت و بجانب اوشتافت وچون نزدیك شد باغضب وخشونت‌پرسید که «دیروزکجا بودید ؟ این بچه ازکیست ؟ اینجا چه میکنید ؟»

«درا» شرمنده ، سربزیر افکند و بنرمی پاسخ داد : «این‌بچهٔ ویلیام است.» چهرهٔ پیرمرد بشنیدن‌این‌پاسخ‌برافروخته‌شد وغرید که : «مگرمن نگفتم .. مگرمن ترا ازاین‌کار منع نکردم ؟!»

«درا» نالید که «عموجان ! هرچه میخواهید بسرمن بیاورید ، اما باین کودك ، بخاطر کسی که ازجهان رفته است ترحم نمائید ، واو را درسایهٔ لطف خود بپذیرید .»

«آلن» دوباره بخروش آمد و بالحن استهزاء گفت :

«درست ! من میدانم که این ریش وگیسهائی است که باآن زن باهم بافته‌اید ! صحیح‌است!- حق‌هم‌همین است‌که شما دخترجوان ، بمن پیرمرد وظیفه‌ام رابیاموزید !!

- شما خوب میدانیدکه فرمان من عین قانون است و باوجود این جرأت کرده‌اید که آن را سبك وناچیز بشمارید !

- بسیار خوب .

- من این کودك را میپذیرم اما شما باید ازخانهٔ من بروید وپس ازاین از دیدار من محروم مانید .»

باگفتن این‌کلمات پسررا بلندکرد و دربغل‌گرفت و براه افتاد . کودك بشدت میگریست و بسختی دست و پا میکرد . تاج‌گل او پهلوی پای «درا» افتاده بود . «درا» خم شد وآن را برداشت و صدای گریهٔ طفل که هرلحظه دورتر میشد بگوش او میرسید .

«درا» سربزیر افکند ، اولین روزی را که بآن دهکده وارد شده بود بخاطر آورد و بدنبال‌آن خاطره‌هایکی‌پس‌از دیگری‌ازپیش چشمانش گذشت . وسپس‌برزمین

نشست و بگریستن پرداخت وساعتها درهمین حال سپری شد . دروکنندگان همچنان درو میکردند وخورشید بجانب مغرب میخزید . «درا» وقتی بخود آمد که تمام‌دشت درسیاهی فرورفته بود .

پس بخانهٔ «مریم» شتافت وخود را بآستانهٔ اطاق رساند .

«مریم» نگاه کرد و فرزند خودرا بااو ندید ، دهان‌گشود و بشکر خداوند پرداخت که بزن‌بیوه‌ای مانند اوترحم کرده است . و «درا» مژده داد که‌عمویم‌کودك را پذیرفت ، اما «مریم» جان ! اجازه بده که منهم ازاین پس باتو زندگی کنم وباهم کار کنیم ؛ زیرا عمویم گفته است که دیگر نمیخواهد چشمش بمن بیفتد . «مریم» جواب‌داد غیرممکن است ، انصاف نیست‌که من رضایت دهم توبار بلای مرا بدوش‌های نحیف خود بگذاری وبعلاوه الان باین فکر افتادم که صلاح نیست فرزند من درنزد این پیرمرد سنگدل بماند و ازاو خشونت اخلاق را بیاموزد وبه تبعیت ازتعالیم‌اوفردا مادر خویش را ناچیز وسبك‌شمارد. بنابراین الان من وتو هردو بنزد اومیرویم‌ومن فرزند خودرا پس‌میگیرم و باخود میآورم و ازاو تقاضا میکنم‌که ترا دوباره درنزد خود بپذیرد ، اما اگروی ازپذیرفتن تو امتناع نمود ، آنوقت چنانکه گفتی هردودر یکخانه خواهیم ماند وباتفاق درپرورش پسر «ویلیام» خواهیم کوشید تاهنگامیکه او بزرگ شود و بسنی رسد که بتواند بما کمك کند .»

سپس آن دو زن رخسار یکدیگر را بوسیدند و بسوی خانهٔ «آلن» روانه شدند .

درنیمه بازبود وچون ازآنجا بدرون نگریستند «آلن» را دیدند که کودك را برزانوان نشانده ، درآغوش میفشرد و دستها وگونه‌های او را مانند کسیکه بکودکی علاقه داشته باشد ، نوازش میداد . و کودك برای مهراسم طلائیکه بزنجیر ساعت «آلن» آویزان بود و درپرتو آتش میدرخشید ، پی‌درپی کشاله میکرد و خوشحالی مینمود .

پس‌ازآن در را گشودند و داخل شدند ، وبمحض اینکه چشم‌کودك بمادرافتاد گریست و دست‌وپا کردکه خود را بآغوش وی افکند . اما «آلن» او را برجای خود نشاند و «مریم» بدین نحو بسخن پرداخت :

«ای‌پدر ! ـ اگراجازه بفرمائید که شما را باین عنوان بخوانم ـ غرض من‌از زیارت جنابعالی مطلقاً تقاضای مساعدتی دربارهٔ خودم یا «ویلیام» یا این کودك نیست ، بلکه منحصراً ازاین جهت بخدمت رسیده‌ام که در خصوص «درا» استدعاکنم تاویرا که اینقدر بشما علاقمند است مجدداً درسایهٔ لطف خویش بپذیرید ، ونیز این نکته راهم بعرض عالی رسانده باشم که شوهرمن «ویلیام» درآن دقایق که از جهان میرفت باهمهٔ جهانیان از درآشتی درآمده بود و مخصوصاً این نکته ازجواب‌های او بهنگام مرگ برمن روشن و آشکارگردید ؛ زیرا او می‌گفت هرگز ازعروسی بامن پشیمان نیست ـ بعلت اینکه‌من زنی بوده‌ام‌که درسازگاری و شکیبائی مانند نداشته‌ام. و باوجود این ناخرسندی‌او دراین ازدواج از اینبابت است که ازفرمان پدر سرپیچی کرده است . بلی ، اوچنین گفت وچشم ازجهان بربست ـ خدایش بیامرزد وخاك از

رنجهای من برایش خبرنبرد ، در هرحال من اکنون بخدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچهٔ مرابمن بازدهید ، زیرابیم‌دارم که وی دراثر تربیتهای شما ، خدای نکرده، بتوهین خاطرهٔ پدر معتاد شود، ونیز اجازه فرمائید که «درا» بخانهٔ شما مراجعت‌کند و امور زندگی همهٔ ما کماکان بصورت اول درآید . »

همینکه گفتار «مریم» باینجا رسید ، «درا» بدنبال او خزید و سراو را میان دیدگان عمو و صورت خویش حائل ساخت . یك لحظه سکوت براطاق مستولی شد و سپس ناگهان بغض پیرمرد ترکید و این کلمات بریده از دهان وی بیرون جست :

«این منم که سزاوار شماتت وسرزنشم ، زیرا این منم که باعث قتل پسرخود شده‌ام !»

«آه پسرعزیزم ! من ترا دوست‌میداشتم‌وبا اینهمه موجب هلاك توشدم. نفرین برمن، نفرین برمن ! اکنون توای خداوند گناهان مرا ببخش ، وشمانیز ای‌دختران عزیز بیائید و برپیشانی من بوسه دهید .»

بشنیدن این کلمات دختران بسوی او دویدند و دستها را برگردنش حمایل کردند وپی درپی برچهره‌اش بوسه زدند ؛ و درهمین لحظات که پیکراو در زیربار سنگین پشیمانی درهم می‌شکست و عشق باتمام نیرو و التهاب قلب وی‌را میگداخت، بدیدار پسری‌که پدرش بجهان دیگرشتافته بود ؛ اشك میریخت .

بدین نحو این‌چهارنفر بایکدیگر انس‌گرفتند ودریکجا ساکن شدند . بمرور ایام «مریم» مرد دیگری را بهمسری خود برگزید ، اما «درا» تاروز مرگ کسی را بهمسری خود اختیار نکرد .

ژان ریچ پین فرانسوی
۱۹۲۶ - ۱۸۴۹

فرشتهٔ نیکوکار

خانم وآقای «گوینارد» که بعشق یکدیگر ، قید ازدواج را بگردن انداخته بودند ، بااشتیاق هرچه تمامتر از خداوند پسری میخواستند . جنین مأمول [۱] برای اینکه بماهیت این آرزولباس وجود بپوشاند و پدر و مادر را از رنج انتظار درآورد پیش از وقت معهود قدم بدنیا گذاشت . مادرش سرزا رفت وپدرش ازآنجهت که تاب این غصهٔ جانکاه را نداشت خودرا بدار آویخت .

دورهٔ کودکی «کنستانت‌گوینارد» بسیار سیاه و شگفت‌انگیز وکم‌نظیربود . در مدرسه غالباً بی‌آنکه تقصیری کرده باشد تنبیه میشد و او را بانجام کارهای سخت و سنگین میگماشتند . معمولا ضرباتی که بپسران دیگرحواله شده بود بپشت وپهلوی او فرود میآمد و روزهای امتحان مریض وبستری میافتاد .

دورهٔ ابتدائی را بهمین رنجها گذراند ولی درتصدیقنامهٔ او قید شد که پسری ریاکاروکند ذهن است .

درامتحان متوسطه ترجمهٔ عبارت لاتین را برای پسری که پهلویش بودنوشت وآن پسرقبول شد ، اما خوداورا بجرم تقلب اخراج کردند .

اینگونه پیش‌آمدهای بد ممکن بود در زندگی شخص عادی تأثیراتی سوء داشته باشد و او را بفساد و تباهی سوق دهد ، اما «کنستانت گوینارد» روحی بلند داشت و معتقد بود که خوشی ومسرت زائیدهٔ پرهیزگاری و صداقت است وازاینرو تصمیم گرفت که در راه نیکی همچون پهلوانی روئین‌تن بااهریمن بدی بجنگدوبرآن چیره شود .

یکروز صبح دربنگاهی‌که استخدام شده بود حریقی اتفاق افتاد . وی‌همینکه قیافهٔ اندوهبار رئیس بنگاه را مشاهده کرد خود را برای حفظ محتویات گرانبهای صندوقی آهنین بآتش انداخت . موهایش سوخت ، دست و بازویش طعمهٔ زبانه‌های آتش شد ، ولی‌باخطرجان ، صندوق را شکست و اشیاء قیمتی آنرا بیرون آورد. اما درگیراگیراین احوال ناگهان احساس کرد که دست نیرومندی به پشت گردن اوچنگ زده و اورا بیرون میکشد ، چون نگاه‌کرد یخهٔ خودرا دردست دوپاسبان یافت .

۱ـ آرزو شده.

یکماه بعد باتهام قصد تصاحب محتویات صندوق به پنجسال حبس محکوم‌شد و بزندان افتاد .

یکروز زندانیان شورشی برپا کردند و بزندانبانها حمله‌ورشدند.«کنستانت» برای نجات زندانبانی‌که بسختی مورد حمله واقع شده بود ودر شرف مرگ بودپیش دوید ، تصادفاً تنهٔ او بزندانبان دیگری خورد و او را بزمین کوبید ودر زیردست‌و پای شورشیان جان سپرد .

بی‌گفتگو « کنستانت» را بزندان تاریك « کاین» منتقل کردند.«کنستانت» که خود رابیگناه میدانست ، پس ازمدتی فرار کرد وبانام مستعار بفرانسه بازگشت.

یکروز ، در یك جمعه بازار : مشاهده‌کرد که اسب درشکه‌ای رم کرده‌وهیچ نمانده است که درشکه‌را دریك خندق عمیق بیفتد . بیدرنگ و باتهور تمام جلو اسب دوید ، اسب اورا بزمین‌کوبید ، مچهایش شکست ، قلم یکی از پاهایش خرد شد ، یکی از دنده‌هایش چپید ولی‌بااین حال بممانعت‌از سقوط درشکه توفیق یافت؛ یعنی اسب‌شریرکه از این سو بچنین مانعی برخورده بودبطرف بازار پرجمعیت‌دوید، یك پیر مرد ، دوزن و سه‌کودك را تنه زد ودر زیر لگد نرم کرد . دردرشکه‌هم هیچکس نبود .

از این‌ببعد « کنستانت‌گوینارد» که از پنجه افکندن با اهریمن بدی ،بروش گستاخانهٔ پهلوانان ، طرفی نبسته بود تصمیم گرفت که برای شکستن‌این‌دیو از در دیگری واردشود ودرریشه‌کن کردن‌فساد بوضع عقلانی تری اقدام کند . اما صدقاتی را که پنهانی برای پیرزنان میآورد شوهرانشان باگستاخی درشراب خانه‌ها ببادهٔ ناب مبادله میکردند ، عرقگیر هائیکه بکارگران زحمتکش ومعتاد بهوای سرد میبخشید فقط موجب سرد وگرم شدن و سرماخوردگی شدید آنها میشد، سگ ولگردی که بوسیلهٔ او از دردخانه بدوشی نجات مییافت شش نفر از همسایگان او را میگزید و بمرض هاری دچار میساخت . دست جوان بیکاره‌ای را که با هزار زحمت بیکی از مشاغل نظامی بند میکرد پس از مدتی بخیانت فروش نقشه های جنگی بدشمن ، میگرفتند .

پس «کنستانت»بفکر افتادکه پول، بیش ازآنکه موجب صلاح باشدموجدفساد است . لذابجای تقسیم وتوزیع احسان ، تصمیم به‌تجمع و تمرکز آن‌گرفت ودرعوض آنکه حس بشر دوستی خود را متوجه همگان کند آنرا بر فرد واحدی وقف‌کرد؛ باین معنی‌که دختر یتیمی راکه‌مطلقاً زیبا نبودبعلت خصائل‌کم‌نظیری که‌داشت‌برگزید وبپرورش او پرداخت و با محبتی پدرانه اورا بزرگ کرد . اماافسوس‌که این‌دختر باینهمه خوبی و فداکاری و مهربانی شیفتهٔ اوشد و ناچار یك شب‌خودرا بپای اوافکند و اعتراف‌کرد که باو بسختی عاشق شده است « کنستانت» هرچه‌کوشید که باوبفهماند تاکنون بچشم‌پدری بوی نگریسته واو بمنزلهٔ دختر وی است ودر صورتیکه باین‌عشق تسلیم شود خودرا وجداناً مقصر وگناهکار میداند فایده نکرد. پس باقیافهٔ پدرانه‌ای با او وارد بحث شد و سعی‌کرد ثابت کند که این چیزی که‌دختر آنرا باشتباه عشق میخواند ، چیزی جز بیداری‌غرائز نیست و قول داد که بزودی زود برای‌اوشوهری

بدست آورد .

فردا صبح بر آستانهٔ اطاق‌خویش‌جسدی را دید که درازافتاده‌است؛ این جسد ، نعش دختر بود .

بعد از این واقعه« کنستانت» در نمایشخانهٔ روزگار ،لباس «فرشتهٔنیکوکار» را از تن کند وباخود عهد کرد و سوگند خورد که از آن‌ببعد بجای انجام اعمال‌نیك فقط خودرا بپرهیزازاعمال بدقانع کند .

چند روز دیگر برحسب تصادف خودرا شاهد وناظر گناهی یافت که‌یکی‌از رفقایش درشرف انجام آن بود . برای «کنستانت» چیزی‌آسان تراز این‌نبود که‌فوراً وی را بپاسبانی معرفی‌کند ، اما ترجیح داد که بدون در بلاافکندن‌مجرم مانع بروز جرم شود . از اینروبافراغ بال جزئیات‌نقشه را زیرنظر گرفت وچهار چشم‌وچهارگوش برای ممانعت مترصد لحظهٔ وقوع جرم نشست .

اما طرف ، پیش پیش نقش حریف را خواند و طرح را طوری‌کشید که‌هم جرم واقع شد و هم مجرم گریخت اما« کنستانت» توقیف شد .

دیگرنطق دادستان درمحکمه برعلیه «کنستانت‌گوینارد» بسیار شنیدنی و بواقع شاهکار منطق و استدلال بود! درضمن این نطق دادستان تمام زندگی متهم را مورد بحث قرار داد وازهمهٔ حوادث آن سخن‌گفت : از دوران اندوهبار کودکی ، از مجازاتها وتنبیهات، از اخراج از جلسهٔ امتحان، از گستاخی دردزدی نخستین ، از توطئهٔ شوم زندان، از تحریك زندانیان بشورش وغوغا. از فرار از زندان«کاین»، از بازگشت بفرانسه بانام مستعار...

و چون باینجا رسید فصاحت قضائی او اوج گرفت ومتهم را « خیر دروغی» و« خوبی قلابی» و « وویران کنندهٔ آشیانه‌های تقوی» خواند وگفت این کسی استکه برای ارضای شهوات، شوهرها را بمیکده‌ها میفرستاد که پولهای خود را تلف کنند. منعم نمائی استکه باانعام‌ها و بخششهای خود رسوائی وشهرت مفتضحی خرید، گرگی استکه توانست در لباس شبان جلوه‌کند ، خردجالی استکه موفق شد خودرا بصورت مسیح‌آراید . .

وسپس با وحشت بقایای فساد این مرد موذی را کاملا تشریح کرد و متذکر شد که وی‌سگهای هاررا برای اینکه بجان مردم بیندازد پرورش داده ، شیطانی است که ازنهایت‌علاقه‌ایکه بشیطنت وخیانت دارد بقیمت چلاق شدن خود جلو اسب‌رم‌کردهٔ درشکه‌ای‌راگرفته است. آخر برای چه ؟ ـ برای اینکه اسب وحشی را میان‌جمعیت براندو یك پیرمرد ودوزن وچند بچه را زیر لگد او ببیند وکیف کند !

پناه برخدا ! آیا چنین‌موجودی درخورشفقت و عنایت است ؟ ! بدون‌اندکی تردیدبایدگفت‌که‌وی‌مرتکب‌جرمهای دیگری‌هم شده‌استکه‌فعلاما‌از آنهابیخبریم. بهزار ویك‌دلیل‌بایدکاملامعتقدبودکه‌درتوطئه‌برضدفرانسه‌هم‌شرکت‌داشته‌است. امادرباب دختر یتیمی‌که‌پرورش‌یافتهٔ‌اوست‌ویك‌روزصبح‌جسدوی در آستانهٔ‌اطاق‌اویافت‌شده . . چه‌کی‌بغیر از خوداومیتواند قاتل آن‌دخترشمرده‌شود؟! این قتل مسلماً آخرین‌صحنهٔ‌خونین‌نمایش

غم‌انگیز ورسوائی بوده که صحنه‌های خجلت‌آوری از فسق و فجور و زنـا را درپیش داشته واکنون از حقیقت امراطلاع کافی دردست نیست.

پس‌ازاینهمه جرائم پی‌درپی لازم نبود درخصوص جرم آخرین این مجرم و اثبات‌آن چیزی گفته شود (اگرچه مجرم را بعلت همین جرم آخری بمحکمه‌آورده بودند!) وبادلائل فوق‌الذکر بطلان ونادرستی انکار بیشرمانه متهم کاملا ثابت بود واو میبایست بحد اعلای مجازات قانونی خود برسد ودر صورتی‌که چنین شود باز هم در حق او ارفاق شده‌است؛ زیرا این‌شخص یك مجرم عادی نیست، یك مظهرفساداست، یك غول جنایت است، یك دیو ریاکاری وخباثت است که وجود اومارا درباب تقوی و فضیلت بشر بشبهه وتردید میافکند.

وکیل «کنستانت» دربرابر چنین ادعانامهٔ مدللی جزآنکه موکل خودرابرای تخفیف مجازات دیوانه ومجنون بخواند چاره‌ای ندید. همین کار را هم کرد وبسیارهم خوب...

ابتدا چیزهائی درباب علم امراض گفت ، سپس‌عالمانه وارد بحث « ناراحتی عصبی وغیرارادی بعضی از مجرمین» شد وسپس موکل خود را «دیوانهٔ غیر مسئول» وآدم مجنون وبی‌اراده خواند، وپس‌ازآن بجملهٔ معروف « لیس‌علی‌المجنون حرج » متوسل گشت، وآخردفاع خود را باینجا رساند که این گونه مجرمان رابهتراست که بجای اینکه بزندان بیندازند برای معالجه بتیمارستان بفرستند.

کنستانت گورینارد باتفاق‌آراء محکوم بمرگ شد.

مردم متقی که‌از نفرت گناهان اوبحال سبعیت در آمده بودند با شنیدن این حکم ازشادی مست شدند وبی‌اختیار فریادکشیدند زنده باد - زنده باد.

مرگ «کنستانت گوینارد» نیزهمچون دوران کودکیش بی نظیر وحزن‌انگیز بود. ازسکوی اعدام بدون ترس ودرنگ بالا رفت . چهره‌اش مانند وجدانش آرام بنظرمیرسید. دراین قیافه متانت وبشاشت خاصی که ویژهٔ شهداست آشکار بود.

مردم باشتباه، این‌آرامش‌را اثربارزقساوت قلب ونشان دل‌تأثرناپذیرحیوانی میشمردند!

کنستانت درآخرین دقایق، همینکه دریافت جلاد مردی مستمند و عیال بار است سربگوش او گذاشت وآهسته گفت من وارثی ندارم ، هـرچه از مـن مانده است برای تو.

جلاد که از شنیدن این جملهٔ آخر منقلب شده بود و دم شمشیرش از برکت احسان‌کندی مینمود بجای‌آنکه گردن ولینعمت خود را بایك ضربت محکم بیندازد باسه ضربهٔ لرزان انداخت.

سه ماه بعد ازاین حادثه یکی از رفقای کنستانت گوینارد ؛ یعنی‌تنها کسی‌که توانسته بود دراین‌جهان اورا چنان که بود بشناسد، ازسفردرازی مراجعت کرد و از ماجرای وحشت‌انگیز رفیق خودآگاه گشت. برای‌آنکه حتی‌المقدورجبران بیعدالتی تقدیررا کرده باشد کتیبه‌ای برای سنگ قبر اوتهیه کرد ودستور داد که‌آنرا روی سنگ مرمری نقرکنند تا برمزار اوافکنند ونیکیهای اورا ازدستبروحوادث محفوظ دارد.

سرنوشت چیز دیگر خواسته بود واین رفیق، فردای آنروزسکته کرد ، اما از آن جهت که مخارج این سنگ را قبلا پرداخته بود تهیه شدن سنگ حتمی بود و مزار کنستانت بی‌سنگ نماند. چیزیکه بود سنگتراشی‌که بنقرکتیبه مأموریت داشت وجداناً خود را مسئول یافت که یك‌کلمه را که در نسخهٔ اصلی بنظرش میآمد باشتباه نوشته شده است تصحیح کند ونتیجه این شد که آن شهید نیکوکار که درطول حیات کسی اورا نشناخته بود تا ابد هم در زیرسنگی خوابیده باشد که این عبارت بر آن نوشته شده:

اینجاست آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی که مظهرزحمت بود .

HOMME DE RIEN

بجای آنکه نوشته شده باشد:

اینجاست آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی که مظهر رحمت بود !

HOMME DE BIEN

هین ریچ زوخکی آلمانی

۱۷۷۱ - ۱۸۴۸

کوزهٔ شکسته

«ناپول» درست است که فقط شهر بسیار کوچکی است که درخلیج « کان » واقعشده ، اما شهرت عظیم‌آن سرتاسرخلیج رافراگرفته است. درختان بلندوهمیشه بهار نخل و نارنجهای انبوه و بهم فشرده هیچگاه سایه های خود را از سر این شهر برنمیگیرند ، امااین شهرت بی‌مانند تنها ازسایهٔ سراین درختان نیست . می‌گویندکه دراین سرزمین لذیذترین انگورها وخوشبوترین گلها وزیباترین دوشیزگان عالم پا بعرصهٔ هستی می‌گذارند .

من هیچیك ازاینها را باچشم خود ندیده‌ام وباوجود این می توانم همه را هم بآسانی بپذیرم . افسوس که این «ناپول» اینقدرکوچك است ونمی‌تواند بیش از اینها انگورهای خوشمزه وگلهای خوشبو ودوشیزگان ماهرخسار بعرصهٔ وجود آورد تاماهم بتوانیم مقداری ازآنها رابکشورخودمان انتقال دهیم.

از روزیکه شالودهٔ این شهر را گذاشته اند تا امروز زنهای این ناحیه همه مظاهرزیبائی ودلفریبی بوده‌اند واز اینقرار «ماریتای» کوچك را که درچنین شهری آنطورکه تاریخ می‌گوید - بزیبائی انگشت نما شده بود ، چیزی جزبیت‌الغزل ترانهٔ حسن نمیتوان نام گذاشت .

مردم ، این دوشیزه را «ماریتای کوچك» می‌خواندند اما قد او کوتاه تر از دختری هیوده هیژده ساله نبود و بحدی که پیشانی وی بلبهای مرد رشیدی نزدیك شود ، رسیده بود .

برای تاریخ آنزمان وجود «ماریتا» فصل مورد بحث وجالب توجهی بشمار میرفت . من نیزاگر بجای وقایع نگاران آن عصربودم دراین باب شیرین ، کمتر از آنان قلمفرسائی نمی‌کردم . زیرا «ماریتا» که تا دیرگاه بامادرش «مانن» در شهر «اویك نن» بسرمی‌برد همینکه بزادگاه خویش بازگشت آتشی باین دهستان افکند ! راستی نه اینکه خیال کنید خانه های ده را آتش زد ! مردم ده را ؛ قلبهای مردم ده را - ونه قلبهای همهٔ مردم ده را ، قلبهای‌آندسته ازمردم ده راکه‌قلبهایشان

پیوسته درهمسایگی دوچشم درخشان عرصهٔ حریقهای بزرگ وعظیم میگردد. ازمن بپرس که خوب می‌دانم درچنین موقعیتی بسلامت زیستن شوخی وبازی نیست!

این مادرکه «مانن» باشد خیلی به‌تربودکه در همان «اویك نن» بماند، اما بعلت اینکه ارث مختصری باورسید وباهمین ارث در «ناپول» صاحب ملکی شد شامل چند موستان ویکخانه که درسایهٔ صخره‌ای میان درختان زیتون واقاقیا قرار داشت، ازاین مسافرت چشم پوشی نکرد.

بعلاوه میراث هم چیزی نیست که هرگز بیوه زن بی‌پناهی ازقبول‌آن امتناع ورزیده باشد واین زن باداشتن چنین میراثی بحساب خودش‌آنقدر خوشبخت ومتمول شده بود که مثل اینکه «کنتس» ایالتی، یاچیزی درهمین حدود شده باشد. بهرحال هرچه خوشبختی «مانن» بیشتربدبختی اهالی «ناپول» زیاد تر. این‌مردم هرگزخیال تیره روزی را درخاطرهای خویش خطورنداده بودند؛ زیرادرداستان «همر»نخوانده بودند که چگونه یك زیبائی تمام یونان و آسیای صغیر را پر از جنگ و خونریزی کرده بود.

هنوزچهارده روز ازاقامت‌ماریتا در آن خانه - که میان درختهای اقاقیا و زیتون قرارداشت - نگذشته بود که هر مرد جوانی ازاهالی ناپول فهمیدکه این‌دختر دراین خانه زندگی میکند ودرتمام قریه دوشیزه‌ای بدلفریبی این دختر که در این خانه زندگی میکند پیدا نمی‌شود.

گاهگاه که این فرشتهٔ ملبس، درکوچه‌های این قریه، همچون رشحهٔ نوری میدمید، قبای اوکه برجستگی نرم پستانها را از ماورای سبزی پریده رنگی آشکار میساخت وسینهٔ‌آن ببرگ‌های نارنج وغنچه‌های سرخ گل مزین بود، از نفس نسیم برآن پیکرعاج گون می‌لرزید ونوارها وگلهای کلاهی حصیری که برآن چهرهٔ سحار وافسونگرسایه افکنده بود در اطراف‌آن کلاه تکان میخورد. - خوب - در چنین هنگامی مردان سالخورده ومتین ازگفتن لب برنمی‌بستند اما نفس درسینه‌های‌جوانان می‌شکست وهمچون مجسمه ساکت وصامت می‌ایستادند. ازهرگوشه؛ ازچپ و راست دریچه‌ها باز میشد و برحسب موقع صدای: صبح بخیرماریتا - یا شب بخیر ماریتا بیرون می‌آمد، واین دخترازچپ وراست درجواب سلامها باتبسم شیرینی سرخود را تکان میداد.

هنگامی‌که «ماریتا» بکلیسائی وارد میشد، همهٔ قلبها؛ البته قنبهای‌جوانان بهشت را ازیاد می‌برد و همهٔ چشمها از چهرهٔ اولیاء منحرف می گشت و انگشتهای ستایشگردرمیان دانه‌های تسبیح راگم کرده ومی‌خشکید.

البته چنین وجودی بسیارغم انگیزمینمود. حداقل برای کسانی‌که در زهد و پارسائی بنهایت کمال رسیده‌اند!

ناگفته نگذریم که مقارن این زمان پارسائی و زهد خانمهای «ناپول» هم مخصوصاً باوج کمال رسید وازاینرواین وجود غم انگیز درجریحه دارکردن قلوب آنان بسیارمؤثرافتاد. - انصاف باید داد که این نکته راهم بر آنها خرده نمی توان گرفت زیرا از روزی که «ماریتا» باین ناحیه قدم گذاشته بود چه بسیار داماد های

پرهیجان که آتش ازدواج دردلشان خاکستر شده بود وچه بسیار دلدادگان ستایشگر ویکدل که درعشق‌دلبران یگانهٔ خود اسیر دودلی شده بودند .

از هرگوشه‌ای صدای کشمکشها وسرزنشها بلند میشد و اشکها ازچهره‌ها فرو میریخت وازهرکناری بانگ نصیحت و فریاد انکار بگوش میرسید : همه‌جا گفتگوی عروسیها ازمیان رفته بود وهمه‌جا قصهٔ طلاقها درمیان افتاده بود .

همه شروع به‌پس گرفتن شال وانگشتر های نامزدی کرده بودند . پدران و مادران سالخورد از پسران ودختران خود طرفداری مینمودند . دامنهٔ جدال وبحث ازخانه‌ای بخانه‌ای‌کشیده میشد .روزگار سیاه‌و پریشانی پیش‌آمده بود .

گفته می‌شدکه سبب همهٔ این بدبختیها « ماریتـا » است .این حـرف را اول خانمهای متورع زدند ، سپس مادر ها گفتند ، پس ازآن پدر ها بر زبان آوردند و آخرالامر همه ـحتی مرد های جوان .لکن « ماریتا » درپناه پاکی و بی‌گناهی مانند گلبرگهای سرخ گلی‌که درپشت پردهٔ سبز و ناشکفته ،بی خبر ازجهان بیرون زیست کندکماکان بافروتنی وخوشخوئی میزیست وبهیچ نحو ازاینکه هستهٔ مرکزی فسادی،در خارج شده باشد خبرنداشت .

این روش‌مردان جوان را بهوا خواهی وی‌برانگیخت و گفتند چرااین‌دخترك بیگناه وبی آزار را متهم کنیم ،اوکه مقصر نیست . سپس پدرها نیز همین عقیده را ابرازداشتند ،پس‌ازآن مادرها هم‌همین راگفتند وآخرالامرهمه‌ـحتی خانمهای‌متورع، و علت آن بودکه ایندختر باهرکس یکبار هم سخن میشد احترام او را نسبت بخود جلب میکرد وناچار پیش‌از آنکه نیمی ازسال بگذرد هرکس‌یکبار بااوهم‌سخن شده‌و همه شیفتهٔ اوشده بودند .اماوی چنانکه آن روز خیال نمیکرد منفورهمگان شده‌باشد امروزهم‌تصورنمیکردکه‌محبوب‌همگان‌شده‌است .بنفشه‌ای‌که در میان سبزه‌هاپنهان‌است میداند که‌چقدر دلرباست ؟!

اکنون هنگامی رسیده بودکه همهٔ اهالی قریه نسبت به « ماریتا » در آرزوی جبران مافات بودند ،این همدردی برشکوه انجمن انس‌آنان میافزود .

« ماریتا » احساس میکردکه حضور اورا در هرمجمعی باصمیمیت بی‌سابقه‌و از ته دل تبریك میگویند و در همهٔ بازیها ورقصهای روستائی باصفا و خلوص محض دعوتش میکنند .

ولی بهمهٔ مردان که‌احساسات رقیق ارزانی نشده است، بعضیها هم پیدامیشوند که دلشان درسختی کمتر ازسنگ نیست.

این بدسرشتی بدون شبهه ازآن خباثت سرچشمه میگیرد که پس از سقوط‌آدم درنهاد بعضی‌ازفرزندان اوجای گزید. نمونهٔکاملی ازاین‌قساوت وسنگدلی«کولین»بود.

«کولین» یکی از متمول‌ترین کشاورزانی بود که در«ناپول» زندگی میکرد، و بوستانها و باغهای زیتون ولیمو و نارنجستانهای چندان داشت‌که در یکروز بشمار نمیآمد .آنچه مخصوصاً مشعر برقساوت وشرارت وی‌بود یك‌چیز بود ، وآن اینکه درطول‌بیست وهفت سال عمرهرگز نپرسیده بودکه مقصود ازآفرینش دختران‌چیست!

حقیقت آنکه تمام‌مردم ،مخصوصاً دختر خانمهائیکه سن آنهابحدمعینی‌رسیده بود ازته دل‌این‌گناه رابااومیبخشیدند و براو باچشمی‌مینگریستند که‌بر‌بهترین‌جوانی که درزیر آسمان یافت شود بنگرند .چهرهٔ زیبای او،خوی دلفریب او، نگاه عافیت سوز او وتبسم شیرین اوچنان بودکه اگرازوی بجای این‌گناه معاصی کبیره هم‌سرمیزد این دستهٔبخصوص ازمردم آنهارا هم‌نادیده میگرفتند ،اما چیزی که‌هست داوری‌چنین قضاتی همیشه نمیتواند مورد اعتماد باشد .

هنگامیکه هردو دستهٔ مردم «ناپول» ؛چه‌پیروچه جوان «ماریتا» از درآشتی درآمدند ومهر ویکدلی خود را بوی عرضه داشتند یکنفر ماندکه باین دخترك بینوا بهیچ نحو ارادتی ننمود وآن «کولین» بود .

اگر درجائی از «ماریتا» حرفی بمیان‌میآمد «کولین» مانند گوسفند بی‌زبانی خاموشی میگزید ،اگر درکوچه‌ای با«ماریتا» تصادف میکرد ،چهرهٔ اواز غضب سرخ وسفیدمی‌شد وازز‌یر چشم نگاهی ؛ازآن نگاه‌های شیطانی نثار وی‌می‌نمود .

عصرها که‌مردم قریه برای تفریح ورقص وآواز درکنار دریا ونزدیك‌خرابه‌-های دژی کهن‌سال گردمیآمدند ،کسی‌که در میان‌آنهااز همه شادمان‌تر بنظر میرسید «کولین» بود ،اماهمینکه قدوقامت «ماریتا» ازدور پیدا میشد قفل خاموشی بر دهان اومیخورد وتمام طلاهای عالم نمیتوانست اورا بصدا آورد.

خیلی جای افسوس است .وقتی کسی آواز باین خوبی داشته باشد ...! همه بااشتیاق بآواز اوگوش میدادند ومنبع این‌نعمت هم‌که بیکران است ...!

همهٔ خانمها بمهربانی به«کولین» مینگریستند واوهم باهمهٔ آنها دوستانه‌رفتار مینمود .وی‌چنانکه‌گفتم نگاهی شیطانی‌داشت‌که همهٔ دخترهاهم ازآن نگاه‌میترسیدند وهم‌آنرا میپرستیدند واین‌نگاه چندان دلچسب بودکه اگر بنقاشی درمیآمد ببهای‌آن جان نثار میکردند ،اماچنانکه طبیعی است «ماریتای» رنجیده خاطر هرگزبااشتیاق برچهرهٔ صاحب این‌نگاه نمی‌نگریست وحق هم بااو بود .اگر «کولین» می‌خندید یا نمی‌خندید برای«ماریتا» فرقی‌نداشت .

وقتیکه «کولین» قصه‌ای‌میگفت ـ‌واوهزارهاقصه بلدبود ـ‌وهمه‌گوش‌میدادند، «ماریتا» باآرنج بپهلوی نفر مجاورش می‌زد ،گلها و علفها را باین و آن می‌پراند ، میخندید ،زمزمه میکرد وهیچ بگفتار«کولین» توجه نمی‌نمود .این رفتار «کولین» مغرور راچنان بهیجان میآورد که داستان رانیمه کار میگذاشت و خرامان خرامان دور میشد .

انتقام شیرین است .دختر «مانن» بنیکی راه پیروزی رامیشناخت ، با وجود این «ماریتا» دختر خوب‌و بسیار خوش‌قلبی بود . اگر کولین را خاموش میدید قلباً متأثر میشد .اگر اورا غمگین مییافت خنده‌برلبش نمی‌نشست .وقتیکه اوقهرمیکرد ومیرفت دیگر درنگ نمی‌نمود .باشتاب بخانه بازمی‌گشت واشکهای پشیمانی هزاربار زیباتر ازآن‌اشکهاکه برچهرهٔ «ماکدولین»جاری‌شده بود،بررخسار اوجاری می‌گشت، اگرچه وی‌گناهان «ماکدولین» راهم مرتکب نشده‌بود .

***

«بابا ژروم» کشیش «ناپول» پیری بود هفتاد ساله ، بتمام محسنات مقدسین آراسته و فقط دارای یك منقصت بود. این نقص‌هم بعلت کبرسن عارض وی‌شده بود وبیچاره گوشهایش درست نمیشنید. اما بهمین دلیل وعظهای مذهبی وی دردل بچه‌هائیکه بدست او غسل تعمید یافته بودند بسیار نافذ و مؤثر میافتاد . این وعظها مثل این بودکه تمام انجیل‌را در آنها گنجانیده است از دو موضوع تجاوز نمیکرد . یکی آنکه «بچه‌های کوچك یکدیگر را دوست بدارید» . و دیگر آنکه «مشیتهای ربانی مرموز است» .

براستی هم‌که دراین دوجمله آنقدر ایمان وعشق وامید نهفته است که انسان میتواند ازهر پرتگاهی باتکای آنها بجهد. بچه‌های کوچك یکدیگر را باطاعت ازاین فرمان دوست میداشتند و بمشیت‌های مرموز ربانی هم اعتماد داشتند . فقط «کولین» بودکه باآندل سخت ازهیچیك ازایندو؛ چیزی نمی‌فهمید. ازاینرو حتی دوستیهایش ازشیطنتی عاری نبود .

یکروز مردم « ناپول» چنانکه معمولشان بود بتماشای جمعه بازار «ونیز» رفتند. این یکی‌از اوقات خوش اهالی قریه بود واگرچه آنها برای خریدن پولشان بسیار کم‌بودبرای دیدن، اجناس فراوان می‌یافتند. دراین روز «ماریتا» هم بامادرش «مانن» بجمعه بازار رفته بودند و«کولین» هم آنجابود. وی درآنروز تحفه‌های بسیار برای رفقایش خرید. اما یك‌قازهم برای «ماریتا» خرج نکرد وباآنکه دائم پشت‌سر وی‌بود یك‌کلمه‌هم باوحرف نزد والبته «ماریتا» هم‌باومحل نگذاشت ولی‌بخوبی معلوم بودکه «کولین» درطرح نقشهٔ شرارت‌آمیزی است..

ناگهان «مانن» درجلو دکانی حیرت‌زده ایستاد وگفت: آهای ماریتا! آن‌کوزه را ببین چقدر زیباست ! برای اینکه ملکه‌ای آن را بلب بگذارد آفریده شده. ببین فقط لبه‌های آن از طلااست .

گلها و شکوفه‌هائیکه روی آن‌نقاشی شده ازشکوفه‌ها وگلهای واقعی‌هم زیباتر است. درمیان این بهشت، به‌به ، واقعاً «ماریتا» سیبها را ببین‌که برشاخه‌های درخت میدرخشد؛حقیقةً آدمی‌را بوسوسه میاندازد . ومسلماً اگر حوای افسونگر یکی از آنهارا بجای غذا به«آدم» تقدیم‌کند تاب اغماض ازوی‌سلب میشود! آنجایش‌را ببین، چطور آن‌برهٔ کوچك دورآن ببرپیر جست وخیز میکند و چطور آن قمری سنجاب پوش با گردن طلائیش جلو آن کرکس ایستاده است ، مثل اینکه میخواهد او را نوازش کند.

«ماریتا» نتوانست تنها خود را بدیدن آن سبو قانع کند و ناچار گفت کاش این کوزه مال من بود، مادر ! اما خیلی زیباتر ازآن است‌که برای آشامیدن آب بکار برود، اگر بدست من میافتاد فقط گلهایم‌را درآن میگذاشتم وپیوسته در بهشت زیبایش سرك میکشیدم. همین الان ما ، درجمعه بازار ونیزیم ولی همینکه من باین کوزه نگاه میکنم خودرا دربهشت می‌بینم . ـ «ماریتا» این‌را گفت و همهٔ همراهانش را بآن نقطه کشید تا در تعریف این کوزه با وی هم‌آهنگ شوند . کم‌کم مردها هم

بزنان ملحق شدند و عاقبت تقریباً نیمی از جمعیت «ناپول» برای تماشای این کوزه شگفت‌انگیز وزیبا گردآمدند. اما این کوزه‌هم زیبائی سحرانگیزی داشت مخصوصاً ازجهت آن حروف‌چینی نیمه‌شفاف ودسته‌های مطلا ورنگهای زنده و درخشانی‌که در آن بکار رفته‌بود.

بعضیها پیش رفتند وترسان ترسان بصاحب‌دکان گفتند آقا! قیمت این کوزه چند است؟ - دکاندار جواب داد چون که شما هستید فقط یکصد لیور. ناچار همه خاموش شدند وبا نومیدی راه خودرا پیش گرفتند.

همینکه‌همهٔ مردم «ناپول» از جلو دکان متفرق شدند «کولین» دزدانه پیش آمد، صدلیور روی‌دخل دکاندار انداخت، کوزه‌را درجعبه‌ای پنبه‌چین گذاشت، خوب دوروبر آن‌را باپنبه پرکرد، برداشت وبراه افتاد. آیا این‌کار متضمن نقشه‌ای‌شیطانی بود؟ کسی نمیدانست!

نزدیك «ناپول» و درراه خانهٔ خود «کولین» درتاریکی شامگاه بانوکر قاضی شهرکه از صحرا باز میگشت مصادف شد. این مرد که «جك» نام داشت پیر مردی بینهایت ساده‌دل وبینهایت احمق بود.

«کولین» همینکه اورا دید باوگفت: «جك!» اگر این جعبه‌را بخانهٔ بانو«مانن» بری وآنجا بگذاری پول‌شراب خوبی بتو میدهم، ولی نگاه‌کن، اگر کسی ترا ببیند و سؤال کندکه چه کسی این جعبه را فرستاده است مبادا اسم مرا ببری بگو یکنفر غریب، میدانی؟ اگر غیراز این باشد من‌همیشه ازتو نفرت خواهم کرد.

«جك» در این باب قول داد، پول شراب وجعبه را گرفت و بسوی آن خانهٔ کوچك- که درمیان درختان زیتون واقاقیا واقع شده بود- روان گردید. اما پیش از آنکه بخانه برسد باربابش آقای «هات‌مارتین» قاضی برخورد وارباب ازوی پرسید: «جك!» این چیست‌که میبری؟

«جك» پاسخ داد یك جعبه برای «مانن»، اما ارباب! من مأذون نیستم که بگویم چه‌کسی آن را فرستاده است. ارباب پرسید چرا؟ «جك» جواب داد برای اینکه اگربگویم «مستر کولین» دیگر همیشه ازمن نفرت خواهد کرد.

قاضی‌گفت خوب، الحمدلله که تومیتوانی خزانهٔ اسرار باشی! اما حالا دیروقت است، جعبه‌را بمن‌بده، برای اینکه فردامن بدیدن «مانن» خواهم رفت. این جعبه‌را هم باومیدهم ونمیگویم‌که آنرا «کولین» فرستاده است.

اینکار دو فایده دارد؛ یکی آنکه تو راه بیخود نرفته‌ای و دیگر اینکه من بهانه‌ای برای دیدار بدست آورده‌ام.

«جك» که عادت داشت در هر مورد فرمان های اربابش را کورکورانه اطاعت کند، جعبه‌را باوداد.

قاضی جعبه‌را باطاق خودبرد ونخست درروشنائی آن‌را باکنجکاوی تمام‌وارسی نمود. سرجعبه بخط زیبائی این عبارت‌را خواند:

«برای ماریتای محبوب و عزیز» . اما «هات‌مارتین» قاضی خوب میدانستکه اینهم نوعی از شرارت و خباثت «کولین» است و حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای است ؛ بنابراین جعبه را با احتیاط تمام گشود ، زیرا میترسید موشی خانگی یا صحرائی‌در آن مخفی باشد ؛ وقتیکه آن‌کوزهٔ زیبا را که در بازار «ونیز» دیده بودمشاهده‌کرد، لرزش مخوفی‌براندامش افتاد . برای اینکه‌قاضی «هات‌مارتین» شخصی‌مجرب‌ومتبحری بود و میدانست که‌نقشه‌ها و طرح‌های نوع بشر از دورهٔ جوانی بآنطرف همه‌شیطانی و اهریمنی است . فوراً دریافت که «کولین» این کوزه را وسیلهٔ بدبختی «ماریتا» قرار داده است ؛ زیرا وقتیکه این کوزهٔ گرانبها برای «ماریتا» فرستاده‌شودوبتملك او درآید مشعر بر این خواهد بود که دلداده‌ای متمول و بختیار ویرا بنامزدی خود اختیار کرده و بالنتیجه از آن‌پس همهٔ مردمی که از طبقات عالی نیستند از اطراف او پراکنده میشوند و او را تنها میگذارند .

از اینجهت آقای«هات‌مارتین» تصمیم گرفت که برای جلوگیری از چنین‌پیش آمد بدی خودش را هدیه‌کنندهٔ کوزه معرفی‌کند . بعلاوه او «ماریتا» را کاملا دوست میداشت‌و خیلی آرزومند بود که «ماریتا» هم طوری باونگاه‌کند که در نگاه‌اومعنای این‌جملهٔ «بابا ژروم» کشیش خوانده شود : «بچه‌های کوچك ! یکدیگر را دوست بدارید» .

راستش این است که آقای «هات مارتین» بچهٔ کوچکی بود که فقط پنجاه‌سال از عمرش گذشته بود ؛ و «ماریتا» پیش‌خود خیال نمیکرد که آن‌گفتار کشیش‌بهیچ نحو بتواند شامل‌حال‌مشارالیه باشد !

بانو «مانن» بر خلاف تصور میکرد که آقای قاضی بچهٔ کوچك زیرکی‌است‌که هم در سراسر «ناپول» مورد احترام مردم است و هم‌صاحب طلا . و هنگامیکه قاضی در خصوص عروسی‌لب بسخن گشود و «ماریتا» از ترس پابفرار گذاشت؛«مادر‌مانن» همانطور که نشسته‌بود نشست و از این قاضی دراز وموقر وشریف‌رم نکرد .

ناگفته نماندکه این‌قاضی در خلقت هیچ نقیصه‌ای هم نداشت و اگرچه«کولین» زیباترین‌جوانان این قریه بشمار میرفت ؛ معظم‌له در دو چیز بینهایت از اوپیش‌بود:

اول در تعداد سالهای‌عمر ؛ دوم در یك دماغ بسیار بسیار بزرگ . آری‌این دماغ بی‌نظیرکه همیشه مانند چاوشی پیشاپیش این قاضی در حرکت بود ، بیش‌ازآن که بدماغ آدمی شبیه باشد بخرطوم فیل شباهت داشت .

با این خرطوم و این‌عقیدهٔ پاك و آن کوزه ؛ بامداد آنشب‌جناب قاضی بسوی خانه‌ای که میان درختان زیتون و اقاقیا قرار داشت روانه شد ؛ و چون رسید چنین گفت :

من چیزیکه قابلیت «ماریتا »ی زیبا را داشته باشد پیدا نکرده‌ام ؛ چیزیکه هست شما دیروز دربازار ونیز از این کوزه تعریف کردید و امروز ،ماریتای‌محبوب! اجازه بدهید که آنرا با قلب خود بپای شما نگذارم .

«مانن» و «ماریتا» از مشاهدهٔ کوزه بهیجان شدیدی دچار شدند . چشمهای «مانن» با نور شادی درخشیدن گرفت . اما «ماریتا» قاضی را مخاطب ساخت‌وگفت: من ، نه میتوانم قلب شما را بپذیرم و نه کوزهٔ شما را . پس «مادر ـ مانن» خشمناك شد وگفت: امامن‌هردو را می‌پذیرم هم‌کوزه را و هم‌قلب را . و سپس متوجه «ماریتا» شد و گفت : دخترك‌احمق ، چقدر باقبال خود پشت‌پامیزنی ؟ برای که‌معطلی؟ حاکم شهر بخواستگاری تو میفرستد که قاضی «ناپول» را مسخره میکنی ؟ من صلاح ترا بهتر ازتو می‌دانم ، و بعدروبقاضی کرد و گفت :من‌بخاطر این‌کوزه شما را بدامادی خود می‌پذیرم .

«ماریتا» بشنیدن این سخن بیرون دوید و زار زار بگریستن پرداخت‌وازهمان دقیقه از ته‌دل از این‌کوزهٔ زیبا بیزار و متنفر شد .

اما قاضی در حالیکه با نرمی دست روی ، دماغش میکشید مانندمردی کار- آزموده گفت :«مادر ـ مانن!» شتاب نکنید ! این قمری آخرالامر وقتیکه مرا بهتر شناخت رام‌میشود . منهم‌عجله‌ای ندارم ودر ربودن دلزنها هم ماهرم ،بشرطیکه‌پیش از یك‌چهارم ازسال چنان خودم را در دل ماریتا جاکنم....

ماریتا که ازپشت درگوش میداد با استهزا خندید و زیر لب گفت : دماغ تو برای این‌کار خیلی بزرگ است ! واقعاً یك‌چهارم‌سال‌سپری شد و آقای «هات‌مارتین» نتوانست کوچکترین رخنه‌ای در دل‌ماریتا ایجاد کند ، حتی‌بانوك چنان‌دماغی !

در این‌بخش‌سال‌کارهای دیگری‌هم بود که اوقات ماریتا را اشغال‌میکرد.کوزهٔ دلفریب برای او خیلی موجب رنجش شده بود . در ظرف دوهفتهٔ اول‌نقل‌تمام‌مجالس «ناپول» ارمغان قاضی‌و رضایت «ماریتا» بود . با آنکه این‌دختر پیوسته بتمام‌دوستان خود میگفت که من غوطه‌خوردن در قعر دریا را برزن این قاضی شدن ترجیح‌میدهم ولی دوستان دست از سرش برنمیداشتند ودمبدم دستش می‌انداختند ومیگفتند به،چه نعمتی بالاتر از این‌که کسی موفق شود و در سایهٔ چنان دماغی استراحت کند !

این رنجش نخستین «ماریتا» بود .

دیگر آنکه«مادر ـ مانن» این سفاکی‌را هم‌بخرج میداد که هرروزصبح«ماریتا» را با همان کوزه‌به‌سرچشمه می‌فرستاد که هم آن راآب‌کند و هم گلهای آنرا عوض کند و خیال میکرد که‌با این کار دختر را باکوزه‌و در نتیجه با فرستندهٔ کوزه‌مأنوس میکند ،اما بیزاری «ماریتا» هم نسبت بهدیه‌و نسبت بهدیه دهنده همچنان بر جای بودوکار آب‌کردن‌وعوض‌کردن‌گل‌های کوزه را هم برای‌خود تنبیه‌ومجازاتی‌می‌پنداشت. این دومین رنجش «ماریتا» بود .

بمرور ایام متوجه شد که هفته‌ای دوبار روی صخره‌ایکه در کنار چشمه بود توده‌ای‌از قشنگترین‌گلها ، با زیبائی هرچه‌تمام‌تر دسته شده‌ومثل این‌است‌که‌مخصوصاً کسی آنها را برای آرایش همین‌کوزه آنجا میگذارد و بساقهٔ گلها همیشه تکهٔ کاغذی پیچیده‌اند که روی آن‌نوشته‌شده : «ماریتای‌عزیز! »

خوب ، معلوم است که خیال وجود جن‌وپری ، چیزی بود که هیچکس‌نمی-

توانست آنرا به «ماریتا» تلقین کند و بالنتیجه وی معتقد بود که‌هم‌گلها وهم کاغذاز طرف آقای «هات‌مارتین» آنجا می‌آید . از این‌جهت از ترس آنکه بوی دماغ قاضی از آنها بمشام رسد آنها را نمی بوئید ، فقط گلها را چون از گلهای وحشی زیباتر بودند بر میداشت و تکهٔ کاغذ راریز ریز میکرد و بجای‌گلها میریخت .

اما این کار «ماریتا» بهیچوجه « هات مارتین » را که عشق و دماغش هردو بی نظیر بود خشمگین نمیساخت . این سومین رنجش «ماریتا» بود .

عاقبت در ضمن‌گفتگوهای « هات مارتین» روشن شدکه او فرستندهٔ‌آن‌گلهای زیبانیست ـ پس فرستندهٔ گلها کیست؟

« ماریتا» از این‌کشف غیر مترقب بیش از اندازه متحیر شد ـ از آن پس گلهارا از روی صخره بادست شفقت‌برمیداشت وچون ـ برخلاف همهٔ خانمها ـ بسیار کنجکاو بود درصدد کشف معما برآمد . چندی حدس او متوجه‌این جوان وآن‌جوان گردید و سرانجام همهٔ حدسهای خود را بر خطا دید .

شبها تادیر گاه بگوش دادن و دیده‌بانی نشست . صبح‌ها زودتر از معمول از خواب برخاست .

اما هرچه نگاه‌کرد وهرچه‌گوش داد چیزی دستگیرش نشد .

با وجود این هفته‌ای دوبارگلهـای سحرانگیز روی همان تخته سنگ قرار داشت ونوار کاغذ کماکان‌دورآنها پیچیده شده بود و« ماریتا» روی‌آن باآه‌جانگدازی این دوکلمه را میخواند : «ماریتای عزیز!»

این قضیه هرآدم خونسردی را هم وادار بکنجکاوی میکنـد و ایـن‌کنجکاوی بی‌ثمرآخرالامر دروجود « ماریتا»تبدیل بدردی جانگداز گشت .این‌چهارمین‌رنجش «ماریتا» بود.

روز یکشنبه‌ای « باباژروم » در کلیسا بموعظه کردن پرداخت وبازهم‌گفت: « مشیت های ربانی مرموز است » . ماریتای‌کوچك اندیشه‌کرد که کاش یکـی‌از این مشیت های مرموز براین تعلق میگرفت که فرستندهٔ‌آن گلها را بمن بنماید،آنوقت میدانستم که « بابا ژروم» هرگز اشتباه‌نمیکند .

یکی از شبهای تابستان که‌گرمی هوا بیش‌ازآن بـود که‌جائی برای‌خـواب بگذارد ، ماریتا خیلی زود بیدار شد وهر چه‌کرد دوباره بخواب‌نرفت. لذا در همان هنگام که‌نخستین روشنائی های سپیده دم برشیشه‌های‌خوابگاه کوچك اوتابیدن‌گرفت باخوشحالی از تختخواب پائین جست ، لبـاس پوشیـد و برای شستن دست و صورت بجانب چشمهٔ سرد و خنك شتافت ، کلاهش را هم با خـود برد و تصمیـم داشت که‌در ساحل قدری‌گردش‌کند و در جای خلوتی سروتن را هم شستشو دهد .

برای رسیدن بچنین نقطهٔ بی‌آمد وشدی لازم بود از صخـره هائیکـه درپشت خانه قرار داشت بگذرد وازآنجا داخل در نارنجستان ها و نخلستانها شود . اماعبور از صخره‌ها برای او دشوار شد، زیرادر زیریکی ازجوان‌ترین ولاغرترین‌نخلها مرد بلندبالای جوانی بچشمش خورد که بخواب سنگینی فرورفته بود ونزدیك‌او دستهٔ‌گل بسیار دلفریبی افتاده بود .

وی درحالیکه از ترس میلرزید زمانی درنگ کرد و باخود گفت بایدبخانه برگردم . هنوز یك دوقدم بازنگشته بود نظری بمرد خوابیده افکند و بیحرکت ایستاد . فاصلهٔ زیاد او را از شناسائی وی بازمیداشت .

باید از این رازیا اکنون از پرده بیرون‌آید ، یا دیگر هیچ وقت ! دوباره بسوی نخلها روان گردید .

بنظرش آمد که مردی که خوابیده بود تکان خورد، از ترس‌بسوی‌خانه‌دوید. دراین اثنا باخود گفت: من ترس برم‌داشته بود ، اوکه‌تکان نخورد ! ـ سپس‌باردیگر بسوی‌نخلهاروان‌گردید.ـ ازخاطرش‌گذشت‌که شاید این مرد خودش‌رابخواب‌زده‌باشد.

این خیال دوباره اورا بوحشت انداخت و بسوی خانه دوید . باز با خود گفت : برای یك احتمال که‌کسی فرار نمیکند . این دفعه با گستاخی راه نخلستان را در پیش گرفت .

با روحی سرشار از شادی و ترس . بفرمان دوحس‌بیم وکنجکاوی، با این‌رفت و آمدهای میان خانه و نخلستان بالاخره ماریتا بمردیکه خوابیده بود نزدیك شد. و در همین لحظه نیروی کنجکاوی او برهراس وی چیره گشت و از خود پرسید:من باوچکار دارم ؟ راهیکه من باید از آن عبورکنم مرا از نزدیك او هدایت میکند. میخواهد خواب باشد میخواهد بیدار . من راه خود را می‌پیمایم .

ـ اما همینکه باو رسید از او نگذشت و بفکر افتاد که هدیه دهندهٔ‌گلها را بشناسد ، او هم مثل کسیکه در ظرف یك ماه اولین بار است که بخواب رفته ، غرق خواب بود .

آیا این شخص که بود ؟ ـ معلوم است ، وی بجز «کولین» مزاح و شرورکه میتوانست باشد ؟ ها ، این همان «کولین» بود که‌کمر‌بآزار وی بسته بود، که اینهمه برسر «هات‌مارتین» او را رنجه داشته بود ،که باو اینهمه کینه ولجاج می‌ورزید،که باآن‌گلها ویرا شکنجه میداد و پیوسته حس کنجکاوی‌را در نهاد او برای اذیت بیدار میکرد ، آخر چرا ؟ ـ برای‌اینکه از «ماریتا» بدش میآمد. همیشه خودرا خجلت زده و شرمگین باین دخترك بیچاره مینمود . او بود که پیوسته اگر میتوانست‌ازوی اجتناب میکرد و اگر نمیتوانست آشفته خیالش میساخت ، باتمام دختر خانمهای « ناپول »بجزوی صمیمانه و بانزاکت میگفت و میخندید .

ببینیدیکدفعه هم‌نشده بودکه از وی درخواست رقص‌کند و حال‌آنکه«ماریتا» رقصی ساحرانه داشت .

حالا چنین موجود بدجنسی آنجا خوابیده است و در حین ارتکاب جرم هم گرفتار شده ، چه بهتر ؟ شعلهٔ انتقام درسینهٔ « مارینا» زبانه کشید خوب ، چگونه اورابجزای اعمالش برساند؟ دستهٔ گل را برداشت وبازکرد وآنها رابرای توهین‌روی زمین پخش کرد ، اما کاغذی راکه روی‌آن نوشته‌شده بود « ماریتای‌عزیز»برداشت و در یخهٔ پیراهن خود انداخت . آخرماریتا آب زیر کاهی‌بود و میخواست بعنوان برگهٔ جرم این‌نوشته را داشته باشد !

سپس تصمیم ببازگشت گرفت ، اما دیگ انتقام هنوز ازجوش نیفتاده بود ،

نمیتوانست بی‌آنکه حق«کولین»راکف‌دستش‌گذاشته باشد بازگردد . پس‌نوار ابریشمی بنفشی راکه دورکلاه داشت بازکرد وآنرا بدور بازوی «کولین» و تنهٔ درخت پیچیدو باسه گره محکم اورا بدرخت بست . حالا وقتی بیدار شود متحیر میشود !چقدر حس کنجکاوی برای شناختن کسیکه اورابااین روزانداخته است شکنجه‌اش میدهد !هرچه هم بکند آخرنخواهد شناخت .بهتر،بهتر، هرکه آن‌کند که‌نباید آن بیند که‌نشاید .

« ماریتا» نسبت باین جوان خیلی نرمی‌ومدارا داشت،لذا هنگامیکه سیاستش پایان‌گرفت اندوهناك بنظر آمد وچون بمقصرگرفتار بشفقت نگریست، تپش‌قلبش‌در سینه آشکارشد وقطرات اشک دیدگانش راپرکرد وسپس ازروی صخره‌ها گذشت و راه نخلستان راپیش‌گرفت.گاه‌گاه باطراف خود مینگریست .ازصخره‌ها باهستگی‌بالا رفت ودرضمن بزیر پای خود بدرختهای نخل خیره شد.بعد از گردش باشتاب‌به‌سوی خانه روان‌گردید وهنگامی رسیدکه مادرش اورا صدا میکرد .

همان روز «کولین»نیرنگ شیطانی دیگر بکار برد ، میدانید چه‌کرد ؟تصمیم گرفت که «ماریتا» رادر انظار شرمنده وخفیف کند .افسوس . آندختر ندانسته بود که‌همهٔ مردم « ناپول» نوار بنفش اورا میشناسند و «کولین» هم مخصوصاً آنرا خوب میشناخت . همانروز آنرا بگرد کلاه خود بست وهمچون نشان افتخاری در معرض انظار گذاشت وزن‌ومرد یکزبان‌گفتند که آنرا از«ماریتا» دریافت کرده است .وتمام خانمها خشمگین‌زمزمه کردندکه‌ای دخترفاسد !وتمام‌مردان که‌آرزوی دیدار«ماریتا» راداشتند گفتند که‌ای دخترهرزه !

وقتی آقای «هات مارتین » بخانهٔ «مانن» آمد فریاد کشید ـ چنان فریادی‌که انعکاس آن‌مدتها دردماغش پیچیدن گرفت ،که چطور؛ چطور؛ آخر یعنی‌چه؛ نامزد من نوارکلاه خودرا به «کولین » ملاك هدیه میدهد و حال آنکه مدتهاست از مراسم نامزدی ماگذشته‌است !وقتیکه چنین است البته جای‌اعتراض برای‌من می‌ماند .

«ماتن» جواب داد،اگر چنین باشدالبته حق‌باشماست و باید مراسم عروسی‌هر چه‌زودتر راه‌بیفتد .پس ازعروسی همهٔ آبهااز آسیا خواهد ریخت .

قاضی گفت ولی«ماریتا» همیشه ازاین عروسی امتناع میورزد .

«مانن» پاسخ‌داد شما مجلس عروسی را راه بیندازید و کاری نداشته باشید .

قاضی‌گفت اوحتی‌نظری‌هم بمهربانی‌برمن نمیاندازد ووقتی پهلوی او مینشینم‌ـ وحشی‌کوچك ـازجا میپرد وفرار میکند .

«مانن»گفت آقای قاضی عرض میکنم شمامقدمات عروسی راتهیه کنید .

ـ خوب ،اگر ماریتا مقاومت کرد ...

ـهیچ ،اوراغافلگیر میکنیم؛ میدانید ؟صبح‌دوشنبه خیلی‌زود پیش «باباژروم» میروم واوتشریفات عقدرا بی‌سروصدا انجام‌می‌دهد .ماخوب میتوانیم با اوکنار بیائیم. منکه مادر دخترم ،شما هم بزرگترین قاضی « ناپول » هستید ، او ناچار است اطاعت کند . لازم نیست ماریتا دراین باب چیزی بداند . روز دوشنبه صبح بسیار زودمن

او را تنها پیش باباژروم میفرستم ، یعنی برای اینکه هیچ‌گونه بدگمانی هم پیدا نکند پیغامی یاچیزی به«باباژروم» میفرستم .کشیش هم‌جداً با او مذاکره‌میکند، نیم ساعت بعد مادونفر آنجا میرویم وفوراً بجایگاه عقدمی‌شتابیم،وبرفرض هم‌که«ماریتا» درآن مجلس بگوید «نه» چه فایده‌ای برایش دارد؛ کشیش‌که میدانید نمیشنود. اما تاآن وقت ساکت ! نه «ماریتا» بفهمدنه‌مردم .

باین‌نحو این‌نقشه میان‌این دونفرطراحی شدو«ماریتا»،از سرنوشت‌فرخنده‌ای که‌بانتظار وی‌نشسته بودهیچ خبرنداشت .

او فقط فکرش مشغول شرارت و خیانت « کولین » بود که حرف او را نقل مجالس کرده است ؛آه‌که چقدر درکارنوار کلاه بی‌احتیاطی نموده ! وبااینهمه در دلش گناه «کولین» بدذات را میبخشید .«ماریتا» خیلی دختر پاکدلی بود . او بمادرش و همسایه‌هایش گفت‌که نوارکلاه رامن‌گم کرده‌ام و«کولین» پیدا کرده است واین کار را برای تحریك خشم من انجام می‌دهد .من‌هرگز این نوار را باو نداده‌ام ،شما که همه میدانیدکه وی‌پیوسته‌بامن میانهٔ بدی‌داشته است ـافسوس این دخترك بیگناه‌نمیدانست که«کولین» بدخواه بازهم‌چه‌نقشهٔ بدی‌برای اوکشیده‌است .

صبح زود«ماریتا» بعادت همیشگی باکوزه بسر چشمه رفت . هنوز دستهٔ گل تازه‌ای‌روی صخره نگذاشته بودند ،خیلی زود بود و خورشید ازمیان آبها سر بیرون نیاورده بود .ناگهان صدای پائی‌شنید و «کولین» رابا دستهٔ گلی در برابر خود دید . باین دیدار گونه‌های او مانند برگ گل قرمز شد .«کولین» دهان راباز کردکه‌بگوید صبح بخیر،ماریتا- امااین سلام‌ازدلش برخاست وبلبش‌نرسید ؛زیرا وی‌در برابرمعشوق قدرت تکلم‌نداشت .«ماریتا»درحالیکه کوزه راروی صخره میگذاشت به«کولین»گفت برای چه نوارکلاه مراجلو مردم بکلاه خود میزنی؟ منکه‌این نوار رابتوندادم !

انقلابی شدید سراسر وجود « کولین » رافراگرفت .رنگ‌ازرویش پریدوگفت: ماریتای عزیز !پس‌تو آنرا بمن‌ندادی ؟

«ماریتا» ازدروغ خود شرمنده شد،چشمهایش را بزیر افکندو پس ازلحظه‌ای پاسخ داد چرا !من‌آنرا بتودادم ،اما توقرار نبود آنرا علناً بکلاه خود بزنی . حالا آنرا بمن‌پس‌بده .

کولین باآهستگی مشغول بازکردن نوارشد . نومیدی چنان وجودش را لبریز کرده بودکه نه‌توانست از ریختن دو قطره اشك برگونه‌هایش جلوگیری کند و نه از کشیدن آهی دردناك خودداری نماید ،ودراین‌ضمن بانرمی هرچه‌تمامترگفت :ماریتای عزیز اجازه‌بده که‌این نوار پیش‌من‌بماند .

دخترجواب داد ،نه .

ناگهان احساسات‌تندونجدیدهٔ کولین صورت یأس‌و حرمان بخودگرفت ـنگاهی دردناك بآسمان وسپس به‌ماریتا که‌خاموش وشرمناك درکنار چشمه ایستاده بود افکند ونوار رابدور گلها پیچیدوباندوه غضب‌آلودی بسمت‌کوزه که‌روی تخته سنگ‌گذاشته شده بود پرتاب کردوگفت :

پس همه رابگیر ، اما دستهٔگل بکوزه خورد وآنرا سرنگون کرد و هزاران قطعه‌شد .کولین ازخباثت بابفرارگذاشت .

مادر ـمانن که ازپشت‌شیشه درکمین آنهابود ،همه چیزراهم دیده وهم شنیده بود ؛همینکه کوزه درهم شکست قدرت بینائی‌وشنوائی راازدست داد و از فرط غضب کلمات رادر دهان گم‌کرد ،وچون بدریچهٔ باریك باتمام نیروفشار دادکه آنرا باز کندو بدنبال مقصر فریادی‌بکشد ،دریچه‌هم ازجا دررفت وباصدای هولناکی بزمین افتاد و ریزریز شد .

اینهمه بدبختی کافی‌بودکه هرزن دیگری رااز خود بیخودکند ،اما مانن زود بخودآمد وباخودگفت چه‌خوب‌شد که‌من شاهدوناظر این‌جنایت بودم .

الان از اوشکایت میکنم وغرامت کوزه و دریچه هردو را از او میگیرم و با این غرامت میشود جهیز خوبی‌برای ماریتا تهیه‌کرد .اما وقتی که‌ماریتا کوزهٔشکسته را بخانه‌آورد ،وقتیکه مانن آن بهشت‌را ازدست رفته‌یافت،وقتیکه‌دید آدم ابوالبشر بی سرمانده است وازحوا اصلا اثری برجای نیست ،افعی صحیح وسالم ،و ببربی‌عیب و نقص باقی است ولی‌آن گوسفند کوچك تا آخرین قطعهٔ دمش‌هم نابود شده است و مثل این‌است که‌پیرمغرور وفاتح آنرا بلعیده‌است ،بنای فحش دادن بکولین راگذاشت وگفت خوب ،معلوم است‌که این سقوط بدست همین شیطان صورت گرفت است سپس کوزهٔ شکسته را بیك دست ودست «ماریتا» رابدست دیگر گرفت و در حدود ساعت نه بمحکمهٔ «هات‌مارتین» شتافت . همینکه رسید داد و بیدادی عظیم براه انداخت و تکه‌ای ازکوزه‌را که‌بهشت‌آن مفقود شده بود ارائه داد .«ماریتا» بشدت میگریست .

چون‌چشم قاضی بکوزهٔ شکسته وقطرات اشک عروس زیبای خود افتادنسبت به«کولین» چنان خشمگین شدکه دماغ اوبرنگ نوار بنفش ومعروف «ماریتا» درآمد وفوراً مأمورین خودرا برای احضار مجرم فرستاد .

« کولین » در حالیکه درزیر بار اندوه شکسته بنظر میرسید حضور یافت . «مانن» درحضور اوشکایت خودرا ازسرگرفت ،ولی وی‌مطلقاً گوش نداد وخود را به «ماریتا» نزدیك کرد و آهسته گفت :«ماریتای عزیز !مرا ببخش ،چنانکه من هم ترا میبخشم .من‌کوزهٔ ترا بعمد نشکستم ،در حالیکه توقلب مرا بعمد میشکنی» . ناگهان « هات‌مارتین »بادبدبهٔ ریاستی‌که داشت غریدکه حالا موقع نجوا کردن است؟ باین‌ادعا گوش بده وازخود دفاع‌کن !«کولین» جواب دادمن دفاعی‌ندارم .این کوزه را بغیرعمد شکستم .

«ماریتا» در حالیکه بغض‌کرده بودگفت همینطور است‌که «کولین» میگوید، منهم بقدر اومقصرم، برای اینکه من‌اورا رنجاندم وبغضب آوردم و او ناچار گلها را بانوار کلاه بطرف من‌پرتاب‌کرد .اوچه تقصیری دارد !

« مانن» دختررا مخاطب ساخت وگفت خیال‌داری که ازوی دفاع‌کنی ؟و بعد متوجه قاضی شدوگفت‌آقای‌قاضی ! محکومیت «کولین» رااخطار کنید ،میبینید که کوزه‌را اوشکسته وانکاری هم‌ندارد و نیز باعث شده‌که منهم دریچه را بشکنم .ببینم آیا این دومی راانکار میکند ؟

قاضی روبمجرم‌کرد وگفت چون‌شما نسبت باتهامات وارده نمی‌توانید انکاری

داشته‌باشید، می‌بایست برای کوزه‌قیمتش‌راکه‌معادل سیصد«لیور» است وبرای‌دریچه...
«کولین» یکدفعه حرف قاضی رابرید وگفت خیر ، ابداً اینطور نیست . من خودم درجمعه بازارونیز آنرابرای «ماریتا» یکصدلیور خریدم .
قاضی بشنیدن این حرف در حالیکه تمام صورتش برنگ نوار کلاه« ماریتا » شده‌بود غرید که‌تو خریده‌ای پررو ؟!
«کولین» بامنتهای خشم پاسخ داد ، پس که خریده است ؟وخدا را شکرکه آنرا بوسیلهٔ نوکر خودتان همبرای «ماریتا» فرستادم .ها، بوسیلهٔ همین « جك » که دم درایستاده است .اوشاهداست .وپس‌روبه «جك»کرد وگفت :
حرف بزن « جك» ! من‌این کوزه راکه در یك‌جعبه بود عصر جمعه بازار بتو ندادم‌که بخانهٔ«مانن» ببری؟
آقای«هات مارتین» خواست‌که باجارو جنجال این‌گفتگو را قطع کند ، اما «جك» ساده‌لوح مجال نداد وگفت : ارباب !یادتان هست‌که در آنروز جعبه‌ای را که «کولین» به‌ن‌داده بود خودتان گرفتید وچیزی‌راکه درآن‌بود برای‌خانم «مانن»بردید هنوز هم جعبهٔ آن زیرکاغذها افتاده‌است .
قاضی فوراً اشاره‌کرد که‌مأمورین اینمرد احمق‌را از اطاق بیرون کنند ،و به «کولین» هم‌تا اخطار ثانوی اجازهٔمرخصی داد .
«کولین» گفت آقای قاضی ! بسیار خوب ،اما بدانید که این آخرین قضاوتی بودکه‌دراینشهر کردید. حالا فهمیدم که‌میخواهید خودتان‌رادر مذاق«مانن» و«ماریتا» باارمغان من شیرین کنید ! من‌رفتم . اگر مرا خواستید بشهر «گراس» و بخانهٔ حاکم مراجعه‌کنید .

«هات‌مارتین» ازآنچه پیش‌آمد بکلی گیج ومبهوت شد وعنان‌اختیار ازدستش بیرون رفت .

خانم «مانن»که‌هنوز قضایا برایش روشن نبود بناکرد بسرتکان دادن وپرسید پس‌چه‌کسی غرامت‌کوزهٔ شکستهٔ مرا می‌پردازد ؟
«ماریتا» باقیافهٔ شادو خندان گفت :برای‌منکه غرامت پرداخت شده‌است .
«کولین» همان روز سواره بشهر «گراس» بدیدار حاکم رفت و سپیده‌دم فردا بازگشت .آقای «هات مارتین»فقط‌باو لبخند زدوبه «مانن» دلگرمی‌دادکه اگر سیصد لیور غرامت‌کوزه را از «کولین» دریافت نکند و باو نپردازد دماغ خود را ببرد و سپس «بامانن» بنزد «باباژروم» رفت که‌به «ماریتا» جداً وظیفه‌اش را بیاموزد و او را بپذیرفتن فرمان مادر درباب ازدواج راضی‌کند .

«باباژروم» بااینکه این سفارشها را بافریاد توی گوشش چپانیدند باز هم نصف بیشتر آنها رانشنید ،اما سربرضا جنباند .

«ماریتا» کوزهٔشکسته‌را باطاق خواب خودبرد واز ته‌دل بآن‌عشق ورزی‌نمود. مثل این‌بود که بهشتی‌که از کوزه مفقود شده بود ،در قلب وی جا گرفته بود .
وقتیکه صبح دو شنبه رسید «مانن» باو گفت یکدست از لباسهای زیبایت را

بپوش و این حلقهٔ «مورد» را برای «باباژروم» ببر که برای یك عروسی آنرا لازم دارد. «ماریتا» لباس روزهای یکشنبه را پوشید و بدون هیچگونه دغدغه وسوءظنی بطرف کلیسا روانه شد.

در راه کولین او را دید و با مسرت آمیخته بعجبی سلام کرد، وچون ماریتا ویرا ازمقصد خود خبرداد، گفت که منهم اتفاقاً بهمانجامیروم، میخواهم عشورخودرا بکشیش بپردازم. در ضمن راه دست او را در دست گرفت و هردو بلرزه افتادند، مثل اینکه بخواهند نقشهٔ جنایتی علی‌رغم هم طرح‌کنند!

آخرکولین با اضطراب پرسید آیا تو مرا بخشیده‌ای؟ آخرمن بتوچه‌کرده‌ام که اینقدر بمن نامهربانی مینمائی؟ دختر فقط جواب داد: آسوده باش‌کولین، من نوار کلاه را دوباره‌بتوپس میدهم و چون‌کوزه هم از طرف‌تو بوده است، شکستهٔ آنرا نگاه میدارم. راستی کوزه را تو فرستاده بودی؟

کولین جواب داد آه ماریتا، آیا تو در این‌خصوص شکی داری؟ من هرچه داشته باشم با خوشحالی بپای تو نثار میکنم. اماتو هم بمن‌قول میدهی که‌از این‌پس بمنهم چنانکه بدیگران مهربانی، مهربان باشی؟

ماریتا باین‌سؤال جوابی نداد، اما وقتیکه وارد خانهٔ کشیش شدندزیر چشمی نگاهی بچهرهٔ او افکند و همینکه چشمهای زیبای پر از اشك او را دید در گوش او فقط این‌دوکلمه را نجوا کرد: «کولین‌عزیز.»

پس کولین خم‌شد و دست او را بوسه‌زد. در همین اثنا در اطاق باز شدوباباـ ژروم با قیافهٔ متین جلو آنها ایستاد. بدیدن او این جفت جوان بخود آمدند و بهم نزدیك شدند و معلوم نشد این‌عمل آنها براثر بوسهٔ سابق‌بود یا احترام‌کشیش.

ماریتا تاج «مورد» را به‌بابا ژروم داد. وی‌آنرا برسرماریتا گذاشت وگفت: بچه‌های کوچك یکدیگر را دوست بدارید. سپس دختر جوان را باطرز بسیارمؤثر و رقت‌انگیزی‌ترغیب کرد که کولین را دوست بدارد؛ زیرا باباژروم یابعلت‌سنگینی گوش اسم داماد را نشنیده بود، یا بسبب کمی‌حافظه آنرا از یاد برده بودوخیال‌کرد که کولین همان داماد معهود است!

پس قلب ماریتاباندرزهای‌پدر روحانی‌نرم‌شد وبا اشك وبغض گفت‌من‌مدتهاست او را دوست‌میدارم، اوست که ازمن بیزاری مینماید.

کولین گفت من از تو بیزاری مینمایم؟ روح من ازآنروزیکه تودم‌به‌ناپول گذاشته‌ای در کالبد تو زندگی میکند. ماریتای عزیز! چطور امیدوار شوم‌و باورکنم که تو مرا دوست میداری؟ همهٔ مردم ناپول ستایشگر تو نیستند؟

«ماریتا» گفت اگر چنین است پس‌چرا از من رم میکردی و همه را بر من ترجیح میدادی؟

«کولین» گفت ماریتای عزیز! من وقتی تو را میدیدم از عشق و اضطراب میلرزیدم و یارای نزدیك شدن بتو را نداشتم و هنگامیکه دور از توبودم خود را بدبخت‌ترین موجودات می‌پنداشتم.

در حینیکه این دو نفر باین‌نحو گرم‌گفتگو بودند «باباژروم» پنداشت که

با هم مشاجره میکنند ، دستهایش را باطراف آندو انداخت وآنها را بهم نزدیك‌کرد و با لحن التماس‌آمیزی گفت : «بچه‌های کوچك یکدیگر را دوست بدارید . » پس «ماریتا» خود را در آغوش «کولین» رها کرد و «کولین» او را درآغوش فشرد و از هر دوچهره نورشادی جستن‌نمود .

کشیش‌و همهٔ دنیارا فراموش کردند و لبهای »کولین» بلبهای شیرین «ماریتا» چسبید .

در میان آن دولب فقط یك بوسه ، اما بوسه‌ایکه از شیرینی لذائذ بی خبری مشحون بود ، شکسته‌شد و چنان‌نمود که هر دو روح دریکدیگر حلول کرد .

بوی‌گلشان چنان مست‌کرده بود که دامنها از دست برفت و بی‌اراده‌وبی‌اختیار بدنبال کشیش براه افتادند و در برابر معبد ایستادند .

«کولین» زمزمه کرد : «ماریتا» !

«ماریتا» زمزمه کرد : «کولین»!

در این کلیسا پرهیزگاران خداپرست بسیار بودند که همه با حیرت و شگفتی شاهد عقد «ماریتا» و «کولین» بودند . چه‌بسیار مردم که‌پیش‌از اتمام مراسم ازدواج‌از معبد بیرون شتافتند تا در سراسر «ناپول» خبر ازدواج این‌دو را انتشار دهند .

هنگامیکه تشریفات ازدواج بانجام رسید از چهرهٔ « باباژروم» صادق ، نور کامیابی درخشیدن گرفت و پیدابود که از توفیقی که در رفع مباینت و مشاجرات‌این دوتن نصیب او شده است بینهایت مسرور است !

لذا بشادی این‌توفیق هر دو را بخانهٔ خود هدایت‌کرد و در همین‌لحظه«مانن» نفس‌زنان داخل شد . معلوم گردید وی مدتها بانتظار داماد در خانه نشسته ، چون از آمدن او خبری نشده سراسیمه بخانهٔ او شتافته ، آنجا چیزی دیده که وحشتش را دو چندان‌کرده ؛زیرا برأی‌العین ورود حاکم‌وافسران‌اورا برای تصرف‌دفترودیوان و بازداشت شخصی قاضی مشاهده کرده و با خود گفته که این هم مطمئناً تتیجهٔموشك دوانی‌های «کولین»شریر است ، و اکنون بعجله خود را بخانهٔ کشیش انداخته‌که‌تقاضا کند عروسی را بتأخیر بیندازد .

کشیش سفیدموی همین‌که چشمش به مانن افتاد در حالیکه دست عروس و داماد را در دست داشت ، مغرور از کامیابی‌خویش باستقبال او شتافت .

«مانن»چون‌ازقضایا با خبر شد زبانش بلکنت افتاد و هوش‌ازسرش پرید .

اماکولین برخلاف سابق قدرت تکلم و تعقلش فزونی گرفته بود و برای«مانن» سرگذشت عشق خود و فرستادن کوزه و تعقیب قاضی وشکایت خود را از قاضی‌مزبور در دادسرای «گراس» بتفصیل باز گفت و سپس از «مانن» طلب عفو و بخشایش کرد و متذکرشد که در تمام این‌جریان بهیچ نحو خطائی متوجه او و «ماریتا»نبوده‌است.

«باباژروم » که مدتهای‌مدید نمی‌فهمید قصه از چه قرار است . همینکه‌ازاین عقدی که باشتباه بسته شده بود باخبر گشت دستها را بسینه صلیب کرد وچشمها را باسمان دوخته زمزمه کرد که : «مشیت‌های ربانی مرموز است . »

سپس «کولین» و «ماریتا» دست او را بوسه زدند و «مانن» در حالیکه دعای خیر خود را بدرقهٔ این ازدواج میکرد بنظرش میآمد که سرش از حیرت دوار گرفته است، وباید گفت «مانن» بحقیقت روزی دعای خیرخود را بدرقهٔ این ازدواج داد و ازداماد خود قلباً خشنود شد که بوسعت املاك اوپی‌برد ونیز اطلاع یافت که قاضی «هات مارتین» را بضمیمهٔ دماغش توقیف کرده‌اند و در شهر «گراس» بزندان افکنده‌اند!

دراین‌هنگام «ماریتا» سؤال کرد که آیا واقعاً من‌عقد شده‌ام و زن «کولین» هم‌هستم ؟!

«مانن» با سر اشاره کردکه بلی،

پس«ماریتا» ببازوی کولین چسبید و همه بجانب املاك «کولین» و خانهٔ مسکونی او که در میان باغ بزرگی واقع شده بود روانه شدند و در آنجا «کولین» بگلهای زیبائی اشاره کرد و به«ماریتا» گفت‌نگاه کن، این گلهائی است که با دقت فراوان برای کوزهٔ تو کاشته‌ام.

«کولین»که عروسی با«ماریتا» را بهیچ‌نحو برای خود احتمال نمیداد دوروز جشن گرفت و همهٔ اهالی «ناپول» را بضیافت خواند و خوشحالی و فرح‌آن هردو از حساب معمولی خارج بود، وکوزهٔ شکسته هم تا امروز بنام یك یادبود مقدس‌وخیال‌انگیز دراین‌فامیل باقی مانده وبادقت‌تمام نگاهداری میشود.

کامیل لمونیر بلژیکی
۱۸۴۴ - ۱۹۱۳

شیشه‌خانه

ـ ژان‌من ! این تو هستی ؟

قالی اطاق صدای قدمهای «ژان» را می‌بلعید . « ژان » چنین می‌پنداشت که «الیس »درکنار همان‌دریچه نیم‌باز که پیوسته پرده‌های آنرا نسیمی سبك میلرزاند ، در خواب‌است اما گوشهای تیز « الیس » آنقدر حساس بود که ملایم‌ترین اصوات را درك میکرد .

ـ بله ژان‌تو ،خودم هستم .

و بیدرنگ بسوی دستهای زرد و لاغری که در هوا کورمال میکرد ومثل‌این بود که میخواست حضور وی‌را قبل از رسیدن احساس کند ، پیش رفت . این دستها ابتدابلباسهای ژان‌اصابت‌کرد . و سپس بنوازش سری‌که برصندلی‌خم‌شده‌بودپرداخت.

ـ ها ،خودت هستی ... من هر وقت ترا با این دستها که جای چشمهایم را گرفته است . می‌بینم‌خوشبختی را احساس میکنم .... نزدیکتر بیا .... چه بوی خوبی میدهی ـ چقدر شنیدن بوی‌تو ، آنهم از میان روایح جانبخش این‌روزدلفریب لذیذ و شیرین‌است .

عزیزم ـ عزیزجانم !

ژان پلکهای تاریکی را که همچون پرده‌ای برآن‌چهرهٔ پریده‌رنگ وافسرده افتاده بود بوسه زد . الیس سرژان را با هردو دست همچنان برگونه‌های خود فشرده نگاه داشت تا این‌بوسهٔ وفادار را در دیدگان بی‌فروغ خویش حفظ کند .[۱]

ـ همینطور ـآه ، ایکاش همیشه بود ! ... مثل این است که گرمی لبهای تو بار دیگر چشمهای مرا روشنی می‌بخشد . آه .

ژان عزیز ، محبوب‌نامرئی ! بازهم ترا می‌بینم !

ژان که ازدوام این‌حالت خسته‌شده بود تکانی نامحسوس خورد .

ـ حالا ، الیس ...

---

۱ ـ ترجمهٔ عبارت همین‌است و من‌نخواستم تعبیرات اصلی‌را عوض‌کنم . مترجم

ـ درست است ، من خیلی بی انصافم ـ فحشم بده . آخرمن میتوانم بهمین وضع ساعتها بمانم بی‌آنکه از چیزی بیندیشم ودرحالیکه‌سراپا باهتزاز باشم ، برای اینکه ترا پهلوی خود می‌یابم ، ترا نزدیك خود احساس کنم ... تو نبایدفراموش کنی‌که من دیگر بشخصه چیزی نمی بینم ـ فقط از دریچهٔ وجود تـو عالم رامشاهده میکنم... آنجا بنشین ... ژان عزیز! خیلی وقت است بیرون بوده‌ای ... بایدخیلی چیزها داشته باشی‌که برای من تعریف کنی.

ژان چهار پایه‌ای را پیش‌کشید ودرحالیکه انگشتهای الیس مانند حلقه های انگشتری برانگشتهای وی پیچیده بود نشست وگفت :

برگهای همهٔ درختهای « بولوارد» بیرون آمده است . دوستان تو « ژنه» و « امی لین» راهم دیدم .. آنها هم همیشه خوشگلند... مثل تو ، الیس عزیزم!

تبسمی ، تاریکی‌سنگینی را که برآن زن کورافتاده بود ، روشن‌ساخت.

ـ دوباره بگو ، عزیزم . آنقدر این خیال شیرین است که‌دیگـران تغییری نکرده‌اند، که‌چیزی اطراف من است درست مثل‌همان وقت‌است که من آنجا بودم، مثل‌آنوقت که درسایه کورمال نمیکردم !

راستی بگوببینم آن زن را هم که نسبت بمن آنقدر اظهار علاقه‌مینمود ومن غالباً باو سوء ظن داشتم دیده‌ای ؟

ـ مادرم دولاك ؟ او اصلا بتوشباهتی ندارد ! اوهمهٔ موهایش خـاکستری شده ویکی از بی‌آلایش ترین زنهائی است‌که من در عمرم دیده‌ام .

ـ معهذا صدایش‌مرا ناراحت میکند؛ زیرا مثل صدای‌کسی است‌که‌روح‌نداشته باشد ، و بااینحال خوش‌آهنگ است . طنین مخصوصی دارد که بنغمـه‌سرائی‌چکاوك شبیه است ... من چنین خیال‌میکنم که اینجا بدنبال چیزی می‌آید که من نمیدانم چیست .

ژان عزیز من مرا ببخش اگر خیلی حرف میزنم‌وترا مجبور بشنیدن‌میکنم. ازآن روز که چشمم نمی‌بیند همهٔ حواس دیگرم‌چشم شده اند . این‌زن‌بنظر من زیبائی شوم وسیاهی‌میآید ... وبنابراین نمیدانم چرا ـ چنین خیـال میکنم کـه تودراین خصوص مرا یك کمی گول میزنی .

ـ عجب ! ـ برای من فقط توهستی که خوشگلی .

ـ تشویش من از همین بابت است ... نگاه کن ببینم ، اینجا روی گونه‌های من یك چینی نیفتاده است ؟ از دیروز تاکنون بعضی از تارهای موی من‌سفید نشده است ؟ ـ آرزوی من اینست ،خدا کندکه من همیشه همانطورکه‌بنظر تومیآمدم‌بیایم. همان الیس قشنگ که تو باتمام‌قلب ویرا می پرستیدی .

دوباره دستهای‌زردش را بلند کرد . انگشتانش پیوسته چنـان مینمود که‌در ابریشمی نامرئی بافندگی میکند یا از الیاف هوا بتابیدن بندی مشغول‌است . صورت ژان را بصورت خود نزدیك‌کرد و در روشنائی دریچه بـاآن چشمـان نابینا ، مثل کسیکه چشم‌داشته باشد برآن خیره شد. میخواست از دریچهٔچشمان وی‌اسراردرونش را مطالعه کند.

ـ نه ، نه الیس ـ نه‌یك چین ، نه یك موی سفید؛ گونه‌های توهمیشه مثل گل های سرخ است . پیشانی دلفریب و بی شکنت درست بگندم طلائی تابستان شبیه است ...

ـ و تو ، توهم همانطور زیبائی ژان ! قیافهٔ تو در چشمان بی جان ومردهٔ من همچنان جوان و قشنگ مانده است ـ یك لحظه هم ترا جز بهمان صورت که دربامداد عاشقی مشاهده کردم ندیده‌ام و بااینهمه بعضی اوقات بنظرم میآید که بعضی‌چیزهادر توتغییرکرده است .

مثلا وقتی بمن‌میگوئی‌که بهمان زیبائی هستم که آنوقتها بوده‌ام آهنگ‌صدایت درست آهنگ صدای آنروزی‌نیست .

***

دهسال بود که الیس کور شده بود . روشنی بتدریج بضعف گرائید وسرانجام بتیرگی محض مبدل گشت و همچون نقابی برآن دیدگان تابناك و دلپذیر افتاد . از آن روز میان این دختر واین جهان دیوار سیاهی کشیده شد که مطلقاً زندگی او را از جهانیان جدا ساخت .

تنها چیزیکه اورا دراین تاریکخانه نگاهداشته بود علاقهٔ شدیدی بود که شوهرش ژان باو نشان میداد . ژان تنها روشنائی زنده‌ومحسوسی‌بود که دستهای او میتوانست آنرا لمس‌کند .

مانند سرخ‌گلی که برگهای آن باگذشت زمان یك یك بیغمارود زیبائی‌های چهرهٔ وی اندك اندك بتاراج ایام رفت ودر اطراف آن چشمخانه‌ها چین هائی هولناك پدیدار گردید . ضعف نیروی حیاتی‌کم‌کم شکن های طلائی را از آن گیسوان‌گرفت و آنهارا در زیربرف پیری از تابیدن بازداشت، مختصربگوئیم ، از آن الیس‌دلفروز چیزی جز شبحی‌مخوف نماند .

اما نیروئی که باید آنرا معجز عشق نامید هنوز ویرا ببقای جوانی امیدوار مینمود ؛ زیرا دراین دهسال «ژان» پیوسته اورا بااین دروغ مصلحت‌آمیز دلخوش داشته وگفته بودکه چنگ تطاول زمان بخرمن لطافت او نرسیده است . این تصور بمنزلهٔ‌قصری سحرآمیزوشکستنی وشیشه خانه‌ای ظریف وکم دوام بود که الیس درآن مانند کسیکه درخواب باشد ـ بسکونت خود ادامه میداد وگرنه زندگی حقیقی او روزی بپایان رسیده بود که دیدگانش روبتاریکی گذاشت

همین تصور بود که برتصاویر افکاروی بیدریغ نور افشانی میکرد و تا حدی تحمل رنج نابینائی را بروی آسان میساخت ! وژان ؛ جادوگر این عالم خیالی‌که درپیش‌آن دیدگان‌نابیناچنین افقی طلائی را از تیرگی‌محض آفریده بود ،بفریب،این فکر را نیز در ضمیروی پرورانده بود که نه تنها او ، بلکه هرچیزی‌هم که اطراف اوست مطلقاًتغییری نیافته است ، که گلها پیوسته غرق شکوفه‌اند ، که گذشت سالها بزیبائی دوستان او دست درازی نکرده است .

بعلت زندگی چنین رؤیائی الیس لباسهائی میپوشید که برای دورهٔ طنازی و افسونگری او ـ که اکنون سالها از وفات‌آن گذشته بود ـ تناسب داشت وبهمین‌دلیل

بسیار با این دورهٔ کهولت وزوال ناسازگار مینمود .

اما یکروز همینطور که دراز کشیده بود و بصداهائیکه ازکوچه برمیخاستو بانسیمی سبك از دریچه داخل میشد گوش میداد ، صدای نجوائی از انتهای راهرو توجهش را جلب کرد . صدای ژان را شناخت وهمچنین‌صدای دیگری را که‌تاحدی استهزاء آمیز بود شنید. این دومی آهنگ « مادام دولاك»بود که همیشه خیال‌اورا ناراحت میکرد .

از روی صندلی برخاست . دستهارا حائل بدن‌کرد و با ملایمت بجانب صدا روان شد . صدای ژان را شنید که میگفت :

توقشنگی ، بچشم من تو بزیبائی امید و بدلفریبی آرزوئی ! ببین که‌من‌بپای توافتاده ام و بحقیقت از آندم که درپناه لطف تو قرار گرفته‌ام معنای‌زندگی رادرك کرده‌ام .

صدای خندهٔ دلفریبی برخاست‌که گفت :

توبزن بیچاره‌ات‌هم‌همین‌چیز ها را نمیگوئی؟ آن بدبخت هم باآن‌چشمخانه‌های مخوف وموهای سفید باورنکرده است که تنها زیبائی زنده‌ای است که بچشم تو آمده است ؛ عزیزم بس است . همهٔ حرفهای تو همینطور است!

دراین هنگام سایهٔ لاغری از لای دربروی زمین خزید .

ژان ! ژان عزیزم !

شیشه‌خانهٔ خیال خرد شده بود ـ قلبی از زدن ایستاد .... الیس قدم آخرین را برداشت ، سرش چرخیدن گرفت و پیش پای شوهر برزمین نقش بست!

پایان جلد دوم

دریای گوهر

جلد اول

گزیده‌ترین مقالات و داستانهای کوتاه از نویسندگان معاصر

شامل آثاری از :

میر محمد حجازی - سید محمد علی جمال‌زاده - سعید نفیسی - علی دشتی - دکتر لطفعلی صورتگر - فریدون توللی - شین پرتو - صادق چوبك - ابراهیم‌خواجه‌نوری یوسف اعتصام الملك - محمد مسعود - سید فخرالدین شادمان - بزرگ علوی - جلال آل احمد - جهانگیر جلیلی - صادق هدایت - نظام وفا - دکتر مهدی حمیدی.

چاپ چهارم

در اردیبهشت ماه ۱۳۳۹ منتشر شده است

دریای گوهر

جلد سوم

گزیدهٔ اشعار شعرا و گویندگان معاصر

شامل آثاری از :

صفای اصفهانی ـ ادیب پیشاوری ـ ادیب الممالک فراهانی ـ
شوریده ـ ادیب نیشابوری ـ عبرت ـ مستشار اعظم دانش ـ
ایرج ـ وثوق الدوله ـ غمام ـ افسر ـ دهخدا ـ وحید ـ
عارف ـ بهار ـ فرخی یزدی ـ مسرور ـ صبا ـ رشید
یاسمی ـ عشقی ـ روحانی ـ فرخ ـ نوبخت ـ نیما ـ همائی ـ
یغمائی ـ دکتر صورتگر ـ پژمان ـ بزرگ نیا ـ مؤید ثابتی ـ
بدیع الزمان ـ پروین اعتصامی ـ شهریار ـ دکتر حریری ـ
مسعود فرزاد ـ سرمد ـ دکتر علی آبادی ـ دکتر رعدی ـ
رهی ـ امیری فیروز کوهی ـ دکتر کاسمی ـ گلچین
گیلانی ـ دکتر خانلری ـ حالت ـ دکتر حمیدی ـ
گلچین معانی ـ صدارت ـ توللی ـ جاوید ـ دکتر
ناظرزاده ـ علی مزارعی ـ دکتر وصال ـ سیمین بهبهانی ـ
سایه ـ فروغ فرخ زاد ـ مصفا ـ دکتر فخرالدین
مزارعی ـ سهیلی ـ ثابتی ـ دکتر دهقان ـ جمال شهران ـ
حائری ـ غوغا ـ سعیدی ـ پاریزی ـ حکمت ـ فرامرزی ـ
فصیحی ـ بلاغی ـ دکتر قمر آریا ـ میلانی .

چاپ دوم

در آبانماه ۱۳۴۱ منتشر شده است